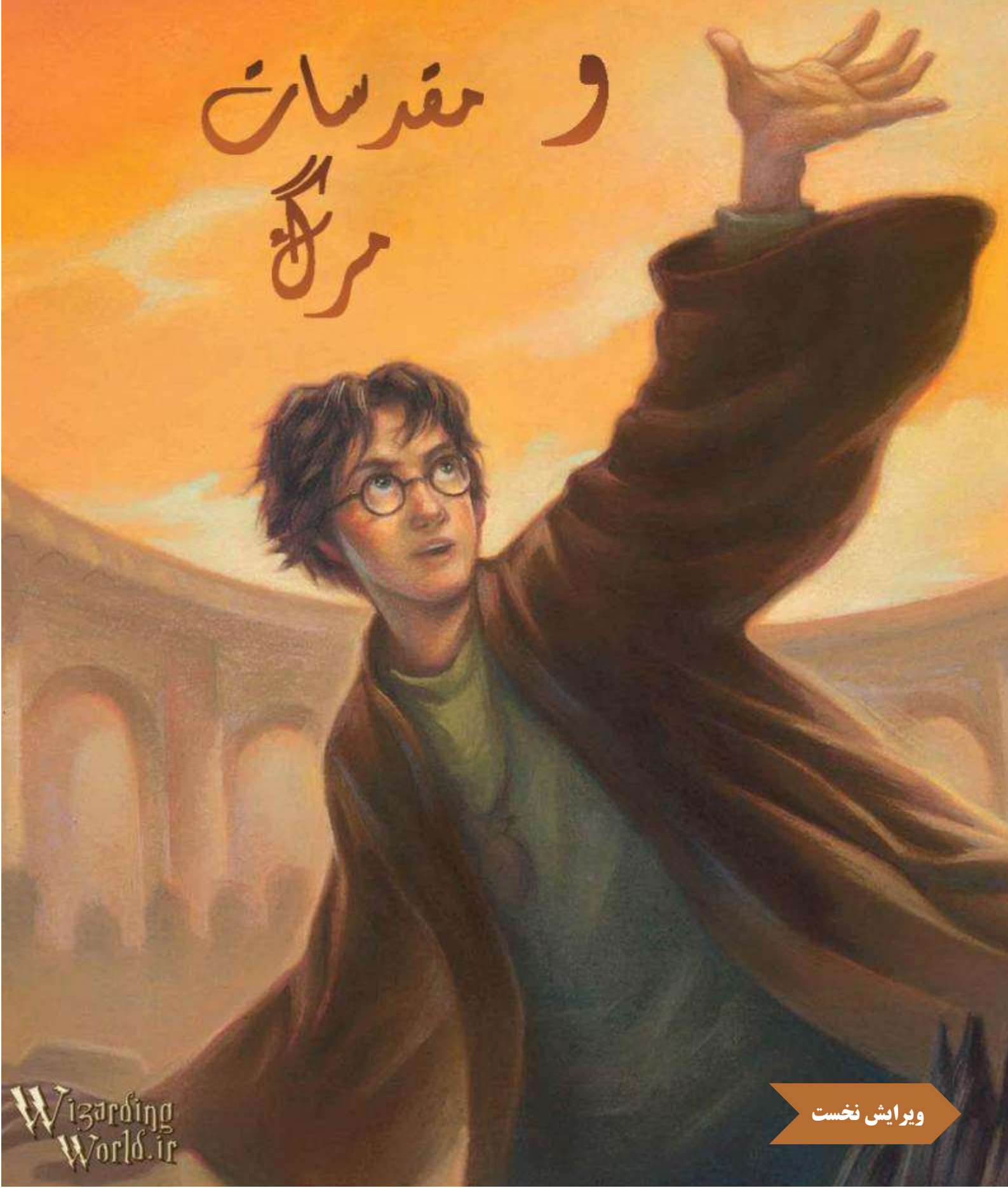


هری پاتر

و مقدمات مرگ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هری پاتر و مقدسات مرگ

اثر: جی کی رولینگ

ترجمه شده توسط تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری

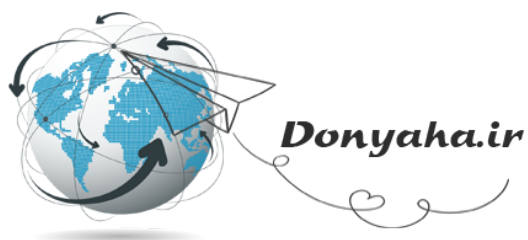
نسخه ۰.۸.۴

<http://www.wizardingworld.ir>

کلیه حقوق این ترجمه برای تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری محفوظ می باشد. ©

نشر این ترجمه با اجازه رسمی مدیریت تیم ترجمه این سایت بلامانع است.

هرگونه کپی برداری از این اثر برای استفاده های خاص و عام شرعا و قانونا حرام است.



فهرست مطالب

۱. لرد سیاه بر می خیزد..... ۱
۲. در یاد بود ها..... ۱۳
۳. خدا حافظی با دورسلی ها..... ۲۶
۴. هفت پاتر..... ۳۸
۵. شوالیه از دست رفته..... ۵۷
۶. غول پیژامه پوش..... ۸۰
۷. وصیت نامه آلبوس دامبلدور..... ۱۰۲
۸. عروسی..... ۱۳۶
۹. مکانی برای مخفی شدن..... ۱۵۸
۱۰. قصه کریچر..... ۱۷۳
۱۱. رشوه..... ۱۹۹
۱۲. جادو قدرت است..... ۲۲۱
۱۳. اداره ثبت مشنگ زادگان..... ۲۴۵
۱۴. دزد..... ۲۶۷
۱۵. انتقام به سبک گابلینی..... ۲۸۲
۱۶. دره گودریک..... ۳۰۸
۱۷. راز باتیلدا..... ۳۲۷
۱۸. زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور..... ۳۴۷
۱۹. غزال نقره ای..... ۳۵۹

۲۰. زنوفیلیوس لاوگود ۳۸۳
۲۱. افسانه سه برادر ۳۹۹
۲۲. مقدسات مرگ ۴۱۷
۲۳. قصر مالفوی ها ۴۳۷
۲۴. چوب دستی ساز ۴۷۰
۲۵. کلبه شل ۴۹۴
۲۶. گرینگوتز ۵۱۱
۲۷. مخفیگاه نهایی ۵۳۳
۲۸. آینه گم شده ۵۴۲
۲۹. نیم تاج گم شده ۵۵۸
۳۰. عزل سوروس اسنیپ ۵۷۵
۳۱. نبرد در هاگوارتز ۵۹۵
۳۲. چوب دستی برتر ۶۲۵
۳۳. داستان شاهزاده ۶۴۷
۳۴. بازگشت به جنگل ۶۷۹
۳۵. کینگز کراس ۶۹۳
۳۶. اشکال نقشه ۷۱۲
- موخره: نوزده سال بعد ۷۳۵
- درباره ما ۷۴۳

پیش گفتار

آن چه پیش روی شما قرار دارد، حاصل دست رنج چند هفته یک تیم پرکار از مترجمین و ویراستاران است، تا شما ترجمه ای خوب و نیکو را با کیفیتی مناسب در اختیار داشته باشید. تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری این افتخار را دارد تا ترجمه هفتمین – و احتمالاً آخرین – کتاب از سری کتاب های داستانی هری پاتر را به شما تقدیم نماید.

ویژگی ممتاز این ترجمه آن است که به رغم تمام فشار های رقابتی موجود، چیزی از کیفیت آن کم گذاشته نشده است، و کیفیتش فدای هیچ یک از عناصر رقابتی دیگر نشده. مهم ترین شعار تیم ترجمه ما، این است: حق با خواننده است.

به جهت آن که از زحمات مترجمین عزیز و ویراستاران دقیقمان قدردانی شده باشد، همین جا نام تمامی آنان را ذکر می کنیم. برای فهرستی دقیق تر از مترجمین و ویراستاران گروه که در این اثر تیم را یاری داده اند می توانید به انتهای کتاب مراجعه نمایید.

مترجمین:

،Hani S ،arthes ،elmira ،proti ،The_Undertaker ،rainymoon ،mlm ،mehrnoosh ،Neo ،frightlord
،thebestwizard و Lockhart ،elishabah ،Salazar_big_hero_f ،binke ،hermion

ویراستاران:

،The_Undertaker ،mehrnoosh ،Darcy ،harrypotter ،frightlord ،Neo ،khosrow ،elmira ،proti
،majnoon و RobinHood ،satataeil

ویرایش نهایی: protti

مدیر تیم ترجمه: frightlord

به امید آن که ترجمه حاضر رضایت شما را جلب نماید.



فصل اول

لرد سیاه بر می خیزد

دو مرد به فاصله چند یارد در خیابان باریکی که با نور مهتاب روشن شده بود ظاهر شدند. برای یک ثانیه، کاملاً ثابت ایستادند و در حالی که چوب دستی هایشان را به سوی سینه های یکدیگر نگه داشته بودند به یکدیگر خیره شدند؛ و بعد از این که یکدیگر را شناختند، چوب هایشان را در زیر شل هایشان مخفی کردند و با سرعت در جهت یکسانی به گام زدن پرداختند.

آن که قدش بلندتر بود پرسید: "چه خبر؟"

سوروس اسنیپ پاسخ داد: "بهترینش."

جاده از سمت چپ با بوته های کوتاه قد تمشک وحشی و جنگلی و از سمت راست با پرچینی بلند و هموار محافظت می شد. شل های بلند مردان هنگام قدم زدنشان به دور قوزک هایشان می پیچید.

یکسلی، که اندام باریکش هنگامی که شاخه های درختان مقابل نور مهتاب قرار می گرفتند از نظر پنهان می شدند و دوباره در زیر نور نمایان می شدند، گفت: "فکر کردم دیر کردم. یه ذره مشکل تر از اونی بود که فکر می کردم. ولی امیدوارم که راضی شده باشه. می گم، مثل این که خیلی از این که تحویل می گیرن مطمئنی؟"

اسنیپ بی آن که به خود زحمت سخن گفتن بدهد تنها سرش را به بالا و پایین تکان داد. به سمت راست پیچیدند و به بیراهه وسیعی وارد شدند که از جاده دور می شد. پرچین به سمتی دیگر انحنا می یافت و از مردان دور می شد و در فضای پشت میله های فلزی و سختی که راه مردان را سد کرده بود، گم می شد. هیچ یک قدمی برنداشتند. در سکوت دست چپشان را به حالتی مثل سلام نظامی بلند کردند و مستقیماً از میانش رد شدند، گویی که میله های فلزی از دود ساخته شده باشد.

پرچین که از جنس چوب سرخدار بود صدای قدم هایشان را خفه می کرد. صدایی از جایی در سمت راستشان به گوش رسید. یکسلی چوب دستی اش را بیرون کشید و آن را از فراز سر همراهش به سوی جایی که فکر می کرد منبع صدا بوده نگاه داشت. اما ظاهراً منشا این سر و صدا چیزی جز طاووس سفیدی که ملوکانه بر بالای پرچین تکیه زده بود، نبود.

یکسلی با صدایی شبیه یک خرناس، چوبش را در زیر شنلش فرو کرد و گفت: "این لوسیوس خوب به خودش می رسه، طاووس ..."

خانه بزرگ و خوش ساختی در انتهای مسیر مستقیم از میان تاریکی ها بیرون آمد. چراغ هایی که در طبقه پایین روشن بودند، از میان پنجره لوزی شکل به بیرون نور افشانی می کردند. جایی آن سویی پرچین فواره ای در حال آب پاشی بود. صدای به هم ساییده شدن سنگ ریزه ها در زیر پاها ی اسنیپ و یکسلی که به سمت درب جلویی می شتافتند به گوش می رسید. تا به در رسیدند، در به داخل باز شد، اما کسی که آن را باز کرده باشد دیده نمی شد.

ورودی بزرگ بود و نور کمی آن را روشن می کرد. به شکلی مجلل آذین بسته شده بود و به سختی می شد جایی از زمین سنگی یافت که با فرش هایی گران قیمت پوشانیده نشده باشد. وقتی اسنیپ و یکسلی از میان تالار عبور می کردند، چشمان تابلوهای نقاشی که از صورت هایی رنگ پریده به بیرون خیره شده بودند، آن ها را زیر نظر گرفته بودند. دو مرد در مقابل درب چوبی سنگینی که به اتاق بعدی منتهی می شد ایستادند، به اندازه یک ضربان قلبشان توقف کردند، و سپس اسنیپ دستگیره نقره ای را چرخاند.

اتاق پذیرایی مملو از افراد ساکتی بود که در دو طرف میز بلند و مرصعی تکیه زده بودند. مبلمان معمول اتاق با بی دقتی به سوی دیوارها کشانده شده بود. از میان آتشی که در زیر شومینه ای مرمرین که بر فرازش آینه ای طلاکاری شده قرار داشت، می غرید، نوری در اطراف اتاق پخش می شد. اسنیپ و یکسلی برای لحظه ای در

آستانه در ایستادند. وقتی چشمانشان به کمبود نور عادت کرد، دیدگانشان به غریب ترین ویژگی اتاق گشوده شد. هیئت انسانی که مشخصاً بیهوش بود، سر و ته بر فراز میز آویزان بود، و چنان که گویی با طنابی نامرئی بسته شده باشد، به آرامی می چرخید؛ انعکاس تصویرش در آینه و سطح صیقل خورده میز به چشم می خورد. هیچ یک از افرادی که پایین این منظره عجیب نشسته بودند، به آن نگاه نمی کردند، به جز مرد جوان و رنگ پریده ای که تقریباً درست زیرش نشسته بود. به نظر می آمد که نمی تواند هر چند لحظه یک بار به آن نگاهی نیندازد.

صدایی بلند و شفاف از انتهای میز گفت: "یکسلی، اسنیپ، خیلی دیر کردین."

کسی که این حرف را زده بود، درست در مقابل شومینه نشسته بود، طوری که برای تازه واردین تشخیص چیزی به جز سایه او بسیار مشکل بود. اما وقتی که نزدیک تر شدند، چهره اش از میان تاریکی به وضوح به چشم می آمد. بدون مو، مارمانند، با سوراخ هایی به جای بینی، و چشمانی قرمز و درخشان که از میان حلقه های عمودی چشمانش مشخص بودند. چنان رنگ پریده بود که انگار همچون جواهری از او پرتوهای ساطع می شد.

ولدمورت با دستش جایی درست کنار دستش در سمت راست را نشان داد و گفت: "سوروس، بیان اینجا. یکسلی، اون طرف دالاهوف بشین."

دو مرد در جاهای تعیین شده نشستند. اکثر چشمان به اسنیپ دوخته شده بودند و اولین کسی که ولدمورت مورد خطابش قرار داد نیز او بود.

- "خب؟"

- "ارباب من، محفل ققنوس قصد داره شنبه آینده موقع غروب آفتاب، هری پاتر رو از مکان امن فعلیش منتقل کنه."

توجه همه به طرز محسوسی جلب شد؛ برخی سیخ نشستند و برخی به تکان تکان خوردن افتادند. تمام چشمان به اسنیپ و ولدمورت دوخته شده بودند.

ولدمورت تکرار کرد: "شنبه ... غروب آفتاب."

نگاه سرخ رنگ و لدمورت با چشمان مشکی اسنیپ چنان گره خورد که برخی از ناظرین به اطراف نگریستند؛ گویی می ترسیدند که شدت این نگاه آن ها را نیز بسوزاند. با این وجود اسنیپ با آرامش به صورت او خیره باقی ماند، و پس یکی دو ثانیه، گوشه های لب و لدمورت در چیزی شبیه یک لبخند به بالا خمیده شدند.

- "خوبه. خیلی خوبه. و این اطلاعات از ..."

اسنیپ گفت: "... از منبعی میاد که قبلا راجع بهش صحبت کردیم."

یکسلی که به جلو خم شده بود تا و لدمورت و اسنیپ را ببیند گفت: "سرورم."

همه صورت ها به سمت او چرخیدند.

- "من جور دیگه ای شنیدم."

یکسلی منتظر ماند، اما و لدمورت چیزی نگفت. بنابراین ادامه داد: "از داوولیش کارآگاه این خبر درز کرده که قرار نیست پاتر تا سی ام، روز قبل از هفده ساله شدنش، منتقل بشه."

لبخندی بر لبان اسنیپ نشسته بود.

- "منابع من به من گفتن که قراوه خبرهای دروغی منتشر بشن. شکی نیست که این همونه. بدون شک یه افسون گیجی روی داوولیش اجرا کردن. اینم دفعه اول نیست، اون به وضوح اثبات کرده که خیلی راحت می شه تحت کنترل درش آورد."

یکسلی گفت: "بهتون اطمینان می دم ارباب. داوولیش به نظر کاملا مطمئن میومد."

اسنیپ گفت: "بهت اطمینان می دم یکسلی، که دایره کارآگاهان وزارت هیچ نقش دیگه ای توی محافظت از هری پاتر نخواهد داشت. چون محفل باور داره که ما به وزارت خونه نفوذ کردیم."

مرد چاقی از جایی نزدیک یکسلی گفت: "پس بالاخره محفل یه چیز درست هم فهمیده!"

صدای خنده ویز ویز ماندش با چندین خنده دیگر در طول میز پاسخ داده شد. ولدمورت نخندید، و چشمانش را به بالا، و به بدنی که به آرامی در بالای سرشان می گردید، معطوف کرد. به نظر می آمد که در افکارش غرق شده باشد.

یکسلی ادامه داد: "ارباب، داویش می گه که یه گروه کامل از کارآگاهها قراره برای انتقال پسره ..."

ولدمورت دست سفید بزرگی را بالا آورد، و یکسلی به سرعت ساکت شد و با کینه تیزی ولدمورت را نگرست که دوباره رو به اسنیپ می کرد.

- "قراره پسره رو بعدش کجا قایم کنن؟"

اسنیپ پاسخ داد: "خونه یکی از اعضای محفل. با توجه به چیزایی که منبعمون گفته روی اون مکان تمام محافظت های جادویی که محفل و وزارت به کمک هم می تونستن اعمال کنن قرار داده شده. فکر می کنم اگه پسره رو بیرن اونجا، احتمال اینکه بتونیم به چنگش بیاریم کمه، البته مگر این که تا قبل از شنبه آینده وزارت سقوط کنه، که این به ما این شانس رو می ده که به اندازه ای طلسم ها رو کشف کنیم و خنثی کنیم که بتونیم داخل شیم."

ولدمورت، که نور آتش به طرز غریبی در چشمانش می رقصید، به پایین میز نگاهی انداخت و گفت: "خب، یکسلی. آیا وزارت تا شنبه آینده سقوط می کنه؟"

دوباره، تمام سرها به سوی او چرخید. یکسلی شانه هایش را راست کرد.

- "سرورم، در این زمینه خبرهای خوبی دارم. با کلی دردسر و بعد از کلی زحمت، موفق شدم که یه طلسم فرمان روی پیوس تیکنس اجرا کنم."

بسیاری از اطرافیانش تحت تاثیر قرار گرفتند، و دالاهوف، مردی با صورتی کشیده و بدقواره، دستی به پشت او زد.

ولدمورت گفت: "این می تونه یه شروع باشه. ولی تیکنس فقط یه نفره. قبل از این که بخوام اقدامی کنم، باید دور و بر اسکریمجیور با افراد من پر شده باشه. یه اقدام ناموفق علیه زندگی وزیر می تونه منو کلی عقب بندازه."

- "بله - ارباب، حرف شما درسته - اما همون طوری که می دونید، تیکنس به عنوان رئیس دایره اجرای قوانین جادویی نه تنها با وزیر ملاقات های مرتبی داره، بلکه رئیس تمام قسمت های دیگه رو هم می بینه. فکر می کنم، حالا که یه همچین کارمند رده بالایی رو در اختیار داریم، راحت باشه که بقیه رو هم تحت کنترل بگیریم و اون وقت اونا می تونن با هم کار کنن و اسکریمجیور رو ساقط کنن."

ولدمورت گفت: "البته به شرطی که تا زمانی که دوست ما، تیکنس، لو نرفته بتونه بقیه رو هم تحت تاثیر قرار بده. به هر حال، بعید به نظر می رسه که وزارت خونه تا قبل از شنبه آینده مال من بشه. اگه نمی تونیم از این فاصله پسر رو کاری بکنیم باید این کارو وقتی انجام بدیم که در حال نقل مکانه."

یکسلی، که ظاهرا مصمم بود اندکی از تایید ولدمورت را کسب کند، ادامه داد: "در این مورد ما یه امتیاز داریم ارباب. تا الان چندین نفر رو وارد بخش کنترل نقل و انتقالات جادویی کردیم. اگه پاتر غیب و ظاهر بشه یا از شبکه پرواز استفاده کنه بلافاصله می فهمیم."

اسنپ گفت: "اون هیچ کدوم از این دو تا کارو نمی کنه. محفل سعی داره از همه راه های ارتباطی مربوط به وزارت اجتناب کنه؛ کلا به هر چیزی که مربوط به وزارت باشه بی اعتمادیه."

ولدمورت گفت: "چه بهتر. اینجوری مجبوره از راه های عادی مسافرت کنه. گرفتنش خیلی آسون تره."

دوباره چشمان ولدمورت به پیکر بالای سرش معطوف شد: "باید خودم شخصا به پسر رسیدگی کنم. جاهایی که هری پاتر هدف بوده، تا الان اشتباه های زیادی رخ دادن. بعضی از اونا اشتباهات خودم بودن. این که پاتر هنوز زنده اس بیشتر به اشتباهات من بر می گرده تا برتری اون."

افراد دور میز، با هراس ولدمورت را نگاه می کردند و در چهره یکایک ایشان می شد وحشت مورد بازخواست قرار گرفتن از سوی ولدمورت به سبب زنده بودن هری پاتر را خواند. با این حال، ولدمورت که هم چنان به پیکر بالای سرش نگاه می کرد بیشتر به نظر می رسید که با خودش صحبت می کند تا با کسی دیگه.

- "من بی دقتی کردم، و به همراهی بخت بد، تمام نقشه هام، به جز بهترین هاشون نقش بر آب شدن. اما حالا بیشتر می دونم. چیزهایی رو می فهمم که قبلا نمی فهمیدم. من باید کسی باشم که هری پاتر رو می کشه، و همین کار رو هم خواهم کرد."

با این کلمات، و گویی در جواب ایشان، قیحه بلندی طنین انداز شد. صدایی بلند و دهشتناک که آمیزه ای از درد و بدبختی بود. بسیار از افراد دور میز، با هراس به زیر پاهایشان نگرستند، چرا که صدا از پایین می آمد. ولدمورت، بی آن که کوچکترین تغییری در صدای آرام و متفکرش ایجاد شود، و یا چشمانش را از بدن متحرک منحرف کند، گفت: "دمباریک، مگه بهت نگفته بودم که زندانی ها رو ساکت نگه داری؟"

مردی کوچک از انتهای میز به سختی گفت: "بله، ار-ارباب"

وی چنان در صندلی فرو رفته بود که با اولین نگاه، به نظر می رسید صندلی خالی است. از صندلی بیرون جهید و به سمت انتهای سالن شتافت، و به جز برقی نقره ای رنگ رد دیگری از خود به جا نگذاشت.

ولدمورت که دوباره به چهره های منقبض پیروانش می نگریست ادامه داد: "همون طور که می گفتم، حالا بهتر می فهمم. برای مثال، برای کشتن پاتر باید چوب یکی از شماها رو قرض بگیرم."

تنها چیزی که از چهره های اطرافیانش پیدا بود، شگفت زدگی بود. گویی از آن ها خواسته بود که بازوهایشان را به وی قرض دهند.

ولدمورت گفت: "داوطلبی نداریم؟ بذار بینم ... لوسیوس، دلیلی نمی بینم که بازم چوب دستی داشته باشی."

لوسیوس مالفوی سرش را بالا آورد. در نور آتش، چهره اش زرد و روغنی می نمود، و چشمانش گود افتاده بودند. وقتی سخن گفت، صدایش خشک و خشن بود.

- "ارباب؟"

- "چوب دستیت لوسیوس، به چوب دستیت احتیاج دارم."

- "من ..."

مالفوی با گوشه چشمانش به همسرش نگاه کرد. وی که به اندازه خود او رنگ پریده بود، مستقیماً به جلو خیره شده بود، و موهای بلند طلایی اش از پشتش آویخته بودند. اما در زیر میز انگشتانش به سرعت به دور میچ وی حلقه زدند. با تماس همسرش، دستش را در ردایش فرو کرد و چوب دستی ای را بیرون کشید و دست به دست به ولدمورت رسانید. وی آن را بالا نگه داشت و در مقابل چشمانش به دقت بررسی کرد.

- "این چیه؟"

مالفوی با صدایی زمزمه مانند گفت: "نارون، سرورم."

- "و داخلش؟"

- "ریسه - ریسه قلب اژدها."

ولدمورت گفت: "خوبه."

چوب دستی خودش را بیرون کشید و طول هایشان را مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی، ناخودآگاه دستش را برای گرفتن آن تکان مختصری داد، گویی انتظار داشت در قبال چوب دستی خودش، چوب ولدمورت به او تعلق یابد. این حرکت از دید ولدمورت پنهان نماند و چشمانش بدخواهانه گشاده شدند.

- "چوب دستیم رو بهت بدم لوسیوس؟ چوب دستی خودمو؟"

برخی از حاضران پوزخند زدند.

- "من به تو آزادیت رو دادم. بس نیست برات؟ اما دقت کردم که تو و خانواده ات اخیرا چندان راضی

نیستید ... چی باعث می شه که حضور من توی خونت تو رو ناراحت کنه لوسیوس؟"

- "هیچی - هیچی سرورم!"

- "چه دروغ های مسخره ای می گی لوسیوس!"

حتی پس از بسته شدن دهان شیطانی اش صدای آرام هیس هیس مانند ادامه یافت. با بلندتر شدن صدای فش فش، یکی دو تا از جادوگران به سختی لرزش بدنشان را کنترل کردند. جسم بزرگ و سنگینی در زیر میز می خزید.

مار غول پیکر، از زیر میز نمایان شد و به بالای صندلی ولدمورت صعود کرد. بدن به ظاهر بی پایانش را بلند کرد و به دور شانه های ولدمورت حلقه زد. گردنش به کلفتی ران یک انسان بالغ بود و چشمان عمودی اش

بدون پلک زدن خیره بودند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس خیره مانده بود، با حواس پرتی انگشتان بلندش را بر سر مار می کشید.

- "چرا مالفوی ها انقدر ناراحتن؟ آیا باز گشت من، به دست آوردن مجدد قدرتم، همون چیزی نبوده که ادعا می کردن این همه سال مشتاقانه منتظرش بودن؟"

لوسیوس مالفوی که دستش هنگام پاک کردن عرق از روی لب بالایی اش به وضوح می لرزید گفت: "البته، سرورم. ما واقعا مشتاقش بودیم - و هستیم."

در سمت چپش همسرش به شکلی عجیب و به سختی چانه اش را به نشانه تصدیق تکانی داد و چشمانش را از ولدمورت و مارش گرداند. در سمت راستش، فرزندش، دراگو، که به پیکر بالای سرش خیره مانده بود، نگاهی سریع به ولدمورت انداخت چشمانش را گرداند. از نگاه کردن به چشمان او هراس آلود بود.

زن سیاه مویی که صدایش آکنده از احساسات بود، از میانه میز گفت: "ارباب، این که شما اینجا، در خانه اجدادی ما باشین، افتخار بزرگیه. هیچ لذتی بالاتر از این نیست."

او که کنار خواهرش نشسته بود، به همان اندازه که با موهای مشکی و مژه هایی بلند، در شکل و ظاهر با خواهرش تفاوت داشت، در منش و رفتار نیز متفاوت بود. در حالی که ناریسیا سخت و بی حالت در جای خود نشسته بود، بلاتریکس به جلو خم شده بود، چرا که کلمات گویای اشتیاق او برای نزدیک شدن به ولدمورت نبودند.

ولدمورت، در حالی که بلاتریکس را زیر نظر گرفته بود، سرش را به یک سو خم کرد و تکرار کرد: "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... این برام خیلی با ارزشه، مخصوصا که گوینده اش تو باشی بلا."

چشمان زن، که چهره اش از احساس شعف رنگین شده بود، از اشک های شوق لبریز گردید.

- "سرورم می دونه که من به جز حقیقت چیزی نمی گم."

- "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... حتی اتفاقات مسرت بخشی که اخیرا شنیدم این هفته در خانواده تون افتاده؟"

او که لب هایش باز مانده بودند، با منگی به ولدمورت خیره ماند.

- "نمی دونم منظور تون چیه ارباب"

- "دارم راجع به خواهر زاده ات صحبت می کنم، بلاتریکس. و همین طور خواهر زاده تو، ناریسیا. همین تازگیا با لوپین گرگینه ازدواج کرده. باید خیلی افتخار کنی."

صدای خنده های تحقیر آمیز از هر گوشه میز بلند شد. بسیاری به جلو خم شدند تا نگاه های پیروزمندانه ای رد و بدل کنند. برخی نیز با مشت هایشان بر روی میز کوبیدند. مار غول پیکر، که از این همه سر و صدا بدش می آمد، دهانش را باز کرد و با عصبانیت فش فش کرد. اما مرگ خواران چنان از تحقیر مالفوی ها و بلاتریکس سرخوش بودند که صدایش را نشنیدند. صورت بلاتریکس که تا چندی پیش با اشتیاق رنگین شده بود، با حالتی کریه و عجیب به رنگ سرخ در آمد. از ورای صدای فریاد های تحقیر آمیز فریاد زد: "اون خواهر زاده ما نیست، سرورم. ما - من و ناریسیا - بعد از این که خواهرمون با اون گندزاده ازدواج کرده چشممون هم بهش نیفتاده. اون آشغال هیچ ربطی به ما نداره، همین طورم هر حیوونی که باهاش عروسی کنه!"

ولدمورت که صدایش با وجود آرام بودن، به روشنی از میان صدای دیگران به آن سوی میز می رسید گفت: "تو چی می گی دراکو؟ تو از توله هاشون نگه داری نمی کنی؟"

احساسات حاضرین اوج گرفت. نگاهی وحشت زده به پدرش که به پاهای خود خیره شده بود انداخت، چشمش به مادرش افتاد که به طرز نامحسوسی سرش را به طرفین تکان داد و به نگاه خیره اش به دیوار رو به رو ادامه داد.

ولدمورت که مار خشمگین را نوازش می کرد گفت: "بسه. بسه."

صدای خنده ها دفعتاً قطع شد.

در حالی که بلاتریکس با نفسی گرفته و چهره ای نا امید به او خیره شده بود، ادامه داد: "شجره برخی از قدیمی ترین خاندان های ما با گذشت زمان آلوده شدن. باید این درخت ها رو هرس کنید تا سالم بمونن، این طور نیست؟ اون قسمت هایی که سلامت بقیه رو به خطر انداختن قطع کنین."

بلاتریکس که چشمانش غرق اشکهای شکر آمیز او گشته بودند، زمزمه کرد: "بله سرورم، در اولین فرصت!"

ولدمورت گفت: "این شانس رو خواهی داشت. و این تازه خانواده خودته. در سراسر جهان، ما باید اون کثافت هایی که خون نسب ما رو آلوده می کنن نابود کنیم، تا تنها کسانی باقی بمونن که از نژاد اصیل هستن."

ولدمورت چوب دستی لوسیوس مالفوی را بلند کرد و به سمت بدن گردان بالای سرشان گرفت و به آن تکان مختصری داد. آن پیکر ناله ای کرد و شروع کرد به تقلا کردن در مقابل بند های نامرئی.

ولدمورت پرسید: "مهمونمون رو می شناسی سوروس؟"

اسنپ چشمانش را بلند کرد و به چهره سر و ته نگاهی انداخت. حال همه مرگ خواران به بالا و به زندانی نگاه می کردند، گویی به آن ها اجازه ابراز کنجکاوی داده شده بود. هنگامی که زن داشت به سوی آتش می چرخید، با صدایی شکسته و زیر فریاد زد: "سوروس! کمک کن!"

هنگامی که زندانی داشت به سوی دیگر می چرخید، اسنپ گفت: "آه، بله."

ولدمورت که با دست آزادش پوزه مار را نوازش می کرد، پرسید: "و تو دراکو؟"

دراکو که گویی حالا که آن زن بیدار شده بود، علاقه ای به نگرستن به چهره اش نداشت، سرش را به تندی به نشانه نفی تکان داد. ولدمورت گفت: "البته تو کلاس هاش رو نگذروندی. برای اطلاع کسانی از شما که نمی دونن، باید بگم که امشب، ما میزبان چریتی بریج هستیم، کسی که تا چند وقت پیش در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز تدریس می کرد."

صداهایی که از اطراف میز به گوش می رسید حاکی از درک موضوع بود. زن پهن و گوژپشتی که دندان هایی تیز داشت، گفت: "آره ... پروفیسور بریج به بچه های جادوگرا همه چیز رو در مورد مشنگا یاد می داد و می گفت که چطور با ما هیچ فرقی ندارن."

یکی از مرگ خواران بر روی زمین تفی انداخت. چریتی بریج چرخید تا دوباره رو به اسنپ قرار گیرد.

- "سوروس ... لطفا ... خواهش می کنم ..."

ولدمورت گفت: "ساکت باش!"

و با تکان دیگری به چوب دستی لوسیوس، چریتی ساکت شد، گویی دهانش را بسته باشند.

- "پروفسور بریج که از خراب کردن و آلوده کردن ذهن کودکان جامعه جادوگری رضایت کافی رو بدست نیاورده بود، هفته قبل مقاله پر احساسی رو در دفاع از گندزاده ها در پیام امروز به چاپ رسوند. اون می گه، جادوگرا باید این دزدای علم و جادوشون رو بین خودشون بپذیرن. پروفسور بریج می گه که کاهش نسل اصیل زاده ها یکی از بهترین اتفاقات ممکنه ... می گه که همه ما باید با مشنگا ازدواج کنیم ... و احتمالا گرگینه ها ..."

این بار کسی نمی خندید. خشم و نفرت در صدای ولدمورت محسوس بود. برای بار سوم، چریتی بریج چرخید تا با اسنیپ رو در رو شود. اشک هایش از چشمانش به موهایش سرازیر می شدند. اسنیپ با چشمانی غیر قابل نفوذ، نگاه وی را، که دوباره به سوی دیگری می چرخید، پاسخ گفت.

- "آوادا کداورا!"

درخشش نور سبز رنگ تمام گوشه و کنار اتاق را روشن کرد. چریتی با صدای شکننده ای به سختی به روی میز فرو افتاد و صدای اعتراض ماندی از میز بلند شد. چندین نفر از مرگ خواران از صندلی هایشان بیرون پریدند. دراکو از صندلی اش به زمین افتاد.

ولدمورت به نرمی گفت: "وقت شامه، نجینی."

و مار عظیم الجثه از روی او به پایین جهید و بر روی زمین چوبین و صیقلی شروع به خزیدن کرد.



فصل دوم

در یاد بود ها

خون از دستان هری جاری بود. در حالی که دست راستش را با دست چپ چنگ زده بود، و زیر لب دشنام می داد، با شانه اش درب اتاق خوابش را گشود. صدای شکستن یک ظرف چینی به گوش رسید. پایش را روی فنجان چایی گذاشته بود که بر روی زمین بیرون درب اتاقش قرار داده شده بود.

- "اینجا چه ..."

به اطراف نگاه کرد. پاگرد شماره چهار پریوت درایو خالی از هر جنبنده ای بود. احتمالاً فنجان ایده دادلی به عنوان یک تله انفجاری بود. در حالی که دست مجروحش را بالا نگه می داشت، با دست دیگرش قطعات فنجان شکسته را کنار هم قرار داد و به درون سطل بیش از اندازه پری که درون اتاقش قرار داشت پرتاب کرد. سپس با سر و صدا به سمت دستشویی رفت تا دستش را زیر شیر آب بگیرد.

این که هنوز چهار روز از ممنوعیت استفاده اش از جادو باقی مانده بود، بیش از حد تصور احمقانه، بیهوده و عذاب آور می نمود ... اما در درون خود می دانست که همین زخم کوچک انگشتش او را مغلوب می کرد. هرگز یاد نگرفته بود که چگونه باید زخم ها را با جادو ترمیم کند، و حال که بیشتر می اندیشید - مخصوصاً با

توجه به نقشه های مربوط به آینده نزدیکش - این موضوع نقص بزرگی در معلومات جادویی اش به شمار می رفت. در حالی که در ذهنش به خود یادآوری می کرد که بعدا نحوه انجام این کار را از هرمیون پرسد، دسته کاغذ توالی را از جا کند تا پیش از ورود به اتاقش و کوبیدن درب اتاق پشت سرش، هرچه قدر از جای را که می تواند خشک کند.

هری تمام صبح را به خالی کردن چمدانش برای اولین بار پس از این که شش سال پیش آن را بسته بود اختصاص داده بود. در آغاز هر سال تحصیلی جدید، تنها سه چهارم بالایی را خالی کرده بود و آن ها را با محتویات جدیدی جایگزین کرده بود، و نتیجتا لایه زخمی از آت و آشغال های درهم و برهم را در انتهای چمدان به جا گذاشته بود - قلم پر های قدیمی، چشمان خشک شده سوسک، لنگه جوراب هایی که دیگر اندازه اش نبودند. چند دقیقه قبل، هری دستش را به داخل این آشغال دانی فرو کرده بود، و بعد از اینکه دردی شدید در چهارمین انگشت دست راستش احساس کرده بود، آن را بیرون کشیده بود تا با مقدار زیادی خون مواجه شود.

حالا با دقت بیشتری به کار ادامه می داد. در حالی که در کنار چمدانش زانو زده بود، دوباره انتهایش را بررسی کرد، و پس از بیرون کشیدن سنجاق سینه ای قدیمی که به طرز ضعیفی بین از سد ریک دیگوری حمایت کنید و پاتر بوگندو در تناوب بود، یک دشمن یاب شکسته و از کار افتاده، و گردن آویزی طلایی که در داخلش نامه ر.ا.ب مخفی شده بود، نهایتا جسم نوک تیزی که به دستش آسیب رسانده بود را پیدا کرد. بلافاصله آن را شناخت. آن جسم یک قطعه دو اینچی از آینه سحرآمیزی بود که پدرخوانده متوفایش، سیریوس بلک، به او داده بود. هری آن را به کناری نهاد و با دقت به دنبال بقیه اش گشت، اما به جز گردی از شیشه، که چون ماسه هایی درخشان به آت و آشغال ها چسبیده بودند، چیز دیگری هدیه پدر خوانده اش باقی نمانده بود.

هری صاف نشست و به تکه ای که دستش را بریده بود خیره شد، اما به جز انعکاس چشمان سبز روشن خودش چیز دیگری در آن پیدا نبود. آن را بر روی روزنامه نخوانده آن روز قرار داد، و سعی کرد با حمله کردن به باقی خرت و پرت های داخل چمدانش خاطرات تلخ، پشیمانی و اشتیاقی که کشف تکه های آینه باعثش شده بود را از یاد ببرد.

خالی کردن باقی چمدان، دور ریختن اقلام به درد نخور، و مرتب کردن باقی مایملکش در کپه هایی که به تناسب احتیاج یا عدم احتیاج وی به آن ها از این به بعد تشکیل شده بودند، یک ساعت دیگر از او وقت گرفت.

رداهای مدرسه و کوئیدیچ، پاتیل، کاغذهای پوستی، قلم های پر و بسیاری از کتاب های درسی اش در گوشه ای جمع شده بودند، تا همان جا باقی بمانند. با خود فکر کرد که خاله و عمویش با آن ها چه خواهند کرد. احتمالا آن ها را مثل مدارک یک جنایت وحشتناک در نیمه شب می سوزانند. لباس های مشنگی، شنل نامرئی، بسته معجون سازی، برخی کتب خاص، آلبوم عکسی که هاگريد به او داده بود، دسته ای نامه، و چوب دستی اش در داخل یک کیف کوله پشتی قدیمی جاسازی شده بودند. در جیب جلویی کیف، نقشه غارتگر، و گردن آویزی که نامه امضا شده توسط ر.ا.ب. را در خود جا داده بود قرار داشتند. افتخار قرار گرفتن در این مکان، نه از جهت قیمت بالایش نصیب گردن آویز شده بود - در واقع بسیار بی ارزش هم می نمود - بلکه به دلیل بهایی بود که برای به دست آوردنش پرداخته شده بود.

با این کار دسته بزرگی از روزنامه ها بر روی میز و در کنار جغد برقی اش، هدویگ، بر جای ماند: به ازای هر یک از روزهایی که هری در پریوت درایو سپری کرده بود یک برگ روزنامه موجود بود.

از زمین بر خاست، به خود کش و قوسی داد و به سوی میزش به راه افتاد. هنگامی که شروع به ورق زدن روزنامه ها و دور ریختن آن ها کرد، هدویگ حرکتی از خود نشان نداد. یا خواب بود، و یا داشت وانمود می کرد که خواب است؛ چرا که به دلیل کم شدن زمان خروجش از قفس از دست هری ناراحت بود.

وقتی که به انتهای دسته روزنامه می رسید، سرعتش را کم کرد و به دنبال مقاله خاصی گشت که می دانست مدتی اندک پس از شروع اقامتش در پریوت درایو در ابتدای تابستان همان سال منتشر شده؛ به یاد آورد که اطلاعیه کوچکی در صفحه اول آن روزنامه، در مورد استعفای چریتی بریج، استاد علوم مشنگی هاگوارتز چاپ شده بود. در حالی که صفحه ده را باز می کرد، در صندلی فرو رفت تا مقاله ای را که می جست دوباره بخواند.

مروری بر زندگی آلبوس دامبلدور

القیاس دوژ

من آلبوس دامبلدور رو برای اولین بار در سن یازده سالگی، و در اولین روزمان در هاگوارتز دیدم. علاقه دو طرفه ای که نسبت به هم پیدا کردیم بدون شک مدیون این فرض مشترکمان بود که هر دو غریبه هستیم. من مدتی قبل از آمدن به مدرسه مبتلا به آبله اژدهایی شده بودم و با این که دیگر ناقل بیماری نبودم، چهره پر از جوش و رنگ سبزم چندان عامل مناسبی برای جذب سایرین به سوی من نبود. آلبوس نیز با ننگ یک رسوایی نا

خواسته به مدرسه آمده بود. قریب به یک سال قبل پدرش، پرسیوال، به وحشی گری و حملات علنی علیه مشنگ ها متهم شده بود.

آلبوس هرگز سعی نکرد جرایم پدرش - که قرار بود در آzkaban بمیرد - را انکار کند؛ در واقع دقیقا بر عکس این قضیه صادق بود، وقتی که من به خودم این جرأت را دادم که از او در این رابطه سوال کنم، به من اطمینان داد که از گناه کار بودن او مطمئن است. علاوه بر این ها دامبلدور کلا از حرف زدن در مورد مسائل ناراحت کننده اجتناب می ورزید، هر چند که برخی سعی می کردند او را وادار به این کار کنند. حتی بعضی اعمال پدر وی را تحسین می کردند و فکر می کردند که آلبوس نیز یکی از آن مشنگ ستیزان دو آتشفشان است. اما ممکن نبود در موردی بیش از این اشتباه کرده باشند: هر کس که آلبوس را می شناخت می دانست که او حتی کمترین نفرتی از مشنگ ها ندارد. در واقع، حمایت بی دریغش از حقوق مشنگ ها در سال های آتی برایش دشمنان زیادی تراشید.

در چیزی حدود چند ماه، شهرت خود آلبوس، سوء شهرت پدرش را از یاد ها برد. در پایان سال اولش دیگر او را به عنوان فرزند یکی از مشنگ ستیزان نمی شناختند، بلکه تنها از او به عنوان بهترین دانش آموز تاریخ هاگوارتز یاد می شد. کسانی از ما که شانس دوستی با او را داشتیم، نه تنها او را الگوی خود قرار داده بودیم، بلکه از کمک ها و تشویق های بی مضایقه اش که با سخاوتمندی به ما عرضه می داشت نیز بهره می بردیم. بعدها برای من اعتراف کرد که از همان موقع می دانسته که بزرگترین لذت زندگی اش تدریس خواهد بود.

وی نه تنها تمام جوایزی را که در مدرسه عرضه می شد برنده شده بود، به زودی با مشهور ترین افراد جادویی زمانه نیز در تماس دائمی بود. این افراد شامل نیکولاس فلامل، کیمیاگر بی مثال، باتیلدا بگشات، مورخ نام آور، و آدالبرت وفلینگ، نظریه پرداز جادویی می شدند. بسیاری از مقالاتش در مجله های معروفی چون تغییر شکل روز، برتری در افسون ها، و معجون سازان تجربی چاپ شدند. آینده دامبلدور ظاهرا کاملا قابل پیش بینی بود، و تنها سوالی که باقی مانده بود این بود که کی قرار است سحر و جادو شود. هر چند که در سال های بعد نیز بارها پیش بینی شد که وی در آستانه قبول کردن این شغل است، او هرگز در آرزوی وزارت نبود.

سه سال بعد از ورود ما به هاگوارتز، برادرش ابرفورث، وارد مدرسه شد. آن ها به هیچ وجه شبیه نبودند، ابرفورث اصلاً به کتاب علاقه ای نداشت و بر خلاف آلبوس ترجیح می داد دعوهایش را از طریق دوئل مرتفع کند تا مباحثات منطقی. با این وجود این که بگوییم دو برادر با هم دوست نبودند یک گفتار کاملاً اشتباه است. آن ها تا جایی که برای دو پسر با چنین تفاوت هایی امکان دارد، دوست یکدیگر بودند. اگر بخواهیم انصاف را در مورد ابرفورث رعایت کنیم باید بگوییم که زندگی در سایه آلبوس تجربه چندان راحتی نمی توانسته باشد. این که دایماً عقب بیفتید یکی از پیامدهای طبیعی دوستی با او بود، و این موضوع به عنوان یک برادر باید رنجش بیشتری به همراه آورد. زمانی که من و آلبوس هاگوارتز را ترک کردیم، تصمیم داشتیم که با تور دور دنیا را که در آن موقع به صورت سنتی برگزار می شد، به مسافرت برویم و پیش از آن که هر یک به مسیر خود در زندگی برویم، با همراهی یکدیگر با جادوگران خارجی و کشورهایشان آشنا شویم. اما حوادث تلخی که اتفاق افتادند، نگذاشتند که برنامه ها آن طور که می خواستیم پیش بروند. درست در شبی که می خواستیم به مسافرت برویم، مادر آلبوس، کندرا، در گذشت و آلبوس را به عنوان تنها کفیل خانواده بر جای گذاشت. مسافرت ما را به اندازه ای عقب انداختم که ادای احترام به روح کندرا شده باشد، و سپس عازم سفری شدم که حالا سفری در خلوت و تنهایی به شمار می آید. دیگر امکان همراهی آلبوس، که باید از برادر و خواهر کوچکترش نگهداری می کرد و سرمایه کمی برایش باقی مانده بود، در این سفر با من وجود نداشت.

در این دوره از زندگیمان ما کمترین ارتباط را با یکدیگر داشتیم. من در این دوران، شاید با بی احساسی تمام، از تمام شگفتی های سفرم برای آلبوس می نوشتم، از نجات یافتن از دست شیمرهای یونانی گرفته، تا مشاهده آزمایشات کیمیاگران مصری. نامه های او گزارشی از زندگی روزمره اش بودند، که به نظر من برای چنین جادوگر مستعدی بی نهایت کسل کننده بود. در حالی که در مسافرت غرق شده بودم، و به انتهای سفر یک ساله ام نزدیک می شدم، خبری وحشتناک به گوش من رسید. تراژدی دیگری خانواده دامبلدور را مغموم کرده بود: مرگ خواهرشان آریانا.

با این که مدت ها بود که آریانا از نظر سلامتی در شرایط بدی به سر می برد، این حادثه که آن قدر نزدیک به از دست دادن مادرشان اتفاق افتاده بود، هر دو برادرش را عمیقاً تحت تاثیر قرار داد. همه کسانی که به آلبوس نزدیک بودند – و من خودم را یکی از این افراد خوشبخت می دانم – توافق دارند که مرگ آریانا و احساس مسئولیت آلبوس در قبال این موضوع (با این که وی بی شک بی تقصیر بود)، تا ابد بر لوح زندگی اش نقش بست.

وقتی به خانه برگشتم، با مرد جوانی رو به رو شدم که رنج های فردی بسیار بزرگ تر را متحمل شده بود. آلبوس بسیار بیش از قبل گوشه گیر شده بود، و کمتر از قبل خوشدل می نمود. گویی برای افزودن به سختی هایش، مرگ آریانا نه تنها باعث نشده بود که دو برادر به یکدیگر نزدیک شوند، بلکه باعث شده بود که آن دو نسبت به هم مثل غریبه ها رفتار کنند (البته این موضوع با گذشت زمان حل شد - آن دو به رابطه ای جدید رسیدند که اگر نزدیک نبود، بسیار محکم بود). با این وجود از آن به بعد ندرتا از والدینش و آریانا سخن می گفت، و دوستانش یاد گرفتند که چیزی از آن ها نگویند.

قلم های دیگری برای شرح موفقیت های آلبوس در سال های آتی وجود دارند. کمک های بیشمار دامبلدور به ذخایر دانش جادویی، من جمله کشف دوازده کاربرد برای خون اژدها، به تمام نسل های آتی خدمت رسانی خواهند کرد، همان طور که خردی که در قضاوت هایش، زمانی که قاضی اعظم وایزنگاموت بود به کار می بست، چنین خواهد نمود. هنوز هم اعتقاد بر این است که هیچ دوئل جادوگری همانند دوئلی که در ۱۹۴۵ بین دامبلدور و گریندلوالد رخ داد، نبوده است. آن هایی که این دوئل را از نزدیک شاهد بوده اند، از وحشتناکی و هیبت مبارزه بین این دو جادوگر بی مانند، سخن ها رانده اند. پیروزی دامبلدور و نتایجش برای جامعه جادوگری، با وقایعی چون توافقنامه بین المللی راز داری و سقوط کسی که نباید اسمش را برد برابری می کند.

آلبوس دامبلدور هرگز مغرور نبود. در هر کسی چیزی برای با ارزش دانستن پیدا می کرد، هر چقدر که آن شخص عادی یا رقت انگیز بود. و من باور دارم که کسانی که او در اوایل زندگی اش از دست داد، در وی انسانیت و احساس نوع دوستی زیادی ایجاد کردند. من احساس کمبود دوستی اش را بیش از آن که بتوانم بگویم حس می کنم، اما این دلتنگی من در مقابل آن چه که جامعه جادوگری از دست داده، هیچ است. این که او الهام بخش ترین و محبوب ترین مدیر هاگوارتز بوده جای شکی ندارد. او همان گونه درگذشت که زندگی می کرد: همواره برای اهداف عالی تلاش می کرد، حتی تا آخرین ساعت زندگی اش، و همیشه به همان اندازه که در روز اول دیدمش، مشتاق یاری رساندن به پسر بچه ای بود، که به تازگی آبله اژدهایی گرفته.

هری خواندن مقاله را به پایان رساند، اما چشمانش همچنان به عکسی که مقاله را همراهی می کرد خیره مانده بودند. دامبلدور لبخند آشنا و پرمهرش را بر چهره داشت، و در حالی که از بالای عدسی های نیم دایره ای

عینکش نگاه می کرد، حتی ازدرون روزنامه هم این حس را که دارد از جلوی اشعه ایکس عبور می کند به هری، که غمش با نوعی احساس حقارت در آمیخته بود، القا می کرد.

همیشه فکر می کرد که دامبلدور را خیلی خوب می شناسد، اما پس از خواندن این مقاله مجبور شده بود قبول کند که تقریباً هیچ چیزی از او نمی داند. هرگز جوانی یا کودکی دامبلدور را تصور نکرده بود، گویی که او از همان ابتدا به موجودی که هری می شناخت تبدیل شده باشد، پر افتخار و سپید مو و مسن. تصویر دامبلدور نوجوان غریب می نمود، مثل تصویر هرمیونی احمق یا موجودات دم انفجاری که رفتاری دوستانه داشته باشند.

هیچ وقت به فکرش نرسیده بود که از دامبلدور درباره خودش پرسد. بدون شک این کار کاملاً عجیب و حتی گستاخانه می نمود، اما در هر حال این که دامبلدور بر گریندلوالد فایق آمده بود را همه می دانستند و هری حتی در این مورد نیز سوال نکرده بود، همین طور در مورد باقی دست آورد های مشهور دامبلدور چیزی از وی نپرسیده بود. نه، آن ها همیشه در مورد هری بحث کرده بودند، گذشته هری، آینده هری، نقشه های هری ... و علی رغم این که آینده هری بسیار خطرناک و نا مطمئن بود، احساس می کرد که با نرسیدن از گذشته دامبلدور، فرصت های غیر قابل بازگشتی را از دست داده؛ حتی با وجود این که تنها سوال خصوصی ای که از دامبلدور پرسیده بود، تنها سوالی بود که احساس می کرد وی به دروغ جواب داده:

- "وقتی توی آینده نگاه می کنید چی می بینید؟"

- "من؟ خودمو می بینم که یه جفت جوراب ذخیم پشیمی گرفتم دستم."

بعد از چند دقیقه تامل، هری مقاله را از روزنامه جدا کرد، با دقت تایش کرد و لای صفحات اولین جلد از کتاب جادوهای عملی دفاعی و کاربردهایش در مقابل جادوی سیاه قرار داد. سپس باقی روزنامه ها را روی آشغال ها انداخت و توجهش را به اتاق برگرداند. خیلی تمیز تر شده بود. تنها چیزهایی که هنوز در جای خود قرار نگرفته بودند، نسخه امروز پیام امروز و بر رویش، قطعه آینه شکسته، بودند.

هری از میان اتاق گذشت، تکه آینه را به کناری سر داد و روزنامه را باز کرد. بعد از این که روزنامه را پس از گرفتن از جغدی که حملش می کرد ورقی زده بود و خبری از ولدمورت نیافته بود، آن را به کناری افکنده بود. هری مطمئن بود که وزارت خانه برای جلوگیری از نشر اخبار در مورد ولدمورت پیام امروز را تحت فشار قرار داده. اما تازه متوجه شد که چه چیزی را ندیده گرفته است.

در نیمه پایینی صفحه اول روزنامه، بالای عکسی که دامبلدور را در حالی که آزرده خاطر بود و با قدم هایی سریع طول عکس را می پیمود نشان می داد، عنوان کوچکتري نقش بسته بود:

دامبلدور، حقیقت کدام است؟

هفته آینده، داستان تکان دهنده زندگی کسی که همه او را یک نابغه می دانند و بسیاری از وی به عنوان بزرگترین جادوگر نسل خود یاد می کنند منتشر می شود. ریتا اسکیتور، در حالی که چهره متین و ریش سپید و خرد مند او را به کناری می نهد، کودکی پر مشقت، جوانی بی قانون، و اسرار گناه آلوده ای که دامبلدور با خود به گور برد را آشکار می کند. چرا کسی که انتظار می رفت وزیر سحر و جادو شود، به این که یک مدیر ساده باشد راضی شده بود؟ کاربرد حقیقی سازمان مخفی ای که محفل ققنوس نام دارد چیست؟ دامبلدور، حقیقتا چگونه در گذشت؟

جواب این سوال و بسیاری سوالات دیگر را در زندگینامه جدید و فوق العاده ای که توسط ریتا اسکیتور نگاشته شده، و زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور نام دارد خواهید یافت.

در همین زمینه مصاحبه ویژه ای را که توسط بتی بریثویت انجام شده در صفحه ۱۳ بخوانید.

هری با خشم روزنامه را گشود و به صفحه سیزده رسید. در این صفحه چهره آشنای دیگری به چشم می خورد: زنی که عینکی جواهر نشان به چشم زده بود، موهایش پر چین و تاب بودند، و در حالی که دندان هایش را در چیزی که ظاهرا لبخندی پیروزمندانه بود برهنه کرده بود، انگشت هایش را به سمت او نشانه رفته بود. در حالی که تمام تلاشش را می کرد که این تصویر مهوع را ندیده بگیرد، ادامه داد:

وقتی ریتا اسکیتور را از نزدیک ببینید، بسیار خوش مشرب تر و نرم تر از آنیست که با دیدن نقاشی هایی که از او کشیده اند احساس می کنید. او که از من در حال خانه دنجش استقبال کرد، مستقیما مرا به آشپزخانه هدایت کرد، تا فنجانی چای به همراه یک برش کیک را به همراه هم صرف کنیم. لازم به گفتن نیست که داغ ترین شایعات نیز رد و بدل شدند.

اسکیتز می گوید: "خب، البته، زندگی دامبلدور رویای هر شرح حال نویسیه. یک زندگی طولانی و کامل. مطمئنم که کتاب من اولین کتاب از کتاب های بسیار بسیار زیادی که قراره نوشته بشن."

مسلماسکیتز بسیار سریع عمل کرده، چرا که کتاب نهصد و چند صفحه ای وی تنها چهار هفته بعد از مرگ اسرار آمیز دامبلدور در ماه ژوئن آماده شده. از او پرسیدم که چگونه موفق شده این قدر سریع کارش را تمام کند.

- "اوه، اگه تو هم به اندازه من سابقه خبرنگاری داشتی، می دونستی که دیگه کار کردن با یه سررسید معین توی ذاتمونه. من می دونستم که جامعه جادوگری احتیاج به یه داستان کامل داره، و می خواستم اولین کسی باشم که این نیازو بر طرف می کنه."

به او سخنان علنی الفیاس دوژ، مشاور ویژه وایزنگاموت، و دوست دیرین دامبلدور که گفته بود "کتاب اسکیتز از نوشته های پشت یه کارت شکلات قورباغه ای هم کمتر حقیقت دارن" را یاد آوری می کنم. اسکیتز سرش را عقب می برد و می خندد.

- "داجی عزیز! خدا حفظش کنه، هنوز مصاحبه ای که دو سه سال پیش باهاش راجع به حقوق مردم دریایی داشتم رو یادمه. مثل احمقا بود، یه جووری حرف می زد که انگار ما ته دریایچه ویندرمر نشستیم، همه اش بهم می گفت که مراقب قزل آلاها باشم."

با این وجود ادعاهای الفیاس دوژ مبنی بر عدم صحت مطالب اسکیتز در جاهای دیگری نیز بیان شده. آیا اسکیتز واقعا فکر می کند که چهار هفته کوتاه برای ارائه تصویر درستی از زندگی طولانی و اعجاب انگیز آلبوس دامبلدور کافی است؟

در حالی که با محبت دستش را روی دستانم می گذارد می گوید: "اوه، خدای من. خودتم به خوبی می دونی که یه کیسه بزرگ گالیون، پذیرفتن جواب نه، و یه قلم تند نویس خودکار، می تونه چقدر اطلاعات جمع کنه. ولی به هر حال مردم برای خراب کردن اسم دامبلدور احتیاجی به تشویق نداشتن. همه فکر نمی کردن که اون یه آدم فوق العاده اس - اون پا رو دم آدمای خیلی مهمی گذاشته بود. ولی داجی دوژ پیر می تونه از پشت هیوگرفیش بیاد پایین، چون من به منابعی دسترسی داشتم که خیلی از خبرنگارا حاضرین براش چوب

دستی هاشون رو نصف کنن. کسی که تا حالا صحبت علنی نداشته و در مهم ترین و سخت ترین سال های زندگی دامبلدور همراهش بوده."

محبوبیت پیش از انتشار کتاب اسکیتز حاکی از این است که کسانی که باور دارند زندگی دامبلدور عاری از خطا بوده، با شوک بزرگی مواجه خواهند شد. از او می پرسیم بزرگترین چیزی که برملا کرده چه بوده؟

- "بی خیال بابا. بتی، نکته فکر کردی من می خوام تمام نکته های کتابو برای کسایی که قراره اونو بخون فاش کنم؟ اما می تونم اینو بگم که هر کی فکر می کنه دامبلدور به اندازه ریشش سفید بوده، بسیار جا خواهد خورد. می تونم بگم که هیچ کس وقتی شنیده باشه که اون چه جوری ادعای مقابله با اسمشونبر رو داشته، باور نمی کنه که خود اون توی جوونیش توی جادوی سیاه غوطه ور شده باشه. و به عنوان جادوگری که سر پیری همه رو به صبر دعوت می کرد، خودش وقتی جوون بوده چندان اندیشمند نبوده. بله، آلبوس دامبلدور گذشته کثیفی داشته، مخصوصا اون خونواده عجیب و غریبی که همیشه سعی داشت پنهانش کنه."

از او می پرسیم که آیا منظورش ابروفورث، برادر دامبلدور که سوء استفاده اش از جادو پانزده سال قبل رسوایی کوچکی به راه انداخته بود، است؟

اسکیتز می خندد و می گوید: "اوه نه، ابرفورث تازه اول گندکاریشونه. نه من دارم از چیزی خیلی بد تر از برادری که دوست داره با گوسفندا ور بره حرف می زنم. حتی بدتر از پدری که از مشنگا متنفره - در هر حال دامبلدور هیچ کدوم از اونا رو نتونست پنهان کنه، هر دو توسط وایزنگاموت محکوم شدن. نه این مادر و خواهرش بودن که کنج کاوی منو برانگیختن و یه ذره تحقیق نشون داد که واقعا یه گند بزرگ رو مخفی کرده بوده. اما همون طوری که گفتم، برای اطلاعات دقیق تر منتظر فصل های نه تا دوازده بمونید. تنها چیزی که الان می تونم بگم اینه که دامبلدور حق داشته که هیچ وقت نگفته چرا دماغش شکسته."

از مسائل مربوط به استخوان بندی ها که بگذریم، آیا اسکیتز این را قبول ندارد که استعداد دامبلدور منجر به دست آورهایش شده؟

او می گوید: "توی اینکه باهوش بوده شکی نیست. با این وجود خیلیا الان شک دارن که آیا اون حق داشته که ادعای تمام این دست آوردا رو بکنه یا نه. همون طور که توی فصل ۱۶ خواهید دید، ایوور دیلونسی ادعا

می کنه که قبل از این که دامبلدور برگه هاش رو قرض بگیره خودش هشت کاربرد برای خون اژدها پیدا کرده بوده."

اما من می گویم که اهمیت برخی از یافته های دامبلدور قابل انکار نیست. مثلاً شکست سختی که گریندلوالد داد.

اسکیتز با لبخندی مرموز می گوید: "خوشحالم که به گریندلوالد اشاره کردی. اونایی که با شنیدن داستان نبرد دامبلدور و گریندلوالد چشاشون چهار تا میشه باید بگم که بهتره خودشونو برای یه بمب بزرگ - شاید حتی بمب کود حیوانی - آماده کنن. واقعا که بحث کثیفیه. همه چیزی که می تونم بگم اینه که خیلی هم مطمئن نباشید که نبرد افسانه ای و بزرگی در کار بوده. بعد از این که مردم کتاب منو بخونن، به این باور می رسن که گریندلوالد از ته چوب دستیش یه دستمال سفید ظاهر کرده و خودشو با آرامش تسلیم کرده."

از آن جا که اسکیتز از ارائه جزئیات بیشتر در مورد این موضوع بحث برانگیز خود داری می کند، توجهمان را به رابطه ای جلب می کنیم که احتمالاً خوانندگان را بیشتر تحت تاثیر قرار خواهد داد.

اسکیتز که با سرعت با سرش تصدیق می کند می گوید: "اوه بله. من یه فصل کامل رو به رابطه پاتر - دامبلدور اختصاص دادم. خیلیا این رابطه رو ناسالم و حتی شیطانی می دونن. دوباره می گم که خواننده هاتون برای دونستن کل داستان باید کتابو بخونن، اما بر کسی پوشیده نیست که دامبلدور از همون اولش علاقه غیر عادی ای به پاتر داشته. حالا این که واقعا این رابطه برای خیر و صلاح پاتر بوده، خوب اینو باید صبر کرد و دید. این که دوران بلوغ پاتر خیلی مشکل دار بوده برای همه واضحه."

از اسکیتز می پرسیم که آیا هنوز هم با پاتر، کسی که پارسال با او یک مصاحبه جنجالی داشت، مصاحبه ای که در طی آن پاتر از نحوه بازگشت اسمشونیر پرده برداشته بود، در ارتباط است یا نه؟

اسکیتز می گوید: "اوه بله، منو پاتر رابطه نزدیک تری برقرار کردیم. پاتر بیچاره دوستای واقعی نداره و ما در یکی از حساس ترین دوران های زندگیش با هم ملاقات کردیم: مسابقه سه جادوگر. احتمالاً من یکی از تنها افراد زنده ای هستم که می تونه ادعا کنه هری پاتر واقعی رو می شناسه."

این موضوع ما را به سمت شایعه هایی منحرف می کند که اخیراً در مورد مرگ دامبلدور در جریان بوده اند. آیا اسکیتز بر این عقیده است که پاتر هنگام مرگ دامبلدور آنجا حضور داشته؟

– "خب، نمی تونم چیز زیادی رو لو بدم – همه اش توی کتاب هست – اما شاهدان عینی از داخل قلعه هاگوارتز گفتن که تنها چند ثانیه بعد از افتادن، پریدن یا هل داده شدن دامبلدور پاتر رو دیدن که از صحنه دور می شده. بعدا پاتر به سوروس اسنیپ، کسی که ازش کینه دیرینه ای داره، اتهام زد. آیا همه چیز همون طوریه که به نظر میاد؟ این رو جامعه جادوگری – بعد از خوندن کتاب من – تعیین خواهد کرد."

با این سخنان جنجالی، مکالمه خود را پایان یافته تلقی می کنم. شکی نیست که اسکیتز از همان اول هم یک کتاب پر فروش را نوشته. در حال حاضر، احتمالا حامیان و دوست داران دامبلدور به لرزه افتاده اند تا ببینند که چه چیزی در مورد قهرمانشان گفته خواهد شد.

هری به پایین برگه رسیده بود، اما بدون هیچ حالتی همچنان به مقاله خیره مانده بود. احساس مشمئز بودن و خشم چون تهوع در درونش بالا آمد، و روزنامه را مچاله کرد و با تمام قدرتش به دیوار کوبید، جایی که پس از برخورد، به زمین افتاد و در کنار سایر روزنامه هایی که در اطراف سطل لبال پر افتاده بودند، جا خوش کرد.

در حالی که به سختی می فهمید چه می کند، شروع به قدم زدن در اتاق کرد. کشوها را بیهوده باز می کرد و گاهی کتابی را بلند می کرد و دوباره سر جایش می گذاشت. جملات متعددی از مقاله ریتا در سرش می پیچید: یک فصل کامل برای رابطه پاتر-دامبلدور ... خلیا این رابطه رو ناسالم و حتی شیطانی می دونن ... خود اون توی جوونیش توی جادوی سیاه غوطه ور شده باشه ... من به منابعی دسترسی داشتم که خیلی از خبرنگارا حاضرین براش چوب دستی هاشون رو نصف کنن ...

هری فریاد کشید: "دروغه!"

از پنجره همسایه بغلی را دید که در حالی که سعی می کرد ماشین چمن زنی اش را روشن کند با نگرانی نگاهی به بالا انداخت. هری روی تخت نشست. تکه شکسته آینه به سوی دیگر تخت لیز خورد. آن را برداشت در انگشتانش با تکه آینه بازی کرد. مشغول فکر کردن شد. به دامبلدور. به دروغ هایی که اسکیتز در موردش می نوشت ...

برقی آبی رنگ باعث شد هری در جایش خشک شود. انگشت بریده اش دوباره به لبه بران کشیده شد. تنها خیال کرده بود، باید همین طور می بود. از پشت شانه اش به دیوار پشت سر خیره شد، اما دیوار به طرز تهوع

آوری مطابق سلیقه خاله پتونیا به رنگ هلویی رنگ شده بود. هیچ چیز آبی رنگی وجود نداشت که در آینه منعکس شده باشد. دوباره در آینه نگریست، اما به جز چشمان سبز روشن خودش چیز دیگری ندید.

حتما تصور کرده بود، توضیح دیگری وجود نداشت. چون داشت راجع به مدیر فقیدش می اندیشید این تصور را کرده بود. اگر چیزی را با اطمینان می توانست بگوید، آن این بود که چشمان آبی رنگ دامبلدور دیگر او را زیر نظر نمی گرفتند.



فصل سوم

خدا حافظی با دورسلی ها

صدای کوبیده شدن درب جلویی خانه به گوش رسید و صدایی از پایین پله ها غرید: "هی! تو!"

هری که شانزده سال بود اینگونه صدایش می کردند، بی درنگ فهمید که عمویش او را صدا می زند، با این وجود فوراً جواب نداد. او هنوز مشغول واریسی تکه کوچکی بود که فکر می کرد برای لحظه ای چشمان دامبلدور را در آن دیده است. تنها وقتی عمویش فریاد کشید "هی پسر!" بود که از جایش برخاست و به سمت درب اتاق خواب به راه افتاد. در میان راه لحظه ای صبر کرد تا قطعه آینه را در کیف وسایلی که قرار بود با خود ببرد جاسازی کند.

وقتی هری از بالای پله ها نمایان شد، ورنون دورسلی فریاد زد: "می خواستی یه ذره دیرتر بیای! بیا پایین. می خوام باهات حرف بزنم."

هری که دستانش را تا ته در جیب شلوارش فرو کرده بود، خرامان خرامان به سمت پایین پله ها حرکت کرد. وقتی به اطراف اتاق نشیمن نگاهی انداخت دید که هر سه دورسلی در آنجا حاضرند. همه برای مسافرت

لباس پوشیده بودند؛ عمو ورنون ژاکت کهنه و درب و داغانی به تن داشت و دادلی، پسرخاله بزرگ، بور و عضلانی هری، ژاکت چرمی اش را به تن کرده بود.

هری گفت: "بله؟"

عمو ورنون گفت: "بشین!"

هری ابروهایش را بالا برد. عمو ورنون اضافه کرد: "لطفاً."

چهره عمو ورنون چنان در هم رفته بود که انگار این لغت در گلویش گیر می کرد. هری نشست. فکر می کرد که از آن چه اتفاق افتاده با خبر باشد. عمویش بلند شد و مشغول رفت و برگشت در طول اتاق شد. خاله پتونیا و دادلی با نگرانی او را می نگریستند. صورت سرخ و بزرگش از تمرکز در هم رفت. عمو ورنون مقابل هری ایستاد و گفت: "نظرم عوض شد."

هری گفت: "چه قدر جالب."

خاله پتونیا با صدایی زیر گفت: "با این لحن با"

اما عمو ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد. با چشمان کوچک خوک مانندش به هری چشم غره رفت و گفت: "اینا همه اش مزخرفه. من حتی یه کلمه اش رو هم باور نمی کنم. ما سر جامون می مونیم و هیچ جانی ریم."

هری با آمیزه ای از کلافگی و تعجب، به عمویش نگاه کرد. در چهار هفته گذشته ورنون دورسلی هر بیست و چهار ساعت یک بار نظرش را عوض می کرد، و با هر تغییر جوی کوچکی بار و بندیل ها را می بست و دوباره باز می کرد. لحظه مورد علاقه هری لحظه ای بود که در آن عمو ورنون که خبر نداشت از بار قبلی که چمدان ها بسته شده اند، وزنه های دادلی به آن اضافه شده است، سعی کرده بود آن را به درون صندوق عقب بیاندازد و با فریادی پخش زمین شده بود و دشنام های فراوانی نثار هوا کرده بود.

او که دوباره قدم زدن در طول اتاق را از سر گرفته بود، ادامه داد: "با توجه به چیزی که تو گفتی، ما – یعنی من، پتونیا و دادلی – الان توی خطریم و این خطر از جانب ... از"

هری گفت: "آدمای مثل منه. درسته؟"

عمو ورنون دوباره مقابل هری ایستاد و تکرار کرد: "خب، من باور نمی کنم. دیشب تقریباً نصف شبو بیدار بودم و در این مورد فکر می کردم، و عقیده من اینه که این یه نقشه اس برای تصاحب خونه."

هری تکرار: "خونه؟ کدوم خونه؟"

عمو ورنون که نبض شقیقه اش به وضوح می زد فریاد کشید: "این خونه! خونه ما! الان اینجا قیمتا سر به آسمون می زنه! تو می خوای ما رو از این جا دور کنی و بعدش یه ذره اجی مجی و اون وقت قبل از این که ما بفمیم چی شده سندا به نام تو شدن و ..."

هری فریاد زد: "دیوونه شدید؟ واقعا به همون اندازه ای که قیافتون نشون میده احمقید؟"

پتونیا فریاد زد: "چطور جرأت می کنی ..."

اما ورنون دوباره با حرکت دست او را ساکت کرد. ظاهراً در حال حاضر در مواجهه با خطر بزرگتر، می توانست توهین های شخصی را ندیده بگیرد. هری گفت: "اگه یادتون رفته باید بگم که من خودم یه خونه دارم. پدر خونده ام یکی برام به ارث گذاشته. چرا باید چشمم دنبال این یکی باشه؟ نکنه می خوام خاطره های خوبمو یادم نگه دارم؟"

برای لحظه ای سکوت حکم فرما شد و هری احساس کرد که با این دلیلش عمویش را تحت تاثیر قرار داده. عمو ورنون که دوباره مشغول گز کردن کف اتاق شده بود، در حین راه رفتن پرسید: "یعنی تو ادعا می کنی که این لرد چیز ..."

هری با بی قراری گفت: "... ولدمورت. و الان تقریباً بار صدمه که دارم براتون توضیح می دم. این یه ادعا نیست، یه حقیقه. دامبلدور پارسال بهتون گفت، و کینگزلی و آقای ویزلی ..."

ورنون دورسلی شانه هایش را با خشم صاف کرد و هری حدس زد که قصد دارد خاطره ملاقات غیر منتظره با دو جادوگر بالغ که چند روز پس از شروع تعطیلات تابستانی هری مقابل درب خانه اش پدیدار شده بودند را از سر بیرون کند. حادثه ظاهر شدن کینگزلی شکلبولت و آرتور ویزلی در دربگاه خانه آن ها، بدترین تجربه اشان در کل زندگیشان به شمار می آمد. با این وجود، از آن جا که در ملاقات قبلی، آقای ویزلی نیمی از نشیمن تمیز دورسلی ها را منفجر کرده بود، هری اصلاً انتظار داشت که حضور وی عمو ورنون را خوشحال کند.

هری بی توجه به آن ها، ادامه داد: "کینگزلی و آقای ویزلی هم همه موضوع رو دوباره تشریح کردن. وقتی که من هفده سالم بشه، جادوی محافظتی خونه از بین می ره و این شما رو هم در معرض خطر قرار می ده. محفل مطمئنه که ولدمورت شما رو هدف قرار می ده، چه برای این که شما رو شکنجه کنه و جای منو بفهمه، و چه برای این که شما رو گروگان بگیره به این نیت که من شما رو نجات بدم."

برای لحظه ای هری و عمو ورنون در چشمان هم خیره شدند. هری مطمئن بود که در آن لحظه هر دو به یک چیز می اندیشیدند. سپس عمو ورنون به راه رفتن ادامه داد و هری گفت: "شما باید مخفی بشید و محفل در این زمینه کمکتون می کنه. شما تحت محافظت خوبی قرار می گیرد، بهترین محافظت ممکن."

عمو ورنون بی آن که چیزی بگوید به قدم زدنش ادامه داد. پشت پنجره، خورشید اندکی پایین تر آمده بود، و از لبه پرچین های برگنو پرتو افشانی می کرد. ماشین چمن زنی همسایه بغلی دوباره از کار افتاده بود. عمو ورنون ناگهان گفت: "فکر می کردم یه جایی هست به اسم وزارت جادو؟"

هری که شگفت زده شده بود گفت: "بله، هست."

- "خب، پس چرا اونا از ما محافظت نمی کنن؟ به نظر من، به عنوان قربانیان بی گناهی که تنها جرمشون پناه دادن به یه آدم علامت داره، به ما باید محافظت دولتی تعلق بگیره."

هری خندید؛ نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. این دقیقاً رفتار نمونه عمویش بود که همه امیدش را به دولت ببندد، حتی در دنیایی که از آن متنفر بود و نسبت به آن بی اعتماد بود. هری پاسخ داد: "شما که شنیدین آقای ویزلی و کینگزلی چی گفتن. ما فکر می کنیم وزارت خونه آلوده شده."

عمو ورنون مسیر بین آن جا تا شومینه را طی کرد و برگشت. چنان عمیق نفس می کشید که سیل پر پشتش در صورتش که هنوز از شدت تمرکز سرخ بود، پخش می شد. او که دوباره مقابل هری متوقف شده بود گفت: "خیله خوب، فرض کنیم که ما این محافظت رو قبول کردیم. هنوز نمی فهمم که چرا اون یارو کینگزلی رو ندادن به ما؟"

هری با سختی تلاش کرد که چشمانش را در مقابل این سوال در حلقه نگرداند. این سوال هم حدود یک دوجین دفعه مطرح شده بود. از میان دندان هایی به هم فشرده گفت: "همون طوری که بهتون گفتم، کینگزلی محافظ نخست وزیر مشن - شماس."

عمو ورنون در حالی که به صفحه خاموش تلویزیون اشاره می کرد گفت: "دقیقا! اون بهترین آدم ممکنه."

دورسلی ها کینگزلی را در کنار نخست وزیر که از یکی از بیمارستان ها بازدید می کرد، در تلویزیون دیده بودند. این موضوع و توانایی بالای کینگزلی در پوشیدن لباس های مشنگی، و علاوه بر اینها، ویژگی خاص و اطمینان بخشی که در صدای بم و عمیق کینگزلی وجود داشت، که باعث شده بود دورسلی ها نسبت به وی احساسی پیدا کنند که مطمئنا تا به حال نسبت به هیچ جادوگری پیدا نکرده بودند. نا گفته نماند که آن ها هرگز او را در حالی که گوشواره بر گوش داشته باشد ندیده بودند.

هری گفت: "خب، اون قبلا انتخاب شده. ولی هستیا جونز و دیدالوس دیگل برای این کار کاملا مناسب ..."

عمو ورنون گفت: "حداقل اگه برگه سوابقشون رو به ما ..."

اما هری که صبرش تمام شده بود بر روی پاهایش جهید. در حالی که به سوی عمویش می رفت، بی آن که به تلویزیون اشاره کند گفت: "این حوادث واقعا حادثه نیستن - این تصادف ها و انفجار ها و از خط خارج شدن قطار ها و هر کوفت دیگه ای که از دفعه قبلی که اخبار دیدیم اتفاق افتاده. مردم ناپدید می شن و می میرن و پشت همه این قضایا اونه - ولدمورت. اینو بارها و بارها بهتون گفتم، اون مشنگا رو برای تفریح می کشه. حتی این مه ها - اینا هم توسط دیوانه سازا ایجاد می شن و اگه یادتون نمیاد که اونا چی هستن، از پسر تون پرسید!"

دستان دادلی ناگهان بالا رفتند و دهانش را پوشاندند. وقتی چشمان هری و والدینش را بر خود دید، به آرامی آن ها را پایین آورد و پرسید: "یعنی ... تعداد بیشتری از اونا هست؟"

هری خندید: "بیشتر؟ منظورت اینه که بیشتر از اون دوتایی که به ما حمله کردن؟ البته که هست، تا الان صدها و شاید هزاران دیوانه ساز اون بیرون هست. مخصوصا با توجه به این قضیه که اونا از ناامیدی مردم تغذیه می کنن و ..."

ورنون دورسلی فریاد زد: "خیله خب، خيله خب. منظورتو رسوندی، حالا ..."

هری گفت: "امیدوارم، چون وقتی هفده سالم بشه، همه اونا، مرگ خوارا، دیوانه سازا و حتی دوزخیا - که جسد هایی هستن که توسط یه جادوگر سیاه به حرکت در میان - این امکان رو به دست میارن می کنن که شما

رو پیدا کن، و بدون شک به شما حمله می کن. و اگر آخرین دفعه ای که سعی کردید با جادوگرا رقابت کنید رو به خاطر بیارین قبول می کنید که به کمک احتیاج دارین."

سکوت کوتاهی برقرار شد، که در عمق آن، پژواکی از صدای درهم شکستن دربی چوبی توسط هاگريد، از ورای سال ها، طنین انداز گشت. خاله پتونیا به عمو ورنون و دادلی به هری خیره مانده بودند. سرانجام عمو ورنون پراند که: "ولی کارم چی میشه؟ مدرسه دادلی؟ البته فکر نمی کنم این چیزا برای یه مشت جادوگر هرزه ..."

هری با عصبانیت فریاد زد: "چرا نمی فهمید؟ اونا شما رو شکنجه می کنن و درست مثل پدر و مادر من می کشتون!"

دادلی با صدای بلندی گفت: "بابا، بابا - من با افراد این یارو محفل می رم."

هری گفت: "دادلی، برای اولین بار توی زندگیت داری یه حرف عاقلانه می زنی."

از همان موقع می دانست که نبرد را برده. اگر دادلی به اندازه کافی وحشت می کرد که کمک محفل را بپذیرد، والدینش نیز بی شک او را همراهی می کردند. این موضوع که از دادیکینز عزیزشان جدا شوند حتی قابل مطرح کردن هم نبود. هری نگاهی به ساعت بالای شومینه انداخت.

هری گفت: "اونا تا پنج دقیقه دیگه میان."

هری برخاست، و وقتی کسی از دورسلی ها جواب نداد، از اتاق خارج شد. جدایی - احتمالا همیشگی - از خاله، عمو و پسر خاله اش موضوعی بود که می توانست با شادی تمام از آن یاد کند، با این وجود نوعی احساس ناراحتی در هوا موج می زد. معمولا آدم ها در پایان شانزده سال نفرت محض به یکدیگر چه می گفتند؟

هری که به اتاقش برگشته بود، بی هدف با کوله پشتی اش بازی کرد و مشتی غذای جغد از لای میله های آهنی قفس هدیوینگ به داخل انداخت. غذاها با صدای نرمی به کف قفس افتادند و هدیوینگ آن ها را ندیده گرفت.

هری گفت: "ما به زودی از اینجا می ریم، خیلی زود. اون وقت می تونی دوباره پرواز کنی."

زنگ در به صدا در آمد. هری لحظه ای تعلل کرد و سپس به سمت طبقه پایین به راه افتاد. این انتظار زیادی بود که دورسلی ها بتوانند با هستیا و دیدالوس به تنهایی مواجه شوند.

درست لحظه ای که هری در را گشود صدای هیجان زده ای گفت: "هری پاتر! مثل همیشه باعث افتخار منه!"

مردی کوتاه قد که کلاه بلند و ارغوانی رنگش با تعظیم بلند بالایی که کرده بود به زمین کشیده می شد در آستانه در پیدا بود. هری که لبخند خجالت زده ای نثار هستیا می کرد، گفت: "ممنون دیدالوس، واقعا لطف داری. خاله، عمو و پسر خاله من اینجا هستن"

دیدالوس که با خوشی به داخل گام بر می داشت گفت: "روزتون به خیر، اقوام هری پاتر!"

دورسلی ها اصلا از این عنوان خوششان نیامده بود، و هری تقریبا انتظار داشت که دوباره نظرشان عوض شود. دادلی با دیدن جادوگر و ساحره، به نزدیکی مادرش شتافت.

دیدالوس که از زیر نیم تنه اش ساعت جیبی بزرگی را بیرون می کشید و با دقت نگاهش می کرد، گفت: "خب، می بینم که وسایلتون جمعه و خودتون هم آماده اید. عالیه! همون طوری که هری بهتون گفته نقشه واقعا ساده اس. ما قبل از هری اینجا رو ترک می کنیم. به خاطر این که استفاده از جادو توی خونه شما خطرناکه – هری هنوز به سن قانونی نرسیده و این می تونه بهانه خوبی برای وزارت خونه باشه که هری رو دستگیر کنه – چیزی حدود ده مایل رو با ماشین می ریم، بعدش غیب می شیم و در جای امنی که براتون در نظر گرفته شده ظاهر می شیم. فکر کنم بلد باشید چه جوری رانندگی کنید، مگه نه؟"

عمو ورنون با عصبانیت گفت: "بلدم چه جوری – ؟ معلومه که بلدم مردک!"

دیدالوس گفت: "این واقعا نشونه هوشمندی شماس قربان! من شخصا با دیدن اون همه دکمه و دستگیره چشمم چپ می شن."

مشخصا احساس می کرد با این حرف ها دارد چاپلوسی عمو ورنون را، که با هر کلمه دیدالوس نسبت به نقشه بی اعتماد تر می شد، می کند. او که سیل هایش با خشم تکان تکان می خوردند با حالتی زمزمه وار گفت: "حتی بلد نیست رانندگی کنه!"

اما خوشبختانه ظاهراً نه دیدالوس و نه هستیا صدایش را نشنیدند. دیدالوس ادامه داد: "هری، توهمینجا منتظر محافظ شخصیت می مونی. نقشه یه ذره عوض شده ..."

هری ناگهان گفت: "یعنی چی؟ فکر کردم قراره چشم باباقوری بیاد و منو با خودش غیب کنه برره!"

هستیا با تلخی گفت: "نمی شه این کارو کرد، چشم باباقوری برات توضیح می ده."

دورسلی ها که با حالتی گنگ تمام این صحبت ها را دنبال می کردند با شنیدن صدای جیغی که می گفت: "عجله کنید!" از جای خود پریدند. هری تمام اتاق را چند بار از نظر گذراند تا متوجه شد که این صدا از ساعت جیبی دیدالوس بلند شده.

دیدالوس سرش را برای ساعتش تکان داد و آن را در جیب جلیقه اش جا کرد: "درسته، درسته. واقعا برنامه فشرده ای داریم. سعی داریم برنامه خروج تو رو با غیب شدن خانواده ات همزمان کنیم. این جوری درست در لحظه ای که همه شما به سمت مکان های امنی حرکت کنین، طلسم باطل می شه."

رویش را به دورسلی ها کرد و ادامه داد: "خب، همه چی آماده اس؟ می تونیم راه بیفتیم؟"

هیچ یک جوابش را ندادند. عمو ورنون هنوز با انزجار به برآمدگی روی جیب جلیقه دیدالوس خیره مانده بود. هستیا گفت: "شاید بهتر باشه که ما بیرون منتظر باشیم."

مشخصاً احساس می کرد که ایستادن آن ها در آن جا هنگام خداحافظی پر احساس و عاشقانه، و احتمالاً پر اشک و آه هری و دورسلی ها کار درستی نیست. هری به آهستگی گفت: "نه، احتیاجی نیست ..."

اما عمو ورنون با صدای بلندش نیاز به هرگونه توضیحی را برطرف کرد: "خب، پس دیگه از دستت راحت شدیم پسر."

دست راستش را بالا آورد تا با هری دست بدهد، اما ظاهراً این کار برایش غیر قابل تحمل بود، و در آخرین لحظه دستش را مشت کرد و شروع به تکان دادن دستش مثل یک آونگ کرد.

پتونیا که با وسواس کیفش را چک می کرد تا مجبور نباشد به هری بنگرد، گفت: "آماده ای دادلی؟"

دادلی پاسخی نداد، و در حالی که قیافه اش هری را اندکی یاد گراوپ غول پیکر می انداخت، با دهانی نیمه باز همان جا ایستاد. عمو ورنون گفت: "راه بیفت بریم."

به درب نشیمن رسیده بود که دادلی گفت: "نمی فهمم."

پتونیا که به پسرش خیره شده بود گفت: "چی رو نمی فهمی عزیز دلم؟"

دادلی دست بزرگ و ساندویچ مانندش را بلند کرد و به هری اشاره کرد: "چرا اون با ما نمیاد؟"

عمو ورنون و خاله پتونیا در جای خود خشکشان زد. گویی دادلی گفته بود که می خواهد بالرین شود. عمو ورنون با صدای بلندی پرسید: "چی؟"

دادلی پاسخ داد: "چرا اونم با ما نمیاد؟"

عمو ورنون گفت: "خب، اون - دلش نمی خواد."

سپس با چشم غره ای رو به هری افزود: "دلت نمی خواد بیای، مگه نه؟"

هری گفت: "به هیچ وجه."

عمو ورنون گفت: "بیا، دیدی؟ حالا راه بیفت که بریم."

و به سمت بیرون اتاق به راه افتاد. صدای باز شدن درب جلو آمد، اما دادلی از جایش تکان نخورد و خاله پتونیا نیز بعد از چند قدم مردد در جای خود ایستاد. عمو ورنون که دوباره در آستانه در پدیدار شده بود گفت: "دیگه چی شده؟"

به نظر می آمد افکار دادلی مشکل تر از آنی باشند که بشود بیانشان کرد. بعد از چند دقیقه تقلای درونی دردناک و آشکاری گفت: "پس اون قراره کجا بمونه؟"

خاله پتونیا و عمو ورنون به یکدیگر نگاهی انداختند. مشخصا دادلی آن ها را ترسانده بود. هستیا جونز با چهره ای ناباور، سکوت را شکست: "اما ... مطمئنا می دونید که خواهر زاده تون قراره کجا بره؟"

عمو ورنون گفت: "معلومه که می دونیم. قراره بره یه جایی پیش امثال شماها، مگه نه؟ خب، دادلی پیر تو ماشین، تو که شنیدی مرده چی گفت، ما عجله داریم."

دوباره عمو ورنون تا درب خروجی رفت، اما دادلی از جایش تکان نخورد. هستیا خشمگین به نظر می رسید:

"پیش امثال ما؟"

هری با این برخورد آشنا بود. جادوگران و ساحره های گوناگون از این که نزدیک ترین اقوامش کوچک ترین توجهی به هی پاتر مشهور نشان نمی دادند شگفت زده می شدند. هری با لحنی اطمینان بخش گفت:

"مشکلی نیست. واقعا می گم، اصلا اهمیتی نداره."

هستیا که صدایش به طرز محسوسی بالا رفته بود گفت: "مهم نیست؟ واقعا اینا نمی فهمن که چی به سر تو اومده؟ چه خطری تو رو تهدید می کنه؟ از جایگاه منحصر به فردی که تو توی قلب همه ضد ولدمورت ها پیدا کردی خبر ندارن؟"

هری گفت: "اممم - نه، نمی دونن. راستشو بخواین اونا فکر می کنن من فقط جاشونو تنگ می کنم، اما راستش من عادت ..."

- "من اصلا فکر نمی کنم که تو جای منو تنگ می کنی."

اگر هری با چشمان خودش تکان خورن لبان دادلی را ندیده بود، باور نمی کرد. با این وجود، چند ثانیه به پسر خاله اش خیره ماند تا بتواند قبول کند که واقعا خود او سخن گفته. دادلی قرمز شده بود. خود هری هم خجالت زده و متعجب بود.

- "خب ... اممم ... ممنونم دادلی"

دوباره به نظر رسید که دادلی با افکار پیچیده ای دست و پنجه نرم می کند: "تو زندگی منو نجات دادی."

هری گفت: "در واقع این طور نیست ... دیوانه سازا فقط روح تو رو با خودشون می بردن ..."

با کنج کاوی به پسرخاله اش خیره شد. از آن جایی که اقامت های هری در طول این تابستان و تابستان گذشته بسیار کوتاه بودند و هری مرتباً در اتاقش مانده بود، آن ها تقریباً به هیچ وجه با یکدیگر مواجه نشده بودند. تازه این موضوع به ذهن هری رسید که شاید فنجان چای سردی که بیرون اتاقش پایش را رویش گذاشته بود، یک تله نبوده باشد. با این که واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود، از این که دادلی توانایی بیان احساساتش را

نداشت اندکی خوشحال بود. دادلی بعد از این که دو یا سه بار دهانش را باز کرد، با چهره ای سرخ ساکت باقی ماند.

بغض خاله پتunia ترکید. هستیا جونز با نگاهی خرسند او را نگریست، اما وقتی وی به سوی فرزندش دوید و به جای هری او را در آغوش کشید، نگاهش با خشم جایگزین شد. در حالی که سرش را روی سینه فرخ پسرش قرار داده بود حق هق کنان گفت: "خیلی مهربونی ... تو خیلی پسر خوبی هستی ... حتی ازش تشکر هم می کنی."

هستیا با عصبانیت گفت: "اما اون به هیچ وجه تشکر نکرد! تنها چیزی که گفت این بود که فکر نمی کنه هری جاشو تنگ کرده باشه."

هری که نمی دانست ناراحت باشد یا به خاله اش، که طوری به دادلی آویزان شده بود که انگار همین الان هری را از درون یک ساختمان سوزان نجات داده است، بخندد گفت: "آره، ولی این حرف از طرف دادلی مثل اینه که گفته باشه خیلی دوست دارم."

عمو ورنون که دوباره مقابل درب نشیمن ظاهر شده بود، غرید: "بالاخره می خوایم بریم یا نه؟ فکر کردم گفتید برنامه تون خیلی فشرده اس."

دیدالوس دیگل که با چهره ای متفکر این صحنه ها را نظاره می کرد، اندکی به خود آمد و گفت: "بله، بله، همین طوره! دیگه واقعا باید بریم. هری ..."

به جلو قدم برداشت با هر دو دستش دست هری را گرفت: "... بخت به همراهت. امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم. امید همه جامعه جادوگری به توئه."

هری گفت: "امم ... ممنون."

هستیا نیز دستش را فشرده و گفت: "بدرود، هری. دعای ما به همراهته."

هری با نیم نگاهی به دادلی و خاله پتunia گفت: "امیدوارم همه چیز به خیر بگذره."

دیگل که در حال بیرون رفتن کلاهش را اندکی جابه جا می کرد، گفت: "آره، مطمئنا می ریم پیش رفیق و رفقامون."

هستیا به دنبالش خارج شد.

دادلی به نرمی خود را از مادرش جدا کرد و به سوی هری راه افتاد. هری به سختی جلوی خود را گرفت تا او را طلسم نکند. سپس دادلی دست صورتی و بزرگش را مقابل هری گرفت. هری از فراز صدای هق هق های خاله پتونیا گفت: "خدای من! دادلی، واقعا مثل این که دیوانه سازه شخصیت جدیدی توی تو کار گذاشتن."

دادلی زیر لب گفت: "نمی دونم. به امید دیدار، هری."

هری دست دادلی را در دست گرفت و فشرد.

- "به امید دیدار، مراقب خودت باش، دی گنده."

دادلی تقریبا لبخند زد. سپس از عرض اتاق گذشت. هری صدای پاهای سنگینش را بر زمین آسفالت شده بیرون در و بسته شدن درب ماشین را شنید.

خاله پتونیا که صورتش را در دستمالش پنهان کرده بود با شنیدن صدا سرش را بالا آورد. ظاهرا انتظار نداشت که خودش را با هری تنها بیابد. در حالی که با عجله دستمال خیسش را در جیش می چپاند، گفت: "خب، خداحافظ."

و بی آن که وی را نگاه کند به سمت در رفت. هری گفت: "خداحافظ."

وی ایستاد و عقب را نگاه کرد. برای لحظه ای این حس به هری دست داد که می خواهد چیزی به او بگوید. نگاهی لرزان و غریب به هری انداخت و برای لحظه ای در آستانه حرف زدن قرار گرفت. اما سپس با حرکت مختصری به سرش به دنبال همسر و فرزندش از اتاق بیرون زد.



فصل چهارم

هفت پاتر

هری به طبقه بالا و اتاقش برگشت؛ درست به موقع به پنجره اتاقش رسید تا بتواند ماشین دورسلی ها را ببیند که از پارکینگ خارج شده و به سمت بالای جاده حرکت کرد. بالای کلاه دیدالوس که بین خاله پتونیا و دادلی بر روی صندلی عقب نشسته بود، دیده می شد. ماشین در انتهای خیابان پریوت درایو، به سمت راست پیچید و پنجره هایش در نور غروب خورشید، برای لحظه ای به رنگ قرمز درآمد و ناپدید شد. هری قفس هدویگ، آذرخش، و کیفش را برداشت، برای آخرین بار به اتاقش که به طرز غیر عادی تمیز بود، نگاهی انداخت و بعد از پله های زشت و زمخت خانه به سمت هال حرکت کرد. در پایین پله ها قفس، چوب جارو، و کیفش را بر زمین نهاد. روشنایی روز به سرعت در حال کم شدن بود و هال مملو از سایه هایی تیره و تاریک گشت. خیلی احساس عجیبی بود که در سکوت بایستی، در حالی که می دانی برای آخرین بار در حال ترک این خانه ای. قبلاً، زمانی که دورسلی ها برای خوش گذرانی بیرون می رفتند و او تنها می ماند، این تنهایی، برایش لذتی نادر بود. تنها به اندازه دزدیدن چیزی خوشمزه از یخچال وقت تلف می کرد و بعد به سرعت از پله ها بالا می رفت تا با کامپیوتر دادلی بازی کند، یا تلویزیون را روشن می کرد و هر کدام از کانال ها را که

خوشش می آمد قرار می داد. یاد آوری آن دوران، بدون هیچ احساسی، برایش خیلی عجیب و غریب بود. انگار برادر کوچکتری را به یاد می آورد که اکنون از دست داده بودش.

از هدویگ که همچنان سرش را به قهر زیر بالش پنهان کرده بود پرسید: "تو نمی خوای برای آخرین بار به این محل به نگاهی بندازی؟ ما دیگه به اینجا بر نمی گردیم. نمی خوای تمام اون اوقات خوب را به یاد داشته باشی؟ منظورم اینه که ... به این پادری نگاه کن. خاطره و خاطره دادلی روش گریه کرد، اونم بعد از اینکه من جونشو نجات دادم باورت میشه که اون بعد از من تشکر کرد؟ و تابستون گذشته، دامبلدور از اون در وارد شد"

هری برای لحظه ای رشته افکارش را گم کرد، و هدویگ هیچ کمکی برای یادآوری آن نکرد. همچنان سرش را زیر بالش پنهان کرده بود. هری پشتش را به در جلویی کرد. هری در اتاق زیر پله ای را باز کرد "و این زیر، هدویگ، جایی بود که من معمولاً در اون می خوابیدم! تو اون موقع منو هنوز نمیشناختی - خدای من؛ فراموش کرده بودم چقدر کوچکه ..."

هری به اطراف کمد، کفش و چتر، نگاهی انداخت، و به یاد آورد که چه طور او هر روز در داخل این اتاق زیر پله ای از خواب برمی خاست. اتاقی که تنها با یک الی دو عنکبوت تزئین شده بود. اینها مال زمانی بود که او هنوز هیچ چیز از هویت واقعی اش نمی دانست. مربوط به دورانی بود که هنوز نمی دانست پدر و مادرش چگونه کشته شدند؟ یا چرا همیشه اتفاقات عجیب و غریب برای او رخ می دهد. اما هری هنوز می توانست آن رویایی را که او را حتی در آن زمان، رها نمی کرد به یاد آورد: رویایی در هم و بر هم که شامل نوری سبز رنگ بود و یکی دیگر - که وقتی هری آن را بیان کرد، عمو ورنون تقریباً نزدیک بود تصادف کند - یک موتور پرنده ...

و ناگهان صدای غرشی کر کننده از همان نزدیکی شنیده شد. هری سیخ ایستاد و بالای سرش به پایین چهارچوب در برخورد کرد. تنها چند ثانیه ای را برای بیان کردن چند فحش آب نکشیده مخصوص عمو ورنون تلف کرد و بعد، به سمت آشپزخانه برگشت، و در حالیکه سرش را با دست می مالید، از پنجره به حیاط پشتی نگاه کرد.

تاریکی یک دست نبود حتی هوا هم موج دار به نظر می رسید. و بعد... یکی یکی هیکل هایی همانطور که طلسم توهم را محو می شد، شروع به پدیدار شدن کردند. از همه واضح تر هاگرید بود، کلاه خودی بر سر و عینک هایی محافظ به سر داشت. پشت موتوری بزرگ که اتاقکی سیاه هم به آن اضافه شده بود، نشسته بود. پشت سرش بقیه افراد از جاروهای پرنده شان و دو اسب سیاه و استخوانی بالدار پیاده شدند.

هری با پیچاندن سریع دستگیره در، به سرعت به میان آنان رفت. به محض اینکه هرمیون بازوانش را به دور هری حلقه کرد، فریاد خوش آمد گویی دست جمعی به هوا خاست، رون دستی بر پشتش زد و هاگرید گفت: "خوبی هری؟ برا رفتن حاضری؟"

هری در حالی که به همه لبخند می زد، گفت: "مطمئناً، اما انتظار نداشتم این همه باشید."

مودی چشم بابا قوری، در حالی که دو ساک بزرگ و سنگین را حمل می کرد و چشم جادویش مثل فرفره با سرعتی سرسام آور بین آسمان تاریک و خانه و باغ می چرخید، غرغر کنان گفت: "نقشه عوض شده. بذار قبل از اینکه در باره اش با تو حرف بزنیم، بریم زیر یه سقفی پناه بگیریم."

هری آنها را به آشپزخانه راهنمایی کرد، جایی که می توانستند صحبت کنند و بخندند، آنها بر روی صندلی ها و روی سطح براق محل کار خاله پتونیا نشستند و بر روی اسباب و آلات بی عیب ولک او لم دادند؛ رون، با قد بلند و کشیده؛ هرمیون، با موهای پر پشت بافته شده اش؛ فرد و جرج، با لبخندی یکسان بر لب؛ بیل، با زخم بد شکل و موهای بلندش؛ آقای ویزلی، صورت مهربان، سر در حال طاس شدن، و با عینکی کمی زشت؛ چشم بابا قوری، لباس جنگ پوشیده، با پای چوبی، و چشم جادویی آبی رنگش که در حفره اش مثل یک فرفره می چرخید؛ تانکس، که موهای کوتاهش به رنگ دلخواه صورتیش درآمده بودند؛ لوپین، با موهای سفید تر و صورتی پرچین و چروک تر؛ فلور، ظریف و زیبا، با موهای بلند و نقره ای رنگش؛ کینگزلی، با سری طاس و شانه هایی پهن؛ هاگرید، با مو و ریشی در هم، که برای اجتناب از برخورد سرش با سقف خم شده بود؛ و ماندانگاس فلچر، کوچک، کثیف و شرمگین، با چشمان ریز و پژمرده و موهای درهم و برهم. قلب هری با دیدن این منظره بزرگ و سرشار از محبت می شد: او احساس می کرد که به طور باور نکردنی شیفته و عاشق همه ی آنان است، حتی ماندانگاس که دفعه آخری که او را دیده بود، قصد داشت خفه اش کند.

از آن طرف اتاق گفت: "کینگزلی من فکر می کردم تو باید مراقب نخست وزیر مشنگا باشی."

کینگزلی گفت: "اون می تونه یه شبو بدون من سر کنه. تو مهمتری."

تانکس که روی ماشین لباسشویی نشسته بود گفت: هری حدس بزن چی شده؟"

او دست چپش را که حلقه ای در آن می درخشید به هری نشان داد. هری در حالیکه نگاهش را از تانکس به لوپین می انداخت فریاد زد: "ازدواج کردی؟؟"

- "متاسفم که توانجا نبودی هری. هرچند خیلی مختصر بود."

- واقعا عالی، تبریک می...

مودی که صدایش را بلند کرده بود تا با وجود سر و صدای بقیه به گوش برسد گفت: "کافیه، کافیه. وقت واسه خوش و بش به حد کافی هست."

سکوت بر آشپز خانه حکمفرما شد. مودی ساکش را روی زمین انداخت و رو به هری گفت: "شاید دیدالوس بهت گفته باشه، ما باید نقشه ی الف رو فراموش کنیم. پیوس تیکنس روی اون نقشه کار کرده و ما به یه مشکل بزرگ برخورد کردیم. اون تمام تلاششو کرده که اتصال این خونه به پرواز، نصب کردن رمزتاز، غیب شدن از اینجا به جای دیگه و یا ظاهر شدن در اینجا مجازاتش زندان باشه. همه ی این کارا رو هم به اسم محافظت از تو و جلوگیری از ورود ولدمورت به اینجا انجام داد. اما کاملا بی فایده بود، ظاهرا طلسم مادرت این محافظت رو برات به وجود آورده. کاری که اون واقعا می خواد انجام بده جلوگیری از خروج تو در سلامت کامله."

"مشکل دوم: سن تو هنوز زیر سن قانونیه، این بدین معناست که هنوز ردیاب روی تو پابرجاست."

"من نمی دو..."

مودی با بی صبری گفت: "ردیاب، ردیاب! وردی که فعالیت های جادویی افراد زیر ۱۷ سال را مشخص می کند! اگه تو، یا هر کس دیگه ای نزدیک تو از جادویی برای خارج کردن تو از این جا استفاده کنه، اون وقت تیکنس می فهمه، و بعدشم مرگ خوارا."

"نمی تونیم منتظر بمونیم تا ردیاب از کار بیفته، چرا که به محض اینکه تو هفده سالت بشه، تمام اون محافظت های مادرت از بین خواهد رفت. خلاصه اینکه، پیوس تینکس فکر می کنه، تو رو کامل و خوب در اختیار داره."

هری نمی تونست با این تینکس مرموز موافقت کنه.

"خوب، پس حالا قراره چی کار کنیم؟"

"ما از تنها راه باقی مونده برای مسافرتمون استفاده خواهیم کرد، تنها چیزی که ردیاب نمی تونه شناسایش کنه، چون ما هیچ احتیاجی به اجرای ورد برای استفاده از آن نداریم: چوب های جارو، تسترال ها، و موتور هاگرید." هری اشکالاتی در این نقشه می دید، اما زبانش را نگه داشت تا خود مودی آنها را بیان کند.

"و حالا، تنها در دو صورت جادوی مادرت شکسته خواهد شد: وقتی تو به سن قانونی برسی، یا... - مودی به قدم زدن در اشپزخانه مرتب پرداخت - "یا اینکه تو دیگه اینجا را خونه ی خودت ندونی. تو، خاله ات و شوهر خاله ات، از امشب با آگاهی کامل راهتون از هم جدا می شه، به معنای بهتر، شما ها دیگه با هم زندگی نخواهید کرد، درسته؟"

هری سرش را تکان داد.

"پس در این صورت، وقتی تو از این جا خارج می شی، دیگه برگشتی وجود نداره، و جادو به محض اینکه از محدوده اش خارج بشی، شکسته میشه. ما تصمیم گرفتیم تا زودتر اونو بشکنیم. چرا که تنها چاره ای که برای اسمشونبر مونده اینه که به محض اینکه تو هفده سالت شد، بهت حمله کنه."

"تنها شانس که ما داریم اینه که اسمشونبر نمی دونه ما امشب تو رو می بریم. ما یه سر نخ جلعی رو برای وزارت خانه رو کردیم: آنها فکر می کنن، تو تا سی ام این جا ترک نمی کنی. به هر حال، این اسمشونبره که ما باهاش مواجهیم، بنابراین، ما نمی تونیم روش حساب کنیم که اون تاریخ رو اشتباه بگیره؛ تعداد زیادی مرگ خوار داره که فقط به خاطر رعایت جوانب احتیاط، در فضاهای عمومی پاسبانی میدن. بنابراین، ما دوازده خانه های مختلف با محافظت هایی که می تونستیم روشن بذاریم، تهیه کردیم. همه اونها یه جورایی به محفل مربوط میشن؛ خونه من، محل کینگزلی، عمه موریل مالی - نقشه رو گرفتی؟"

"بله" هری این را گفت ولی حرفش خیلی هم صادقانه نبود، چرا که او هنوز هم می توانست خللی را در آن ببیند.

"تو به خانه والدین تانکس خواهی رفت. به محض اینکه تو در محدوده ورد محافظتی که ما در خانه آنها قرار دادیم قرار گرفتی، تو می تونی با پورتکی به پناهگاه بری. سوالی هست؟"

هری گفت: "اممم - بله. شاید اونا ندونن که من به کدومیک از اون دوازده خانه در دفعه اول می روم، اما این خیلی مشخص نیست -" در حالی که به سرعت افراد را می شمرد ادامه داد: "اگه همه چهارده نفرمون به سمت خانه والدین تانکس پرواز کنیم؟"

مودی گفت: "اوه، یادم رفت نکته اساسی رو بگم. همه چهارده نفرمون به سمت خانه والدین تانکس پرواز نخواهیم کرد. هفت هری پاتر امشب در آسمان پرواز خواهند کرد، هر کدوم هم با یک همراه، و هر گروه به سمت خانه ی امن متفاوتی."

در این زمان مودی از داخل شنلش، فلاسکی سرشار از چیزی شبیه به لجن را بیرون آورد. دیگر نیازی به توضیح اضافه نبود، هری به سرعت بقیه ی نقشه را فهمید.

با صدایی بلند که در آشپزخانه منعکس شد گفت: "نه! به هیچ وجه!"

هرمیون با کمی خوشنودی گفت "من بهشون گفته بودم عکس العمل تو این جوری خواهد بود."

"اگه فکر کردید من اجازه می دم شش نفر جونشون رو به خطر بندازن...!"

رون با لحنی تمسخر آمیز گفت: "چون این اولین بار برای همه ماهاست."

"این فرق داره، شما می خواید وانمود کنید، که خود من هستید -"

فرد با علاقه گفت: "خب، میدونی هری، هیچ کدوم از ما خیلی هم مشتاقش نیستیم، فکر کن، یه چیزی اشتباه بشه، اون وقت ما تو همین شکل و شمایل لاغر و کوچیک برای همیشه باقی خواهیم موند."

هری لبخندی نزد.

"شما نمی تونید بدون کمک من این کارو انجام بدین. به من احتیاج دارین تا کمی مو بهتون بدم."

جرج گفت: "این جاست که نقشه شکست می خورد. در حقیقت هیچ کدوم از ما بدون کمک خودت نمی تونیم کمی از موهایت را داشته باشیم."

فرد گفت: "درسته، همه ما در مقابل کسی هستیم که اجازه جادو کردن نداره، ما هیچ شانسی نداریم."

هری گفت: "خنده داره، خیلی بامزه است."

مودی در حالی که چشم جادویش کمی در حدقه اش می لرزید به هری خیره شد و غرغر کنان گفت: "اگه مجبور به استفاده از زور بشیم، دیگه چاره ای نیست. همه کسای که این جان، بالای سن قانونی اند، پاتر، و همه اونها حاضرین این ریسکو بکنند."

ماندانگاس شانه ای بالا انداخت و ادایی درآورد، چشم جادویی به پهلوی چرخید تا بتواند او را که در پشت سر مودی بود ببیند.

"بهتره دیگه بحثی نباشه. زمان درگذره. من کمی از موهاتو می خوام... پسر همین حالا."

"اما این دیونگیه، هیچ احتیاجی نیست –"

مودی خشمگین گفت: "هیچ احتیاجی نیست؟! با حضور اسمشونبر در خارج از این جا، و نصف افراد وزارت خانه که با اونند؟ پاتر، اگه ما شانس بیاریم، او فریب طعمه قلابی را خواهد خورد و سی ام به تو حمله خواهد کرد، اما قطعاً دیوانه خواهد بود اگر، یک مرگ خوار یا دو مراقب را اون بیرون نگذاشته باشه، و این کاریه که من اگه جای اون بودم حتما انجام می دادم. آنها تا زمانی که جادوی مادرت بر روی این خانه است، نخواهند توانست به تو یا این خانه حمله کنند، اما این جادو در حال شکسته شدن هست، و آنها از زیر و زبر این محل با خبرن. تنها شانس ما، استفاده از عنصر غافلگیریه. حتی خود همونی که میدونی هم نمی تونه خودشو به هفت قسمت تبدیل کنه."

نگاه هری به چشمان هرمیون افتاد و در لحظه به جای دیگری نگاه کرد.

"بنابراین پاتر – لطفا کمی از موهات ..."

هری به رون نگاه کرد که داشت با نگاهش می گفت این کار را انجام بدهد.

مودی فریاد کشید: "حالا!"

در مقابل چشمان همه آنها، هری سرش را بلند کرد و حلقه ای از مویش را به دست گرفت و کشید.

مودی در حالی که به جلو می لنگید، در فلاسک معجون را برداشت و گفت: "خوبه، دقیقا اینجا، لطفا."

هری مویش را در درون مایع لجن مانند انداخت. به محض اینکه با سطحش تماس شد، معجون شروع به کف و دود کردن، کرد و بعد در یک لحظه، تبدیل به مایعی شفاف و طلایی رنگ شد.

هرمیون قبل از آنکه نگاهش به رون که ابروهایش را بالا برده بود بیافتد گفت: "اووه تو از گراب و گویل خیلی خوشمزه تری." بعد از دیدن رون کمی قرمز شد و ادامه داد: "می دونی که منظورم چیه. معجون گویل مزه ی خیلی گندی می داد."

مودی گفت: "خیلی خوبه، هری پاترای قلابی بیان اینجا."

رون، هرمیون، فرد، جرج و فلور جلوی سینک درخشان خاله پتونیا ایستادند.

لوپین گفت: "یکی مون کمه."

"اینجاست." هاگرید در حالیکه ماندانگاس را از پشت یقه اش گرفته بود جلو آمد و او را کنار فلور روی زمین انداخت. فلور به وضوح بینی اش را پیچ و تاب داد و در صف حرکت کرد تا بین فرد و جرج قرار بگیرد.

ماندانگاس گفت: "من یه سربازم و ترجیح می دم یه محافظ باشم."

مودی فریاد زد: "خفه. قبلا هم به تو کرم ترسو گفتم، هر مرگخواری که بهش بر بخوریم می خواد پاترو دستگیر کنه نه اینکه بکشتش. دامبلدور همیشه می گفت اسمشو نبر می خواد که شخصا خودش پاترو بکشه. این محافظان که باید بیشتر از همه نگران باشن، مرگخوارا می خوان اونارو بکشن."

ماندانگاس خیلی مطمئن به نظر نمی رسید، اما دیگر مودی در حال بیرون کشیدن شش لیوان به اندازه ی تخم مرغ از درون شنلش بود. او کمی معجون مرکب درون هر یک از لیوانها ریخت و به افراد داد.

- "همه با هم."

رون، هرمیون، فرد، جرج، فلور و ماندانگاس نوشیدند. به محض اینکه معجون با گلویشان بر خورد کرد، نفسشان را در سینه حبس شد و اخم کردند. ناگهان ظاهر آنها مانند موم داغ شروع به حباب زدن کرد. هرمیون و ماندانگاس بلندتر شدند و رون، فرد و جرج آب رفتند؛ موهایشان سیاهتر شد و تن هرمیون و فلور به استخوانشان چسبید. مودی کاملاً بی توجه بود و به آرامی بند یکی از ساکهای را که با خود آورده بود باز کرد. وقتی سرش را بلند کرد، جلوی شش هری پاتر ایستاده بودند که همگی نفس نفس می زدند.

فرد و جرج به هم نگاه کردند و با هم گفتند: "وای، ما بازم عین همیم."

فرد در حالیکه بازتاب صورتش را در کتری بررسی می کرد گفت: "نمی دونم، ولی... فکر کنم خودم خیلی خوشگلترم."

فلور که صورتش را روی در مایکروویو چک می کرد گفت: "وای، بیل به من نگاه نکن. خیلی زشت شدم."

مودی در حالیکه به ساک اول اشاره می کرد گفت: "اونایی که لباسشون گشاده اینجا کوچیکترشم هست. و همین طور بر عکسش. عینکهارو فراموش نکنید، شش تا عینک توی جیب بغل همون ساکه. وقتی لباس پوشیدید و آماده شدید، چمدونا تو اون یکی ساکه."

با آنکه هری واقعی با چیزهای فوق العاده عجیب هم سر و کار داشته بود، با خود فکر کرد که این عجیب ترین چیزی است که تا به حال با آن رو به رو شده. او به شش بدلش نگاه می کرد که درون ساکها را می گشتند، لباسها را بیرون می کشیدند، عینکها را به چشم می زدند و وسایل خودشان را در گوشه ای قرار می دادند. وقتی همه بدون هیچ خجالتی شروع به در آوردن لباسهایشان کردند، هری دلش می خواست به آنها بگوید کمی هم مراعات محدوده ی خصوصی اش را بکنند. انگار آنها با نشان دادن بدن او خیلی هم مشکلی نداشتن درست برعکس بدن های خودشون.

رون در حالیکه به سینه ی برهنه اش نگاه می کرد گفت: "من می دونستم جینی در مورد اون خالکوبی دروغ می گفت."

هرمیون در حالیکه یکی از عینکها را به چشم می زد گفت: "هری، وضع دیدت افتضاحه!"

همین که همه لباسها را پوشیدند، هر کدام یک کوله پشتی و قفس جغد که در آن یک جغد سفید قلابی بود از ساک دوم برداشتند.

- "خوبه"

مودی این را در حالی می گفت که هر هفت نفر لباس پوشیده، عینک زده و کوله را به دوش انداخته بود.

و گفت: "به این ترتیبی که من می گم با هم جفت می شیم؛ ماندانگاس و من با جارو سفر می کنیم ..."

نزدیکترین هری به در عقبی غر غر کنان گفت: "چرا من باید با تو باشم؟"

مودی غرید: "چون تو تنها کسی هستی که نیاز به مراقبت داری." و واقعا هم مودی پس از تمام شدن حرفش چشم جادویی اش را از او بر نگرفت.

- آرتور و فرد ...

کسی که مودی به او اشاره کرده بود گفت: "من جرجم، حتی وقتی هم که ما هری هستیم نمی تونیم مارو از هم تشخیص بدین؟"

- ببخشید جرج ... !!

- داشتم باهاتون شوخی می کردم، من واقعا فردم.

مودی دوباره غرید: "مسخره بازی دیگه بسه! اون یکی؛ فرد یا جرج یا هر کی که هست، با ریموس می ره. دوشیزه دلا کور ..."

بیل گفت: "من فلورو با تسترال می برم. اون خیلی از جارو خوشش نمی آد."

فلور با نگاه به طرز احمقانه ای عاشقانه جلو رفت تا کنار بیل بایستد. و هری با همه ی وجودش آرزو کرد که این نگاه را دیگر هرگز بر چهره خود نبیند.

"دوشیزه گرنجر با کینگزلی، دوباره با تسترال."

هرمیون در حالیکه آرام شده بود، لبخند کینگزلی را جواب داد. هری می دانست که هرمیون هم در مورد جارو سواری اعتماد به نفس زیادی ندارد.

تانکس با خوشرویی گفت: "پس من و تو با همیم رون."

در حین دست تکان دادن برای رون دستش به لیوانی چوبی برخورد کرد. رون به آسودگی هرمیون به نظر نمی رسید.

هاگرید که کمی نگران به نظر می رسید گفت: "تو هم با منی هری. چگونه؟ ما با موتور می ریم، آخه جارو و تسترال ها نمی تونن وزن منو تحمل کنن. هرچند که اگه من رو موتور بشینم جایی واسه تو باقی نمی مونه. به خاطر همین باید تو توی کابین بغل موتور بشینی."

هری نه چندان صادقانه گفت: "عالیه."

مودی که حدس می زد هری چه احساسی دارد گفت: "ما فکر می کنیم مرگخوارها انتظار دارن تورو با جارو ببینن. اسنیپ تا حالا برای گفتن چیزایی که قبلا فرصتشو نداشت وقت زیادی داشته. شرط می بندم اگر با یه مرگخوار برخورد کنیم اون دنبال پاتری می ره که سوار جارو باشه. خیلی خوب."

مودی ساکها را بست ، آنها را به دم در راهنمایی کرد و ادامه داد: "سه دقیقه دیگه حرکت می کنیم. قفل کردن در پشتی هیچ فایده ای نداره، قفل نمی تونه مرگخوارها رو بیرون نگه داره. بیاین..."

هری با عجله کوله پشتی، آذرخش و قفس هدویگ را به دست گرفت و به دنبال گروه به باغچه ی پشت خانه رفت. در هر گوشه جاروها در دست افراد قرار داشتند؛ هرمیون با کمک کینگزلی پشت یک تسترال بزرگ مشکی نشسته بود و فلور با کمک بیل روی تسترال دیگر. هاگرید کنار موتور ایستاده بود و عینک ایمنی را به چشم زده بود.

-همینه؟ این موتور سیریوسه؟

-دقیقاً. دفعه ی قبل که با این سفر کردی می تونستم به راحتی تو یه دستم جات بدم.

هری وقتی داخل کابین می شد نمی توانست جلوی احساس حماقتش را بگیرد. او از همه چند فوت پایین تر بود. رون به او که مثل یک بچه ی کوچک در صندلی مخصوص کودک نشسته بود، پوز خند زد. هری کوله پشتی و آذرخش را پایین گذاشت و قفس هدویگ را بین زانو هایش چپاند. او اصلا احساس راحتی نمی کرد.

هاگرید که کاملا از این احساس هری بی خبر بود گفت: "آرتور یه خورده دستکاریش کرده."

او خود را پشت موتور صاف کرد. موتور صدای ناخوشایندی داد و چند اینچ پایین رفت. او با انگشت بزرگش به دکمه بنفشی نزدیک سرعت شمار اشاره کرد و گفت: "این ایده ی من بود. کار رایشو بالا می بره."

آقای ویزلی که جارویش را در دست داشت و کنار آنها ایستاده بود گفت: "لطفا مراقب باش هاگرید. من هنوز مطمئن نیستم که استفاده ازش کار عاقلانه ای باشه. فقط در مواقع ضروری."

مودی گفت: "خیلی خوب. همه آماده باشن لطفا. می خوام که همه در یک لحظه حرکت کنن. در غیر این صورت نقشه مون خراب می شه."

همه سرشان را تکان دادند.

تانکس گفت: "سفت تر منو بگیر رون."

هری رون را دید که قبل از قرار دادن دستهایش دو طرف بدن تانکس با اجبار نگاهی گناهکارانه به لوپین انداخت. هاگرید موتور را روشن کرد. موتور مانند اژدها غرید و کابین شروع به لرزیدن کرد.

مودی فریاد زد: "همگی موفق باشید. یه ساعت دیگه همه رو تو پناهگاه می بینیم. با شماره ی سه؛ یک... دو...؛ سه."

موتور غرش دیگری کرد و هری احساس کرد کابین به طرز خطرناکی تکان خورد. او داشت به سرعت در هوا بالا می رفت، موهایش به عقب رفته بودند و چشمهایش کمی آب افتاده بودند. اطراف او جاروها هم بالا می آمدند و دم بلند و مشکی تسترالها به عقب پرواز می کردند. پاهایش که بین کوله پشتی اش و قفس هدویگ گیر افتاده بودند درد گرفتند و کم کم بی حس می شدند. ناراحتی او آنقدر زیاد بود که فراموش کرد برای آخرین بار نگاهی به شماره ی چهار پریوت درایو بیاندازد. وقتی بالاخره توانست نگاهی به اطرافش بیاندازد دیگر نمی توانست تشخیص دهد کدام خانه شماره ی چهار است.

ناگهان، بدون اینکه بفهمند از کجا و چه طوری، محاصره شدند. حداقل سی پیکر شل پوش که در هوا معلق بودند، دایره ای بزرگ تشکیل دادند که در وسط آن اعضای محفل در هوا شناور بودند.

فریادهایی شنیده شد و نور سبزی در همه ی جهات درخشید. هاگرید فریاد کشید و موتور را واژگون کرد. هری به کلی حس جهت یابی اش را از دست داده بود. چراغهای خیابان بالای سرش بودند و در اطرافش صدای فریاد به گوش می رسید. او برای محافظت از جانش به کابین چنگ زده بود. قفس هدویگ، کوله پشتی و آذرخشش از زیر زانوهایش سر می خوردند.

- "نه... کمک"

جارویش هم می چرخید، اما به محض اینکه موتور دروباره راست شد او توانست لبه ی کوله پشتی و قفس هدویگ را بگیرد. برای یک لحظه احساس آسودگی کرد اما بعد انفجار دیگری از نور سبز دیده شد. جغد جیغی کشید و کف قفس افتاد.

- "نه!... نه!!"

موتور سیکلت به جلو حرکت کرد و هری به مرگخوارها نگاه کرد که با نزدیک شدن هاگرید به دایره شان متفرق می شدند.

- "هدویگ!!... هدویگ!!"

اما جغد به طرز غمناکی، بی حرکت افتاده بود. هری نمی توانست این را هضم کند و از طرفی ترسش از موقعیت بقیه بسیار زیاد بود. او از روی شانه اش نگاهی انداخت و تعداد زیادی از افراد را دید که در هوا حرکت می کردند و در هر طرف شعله های طلسم سبز رنگ زبانه می کشیدند. دو جفت از جارو سوارها در ارتفاع زیادی پرواز می کردند و هری نمی توانست تشخیص بدهد که آنها چه کسانی هستند.

هری بلندتر از صدای وحشتناک موتور فریاد زد: "هاگرید ما باید برگردیم. باید برگردیم." چوبدستی اش را بیرون کشید و قفس هدویگ را روی زمین گذاشت، در حالیکه نمی توانست مرگ او را باور کند. "هاگرید بهت می گم برگرد!"

هاگرید فریاد زد: "وظیفه ی من اینه که تورو در امنیت برسونم اونجا هری." و گاز را تا آخر فشار داد.

هری نعره زد: "وایسا... وایسا!"

اما همین که دوباره به عقب برگشت دو دسته نور سبز رنگ را دید که از کنار گوش چپش گذشتند. چهار مرگخوار از دایره ی مرگخوارها جدا شده بودند و آنها را تعقیب می کردند و بلا استثنا هدفشان پشت عظیم هاگرید بود. هاگرید به سرعت چرخید ولی مرگخوارها او را تعقیب می کردند. تعداد بیشتری طلسم به دنبالشان روانه شدند و هری مجبور شد درون کابین فرو برود تا از آنها در امان بماند. او چرخید و فریاد زد: "استیوپفای!"

دسته ای نور قرمز از نوک چوبدستی اش خارج شد و میان چهار مرگخوار حفره ای ایجاد کرد، چرا که مرگخوارها برای اجتناب از آن متفرق شده بودند.

هاگرید فریاد زد: "بشین هری، این کارشونویه سره می کنه!!" هری به موقع سرش را برگرداند تا هاگرید را ببیند که، به دکمه ای سبز رنگ نزدیک باک بنزین ضربه می زد.

یک دیوار جامد سیاه رنگ از لوله اگزوز خارج شد. هری سرش را بالا آورد و آن را دید که در هوا گسترش پیدا می کرد. سه تا از مرگخوارها به موقع چرخیدند و به آن برخورد نکردند. اما چهارمی چندان خوش شانس نبود. او ناپدید شد و سپس از طرف دیگر دیوار مانند سنگ به زمین افتاد و جارویش هزاران تکه شد. یکی از همراهانش پایین رفت تا او را نجات دهد اما همین که هاگرید سرعتش را زیاد کرد آن دو و دیوار در تاریکی نا پدید شدند.

طلسمهای کشنده ی بیشتری از طرف دو مرگخوار باقیمانده فرستاده شد و از کنار سر هری گذشت. آنها هاگرید را هدف گرفته بودند. هری جواب آنها را با طلسمهای بیهوش کننده میداد. قرمز و سبز در هوا به هم برخورد می کردند و بارانی از جرقه های رنگی ایجاد می کردند. هری هم مانند مشنگهایی که نمی دانستند آن بالا چه خبر است به شدت یاد آتش بازی افتاد.

هاگرید در حالیکه دکمه ی دیگری را فشار می داد فریاد زد: "سفت بشین، یه بار دیگه فرار می کنیم..."

در همین لحظه تور بزرگی از اگزوز خارج شد اما این بار مرگخوارها آماده بودند. نه تنها برای برخورد نکردن به آن مسیرشان را عوض کردند، بلکه مرگخواری که برای نجات دوست بیهوششان پایین رفته بود نیز به

آنها پیوست. او ناگهان از تاریکی بیرون پرید و حالا سه نفر دنبالشان بودند، همگی طلسمهایی به سمتشان می فرستادند.

هاگرید فریاد زد: "سفت بشین هری، این دفعه دیگه حالشون جا می آد." و هری او را دید که با تمام دست بزرگش به دکه ی بنفش رنگ نزدیک سرعت شمار ضربه می زد.

بدون شک صدای غرش مهیب اژدها به گوش رسید و آتش اژدها از انگروز ماشین به بیرون شعله کشید، سفید درخشان و آبی، و موتور سیکلت با صدای به هم پیچیدن فلز مثل گلوله ای به جلو پرتاب شد. هری مرگخوارها را می دید که برای بر خورد نکردن با شعله های مرگبار آن به سمت دیگری چرخیدند و در همین زمان کابین به طرز شومی تاب خورد. اتصالات فلزی آن با موتور در اثر شتاب گرفتن ناگهانی داغان شده بود.

هاگرید فریاد زد: "چیزی نیست هری."

به دلیل سرعت زیاد او به عقب رانده می شد. هیچ کس موتور را هدایت نمی کرد و کابین به طور خشونت آمیزی به دلیل حرکت نا متعادل موتور در هوا تاب می خورد.

- "الان درسش می کنم هری. نگران نباش."

او دستش را درون جیب ژاکتش کرد و چتری صورتی را بیرون کشید.

- "نه هاگرید! بذار من این کارو انجام بدم!"

- "ریپارو!!"

صدای بنگ بلندی به گوش رسید و کابین به طور کامل از موتور جدا شد. هری به جلو پرتاب شد و به دلیل فشار موتور در هوا ماند اما پس از مدت کوتاهی شروع به سقوط کرد. در اوج اضطراب هری چوبدستی اش را به طرف کابین گرفت و فریاد زد: "وینگاردیوم له ویو سا!"

کابین مثل چوب پنبه ای به هوا پرید، نه به جهت خاصی می رفت و نه تعادل داشت، اما در هر صورت در هوا بود. اما آرامشش دیری نپایید، چرا که سه مرگخوار نزدیک می شدند و طلسمهای فراوانی به طرفش می فرستادند.

صدای فریاد هاگرید از تاریکی به گوش رسید: "دارم می آم هری!"

هری مجددا احساس کرد کابین پایین می رود. او تا جایی که می توانست در صندلی اش پایین رفت و وسط اشکالی که به او نزدیک می شدند را نشانه گرفت و فریاد زد: "ایمپدیتمتا!!"

طلسم درست به وسط سینه ی مرگخوار وسطی برخورد کرد. مرگخوار به طرز مسخره ای در هوا پهن شد انگار که به مانعی نامرئی برخورد کرده باشد. و تقریباً یکی از مرگخواران درست به او برخورد کرد.

سپس کابین به طور جدی شروع به سقوط کرد و مرگخوار باقی مانده طلسمی را آن قدر نزدیک او فرستاد که هری مجبور شد به کف کابینش بخزد. دندانهایش پس از برخورد به صندلی شکست و از دهانش بیرون افتاد.

- "دارم می آم هری، دارم می آم."

دست بزرگی پشت ردای هری را گرفت و او را از کابین در حال سقوط بیرون کشید؛ هری کوله پشتی اش را از کابین بیرون کشید و خود را در حالی روی موتور یافت که پشتش به پشت هاگرید بود. همین که آنها بالا رفتند و از دو مرگخوار باقیمانده دور شدند، هری خون دهانش را تف کرد و چوبدستی اش را به طرف کابین گرفت و فریاد زد: "کانفرینگو!"

به محض اینکه منفجر شد، می دانست که دردی وحشتناک و غیر قابل تحمل برای هدویگ خواهد بود، جاروی نزدیکترین مرگخوار به کابین منفجر شد و از دید آنها بیرون رفت. همراه او نیز عقب ماند و در تاریکی ناپدید شد.

هاگرید ناله کرد: "هری متاسفم، متاسفم... من نباید خودم سعی می کردم که اونو درست کنم. حالا تو اصلاً جا نداری."

دو مرگخوار از تاریکی بیرون آمدند و نزدیکتر شدند. هری فریاد زد: "مشکلی نیست هاگرید، فقط به پروازت ادامه بده!"

همین که طلسمها دوباره در فضای اطرافشان به گردش در آمدند، هاگرید شروع به چرخیدن و زیگ زاگ رفتن کرد. مشخص بود که با وجود هری که جایش اصلاً امن و مطمئن نبود، هاگرید جرئت استفاده ی مجدد از دکمه ی آتش اژدها را ندارد. هری پشت سر هم طلسم بیهوشی به طرف تعقیب کنندگانشان می فرستاد که به

ندرت حتی از نزدیک آنها عبور می کرد. او طلسم بازدارنده ی دیگری به سوی آنها روانه کرد. نزدیکترین مرگخوار چرخید تا طلسم به او برخورد نکند و در همین اثنا نقابش کنار رفت. هری در نور قرمز رنگ طلسم بیهوشی اش صورت بسیار رنگ پریده ی استنلی شانپایک را شناخت... استن...!

هری فریاد زد: "اکسپلیارموس!"

- "خودشه! همینه! این هری پاتر واقعیه!"

صدای فریاد مرگخوار نقاب پوش حتی از ورای غرش موتور سیکلت هم به گوش می رسید. لحظه ی بعد هر دو تعقیب کننده نا پدید شدند.

هاگرید فریاد زد: "چی شد هری؟ اونا کجا رفتن؟"

- "نمی دونم!"

اما هری نگران شده بود. مرگخوار نقاب پوش فریاد زده بود: "این هری پاتر واقعیه!"

از کجا فهمیده بود؟ هری به تاریکی ظاهرا خالی نگاه کرد و متوجه خطر و تهدید نهفته در آن شد. مرگخوارها کجا بودند؟

هری چرخید و رو به جلو نشست و پشت ژاکت هاگرید را گرفت.

- "هاگرید یه بار دیگه اون چیز مثل آتش اژدها رو انجام بده. بیا از این جا زودتر بریم بیرون."

- "پس بهم سفت بچسب."

دوباره صدای شدید به هم پیچیدن فلزات به گوش رسید و آتش سفید و آبی از آگروز خارج شد. هری با جای کمی که داشت احساس کرد که در شرف افتادن است. هاگرید به عقب و به طرف او پرتاب شد، به سختی فرمان را نگاه داشته بود.

هاگرید فریاد زد: "فکر کنم گممون کردن هری. فک کنم تموم شد!"

اما هری متقاعد نشده بود. ترس در وجودش به جریان در می آمد وقتی به چپ و راستش نگاه می کرد تا تعقیب کننده ای را پیدا کند که مطمئن بود بالاخره پیدایشان می شود. "خودشه... همین" آنها این را درست هنگامی گفته بودند که هری در صدد بود استن را خلع سلاح کند.

هاگرید دوباره فریاد زد: "نزدیکیم هری، تقریباً رسیدیم هری."

هری احساس کرد موتور کمی پایین تر رفت، هر چند که چراغهای شهر هنوز هم به دوری ستاره های آسمان به نظر می رسید...

سپس زخم روی پیشانی اش مانند آتش سوخت: همین که دو مرگخوار از دو طرف به او نزدیک می شدند، دو طلسم کشنده به فاصله ی چند میلی متری از کنارش رد شدند، که از پشت سر فرستاده می شدند.

سپس هری او را دید. ولدمورت مانند دود در باد به نظر می رسید، بدون جارو یا تسترال یا هر چیزی که او را حمل کند. صورت مار مانندش در سیاهی اطراف می درخشید. انگشتان سفید و رنگپریده اش دوباره چوبدستی اش را بالا بردند.

هاگرید نعره ای از ترس زد و به حالت عمودی به سمت پایین شیرجه زد. هری با یک دستش محکم به هاگرید چنگ زده بود و با دست دیگرش به صورت اتفاقی به هر طرف طلسم گیج کننده می فرستاد. کسی از کنارش به زمین افتاد و هری دانست که طلسمش حداقل به یکی از آنان بر خورد کرده. اما در همین هنگام صدای بنگی از موتور به گوش رسید و جرقه هایی از موتورش خارج شد. موتور سیکلت در هوا می چرخید، کاملاً از کنترل خارج شده بود.

دسته های نور سبز رنگ دوباره از بالای سرشان گذشت. هری اصلاً نمی دانست کدام راه رو به بالاست و کدام رو به پایین. زخمش هنوز می سوخت و هر لحظه آماده بود زندگی اش به پایان برسد. پیکر نقاب پوش حدود یک فوت پایین تر از آنها بود، بازویش را بالا برد تا...

- "نه!!"

هاگرید در حالی که از ترس نعره می زد خود را به بیرون موتور پرتاب کرد. هری با وحشت فراوان هاگرید و مرگخوار را دید که باهم سقوط کردند. وزن هر دو برای جارو بسیار زیاد بود.

هری به سختی با زانوهایش موتور در حال سقوط را چسبیده بود؛ صدای فراد ولدمورت را شنید: "مال منه!" تمام شده بود. هری نمی توانست بشنود یا ببیند ولدمورت کجاست. او نگاهی به مرگخوار دیگر انداخت که از سر راه کنار می رفت و شنید: آوادا ک..."

از آنجاییکه درد زخمش باعث شده بود تا او چشمانش را ببندد ، چوبش خود به خود عمل کرد . احساس می کرد چیزی دستش را به مانند یک آهن ربای غول پیکر به اطراف می کشید ، از میان چشمان نیمه بسته اش ، فوران آتشی طلایی را دید. صدای ترق و فریادی از سر خشم را شنید . باقی مرگ خواران فریاد زدند ، و ولدمورت جیغ زد: "نه!"

به یک طریقی ، هری بینی اش را در یک اینچی دکه آتش اژدها یافت . او با دست بدون چوبش ضربه ای به آن زده ، و موتور آتش بیشتری را به هوا روانه کرد ، و مستقیما به سمت زمین به راه افتاد .

هری در حالیکه به موتور برای زندگیش چسبیده بود صدا زد: "هاگرید؟ هاگرید؟... اکسیو هاگرید!"

موتور بالا رفت و به زمین برخورد کرد . از سطح تراز منحنی موتور ، هری تنها می توانست چراغ هایی را ببیند که نزدیک و نزدیک تر می شدند : او داشت تصادف می کرد و هیچ کاری هم نمی توانست انجام بده . پشت سرش صدای جیغی شنیده می شد "چوبت ، سلوین ، چوبتو بده به من!"

احساس کرد ولد مورت جلوی اش ایستاده. سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان سرخش خیره شد. هری مطمئن بود این آخرین صحنه ایست که می بیند. ولدمورت آماده شد تا طلسم دیگری به طرفش بفرستد -

و بعد ولدمورت ناپدید شد . هری به پایین نگاه کرد و هاگرید را دید که در زیر پایش نقش زمین شده است. هری به سختی دسته ها را فشار داد تا به او بر خورد نکند، ترمز را محکم فشار داد اما با صدایی گوشخراش که زمین را به لرزه در آورد ، درون چاله ای از گل و لای افتاد.



فصل پنجم

شوالیه از دست رفته

- "هاگرید؟"

هری کوشید تا خود را از میان توده ی فلزی که او را احاطه کرده بود بیرون آورد، در تلاش برای برخاستن دستش چند اینچ در آب گل آلود فرو رفت. نمیتوانست بفهمد ولدمورت کجا رفته است، انتظار داشت هر لحظه از درون تاریکی به سرعت به سمت او حمله کند. چیزی گرم و خیس از روی چانه و پیشانی اش قطره قطره فرو می ریخت. از حوضچه آب بیرون خزید و به سختی به سمت هاگرید- توده ی سیاه عظیمی که بر روی زمین افتاده بود- حرکت کرد.

- "هاگرید؟ هاگرید، با من حرف بزن-"

ولی توده ی عظیم حرکتی نکرد.

- "کی اونجاست؟ پاتر؟ تو هری پاتر هستی؟"

هری صدای مرد را نشناخت. سپس زنی فریاد زد: "اونا سقوط کردن. تد! توی باغچه سقوط کردن!"

سرش از شدت درد داشت منفجر میشد.

احمقانه گفت: "هاگرید". زانوهایش دیگر مقاومت نکردند.

اولین چیزی که بعد از آن فهمید این بود که بر روی چیزی مثل تشک خوابیده، احساس سوزش شدیدی در دنده ها و دست راستش آزارش می داد. دندان شکسته اش دوباره در آمده بود. زخم روی پیشانی اش هنوز می سوخت.

- "هاگرید؟"

چشمانش را باز کرد و خود را بر روی یک مبل در یک اتاق نشیمن نا آشنا و نورانی یافت. ساک ورزشی گل آلودش چند قدم آن طرفتر روی زمین افتاده بود. مردی چاق با موهای بور با نگرانی او را نگاه می کرد.

مرد گفت: "هاگرید حالش خوبه پسر، همسرم مراقبشه. حالت چطوره؟ جای دیگت نشکسته؟ من دنده هات، دندونت و دستتو ترمیم کردم. به هر حال، من تد هستم. تد تانکس - پدر دورا."

هری به سرعت نشست. نور چشمانش را می زد، سرش گیج می رفت.

- "ولدمورت -"

- "آروم باش"

دستش را بر روی شانه او گذاشت و دوباره او را بر روی تشک خواباند. "سقوط بدی داشتین. چه اتفاقی افتاد؟ مشکلی برای موتورسیکلت پیش اومد؟ آرتور ویزلی دوباره با اختراعات مشنگیش دست گل به آب داد؟"

- "نه"، زخم پیشانیش مثل یک جراحت باز می تپید. "مرگ خوارا، خیلی از اونا - ما رو تعقیب می کردن"

مرد به تندی پاسخ داد: "مرگ خوارا؟ منظورت چیه؟ من فکر می کردم اونا خبر ندارن که تو امشب منتقل می شی -"

هری پاسخ داد: "اونا می دونستن."

تد تانکس چنان به سقف نگاه کرد که انگار از میان آن می تواند آسمان را ببیند.

- "خب... ما می‌دونیم افسون‌های حفاظتیمون پابرجاست، درسته؟ اونا نباید بتونن از هیچ جهتی نزدیکتر از صد یاردی اینجا بشن."

هری حالا فهمید که چرا ولدمورت ناپید شده بود، دقیقاً زمانی بود که موتور سیکلت وارد محدوده حفاظت محفل شده بود. فقط امیدوار بود که افسونها همچنان باقی بمانند: ولدمورت را صد یارد بالاتر از خود تصور کرد. در حالی که آنها صحبت می‌کردند او به دنبال روشی برای نفوذ به چیزی بود که هری آن را یک حباب شفاف بزرگ تصور کرده بود. پاهایش را بر روی زمین گذاشت. نیاز داشت قبل از این که باور کند هاگرید سالم است او را با چشمان خودش ببیند. به سختی برخاست، در ناگهان باز شد و هاگرید از میان آن به زحمت بیرون آمد، صورتش با خون و گل پوشیده شده بود. کمی می‌لنگید ولی به طور معجزه آسایی زنده بود.

- "هری!"

دو میز ظریف و یک آسپیدسترا را کنار زد، با دو قدم بلند طول اتاق را طی کرد و هری را آنچنان در آغوش گرفت که تقریباً چند دنده تازه ترمیم شده اش دوباره شکست.

- "اوه هری، چه جوری از پیشش بر او مدی؟ فکر کردم کار جفتمون تمومه."

- "آره، منم همینطور. نمیتونم باور کنم!"

هری حرفش را قطع کرد. متوجه زنی شد که بعد از هاگرید وارد اتاق شده بود.

- "تو!"

و دستش را به سوی جیبش برد تا چوب دستی اش را بیرون آورد، ولی جیبش خالی بود.

"چوب دستیت اینجاست پسر،" تد آنرا به آرامی بر روی دست هری زد. "کنارت افتاده بود، من برش داشتم... و اون همسر منه که داری سرش فریاد می‌کشی."

- "اوه... من - من متاسفم."

زمانی که خانم تانکس وارد اتاق شد شباهتش با خواهرش بلاتریکس کمتر معلوم شد: موهای او اکثراً قهوه ای روشن و چشمهایش عریض تر و مهربان تر بود. با وجود این بعد از فریاد هری کمی مغرور به نظر می رسید.

او گفت: "چه اتفاقی برای دخترمون افتاد؟ هاگرید گفت تو مخفی شده بودی؛ نیمفادورا کجاست؟"

هری جواب داد: "من نمیدونم، ما نمیدونیم برای بقیه چه اتفاقی افتاده."

خانم تانکس و تد نگاه هایی رد و بدل کردند. مخلوطی از ترس و احساس گناه بر روی صورت هری آشکار شد، اگر کسی از آنها کشته شده بود، این تقصیر او بود، کاملاً تقصیر او بود. او با نقشه آنها موافقت کرده بود، موی خود را به آنها داده بود...

هری گفت: "پورتنکی،" ناگهان به یادش آمد. "ما باید به پناهگاه برگردیم و بفهمیم - اون وقت می تونیم به شما پیغامی بزنیم یا - یا تانکس میزنه، به محض این که اون -"

- "دورا حالش خوبه، درومدا اون کارشو بلده، اون در خیلی از موقعیتای سخت با آرور ها بوده." و رو به هری اضافه کرد: "پورتنکی اینجاست. سه دقیقه وقت دارین، اگر بخواین باهاش برین."

"بله. این کارو می کنیم." ساک ورزشی اش را بر روی شانه اش انداخت. "من -"

به طرف خانم تانکس برگشت تا از او به خاطر وحشتی که در او ایجاد کرده و خودش هم به خاطر آن به شدت احساس مسئولیت می کند عذر خواهی کند ولی هیچ کلمه به ذهنش نرسید که او را دو رو و فریبنده جلوه ندهد.

- "من به تانکس می گم - دورا - که پیغام بفرسته وقتی که اون... ممنون که مارو مداوا کردین، برای همه چی ممنونم، من -"

او خوشحال بود که اتاق را ترک می کرد، به دنبال تد تانکس از راهرویی گذشت و وارد اتاق خوابی شد. هاگرید بعد از آنها وارد شد در حالی که سرش را خم کرده بود تا به درگاه اتاق نخورد.

- "ایناهاش پسر. اون پورتنکیه"

آقای تانکس به یک شانه نقره ای رنگ روی میز آرایش اشاره می کرد.

- "ممنون" به سمت آن رفت تا انگشتش را بر روی آن بگذارد و برای حرکت آماده شود.

"یه دقه صبر کن،" هاگرید در حالی که دور و برش را نگاه می کرد گفت: "هری... هدیوینگ کجاست؟"

"اون... یه طلسم بهش خورد"

فکر جغدش به ذهنش آمد: احساس شرمندگی کرد، چشمانش پر از اشک شد. جغد همدم او بود، تنها رابط او با دنیای جادوگری هر زمان که مجبور می شد نزد دورسلی ها بازگردد.

هاگرید با همدردی دستی به شانه او گذاشت. با صدایی نخرانیده گفت: "فکرشو نکن، اون زندگی طولانی و عالی ای داشت -"

وقتی که شانه رنگ آبی کمرنگی از خود ساطع کرد تد تانکس به هشدار گفت: "هاگرید!" و هاگرید درست سر بزنگاه انگشت سبابه خودش را بر روی آن گذاشت.

انقباضی در بالای نافش ایجاد شد، انگار یک قلاب و طناب نامرئی او را گرفته و به جلو می چرخاند، بدون کنترل به دور خودش می چرخید، انگشتش به پورتکی چسبیده بود. او و هاگرید از آقای تانکس دور می شدند. ثانیه ای بعد پاهای هری با زمین سخت برخورد کرد و با دست و زانوهای خود در باغ پناهگاه فرود آمد. صدای فریادهایی را شنید. هری شانه - که دیگر نمیدرخشید - را به کناری انداخت و در حالی که کمی پیچ و تاب می خورد از زمین برخاست. زمانی که خانم ویزلی و جینی از پله های در عقبی پایین می آمدند، هاگرید - که او هم روی زمین افتاده بود - به سختی روی پاهای خود می ایستاد.

خانم ویزلی فریاد زد: "هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چه اتفاقی افتاد؟ بقیه کجان؟"

- "منظورتون چیه؟ کس دیگه ای برنگشته؟"

هری در حالی که بریده بریده نفس می کشید از خانم ویزلی پرسید. جواب کاملاً از صورت رنگ پریده خانم ویزلی معلوم بود.

هری جواب داد: "مرگ خوارا منتظر ما بودن، ما لحظه ای که از زمین بلند شدیم محاصره شدیم - اونا می دونستند که امشب - من نمیدونم چه اتفاقی برای بقیه افتاده، چهار تا از اونا مارو تعقیب کردن، این تمام کاری بود که می تونستیم برای فرار کردن بکنیم، و بعد ولدمورت دنبال ما اومد -"

هری توانست لحن توجیه کننده صدایش را تشخیص دهد، بهانه ای برای این که خانم ویزلی درک کند چرا هری از پسرانش خبری ندارد، ولی -

"خدا رو شکر که حالت خوبه،" و او را در آغوشی گرفت که به نظر خودش لیاقت آن را نداشت.

- "یه مقدار براندی نداری مالی؟" هاگرید به طور لرزان پرسید، "برای مصارف درمانی؟"

خانم ویزلی می توانست مقداری احضار کند، ولی از آنجایی که به سمت خانه حرکت کرد، هری متوجه شد که او می خواهد صورتش را پنهان کند. به سمت جینی برگشت، او در همان لحظه به درخواست ناگفته هری برای گرفتن اطلاعات پاسخ داد.

- "رون و تانکس باید اول از همه برمی گشتن ولی اونا از پورتنکی جا موندن، پورتنکی بدون اونا برگشت،" و به ظرف زنگ زده روغنی در روی زمین اشاره کرد. "و اون یکی،"، کفش ورزشی ای کهنه روی زمین افتاده بود، "باید مال پدر و فرد باشه، اونا قرار بود دوم باشن. و تو و هاگرید سوم." جینی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "اگه بتونن، جرج و لوپین باید تا یک دقیقه دیگه اینجا باشن."

خانم ویزلی با بطری ای براندی ظاهر شد، آن را به هاگرید داد. او چوب پنبه آن را برداشت و در یک دم کل آن را نوشید.

"مامان!" جینی به نقطه ای چند فوت آن طرفتر اشاره می کرد.

نور آبی ای در تاریکی نمایان شده بود: نور بزرگتر و روشنایی اش بیشتر شد، لوپین و جرج در حالی که می چرخیدند ظاهر شدند. هری همان لحظه فهمید که چیزی درست نیست: لوپین به جرج بیهوش که صورتش غرق در خون بود کمک می کرد.

هری جلو رفت و پای جرج را گرفت. او و لوپین جرج را از آشپزخانه تا اتاق نشیمن حمل کردند و او را بر روی مبلی قرار دادند. وقتی که نور چراغ روی صورت جرج افتاد، جینی از وحشت نفسش را برید و هری شورش ناگهانی ای در شکم خود حس کرد: او یکی از گوش هایش را از دست داده بود. یک طرف صورت و گردنش با خون سرخی خیس شده بود.

درست زمانی که خانم ویزلی رویش را به طرف جرج می کرد لوپین با خشونت بازوی هری را گرفت و او را به دیوار آشپز خانه تکیه داد. هاگرید همچنان قصد داشت که خود را از در عبور دهد.

هاگرید گفت: "هی! بذار بره! بذار بره!"

لوپین او را نادیده گرفت.

"وقتی که هری پاتر اولین بار وارد دفتر من در هاگوارتز شد چه حیوونی در گوشه دفتر من بود؟" لوپین در حالی که هری را تکان می داد گفت: "جواب بده"

"یک دیو آبی در یک آکواریوم، درسته؟"

لوپین او را رها کرد و به سمت گنجینه آشپزخانه برگشت.

هاگرید غرید: "قضیه چی بود؟"

- "متاسفم هری، ولی باید مطمئن می شدم. به ما خیانت شده. ولدمورت می دونست که قراره امشب منتقل بشی، تنها کسانی ممکنه به اون گفته باشن که در جریان نقشه باشن. ممکن بود تو خائن باشی."

هاگرید در حالی که هنوز با در کلنچار می رفت گفت: "خب برای چی منو کنترل نمیکنی؟"

"تو نیمه غولی هاگرید"، لوپین در حالی که به او نگاه میکرد جواب داد، "معجون مرکب فقط برای استفاده انسان طراحی شده"

هری گفت: "هیچ کدوم از محفلی ها نمیتونستن به ولدمورت بگن که ما امشب حرکت می کنیم."

این ایده واقعا برای او وحشتناک بود، امکان نداشت باور کند. "ولدمورت فقط آخر کار منو تعقیب کرد. اول نمیدونست من کدومم. اگه اون از نقشه خبر داشته پس از همون اول باید می فهمیده که من با هاگریدم."

لوپین به سرعت پرسید، "ولدمورت تو رو تعقیب کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چه جوری فرار کردی؟"

هری تعریف کرد که مرگ خواران او را تعقیب و شناسایی کردند، او را رها کرده، و به ولدمورت طوری خبر داده بودند که درست قبل از رسیدن هری و هاگرید به پناهگاه پدر و مادر تانکس، ظاهر شده بود.

- "اونا تو رو شناختن؟ ولی چه جوری؟ تو چی کار کردی؟"

"من..." سعی کرد به یاد آورد، تمام سفر برای او مثل لکه ای محو از ترس و پریشانی بود. "من استن شانپایکو دیدم... می دونی، راهنمای اتوبوس شوالیه، من سعی کردم تا خلع سلاحش کنم به جای اینکه- خب...اون نمیدونست چی کار می کنه، نه؟ اون حتما تحت تاثیر طلسم فرمان بوده!" لوپین مبهوت به نظر می رسید: "هری...زمان خلع سلاح کردن به سر اومده! این آدما سعی می کنن دستگیری کنن یا بکشتن! حداقل بیهوششون کن اگه هنوز آماده کشتن نیستی!"

هری از روی مخالفت گفت: "ما صد ها فوت بالای زمین بودیم! استن خودش نبود، اگه بیهوشش می کردم می افتاد و می مرد! انگار که از آواداکدورا استفاده کرده باشم! اکسپلیارموس دو سال پیش جون منو جلوی ولدمورت نجات داد"

لوپین او را به یاد دانش آموز هافلپافی، زاخاریاس اسمیت می انداخت، که هری را به خاطر آموزش روش خلع سلاح به ارتش دامبلدور مسخره می کرد.

لوپین با دردمندی گفت: "بله هری، و تعداد زیادی از مرگ خوارا شاهد اون بودن! منو ببخش، ولی این حرکت وقتی داشتی با مرگ مواجه می شدی واقعا غیر معمولی بود. تکرار این کار جلوی مرگ خوارا هایی که احتمالا شاهد اون بودن یا درباره اون حرکت شنیدن چیزی نزدیک به خودکشی بود!"

هری با عصبانیت گفت: "پس فکر می کنی باید استن شانپایکو می کشتم؟"

- "البته که نه، ولی مرگ خوارا-و در واقع اکثر مردم!- توقع داشتن که تو هم بهشون حمله کنی! اکسپلیارموس طلسم کارآمده هری، ولی مرگ خوارا به نظر می رسه که فکر می کنن این حرکت مخصوص توه، ازت انتظار دارم که نذاری اینجوری باشه!"

لوپین باعث می شد هری احساس حماقت کند، هنوز احساس مبارزه طلبی درون او فوران می کرد.

- "من مردمو به خاطر این که سر راهم قرار گرفتن نمیکشم، این کار ولدمورته"

لوپین نتوانست جوابی بدهد. هاگرید که بالاخره توانسته بود از در عبور کند بر روی صندلی ای نشست؛ صندلی از هم فروشکست. در حالی که هاگرید بابت آن اتفاق عذر خواهی می کرد هری دوباره به لوپین نگاه کرد.

- "جرج حالش خوب می شه؟"

به نظر رسید که تمام ناامیدی لوپین از هری با این سوال از بین رفت.

- "فکر می کنم، با وجود این که شانس نداریم که گوشی جایگزین کنیم، نه وقتی که طلسم شده باشه..."

غوغایی از بیرون برخاست. لوپین به سمت در عقبی رفت؛ هری از کنار هاگرید عبور کرد و وارد باغ شد.

دو چهره جدید در باغ ظاهر شده بودند، وقتی نزدیکتر رفت فهمید آنها هرمیون-که به شکل اصلی اش برگشته بود- و کینگزلی هستند که هر دو به یک جارختی چنگ می زدند. هرمیون خودش را به سمت او پرتاب کرد ولی کینگزلی هیچ اشتیاقی به هیچ کدام از آنها نشان نداد. از روی شانه ی هرمیون، هری کینگزلی را دید که چوب دستی اش را بالا آورد و به طرف سینه لوپین نشانه گرفت.

- "آخرین کلمه ای که آلبوس دامبلدور به جفتمون گفت!"

لوپین با آرامش پاسخ داد: "هری بهترین امید ماست. بهش اعتماد کنید."

کینگزلی چوبش را به سمت هری برگرداند ولی لوپین گفت: "خودشه. کنترلش کردم."

- "خیله خب، خيله خب!" و چوب دستی اش را در شنلش مخفی کرد، "ولی یک نفر به ما خیانت کرد! اونا

می دونستن، اونا می دونستن امشبه!"

- "این جووری به نظر می آد، ولی ظاهرا خبر نداشتن که قراره هفت تا هری باشه."

کینگزلی غرغر کرد که: "چه خبر مسرت بخشی! دیگه کی برگشته؟"

- "فقط هری، هاگرید، جرج و من."

هرمیون ناله اش را پشت دستانش فرو نشاند.

لوپین از کینگزلی پرسید: "چه اتفاقی برای شما ها افتاد؟"

کینگزلی مسلسل وار گفت: "پنج نفر تعقیمون می کردن، دو نفر زخمی، احتمالاً یک کشته، اسمش رو نبر رو هم دیدیم، اون از نیمه راه بهشون ملحق شد ولی به سرعت ناپدید شد. ریموس اون می تونه ..."

هری جواب داد: "پرواز کنه منم دیدمش. اون دنبال منو ها گریه اومد."

- "پس برای این ناپدید شد، برای اینکه بیاد دنبال تو! من نمیتونستم بفهمم چرا ناپدید شد. ولی چی باعث شد هدفشو عوض کنه؟"

لوپین جواب داد: "هری یک ذره دوستانه با استن شانپایک رفتار کرده."

هرمیون تکرار کرد: "استن؟ ولی من فکر می کردم اون تو آزکابانه؟"

کینگزلی خنده ای تلخ کرد: "هرمیون، روشنه که یک فرار دسته جمعی اتفاق افتاده و وزارت خونه اونو مخفی کرده. نقاب تراورز افتاد وقتی طلسمش کردم، اون هم قراره الان تو آزکابان باشه. ولی چه اتفاقی برای تو افتاد ریموس؟ جرج کجاست؟"

لوپین گفت: "اون یک گوششو از دست داد."

هرمیون با صدای بلندی تکرار کرد: "گوششو؟"

لوپین جواب داد: "کار اسنیپ بود."

هری فریاد زد: "اسنیپ؟ تو نگفتی که ..."

- "نقابشو در تعقیب از دست داد. سکتوم سمپرا همیشه مخصوص اسنیپه. کاش می تونستم بگم منم طلسمش کردم ولی همه کاری که می تونستم بکنم این بود که بعد از این که جرج زخمی شد اونو روی جaro نگه دارم. داشت خیلی خون ازش می رفت."

سکوت بین هر چهار نفر برقرار شد، همه شان به آسمان نگاه کردند. هیچ اثری از حرکتی نبود، ستارگان می درخشیدند، بدون چشمک، بی تفاوت.

رون کجا بود؟ فرد و آقای ویزلی؟ بیل، فلور، تانکس، مودی و ماندانگاس؟

هاگرید با صدای خشنی از میان دری که گیر کرده بود درخواست کرد: "هری، یک کمک بکن!"

هری که خوشحال بود کاری انجام می دهد، او را آزاد کرد، از میان آشپزخانه خالی گذشت و وارد اتاق نشیمن شد جایی که خانم ویزلی و جینی هنوز از جرج مراقبت می کردند. خانم ویزلی خون ریزی را بند آورده بود، هری در نور چراغ، شکافی را که گوش جرج قبلا در آن بود، دید.

- "حالش چگونه؟"

خانم ویزلی به اطراف نگاه کرد و گفت: "نمیتونم کاری کنم دوباره رشد کنه، نه وقتی که به وسیله جادوی سیاه برداشته شده. ولی می تونست خیلی بدتر از این باشه...اون زندس."

- "آره، خدا رو شکر"

جینی گفت: "صدای کس دیگه ای رو توی حیاط شنیدم؟"

هری جواب داد: "هرمیون و کینگزلی"

جینی زمزمه کرد: "خدا رو شکر"

آنها به هم نگاه کردند، هری خواست او را در آغوش بگیرد، به او تکیه کند، حتی برای او مهم نبود که خانم ویزلی آنجاست، ولی قبل از این که این کار را انجام دهد، صدای بلندی از آشپزخانه برخاست.

- "بهت ثابت می کنم کی هستم کینگزلی، بعد از این که پسرمو دیدم، حالا از سر راهم برو کنار اگه می دونی چی برات خوبه!"

هری هیچ وقت نشنیده بود آقای ویزلی اینطور داد بزند. او به سرعت وارد اتاق نشیمن شد، سر بی مو و عرق کرده اش در نور می درخشید، عینکش کج شده بود، فرد دقیقا پشت سر او بود، هر دو رنگ پریده ولی سالم بودند.

خانم ویزلی با بغض گفت: "آرتور! اوه، خدا رو شکر!"

- "حالش چگونه؟"

آقای ویزلی روی زانوهایش کنار جرج نشست. برای اولین بار از زمانی که هری فرد را می شناخت به نظر می رسید کلمات را گم کرده است.

با صدای آمدن آقای ویزلی و فرد، جرج تکانی خورد.

آقای ویزلی زمزمه کرد: "حالت چطوره جرجی؟"

انگشتان جرج کورمال کورمال به کنار سرش رفت.

زیر لب زمزمه کرد: "مثل قدیسام"

فرد با صدایی مثل قارقار گفت: "اون چه مشکلی داره؟"

در حالی که وحشت زده به نظر می آمد. گفت: "روی مغزش تاثیر گذاشته؟"

جرج تکرار کرد: "مثل قدیسام"

چشمانش را باز کرد و به برادرش نگاه کرد. "می بینی... من هالی مقدسم. فردا!"

خانم ویزلی شدید تر از قبل هق هق کرد. رنگ به صورت رنگ پریده ی فرد بازگشت.

- "رقت انگیزه"

او به جرج گفت: "رقت انگیزه! با وجود یک دنیا جک مربوط به گوش، تو رفتی سراغ هالی؟"

جرج گفت: "خب..."

لبخندی موزیانه به مادرش زد که صورتش از اشک خیس شده بود: "می تونی از این بعد مارو از هم تشخیص بدی مامان"

او دور و برش را نگاه کرد: "سلام هری-تو هری ای، درسته؟"

هری پاسخ داد: "آره، خودمم."

و به مبیل نزدیک تر شد.

جرج گفت: "خب حداقل تو رو به سالم رسوندیم، چرا رون و بیل نمیان کنار تخت من؟"

خانم ویزلی پاسخ داد: "اونا هنوز برنگشتن، جرج."

لبخند جرج محو شد. هری نگاهی به جینی انداخت، به او اشاره کرد تا همراه او به بیرون بیاید.

- "رون و تانکس باید تا حالا برمیگشتن. مسیرشون طولانی نبود؛ خونه ی خاله موریل خیلی از اینجا دور نیست."

هری چیزی نگفت. او از زمانی که وارد پناهگاه شده بود سعی کرده بود ترسش را درون خودش نگه دارد ولی حالا ترس او را احاطه کرده بود، به نظر می رسید ترس به روی پوستش می خزد، سینه اش می تپد، گلویش بسته شد. زمانی که راه باغ تاریک را پیش می گرفتند جینی دست او را گرفت.

کینگزلی با پریشانی در باغ جلو و عقب می رفت، با هر چرخش نگاهی به آسمان می انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که گویی یک میلیون سال از وقتی که طول اتاق نشیمن را این گونه متر می کرد گذشته بود. هاگرید، لوپین و هرمیون هنوز شانه به شانه هم در سکوت به آسمان زل زده بودند. وقتی هری و جینی به شب زنده داری ساکت آنها پیوستند. هیچ کدام از آنها اطرافشان را نگاه نکردند.

دقیقه ها آن قدر طولانی سپری می شدند که انگار سال ها طول کشیده بود. نسیم کوچکی آنها را مجبور می کرد تا از جای خود بپرند و به سوی بوته یا درختی نجواکنان برگردند، با امید این که شاید یکی از اعضای محفل به سلامت از زیر برگ های آن بیرون آید -

و سپس چوب جارویی از بالای سر آنها عبور کرد و به زمین نزدیک شد.

هرمیون فریاد زد: "خودشونن!"

تانکس در روی یک مسیر طولانی فرود آمد طوری که سنگ ریزه و خاک به اطراف پراکنده شد. فریاد زد: "ریموس!"

از روی جارو پیاده شد و در میان بازوان لوپین جا گرفت. صورتش روشن و سفید بود. به نظر می آمد لوپین نمیتواند صحبت کند، رون به سمت هری و هرمیون آمد، گیج به نظر می رسید.

زیر لب گفت: "شما ها خوبین؟"

قبل از اینکه هرمیون به سمتش برود و به محکمی او را در آغوش بگیرد هری گفت: "فک می کنم-فک میکنم..."

رون آرام به پشت هرمیون زد: "من خوبم، من خوبم."

تانکس به گرمی گفت: "رون واقعا عالی بود"

در حالی که از لوپین جدا می شد گفت: "شگفت انگیز بود. یکی از مرگ خوارارو بیهوش کرد، درست به سرش زد. و وقتی که از روی یه جاروی در حال پرواز نشونه می گیری....."

هرمیون در حالی که دستانش همچنان دور گردن رون بود از او پرسید: "تو این کارو کردی؟"

رون با ترشروی گفت: "مثل همیشه با لحن متعجب" و خودش را رها کرد. "ما آخرین نفر بودیم؟"

جینی جواب داد: "نه ، هنوز منتظر بیل ، فلور ، مودی و ماندانگاس هستیم. می رم به مامان و بابا بگم حالت خوبه رون" و دوباره به خانه برگشت.

لوپین با صدایی تقریبا عصبانی به تانکس گفت: "خب چی نگهتون داشت؟ چه اتفاقی افتاد؟"

تانکس جواب داد: "بلا تریکس اون به همون اندازه ای که هری رو می خواد من رو هم می خواد، ریموس، اون تمام سعیشو کرد تا منو بکشه. ای کاش می تونستم بگیرمش، اون به من بدهکاره. ولی قطعا رودلفوسو مجروح کردیم...بعد رفتیم به خونه خاله ماریل رون ، از پورتنکی جا موندیم. اون دائم داشت سرمون غر می زد"

لوپین دهانش را اندکی باز کرد. سری تکان داد، ولی به نظر می رسید که نمیتواند چیز دیگری بگوید.

رویش را به سوی هری، هرمیون و کینگزلی کرد: "خب برای شما ها چه اتفاقی افتاد ؟"

آنها هر کدام داستان سفر خود را بازگو کردند ولی ادامه غیبت بیل،فلور، مودی و ماندانگاس مانند برفکی روی آنها قرار می گرفت، گزش سردش سخت و سخت تر نادیده گرفته می شد.

کینگزلی بعد از چشم دوختن به آسمان برای بار آخر، گفت: "من باید برگردم به خیابون داونینگ ، یک ساعت پیش باید اونجا می بودم، وقتی برگشتن بهم خبر بدین."

لوپین سر تکان داد. کینگزلی برای همه دستی تکان داد و به سمت تاریکی بیرون پناهگاه قدم برداشت. هری فکر کرد صدای ضعیف غیب شدن او را وقتی از مرز پناهگاه خارج می شد شنیده است.

خانم و آقای ویزلی از پله های در عقبی پایین آمدند، جینی پشت سر آنها بود. هر دو نفرشان رون را در آغوش گرفتند قبل از این که به سوی لوپین و تانکس برگردند.

خانم ویزلی گفت: "ممنون، برای پسر امون"

تانکس بلافاصله جواب داد: "احمق نباش مالی."

لوپین پرسید: "جرج چگونه؟"

رون ناگهان گفت: "چه مشکلی برایش پیش آمده؟"

- "اون...."

ولی ادامه ی جمله خانم ویزلی در صدای فریادی محو شد. یک تسترال وارد شده و چند فوت آن طرفتر فرود آمده بود. بیل و فلور به آهستگی از روی پشت آن پایین می آمدند، سالم ولی بسیار شکسته.

- "بیل! خدا رو شکر! خدا رو شکر!"

خانم ویزلی به سمت او رفت ولی بیل مادرش را با گرمی همیشگی در آغوش نکشید.

مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت: "مودی مرده."

هیچ کس چیزی نگفت، هیچ کس حرکت نکرد. هری احساس کرد چیزی در داخل او سقوط می کند، از میان زمین سقوط می کند، او را برای همیشه ترک میکند.

بیل گفت: "ما دیدیمش"

فلور سر تکان داد، قطرات اشک روی گونه اش در نوری که از پنجره آشپزخانه می تابید می درخشید.

- "وقتی اتفاق افتاد که ما از حلقه خارج شدیم: مودی و دانگ نزدیک ما بودن، اونا هم به سمت شمال حرکت می کردن. ولدمورت-می تونه پرواز کنه- دنبال اونا رفت. دانگ وحشت کرده بود، من شنیدم که فریاد

می زد، مودی سعی کرد مانعش بشه ولی اون خودشو غیب کرد. طلسم ولدمورت کاملاً به صورت مودی خورد، اون از جاروش سقوط کرد- ما کاری نمیتونستیم بکنیم، هیچی، نیم دوجین از اونا پشت سر ما بودن" صدای بیل شکست.

لوپین گفت: "البته که هیچ کاری نمیتونستید بکنید."

همه ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می کردند. هری هنوز کاملاً درک نکرده بود. مودی مرده، این نمیتونه درست باشه... مودی، خشن، شجاع، بازمانده تمام و کمال...

به نظر می رسید که بالاخره برای همه این مطلب روشن شده بود، با وجود این که کسی چیزی نگفته بود، هیچ لزومی نداشت که بیشتر از این در باغ صبر کنند، در سکوت به دنبال آقا و خانم ویزلی وارد پناهگاه و اتاق نشیمن شدند، جایی که فرد و جرج با هم می خندیدند.

فرد گفت: "چی شده؟"

وقتی که وارد اتاق شدند به صورتهایشان نگاهی کرد: "چه اتفاقی افتاده؟"

- "کی؟"

آقای ویزلی گفت: "مودی، مرده."

پوزخند دوقلو ها به هراسی ناگهانی تبدیل شد. هیچی کس نمیدانست چه کار کند. تانکس به آرامی بر روی یک دستمال اشک می ریخت: او به مودی نزدیک بود، هری می دانست، مودی شخص مورد علاقه او در وزارت جادو بود. هاگرید که در گوشه ای از اتاق که فضای بیشتری داشت نشسته بود با دستمال سفره مانندش چشم هایش را پاک می کرد.

بیل به سمت میز پا دیواری رفت و یک بطری ویسکی آتشین و تعدادی لیوان از آن بیرون آورد. و با حرکت موجی چوب دستی خود دوازده لیوان پر را در اتاق بین آنها تقسیم کرد، سیزدهمین را بالا گرفت. "مودی."

همه یکصدا گفتند: "مودی."

و نوشیدند.

- "مودی."

طنین صدای هاگرید کمی دیر و با سکسکه همراه شد. ویسکی آتشین گلوی هری را سوزاند. به نظر رسید این سوزش لختی و ناباوری او را خشی و به او چیزی مثل شهادت بخشید.

لوپین گفت: "پس ماندانگاس غیش زد؟"

حال و هوا به یک باره تغییر کرد. به نظر هری رسید که همه عصبی لوپین را نگاه می کنند و از او می خواهند ادامه دهد. از چیزی که ممکن بود بشنود می ترسید.

- "می دونم درباره چی فکر می کنی"

بیل گفت: "و منم ازش تعجب کردم، تو راه برگشت به اینجا، به نظر می رسید که اونا منتظر ما بودن، درسته؟ ولی ماندانگاس نمیتونه به ما خیانت کرده باشه. اونا نمیدونستن هفت تا هری هست، لحظه ای که ما ظاهر شدیم اونها گیج شده بودن، و در صورتی که فراموش کرده باشین، این ماندانگاس بود که پیشنهاد اون روش زیرکانه رو داد. برای چی به اونا نکته اساسی رو نگفته؟ من فکر می کنم دانگ ترسید، به همین راحتی. اون نمیخواست نقش هری رو بازی کنه ولی مودی مجبورش کرد، اسمشو نبر هم دنبال اونا بود. این کافیه تا هر کسی رو بترسونه"

- "اسمشو نبر دقیقاً طوری رفتار کرد که مودی انتظارشو داشت"

تانکس بینی اش را گرفت.

- "مودی گفت اون انتظار داره که هری واقعی با سرسخت ترینمون باشه، ماهرترین آروور."

اون اول دنبال مودی رفت و وقتی ماندانگاس لوشون داد، به طرف کینگزلی تغییر مسیر داد...

فلور گفت: "بله ولی این توضیح نمیده اونا از کجا می دونستن ما امشب اری رو منتقل می کنیم. درسته؟ یک نفر اتمناً احتیاط نکرده. کسی از روی بی دقتی تاریخ رو به یک نفر از خارج گفته. این تنها توضیحیه که اونا تاریخو بدونن، ولی چیزی درباره نقشه توضیح نمیده"

او به همه شان نگاه کرد، قطرات اشک همچنان بر روی صورت زیبایش جاری بود. در سکوت منتظر این بود تا کسی جرات کند و با او مخالفت کند. هیچ کس این کار را نکرد. تنها صدایی که سکوت را می شکست صدای سک سکه هاگرید از پشت دستمال سفره اش بود.

هری با صدای بلندی گفت: "نه"

و همه ی آنها با تعجب به او نگاه کردند: به نظر می رسید ویسکی آتشین صدایش را تقویت کرده است: "منظورم اینه...اگر کسی اشتباهی کرده،...."

هری ادامه داد: "و چیزی از دهنش در رفته، من می دونم که نمیخواسن این کارو بکنن. این تقصیر اونا نیست."

هری باز هم اندکی بلند تر از مواقع دیگر تکرار کرد: "ما باید به هم اعتماد کنیم. من به همه شما اعتماد دارم، من فکر نمیکنم هیچ کس تو این اتاق حاضر بشه منو به ولدمورت بفروشه."

با این حرفش سکوت سنگین تری حکم فرما شد. همه آنها به هری نگاه می کردند؛ هری دوباره احساس کرد داغ شده است، برای این که کاری کرده باشد مقداری ویسکی آتشین نوشید. وقتی که می نوشید به مودی فکر کرد. مودی همیشه از این که دامبلدور تمایل زیادی به اعتماد کردن به مردم داشت ناراحت بود.

فرد ناگهان گفت: "حرف خوبی زدی، هری."

- "آره، ..."

جرج، با نگاهی به فرد که گوشه دهانش جمع شده بود، این حرف را زده بود.

وقتی که هری به لوپین نگاه کرد متوجه شد حالت عجیبی روی صورتش نشسته است. چیزی نزدیک به حس ترحم.

هری گفت: "فکر میکنی من احمقم؟"

- "نه، فکر می کنم مثل پدرت هستی."

لوپین ادامه داد: "کسی که اعتماد نداشتن به دوستانشو مثل لکه ننگی می دید."

هری می دانست لوپین به چه چیزی اشاره می کند: این که پیتروپتی گرو یکی از دوستان پدرش به او خیانت کرده بود. او به طور نامعقولی عصبانی شد. می خواست بحث کند ولی لوپین از او روی برگردانده بود، لیوانش را بر روی میز کنار دیوار گذاشت و به بیل گفت: "کارایی هست که باید انجام بشن. من می تونم از کینگزلی سوال کنم که"

بیل همان لحظه گفت "نه، من انجامش می دم، من میام."

تانکس و فلور با هم گفتند: "کجا دارین می رین؟"

لوپین به سادگی جواب داد: "بدن مودی. ما باید برش گردونیم."

خانم ویزلی با نگاهی به بیل گفت: "نمیشه.....؟"

بیل گفت: "صبر کنیم؟ نه مگر این که ترجیح بدی مرگ خوارا ببرنش."

هیچ کس چیزی نگفت. لوپین و بیل خداحافظی کردند و رفتند.

بقیه آنها روی صندلی های خود نشستند، همه به غیر از هری که هنوز ایستاده بود.

ناگهانی و تمامیت مرگ در حضور آنها متجلی شده بود.

هری گفت: "منم باید برم."

ده جفت چشم به او زل زدند.

- "احمق نباش هری، درباره چی حرف می زنی؟"

این خانم ویزلی بود

- "من نمیتونم اینجا بمونم."

پیشانی اش را گرفت، دوباره می سوخت، در یک سال گذشته مثل این پیش نیامده بود.

- "تا من اینجا هستم شما در خطرین. من نمیخوام-"

- "ولی احمق نباش، تنها هدف ماموریت امشب این بود که تو رو به سلامت برسونن اینجا و خدا رو شکر موفق شدیم. فلور قبول کرده تا همینجا مراسم عروسیشو برگزار کنه، ما همه چیزو مرتب کردیم تا هممون با هم باشیم و بتونیم از تو مراقبت کنیم-"

خانم ویزلی نمیفهمید؛ او کاری می کرد که هری احساس بدتری داشته باشد، نه بهتر.

- "اگه ولد مورت بفهمه من اینجا..."

آقای ویزلی پرسید: "برای چی باید بفهمه؟ یک دوجین خونه هست که تو ممکنه اونجا باشی هریاون هیچ راهی نداره که بفهمه تو توی کدوم یکی از خونه ها هستی ..."

هری گفت: "این خودم نیستم که نگرانشم ..."

خانم ویزلی گفت: "ما می دونیم، ولی این کار تلاش امشب مارو بیهوده می کنه اگه تو بری."

هاگرید دنباله ی حرف او را گرفت: "تو هیچ جا نمیری، اوه هری، بعد از اون همه کارایی که برای رسوندن

تو به اینجا کردیم؟"

جرج گفت: "آره، پس گوش من چی می شه؟"

و از روی تشکش بلند شد.

- "من می دونم..."

- "مودی نمیخواست....."

هری فریاد زد: "می دونم!"

هری احساس کرد از طرف آنها محاصره شده است: آنها فکر می کنند هری نمیداند چه کاری برایش کرده اند؟ آنها نمی فهمیدند که دقیقا به خاطر همین دلیل او می خواهد برود؟ قبل از این که به خاطر او باز هم زجر بکشند؟ سکوت طولانی ای بر اتاق حکمفرما شد، زخمش هنوز می سوخت و می تپید. بالاخره خانم ویزلی سکوت را شکست.

- "هدویگ کجاست هری می تونیم بزاریمش پیش خرچال و چیزی برای خوردن بهش بدیم."

درویش مثل مشی گره شد. او نمی توانست به خانم ویزلی حقیقت را بگوید. بقیه ویسکی آتشینش را نوشید تا به سوال او جواب ندهد.

هاگرید دوباره به حرف آمد: "توانجامش دادی هری از دستش فرار کردی، باهاش جنگیدی وقتی درست بالای سرت بود!"

هری بی رودروایی گفت: "من نبودم.. چوب دستیم بود. چوب دستیم به اختیار خودش عمل کرد."

بعد از چند لحظه هرمیون به آرامی گفت: "ولی این غیر ممکنه هری. منظورت اینه که تو بدون اینکه بخوای جادو کردی، به طور غریزی؟"

- "نه، موتور سیکلت داشت سقوط می کرد. من نمیتونم بگم ولدمورت کجا بود ولی چوب دستیم تو دستم چرخید، اونو پیدا کرد و به طرفش طلسم انداخت، و حتی طلسمی نبود که من بشناسم. من هیچ وقت شعله های طلایی درست نکرده بودم."

آقای ویزلی گفت: "اغلب وقتی که در یک موقعیت تحت فشار هستی می تونی جادوهایی اجرا کنی که حتی خوابشون رو هم ندیدی. بچه های کوچیک معمولا می فهمن، قبل از این که آموزش ببینن...."

هری در حالی که دندانهایش را به هم می سایید گفت: "اینجوری نبود."

جای زخمش مثل آتش می سوخت. احساس بیهودگی و خشم می کرد، از این ایده نفرت داشت که آنها همه فکر می کردند او قدرتی دارد که می تواند با ولدمورت مقابله کند.

هیچ کس چیزی نگفت. می دانست که حرفش را باور نکرده اند. حالا که داشت درباره اش فکر می کرد، هرگز نشنیده بود یک چوب دستی به خودی خود جادو کند.

جای زخمش درد می کرد، تنها کاری که می توانست بکند این بود که با صدای بلند ناله نکند.

در حالی که جویده جویده درباره هوای تازه صحبت می کرد عینکش را گذاشت و اتاق را ترک کرد.

وقتی که از باغ عبور می کرد، تسترال بزرگ جسته به او نگاه کرد- با بالهای خفاش مانندش صدایی در آورد و دوباره به او خیره شد. هری جلوی ورودی باغ متوقف شد، به گیاهان عظیم الجثه آن نگاه می کرد، پیشانی دردناکش را می مالید و به دامبلدور فکر می کرد.

دامبلدور حرفش را باور می کرد، او می دانست. دامبلدور می دانست چرا و چگونه چوب دستی او به تنهایی عمل کرد، دامبلدور همیشه برای هر سوالی جوابی داشت؛ هری درباره چوب دستی ها می دانست، دامبلدور برای او رابطه عجیب بین چوب دستی او و ولدمورت را توضیح داده بود... ولی دامبلدور مثل مودی، مثل سیریوس، مثل پدر و مادرش، مثل جغد بیچاره اش همه از پیش هری رفته بودند و هرگز نمیتوانست دوباره با آنها صحبت کند. در گلایش سوزشی احساس کرد، سوزشی که ربطی به ویسکی آتشین نداشت... و بعد، ناگهان درد پیشانی اش شدید شد. به پیشانی اش چنگ می زد، چشمانش بسته بود، صدایی در داخل سرش فریاد کشید.

- "تو به من گفتی اگه از چوب دستی دیگه ای استفاده کنم مشکل حل میشه!"

در ذهنش تصویر مردی لاغر و پیری وارد شد، مرد با لباسی مندرس روی کف سنگی سالنی افتاده بود، فریاد می کشید، فریادی دهشتناک، فریادی حاکی از دردی خارج از تحمل...

- "نه! نه! خواهش می کنم، خواهش می کنم..."

- "تو به لرد ولدمورت دروغ گفتی، الیوندر!"

- "دروغ نگفتم... قسم می خورم دروغ نگفتم..."

- "تو خواستی به هری پاتر کمک کنی، بهش کمک کنی از دست من فرار کنه!"

- "قسم می خورم این کارو نکردم... من فکر می کردم یک چوب دستی دیگه کار می کنه..."

- "پس توضیح بده، چه اتفاقی افتاد. چوب دستی لوسیوس نابود شده!"

- "من نمیتونم بفهمم... ارتباط... فقط بین... چوب دستی های شماست..."

- "دروغه!"

- "لطفا...خواهش می کنم..."

هری دست سفیدی را دید که چوب دستی را بالا می آورد، موجی از خشم و لدمورت را احساس کرد، پیر مرد نحیف را دید که روی زمین از درد به خود می پیچید-

- "هری؟"

به همان سرعت که شروع شده بود تمام شد: هری در حالی که می لرزید در تاریکی از زمین بلند شد، به در باغ چنگ می زد، قلبش می تپید، زخمش هنوز می سوخت. چند لحظه قبل بود که فهمید رون و هرمیون کنارش هستند.

هرمیون زیر لب گفت: "هری، بیا بریم توی خونه، هنوز که به رفتن فکر نمیکنی؟"

رون در حالی که آرام به پشت هری می زد گفت: "آره، باید بمونی، رفیق.."

هرمیون پرسید: "حالت خوبه؟" به اندازه ای نزدیک شد تا صورت هری را ببیند. "افتضاح به نظر میای!"

هری لرزان گفت: "خب... احتمالاً وضعم از الیوندر بهتره..."

وقتی اتفاقاتی که دیده بود را برای آن دو بازگو کرد، رون وحشت زده به نظر می رسید ولی هرمیون صرفاً عصبانی و وحشتناک.

- "ولی قرار بود متوقف بشه! زخم-قرار نبود دوباره اینجوری بشه! تو نباید می داشتی این ارتباط دوباره ایجاد بشه- دامبلدور ازت می خواست ذهنتو ببندی!"

وقتی که پاسخی نداد، هرمیون بازوی او را گرفت.

- "هری، اون داره وزارت خونه ، روزنامه ها و نصف دنیای جادوگری رو می گیره! نذار وارد سر تو هم بشه!"



فصل ششم

غول پیژامه پوش

شوکت از دست دادن مودی تا روز بعد در خانه رخنه کرده بود. هری هنوز انتظار داشت تا مودی مانند سایر افراد محفل خسته به در خانه برسد و اخبار جدید را پخش کند. هری احساس میکرد که هیچ کاری جز پیدا کردن و نابود کردن جاودانه سازها نمیتواند احساس گناه او را آرامش دهد.

"خوب، تو هیچ کاری نمیتونی در مورد -"، رون با حرکات لبش لغت جاودانه ساز را ادا کرد، "- بکنی تا زمانی که هفده ساله ات بشه. تو هنوز اون محافظت جادویی رو در اختیار داری و ما میتونیم اینجا که بهتر از هر جای دیگست نقشمون رو بکشیم. نمیتونیم؟"

رون صدایش را پایین آورد و نجوا کنان گفت: "فکر میکنی میدونی همون چیزهایی که میدونی کجان؟"

هری تصدیق کرد: "نه."

رون گفت: "من فکر میکنم هرمیون تحقیق هایی کرده باشه. گفتش که صبر کرده تا بیاد اینجا بعد بگه."

آنها سر میز صبحانه نشسته بودند. آقای ویزلی و بیل خانه را برای کار ترک کرده بودند. خانم ویزلی به طبقه ی بالا رفته بود تا جینی و هرمیون را بیدار کند. در همین هنگام فلور به سمت حمام رفت تا دوش بگیرد.

هری گفت: "طلسم محافظ دامبلدور سی و یکم شکسته میشه یعنی اینکه ما فقط باید چهار روز اینجا بمونیم. بعدش میتونیم—"

رون تصحیح کرد: "پنج روز، ما باید برای عروسی بمونیم. اونا ما رو میکشن اگه تو عروسی نباشیم"

هری فهمید که منظور از "اونا" خانم ویزلی و فلور است.

رون وقتی نگاه هری را دید گفت: "این همش یک روز اضافه هست"

"اونا نمیفهمن که چقدر مهم --؟"

"البته که نمیفهمن، اونا هیچ چیزی ازش نمیدونن. حالا هم که تو مطرحش کردی و من میخوام در موردش باهات صحبت کنم"

رون به در نگاه کرد تا چک کند که خانم ویزلی هنوز برنگشته سپس خود را به هری نزدیک کرد و گفت: "مامان سعی کرده که این ماجرا رو از من و هرمیون بکشه بیرون که ما در حال انجام چه کاری هستیم. نفر بعدی ای که ازش خواهد پرسید تو هستی هری. پس خودتون نگه دار. بابا و لوپین هم جفتشون این سوال رو از ما پرسیدن اما وقتی ما بهشون گفتیم که دامبلدور بهت گفته که به هیچ کس دیگه ایی غیر از ما دو تا نگی دیگه سوالی نکردن. در هر صورت مامان مصمم هست که قضیه رو بدونه"

حرف رون چند ساعت بعد و درست قبل از ناهار وقتی خانم ویزلی هری را از بقیه جدا کرد تا به کمک هم جوراب های تک لنگه را تشخیص دهند درست از آب در آمد. درست زمانی که هری به تشت لباس شویی در کنار آشپزخانه رسید خانم ویزلی به صورت اتفاقی و بچگانه گفت: "به نظر میرسه که رون و هرمیون فکر میکنند که شما سه تا به هاگوارتز برنمیگردین"

هری گفت: "اوه... خوب، بله ما برنمیگیریم"

خانم ویزلی گفت: "ممکنه که بیرسم که شما چرا مدرسه رو میخواید ترک کنید؟"

هری من من کرد: "خوب. دامبلدور برای من کاری واسه انجام دادن گذاشته...رون و هرمیون اینو میدونن و اون ها هم میخان بیان"

"چه جور کاری؟"

"متاسفم. نمیتونم —"

خانم ویزلی گفت: "حوب، رک بگم. من و آرتور حق داریم که بدونیم و همینطور آقا و خانم گرنجر هم با من موافق هستن!"

هری از حمله ی "علاقه مندی والدین" میترسید. خودش رو مجبور کرد تا به چشم های خانم ویزلی مستقیماً نگاه کند و متوجه شد که سایه ی قهوه ای رنگی که در چشمای جینی هست در چشم های خانم ویزلی نیز وجود دارد، اما این کمکی نکرد. سپس گفت: "دامبلدور نمیخواهد که کسه دیگه ای متوجه بشه خانم ویزلی. من متاسفم، رون و هرمیون مجبور نیستن که بیان، این انتخاب خودشونه —"

"من فکر میکنم که تو هم نباید بری"

خانم ویزلی تظاهر را کنار گذاشت و گفت: "تو الان به سختی به سن قانونی رسیدی، هر سه تاتون! این خیلی مزخرفه، دامبلدور اگر کاری رو نیاز داشت انجام بده همه ی محفل رو در اختیار داشت! هری، تو احتمالاً منظور رو اشتباه فهمیدی. شاید اون به تو چیزی گفته که میخواست انجام بشه و تو فکر کردی که میخواست تو انجامش بدی —"

هری نیز روراست جواب داد: "من اشتباه متوجه نشدم، این کار به عهده ی منه" و لنگه جورابی مزین به نی هایی طلایی رنگ را که باید صاحبش را تشخیص میداد به خانم ویزلی برگرداند و گفت: "این مال من نیست من طرفدار پادلمیر یونایتد نیستم."

خانم ویزلی ناگهانی و با صدای دلسرد کننده ای گفت: "اوه، البته که نه. خب، هری تا زمانی که ما تو رو اینجا داریم اشکال نداره که به ما واسه آماده شدن برای عروسیه بیل و فلور کمک کنی؟ هنوز خیلی کارا مونده که باید انجام بشه"

هری گفت: "نه-من-البته که نه"

"مرسی هری" و با لبخندی که به همراه داشت آشپزخانه را ترک کرد.

از زمانی که خانم ویزلی از هری، رون و هرمیون تدارکات عروسی کار میکشید آنها به سختی زمانی برای فکر کردن داشتند. خوبی این کار این بود که باعث میشد زیاد به مودی و حوادثی که در جریان سفرشان رخ میداد فکری نکنند. بعد از دو روز بدون وقفه شستن قاشق ها و چنگالها، هدایای کوچک یک رنگ، روبان و گل، هرس کردن باغ و کمک کردن به خانم ویزلی در پختن مقدار بسیار زیادی شربنی هری به انگیزه ی او برای این کار ها شک کرد. ظاهراً تمام کارهایی که به آنها می سپرد برای این منظور بودند که هری، رون و هرمیون از یکدیگر دور بمانند. آنها بعد از صحبتشان در شب اول اقامت هری که در مورد الیواندر و ولدمورت بود با همدیگر صحبت نکرده بودند.

در سومین شب اقامتش، جینی هنگامی که میز را برای شام آماده میکردند زیر لبی به هری گفت: "به هر حال من فکر میکنم که مامان فکر میکنه که اگه شما سه تا رو از هم دور نگه داره میتونه رفتن تو رو به تاخیر بندازه"

هری زیر لب غر زد: "و بعدش فکر میکنه که چه اتفاقی میافته؟ یه نفر دیکه میره ولدمورت رو میکشه زمانی که ما اینجا داریم تاتی تاتی میکنیم؟"

او بدون فکر صحبت کرده بود و متوجه شد که صورت جینی سفید شد.

"پس این حقیقته؟ و این همون کاریه که تو داری انجام میدی؟"

هری که سعی داشت از قضیه طفره برود گفت: "من نه-فقط داشتم شوخی میکردم"

به یکدیگر نگاه کردند، گاهی اوقات چیزی بیشتر از بهت در قیافه ی جینی ظاهر میشد. ناگهان هری متوجه شد این اولین بار است که آنها بعد آن همه تفریح و قدم زدن ها در هاگوارتز و کنار دریاچه با هم تنها هستند، و هری مطمئن بود که جینی نیز به همین فکر میکند. زمانی که در باز شد و آقای ویزلی، کینگزلی و بیل وارد اتاق شدند از سر جایشان پریدند.

گاهی اوقات بعضی دیگر از افراد محفل نیز برای شام به هم می پیوستند زیرا پناهگاه به عنوان مقر سازمان جایگزین خانه گریمولد شده بود. آقای ویزلی توضیح داده بود که بعد از مرگ دامبلدور که راز دار محفل بود و مکان سازمان را به دیگران نشان میداد، حالا هر کسی خودش به یک رازدار تبدیل شده بود و میتواند محفل را به دیگران نشان دهد.

آقای ویزلی گفت: "حدودا بیست نفر از ما هستن که الان رازدارند و این قدرت طلسم رو به شدت کاهش میده و بیست برابر برای مرگ خوارا شانس ایجاد میکنه که این راز رو از زیر زبون یک نفر بکشن بیرون"

هری سوال کرد: "اما اسنیپ آدرس رو تا حالا حتما به مرگ خوارا داده!"

"خوب، مودی دو نوع طلسم روی اسنیپ گذاشت تا اگه اون علیه ما اقدام کرد نتونه اسم مکان رو بگه و من امیدوارم که اون طلسم ها به اندازه ی کافی قوی باشند، اما ما نمیدونیم که اون طلسم ها چه اثری میدارن و همینطور این حماقت بود که ما در اونجا میمونیم مخصوصا حالا که طلسم های محافظ ضعیف شدند."

آن شب آنقدر آشپزخانه شلوغ شده بود که حرکت دادن کارد ها و چنگال ها سخت شده بود. هری خود را در حالی پیدا کرد که کنار جینی نشسته بود و تماس های جسمی دایمی اش با جینی باعث شد که هری آرزو کند ای کاش توسط چند نفر از هم جدا شده بودند. او به سختی تلاش میکرد تا از مالش بین دست خود و او اجتناب کند.

هری از بیل پرسید: "هیچ خبری در مورد مودی نداری؟"

بیل پاسخ داد: "هیچی"

آنها نمیتوانستند برای موردی مراسم تشییع جنازه برگزار کنند چون بدن او هنوز پیدا نشده بود. بسیار سخت بود که بفهمند او کجا افتاده است. زیرا؟ آن موقع آنها وسط دوئل بودند و هوا نیز تاریک بود.

بیل ادامه داد: "پیام امروز هیچ خبری در مورد مرگ مودی یا اینکه بدن او پیدا شده نداده، اما این زیاد مهم نیست. پیام امروز این روزا همه چیز رو مخفی میکنه"

هری از آقای ویزلی پرسید: "اونها هنوز هیچ چیزی در مورد جادوی زیر سن قانونی من که در هنگام مبارزه با مرگ خوارا انجام دادم نشنیده اند؟"

آقای ویزلی سرش را به علامت نفی تکان داد و هری گفت: "شاید اونها فهمیده اند که من راه دیگه ای نداشتم یا اینکه اونا نمیخوان مردم بفهمند که ولدمورت به من حمله کرده؟"

آقای ویزلی پاسخ داد: "در اصل من فکر میکنم که اسکریمجیور نمیخواه قبول کنه که اسمشونبر این قدر قویه و همین طور نمیخواه فرار دسته جمعی از آزکابان رو به جامعه بگه"

هری با عصبانیت گفت: "بله، چرا به مردم حقیقت رو بگه؟"

و چاقویی را که در دستش بود آن قدر محکم فشرد که عبارت "من نباید دروغ بگم" روی دستش نمایان شد.

رون با عصبانیت پرسید: "کسی تو وزارت خونه هست که برای ایستادگی در مقابل اون در حال آماده شدن باشه؟"

آقای ویزلی جواب داد: "البته که آره رون، اما مردم وحشتزده هستن. از این وحشت دارند که نفر بعدی ای که ناپدید میشه خودشون باشن، یا اینکه فرزندانشون نفرات بعدی ای باشند که بهشون حمله میشه! شایعات زیادی وجود داره. معلم مطالعات مشنگی که چند وقت پیش استعفا داده بود در حال حاضر یک هفته هست که ناپدید شده. و اسکریمجیور تمام روز رو در دفتر خودش ساکت نشسته. من فقط امیدوارم مشغول طرح یه نقشه خوب باشه."

سکوتی خانه را در بر گرفت و در همین هنگام خانم ویزلی بشقاب ها را با جادو تمیز کرد و دسر را که نان شیرینی مربایی بود ظاهر کرد.

فلور زمانی که همه مشغول خوردن دسر بودند گفت: "ما هنوز تصمیم نگرفته ایم که تو به چه قیافه ای تغییر شکل میدی اری، البته فقط برای عروسی"

و وقتی قیافه ی متعجب و بهت زده ی هری را دید گفت: "البته هیچ کدوم از مهمان های ما مرگ خوار نیستن اما ما نمیتونیم اطمینان بدیم که اونا وقتی شامپاین چیزی رو بروز ندن."

با این جمله هری متوجه شد که او هنوز به هاگرید مشکوک است.

خانم ویزلی گفت: "بله، حرف درسته"

سپس در حالی که لوله کاغذی از لیست کارها را جلوی دماغش گرفته تا بهتر ببیند گفت: "حالا، رون، اتاقت رو تمیز کردی؟"

"چرا؟" این را رون از تعجب فریاد زده بود و قاشقش از دستش افتاده بود.

"چرا اتاق من باید تمیز بشه؟ من و هری با این وضعیتی که الان داره مشکلی نداریم."

"ما داریم ازدواج بیل و چارلی را اینجا برگزار میکنیم مرد جوون-"

رون پرسید: "اونا میخوان عروسیشون رو تو اتاق من بگیرن؟ نه. پس من هیچ غلطی-"

آقای ویزلی با جدیت میان حرف های رون پرید و گفت: "با مادرت اینطور صحبت نکن و کاری رو که بهت گفته شده انجام بده!"

رون به والدینش اخمی کرد و شروع به خوردن تکه های بزرگ دسرش شد.

هری به رون گفت: "من هم بهت کمک میکنم، بعضی از اون آشغال ها مال منه"

خانم ویزلی گفت: "نه. هری عزیزم، تو بهتره به آرتور کمک کنی تا مرغدونی رو تمیز کنه و هرمیون، این خیلی عالی میشه اگه تو ملافه های تخت مادام و موسیو دلاکور رو عوض کنی. میدونی که، فردا صبح ساعت یازده میرسن اینجا."

همانطور که به نظر می رسید تمیز کردن مرغدانی کار آسانی بود و خیلی سریع تموم شد.

آقای ویزلی در حالی که جلوی هری را برای ورود به مرغدانی گرفته بود گفت: "هیچ نیازی نیست که اممم... به مالی بگی، اما تد تانکس قطعاً می داند که از موتور سیرپوس مونده بود را برای من فرستاد و من اونا رو اینجا قایم اممم... نگه داری میکنم. چیز بسیار عالی ای هست. باتریش قوی ترین باتر هست، و این موفقیت بسیار بزرگی هست که بفهمیم ترمزش چه شکلی کار میکنه و من میخوام این وسیله رو بازسازیش کنم وقتی که مالی اممم... منظورم اینه که وقتی به اندازه ی کافی وقت داشتم"

وقتی آنها به خانه برگشتند خانم ویزلی جایی نبود که دیده شود پس هری به طبقه ی بالا رفت تا رون را ببیند. وقتی هری وارد اتاق شد رون گفت: "دارم انجامش میدم، دارم انجامش میدم - اوه! این تویی"

اتاق همانقدر کثیف بود که در تمام هفته نیز بود. رون روی تخت دراز کشیده بود که ظاهراً فقط جابه جایش کرده بود. خوشبختانه هرمیون در حالی که گربه ی پشمالو و قرمز رنگش، کچ پا نیز روی پایش نشسته بود در سوی دیگر اتاق کتاب ها را طبقه بندی میکرد؛ هری بعضی از کتاب ها که مال خودش بود را تشخیص داد که در دو دسته ی بزرگ از کتاب قرار گرفته بودند. هرمیون در حالی که روی تخت سفری مینشست

گفت: "سلام هری" و کتاب "معانی رمزی و اعدادی" را روی دسته ای قرار داد که کتاب "گسترش و سقوط جادوی سیاه" قرار داشت.

رون به هری گفت: "ما داشتیم در مورد مودی صحبت میکردیم، من فکر میکنم که مودی نمرده!"

"اما بیل گفت که دیده یک طلسم بهش برخورد کرده."

رون جواب داد: "بله، اما بیل خودش در حال فرار و وسط دوئل بوده. چطوری میتونه مطمئن باشه؟

هرمیون که حالا کتاب "تیم های کوییدیچ بریتانیا و ایرلند" در دستش بود گفت: "حتی اگه اون طلسم کشنده خطا رفته باشه مودی تقریباً از ارتفاع هزار پایی سقوط کرده!"

رون گفت: "اون میتونسته از طلسم حفاظت استفاده کرده باشه."

هری گفت: "فلور میگه چوب دستیش هنگام سقوط ازش جدا شده."

رون در حالی که اخم کرده بود و بالش زیر سرش را تنظیم میکرد گفت: "خیلی خوب، اگه شما دوست دارین که اون مرده باشه..."

هرمیون در حالی که بهت زده به نظر میرسید گفت: "البته که ما نمیخوایم اون مرده باشه، این واقعا دردناکه که اون مرده. ما فقط واقعین بودیم."

برای اولین بار هری بدن مودی را که مثل بدن دامبلدور سقوط کرده بود فرض کرد. یک چشمش باز بود و در کاسه ثابت مانده بود. احساس تنفر شدیدی که با میلی غریب به خندیدن آمیخته شده بود او را در بر گرفته بود.

رون عاقلانه گفت: "احتمالاً مرگ خوار ها اونو با خودشون بردن و به خاطر همین که نمیتونن پیداش کنن."

هری گفت: "بله، مثل بارتی کراوچ که اول تبدیل به استخوان کردند و در جلوی حیات هاگرید دفنش کردند. اونا احتملاً مودی رو هم به یک چیزی تغییر شکل دادند و ..."

هرمیون جیغ کشید "نه" و هری به موقع برگشت و صورت اشک آلود هرمیون را دید که سعی میکند خود را در پشت کتاب "ورد های جادویی" پنهان کند.

هری در حالی که به سمت هرمیون میرفت گفت: "اوه، نه، هرمیون من نمیخواستم که ناراحت کنم"

اما رون زود تر از هری به آنجا رسید و دست هایش را دور هرمیون حلقه کرد و دستمالی رو که اتاقش را با آن تمیز میکرد در آورد و زیر لب گفت: "ترکیو!" از دستمال دودی بلند شد و حالا بسیار تمیزی به نظر میامد و در حالی که از کارش خوشحال بود آن را به هرمیون داد.

"اوه...مرسی رون...من متاسفم." سپس دستمال را جلوی بینی اش گرفت و گفت: "این واقعا وحشتناک بود. نبود؟ درست بعد از دامبلدور...من فقط نمیتونم تصور کنم که مودی مرده، یه جورایی این واقعا سخت به نظر میرسه."

رون در حالی که پشتش را مالش میداد گفت: "آره. میدونم، اون چی به ما میگفت اگه الان اینجا بود؟"

"هوشیاری دائمی!"

این را هرمیون در حالی که چشم هایش را پاک میکرد گفت.

رون گفت: "درسته، بهمون میگفت که از اتفاقی که برایش افتاده درس بگیریم، و درسی که من گرفتم که هیچ وقت به اون خوک کوچولو، ماندانگاس اعتماد نکنم."

رون خنده ی ضعیفی کرد و خم شد و دو کتاب دیگر برداشت و رون دستش رو از دور شانه ای هرمیون برداشت، هرمیون کتاب "غول آسای غول ها" از دستش افتاد، کتاب باز شد و قوزک پای رون را گاز گرفت.

هرمیون وقتی هری کتاب را از رون جدا کرد ناله کنان گفت: "من متاسفم، من متاسفم"

رون پرسید: "با این همه کتاب داری چی کار میکنی به هر حال؟"

هرمیون جواب داد: "من دارم تصمیم میگیرم که وقتی جستجو واسه جاودانه سازها رو شروع میکنیم کدوم کتاب رو با خودمون ببریم."

رون با دست به کف پیشانیش زد و گفت: "اوه، البته من یادم رفته بود که ولدمورت رو تو کتاب خونه ی همراهمون شکار میکنیم."

هرمیون در حالی که به کتاب "طلسم ها و کدها" نگاه میکرد گفت: "من متعجبم که آیا ما به این کتاب نیاز داریم یا نه؟"

هری گفت: "گوش کنین." و رون و هرمیون نگاه معنی داری به او کردن. هری ادامه داد: "من میدونم که شما بعد از خاکسپاری دامبلدور به من گفتیم که میخواید با من بیایید."

رون به هرمیون گفت: "اینجاست که میخاد شروع کنه"

و هرمیون گفت: "همونطور که خودمون هم میدونستیم."

و به دسته بندی کتاب ها مشغول شد و گفت: "میدونی چیه؟ من فکر میکنم که بهتره کتاب تاریخ هاگوارتز رو بردارم. حتی با اینکه ما به اونجا بر نمیگردیم، من فکر نمیکنم که احساس خوبی داشته باشم اگه اونو با خودمون ببریم."

هری دوباره گفت: "گوش کنید"

هرمیون گفت: "نه، تو گوش کن. ما با تو میایم و این تصمیم ماه ها پیش گرفته شده-در واقع سال ها پیش"

"اما -"

رون پیشنهاد داد: "خفه شو هری."

هری پرسید: "فکر میکنین که خوب فکراتون رو کردین؟"

هرمیون در حالی که کتاب "سفر با ترول ها" را گوش ای میگذاشت گفت: "بذار ببینم. من چندین روزه که دارم وسایل رو جمع میکنم و مشغول تدارکاتم و ما کاملاً آماده ایم که درست زمانی که اشاره کنی، از اینجا بریم؛ و برای اطلاع شما هم باید بگم که این تداکرات شامل چندتا جادوی خیلی پیچیده می شه، اگه نخوام بگم که کل ذخیره معجون مرکب مودی رو درست جلوی چشمای مامان رون بلند کردیم."

"من همچنین، خاطرات پدر و مادرم رو اصلاح کردم و الان اونا فکر میکنن وندل و مونیکا ویلکینز صداشون میزنن و آرزوشونه که برن استرالیا زندگی کنن، که تا حالا هم این کارو انجام دادن. و اون کار رو برای

ولدمورت بسیار سخت می‌کنه که پیداشون کنه و در مورد من چیزهایی بدونه – یا تو هری، به خاطر اینکه من به اونا راجع به تو خیلی چیزها گفتم"

"اگه بر فرض محال من در جستجوی جاودانه سازها زنده بمونم، بابا و مامان رو پیدا خواهم کرد و طلسم رو از بین میبرم و اگه نتوستم، خوب. من طلسم کافی ای برای اونا استفاده کردم که تا اونها امن و خوشحال باشند. میبینی؟ وندل و مونیکا ویلکینز نمیدونن که یه دختر دارن."

چشم‌های هرمیون با اشک دوباره پر شد. رون یک بار دیگر به سمت تخت رفت و شانه هرمیون را در آغوش گرفت و چنان به هری اخم کرد که انگار او فاقد عقل و نزاکت هست. هیچ چیزی به ذهن هری برای گفتن نمی‌آمد و برای او کاملاً غیرعادی بود که رون به کسی نزاکت یاد بدهد.

"من – هرمیون – من متاسفم – من نمیخواستم –"

"متوجه نشدی که رون و من کاملاً خوب میدونیم که چه اتفاقی ممکنه برات بیفته؟ خوب ما میدونیم، رون. به هری نشون بده که چی کار کردی؟"

"نه، تازه غذا خورده اون"

"برو دیگه، هری نیاز داره که بدونه"

"اوه، خیلی خوب. هری بیا اینجا."

برای بار دوم رون دستش رو از دور شانه‌ی هرمیون برداشت و با دست پاچگی به سمت در حرکت کرد.

"بیا اینجا"

هری پرسید: "چرا؟" و به دنبال رون به طرف بیرون اتاق و پله‌ها حرکت کرد.

رون عصایش را به سمت دریچه‌ی کوچی در سقف گرفت و زمزمه کرد: "دیسندو" سپس دریچه باز شد و یک نردبان پایین آمد سپس بویی مثل فاضلاب به خانه نفوذ کرد.

هری گفت: "این غول خونه‌ی شماست، نیست؟"

رون گفت: "بله هست، بیا و یه نگاهی بهش بنداز"

هری به دنبال رون به فضای اتاق شیروانی رفت. سر و شانه اش وارد اتاق شده بودند که هری منظره ای از آن جانور را دید که چند طرف آن طرف تر خود را جمع کرده بود و به با دهان باز به خواب رفته بود.

"اما این... این شبیه... غولا به طور طبیعی پیجامه میپوشن؟"

"نه... و همینطور موهاشون قرمز نیست و اون همه کک مک هم ندارن."

هری که اندکی منزجر شده بود موجود را دوباره بررسی کرد. این غول در شکل و اندازه ی یک انسان بود. چیزی که پوشیده بود حالا با عادت کردن چشم های هری به تاریکی برایش مشخص شد. آن به طور واضح یک دست از پیژامه های قدیمی رون بود. همینطور مطمئن بود که غول کاملاً لجز و بی مو بود تا اینکه لجز و پوشیده شده با موهای ازغوانی باشد.

رون گفت: "اون منه. میفهمی؟"

هری گفت: "نه، نمیفهمم."

رون گفت: "وقتی رفتیم تو اتاق من توضیح میدم، این بو داره من رو خفه میکنه." و از نردبان پایین رفت به اتاق و به هر میون که هنوز مشغول تقسیم بندی کتاب ها بود پیوست.

"زمانی که ما اینجا رو ترک کردیم غوله میاد و در اتاق من زندگی میکنه و من فکر میکنم که اون میخواد که این کار رو هم بکنه. خوب، این گفتنش سخته چون تنها کاری که اون میتونه انجام بده ناله کردن و یاوه سراییه. اما وقتی باهاش صحبت کنی سرش رو تکون میده. به هر حال اون قراره که من باشم که البته آبله ی اژدهایی داره. خوبه نه؟"

هری فقط توانست قیافه ی مبهوت به خودش بگیرد.

رون گفت: "این نقشه ی خویه"

از اینکه هری این قیافه رو به خودش گرفته بود کمی نا امید شده بود.

"بین وقتی ما سه تا به هاگوازتر نمیریم امسال همه فکر میکنند که هرمیون و من حتما پیش تویم. درسته؟ که باعث میشه مرگ خواران مستقیم به سمت خانواده هامون برن تا شاید تونستن بفهمن که ما کجا رفتیم"

هرمیون گفت: "اما این مثل این که من با پدر و مادرم رفتم استرالیا، در حال حاضر خیلی از ماگل زاده ها در مورد این بحث میکنند که برن و حایی قایم شند"

رون گفت: "و خانواده ی من نمیتونه بره و قایم شه چون این کار بسیار مشکوکه و همینطور بقیه نمیتونن شغلشون رو ترک کنن. به خاطر همین ما به داستان درست میکنیم که من به شدت مریضم و به خاطر همین نمیتونم برم مدرسه و اگه کسی به خاطر من بیاد مامان و بابا غول رو نشون میدن که آبله های زیادی داره. پس اونا بهش نزدیک نمیشن و این مشکلی ایجاد نخواهد کرد که غوله نمیتونه حرف بزنه"

هری گفت: "و پدر و مادرت تو این نقشه هستن؟"

"بابا هست و به فرد و جرج کمک کرد تا غول رو تغییر شکل بدن اما مامان... خوب خودت دیدی که چه شکلیه؟ اون قبول نمیکنه که ما بریم تا زمانی که ما رفته باشیم."

سکوتی در اتاق برقرار شد که با صدای خفه ی انداخته شدن کتاب شکسته شد. هرمیون هنوز مشغول تقسیم کتاب ها بود و کتاب ها را به سمت کپه ی کتاب های تقسیم بندی شده می انداخت. هری بی آنکه بتواند چیزی بگوید، از یکی به دیگری نگاه میکرد. راه هایی که برای امنیت خانواده اشان در نظر گرفته بودند هری را مجبور کرد تا بفهمد که آنها بیشتر از هر چیزی علاقه دارند که با او بیایند و آنها دقیقا میدانستند که چقدر این راه خطرناک است. هری میخواست به آنها بگوید که این چه معنی ای برای او دارد اما نمیتوانست کلمه ی مناسب و خوب را پیدا کند.

این سکوت جایش را به جیغ های کر کننده ی ویزلی داد که از چهار طبقه پایین تر میآمد.

رون گفت: "احتمالا جینی دستمال سفره رو به جایی گذاشته و اونجا لک گرفته، من نمیدونم چرا دلاکور ها باید دو روز قبل از عروسی بیان؟"

هرمیون جواب داد: "خواهر اون ساقدوش عروسه و برای تمرین باید میومد اما خیلی جونه و نمیتونه خودش تنهایی بیاد"

رون گفت: "خوب، حدس نمیزنم که این به درجه ی استرس مامان کمکی بکنه"

هرمیون در حالی که کتاب "تئوری دفاع جادویی" را حتی بدون نگاه کردن به آن در سطل آشغال می انداخت و کتاب "ارزیابی روش های تدریس جادوگری در اروپا" را بر میداشت گفت: "چیزی که ما نیاز داریم که تصمیم بگیریم اینه که وقتی که اینجا رو ترک کردیم ما به کجا باید بریم؟ من میدونم که تو اول میخایی به دره ی گودریک سر بزنی هری و من میفهمم چرا، اما... خوب... نباید که اولیت رو جاودانه ساز ها بدونیم؟"

هری گفت: "اگه ما میدونستیم که جاودانه ها کجا هستن اونوقت من با تو هم عقیده بودم."

هری باور نمیکرد که هرمیون واقعا فهمیده باشد که چرا او آرزو دارد که آنجا را ببیند و به آنجا برگردد. قبر پدر و مادرش یکی از دلایلی بود که هری را به آنجا مجذوب میکرد و همچنین او احساس بسیار قوی ای داشت که در آنجا به جواب هایی که میخواهد و نیاز دارد میرسد. شاید هم به خاطر این بود که در آنجا هری از طلسم لرد ولدمورت جان سالم به در برده بود و حالا که قرار بود دوباره سرنوشت در معرض همان موقعیت قرارش دهد، هری به سمت آن مکان کشیده میشد.

هرمیون پرسید: "فکر نمیکنی که ولدمورت برای اونجا مراقب گذاشته؟ اون ممکنه که حدس زده باشه که حالا که آزادی هر جایی که دلت خواست بری، بخوای برگردی و قبر پدر و مادرت رو ببینی زمانی."

هری متوجه ی این قضیه نشده بود و زمانی که او تلاش میکرد تا استدلال دیگری پیدا کند رون به حرف در آمد و گفت: "این یارو ر.ا.ب. همونی که گردنبند اصلی رو دزدیده، اون گفته بوده که میخواد نابودش کنه. مگه نه؟"

هری به سراغ کوله پشتی رفت و گردنبند و کاغذ همراهش را در آورد و شروع به خواندن کرد:

"این من بودم که جاودانه ساز واقعی را برداشتم و آن را در اولین فرصتی که پیام نابود خواهم کرد."

رون گفت: "خوب. چی میشه اگه این مرده، نابودش کرده باشه؟"

هرمیون گفت: "شاید هم زن باشه."

"حالا هر چی، یه دونه کمتر و به نفع ما."

هرمیون گفت: "بله. اما ما هنوز باید سعیمون رو بکنیم و و گردنبند واقعی رو به دست بیاریم."

رون گفت: "و وقتی ما به دستش آوردیم چطوری باید اون رو نابود کنیم؟"

هرمیون پاسخ داد: "خوب، من در مورد این موضوع تحقیقاتی کرده ام."

هری پرسید: "چطوری؟ من فکر نمیکنم تو کتاب خونه کتابی باشه که در مورد جاودانه سازها توضیح بده."

هرمیون در حالی که رنگ صورتش صورتی شده بود جواب داد: "خوب نبودند. دامبلدور همشون رو جمع کرده بود ولی نابودشون نکرده بود."

رون بلند شد و با چشمان از حدقه در آمده پرسید: "و تو رو به شلوار مرلین بگو که چطوری تونستی به آن کتابها دسترسی پیدا کنی؟"

هرمیون در حالی که با نوعی ناامیدی به هری و رون نگاه میکرد گفت: "این دزدی نبود! اونا هنوز کتابهای کتابخونه بودن حتی اگه دامبلدور نمیخواست دست کسی بهشون برسه و اگه اون جلد کتابها رو جدا کرده بود. به دست آوردنشون اصلاً آسون نبود!"

رون گفت: "برو سر اصل مطلب!"

"خوب.. این خیلی آسون بود، احضارشون کردم، خودتون که میدونید - اکسیو - و اونا از پنجره ی اتاق دامبلدور مستقیم به طرف خوابگاه دخترها اومدن."

هری که به هرمیون با نگاهی مخلوط از دیرباوری و تعجب نگاه میکرد پرسید: "اما کی این کارو کردی؟"

"درست بعد از ... مراسم خاکسپاری ... دامبلدور. درست بعد از زمانی که ما تصمیم گرفتیم مدرسه رو ترک کنیم و به جستجوی جاودانه سازا بریم. وقتی من رفتم طبقه بالا تا وسایلم رو جمع کنم به فکر رسیدن ما باید در موردشون بیشتر بدونیم و همینطور هم توی خوابگاه تنها بودم... خب من سعی کردم.... و این کار انجام شد. اونا مستقیم از پنجره اومدن و من هم اونا رو تو کیفم گذاشتم"

به سختی آب گلوش را فرو داد و با حالتی التماس گونه گفت: "فکر نمیکنم دامبلدور ناراحت شده باشه، ما که نمیخواهیم با این اطلاعات یه جاودانه ساز دیگه درست کنیم، میخواهیم؟"

رون گفت: "مگه ما شکایتی کردیم که داری از خودت دفاع می کنی؟ حالا بی خیال، این کتابا کجا هستن؟"

هرمیون برای لحظه ای مشغول جست و جو شد و از میان کتاب ها کتاب قطوری که در پوسته چرمین کهنه ای پیچیده شده بود را بیرون کشید. حالش بد به نظر می آمد و کتاب را دور از خود نگه داشته بود، گویی موجودی است که تازه مرده است.

- "این کتاب دستور العمل های دقیق ساخت یه جاودانه ساز رو می ده. اسرار تاریک ترین جادوها - واقعا کتاب وحشتناکه، پر از شیطانی ترین جادو هاس. نمی دونم دامبلدور کی از کتاب خونه درش آورده ... اگر قبل از اینکه مدیر شده باشه این کارو نکرده باشه، مطمئنم ولدمورت هر چی که می خواسته رو از روی اون فهمیده."

رون پرسید: "اگه قبلا اونو خونده بوده چرا باید از اسلاگهورن در موردش سوال می کرده؟"

هری گفت: "اون فقط از اسلاگهورن پرسید که بفهمه چه اتفاقی برای کسی میفته که روحشو چند قسمت کنه. دامبلدور مطمئن بود که ریدل قبلش می دونسته که چه جوری باید جاودانه ساز ساخت. فکر کنم درست حدس زده باشی هرمیون، احتمال اینکه از همین کتاب اطلاعاتش رو به دست آورده باشه زیاده."

هرمیون گفت: "هر چی بیشتر در موردشون می خوندم، وحشتناک تر می شدن، و کمتر باورم می شه که حاضر شده باشه شیش تا بسازه. تو این کتابه هشدار می ده که با تکه تکه کردن روح باقیش به شدت نامتعادل می شه، و این تازه در مورد ساختن یه دونه اس."

هری حرف های دامبلدور در مورد "عبور ولدمورت از مرزهای عادی شیطان صفتی" را به یاد آورد.

رون پرسید "راهی نیست که آدم قطعه های روحشو سر هم کنه؟"

هرمیون با لبخندی محو گفت: "چرا، ولی به طرز فوق تصویری دردناکه."

هری پرسید: "چرا؟ اصلا چه جوری می شه این کارو کرد؟"

هرمیون گفت: "با عذاب وجدان. باید واقعا کاری که کرده رو حس کنه. اینو تو یه پاورقی گفته. ظاهرا درد کشنده ای داره. فکر نمی کنم ولدمورت به سرش بزنه که امتحانش کنه، شما چی؟"

رون، قبل از هری پاسخ داد: "نه، حالا تو این کتابه گفته که چه شکلی می شه نابودش کرد؟"

هرمیون که حالا برگه های شکننده کتاب را چون امحاء و احشاء گندیده حیوانی ورق می زد گفت: "آره، چون یه قسمتی داره که به جادوگرای سیاه هشدار می ده که باید جادوهای محافظ روی جاودانه سازشون رو چقدر قوی کنن. از اون چیزی که من خوندم تا این جا این دستگیرم شده که کاری که هری با دفترچه خاطرات ریدل کرده یکی از معدود راه های مطمئن نابودی جاودانه سازاس."

هری گفت: "یعنی سوراخ کردنش با نیش باسیلیسک؟"

رون گفت: "اوه، پس واقعا بخت با ما یار بوده که ذخیره بزرگی از نیش باسیلیسک جمع کردیم، داشتم نگران می شدم که رو دستمون باد کنن."

هرمیون با بی صبری گفت: "لازم نیست حتما نیش باسیلیسک باشه، لازمه یه چیزی باشه که انقدر قدرت تخریب کنندگیش بالا باشه که جاودانه ساز نتونه خودشو ترمیم کنه. زهر باسیلیسک فقط یه پادزهر داره که اونم خیلی نایابه ..."

هری با سرش تصدیق کرد و گفت: "اشک ققنوس."

هرمیون گفت: "دقیقا. مشکل ما اینه که مواد نابود کننده ای که به اندازه زهر باسیلیسک مخرب باشن واقعن کم، و حمل همه شون هم بسیار خطرناکه. ولی این مشکلیه که باید حلش کنیم، چون پاره کردن، له کردن و شکستن جاودانه ساز کارساز نیست. باید یه کاری کنی که با جادو قابل ترمیم نباشه."

رون پرسید: "اما اگه جایی که توش زندگی می کنه رو نابود کنیم چرا نره یه جای دیگه زندگی کنه؟"

- "چون یه جاودانه ساز دقیقا نیمه متضاد یه آدمه."

با دیدن چهره های گیج رون و هری به سرعت ادامه داد: "بین رون، اگه من همین الان یه شمشیرو بردارم و از وسط نصفش کنم، روح کوچیک ترین صدمه ای نمی بینه."

رون گفت: "مطمئن باش دیگه خیالم راحت شد، می خوام همین الان شمشیر بدم دست؟"

هری خندید.

هرمیون گفت: "در واقع باید خیالت راحت شده باشه. اما منظور من اینه که هر بلایی که سر جسمت بیاد، روح دست نخورده می مونه و نجات پیدا می کنه، اما در مورد یه جاودانه ساز دقیقاً برعکسه. تکه روحی که توش قرار داره برای زنده موندن احتیاج به جسم جادویش داره. نمی تونه بدون اون ادامه بده."

هری که بیرون زدن جوهر را از دفترچه خاطرات مثل قطرات خون به خاطر داشت، و صدای جیغ تکه روح در حال محو شدن و لدمورت در گوشش بود، گفت: "وقتی من دفترچه رو سوراخ کردم، یه جورایی کشتمش."

- "و وقتی که دفترچه خاطرات نابود شد، دیگه تکه روح داخلش نمی تونست به حیات ادامه بده. جینی قبل از تو سعی کرد که اونو با کمک سیفون بندازدش بیرون، اما وقتی که پیداش کردی، مثل روز اولش سالم بود." رون چینی به پیشانی انداخت و گفت: "یه لحظه صبر کن، تیکه روح داخل دفترچه می خواست بدن جینی رو تسخیر کنه، مگه نه؟ این چه جوری اتفاق میفته؟"

- "تا وقتی که جسم جادویش دست نخورده باقی بمونه، تکه روح داخل جاودانه ساز، اگه کسی خیلی نزدیکش بشه می تونه وارد جسم اون فرد بشه. منظورم این نیست که مدت زیادی نگهش داری، اصلاً ارتباطی با لمس کردنش نداره."

قبل از آن که رون بتواند چیزی بگوید ادامه داد: "منظورم از نظر احساسیه. جینی تمام درد دلشو با اون دفترچه می کرد، و به طرز وحشتناکی آسیب پذیر بود. اگه خیلی به یه جاودانه ساز علاقه مند بشی با بهش وابسته شی توی دردسر میفتی."

هری گفت: "واقعا در شگفتم که دامبلدور حلقه رو چه جوری نابودش کرده بود؟ چرا هیچ وقت ازش نپرسیدم؟ واقعا هیچ وقت ..."

صدایش در رشته افکارش گم شد: داشت به تمام چیزهایی که باید از او می پرسید فکر می کرد، و احساسی که بعد از مرگ وی در او ایجاد شده بود دوباره قوت می یافت؛ این که چه فرصت هایی را هنگام زنده بودن دامبلدور از دست داده است ... فرصت هایی که در طی اش می توانست از دانشی بیکران بهره مند شود ...

با صدای بلند باز شدن در سکوت در هم شکست. هرمیون جیغی کشید و اسرار تاریک ترین جادوها را زمین انداخت، کج پا، با هیس هیس خشمگینی به زیر تخت پناه برد؛ رون از روی تخت پرید، پایش بر روی پوست

رها شده شکلات قورباغه ایش لیز خورد و با سر به دیوار مقابل برخورد کرد؛ و هری به طور غریزی به سمت چوب دستی اش شیرجه زد، و تنها وقتی آن را بیرون کشیده بود فهمید که دارد به خانم ویزلی، که چهره اش با خشم درهم رفته بود و موهایش آشفته بودند، نگاه می کند.

او که صدایش می لرزید گفت: "متاسفم که این ملاقات صمیمانه تون رو به هم می زنم، و مطمئنم که همتون به استراحت احتیاج دارین، اما یه سری هدایای ازدواج هست که توی اتاق من تلنبار شدن و باید مرتب و آگه درست یادم مونده باشه شما قرار بود کمک کنید."

هرمیون که وحشت زده می نمود، به روی پاهایش جهید و با این کارش چندین کتاب را به اطراف پرت کرد، و گفت: "اوه بله.... حتما همین الان ببخشید ..."

با نگاهی دردآلود به هری و رون، از پس خانم ویزلی از اتاق خارج شد.

رون که هنوز سرش را می مالید، زیر لب با لحنه گلایه آمیز گفت: "شدیم جن خونگی، با این فرق که عاشق کار کردن نیستیم. هرچی زودتر این عروسی به سر برسه خوشحال تر می شم."

هری گفت: "آره، بعدش دیگه کاری نمی مونه به جز پیدا کردن جاودانه سازا، مثل تعطیلات می مونه مگه نه؟"

رون دهانش را باز کرد تا بخندد، اما منظره کپه هدایایی که در اتاق خانم ویزلی وجود داشتند، باعث شد تا در جا خشکش بزند.

دلاکور ها یازده صبح روز بعد رسیدند. هری، رون، هرمیون و جینی تا آن موقع کاملاً از خانواده فلور بدشان آمده بود، و وقتی قرار شد رون و هری برای پوشیدن جوراب های مناسب به طبقه بالا بروند و هری موهایش را صاف کند، هر دو با ناخشنودی تمام این کار را انجام داده بودند. هنگامی که احساس کردند به اندازه کافی مرتب شده اند، به سمت حیاط پشتی به راه افتادند تا منتظر میهمان هایشان بمانند.

هری تا به حال آن جا را آنقدر تمیز ندیده بود. پاتیل های زنگ زده و پوتین های کثیف ولینگتونی که معمولاً به پله های کنار در تکیه داده می شدند، ناپدید شده بودند و جای خود را به دو شاخه بزرگ از گیاه موج زن داده بودند، که با این که بادی نمی وزید، برگ هایش به زیبایی به اطراف تکان می خوردند و صحنه موج و زیبایی ایجاد می کردند. جوجه ها در مرغ دانی حبس شده بودند، حیاط جارو شده بود، و باغچه هرس،

وجین و در یک کلام مرتب شده بود، هر چند که هری آن را به همان صورت در هم و برهمش بیشتر می پسندید و فکر می کرد که بدون بج های خاکی پر جنب و جوشش باغچه کاملاً مرده به نظر می آید.

هری دیگر تعداد جادو های محافظتی اعمال شده از سوی وزارت و محفل از دستش در رفته بود. تنها چیزی که یادش بود این بود که دیگر این امکان وجود ندارد که کسی مستقیماً با جادو به آن جا بیاید. به همین جهت آقای ویزلی به تپه ای در آن نزدیکی رفته بود تا از دلاکورها هنگام ورودشان استقبال به عمل آورد. اولین نشانه ورودشان، خنده زیری بود که معلوم شد متعلق به آقای ویزلیست. او لحظاتی بعد در حالی که اثاثیه زیادی را بر دوش می کشید و خانمی زیبا و پوشیده در ردایی بلند و یشمی رنگ، که احتمالاً مادر فلور بود، را راهنمایی می کرد جلو درب ورودی نمایان شد.

فلور برای درآغوش گرفت آن زن به جلو دوید و فریاد زد: "مامان! بابا!"

موسیو دلاکور اصلاً به جذابی همسرش نبود. یک سر و گردن از او کوتاه تر بود و بی نهایت راست قامت به نظر می رسید و ریشی کوتاه، نوک تیز و سیاه رنگ چهره اش را مزین کرده بود. با این وجود آدم خوش قلبی به نظر می رسید. با کفش ها پاشنه دارش به سوی خانم ویزلی خرامید و با دو بوسه ای که بر گونه هایش گذاشت، او را عصبی کرد.

با صدای عمیقی گفت: "خیلی به زحمت افتادید، فلور گفت که شما خیلی زحمت کشیدید."

خانم ویزلی با شادی گفت: "ابدا! کار خاصی نکردم! اصلاً زحمتی نبوده!"

رون احساساتش را با لگد زدن به جن خاکی ای که از پشت شاخه های تازه کاشته شده موج زن سر بیرون می آورد بروز داد.

موسیو دلاکور، که همچنان دستان خانم ویزلی را میان دو دست چاق و گوشت آلودش نگه داشته بود، با خوشی گفت: "بانوی من! ما از ملاقات خونواده آمون بی نهایت مفتخریم! بذارید امسرم رو معرفی کنم، آپولین!"

همسرش نیز جلو آمد تا با خانم ویزلی روبوسی کند.

- "آشناخته! امسرتون واقعا قصه های جالبی می گفتن!"

آقای ویزلی خنده دیوانه واری سر داد، ولی با نگاهی که خانم ویزلی به او کرد، قیافه اش ناگهان مثل کسی شد که نزدیک ترین دوستش در بیمارستان بستری شده.

موسیو دلاکور گفت: "اتما دخترم گابریل رو می شناسید."

گابریل نمونه کوچک شده فلور بود، با موهایی درخشان و نقره ای رنگ، که تا کمرش می رسیدند. لبخند دلفریبی به خانم ویزلی زد و به سوش رفته، دستانش را به دورش حلقه کرد. سپس نگاه درخشانی به هری انداخت و مژه هایش را بر هم زد. جینی با صدای بلندی گلایش را صاف کرد.

خانم ویزلی که آن ها را به داخل هدایت می کرد و با شادمانی گفت: "خب، برید تو، بجنید دیگه!"

و بعد از آن صدای "نه اصلاً"، "بعد از شما!"، و "امکان نداره!" بود که شنیده می شد.

به زودی معلوم شد که دلاکورها مهمان هایی دل پذیر و کمک رسان هستند. آن ها از همه چیز خوشحال می شدند و در تمام تدارکات عروسی کمک می کردند. موسیو دلاکور به هر چیزی از صندلی های میهمان ها گرفته تا کفش های ساقدوشان، میگفت: "فریبده اس!"

مادام دلاکور در افسون های خانه داری بی نهایت ماهر بود و در چیزی کمتر از یک سوم ثانیه تمام اجاق را تمیز کرد. گابریل تمام مدت اطراف خواهر بزرگترش می پلکید و در حالی که سعی می کرد در هر کاری که ممکن است کمک کند، فرانسوی بلغور می کرد.

جنبه بدش این بود که پناهگاه گنجایش این همه آدم را نداشت. آقا و خانم ویزلی بعد از این که بر اعتراض های بی پایان موسیو و مادام دلاکور فایق آمده بودند، به اتاق نشیمن نقل مکان کرده بودند و اتاق خوابشان را در اختیار ایشان قرار داده بودند. گابریل و فلور در اتاق قدیمی پرسی می خوابیدند، و بیل اتاق چارلی، ساق دوشش را در اختیار گفته بود و قرار بود بعد از رسیدن وی از رومانی با او اتاق را به اشتراک بگذارد. فرصتی برای طرح نقشه وجود نداشت، و تنها از روی ناچاری بود که هری، رون و هرمیون داوطلب شدند تا به مرغ ها غذا بدهند، و شاید بتوانند از خانه پر جمعیت بگریزند.

وقتی دومین اقدام آن ها برای برگزار کردن گردهمایی کوچکشان در حیاط پشتی، با ورود ناگهانی خانم ویزلی که سبدي رخت در دست داشت، ناکام ماند، رون با خشم گفت: "هنوزم نمیخواه تنهامون بذاره!"

او که به آن ها نزدیک می شد گفت: "چه عالی! به مرغا غذا دادین! بهتره قبل از این که مردا فردا برسند دوباره بندازیمشون توی قفساشون و جا برای چادر زدن باز کنیم."

لحظه ای از توضیح دادن باز ایستاد تا به مرغدانی تکیه دهد، واقعا خسته به نظر می رسید.

- "چادرای جادویی میلامانت ... واقعا کارشونو خوب بلدن، بیل قراره به اینجا راهنماییشون کنه. هری، بهتره وقتی اونا اینجا تو توی خونه بمونی. واقعا راه انداختن یه عروسی با این همه طلسم محافظ خیلی سخته."

هری با فروتنی گفت: "معذرت می خوام."

خانم ویزلی گفت: "احمق نشو ... منظورم این نبود - راستشو بخوای امنیت تو خیلی مهم تره. در واقع می خواستم پرسیم که دوست داری تولدت رو چه جور برگزار کنی؟ به هر حال تولد هفده سالگی روز مهمیه..."

هری که به راحتی می توانست زحمت اضافه ای که این کار برای آن ها فراهم می کرد را متصور شود، به سرعت گفت: "نمی خوام شلوغ پلوغ باشه، واقعا می گم خانم ویزلی، یه شام ساده خیلی عالیه، درست روز قبل از عروسیه."

- "باشه عزیزم، اگه واقعا دلت این طور می خواد، همین کارو می کنیم، لوپین و تانکس رو هم دعوت کنم؟ و هاگرید؟"

هری گفت: "عالی می شه اگه این کارو بکنین! ولی لطفا خودتونو زیاد توی زحمت نندازین ..."

- "حرفشم زن ... اصلا هیچ زحمتی نیست ..."

نگاه جست و جو گر و طولانی ای به هری انداخت، سپس لبخندی غمناک به او زد، کمرش را راست کرد و به سوی دیگر حیاط رفت. هری او را که چوبش را تکان می داد و لباس های رقصان را که خودش را روی بند ها پهن می کردند، در هوا بلند می کرد، نگریست و ناگهان موجی از پشیمانی از این همه نارضایتی و دردی که بر وی تحمیل می کرد او را در بر گرفت.



فصل هفتم

وصیت نامه آلبوس دامبلدور

او در میانه ی نور آبی سرد سپید دم در میانه ی راه کوهستانی راه می رفت . دورتر در پایین ، سایه ی شهر کوچکی در مه احاطه شده بود . آیا مردی که او در آن پایین می دید مردی بود که به شدت به او نیاز داشت . او می توانست به چیز کوچک دیگری هم فکر کند مردی که پاسخ را در اختیار داشت ، پاسخ مشکلش را ... ؟

هوی ، بیدار شو .

هری چشمانش را باز کرد . اودوباره در اتاق زیر شیروانی رون در تخت خوابی مسافرتی دراز کشیده بود . خورشید هنوز طلوع نکرده بود و اتاق هنوز تاریک بود . خرچال سرش را زیر بال کوچکش برده بود و خوابیده بود . جای زخم روی پیشانی هری می سوخت .

تو ، تو خواب حرف می زدی .

من ؟

آره . گریگورویچ . تو هی می گفتی گریگورویچ .

هری عینکش را نزده بود؛ صورت رون کمی محو به نظر می رسید.

گریگورویچ کیه؟

من نمی دونم؟ تو کسی بودی که اینو می گفتی.

هری پیشانیش را گرفت و فکر کرد. هری حدس مبهمی داشت، این اسم را قبلاً شنیده بود اما یادش نمی آمد کجا.

من فکر می کنم ولدمورت دنبالش می گشت.

آدم بیچاره.

هری بلند شد. هنوز زخمش را گرفته بود. کاملاً بیدار بود. هری سعی می کرد تا کاملاً به یاد بیاورد که در خواب دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، اما تنها چیزی که به یاد آورد منطقه ای کوهستانی و نمای کلی دهکده ی کوچکی که در میان دره ای عمیق قرار داشت بود.

فکر می کنم که او خارج از کشور بود.

کی؟ گریگورویچ؟

ولدمورت. من فکر می کنم او خارج از کشور بود، دنبال گریگورویچ می گشت. اونجا به هیچ جایه انگلیس شباهت نداشت.

تو فکر می کنی دوباره از توی ذهن اون می دیدی؟

رون نگران بود.

یه لطفی به من بکن و به هر میون چیزی نگو.

هری گفت:

هر چند اون از من انتظار داره که دیدن این چیزارو تو خواب، متوقف کنم....

او خیره به قفس خرچال نگاه می کرد، فکر می کرد چرا اسم گریگورویچ آشناست؟

او به آهستگی گفت :

من فکر می کنم . او کار مهمی درباره کویدیچ کرده ، به ارتباطی هست ، اما من نمی تونم - نمی تونم بگم که اون چیه ؟

رون گفت :

کویدیچ ؟ حتماً ، تو درباره ی گورگویچ فکر نمی کنی ؟

کی ؟

دراگومیر گورگویچ ، مهاجم ، دو سال پیش با دستمزد معین شده ای به چادلی کنونز منتقل شد. رکورد دار بیشترین پرتاب در یک فصل.

نه .هری گفت :من دقیقاً درباره ی گریگویچ فکر نمی کنم .

رون گفت :

من هم تلاشی نمی کنم . خوب ، به هر حال تولدت مبارک .

اوه - درسته . یادم رفته بود ! من الان هفده سالمه !

هری چوبدستی را از کنار تخت مسافرتی برداشت ، اونو به طرف میزی که صدا می داد،جایی که عینکش را آنجا گذاشته بود گرفت و گفت : "اکسیو عینک!" اگر چه این فاصله حدود یک فوت بود اما چیزی بی نهایت رضایت بخش درباره ی دیدن آن، که با سرعت به طرف او می رفت بود ، حداقل تا موقعی که عینک را روی چشمش گذاشت .

رون غرید :

جذاب بود .

بالذت از از بین رفتن ردیاب، هری وسایل رون را دور تا دور اتاق به پرواز آورد ، باعث شد تا خرچال بیدار شود و از هیجان در اطراف قفسق بال بال بزند . هری همچنین تلاش کرد تا بند کفش هایش را با جادو ببندد،

گره ایجاد شده برای این که با دست باز شود چند دقیقه وقت گرفت. و بکلی برای خوشی این کار بود. پوشش نارنجی رنگ پوسترهای چادلی کنونز رون را به لاجوردی تغییر داد.

رون به هری هشدار داد:

با وجود این با دست پرت می کنم.

و وقتی هری تصویر را درست کرد رون زیر لب خندید.

اینم هدیه ی تو. همینجا بازش کن، نمی خوام مامانم ببینش.

در همان حال که بسته ی مستطیل شکل را می گرفت، هری پرسید:

یه کتاب؟ این کتاب ذره ای از حرکت مطابق سنت نیست؟

رون گفت:

این کتاب عادیه تو نیست.

این طلایه نابه. ۱۲ راه کم خطر برای افسون ساحره ها. همه چیز رو درباره ی دخترها شرح می ده. اگر فقط اینو پارسال داشتم من می دونستم چطور باید از دست لاوندرا خلاص بشم و من می دونستم چطور با..... رفتار کنم. خوب، فرد و جرج به من یه نسخه دادن، و من خیلی چیزا یاد گرفتم. تو سورپریز می شی، اگر چه همش درباره ی کار با چوبدستی نیست.

وقتی آن ها وارد آشپزخانه شدند، متوجه شدند مقدار زیادی هدیه روی میز منتظر آنهاست. همان طور که خانم ویزلی از پشت ماهی تابه داشت با آنها حرف می زد، بیل و مازور دلاکور صبحانه ی خود را تمام می کردند.

آرتور به من گفته تا به تو تولد ۱۷ سالگیتو تبریک بگم.

خانم ویزلی با خوشرویی به هری گفت:

آقای ویزلی مجبور شد زود بره سره کار. اما برای شام بر می گرده. اون هدیه ی اون بالا از طرف ما ست.

هری نشست و بسته ی چهار گوشه که خانم ویزلی به آن اشاره کرده بود را برداشت و باز کرد . در داخل بسته یک ساعت قرار داشت که بسیار شبیه ساعتی بود که خانم و آقای ویزلی به عنوان هدیه ی ۱۷ سالگی رون به او داده بودند ، از طلا بود و ستاره هایی داشت که به جای عقربه ها در قاب می گشتند.

خانم ویزلی گفت :

این یک سنته که به هر کی که به سن بلوغ می رسه یه ساعت بدیم.

خانم ویزلی از نزدیکی فرشتاقانه به او نگاه می کرد .

من می ترسم که این یکی مثل ماله رون نو نباشه ، در حقیقت این ماله برادرم فایانه و اون اصلاً در مورد وسایلش محتاط نیست . یه کمی هم پشتش غر شده ، اما

بقیه ی صحبت قطع شد ، هری بلند شد و خانم ویزلی را در آغوش گرفت و سعی کرد چیزهای ناگفته ی زیادی را در آغوش کشیدن خانم ویزلی بگوید و احتمالاً خانم ویزلی آنها را فهمید ، زیرا وقتی هری او را رها کرد به طور ناشیانه گونه ی هری را نوازش کرد و بعد چوبدستیش را در مسیر کوتاهی ، نامنظم حرکت داد و باعث شد نصف گوشت نمک زده با صدای شلپی از داخل فر بر روی زمین بیفتد .

هرمیون با شتاب وارد آشپزخانه شد و هدیه ی خودش را بر روی دیگر هدیه ها گذاشت و گفت :

تولدت مبارک هری . چیز زیادی نیست اما امیدوارم ازش خوشت بیاد . تو به اون چی دادی ؟

هرمیون این را به رون که به نظر می آمد هیچی نشنیده گفت.

رون گفت :

بیا ، حالا هدیه ی هرمیونو باز کن .

او یک دشمن یاب جدید خریده بود . بسته های دیگر شامل یک تیغ اصلاح جادویی از طرف بیل و فلور (اوه آره ، این بهترین اصلاحی که تا حالا داشتیو انجام می ده . و ماژور دلاکور او را خاطر جمع کرد " اما باید به طور واضح بهش بگی که چی می خوای در غیر اینصورت می بینی که کمتر از اون چیزی که می خواستی مو

ریش داری ...!" شکلات از طرف دلاکورها و یک بسته ی بزرگ از آخرین محصولات فروشگاه شوخی های سحر آمیز ویزلی از طرف فرد و جرج بود.

هری ، رون و هرمیون دیگر روی میز درنگ نکردند ، با ورود مادام دلاکور و فلور و گابریل آشپزخانه بسیار شلوغ شد .

هرمیون به روشنی گفت :

من اینارو برات بسته بندی می کنم .

و هدایای هری را از دست او گرفت در نتیجه سه تا از هدیه هاروی زمین افتادند .

من تقریباً انجامش دادم . من فقط منتظرم تا بقیه ی زیرپوشات شسته بشن ، رون....

صدای چلپ چلوپ کردن رون با باز شدن یکی از درهای پاگرد طبقه ی اول قطع شد .

هری می تونی یه دقیقه بیای اینجا ؟

این جینی بود . رون ناگهانی مکس کرد ، اما هرمیون با آرنج به او زد و او را هل داد تا از پله بالا برود . هری در حالی که عصبی بود، به دنبال جینی وارد اتاقش شد .

او اصلاً تاکنون به اتاق جینی نیا مده بود . کوچک اما روشن بود . آنجا یک پوستر بزرگ از گروه جادویی خواهران عجیب بر روی یک دیوار و عکسی از گویناگ جونز کاپیتان تیم زنان هارپی هالی هد بر روی دیواری دیگر قرار داشت . یک میز جلوی پنجره ای باز قرارداشت ، آن پنجره به سوی باغی که یک بار هری و جینی دو به دو با رون و هرمیون کوییدیچ بازی کرده بودند باز بود جایی که الان در آن چادری بزرگ و مثل مروارید سفیدی در آن واقع شده بود . پرچم طلایی بالای چادر با پنجره ی جینی هم سطح بود.

جینی به چهره ی هری نگاه کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت :

جشن تولد ۱۷ سالگیت مبارک.

آره ممنون .

جینی به هری خیره شده بود . اما برای اوسخت بود که نگاه او را جواب دهد مثل این بود که به یک روشنایی فوق العاده نورانی خیره شود .

او از روی ناتوانی گفت :

منظره ی زیباییه .

و با دست به خارج از پنجره اشاره کرد .

جینی این را نادیده گرفت و هری نمی توانست او را سرزنش کند.

جینی گفت :

من نتونستم تصمیم بگیرم چی بهت بدم .

تو مجبور نیستی به من چیزی بدی .

جینی این را نیز نادیده گرفت .

من نمی دونستم چه چیزی ممکنه مفید باشه . نه چیزی که زیاد بزرگ باشه تا نتونی باخودت حملش کنی .

او یک نظر جینی را نگاه کرد . او گریان نبود ؛ این یکی از چیزهای فوق العاده ی جینی بود ، او بندرت گریه می کرد . او گاهی فکر می کرد که بزرگ شدن با ۶ برادر او را این گونه بار آورده است .

جینی یک قدم به هری نزدیکتر شد :

گفتم شاید دلت بخواد وقتی که رفتی و داری، چه می دونم، هر کاری که مشغولشی رو انجام می دی، یه چیزی داشته باشی که منو یادت بندازه

من فکر می کنم اگر صادق باشیم فرصت ملاقات روی زمین تا حدی داره کم می شه.

من دنبال یک کور سوی امیدم .

او نجوا کرد ، و بعد هری را بوسید مثل اینکه تا حالا او رانبوسیده بود ، و هری جواب بوسه ی او را داد . و این یک فراموشی خوشایند بهتر از نوشابه ی آتشین بود ، جینی تنها چیز حقیقی در جهان بود . جینی ، احساس که نسبت به او داشت ، یک دست روی کمرش و دیگری دورن موهای بلند و معطر او --.

در با صدای بلندی پست سر آنها باز شد . و آنها فوراً از هم فاصله گرفتند .

اوه

رون با گوشه کنایه گفت :

ببخشید .

رون !

هرمیون درست پشت سر رون بود . با تحقیر نفسش را بیرون داد . آنجا یک سکوت اجباری حاکم بود . بعد جینی با صدایی صاف و ضعیف گفت :

به هر حال تولدت مبارک ، هری .

گوشهای رون سرخ شد . هرمیون ناراحت به نظر می رسید . هری می خواست در را محکم به صورت آنها بکوبد . اما احساسی داشت مثل اینکه با باز شدن در جریان هوای سردی وارد اتاق شده است و لحظه های درخشانش مثل حبابی روی سوپ ترکید . به نظر می رسید همه ی دلایل پایان دادن روابطش با جینی ، دور ماندن از او به وسیله ی رون در اتاق غرق شدند و تمام فراموشی خوشحال کننده رفته بود.

او به جینی نگاه کرد ، می خواست به او چیزی بگوید با وجود اینکه او به سختی می دانست چه چیزی ، اما جینی به او پشت کرده بود . او فکر می کرد که جینی می بایست برای اولین بار در مقابل اشکها تسلیم شده باشد . او نمی توانست جلوی رون کاری کند تا جینی را آرام کند .

هری گفت :

بعداً میبینمت .

و همراه دونفر دیگر از اتاق خواب بیرون رفت .

رون به طبقه ی پایین رفت . به خاطر شلوخی آشپزخانه به حیاط رفت و هری در تمام طول راه با او قدم برداشت ، هرمیون پشت سر آنها میدوید و وحشت زده به نظر می رسید .

یکمرتبه او به گوشه ای که به تازگی چمن آنجا را زده بودند ، رفت. و به سمت هری برگشت .

تو اونو تو گودال میندازی . تو الآن داری چی کار می کنی داری الافش می کنی ؟

هری گفت :

-من الافش نمی کنم.

همان موقع هرمیون رسید :

رون ...

اما رون دستش را بالا گرفت تا او را ساکت کند .

وقتی که تو این روابطو قطع می کنی ، اون واقعا خرد می شه.

پس من بودم . تو می دونی چرا من جلوشو می گیرم و این به خاطر این نیست که من می خوام که اینطوری بشه .

آره. اما تو الان داشتی اونو عاشقانه می بوسیدی و او فقط میخواد دوباره امیدهاشو بدست بیاره .

اون ابله نیست . اون می دونه که امکان نداره اتفاق بیفته . اون از ما توقع نداره تا ... تا با ازدواج غافل گیر بشیم ، یا

تا این حرف را زد تصویری روشن از جینی در لباس سفید که با شخصی قد بلند ، فاقد شخصیت ، ناخوشایند و غریبه ازدواج می کند ، در ذهن هری نقش بست .

در یک لحظه گیج کننده به نظر رسید این به او ضربه زند: آینده ی جینی آزاد و بی مانع بود ، هنگامی که آینده ی خود را در نظر می گرفت ... او نمی توانست چیزی ببیند مگر ولدمورت پیش رویش را .

اگه سعی کنی در هر فرصتی که به دست میاری دنبال اون بگردی ...

هری با خشونت گفت :

هیچوقت دوباره اتفاق نمی افته .

روز بی ابری بود . اما او احساسی می کرد خورشید پشت ابرهاست .

باشه

رون نیمی بی میل به نظر می رسید و نیمی ترسو ؛ او یک دقیقه به جلو و عقب تکان می خورد ، بعد گفت :

درسته ، خوبه ، این خوبه .

جینی دیگر دنبال تنها ملاقات کردن هری در طول روز نگشت . نه با نگاهی نه با رفتاری نشان نداد که آنها بیشتر از یک گفتگوی معمولی داشته اند . با این وجود ، آمدن چارلی بعنوان عامل رهایی هری شد . تماشای این که خانم ویزلی چارلی را به زور روی صندلی می نشاند و چوبدستی اش را به طرز تهدید آمیزی بالا می برد و اخطار می دهد که در شرف اصلاح سر مناسبی قرار دارد ، باعث حواس پرتی شد.

چون تولد هری باعث می شد که آشپزخانه ی پناهگاه حتی تا قبل از رسیدن چارلی ، لوپین ، تانکس و هاگريد تا حد انفجار پیش رود ، تعداد زیادی میز پشت سر هم در باغ چیده شده بود . فرد و جرج چند فانوس ارغوانی را جادو کرده بودند تا روی همه ی آنها یک ۱۷ بزرگ نقش ببندد و در میان هوا بالای سر مهمانها معلق بودند . با کمک خانم ویزلی زخم جرج تمیز و پاکیزه شده بود ، با وجود شوخی های زیاد دوقلوها درباره ی آن اما هنوز هری چیزی درباره ی گودال تاریکی کنار سر جرج نمی دانست.

از ته جوب دستی هرمیون نوارهای طلایی و ارغوانی فوران می کرد و خودشان را هنرمندانه دور بوته ها و درختان می پیچاندند.

با آخرین تزیینات هرمیون رون گفت :

قشنگه .

هرمیون بر گهای درخت سیب ترش (سیب صحرايي) را به رنگ طلایی در آورد .

تو واقعا تو این کارها واردی .

هرمیون گفت :

خیلی ممنون ، رون .

به نظر می رسید هر دو نفرشان خوشحال و کمی هم سر درگم هستند. هری برگشت و با خودش خندید . او فکر خنده داری داشت که هنگامی که فرصتی پیدا کرد تا نسخه کتاب ۱۲ راه برای افسون کردن ساحران را بررسی کند ، قسمتی در باره ی تعریف و تمجید کردن را پیدا می کند. او نگاهش با نگاه جینی قفل شد و قبل از اینکه قوی را که به رون داده بود به یاد آورد و با عجله بحثی را با ماژور دلاکور آغاز کند ، به او نیشخندی زد.

برید کنار . برید کنار .

خانم ویزلی در حالی که می خواند از میان در وارد شد و چیزی بسیار بزرگ و در اندازه ی توپ ساحلی که شبیه گویی در جلوی او در هوا شناور بود ظاهر شد . ثانیه ای بعد هری متوجه شد که آن کیک تولدش است که خانم ویزلی به خطر حمل آن بر روی زمین ناصاف با چوب دستیش آن را معلق کرده بود . وقتی که کیک در نهایت در مرکز میز فرود آمد ، هری گفت :

به نظر شگفت انگیزه خانم ویزلی .

او با علاقه گفت :

اوه ، چیزی نیست عزیزم .

رون ناخونکی زد و در دهان هری گذاشت . چیز خوبی بود .

زمانی که ساعت ۷ شد همه ی مهمانان رسیدند و توسط فرد و جورج که پایین راه پله ایستاده بودند ، راهنمایی شدند. به . هاگرید با پوشیدن بهترین و وحشتناکترین لباس خز قهوه ای رنگش به مجلس احترام گذاشته بود . اگر چه وقتی لوپین با هری دست می داد می خندید اما هری فکر می کرد که او نسبتاً ناراحت است . او بسیار عجیب بود . تانکس کنار او واقعاً بر افروخته به نظر می رسید.

او گفت :

تولدت مبارک هری .

و او را محکم در آغوش گرفت .

۱۷ ، آره !

هاگرید در حال که داشت یه لیوان شراب به اندازه ی سطل بود از دست فرد می گرفت ، این را گفت .

۶سال از زمانی که برای اولین بار با هم ملاقات کردیم می گذره ، تو اونو یادت می یاد ؟

به طور مبهم .

هری گفت. نیشخندی به هاگرید زد .

آیا تو نبودی که درو از جاکندی ، به دادلی یک دم خوک دادی ، و ب اونا گفتی که من یک جادوگرم ؟

من جزئیات رو فراموش کردم .

هاگرید خندید .

بسیار خوب ، رون، هرمیون ؟

هرمیون گفت :

ما خوبیم ، تو حالت چطوره ؟

ا، بد نیستم ، کمی سرم شلوخه، ما چند تا تکشاخه تازه متولد شده داریم . من انارو نشونتون می دم وقتی که

برگشتین --.

هری مانع خیره شدن رون و هرمیون به هاگرید وقتی او داشت جیب هایش را با آشفستگی می گشت ، شد.

اینجاست هری - نمی تونستم تصمیم بگیرم چه چیزی برات بیارم تا اینکه اینو به یاد آوردم .

او از گردنش یک کیسه ی کوچک از جنسه خز که با ریسمانی دراز به دور ظاهرا گردنش آویزان بود را

بیرون کشید .

این پوسته غیشوست . همه چیز و درون خودشو پنهان می کنه . هیچ کس به جز صاحبش نمی تونه اونو در بیاره . خیلی کم یابه .

خیلی ممنون هاگرید.

هاگرید با تکان دادن دستانش که به بزرگی یک سطل بود پاسخ داد :

چیز مهمی نبود . و چارلی اونجاس ! همیشه ازش خوشم می مد --هی ! چارلی .

چارلی نزدیک شد و دستش را با اندوهدر میان موهای جدیدش که به طور وحشتناکی کوتاه شده بود، برد . او از رون کوتاه تر بود ، قویتر ، با تعدادی اثر سوختگی و زخم روی بازوهای ماهیچه ایش .

سلام هاگرید ، اوضاع چطوره ؟

خوبه، خیلی وقته که می خواستم برات نامه بنویسم ، نوربرت چکار می کنه ؟

نوربرت ؟

چارلی خندید .

آهان دنداندار نروژی ؟ ما به اون نوربرتا می گیم حالا .

چی --نوربرت یه دختره ؟

چارلی جواب داد.

آره.

از هرمیون پرسید .

چطور می تونی اینو بگی ؟

چارلی گفت :

چیزهای نادرست زیادی وجود داره .

اون از بالای شانه اش نگاهی انداخت و صدایش را پایین آورد .

ای کاش بابا عجله کنه و بیاد اینجا . مامان داره نگران می شه .

همه ی آنها به خانم ویزلی نگاه کردند. او داشت سعی می کرد تا با مادام دلاکور صحبت کند به طوری که به طور مداوم نگاهی گذرا به در می انداخت.

من فکرمی کنم بهتر باشه بدون آرتور شروع کنیم.

او بعد از یکی دو دقیقه دوباره به به همه گفت :

حتما اونو نگه داشتن -- اوه !

همه با هم آن را دیدند . نواری از نور که در عرض حیاط پرواز می کرد و بر روی میز جایی که خودش را به یک راسوی نقره ای شفاف تبدیل کرد که روی پاهایه عقیش ایستاده بود قرار گرفت و با صدای آقای ویزلی حرف می زد :

وزیر جادو داره با من میاد .

سپرمدافع به غباری رقیق تبدیل شد ، و خانواده ی فلور را در حالی که با دقت و شگفتی به جایی که ناپدید شده بود می نگریستند ، تنها گذاشت .

لوپین یک باره گفت :

ما نباید اینجا باشیم . هری -- من متاسفم -- من بعدا برات توضیح می دم --.

او مچ تانکس را گرفت و او را به بیرون کشید . آن ها به نرده ها رسیدند و از آنها بالا رفتند و از جلوی نگاه سر در گم خانم ویزلی غیب شدند .

وزیر ... ولی چرا ... ؟ من نمی فهمم

اما وقتی برای بحث درباره ی این موضوع نبود ، لحظه ای بعد ، آقای ویزلی همراه اسکریمگیور که فوراً از روی یال خاکستری رنگش شناسایی شد در خارج از هوای رقیق خارج از دروازه ظاهر شد.

دو تازه وارد در حیاط به طرف باغ و میز که با فانوس روشن شده بودند قدم می زدند. همه در سکوت نشسته بودند و به آنها که نزدیکتر می شدند نگاه می کردند. تا اسکریمگیور وارد نور فانوس شد هری دید که پیر تر از دفعه ی قبل و خشن و ترسناک شده.

اسکریمگیور گفت:

بیخشید سر زده مزاحمتون شدم.

در حالی که می لنگید قبل از میز توقف کرد.

مخصوصاً "زمانی که می بینم که من یک مهمانی رو بهم زدم.

چشمانش لحظه ای بر روی کیک گوی مانند توقف کرد.

تا باشه از این خوشی ها باشه.

هری جواب داد:

خیلی ممنون.

من باید با تو تنهایی صحبت کنم.

اسکریمگیور راه افتاد.

البته با آقای رونالد ویزلی و خانم هرمیون گرنجر.

رون باصدای شگف انگیزی گفت:

ما؟ چرا ما؟

اسکریمگیور جواب داد:

من به شما وقتی که در مکان خلوت تری قرار گرفتیم خواهیم گفت. اینجا همچین جایی پیدا می شه؟

او از آقای ویزلی درخواست کرده بود.

آقای ویزلی با ناراحتی جواب داد:

بله، حتماً. می‌تونید از اتاق نشیمن استفاده کنید.

اسکریمجیور به رون گفت:

می‌تونید مارو راهنمایی کنید. نیازی نیست که همراه ما باشی، آرتور.

هری آقا و خانم ویزلی را دید که با مکث رون و هرمیون نگاه نگرانی را رد و بدل کردند. هنگامی که در سکوت به سمت خانه راهنمایی می‌شدند، هری فهمید که دو نفر دیگر هم به آن چیزی فکر می‌کنند که او فکر می‌کند: اسکریمجیور به طریقی فهمیده است که آنها دارند درباره‌ی ترک هاگواتز برنامه می‌ریزند.

اسکریمجیور در تمام طول راهی که از آشپزخانه‌ی شلوغ گذشته و به اتاق نشیمن پناهگاه رسیدند، حرف نزد. اگر چه باغ پر از انوار طلاییه عصرگاهی بود اما در اینجا هوا تاریک بود. با ورود هری به اتاق او با چوبدستیش تلنگری به چراغ نفتی‌ها زد و آنها با نوری ضعیف روشن شدند اما اتاق را گرم نکردند. اسکریمجیور روی صندلی راحتی نشست که اغلب اوقات توسط آقای ویزلی اشغال شده و هری، رون و هرمیون را به حال خود رها کرد تا کنار یکدیگر روی مبل بنشینند. به محض اینکه آنها نشستند، اسکریم جیور شروع به صحبت کرد.

من چند تا سوال از شما سه نفر دارم و من فکر می‌کنم بهتر که اینو فردی انجام بدیم. اگر شما دوتا (به هری و هرمیون اشاره کرد) میتونید طبقه‌ی بالا منتظر باشید تا من از رونالد شورو کنم.

هری گفت:

ما هیچ جایی نمی‌ریم.

و هرمیون سرش را به نشانه‌ی موافقت با هری به شدت تکان داد.

شما می‌تونید با ما با هم حرف بزنید.

اسکریمجیور نگاهی سرد و ارزیابانه انداخت. هری احساسی داشت که می‌گفت وزیر متعجب شده بود که آیا ارزش دارد که به این زودی خصومت را شروع کند.

وزیر در حالی که صدایش اوج می گرفت گفت:

خیلی خوب ، با هم .

او گلوش را صاف کرد .

من میدونم که می دونی به خاطر وصیت نامه ی دامبلدور انجام.

هری و رون و هرمیون به هم نگاه کردند .

ظاهراً غافلگیر شدن ، شما خبر نداشتین که دامبلدور برای شما چیزی گذاشته ؟

رون گفت :

ه ... همه ی ما . من و هرمیونم همینطور ؟

بله همه ی

اما هری حرف را قطع کرد .

دامبلدور بیشتر از یک ماهه که مرده . چرا اینقدر طول کشید تا چیزی رو به ما بدین که اون برامون گذاشته

؟

هرمیون گفت :

این واضحه .

قبل از اینکه اسکریمگیور بتواند جواب دهد .

او در حالی که صداش می لرزید گفت :

اونا خواستن که هر چیزی رو که برامون گذاشته امتحان کنن . شما حق نداشتید این کارو بکنید .

اسکریمگیور باپر خاش جواب داد :

من اجازه ی هر کاری رو دارم . قانون توقیف موجه این امکانو به وزارت می ده که محتوای وصیت نام ها را توقیف کنند ...

هرمیون گفت :

این قانون برای این به وجود آمده تا جلوی گذشتن ابزار سیاه و بگیره . و وزارت باید قبل از آنکه آنها را توقیف کند ، مدرک محکمی داشته باشه که املاک متوفا غیر قانونی هستند! شما می خواین به من بگین که فکر می کردین دامبلدور سعی کرده چیزی نفرین شده به ما بده ؟

اسکریمجیور پرسید :

آیا شما برنامه ریزی کردین تا یک دوره در قوانین جادویی داشته باشین خانم گرنجر ؟

هرمیون جواب داد :

نه ، من ندارم . اما آرزو دارم کارهای خوبی در دنیا انجام بدم .

رون خندید . یک لحظه اسکریمجیور او را نگاه کرد و نگاهش را دوباره از او دور کرد چون هری صحبت کرده بود .

پس چرا الان شما تصمیم گرفتین که ما به اجازه بدین به چیزهامون برسیم ؟ عذری نتونستید برای نگه داشتشون جور کنید ؟

به یکباره هرمیون گفت :

نه ، این به خاطر اینه که ۳۰ روز گذشته . اونا نمی تونن بیشتر از این وسایلو نگه دارن مگر اینکه ثابت کنن اونا خطرناکن . درسته ؟

اسکریمجیور برای نادیده گرفتن هرمیون پرسید:

می خواستین بگین که که شما خیلی به دامبلدور نزدیک بودین ، رونالد ؟

رون وحشت زده بود .

من؟ نه ... نه واقعاً این همیشه هری بود که

رون به رون و هرمیون در اطرافش نگاه کرد ، هرمیون به اون نگاهی انداخت که از نوع "حرف زدن دیگه" کافیه بود ، اما اثر تخریبی خودش را گذاشته بود . اسکریمجیور جوری به نظر می رسید مثل اینکه چیزی رو که واقعاً توقع داشت رو شنیده است و می خواست که بشنود . او مانند شاهین به محض جواب رون آماده ی حمله شد .

اگر تو به دامبلدور زیاد نزدیک نبودی ، تو چطور می تونی برای این واقعیت که او در وصیت نامش تو رو به یاد آورده دلیلی بیاری ؟ اون چند ارثیه ی استثنایی داره . قسمت زیادی از مایملکش (کتابخانه ی خصوصیش ، لوازم جادویش ، و چیز های دیگری از اثاثیه) در هاگوارتز مونده . فکر می کنی چرا فرد برگزیده ای ؟

رون گفت :

من ... نمی دونم . من من وقتی گفتم که ما به هم نزدیک نبودیم ... منظورم این بود، فکر می کنم اون منو دوست داشت ...

هرمیون گفت :

رون تو داری تواضع به خرج می دی . دامبلدور خیلی به تو علاقمند بود .

موضوع زیادی داشت کшدار می شد . تاجایی که هری می دانست ، رون و دامبلدور هیچگاه با هم تنها نبودند و ارتباط مستقیم بین آنها بسیار ناچیز بود . اما به نظر نمی رسید که اسکریمجیور گوش می دهد . او دستش را درون ردایش برد و از آن یک کیسه ی کشی که بسیار بزرگتر از آن کیسه بود که هاگرید به هری داده بود بیرون کشید. از درون آن یک لوله ی کاغذ پوستی را درآورد ، بازش کرد و شروع به خواندن آن کرد :

-آخرین وصیت نامه ی آلبوس پرسیوال والفریک برایان دامبلدور ... آهان اینجاست ... برای رونالد بیلوس ویزلی ، من خاموش کنم را به جا می گذارم ، با امید به اینکه وقتی از آن استفاده می کند من را به یاد بیاورد.

اسکریمجیور یک شی از کیسه در آورد که هری قبلاً دیده بود - آن شبیه به چیزی مثل یک فندک نقره ای رنگ بود - اما آن قدرتی داشت - هری می دانست - که می توانست با یک فشار ساده تمام نور یک مکان را

جذب کند و آنها را نگه دارد. اسکریمگیور به جلو خم شد و خاموش کن را به رون داد. رون که گیج به نظر می رسید، آنرا گرفت و سر و ته کرد.

اسکریمگیور گفت:

اون وسیله خیلی با ارزشه.

و به رون نگاه کرد.

بلکه حتی بی نظیره. دقیقاً این یکی از اختراعات خود دامبلدوره. چرا او باید همچین چیز کمیابی رو برای تو گذاشته باشه؟

رون سرش را تکان داد و سردرگم به نظر می رسید.

اسکریمگیور پافشاری کرد:

دامبلدور باید به هزارها دانش آموز فکر کرده باشه. تاحالا شما سه نفر تنها کسانی بودین که او در وصیت نامه اش به آنها اشاره کرده. چرا؟ او فکر می کرد که شما چه استفاده ای از خاموش کن می توانستین بکنید آقای ویزلی؟

رون زمزمه کرد:

خاموش کردن چراغ ها، من فکر میکنم. چه کار دیگه ای می تونم با اون انجام بدم؟

ظاهراً اسکریمگیور هیچ نظری نداشت. بعد از یک یا دو دقیقه که به رون چپ چپ نگاه کرد به وصیت نامه ی دامبلدور برگشت.

برای خانم هرمیون جین گرنجر، من نسخه ای از افسانه های بیدل شاعر را به جا گذاشته ام، با امید این که او آن را آموزنده و جالب توجه بیاید.

اسکریمگیور اکنون یک کتاب کوچک که به اندازه ی کتاب رازهای جادوی سیاه در طبقه ی بالا باستانی به نظر می رسید بیرون آورد. جلد آن لکه دار بود و در قسمتی کنده شده بود. هرمیون آن را بدون هیچ حرفی از اسکریمگیور گرفت. کتاب را روی دامنش گذاشت و به آن خیره شد. هری دید که عنوان به صورت خط

باستانی که او هیچوقت یاد نگرفت که آن را بخواند نوشته شده است. وقتی نگاه کرد دانه ی اشکی بر روی سمبل برجسته ی کتاب ریخت.

اسکریمجیور پرسید :

شما فکر می کنید چرا دامبلدور این کتاب را برای شما گذاشته است ، خانم گرنجر ؟

هرمیون با صدای ضعیفی در حالی که چشمانش را با یقه ی آستینش پاک می کرد ، گفت :

اون اون می دونست که من خیلی کتاب دوست دارم .

اما چرا این کتاب بخصوص ؟

من نمی دونم . شاید فکر کرده که از این کتاب لذت خواهم برد .

تو تاحالا رمز گشایی کردی یا هر چیزی مثل دادن نامه های خصوصی به دامبلدور ؟

هرمیون در حالی که هنوز چشمانش را با آستینش پاک می کرد ، گفت :

نه... نکردم . و اگر وزارت نتونسته رمزهای پنهان را در این کتاب در طول ۳۱ روز کشف کنه. فکر نکنم من

بتونم .

هرمیون جلوی حق هقش را می گرفت . آنها آن قدر سفت به هم چسبیده بودند که رون به سختی توانست

دستش را بیرون بکشد و روی شانه ی هرمیون بگذارد . اسکریمجیور به وصیت نامه برگشت و شروع به خواندن

کرد:

برای هری جیمز پاتر

درون هری با هیجانی ناگهانی منقبض شد .

من این گوی زرین را که او در اولین مسابقه کوییدیچ اش در هاگوارتز به چنگ آورده بود را به عنوان

یادآورنده پشتکار و توانایی به جا می گذارم .

وقتی که اسکریمجیور توپ زرین کوچکی به اندازه ی یک گردو در آورد ، بال های نقره ای کوچکش از روی ضعف بال بال می زدند و هری نتوانست حس آشکار او نسبت به کم اهمیت شدن اینها را پنهان کند .

اسکریمجیور پرسید :

چرا دامبلدور برای تو این گوی زرین و به جا گذاشته ؟

هری گفت:

نظری ندارم ... با توجه به دلایلی که شما فقط خوندین ... من فکر می کنم ... برای اینکه به من یادآوری کند که اگر چیزی رو می خوای بدست بیاری باید استقامت کنی و هر چیزی که بود .

پس تو فکر می کنی این قسمتی از یک یادگاری سمبلیکه؟

هری گفت :

من این طوری فکر می کنم . چه چیز دیگه ای می تونه باشه ؟

اسکریمجیور صندلیش را کمی به سمت مبل کشید و پرسید :

من سؤال کردم .

حالا هوای بیرون واقعاً تاریک شده بود . چادر بزرگ در انسوی پنجره قد برافراشته و به صورت شبی سفید دربالای پرچین به نظر می رسید .

اسکریمجیور به هری گفت :

من متوجه شدم که کیک تولدت مثل یک گوی زرینه . چرا این طوره ؟

هرمیون به صورت تحقیر آمیز خندید .

او گفت :

اوه این نمی تونه به خاطر این حقیقت باشه که اون یک جست و جو گر عالیه ، این یکیم می شه . حتما پیغام

سری از طرف دامبلدور درون تزیینات کیک مخفی شده !

اسکریمجیور گفت:

-من فکر نمی کنم چیزی در تزینات کیک پنهان شده باشد. اما یک گوی زرین جای بسیار خوبی برای پنهان کردن یک شی کوچک است. تومی دونی چرا من مطمئنم؟

هری شانه اش را بالا برد. درهر حال هرمیون جواب داد: هری فکر می کرد که جواب دادن صحیح به پرسش ها یک عادت ذاتی شدید هست که او نمی تواند جلوی وسوسه ی آن را بگیرد.

برای اینکه گوی زرین می تواند کسی که به آن دست می زند را به خاطر بسپارد.

-چی؟

هری و رون هر دو با هم گفتند: آن ها به اطلاعات جزئی هرمیون درباره ی کوییدیچ توجه کردند.

اسکریمجیور گفت:

درسته. یک گوی زرین - حتی با اجبار - با دست بدون پوشش تماس پیدا نمی کند. قبل از اینکه آزاد بشود توسط کسی که دست کش پوشیده حمل می شود و افسون می شود تا بتونه اولین فردی را که اون را در زمان مسابقه گرفته است شناسایی کند. این گویه زرین - اون توپ طلایی کوچک را بالا گرفت - می تونه تماس تو را بیاد بیاورد. به نظرم می رسد که دامبلدور - کسی که توانایی شگرفی در جادو داشت - با توجه به اشتباه دیگرش، شاید این گوی زرین را جوری جادو کرده که فقط برای تو باز بشه.

قلب هری نسبتاً سریع می زد. او مطمئن بود که اسکریمجیور راست می گوید. او چگونه می توانست از گرفتن گوی زرین با دستان بدون پوشش در جلوی وزیر ممانعت کند؟

اسکریمجیور گفت:

تو هیچی نگفتی. شاید تو احتمالاً می دونی که محتوای این گوی زرین چیه؟

هری جواب داد:

نه.

او امیدوار بود بتواند نشان بدهد که گوی را می گیرد بدون اینکه واقعا آن را انجام داده باشد . اگر فقط او چیزی از چفت شدگی می دانست – واقعا هم می دانست – می توانست فکر هرمیون را بخواند ، او می توانست تقریباً صدای وز وز مغز او را در کنار خود بشنود .

اسکریمجیور سریع گفت :

اینو بگیر .

هری چشمان زردرنگ وزیر را دید و فهمید هیچ راه دیگری به جز اطاعت کردن ندارد . هری دستش را جلو گرفت و اسکریمجیور دوباره به جلو خم شد و گوی را به آرامی و از قصد توی کف دست هری گذاشت .

اتفاقی رخ نداد . دو موقعی که هری انگشتانش را به دور گوی حلقه می کرد بال های خسته ی گوی زرین حرکت کرد و بعد ایستاد . اسکریمجیور ، رون و هرمیون به خیره شدن حریصانه ی خود به توپی که حالا اندکی پنهان بود ادامه دادند . تا اگر هنوز امیدی باشد شاید این از طریقی تغییر شکل دهد .

هری به سردی گفت :

مهیج بود .

رون و هرمیون هر دو خندیدند .

هرمیون درحالی که خود را از درون مبل بیرون می کشید ، پرسید :

همش همین بود ؟

اسکریمجیور که حالش بد بود ، پاسخ داد :

دقیقاً نه .

پاتر دامبلدور برای تو ارثیه ی دومی هم گذاشته .

هری در حالی از هیجان برافروخته شده بود ، سوال کرد :

اون چیه ؟

او گفت :

شمشیر گودریک گریفیندور .

هرمیون و رون هر دو سیخ شدند . هری به دورو بر برای نشانی از قبضه ی یاقوت نشان شده آن نگاه کرد . اما اسکریمجیور شمشیر را از کیسه ای که برای جا گرفتن شمشیر در آن بسیار کوچک به نظر می رسید ، خارج نکرد .

هری از روی بد گمانی پرسید :

پس اون کجاست ؟

اسکریمجیور گفت :

متأسفانه .. اون شمشیر مال دامبلدور نیست که بخواد اونو به یکی دیگه بده . شمشیر گودریک گریفیندور یک شی تاریخی با اهمیت و به همین خاطر به کسی تعلق

هرمیون با تند مزاجی گفت :

اون به هری تعلق داره . اون هری رو انتخاب کرد . او کسی بود که اونو پیدا کرد . شمشیر برای اون از کلاه گروهبندی بیرون اومد .

اسکریمجیور گفت :

باتوجه به منابع تاریخی موثق ، شمشیر خودشو برای یک گریفیندوری شایسته ظاهر می کنه . و این آن را یک دارایی شخصی آقای پاتر نمی کنه ، حتی اگر دامبلدور تصمیم گرفته باشه .

اسکریمجیور چانه ی بد اصلاح شده ی خود را خاراند و موشکافانه هری را بررسی کرد .

تو چرا فکر می کنی؟

دامبلدور خواسته تا شمشیرو به من بده ؟

هری ادامه داده بود . به سختی خودش را کنترل می کرد .

شاید اون فکر کرده که روی دیوار من قشنگ می شه .

اسکریمجیور خشمگین گفت :

این شوخی نیست آقای پاتر .. آیا این به خاطر این بوده که دامبلدور باور داشته که توسط شمشیر گودریک گریفیندور می تونه نواده ی اسلیترینو شکست بده ؟ آیا اون امیدوار بوده که با دادن اون شمشیر به شما ، پاتر ، برای اینه که اون باور داره - مثل خیلی های دیگه - که تو فرد بگزیده ای برای نابود کردن اسمشو نبر ؟

هری پاسخ داد :

فرضیه ی جالبی بود . تا حالا کسی سعی کرده که یک شمشیر در ولدمورت فروکنه ؟ بهتره که وزارت چند نفرو بجای وقت تلف کردن بر روی بررسی کردن خاموش کن یا پنهان کردن فرار گروهی از آژکابان برای این کار بزاره. پس این چیزیه که شما انجام می دین؟ مردم دارن می میرن- که من تقریبا " یکی از اونا بودم - ولدمورت به اندازه سه کشور منو جابجا کرد . او مودی چشم باباقوریو کشت ، اما هیچ خبری از وزارت منتشر نشد، شد ؟

اسکریمجیور فریاد زد :

پاتو از گلیمت درازتر کردی .

اسکریمجیور بلند شد و هری بسرعت بلند شد . اسکریمجیور به سمت هری لنگید و به وسیله ی چوبدستی اش به سینه ی او ضربه زد . این کار یک سوراخ مثل سوختگی سیگار بر روی تی شرت هری به جا گذاشت .

رون گفت :

اوه

و به سرعت بلند شد و چوبدستی اش را بیرون کشید . اما هری گفت :

نه می خوام یه بهانه برای دستگیری ما به اون بدی ؟

اسکریمجیور در حالی که به سختی در صورت هری نفس نفس می زد گفت :

یادتون باشه در مدرسه نیستین ، هستین ؟ یادتون باشه که من دامبلدور نیستم ، که گستاخی و نافرمانی شما رو ببخشم . تو شاید زخمتو مثل یه تاج قهرمانی روی سرت گذاشتی اما به یک پسر ۱۷ ساله مربوط نیست که من چطور کارم رو انجام می دم ! زمانه اینه که یه کم احترام گذاشتن یاد بگیری !

هری گفت :

تو الان اونو بدست آوردی .

زمین لرزید ، صدای دویدن می آمد . سپس در به محکمی باز شد و خانم و آقای ویزلی به داخل دویدند .

آقای ویزلی شروع کرد :

ما ما فکر کردیم شنیدیم

آقای ویزلی با دیدن هری و وزیر در حالتی که واقعاً بینی به بینی هم ایستاده بودند کاملاً متوجه اوضاع شد .

خانم ویزلی که نفس نفس می زد گفت :

که صداتونو بالا بردین .

اسکریمجیور دو قدم از هری دور شد ، به سوراخی که در تی شرت هری درست کرده بود نگاهی زودگذر انداخت . پشیمان بود که کنترلش را از دست داده .

او غرغر کنان گفت :

چیزی چیزی نبود .

و گفت :

من در باره ی نگرشت متأسفم.

و یکبار دیگر مسقیم به صورت هری نگاه کرد .

به نظر می رسه شما فکر می کنید که وزارت چیزی رونمی خواد که تو - و دامبلدور - می خواین ؟

هری گفت :

وزیر من روش شمارو قبول ندارم . به یاد میاری؟

برای دومین بار مشت دست راستش را بالا گرفت که هنوز زخم سفیدی بر پشت آن این عبارت را نشان می داد من نباید دروغ بگویم . حالت اسکریمگیور سخت شد . اون بدون حرف دیگری برگشت و به بیرون اتاق لنگید . و خانم ویزلی شتابان به دنبال او رفت . هری شنید که خانم ویزلی جلوی در عقب توقف کرد . بعد از یک دقیقه یا همین اندازه او فریاد زد :

رفت .

آقای ویزلی پرسید :

اون چی می خواست ؟

و به هری ، رون و هرمیون نگاه کرد تا وقتی که خانم ویزلی با شتاب پیش آنها برگشت .

هری گفت :

تا اون چیزایی که دامبلدور برامون گذاشته بود به ما بده . اونا تنها محتوای وصیتنامه رو آزاد کردند .

خارج در باغ ، روی میز شام ، سه چیزی که اسکریمگیور به آنها داده بود دست به دست می گشت . همه از روی تعجب فریاد می زدند به خاطر خاموش کن و افسانه های بیدل شاعر و به خاطر این حقیقت که اسکریمگیور از دادن شمشیر ممانعت کرد ، حسرت می خوردند . اما هیچ کدوم از آنها نتوانست درباره ی اینکه چرا دامبلدور برای هری یک گوی زرین قدیمی گذاشته است ، پیشنهادی بدهد . وقتی برای سومین بار از چهار بار آقای ویزلی خاموش کن را امتحان می کرد خانم ویزلی مرددانه گفت :

هری ، عزیزم همه وحشتناک گرسنه ان و ما دوست نداریم بدون توشروع کنیم شامو بکشم ؟

همه ی آنها نسبتاً سریع غذایشان را خوردند و بعد از آن عجولانه تولدت مبارک را با هم خواندند و با خوردن بیشتر کیک ، مهمانی تمام شد . هاگرید که برای روزهای بعد به مراسم عروسی دعوت شده بود – اما زیادی بزرگ بود تا در پناهگاه گسترش داده شده بخوابد – به او اجازه داده شد تا در زمین کناری برای خودش چادر بزند .

هری زمانی که به خانم ویزلی کمک می کرد تا باغ را به حالت اول برگرداند در گوشی به هرمیون گفت :
بالا منتظر تیم . بعد از اینکه همه رفتن بخوابن .

بالا در اتاق زیر شیروانی رون خاموش کنش را امتحان کرد و هری پوست غیب شونده ی هاگريد را نه با طلا بلکه با چیزهایی که برای او ارزش بیشتری داشت اما ظاهراً بی ارزش بودن که بعضی از آنها نقشه ی غارتگر ، و تکه های آینه ی جادویی سیریوس ، و قوطی ر.الف.ب ، پر کرد. او سرش را محکم بست و کیسه را به دور گردنش انداخت . و بعد نشست و گوی زرین قدیمی را نگه داشت و به بال زدنش نگاه کرد . سرانجام ، هرمیون در زد و وارد شد .

او زمزمه کرد :

مافلیاتو

و چوبدستیش را به سمت راهرو حرکت داد .

رون گفت :

فکر کردم تو این ورد و قبول نداری ؟

هرمیون گفت :

زمان عوض شده . حالا . خاموش کنو نشونمون بده .

رون فوراً انجام داد . آن را جلوی خودش گرفت و آن را فشار داد . نور لامپ تکی که آنها روشن کرده بودند فوراً خارج شد .

هرمیون از توی تاریکی گفت :

مسئله اینه که این کارو می تونستیم با پودر تاریکی فوری پرو انجام بدیم .

آن را دوباره فشار داد و تویی از نور به سمت سقف به پرواز در آمد و دوباره چراغ روشن شد .

رون با کمی حالت دفاعی گفت :

هنوز سرده . به این خاطر که اونا می گفتند خود دامبلدور اونا ساخته .

من می دونم اما مطمئناً اون فقط به این خاطر تو رو انتخاب نکرده که تو وصیت نامش باشی تا به ما کمک کنی که لامپ هارو خاموش کنی .

هری پرسید :

تو فکرمی کنی اون می دونسته که وزارت وصیت نامشو توقیف می کنه و هر چیزیرو که برای ما به جا گذاشته آزمایش می کنن ؟

رون پرسید :

اون چرا نمی تونست وقتی زنده بود یه نشونی به ما بده ؟

هرمیون پاسخ داد :

خوب دقیقاً .

او اکنون روی کتاب افسانه های بیدل شاعر ضربه می زد .

اگر این چیز ها بقدر کافی اهمیت داشته اند که از زیر تجسس های وزارت رد بشن ، تو دیگه فکر نمی کردی که اون برامون جا گذاشته باشه چیز های بی ارزشی ... اون فکرمی کرده خیلی واضح .

رون گفت :

پس اینبار اشتباه فکر کرده ، نه ؟ من همیشه می گفتم که اون از نظر ذهنی نابغه و همه چیز است اما دیوانه است . گذاشتن یه گوی زرین قدیمی برای هری – آخه اون لعنتی واسه چیه ؟

هرمیون جواب داد :

نظری ندارم . هری وقتی اسکریمگیور تورو وادار کرد که گویو بگیری من مطمئن بودم که اتفاقی خواهد افتاد .

هری گفت :

آره، خوب.

وقتی گوی زرین را با انگشتانش بالا آورد ضربان قلبش تند شد.

من زیاد مقابل اسکریمجیور تلاش نکردم، کردم؟

هرمیون پرسید:

منظورت چیه؟

هری گفت:

اولین گوی زرینی که من در کویدیچ گرفتم؟ یادتون نیست؟

هرمیون غرق در افکارش بود. رون اگرچه نفس نفس می زد اما دیوانه بار نگاهش را از روی بروی گوی

زرین و بر عکس می انداخت تا اینکه صدایش شنیده شد:

اونی بود که تقریباً قورتش دادی؟

هری گفت:

دقیقاً

در حالی که قلبش به تندی می زد گوی زرین را در دهانش گذاشت.

آن باز نشد. ناامیدی و یاس در درون او اوج گرفت. او گوی زرین را بیرون آورد. اما بعد هرمیون فریاد

زد:

نوشته! یک نوشته رو شه، سریع، نگاه کنید.

هری روی هیجان و شگفتی تقریباً گوی را انداخت. هرمیون کاملاً درست می گفت. بر روی پوسته ی

صاف چیزی نقش بسته بود، جایی که تا چند لحظه پیش هیچی نبود. ۵ کلمه ی که با دستخطی نازک و کج

که هری فهمید دست خط دامبلدور است، بود.

من در بسته شدن باز می شوم.

وقتی که کلمات دوباره ناپدید می شدند او آن ها را به سختی اشکال خواند.

من در بسته شدن باز می شوم ... به چه معنی میتونه باشه ؟

هرمیون و رون در حالی که بی احساس به نظر می رسیدند سرشان را تکان دادند .

من در بسته شدن باز می شوم..... بسته شده ام من در بسته شدن باز می شوم ...

مهم نبود که آنها چقدر این عبارت را تکرار می کنند ، با ترکیب های مختلف ، آنها قادر نبودند که از آنها معنی دیگری استخراج کنند .

سرانجام وقتی که آنها سعی شان را برای استنباط کردن معنی عبارت روی گوی متوقف شد در پایان رون گفت :

و در مورد شمشیر .

چرا می خواست اونو به هری بده ؟

هری به سرعت گفت :

و چرانی تونست به من بگه . شمشیر اونجا بود . پارسال اون دقیقاً روی دیوار دفتر بود در تمام طول گفتگوهایمان ! اگر اون می خواست که من اونو داشته باشم ، چرا اون موقع به من ندادش ؟

او احساس می کرد مثل اینکه با یک سوال که او بایستی بتواند در جلوی او جوابش را بدهد مورد بازرسی قرار گرفته است. فکرش کار نمی کرد و بی توجه بود . آیا سال گذشته در گفتگوهای طولانی با دامبلدور مطلبی را فراموش کرده است ؟ او باید بداند که همه ی اینها چه معنایی می توانند داشته باشند . آیا دامبلدور از او توقع دارد که موضوع را بفهمد ؟

هرمیون گفت :

به عنوان مثال این کتاب ... افسانه های بیدل شاعر ... من هرگز درباره ی اینها چیزی نشنیده ام .

رون ناباورانه گفت :

تو تاحالا چیزی راجع به افسانه های بیدل شاعر نشیدی ؟ شوخی می کنی ؟

هرمیون با حیرت گفت :

نه ، من نشنیدم..... پس تو چیزی راجع به اینا می دونی ؟

خوب مسلمه که می دونم .

فکر هری منحرف شد. اینکه رون کتابی را خوانده که هرمیون نخوانده پیشامد بی سابقه ای بود . رون هنوز با حیرت در فکر فرو رفته بود .

اوه بسه دیگه ... همه ی داستان های قدیمی بچه ها مال بیدل هستند ، این طور نیست ؟

.... فواره ی خوشبختی جادوگر و پاتیل آرزوها بایستی رابیتی و کوتوله ی وراجش ...

هرمیون با خنده گفت :

ببخشید ... آخریش چی بود ؟

رون نگاه حیرانش را از هرمیون به هری انداخت :

تمومش کنید.... شما چیزی از بایستی رابیتی نمی دونید ؟

هرمیون گفت :

رون تو خودت خوب می دونی که من و هری میان مشنگا یزرگ شدیم ما وقتی کوچیک بودیم داستانهای شبیه اینارو نشنیدیم ما داستانهای سفید برفی و هفت کوتوله و سیندرلا رو شنیدیم

رون پرسید :

اینا چین ، نوعی بیماری هستن ؟

هرمیون در حالی که برای خوندن نوشته خم شده بود ، پرسید :

پس اینا قصه های کودکان هستن ؟

رون نامطمئن جواب داد :

آره منظورم اینه که مثل اونی که خودت شنیدی ... می دونی همه ی داستانهای قدیمی از بیدله ... من نمی دونم اونا تو نسخه ی اصلی چه شکلین

اما من در تعجبم چرا دامبلدور فکر می کرده که من باید اینو بخونم ؟

چیزی در طبقه ی پایین منفجر شد .

رون با ناراحتی گفت :

احتمالاً چارلیه ، الان که مامان خوابه ، دزدکی داره موهاشو بلند می کنه .

هرمیون آهسته گفت :

همشون مثله همن ، ما باید بریم بخوابیم من نمی خوام فردا خواب بمونم .

رون حرف او را تایید کرد :

نه فکر می کنم قتل بی رحمانه سه نفر توسط مادر داماد یه ذره فضای عروسی رو خراب کنه . من چراغو

خاموش می کنم .

و وقتی هرمیون از اتاق خارج شد ، او یکبار دیگر بر روی خاموش کن کلیک کرد .



فصل هشتم

عروسی

ساعت سه بعد از ظهر همان روز، هری، رون، فرد و جرج بیرون از چادر سفید و بزرگ، در باغ، منتظر رسیدن میهمانان عروسی بودند. هری مقدار زیادی معجون (مرکب پیچیده) خورده بود و حالا شبیه پسر موقرمز مشنگی در روستای محلی اوتری سنت کچ پل بود که فرد مقداری از موهای او را با افسون احضار دزدیده بود. نقشه ی آن ها برای استتار او شامل معرفی کردنش به عنوان "پسر عمو بارنی" یکی از اقوام مهم ویزلی ها می شد.

هر چهار نفر آن ها نقشه ی جای نشستن ها را در دست داشتند تا بتوانند به میهمانان در نشستن در جای صحیح کمک کنند. چندین خدمتکار با رداهای سفید ساعتی قبل همراه گروهی با ژاکت های طلایی رنگ رسیده بودند و همه ی این جادوگران هم اکنون کمی دورتر زیر درختی نشسته بودند. هری می توانست بلند شدن بخار آبی رنگ پپ را در بالای آن منطقه ببیند.

پشت سر هری ورودی چادر ردیف های متعدد صندلی های طلایی ظریفی را که دور قالی طویل بنفش رنگی چیده شده بودند را نمایان می ساخت. تیرک های نگه دارنده با گل های سفید و طلایی بهم وصل شده

بودند. فرد و جرج چندین بادکنک بزرگ طلایی رنگ را بالای نقطه ای که بیل و فلور برای عروسیشان می ایستادند، بسته بودند. بیرون، پروانه ها و زنبور ها با تنبلی بالای سر چمن ها و علف ها پرواز می کردند.

هری کمی ناراحت بود. پسر مشنگی که او ظاهرش را داشت، کمی چاق تر بود و لباس هایش در تابش کامل خورشید یک روز تابستانی، گرم و تنگ بودند.

فرد در حالی که یقه ی لباسش را می کشید گفت: "وقتی من ازدواج کنم، خودم رو با هیچکدوم این کارهای بی معنی اذیت نمی کنم. شماها می تونید هرچی دلتون خواست بپوشید. و من یک نفرین کامل بدن پرنده رو روی مامان اجرا می کنم تا وقتی که همش تموم شه."

"اون امروز صبح اونقدر ها هم بد نبود. یکمی به خاطر نبودن پرسی در این جشن گریه کرد، اما کی اونو می خواد؟ اوه خدای من، خودتون رو مرتب کنید. دارن میان نگاه کنید."

پیکرهای روشنی یکی یکی از ناکجا در مرز حیات پدیدار می شدند. ظرف چند دقیقه حرکت دسته جمعی به سوی چادر شکل گرفت. گل های تزئینی و پرنده های جادویی روی کلاه ساحره ها بال بال می زدند در حالی که کراوات بسیاری از جادوگران را سنگ های قیمتی تزئین می کرد. همچنان که جمعیت به سمت چادر نزدیک می شدند، همه ی صحبت های مهیجی بلند و بلندتر شد و سروصدای زنبورها را در خود گم کرد.

"عالیه. فکر کنم چندتا فامیل خارجی هم می بینم." جرج همانطور که گردنش را دراز می کرد تا بهتر ببیند ادامه داد: "اون ها در درک آداب و رسوم انگلیسی ما مشکل خواهند داشت. من بهش رسیدگی می کنم."

"عجله نکن حضرت والا!" فرد این را گفت و از گروهی ساحره ی میان سال که سعی داشتند خود را به جمعیت برسانند گذشت. "اینجا- دنبالم بیاید تا کمکتون کنم" این را به چند دختر زیبای فرانسوی گفت که خندیدند و اجازه دادند آن ها را به داخل زاهنمایی کند.

جرج سراغ گروه ساحره های میانسال رفت و رون همکار قدیمی آقای ویزلی آقای پرکینز را راهنمایی کرد، در حالی که هری با زوج تقریباً کری تنها ماند.

وقتی هری باردیگر از چادر بیرون آمد صدای آشنایی را شنید و تانکس و لوپین را در جلوی صف یافت. تانکس موهایش را برای این مناسبت بلوند کرده بود.

"آرتور گفت موهای تو مجعده. در مورد دیشب ببخشد." تانکس همانطور که هری آن ها را به بالای راهرو هدایت می کرد با لحن زمزمه واری افزود: "وزارتخونه توی موزه خیلی ضدگرگینه ست و ما فکر کردیم حضورمون برای تو هیچ سودی نخواهد داشت."

"مشکلی نیست. من متوجهم." هری بیشتر با لوپین صحبت می کرد تا تانکس. لوپین لبخند کوچکی زد اما وقتی آن ها دور شدند هری چهره اش را دید که دوباره با خطوط فلاکت پر شد. او متوجه اش نشد اما حالا وقت رسیدن به این مسئله نبود.

هاگرید داشت خرابی نسبتاً بزرگی به بار می آورد. او که جهتی را که فرد نشانش داده بود اشتباه متوجه شده بود، به جای نشستن روی صندلی آماده شده در ردیف عقب که با جادو بزرگ و محکم شده بود، روی پنج صندلی نشسته بود که هم اکنون به کپه ی بزرگی از تکه چوب های طلایی می مانست.

در حالی که آقای ویزلی خرابی را تعمیر می کرد و هاگرید از هر کسی که گوش می داد با فریاد عذر می خواست، هری به ورودی چادر برگشت تا رون را چهره به چهره ی جادوگری با یکی از عجیب ترین قیافه های دنیای جادویی ببیند. با چشمانی که کمی لوچ بود و موهای سفیدی که تا شانه اش می رسید، کلاهی پوشیده بود که منگوله اش جلوی بینش آویزان بود و لباسی به رنگ زرد روشن. علامت عجیبی که بیشتر به یک چشم مثلثی شکل شباهت داشت روی زنجیری بر گردنش خودنمایی می کرد.

همانطور که دستش را به سمت هری دراز می کرد گفت: "زنفیلیوس لاوگود. من و دخترم بالای تپه زندگی می کنیم. مهربانی ویزلی ها بود که مارو دعوت کردن." سپس رو به رون اضافه کرد: "اما فکر کنم شما لونای من رو می شناسین؟"

رون گفت: "بله اون هم با شما نیومده؟"

"اون جلوی باغچه ی جادویی کوچیک شما درنگ کرد تا به جن های خاکی سلام بده. چه هجوم باشکوهی! فقط جادوگران کمی می دونن ما می تونیم چه چیزهایی رو از جن های خاکی کوچک و باهوش یاد بگیریم. یا اگر بخوایم به اسم صحیحشون صداشون کنیم جرنومبلی گاردنسی."

رون گفت: "مال ما کلی فحش های آبدار بلدند. اما فکر کنم اون ها رو فرد و جرج یادشون دادند."

او گروهی از زنان غول پیکر را به داخل چادر هدایت کرد که رون رسید.

"سلام هری."

هری عاجزانه گفت: "... اسم من بارنیه."

لونا به روشنی پرسید: "اوه اون رو هم عوض کردی؟"

"تو چطوری فهمیدی...؟"

"اوه فقط از قیافه ت."

لونا نیز مانند پدرش لباس زرد روشنی به تن داشت که با گل آفتابگردان بزرگی روی موهایش هماهنگی کامل داشت. وقتی که از روشنی تمام این ها می گذشتید تأثیر کلی دلپذیر بود. حداقل دیگر از آن گوشواره های تریچه ای خبری نبود.

رنفیلیوس که عمیقاً مشغول صحبت با یکی از آشنا ها بود متوجه این مکالمه ی بین هری و دخترش نشد. بعد از آن که به روش جادوگری خاحافظی کرد، به سمت دخترش برگشت که یک انگشتش را بالا گرفته بود و می گفت: "بابا نگاه کن، یکی از جن های خاکی منو واقعاً گاز گرفت."

"چقدر خارق العاده. براق جن خاکی فواید بسیاری داره." سپس همانطور که جای زخم روی انگشت او را بررسی می کرد ادامه داد: "لونا عزیزم اگر امروز با استعداد نوشکفته ای روبه رو شدی - مثل علاقه ی ناگهانی به خواندن اپرا یا سخنرانی به مرمیش لطفاً اونو پس زن. شاید هدیه ای از طرف جرنومبلیس باشه!"

رون که در جهت مخالف دور می شد با صدای بلندی خرناس کشید.

همانطور که هری لونا و پدرش را به سمت صندلی هایشان می برد لونا با آرامش گفت: "رون می تونه بخنده. اما پدرم تحقیقات زیادی در مورد جادوی جرنومبلی انجام داده."

هری که از مدت ها قبل تصمیم گرفته بود عقاید عجیب لونا و پدرش را به مبارزه نطلبد گفت: "واقعاً؟ با این حال نمی خوای یک چیزی روی اون زخم بگذاری؟"

"اوه نه خوبه." لونا در حالی که با بی خیالی جای زخمش را می مکید و سرتاپای هری را برانداز می کرد گفت: "تو باهوش به نظر می رسی. من به پدرم گفتم که احتمالاً همه لباس سفید می پوشن. ولی اون گفت که برای مراسم ازدواج باید لباسی به رنگ خورشید پوشید. به خاطر شانس می دونی که."

وقتی که او به دنبال پدرش دور شد. رون با زن مسنی که به بازوی او چنگ زده بود پدیدار گشت. دماغ منقار مانند، چشم های حاشیه قرمز و کلاه چرمی صورتی رنگش او را مانند یک فلامینگوی بدخلق جلوه می داد.

"و موهای تو خیلی بلندند رونالد. برای یک لحظه فکر کردم تو جینروا هستی. یا ریش مرلین اون چیه که زنفیلیوس لاوگود تنش کرده؟ مثل خاکینه شده. و تو کی هستی؟" این را با لحن پارس ماندی رو به هری گفت.

"اوه بله خاله موریل اون پسرعمومون بارنیه."

"یک ویزلی دیگه؟ شما مثل جن های خاکی زاد و ولد می کنید. هری پاتر اینجا نیست؟ امیدوار بودم اینجا بینمش. فکر می کردم با هم دوست هستین یا شاید فقط لاف می زدی؟"

"نه- اون نمی تونست بیاد-"

"هوم عذر خواهی کرد نه؟ اونقدر هم که در عکس های روزنامه ها نشون می ده (gormless) نیست. بعد من همین الان داشتم به عروس توضیح می دادم که چطوری نیم تاج من رو به بهترین شکل روی سرش بگذاره." رو به هری با داد و فریاد گفت: "جن سازه می دونی. و برای چندین قرن در خانواده ی من بوده. دختر زیباییه ولی هنوزم- فرانسوی. خب، خب یک صندلی خوب برام پیدا کم رونالد. من صد و هفت سالمه و نباید زیاد سرپا وایسم."

رون همانطور که می گذشتند نگاه معنی داری به هری انداخت و برای مدتی پیدایش نشد. وقتی که بار دیگر یکدیگر را جلوی ورودی دیدند هری چندین میهمان دیگر را به جایشان راهنمایی کرده بود. چادر تقریباً پر بود و برای اولین بار دیگری صفی نبود.

رون همانطور که پیشانیش را با شانه اش پاک می کرد گفت: "موریل کابوسه. قبلاً هر کریسمس میومد خونه ی ما اما یکبار فرد و جرجسر شام زیر صندلیش بمب کود حیوانی گذاشتن و اون هم عصبانی شد. بابا

همیشه می گه اون فرد و جرج رو از وصیت نامه اش خط زده- انگار اون ها اهمیت می دن. اون ها آخرش از هر کسی تو خانواده ثروت مند تر می شن. با این وضعی که دارن... وای." این را در حالی که با ورود هرمیون تندنند پلک می زد اضافه کرد. "تو واقعاً زیبا شدی."

هرمیون گفت: "همیشه لحن متعجب." اما بعد لبخندی زد. او لباس یاسی رنگ سبکی پوشیده بود که با کفش های پاشنه بلندش بسیار هماهنگ بود. موهایش صاف و براق بود. "خاله موریل بزرگوارت موافق نبود. من همین الان طبقه ی بالا دیدمش که داشت نیم تاج رو به فلور می داد. اون گفت: "اوه خدای من این همون مشنگ زاده است؟" و بعد: "لاغر و بداندام!"

رون گفت: "زیاد شخصیش نکن. اون با همه بی ادبه."

جرج با بی قراری گفت: "در مورد خاله موریل صحبت می کنید؟" او و فرد باردیگر از چادر بیرون آمده بودند. "آره اون همین الان به من گفت که گوش هام یک وری هستن. خفاش پیر. کاشکی عمو ییلیوس هنوز با ما بود. تو عروسی ها خوراک خنده بود."

هرمیون پرسید: "همونی نبود که نشانه ی شوم دید و بیست و چهار ساعت بعد مرد؟"

جرج تصدیق کرد: "خب بله. این اواخر کمی عجیب شده بود."

فرد گفت: "اما قبل از اینکه عقلش رو از دست بده، روح مهمونی ها بود."

"عادت داشت یک شیشه ی پر نوشیدنی آتشین رو نفله کنه و بعد بره روی سکوی رقص، لباسش رو بالا بکشه و شروع کنه به درآوردن گل از توی..."

"آره به نظر می رسه یک شعبده باز درست و حسابی بوده." هرمیون این را گفت و هری غرش کنان زد زیر خنده.

رون گفت: "به دلیلی هیچ وقت ازدواج نکرد."

هرمیون گفت: "آره برام معما طرح کن."

همه ی آن ها چنان می خندیدند که متوجه مهمان دیر رسیده مرد جوان مو مشکی با دماغی درشت و کج و ابروهای کلفت مشکی رنگ نشدند تا آنکه او دعوتنامه اش را بیرون آورد و به رون نشان داد و رو به هرمیون گفت: "واقعاً کیلی زیبا شدی."

هرمیون جیغ کشید: "ویکتورا!" و کیف مهره دوزی شده ی کوچکش را روی زمین انداخت که صدای تلب بلندش برای کیفی با آن اندازه کمی عجیب بود. همانطور که سرخ شده بود و سعی می کرد برش دارد گفت: "نمی دونستم تو هم اینجا! - اوه خدای من - خیلی عالیه که می بینم - حالت چطوره؟"

گوش های رون دوباره سرخ شده بود. بعد از یک نگاه سریع به دعوتنامه ی کرام، طوری که انگار یک کلمه از آن را باور نمی کند با صدای بسیار بلندی گفت: "چطور اومدی اینجا؟"

کرام با ابروهای کشیده گفت: "فلور دعوتم کرد."

هری که بیزاری نسبت به کرام احساس نمی کرد دستش را فشرد. سپس با درک این نکته که محتاطانه تر است کرام را از مجاورت رون دور کند پیشنهاد کرد او را به صندلیش راهنمایی کند.

همچنان که آن ها وارد چادر می شدند کرام گفت: "دوست از دیدن من زیاد خوشحال نیست. یا شاید فامیلت باشه؟" این را با نگاه کوتاهی به موهای مجعد قرمزش اضافه کرد. هری من من کنان گفت: "پسر عمو" اما کرام واقعاً گوش نمی داد. ظاهرش داشت جنبشی را ایجاد می کرد، به خصوص در بین اقوام خارجی. هرچه باشد او یک بازیکن معروف کوئیدیچ بود. همچنان که مردم گردنشان را دراز می کردند تا او را بهتر ببینند، رون، هرمیون، فرد و جرج با سرعت از راهرو آمدند. فرد به هری گفت: "وقت نشسته و گرنه عروس زیرمون می کنه!"

هری، رون و هرمیون در ردیف دوم پشت سر فرد و جرج نشستند. هرمیون تقریباً صورتی رنگ شده بود و گوش های رون همچنان قرمز بود. بعد از چند لحظه او غرغرکنان به هری گفت: "دقت کردی که یک ریش احمقانه ی کوچیک درآورده؟" هری با صدای خرخ نامشخصی جوابش را داد.

انتظار عصبی چادر گرم را پر کرده بود. پچ پچ های همیشگی توسط خنده های شوق آلود ناگهانی قطع شده بودند. آقا و خانم ویزلیدر راهرو قدم زنان حرکت می کردند و به فامیل ها و دوستان دست تکان می دادند. خانم ویزلی لباس نو ارغوانی رنگی با یک کلاه هم رنگ پوشیده بود. لحظه ای بعد بیل و چارلی در جلوی

چادر بلند شدند. هردو ردهایی با گل های رز سفید بزرگ به جای دکمه به تن داشتند. فرد صدای گرگ درآورد و وقفه ای در خنده ی فامیل های خارجی ایجاد شد. سپس جمعیت با برخاستن صدای موسیقی از آنچه به نظر بادکنک بود ساکت شد.

هرمیون که روی صندلیش می چرخید تا ورودی را ببیند گفت: "اووووووووه"

هنگامی که موسیو دلاکور و فلور راهرو را قدم زنان رهرو را طی می کردند، صدای آه بلندی از جمعیت جادوگران و ساحره ها برخاست. موسیو دلاکور عضلانی و بشاش بود و فلور طوری نرم نرمک راه می رفت که گویی پرواز می کند. فلور لباس سفید بسیار ساده ای به تن داشت و به نظر می رسید درخشش نقره ای شدیدی دارد. در حالی که درخشش او همواره هرکس دیگری را مغلوب می کرد، امروز هرکسی را که دربر می گرفت زیباتر می کرد. جینی و گابریل که هردو لباس طلایی به تن داشتند، از همیشه زیباتر بودند و وقتی فلور به بیل رسید، به نظر نمی رسید که بیل هرگز فریر گری بک را ملاقات کرده باشد.

"آقایان و خانوم ها" صدایی که اندکی آهنگین بود چنین چیزی گفت و هری در کمال تعجب همان مرد کوچک با موهای دم اسبی را دید که سرپرستی مراسم تدفین دامبلدور را به عهده داشت و هم اکنون در مقابل بیل و فلور ایستاده بود. "ما امروز اینجا جمع شدیم تا اتحاد دو روح پاک و متعهد رو جشن بگیریم..."

خاله موریل با صدای نسبتاً بلندی گفت: "بله نیم تاج من تقریباً همه چیز رو خوب جلوه داده. اما باید بگم که لباس جینرو زیادی کوتاهه." جینی پوزخند زنان اطراف را با نگاه سریعی کاوید. چشمکی به هری زد و دوباره به روبه رو خیره شد. ذهن هری از چادر بسیار دورتر پرسه می زد. به یاد بعدازظهرهایی افتاد که به همراه جینی به تنهایی در خلوت ترین قسمت های هاگوارتز گذرانده بود. آن ها به نظر خیلی دور بودند. همیشه به نظر می رسید که آن ها برای واقعی بودن زیادی خوبند، انگار که او آن ها را از ذهن یک انسان عادی دزدیده بود. شخصی بدون یک زخم صاعقه مانند روی پیشانش...

"آیا تو ویلیام آرتو، فلور ایزابل را به..."

در ردیف جلو خانم ویزلی و مادام دلاکور هردو به آرامی گریه می کردند. صدای شیپور مانند همه را متوجه کرد که هاگرید دوباره یکی از آن دستمال کاغذی های اندازه ی رومیزش را بیرون آورده. هرمیون روی گرداند و به هری خیره شد. چشمان او هم پر از اشک بودند.

"... بنابراین من شما را برای باقی عمر زن و شوهر اعلام می کنم."

مردی که موهای دم اسبی داشت دستش را بالای سر بیل و فلور تکان داد و ستاره های نقره ای رنگی روی پیکرهای درآغوش گرفته ی آنان باریدن گرفت. همانطور که فرد و جرج موجی از تشویق را رهبری می کردند بادکنک ها ترکیدند و پرنده های بهشتی و زنگوله های کوچک طلایی رنگی از داخل آن ها بیرون آمدند و شروع به پرواز کردند و صدای آواز و موسیقیشان را به میان سروصداهای دیگر فرستادند.

جادوگری که موی دم اسبی داشت گفت: "آقایون و خانوم ها اگر لطف کنید و از جاتون بلند شید..."

همه چنین کردند و خاله موریل با صدای بلندی غرغر کرد. همچنان که صندلی هایی که آن ها رویشان نشسته بودند به زیبایی از جا برمی خاستند، دیوار کتان چادرناپدید شد تا آن ها در زیر سایه بان بزرگی که با تیرک های طلایی حمایت می شد ایستاده باشند و اطرافشان را منظره ی باشکوهی از باغی که در زیر نور آفتاب روشن شده بود و محوطه ی ییلاقی اطرافشان فرا گرفته باشد. سپس طلای مذاب از وسط چادر گسترش یافت تا سکوی رقص نورانی را شکل دهد. صندلی هایی که در هوا چرخ می دند در کنار میزهایی با رومیزی سفید فرود آمدند و گروهی که ژاکت طلایی به تن داشتند به سمت سکوی ویژه رفتند.

رون همچنان که خدمتکارانی که برخی پارچ های نقره ای آب کدو حلوایی و برخی بطری های نوشیدنی کره ای و نوشیدنی آتشین در دست داشتند و عده ای نیز شیرینی مربایی و ساندویچ حمل می کردند، از هرسو پدیدار شدند گفت: "بی نقصه."

هرمیون همانطور که روی نوک پایش بلند شده بود تا بتواند بیل و فلور را در میان جمعیتی که برای آرزوی خوشبختی آن ها را احاطه کرده بودند ببیند گفت: "باید بریم و بهشون تبریک بگیم."

رون در حالی که از سینی لرزان پیشخدمتی که از مقابلشان می گذشت سه بطری نوشیدنی کره ای بر می داشت و یکی را به دست هری می داد گفت: "بعداً براش وقت خواهیم داشت، هرمیون. بیاید یک میز پیدا کنیم. نه اونجا نه. جایی نزدیک یوریل نباشه..."

رون آن ها را در سکوی رقص خالی هدایت می کرد و همانطور که می گذشت تند تند اطرافش را نگاه می کرد. هری مطمئن بود که او مراقب کرام است. وقتی که آن ها به طرف دیگر چادر رسیدند اکثر میزها اشغال شده بودند. خالی ترین آن ها آن یکی بود که لونا به تنهایی سر آن نشسته بود.

رون پرسید: "اشکالی نداره اگر بهت ملحت بشیم؟"

با خوشحالی پاسخ داد: "اوه البته که نه. بابا همین الان رفت تا هدیه ی عروسی رو به بیل و فلور بده."

رون پرسید: "چی هست؟ ذخیره ی تمام عمر ریشه ی چرخک؟"

هرمیون از زیر میز لگدی حواله اش کرد اما اشتباهاً هری را هدف گرفت. در حالی که چشم هایش به خاطر درد پراز اشک شده بودند باقی مکالمه را برای لحظه ای از دست داد.

گروه شروع کردند به نواختن. بیل و فلور اول از همه به سکوی رقص رفتند به شدت تشویق شدند. بعد از مدتی آقای ویزلی مادام دلاکور را به سکوی رقص برد و خانم ویزلی نیز با پدر فلور رفتند.

لونا گفت: "من این موسیقی رو دوست دارم." چند لحظه ای همراه موسیقی والتز مانند روی صندلی بالا و پایین رفت و سپس بلند شد و خرامان به سوی سکوی رقص رفت چرخ می زد و تنها ی تنها با چشمانی بسته شروع کرد به تکان دادن دست هایش.

رون با تحسین گفت: "اون فوق العاده ست نه؟ همیشه با ارزشه."

اما لبخند به یکباره از چهره اش محو شد. ویکتور کرام خودش را روی صندلی خالی لونا رها کرده بود. هرمیون با گیجی خوشایندی به او نگاه کرد اما این بار کرام برای تعریف از او نیامده بود. با اخمی گفت: "اون کیه که لباس زرد پوشیده؟"

رون گفت: "اون زنفیلیوس لاوگوده. پدر یکی از دوستان ما." لحن مبارزه طلبانه اش تصدیق کرد که قرار نبود کسی به زنفیلیوس بخندد. به تندی به هرمیون گفت: "بیا برقصیم."

هرمیون که اندکی متحیر و در عین حال خوشحال به نظر می رسید، بلند شد. آن ها با یکدیگر در بین جمعیت روبه فزونی روی سکوی رقص گم شدند.

کرام با حواس پرتی لحظه ای گفت: "اوه... پس حالا اون ها با هم هستن؟"

هری گفت: "یکجورایی."

کرام پرسید: "تو کی هستی؟"

"بارنی ویزلی."

آن ها دست یکدیگر را فشردند.

"تو بارنی - این یارو لاوگود رو خوب می شناسی؟"

"نه همین امروز دیدمش چطور؟"

کرام از روی لیوانش با اخم به زنفیلیوس خیره شد که داشت با چند ساحره ی غول پیکر در سمت دیگر سکوی رقص صحبت می کرد. سپس گفت: "چون اگر مهمون فلور نبود همین جا و همین الان حسابش رو به خاطر اون علامتی که بالای سینه اش پوشیده می رسیدم."

"علامت؟" هری هم به زنفیلیوس خیره شده بود. نشان چشم مثلثی شکل روی سینه اش سوسو می زد. "چرا؟ مگر اون چیه؟"

"گریندلوالد. اون نشان گریندلوالده."

"گریندلوالد؟... جادوگر پلیدی که دامبلدور شکستش داد؟"

"دقیقاً"

عضلات فک کرام طوری کار می کردند که گویی دارد چیزی می جود. سپس گفت: "گریندلوالد افراد زیادی رو کشته. برای مثال پدربزرگ من. البته اون هرگز در این کشور قدرتمند نبوده. می گفتن اون از دامبلدور می ترسیده و دقیقاً دیدیم چطور کارش تموم شد. اما این - " - با انگشتش به زنفیلیوس اشاره کرد - "این نشان اونه. من در اولین نگاه تشخیص دادم. گریندلوالد اون رو روی یکی از دیوارهای دورمشرانگ جایی که درس تحصیل می کرد حک کرد و بعضی احمق ها اون رو توی کتاب ها و لباس هاشون کشیدن و فکر کردن اینطوری می تونن جذاب بشن - تا وقتی که ما کسانی که اعضای خانوادمون رو به خاطر گریندلوالد از دست داده بودیم بهترش رو بهشون یاد دادیم."

کرام بند انگشتانش را با حالت تهدید کننده ای شکست و با اخم به زنفیلیوس زل زد. هری احساس گیجی می کرد. به نظر غیرممکن بود که پدر لونا از جادوی سیاه حمایت کند، و به نظر نمی رسید که هیچ کس دیگری در چادر متوجه علامت مثلثی شکل عجیب شده باشد.

"تو-ام- کاملاً مطمئنی که اون مال گریندلوالده؟"

کرام به سردی پاسخ داد: "من اشتباه نمی کنم. من سال ها از جلوی اون علامت گذشتم. اون رو خوب می شناسم."

هری گفت: "یک امکان هست. که زنفلیوس واقعاً نمی دونه اون علامت چه معنی داره. لاوگودها درواقع خیلی... عجیب. اون به راحتی می تونسته اون رو جایی دیده باشه و فکر کرده باشه که تکه ی صلیب مانند سر یک گوزن کج شاخه."

"تکه ی صلیب مانند یک چی؟"

"خب... نمی دونم اون ها چی هستن اما ظاهراً او و دخترش در تعطیلات دنبالش می گردن..."

هری احساس کرد توضیح دادن کارهای لونا و پدرش کار خوبی نیست.

"لونا اونه." او به لونا اشاره کرد که همچنان به تنهایی می رقصید و دست هایش را طوری بالای سرش تکان می داد که انگار می خواهد پشه ها را از خودش دور کند.

کرام گفت: "چرا داره اون کار رو می کنه؟"

هری در حالی که نشانه هایی را تشخیص می داد گفت: "شاید داره سعی می کنه از شر (wrackspurt) خلاص شه."

به نظر می رسید کرام نمی داند که هری او را مسخره می کند یا نه؟ او دست هایش را از جیب لباسش بیرون آورد و به طور تهدید کننده ای روی رانش ضرب گرفت. جرقه هایی از انتهای آن بیرون زد.

"گرگوویچ." هری این را با صدای بلندی گفت و کرام به او خیره شد اما هری بیش از آن هیجان زده بود که اهمیتی بدهد. خاطره ای از منظره ی چوبدستی کرام یادش آمد: اولیوندر قبل از مسابقه ی سه جادوگر آن را گرفت و با دقت بررسیش کرد.

کرام با بدگمانی گفت: "چه چیزی در موردش مهمه؟"

"اون یک چوبدستی سازه!"

کرام گفت: "اینو می دونم."

"اون چوبدستی تو رو ساخته برای همینم من فکر کردم-کوئیدیچ-"

کرام لحظه به لحظه بدگمان تر می شد.

"از کجا می دونی گرگوویچ چوبدستی منو ساخته؟"

هری گفت: "من-من، فکر کنم یکجایی خوندمش. توی-توی یک مجله ی طرفدارها." با خشونت این را گفت و ظن کرام اندکی فرونشست.

او گفت: "فکر نمی کنم هیچ وقت با طرفدارها در مورد چوبدستیم صحبت کرده باشم."

"خب... ام... حالا گرگوویچ این روزها کجاست؟"

کرام به نظر گیج شده بود.

"اون چندین سال پیش بازنشست شد. من یکی از آخرین افرادی بودم که یکی از چوبدستی های گرگوویچ رو خرید. اون ها بهترین. اگرچه می دون که شما انگلیسی ها همیشه از اولیوندر خرید می کنید."

هری پاسخ نداد. او ظاهراً داشت همانند کرام به رقاص ها نگاه می کرد، اما درواقع داشت به سختی فکر می کرد. پس ولدمورت داشت به دنبال یک چوبدستی ساز معروف می گشت و هری نیازی نداشت که زیاد به دنبال دلیل بگردد. مطمئناً به دلیل کار چوبدستی هری در شبی بود که ولدمورت او را در آسمانها تعقیب کرده بود. چوبدستی پر ققنوس و چوب درخت راش، بر چوبدستی هم سانش پیروز شده بود. ممکن بود چیزی را که اولیوندر پیش بینی نکرده بود و متوجه نشده بود، گرگوویچ بهتر بداند؟ آیا او واقعاً از اولیوندر بهتر بود؟ آیا او اسراری از چوبدستی ها می دانست که اولیوندر از آن ها بی اطلاع بود؟

کرام در حالی که هری را به پیرامونش باز می خواند گفت: "اون دختر خیلی زیباست."

کرام داشت به جینی که تازه به لونا ملحق شده بود اشاره می کرد. "اون هم از اقوام شماست؟"

هری که به طور ناگهانی خشمگین شده بود گفت: "بله. و اون با یک پسر غیرتی دوسته. درشت هیکل. دلت نمی خواد باهاش درگیر شی."

کرام خرخر کرد.

در حالی که جامش را خالی کرده بود و دوباره روی پاهایش ایستاده بود گفت: "پس فایده ی بازیکن جهانی کوئیدیچ بودن چیه وقتی تمام دخترای خوشگل گرفته شدن؟"

و سپس با گام های بلندی از هری دور شد تا او از سینی پیشخدمتی در حال گذر ساندویچی بردارد و از کنار سکوی رقص بگذرد. می خواست رون را بباید تا درمورد گرگوویچ با او صحبت کند. اما او هنوز هم در وسط سکو داشت با هرمیون می رقصید.

هری به یکی از ستون های طلایی رنگ تکیه داد و به جینی نگاه کرد که هم اکنون با دوست فرد و جرج لی جوردن می رقصید. سعی کرد به قولی که به رون داده بود بی میل نباشد.

او تا به حال هرگز در یک عروسی نبود. نمی دانست جشن جادوگری چه تفاوتی با جشن مشنگی دارد، اما مطمئن بود که یک مراسم مشنگی شامل کیکی با دو مدل ققنوس در بالایش نمی شد که وقتی کیک را بریدند به پرواز درآمدند و یا بطری های شامپانی که بدون هیچ کمکی در میان جمعیت پرواز می کردند.

همانطور که شب عصر پیش می رفت و پشه ها در زیر سایه بانی که حالا توسط چراغ های طلایی پرنده روشن شده بود، پرواز می کردند، خوشگذرانی از حد خارج می شد. فرد و جرج مدت ها بود که با دو تا از دختر عموهای فلور غیسان زده بود. چارلی، هاگرید و یک جادوگر قوز کرده با کلاه بنفش در گوشه ای آواز "ادوی قهرمان" را می خواندند.

همانطور که در جمعیت پرسه می زد و از یکی از عموهای مست رون که شک داشت هری پسرش است یا نه فرار کند متوجه جادوگر پیری شد که جلوی میزی تنها نشسته بود. ابر موهای سفیدش او را به یک قاصدک مانند می کرد که کلاه منگوله دار قرمز رنگی رویش خودنمایی می کرد. او به طور مبهمی آشنا بود. مغزش را تمیز می کرد. هری ناگهان متوجه شد که او الفیاس داج است. عضو محفل ققنوس و نویسنده ی آگهی فوت دامبلدور. هری به سمت او رفت.

"می تونم بنشینم؟"

داج با صدایی تقریباً زیر و وزوز مانند گفت: "البته البته." هری در صندلی فرو رفت.

"آقای داج من هری پاتر هستم."

داج بریده بریده گفت: "اوه پسر عزیز من! آرتور گفت تو اینجا هستی. با چهره ی مبدل... من واقعاً خوشحالم واقعاً مفتخرم!"

با فوران یک احساس خوشی عصبی داج جام هری را با شامپاین پر کرد. زمزمه وار گفت: "من می خواستم برات بنویسم. بعد از دامبلدور... شوک... و برای تو من مطمئن که..."

چشمان کوچک داج از اشک های ناگهانی پر شد.

"من آگهی فوتی رو که شما برای پیام امروز فرستادین دیدم. به نظرم نرسید که شما دامبلدور رو برای مدت طولانی می شناختین."

داج همانطور که چشمانش را با دستمال سفره ای پاک می کرد گفت: "درست مثل همه. در حقیقت من اون رو مدت طولانی تری می شناختم. اگر آبرفورث رو حساب نکنی... و یکجورایی، مردم هیچ وقت واقعاً آبرفورث رو حساب نمی کنن."

"در مورد پیام امروز... نمی دونم شما دیدید یا نه آقای داج-؟"

"اوه خواهش می کنم من رو الفیاس صدا کن. پسر عزیز."

"الفیاس. نمی دونم شما مصاحبه ی ریتا اسکیترو رو در مورد دامبلدور دیدید یا نه."

صورت داج با رنگ عصبانیت پر شد.

"اوه بله هری. دیدمش. اون زن، یا شاید کرکس واژه ی بهتری باشه، در صحبت کردن من رو به ستوه آورد و من متأسفم که باید بگم کمی بی ادب شدم و به اون گفتم یک ماهی قرل آلا ی مزاحمه که نتیجه اش همونطور که می بینی اهانت به سلامت عقلی منه."

هری ادامه داد: "خب در اون مصاحبه ریتا اسکیترو این نکته رو بیان می کنه که پروفیسور دامبلدور در جوونی به نوعی در جادوی سیاه دست داشته."

داج به یکباره گفت: "حتی یک کلمه ش رو هم باور نکن هری. حتی یک کلمه اش رو. اجازه نده هیچ چیزی خاطرات آلبوس دامبلدور رو در ذهنت خراب کنه!"

هری به چهره‌ی مشتاق و درد چشیده‌ی داج نگاهی کرد و بیشتر احساس بیهودگی کرد تا اطمینان. آیا واقعاً داج فکر می‌کرد که به آن سادگیست؟ که هری می‌تواند به راحتی باور نکردن را انتخاب کند؟ آیا داج نیاز هری را به مطمئن شدن درک نمی‌کرد؟ احتیاجش به دانستن همه چیز را؟

شاید داج متوجه احساسات هری شد چرا که مضطربانه نگاه کرد و گفت: "هری ریتا اسکیتز به طرز وحشتناکی..."

اما صدای غدغد تیزی او را ساکت کرد: "ریتا اسکیتز؟ من عاشق اونم. همیشه مقاله هاش رو می خونم!"

هری و داج سرشان را بلند کردند تا خاله موریل را ببینند که آنجا ایستاده بود. پره‌ای تزئینی روی مویش می‌رقصیدند بطری شامپانی در دست داشت. "اون در مورد دامبلدور یک کتاب نوشته می‌دونی!"

داج گفت: "سلام موریل. بله ما داشتیم در این مورد بحث می‌کردیم که-"

"تو اونجا. صندلیت رو برای من بگذار. من صدو هفت سالمه."

یک پسرعمو ویزلی سرخ موی دیگر از روی صندلیش پرید، به نظر هوشیار می‌آمد و خاله موریل با قدرت باور نکردنی صندلی را بلند کرد و خودش را بین داج و هری انداخت.

رو به هری گفت: "دوباره سلام باری یا هر چیزی که اسمت هست." سپس ادامه داد: "خب الفیاس داشتی در مورد ریتا اسکیتز چی می‌گفتی؟ می‌دونی که بیوگرافی دامبلدور رو نوشته؟ من نمی‌تونم برای خوندنش صبر کنم. باید یادم بمونه که به فلوریش و بلاتز بسپارم."

داج حالا رسمی و شق و رق به نظر می‌رسید اما خاله موریل جامش را خالی کرد و به یکی از پیشخدمت‌های در حال عبور اشاره کرد تا آن را دوباره پر کند.

جرعه‌ی بزرگی از شامپاین نوشید، آروغی زد و گفت: "نیازی نیست مثل چند تا قورباغه‌ی از مد افتاده بود! قبل از اونکه این همه بهش احترام بگذارن و محترم بشه و همه‌ی اینها، شایعات خنده دار و بزرگی در مورد آلبوس بود!"

داج در حالی که بار دیگر چهره اش به رنگ تریچه در آمده بود گفت: "حملات بی اساس."

موریل دوباره قدقد کنان گفت: "می تونی اینطوری بگی الفیاس. من متوجه شدم که تو چه طوری توی اون آگهی فوت یک چیزایی رو سرهم کردی!"

داج سردتر از قبل پاسخ داد: "متأسفم که اینطوری فکر می کنی. بگذار بهت اطمینان بدم که من اون رو از صمیم قلب نوشتم."

"اوه همه ی ما می دونیم که تو دامبلدور رو می پرستیدی. من به جرأت می گم تو همچنان به او به چشم یک قدیس نگاه می کردی حتی اگر معلوم می شد که اون ترتیب خواهر فشفسه شو داده!"

داج فریاد زد: "موریل!"

سرمایی که هیچ ارتباطی با شامپاین یخ زده نداشت در سینه ی هری گسترش می یافت.

از موریل پرسید: "منظورتون چیه؟ کی گفته خواهرش فشفسه بوده؟ من فکر می کردم مریض بوده؟"

خاله موریل در حالی که از تأثیری که به وجود آورده بود خوشنود به نظر می رسید گفت: "پس اشتباه فکر کردی باری اینطوری نیست؟ به هر حال چطور می تونستی چیزی در این مورد بدونی؟ این سال ها پیش از زمانی اتفاق افتاد که حتی نطفه ی تو تشکیل شده باشه عزیزم! و حقیقت اینه که اون هایی هم که زنده بودن هیچ وقت نفهمیدن حقیقت چیه. برای همینه که من بی صبرانه منتظرم ببینم اسکیتز چه چیزی رو فاش کرده! دامبلدور اون خواهرش رو مدت ها بی سرو صدا نگه داشت!"

داج خس خس کنان گفت: "دروغه. دروغه محضه!"

هری که همچنان از درون سرد بود بدون تفکر گفت: "اون هرگز به من نگفت خواهرش فشفسه بوده."

موریل روی صندلیش جابه جا شد تا بهتر روی هری تمرکز کند و فریاد زد: "و برای چه باید چنین چیزی به تو می گفت؟"

الفیاس با صدایی که از احساسات پر شده بود گفت: "علتی که آلبوس هرگز از آریانا صحبت نکرد همونطوری که من باید متوجهش می شدم بسیار روشنه. اون به خاطر مرگش بسیار اندوهگین بود-"

موریل با فریادی از اعتراض گفت: "پس چرا هیچ کس هرگز اونو ندید الفیاس؟ چرا نیمی از ما تا وقتی که تابوت رو بیرون نبردن و براش مراسم تدفین نگرفتن هرگز نمی دونستن آریانا وجود داشته؟ آلبوس قدیس کجا بود وقتی آریانا در سرداب محسور شده بود؟ در هاگوارتز خودنمایی می کرد و هرگز نگران اتفاقاتی که در خانه ی خودش می افتاد نبود!"

هری پرسید: "منظورتون چیه که توی سرداب محفوظ شده بود؟ این دیگه چیه؟"

داج به نظر بدبخت می رسید. موریل قدقدکنان به هری جواب داد: "مادر دامبلدور یک زن وحشتناک بود، وحشتناک، مشنگ زاده، اگرچه من شنیدم که طور دیگری تظاهر می کرد-"

داج با فلاکت زمزمه کرد: "اون هرگز به چیزی تظاهر نمی کرد! کندرا زن خوبی بود."

اما خاله موریل او را نادیده گرفت و گفت: "مغرور و سلطه جو. از همون تیپ هایی که از به وجود آوردن یک فشفشه ناراضی بودن-"

داج فریاد زد: "آریانا فشفشه نبود!"

"خب تو همش حرف می زنی ولی کمی توضیح بده الفیاس. چرا هرگز به هاگوارتز نرفت!" خاله موریل این را گفت و دوباره به هری گفت: "در زمان ما اغلب فشفشه ها رو قایم می کردن، تا جایی که واقعاً یک دختر کوچولو رو در خونه زندانی کنن و طوری وانمود کنن که اصلاً وجود نداشته-"

داج گفت: "من بهت می گم این چیزی نیست که اتفاق افتاده!"

اما خاله موریل همچنان رو به هری ادامه داد: "شفشفشه ها اغلب به مدرسه ی مشنگ ها فرستاده می شدند و تشویقشون می کردن که به جامعه ی مشنگ ها بپیوندن... خیلی مهربانانه تر از این بود که بخوان براشون جایی در جامعه ی جادوگری پیدا کنن، جایی که همیشه درجه ی دو می موندن."

داج با فلاکت گفت: "آریانا خیلی حساس بود. سلامتییش همیشه در وضعیتی بود که بهش اجازه نمی داد-"

موریل قدقدکنان گفت: "- اجازه نمی داد خونه رو ترک کنه؟ پس چرا هرگز به سنت مانگو نبردنش یا یک درمانگر رو برای معاینه اش نبردن؟"

"واقاً موریل؟ چطور می تونی اینقدر مطمئن باشی که-"

"برای اطلاعات الفیاس پسر عموی من لنسلات در اون زمان توی سنت مانگو درمانگر بوده. و اون با اطمینان کامل گفت که آریانا هرگز برای درمان به سنت مانگو برده نشده. لنسلات فکر می کرد، همش زیادی مشکوکه."

داج به نظر در شرف گریه کردن بود. خاله موریل که انگار داشت به شدت از خودش لذت می برد، برای شامپاین بیشتر بشکنی زد. هری با بی حسی به یاد زمانی افتاد که دورسلی ها او را محبوس کردند، از نظر دور نگه داشتند، فقط به جرم جادوگر بودن. آیا ممکن بود خواهر دامبلدور همین تجربه را به عکس داشته باشد: به خاطر کمبود جادو؟ و آیا دامبلدور واقعاً او را با سرنوشتش رها کرده بود و رفته بود تا در هاگوارتز ثابت کند که با استعداد و عالیست؟

موریل ادامه داد: "حالا اگر کنذرا اول نمرده بود من می گفتم اون کار دخترش رو ساخته-"

داج غزید: "چطور می تونی موریل! یک مادر دخترش رو بکشه؟ به چیزی که داری می گی فکر کن!"

خاله موریل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "اگر مادری که درموردش حرف می زنیم مستعد زندانی کردن دخترش برای سال ها باشه چرا که نه؟ اما همونطور که گفتم، جور نمی شه چون کنذرا قبل از آریانا مرد- چیزی که هیچ کس هرگز ازش مطمئن نبود- "خاله موریل متفکرانه ادامه داد: "بله ممکنه آریانا برای یک کم آزادی تلاش مفلوکانه ای کرده باشه و در یک درگیری کنذرا رو کشته باشه. آره هرقدر که می خوای سرت رو تکنون بده الفیاس. تو در مراسم تدفین آریانا بودی مگر نه؟"

داج با لب هایی لرزان گفت: "بله بودم و هیچ چیزی را اندوهناک تر از اون ندیدم. قلب آلبوس شکسته بود."

"قلب اون تنها چیز نبود. آیا ابرفورث در وسط مراسم دماغ آلبوس را نشکست؟"

اگر داج پیش از این ترسیده به نظر می رسید در مقابل حالت کنونیش هیچ بود.

به نظر می رسید موریل به او خنجر زده باشد. او جرعه ی دیگری از شامپاینش نوشید که از چانه اش سرازیر شد.

داج غرش کنان گفت: "تو چطور-؟"

خاله موریل شادمان گفت: "مادر من یکی از دوستان باتیلدا باگشات پیر بود. باتیلدا همه چیز رو وقتی من داشتم از پشت در گوش می دادم برای مادرم تعریف کرد. اونطوری که باتیلدا می گفت در کنار تابوت یک دعوایی درست شده. آبرفوزث گفته که همش تقصیر آلبوس بوده که آریانا مرده و بعد با مشت توی صورت آلبوس زده. طبق گفته ی باتیلدا آلبوس حتی از خودش دفاع هم نکرده و این به اندازه ی کافی مشکوک هست. آلبوس می تونست آبرفورث رو در حالی که هردودستش رو پشتش بسته بودن توی یک دوئل نابود کنه."

موریل شامپاین بیشتری خورد. به نظر می رسید بازخوانی آن رسوایی ها همانقدر که داج را می ترساند او را سرحال می آورد. هری نمی دانست به چه چیزی فکر کند و چه چیزی را باور کند. او حقیقت را می خواست و تمام کاری که داج می کرد این بود که بع بع کنان بگوید که آریانا مریض بوده. هری به سختی می توانست باور کند که اگر چنین ظلمی در خانه ی دامبلدور می شد دامبلدور مداخله نمی کرد، اما بی شک چیز عجیبی در داستان بود.

موریل سکسکه کنان در حالی که جامش را پایین می آورد گفت: "و یک چیز دیگه. فکر کنم باتیلدا اون ها رو به ریتا اسکیتور لو داده. همه ی اون نکات در مصاحبه اش در مورد منبع مهمی که به دامبلدورها نزدیک بوده - خدا می دونه که اون در تمام ماجرای آریانا بوده و این جور در میاد!"

داج زمزمه کنان گفت: "باتیلدا هرگز با ریتا اسکیتور حرف نمی زد!"

هری گفت: "باتیلدا باگشات؟ نویسنده ی تاریخچه ای از جادو؟"

این اسم روی یکی از کتاب های هری نوشته شده بود. اما نه یکی از آن ها که او با دقت خوانده باشد.

"بله." داج طوری سؤال هری را پاسخ داد که انگار مردی در حال مرگ است که با وارثی سخن می گوید.

"یک مورخ جادویی با استعداد و یکی از دوستان قدیمی آلبوس."

خاله موریل با شادمانی گفت: "شنیدم این روزها حسابی قاطی کرده."

داج گفت: "اگر اینطوره برای اسکیتور واقعاً بی شرمیه که از اون استفاده کنه و ضمناً هیچ اعتمادی هم به حرف های باتیلدا نیست."

خاله موریل گفت: "اوه راه هایی برای برگرداندن حافظه هست و من مطمئنم ریتا اسکیتز همه ی اون ها رو بلده و تازه اگر باتیلدا واقعاً خل شده باشه، مطمئناً هنوز عکس ها یا شاید نامه هایی رو داره. اون دامبلدورها برای سال ها می شناخت... به نظرم می ارزه که یکسری به دره ی گودریک بزنیم."

جرعه ی نوشیدنی کره ای هری در گلویش گیر کرد و به حال خفگی افتاد. داج به پشت سرش زد و هری سرفه کرد با چشمانی پر از اشک به خاله موریل خیره شد. وقتی دوباره کنترل صدایش را به دست آورد گفت: "باتیلدا باگشات در دره ی گودریک زندگی می کنه؟"

"اوه بله اون همیشه اون جا بوده! دامبلدورها بعد از زندانی شدن پرسوال به اون جا رفتن و باتیلدا همسایه شون بود."

"دامبلدورها هم در دره ی گودریک زندگی می کردن؟"

خاله موریل با تندی گفت: "بله باری این همونیه که من الان گفتم."

هری احساس پوچی می کرد. در تمام این شش سال دامبلدور هرگز به او نگفته بود که هردوی آن ها در دره ی گودریک زندگی می کردند و افرادی را که دوستشان داشتند در آن از دست داده اند. چرا؟ آیا لیلی و جیمز در نزدیکی مادر و خواهر دامبلدور دفن شده بودند؟ آیا دامبلدور به قبر آن ها سر می زد؟ شاید از جلوی قبر لیلی و جیمز می گذشت تا اینکار را بکنند؟ و هرگز به هری نگفته بود... هرگز به خودش زحمت نداده بود بگوید...

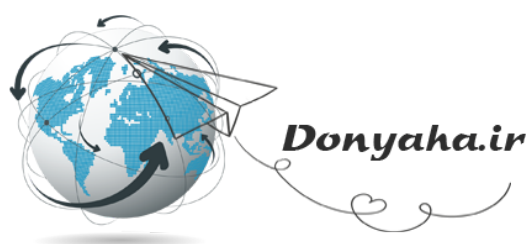
هری حتی نمی توانست به خودش بفهماند که چرا این آنقدر مهم بود، اما فکر می کرد که این برابر با یک دروغ است که به او نگوید آن ها این مکان و این احساس مشترک را دارند. به جلوی خیره شده بود و توجه کمی به اطراف داشت. و تا وقتی که هرمیون یک صندلی برداشت و کنارش نشست متوجه نشد که او از میان جمعیت بیرون آمده.

در حالی که یکی از کفش هایش را در آورد و کف پایش را ماساژ داد گفت: "من دیگه نمی تونم برقصم. رون رفته نوشیدنی کره ای بیشتری بیاره. این کمی عجیبه. من همین الان ویکتور رو دیدم که سر بابای لونا داد می زد. به نظر می رسید دارن دعوا می کنن." در حالی که به او خیره شده بود صدایش را پایین آورد: "هری حالت خوبه؟"

هری نمی دانست از کجا شروع کند اما در آن لحظه این مهم نبود. چیز بزرگ نقره ای رنگی به داخل سایه بان دوید و وسط سکوی رقص ایستاد. باوقار و نورانی، در میان رقصندگان متعجب فرود آمد.

سرها چرخید طوری که نزدیک ترین ها به آن در وسط رقص یخ زدند. سپس دهان سپر مدافع باز شد و با صدای بلند، عمیق و آرام کینگزلی شکلبوت گفت:

"وزارتخانه سقوط کرده. اسکریمگیور مرده. اون ها دارن میان."





فصل نهم

مکانی برای مخفی شدن

همه چیز به طور گیج کننده ای کند به نظر می رسید. هری و هرمیون روی پاهای خود ایستادند و چوب دستی های خود را بیرون آوردند. خیلی از میهمانان فقط می فهمیدند که چیزی عجیب اتفاق افتاده است؛ سر همه آنها هنوز به سمت گربه نقره ای رنگی- که اندکی قبل ناپدید شده بود- می چرخید. سکوت مانند موج سردی از محلی که پاترونوس فرود آمده بود منشر می شد. کسی جیغ کشید.

هری و هرمیون وارد جمعیت هراسان شدند. مهمانان به هر طرفی می دویدند؛ خیلی ها خودشان را غیب می کردند، افسون های حفاظتی اطراف بارو سقوط کرده بودند.

هرمیون فریاد زد: "رون!، رون، کجایی؟"

آنها راهشان را از میان سالن رقص باز کردند، هری چهره هایی با نقاب و ردا دید که در میان جمعیت ظاهر می شوند؛ و بعد لوپین و تانکس را دید، چوب دستی هایشان را بلند کرده بودند، صدای فریادهایشان را شنید: "پروتگو!"، فریادی که در همه جا طنین انداخت-

هرمیون با صدایی بغض آلود صدا زد: "رون! رون!"، وقتی که او و هری مانند سپری در سر راه جمعیت وحشت زده قرار می گرفتند: هری دست او را گرفت تا مطمئن شود از یکدیگر جدا نمیشوند، خطی از نور با صدایی تیز درست از بالای سر آنها عبور کرد، افسون دفاعی یا چیزی خطرناکتر، او نمی دانست -

رون آنجا بود. او بازوی آزاد هرمیون را گرفت، هری احساس کرد هرمیون به یک باره می چرخد؛ تاریکی به او غالب شد، گویی بینایی و شنوایی اش را از دست داده بود؛ تنها چیزی که حس می کرد دست هرمیون بود. از میان فضا و زمان می گذشت، دور از بارو، دور از مرگ خواران در حال فرود و احتمالاً دور از ولدمورت...

صدای رون گفت: "ما کجاییم؟"

هری چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه فکر کرد که آنها هرگز جشن عروسی را ترک نکرده اند؛ به نظر می رسید هنوز به وسیله عده ای محاصره شده اند.

هرمیون در حالی که بریده بریده نفس می کشید گفت: "خیابان تاتنهام کورت، بیاین، فقط بیاین، ما باید جایی رو پیدا کنیم تا شما لباساتونو عوض کنید."

هری کاری که او خواسته بود انجام داد. در خیابانی عریض و تاریک با مغازه های کنار هم که مورد هجوم عیاشان شبانه قرار داشت پیش می رفتند - نیمی راه می رفتند، نیمی می دویدند - ستارگان بالای سرشان چشمک می زدند.

اتوبوس دو طبقه ای از کنارشان عبور کرد، گروهی مست و شاد با نگاهی عیاشانه آن ها را دنبال کردند، هری و رون هنوز ردای شب به تن داشتند.

رون گفت: "هرمیون، ما چیزی نداریم که بپوشیم."، دختری جوان با دیدن آنها شروع به خنده ی ناهنجاری کرد.

هری گفت: "برای چی من مطمئن نشدم که شنل نامرئی همراهه؟"، حماقت خودش را نفرین کرد. "تمام سال گذشته باهام بود -"

هرمیون گفت: "چیزی نیست. من آوردمش، لباس هم براتون آوردم، فقط سعی کنید عادی رفتار کنید تا - همین کافیه."

هرمیون آنها را به سمت خیابانی فرعی راهنمایی کرد، سپس به پیاده رویی تاریک.

هری در حالی که به او اخم می کرد گفت: "وقتی میگی که شنل و لباس ها همراهته..."، هرمیون به غیر از یک کیف دستی کوچک

چیز دیگری با خود حمل نمی کرد، کیفی که اکنون داشت درون آن را جست و جو می کرد.

هرمیون گفت: "آره، اینجان،" و با وجود حیرت شدید هری و رون، از داخل کیف دستی خود، یک جفت جین، یک سویشرت، تعدادی جوراب خرمایی رنگ، و در آخر شنل نامرئی نقره ای رنگ را بیرون آورد.

"چطوری-؟"

هرمیون گفت: "افسون انبساط غیر قابل کشف، لم خاصی داشت، ولی فکر می کنم درست انجامش دادم؛ به هر حال، من تونستم هر چیزی رو که لازم داشتیم اینجا جا بدم." او به کیف دستی ظریف خود تکانی داد و صدایی مثل غلتیدن اشیای سنگین در محموله های بزرگ طنین انداز شد. "اوه، لعنت، اونا باید کتابا باشن،" با دقت به درون آن نگاهی انداخت، "من به ترتیب موضوع مرتبشون کردم...خب...هری، تو بهتره شنل نامرئی رو بگیری. رون، عجله کن و لباسو عوض کن..."

رون ردایش را درمی آورد که هری پرسید: "تو کی همه این کارارو کردی؟"

"تو بارو بهت گفتم، من وسایل ضروری رو برای همچین روزی آماده کرده بودم، می دونی، فقط محض فرار سریع برای مواقع نیاز. ساک ورزشیتو من امروز صبح بسته بندی کردم هری، بعد از این که لباسو عوض کردی و اونجا گذاشتیش...من یک احساسی داشتم..."

رون گفت: "تو خارقالعاده ای!" و ردای شبش را که گلوله کرده بود به او داد.

هرمیون پاسخ داد: "ممنونم،" وقتی می خواست ردا را در کیف دستی اش قرار دهد، لبخند کوچکی زد. "لطفا هری، اون شنلو پیوش!"

هری شنل نامرئی را روی شانه اش انداخت و آن را بر روی سرش کشید، از دیدگان همه محو شد. به یاد اتفاقات آن شب افتاد.

"بقیه - بقیه کسایی که تو عروسی بودن -"

"هرمیون زمزمه کرد: "ما نمیتونیم الان نگران اونا باشیم، این تویی که اونا دنبالشن، هری، ما با برگشتنمون بقیه رو بیشتر تو خطر می اندازیم."

رون گفت: "اون درست میگه،" به نظر می رسید می داند که هری سعی در بحث دارد، حتی با وجود این که صورت او را نمی دید. "بیشتر محفلی ها اونجا بودن، اونا مراقب همه هستن."

هری سری تکان داد، بعد به خاطرش آمد که آنها نمی توانند او را ببینند، گفت: "آره"، به جینی فکر کرد، ترس مانند اسیدی در معده اش جوشید.

هرمیون گفت: "زود باشین، فکر می کنم باید در حرکت باشیم."

آنها به سمت خیابان فرعی و سپس دوباره به سمت خیابان اصلی حرکت کردند، جایی که گروهی از مردان در سمت دیگر خیابان می خواندند و روی پیاده رو تلو تلو می خوردند.

رون از هرمیون پرسید: "فقط محض علاقه می پرسم، چرا خیابان تاتنهام کورت؟"

"نظری ندارم، یک دفعه به ذهنم رسید، ولی مطمئنم که جامون تو دنیای ماگلا امن تره، این جایی نیست که اونا از ما انتظار دارن رفته باشیم."

رون در حالی که به دور و برش نگاه می کرد گفت: "درسته، ولی احساس نمی کنی یک ذره - بی پناهییم؟"

هرمیون پرسید: "دیگه کجا رو داریم؟"، خودش را جمع کرد، یکی از مردان آن طرف خیابان مثل گرگی به او خیره شده بود. "فکر نمی کنم بتونیم اتاقی تو پاتیل درزدار بگیریم، می تونیم؟ و میدان گریمولند اگه اسنیپ بتونه بره اونجا کنار می ره... فکر می کنم می تونیم خونه پدر و مادر منو امتحان کنیم، با وجود اینکه بعید نیست اونجا رو هم چک کنن... او! کاش اونا خفه میشدن!"

"حالت خوبه، عزیزم؟" مست ترین مرد از پیاده رو آن طرف خیابان فریاد می زد. "هوس مشروب نکردی؟
بیا بنداز بالا!"

هرمیون با عجله گفت: "بیاین یک جا بشینیم،" رون دهانش را باز کرده بود تا به آن طرف خیابان فریاد بکشد. "بینین، اینجا خوبه!"

یک کافه کوچک، قدیمی و شبانه بود. لایه نازکی از چربی بر روی میزهای فورمیکا نمایان بود، ولی حداقل خالی بود. هری وارد یکی از اتاقک ها شد، رون کنار او و در مقابل هرمیون که پشتش را به در ورودی کرده بود، نشست. به هیچ وجه از آن محل خوشش نیامده بود: او آن چنان به دفعات از روی شانه اش به پشت سر نگاه می کرد که انگار تیک عصبی گرفته بود. هری دوست نداشت در یک جا ساکن باشد، راه رفتن این تصور را در او القا کرده بود که مقصدی دارند. در زیر شل حس کرد آخرین اثرات معجون مرکب او را ترک می کند، دستش به اندازه و حالت طبیعی اش باز می گشت. عینکش را از داخل جیبش بیرون آورد و دوباره روی صورتش گذاشت.

بعد از یک یا دو دقیقه، رون گفت: "می دونی، ما زیاد از پاتیل درز دار دور نیستیم، اون توی چیرینگ کراسه-"

هرمیون به یک باره گفت: "رون، ما نمی تونیم!"

"و نمی تونیم اینجا بمونیم، باید بفهمیم چه اتفاقی داره می افته."

"ما می دونیم چه اتفاقی داره می افته! ولدمورت وزارت خونه رو گرفته، دیگه چه چیزی لازمه بدونیم؟"

"باشه، باشه، این فقط یک نظر بود!" دوباره سکوت بینشان برقرار شد. پیشخدمت-که آدامس می جوید- به سمت آنها آمد و هرمیون دو کاپچینو سفارش داد. از آنجایی که هری نامرئی بود، غیر طبیعی بود اگر برای او هم یکی سفارش می داد. دو کارگر تن و مند وارد کافه شدند و به زور در اتاقک کناری جا گرفتند. هرمیون صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد.

"من می گم یک جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و بریم به حومه شهر. به محض این که اونجا رسیدیم، می تونیم یک پیغام به محفل بفرستیم."

رون پرسید: "می تونی مثل اون پاترونوس سخن گو درست کنی، پس؟"

هرمیون جواب داد: "روش کار می کردم، فکر می کنم بتونم."

رون گفت: "البته تا زمانی که تو در دسرسون نندازه، با این که ممکنه الانم دستگیر شده باشه باشن. خدایا، این تهوع آورده!" جمله آخر را بعد از چشیدن قهوه کف آلود اضافه کرد. پیش خدمت شنید؛ او به سمت مشتریان جدید رفت، نگاهی زننده ای به رون انداخت. کارگر درشت هیکل تر که بور و کاملاً درشت اندام بود - حالا که هری به او نگاه می کرد - با اشاره ای پیشخدمت را دور کرد. او مستقیم به مرد درشت هیکل نگاه کرد.

رون گفت: "بیاین بریم پس، من نمیخوام این آشغالو بخورم"، اضافه کرد: "هرمیون، پول مشنگی همراهت داری برای این؟"

هرمیون با حسرت گفت: "آره، قبل از این که به بارو پیام تمام پولی رو که برای راه انداختن انجمن پس انداز کرده بودم، برداشتم. شرط می بندم تمام پول خردا ته کیفن"، و به سمت کیف دستی اش دست دراز کرد. هر دو کارگر حرکات یکسانی انجام دادند، هری به طور غریزی مانند آن دو عمل کرد: هر سه نفر آنها چوب دستی هایشان را بیرون آوردند. رون که چند لحظه طول کشید تا متوجه شود چه اتفاقی افتاده، هرمیون را روی صندلی اش نشاند. نیروی طلسم مرگ خوارها دیوار پشت سرشان را خرد کرد، جایی که تا چند لحظه پیش سر رون بود، هری - که هنوز نامرئی بود - فریاد زد: "استیو پفای!"

نور قرمز رنگی به صورت مرگ خوار بور و درشت هیکل برخورد کرد: به کناری افتاد، بیهوش. همراه او که نمی دید چه کسی طلسم را فرستاده است، یکی دیگر به سمت رون فرستاد: طناب های سیاه و درخشانی از نوک چوب دستی او خارج شد و رون را طناب پیچ کرد - پیشخدمت جیغی کشید و به سمت در حرکت کرد - هری طلسم بیهوش کننده دیگری به سمت مرگ خواری که رون را طلسم کرده بود فرستاد، ولی به هدف نخورد. طلسمش به پنجره برخورد، کمانه کرد و به پیشخدمت اصابت نمود، جلوی در به زمین افتاد.

مرگ خوار فریاد زد: "اکسپالسو!"، میز جلوی هری منفجر شد: قدرت انفجار او را به دیوار کوبید، احساس کرد چوب دستی از دستش می افتد، شل از رویش کنار رفته بود.

هرمیون از گوشه ای فریاد زد: "پتریفیکس توتالوس!" مرگ خوار مثل مجسمه ای با صدایی خفه روی بقایای چینی، میز و قهوه سقوط کرد. هرمیون از زیر میز بیرون خزید، شیشه خرده هایی را که روی سرش ریخته بودند تکان داد، می لرزید.

"دی-دیفندو"، چوب دستی اش را به سمت رون گرفت، رون ناله ای از روی درد سر داد: هرمیون موقع بریدن طناب ها به اشتباه زخم عمیقی روی زانوی او ایجاد کرده بود. "اوه، متاسفم رون، دستام میلرزه! دیفندو!"

طناب ها از او جدا شدند. رون روی پاهایش بلند شد، دستانش را تکانی داد تا حس به آنها برگردد. هری چوب دستی اش را برداشت، از روی باقی مانده چیزی که قبلا میز بود عبور کرد و به سمت مرگ خوار درشت هیکل و بور که کنار نیمکت افتاده بود رفت.

هری گفت: "باید میشناختمش، اون شبی که دامبلدور مرد اون اونجا بود"، با پایش مرگ خوار سیاهرو را چرخاند؛ چشمان مرد به سرعت بین هری، رون و هرمیون می چرخید.

رون گفت: "این دالاهوفه، از روی اون پوستر قدیمی شناختمش. فکر می کنم اون گنده تره ترفین رول باشه."

هرمیون با حالتی هیستریکی گفت: "چه اهمیتی داره اسمشون چیه! چه جوری مارو پیدا کردن؟ حالا باید چی کار کنیم؟"

انگار وحشت هرمیون ذهن هری را روشن کرده بود.

هری به او گفت: "درو قفل کن،" رو به رون اضافه کرد: "و رون، چراغارو خاموش کن."

هری به دالاهوف فلج شده نگاه کرد، ذهنش به سرعت کار می کرد، صدای چرخیدن قفل در شنیده شد، رون به وسیله چراغ خاموش کن کافه را در تاریکی فرو برد. هری توانست صدای مردی را که قبلا به هرمیون متلک انداخته بود را دوباره بشنود، در فاصله ای دور به سمت دختر دیگری فریاد می کشید.

رون از میان تاریکی زمزمه کرد: "حالا باید باهاشون چی کار کنیم؟" سپس با صدایی حتی آرام تر گفت: "بکشیمشون؟ اونا حتما مارو میکشتن."

هرمیون در حالی که می لرزید، قدمی به عقب برداشت. هری سری تکان داد.

هری گفت: "فقط باید حافظشونو پاک کنیم، اینجوری بهتره، از صحنه محو می شن. اگه بکشیمشون معلوم میشه اینجا بودیم."

رون با صدای تسلی بخش گفت: "رئیس تویی، ولی من هیچ وقت طلسم حافظرو اجرا نکردم."

هرمیون گفت: "منم همینطور، ولی روشو می دونم."

نفسی عمیق و آرامش بخش کشید، چوب دستی اش را به سمت پیشانی دالاهوف گرفت، "ابلیوییت."

بلافاصله، چشمان دالاهف خواب آلود و غیر متمرکز شد.

هری گفت: "عالی بود! آرام به پشتش زد" به اون یکی و همینطور پیشخدمته برس تا منو رون اینجارو تمیز

کنیم." رون در حالی که به کافه ویران شده نگاه می کرد گفت: "تمیزش کنیم؟ چرا؟"

"به نظرت وقتی اونا بیدار بشن تعجب نمیکنن چه اتفاقی افتاده؟ ظاهر اینجا مثل اینه که بمب منفجر شده."

"اوه درست می گی، آره..."

رون چند لحظه با جیش کلنچار رفت تا موفق شد چوب دستی اش را از آن بیرون آورد. "عجیب نیست که

نمیتونم درش بیارم، هرمیون، تو بسته بندیش کردی، تنگ شده."

هرمیون یا صدای هیس هیس ماندی گفت: "اوه، متاسفم،" او پیشخدمت را از جلوی دید پنجره به کناری

آورد، هری شنید که به آرامی به رون پیشنهاد می داد تا چوب دستی اش را کجا بگذارد.

به محض این که کافه به وضعیت قبلش برگشت، مرگ خواران به اتاقک خود برگرداندند و روبروی

همدیگر قرار دادند. هرمیون پرسید: "ولی اونا چه جوری ما رو پیدا کردن؟" نگاهش بین مرگ خواران می

گشت، "چه جوری می دونستن ما کجاییم؟"

او به سمت هری برگشت.

"تو- تو که فکر نمی کنی هنوز طلسم ردیابی روته، هری؟"

رون گفت: "نمیتونه باشه، طلسم به محض ورود به هفده سالگی برداشته میشه، این از قوانین جادوگریه،

نمیتونی این طلسمو روی بک بالغ بذاری."

هرمیون جواب داد: "تا جایی که ما می دونیم آره، ولی اگه مرگ خوارا راهی پیدا کرده باشن که اونو روی

هفده ساله ها هم بذارن چی؟"

"ولی هری توی بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک هیچ مرگ خواری نبوده. چه کسی می خواسته روش طلسم ردیابی بذاره؟"

هرمیون جواب نداد. هری احساس می کرد با چیزی آلوده شده است: واقعا مرگ خواران این گونه آنها را پیدا کرده بودند؟

هری شروع کرد: "اگه من نتونم جادو کنم، و شما هم نتونین دورو بر من جادو کنین، بدون اینکه موقعیتمونو از دست بدیم-"

هرمیون به محکمی پاسخ داد: "ما جا نمی زنیم!"

رون گفت: "ما یک جای امن لازم داریم، وقت بده فکر کنیم."

هری گفت: "میدان گریمولند."

آن دو نفر با دهان باز خیره او را نگاه کردند.

"حماقت نکن، هری، اسنیپ می تونه بره اونجا!"

"بابای رون گفت که روی اون طلسم گذاشتن- و حتی اگه کار نکنن،" هرمیون می خواست بحث کند، او ادامه داد: "خب چی؟ قسم می خورم، هیچ چیز بیشتر از دیدن اسنیپ منو خوشحال نمیکنه!"

"ولی-"

"هرمیون، چه جای دیگه ای داریم؟ این بهترین شانس ماست. اسنیپ فقط یک مرگ خواره. اگه هنوز طلسم ردیابی روی من باشه، همه اونا دنبالمون میان، هر جا که بریم."

هرمیون نمی توانست موافقت کند، با وجود اینکه ظاهرش نشان می داد خیلی هم از این پیشنهاد بدش نیامده است. هنگامیکه او داشت در کافه را دوباره باز می کرد، رون با چراغ خاموش کنش دوباره روشنایی را به آنجا برگرداند. سپس، با شماره ی سه هری، آنها افسون را از روی سه قربانی خود برداشتند، و قبل از این که پیش خدمت یا هر کدام از مرگ خوار ها بتوانند تکانی به خود بدهند، هری، رون و هرمیون بلافاصله در تاریکی ناپدید شده بودند.

چند ثانیه بعد شش های هری از هوای تازه پر شد، چشمانش را باز کرد: در میان یک میدان آشنا و قدیمی ایستاده بودند. خانه های بلند و مخروبه از هر طرف محاصره شان کرده بودند. شماره ی دوازده برای آنها مرئی بود، دامبلدور- رمزدار آنجا- وجود آن را به آنها گفته بود، به سمتش حرکت کردند، هر چند یارد که حرکت می کردند به عقب بر می گشتند و نگاهی می کردند. به پله های سنگی رسیدند، هری با چوب دستی اش آرام به در زد. چند قطعه فلزی با صدای تیک تیک ماندی روی هم لغزیدند، زنجیری با صدای قیج قیج کنار می رفت، و بعد در با صدای غر غری ممتد باز شد، به سرعت از چهار چوب در عبور کردند.

به محض این که هری در را پشت سرشان بست، چراغ های گازی قدیمی روشن شدند، نور لرزانی را در امتداد راهرو پراکنده می کردند. دقیقاً همان طور بود که هری به یادش می آمد: ترسناک، پر از تار عنکبوت، مجموعه ای از سر های جن های خانگی روی دیوار، که سایه های عجیبی بر روی راه پله می انداختند. پرده های بلند و سیاهی تابلوی مادر سیریوس را پوشانده بود. تنها چیزی که سر جایش نبود، جا چتری ساخته شده از پای غول بود که روی زمین افتاده بود، انگار که تانکس دوباره با حواس پرتی آن را انداخته باشد.

هرمیون در حالی که به آن اشاره می کرد آرام زمزمه کرد: " فکر می کنم یک نفر اینجا بوده،"

رون زیر لب گفت: "می تونه کار محفل باشه، وقتی که داشتن از اینجا می رفتن،"

هری پرسید: "خب این طلسمایی که بر ضد اسنیپ گذاشتن، کجاین؟"

رون گفت: "شاید فقط وقتی فعال می شن که اون خودشو اینجا نشون بده؟"

هنوز کنار هم روی فرش جلوی در ایستاده بودند، پشت به در، می ترسیدند به داخل خانه حرکت کنند.

هری گفت: "خب، نمیتونیم تا ابد اینجا بمونیم." و اولین گام را برداشت.

"سوروس اسنیپ؟"

صدای مد آی مودی از میان تاریکی بیرون آمد، ترس دوباره بین آنها برگشت. هری با صدایی غار غار ماندی گفت: "ما اسنیپ نیستیم!" چیزی با صدای تیز مانند هوای سردی از بالای سرش گذشت، زبانش دور خورد جمع شد، نمیتوانست صحبت کند.

قبل از این که دستش را داخل دهانش کند احساس کرد زبانش دوباره باز شده است. دو نفر دیگر هم به نظر می رسید این احساس ناخوشایند را تجربه کرده اند. رون صدای اوغی در آورد: هرمیون با لکنت گفت: "اون ب-باید افسون ز-زبون گره زن مودی باشه، برای اسنیپ!"

هری با احتیاط قدم دیگری به جلو برداشت. چیزی در سایه ته راهرو جا به جا شد، و قبل از این که هر کدام از آنها بتوانند چیزی بگویند، شخصی شبیح مانند از فرش زیر پایشان بالا آمد، قد بلند، خاکی رنگ، و وحشتناک، هرمیون جیغ کشید و همینطور بعد از او خانم بلک، پرده ها از جلوی کشیده شده بودند، شخص خاکستری رنگ به سمت او سر خورد، سریع و سریعتر، مو و ریشش - که تا کمر میرسید - به دنبالش افراشته شده بود، صورتش خالی بود، بدون گوشت، با سوراخ های خالی چشمانش: به طور وحشتناکی آشنا بود، به طوری مهیبی دگرگون شده بود، دستش را به اشاره به سمت هری دراز کرد.

هری فریاد زد: "نه!" با وجود این که چوب دستی اش را به سمت او نشانه گرفته بود، هیچ طلسمی به ذهنش نرسید. "نه! ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم!"

به محض این که کلمه کشتن را تلفظ کرد، آن تصویر به توده ای از گرد و غبار تبدیل شد: سرفه می کرد، اشک از چشمانش سرازیر شده بود، هری دورو بر را نگاه کرد، هرمیون روی زمین کنار در دولا شده بود، دستانش را روی سرش گرفته بود، و رون - که سر تا پا می لرزید - ناشیانه به پشت هرمیون زد و گفت: "همه چی م-مرتبه...اون ر-رفته..."

گرد و خاک مانند مه دور او را گرفته بود، چراغ گازی آبی رنگ را گرفت، خانم بلک همچنان جیغ می کشید.

"دورگه ها!، هرزه ها!، لکه های ننگ!، شما باعث ننگ خونه پدری من -"

هری نعره زد: "خفه شو! چوب دستی اش را به سمتش گرفت، با صدایی بلند و اخگری قرمز رنگ، پرده دوباره بسته شد، او را به سکوت وا داشت.

هرمیون نالید: "اون...اون..."، رون به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد.

هری گفت: "آره، ولی واقعا خودش نبود؟ نه؟ فقط برای ترسوندن اسنیپ بود."

هری با خودش فکر کرد که آیا آن تصویر اسنیپ را ترسانده بود یا این که اسنیپ به همان راحتی که دامبلدور واقعی را کشته بود آن تصویر وحشتناک را هم نابود کرده بود؟ قلبش هنوز به شدت می تپید، دو نفر دیگر به دنبالش در راهرو پیش رفتند، انتظار چیز وحشتناک دیگری را داشتند که خود را آشکار کند، ولی به غیر از موشی که آنجا جست و خیز می کرد چیز دیگری تکان نخورد.

هرمیون زمزمه کرد: "قبل از این که جلوتر ببریم، فکر می کنم باید بهتر چک کنیم،" چوب دستی اش را بلند کرد،

"هومنوس رولیو."

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت: "خب، شک بدی بهت وارد شده، اون ورد قرار بود چی کار کنه؟"

هرمیون با ترشویی گفت: "کاری رو که میخواستم انجام داد! اون یک ورد بود برای تشخیص حضور انسان، اینجا به غیر از ما کسی نیست!" رون گفت: "و گرد و خاک قدیمی،" به تکه ای از فرش که تصویر مرده از آن بیرون آمده بود نگاهی انداخت.

هرمیون نگاهی وحشت زده به همان جا انداخت و گفت: "بیاین بریم بالا،" هری و رون به دنبال او از پله ها بالا رفتند، صدای غیز غیزی از پله ها برخاست، وارد اتاق نشیمن در طبقه اول شدند.

هرمیون به چوب دستی اش تکانی داد تا چراغ گازی قدیمی را روشن کند، کمی می لرزید، روی مبلی نشست،

دستش را کاملاً دور خودش پیچیده بود. رون به سمت پنجره رفت و پرده ی مخملی سنگین را اندکی کنار زد.

"کسی بیرون نیست، اگه هنوز طلسم ردیابی روی هری باشه، اونا ممکنه دنبال ما اومده باشن. می دونم نمی تونن بیان تو خونه، ولی - چی شده، هری؟"

هری فریادی از درد کشید: زخمش دوباره می سوخت، چیزی مثل برق سریع و نورانی ای از ذهنش گذشت. سایه ای بزرگ دید، خشم و غضبی حس کرد که از آن خودش نبود. کوتاه و شدید، مثل یک شوک الکتریکی.

رون در حالی که به سمت او می رفت پرسید: "چی دیدی؟ اونو تو خونه ما دیدی؟"

"نه، فقط خشمشو احساس کردم - اون واقعا عصبانیه -"

رون به بلندی گفت: "ولی اون می تونه در بارو باشه، دیگه چی؟ چیزی ندیدی؟ داشت کسی رو طلسم میکرد؟"

"نه، من فقط خشمشو احساس کردم - نمیتونم بگم -"

هری گیج به نظر می رسید و هرمیون با صدای وحشت زده اش کمک زیادی به او نکرد، "بازم زخم؟ ولی چه خبره؟ من فکر می کردم اون ارتباط قطع شده!"

هری زیر لب گفت: "بک مدت قطع شده بود،" زخمش هنوز می سوخت، همین نمی گذاشت تمرکز کند. "من - من فکر می کنم این ارتباط وقتی اون کنترلشو از دست می ده دوباره برقرار می شه، این جوری -"

هرمیون با صدای تیزی گفت: "ولی تو باید ذهنتو ببندی! هری، دامبلدور نمی خواست تو از این ارتباط استفاده کنی، اون می خواست که متوقفش کنی، برای این بود که تو باید آکلومنسی یاد می گرفتی! وگرنه ولدمورت می تونه تصاویر غلطی وارد ذهنت کنه، یادته -"

هری از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: آره، یادم می آد، ممنونم،" او نیازی نداشت هرمیون به او یاد آوری کند که ولدمورت یک بار از این ارتباط برای فریب دادن او استفاده کرده بود، چیزی که به مرگ سیریوس ختم شده بود. ای کاش چیزهایی که دیده و احساس کرده بود را به آنها نمی گفت؛ این ولدمورت را خطرناکتر می کرد، پیشانی اش را به پنجره اتاق چسبانده بود، درد زخمش آرامش نمی گذاشت، مجبور بود با آن بجنگد: درست مثل این بود که با وسوسه بیمار بودن مبارزه کند.

پشتش را به رون و هرمیون کرد، وانمود کرد شجره نامه خانواده بلک را - که روی قالی چه دیواری ای قرار داشت - نگاه می کند.

هرمیون جیغی کشید: هری چوب دستی اش را دوباره بیرون آورد و چرخید، پاترونوس نقره ای رنگی از میان دیوارهای اتاق نشیمن وارد شد و در جلوی آنها روی زمین فرود آمد، به صورت راسویی در آمد، صدای پدر رون به گوش رسید.

"جای همه خانواده امنه، جواب ندین، ما تحت نظریم."

پاترونوس از بین رفت. رون صدایی بین ناله و فریاد در آورد و روی مبل نشست: هرمیون پیش او رفت، دستش را گرفت.

او گفت: "اونا حالشون خوبه، اونا حالشون خوبه!" رون نیم خنده ای کرد و او را در آغوش گرفت.

رون از بالای شانه هرمیون گفت: "هری، من -"

هری در حالی که از درد سرش رنج می برد پاسخ داد: "مشکلی نیست، خانوادتن، بایدم نگران باشی، منم همین احساسو داشتم اگر -" به یاد جینی افتاد، "منم همین احساسو دارم."

درد سرش خارج از حد بود، درست مثل زمانی که در باغ بارو بود. صدای ضعیف هرمیون را شنید که می گوید "من نمی خوام تنها باشم. می توینم از کیسه خوابایی که آوردم استفاده کنیم و شب همینجا بخوابیم؟"

شنید که رون موافقت می کند. دیگر نمیتوانست با درد سرش بجنگد. باید تسلیم می شد. زیر لب گفت: "حمام،"

اتاق را با تمام سرعتی که می توانست ترک کرد. با دستانی لرزان در را رها کرد، به سر دردناکش چنگی زد و به زمین افتاد، در حالی می خواست از شدت درد بمیرد، احساس کرد خشمی که متعلق به او نبود روحش را پر می کند، اتاق طولانی ای را دید که تنها با نور آتش روشن شده بود، مرگ خوار بزرگ و بور روی زمین افتاده بود، فریاد می زد و به خود می پیچید، چهره ای لاغر تر بالای سرش ایستاده بود، چوب دستی او به طرفش بود،

هری با صدایی سرد، بلند و بی رحم صحبت می کرد.

"بیشتر، رول، یا شایدم باید تمومش کنیم و غذای ناجیسا بشی؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که این دفعه هم تو را می بخشه...تو به من می گی، به من می گی که هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، مزه خشم مارو بهش نشون بده...این کارو بکن، یا خشم منو حس می کنی!"

تکه کاغذی درون آتش افتاد: شعله آن بلند تر شد، نور آن به چهره ای وحشتناک و سفید افتاد- با احساسی مثل بیرون آمدن از آب، هری نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

روی زمین مرمری سرد وسیاهی افتاده بود، بینی اش چند اینچ با یکی از آن مارهای دم نقره ای که برای پشتیبانی وان حمام به کار گرفته شده بود، فاصله داشت. حالش از چیزی که دیده بود بد شده بود، از این که دراکو به وسیله ولدمورت تحت فشار قرار گرفته بود.

کسی ضربه کوچکی به در زد، هری تا صدای هرمیون را شنید از جایش بلند شد.

"هری، مسواکتو می خوای؟ پیش منه."

او گفت: "آره، عالیه، ممنون." در حالی که می خواست صدایش طبیعی به نظر برسد از زمین بلند شد و به او اجازه داد داخل بیاید.



فصل دهم

قصه کریچر

روز بعد هری صبح زود در حالی بیدار شد که در یک کیسه ی خواب درست وسط اتاق پذیرایی بود از لابه لای منفذی که در پرده های سنگین ایجاد شده بود آسمان پیدا بود گویی آسمان صاف صبحگاهی از نوری مرکب از آبی روشن آبیاری شده بود. زلال زلال بود و یادآوری میکرد که چیزی به سپیده دم نمانده. همه چیز آرام بود و هیچ صدایی نمیآمد البته به جز صدای تنفس عمیق رون و هرمیون .

هری نگاه مختصری به اندام آنها در روی زمین و در میان تاریکی انداخت. رون انگار اصرار داشت شجاع به نظر برسد. و هرمیون بر کوسنی روی صندلی نرم تکیه داشت نیم رخش در بالای صورت رون آزاد بود و بازوی هرمیون به سمت زمین کج شده بود و انگشتانش تنها چند اینچ با رون فاصله داشت. هری متعجب شده بود آیا آنها در خواب دستهای هم را گرفته بودند؟

این تصور باعث شد که به طور عجیبی احساس تنهایی کند. هری به سایه های سقف خیره شد تار عنکبوتهای چلچراغها خیلی کمتر از بیست و چهار خانه ی ساعت قبل بود. در برابر منفذ ورود نور به چادر ایستاده و به این فکر کرد که زمانیکه چشم براه مهمانان جشن عروسی بود چقدر دور به نظر میرسید. چه اتفاقی

در شرف وقوع بود؟ او روز زمین دراز کشیده بود و جرات نداشت حتی به جاودانه سازها فکر کند. دامبلدور ماموریت پیچیده و ترسناکی را بر عهده ی او گذاشته بود ...

دامبلدور.... از زمان مرگ دامبلدور حالات متفاوتی را احساس کرده بود. حزن و اندوه بعد از مرگ دامبلدور اکنون به گونه ای دیگر بود و حالا...

اتهاماتی که از موریل هنگام عروسی شنیده بود، هم چون یک بیماری، در ذهنش جا خوش کرده بود و خاطراتش از جادوگری که الگوی خود قرار داده بود را می آلود.

آیا دامبلدور عمدا اجازه داد این اتفاق ها بیوفتند؟ آیا دامبلدور میتواندست اجازه دهد چنین اتفاقاتی بیوفتند؟

آیا می توانست از خواهری که زندانی شده بود و پنهانش کرده بودند، روی گردان شود؟

هری به قبرهای دره ی گودریک فکر کرد. دامبلدور هرگز از آنجا نام نبرده بود. در مورد اهداف مرموزی فکر کرد که دامبلدور هرگز در مورد آنها توضیحی نداده بود تا شاید دلیلی برای تیرگی ای که در آن گیر افتاده بود بیابد

چرا دامبلدور دلیلی برای او نیاورد؟ چرا توضیحی به او نداد؟ آیا او واقعا به هری علاقه مند بود؟ یا هری برای او از رشی در حد یک آلت دست و اسباب بازی داشت؟ چرا هیچ وقت به او اعتماد نکرد و هرگز چیز محرمانه ای به او نگفت؟

هری به هیچ وجه نمیتوانست آنجا بایستد و این فکر آزار دهنده را نکند که چرا او باید انتخاب میشد؟ احساس بیچارگی میکرد گیج شده بود. ملحفه را از روی رخت خوابش کنار زد و چوبدستی اش را برداشت و آهسته از اتاق خارج شد. در پاگرد پله ها زمزمه کرد: لوموس

و به آرامی از پله ها بالا رفت.

لحظه ای بعد روبروی در اتاقی بود که در گذشته وقتی که اینجا بودند با رون در آن میخوابید. نگاه کوتاهی به آن کرد. روبروی در ایستاد و آنرا باز کرد. درهای کمد باز بودند و رخت خواب پاره شده بود هری پای غول غارنشین واژگون شده را در طبقه ی پایین بیاد آورد. ظاهرا از زمانی که آنها خانه را ترک کرده

بودند کسی خانه را در جستجوی چیزی بهم ریخته بود... اسنیپ؟ یا شاید ماندانگاس... کسی که چه قبل و چه بعد از مرگ سیریوس لوازم بسیاری را از خانه کش رفته بود

نگاه سرگردان هری به تابلویی افتاد که بعضی اوقات فینیاس نایجلیوس بلک... پدر پدربزرگ سیریوس در آن بود اما الان آن تابلو خالی بود تنها پرده ی گل دار پس زمینه دیده میشد. از قرار معلوم فینیاس شب را در دفتر مدیر هاگوارتز سر میکرد.

هری به بالا رفتن از پلکان ادامه داد تا به بالاترین پاگرد رسید. جایی که تنها دو در در آن قرار داشت. روی پلاک نصب شده بر روی یکی از درها نوشته شده بود: سیریوس !!!

هری پیش از این هرگز به اتاق خواب پدرخوانده اش وارد نشده بود

در را فشار داد تا آن را باز کند و چوبدستی اش را بالا آورد تا بیشترین نور ممکن را داشته باشد.

اتاق جاداری بود و به نظر میرسید در گذشته زیبا بوده باشد. یک تخت خواب بزرگ داشت که بر بالای آن تخته ی بزرگ حک شده ای قرار داشت. یک پنجره ی بلند که به وسیله ی پرده ی تیره ای پوشانده شده بود و یک چلچراغ که با روکش ضخیمی از گرد و غبار پوشانده شده بود با شمع های کوتاه خاموش در پایه های شمع... موم جامد مثل قندیل از چلچراغ آویزان بود

گرد و غبار عکسهای روی دیوار را پوشانده بود و تار عنکبوتها بین شاخه های چلچراغ و قسمتهای بالایی گنجه کشیده شده بودند هنگامیکه هری عمیق تر در اتاق حرکت کرد. به نظر میرسید حضورش موشها را ناراحت کرده

سیریوس نوجوان دیوارها را با پوسترها و عکسهای کوچکی آراسته بود. آن قسمت دیوار در زیر تار عنکبوتها به صورت ابریشم نقره فامی مشخص بود. هری فقط توانست این طور تصور کند که افسون چسب دائمی دیوارهای اتاق را از پاکسازی والدین سیریوس در امان داشته. او مطمئن بود که آنها از بزرگترین پسرشان برای سبک آراستن اتاقش قدردانی نمیکردند. به نظر می آمد که سیریوس این روش را برای رنجاندن والدینش انتخاب کرده.

در آنجا چندین پرچم بزرگ از گریفندور بود پارچه ی مخمل قرمز تقریباً از بین رفته بود و متن زیر آن به سختی خوانده میشد. ظاهراً صاحب اتاق تمایل داشت تفاوتش را با خانواده ی اسلاوترینی اش به رخ بکشد. در

آنجا تعداد بسیار زیادی عکس از موتور سیکلت های مشنگی وجود داشت و همچنین - هری مجبور بود شجاعت سیریوس را تحسین کند - چند پوستر از دخترهای مشنگ ملبس به مایوی دو تکه هری می توانست بگوید که قطعا آنها مشنگ هستند. چون در عکسهایشان کاملاً ثابت بودند. لبخندهایشان پژمرده بود و چشمهای براقشان کاملاً روی کاغذ ثابت بود. در مقابل این عکس تنها عکس جادویی اتاق قرار داشت. عکسی که در آن چهار نفر از محصلین هاگوارتز بازو در بازوی هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین عکاسی نگاه می کردند.

در نهایت لذت هری پدرش را شناخت. موهای در هم برهم سیاهش بالا بسته بود و درست مثل هری او عینکی به چشم داشت. در کنار او سیریوس ایستاده بود و به طور عجیبی بی مبالا به نظر میرسید. صورت زیبایش متکبر و بسیار جوان بود و از تمام مدتی که هری او را دیده بود خوشحال تر به نظر میرسید. در کنار سیریوس پتی گرو ایستاده بود. درست یک سرو گردن از سیریوس کوتاهتر بود و شلوار کوتاهی پوشیده بود. این خنگ ترین عضو گروه با چشمانی اشک بار نگاه تحسین برانگیزش به غارتگران سرکش بود. سمت چپ سیریوس لوپین بود، حتی آن موقع نیز مودار به نظر می رسید. او نیز همان احساس شعف ناشی از پذیرفته شدن را در خود داشت، آیا این ها واقعی بودند یا این که صرفاً چون هری این حس را درک می کرد از تصویر چنین برداشتی می کرد؟

هری سعی کرد آنرا از دیوار بردارد حالا عکس متعلق به او بود. سیریوس همه چیز را برای او گذاشته بود... اما عکس تکان نمی خورد. ظاهراً سیریوس تلاش کرده بود که به والدینش هیچ شانس برای تغییر دکوراسیون اتاقش ندهد.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد آسمان بیرون روشن و روشن تر میشد. یک شعاع نور قطعه کاغذی از کتابی را روشن کرد که روی فرش پخش شده بود. از قرار معلوم اتاق خواب سیریوس هم هدف جستجو واقع شده بود هر چند که به نظر نمیرسید چیز با ارزشی داشته باشد. در واقع تماماً بی ارزش بود. چند کتاب روی زمین پخش شده بود جلدهایشان کنده شده بود و صفحاتشان روی زمین پخش بود. هری خم شد و چند تکه کاغذ را برداشت و آنها را بررسی کرد با یک نگاه چاپ قدیمی ای از کتاب تاریخ جادوگری نوشته ی باتیلدا بگشات را شناخت. کتابچه ی دیگر دستور العمل نگهداری از موتور سیکلت بود و بعدی دست نوشته ای مجالده شده...

آن را برداشت و صاف کرد:

پانمدی عزیز



ممنونم. از بابت هدیه ی تولد هری واقعا ممنونم به طور خیلی عجیبی مورد علاقه اش بود. یک سالشه و قبلا جاروی اسباب بازی نداشته. به نظر میاد خیلی خوشش اومده. من عکسی رو برات ضمیمه ی نامه کردم که تو بتونی ببینیش. میدونی که با این جارو اون فقط میتونه در حدی که پاهاش از زمین بلند بشه پرواز کنه اما تقریبا گربه رو کشت و یک گلدان را که پتونیا در کریسمس برای من فرستاده بود خورد کرد (البته من شکایتی ندارم) اما جیمز فکر میکنه خیلی خنده داره... اون میگه هری یه بازیکن کوییدیچ بزرگ میشه. مجبور شدیم تمام لوازم تزیینی رو جمع کنیم. چشمامون رو بیندیم و با خیال راحت بذاریم هر جا میخواد بره.

به مناسبت تولدش ما یک مهمانی چای تولد خیلی ساکت داشتیم. فقط من و جیمز و باتیلدا ی پیر که زن دوست داشتنی ایه و همیشه نسبت به ما و هر کسی که دوست دار هری بوده برخورد خوبی داشته. خیلی متاسف شدیم که تو نتونستی بیای اما محفل در درجه اول قرار داره و به هر حال هری انقدر بزرگ نشده که بفهمه تولدشه. جیمز از این که اینجا محبوس شده خیلی کلافه اس، البته سعی می کنه چیزی بروز نده، اما خب، من می فهمم. دامبلدور هم هنوز شنل نامرئیش رو نگه داشته، و بنابراین امکان این که بره و سروگوشی آب بده وجود نداره. اگه می تونستی بیای خیلی خوشحال می شد. دمباریک آخر هفته قبل اینجا بود. خیلی افسرده بود، ولی احتمالا به خاطر ماجرای مک کینون ها این جوری شده بود. وقتی جریانو شنیدم همه شبو گریه کردم. باتیلدا گهگاه به ما سر میزنه، واقعا موجود پیر و نازنینیه. قصه های جالبی در مورد دامبلدور تعریف می کنه. اگه خودش می دونست چندان مطمئن نیستم که خوشحال می شد! نمی دونم چقدر شو باور کنم، چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور ...

مفاصل هری خشک شده بودند. هری آن جا بی حرکت ایستاد، در حالی که نامه اعجاب انگیز را با انگشتان بی حسش نگاه داشته بود، و در درون رگ هایش خوشی و غم به مقدار مساوی جریان داشتند. با بی تعادلی به سمت تختش رفت و نشست.

دوباره نامه را خواند، اما چیزی بیشتر از بار اول دستگیرش نشد، و تنها به دست خط نامه خیر ماند، او نیز g ها را درست مثل هری نوشته بود. تمام آن ها را در طول نامه لمس کرد و احساس کرد که اجسام کوچک و دوست داشتنی ای را لمس می کند که هر یک مثل دست تکان دانی از پشت پرده بودند. این نامه گنجی شگرف بود، نشان می داد که لیلی پاتر زنده بوده و واقعا زندگی کرده است. دستان گرمش زمانی روی این

کاغذ پوستی حرکت کرده اند و خطوط مرکب این کلمات را رویشان ترسیم کرده است، کلماتی برای هری، پسرش.

با بی تاب، رطوبت درون چشم هایش را پاک کرد و دوباره خواندن نامه را از سر گرفت، این بار تلاش می کرد تا بر روی معنای آن تمرکز کند. درست مانند این بود که به صدای نیمه آشنایی گوش می دهد. آنها یک گربه داشتند... شاید تا به حال مرده بود... مانند پدر و مادرش در دره ی گودریک... یا به این خاطر که دیگر کسی نبوده تا به او غذا بدهد فرار کرده است... سیریوس اولین چوب جارویش را برایش خرید... پدر و مادرش باتیلدا بگشات را می شناختند، دامبلدور به آنها معرفی شده بود

دامبلدور هنوز شنش را داشت ... چیزی عجیب بود ... هری ایستاد و به حرف های مادرش فکر کرد. چرا باید دامبلدور شل نامرئی جیمز را بگیرد. هری به خوبی به یاد می آورد که چند سال پیش مدیرش به او گفته بود:

– من برای نامرئی شدن نیازی به شل نامرئی ندارم.

شاید شخص کم اهمیت تری برای محفل در کار بوده ؟ عضو هم به محافظت از خودش نیاز دارد. و دامبلدور مثل یک حامل عمل می کرد

هری از این قسمت گذشت:.

دمباریک اینجابود. پتی گروی ... خائن... آیا وانمود کرده بود که دلتنگ آنها شده؟ آیا او میدانست که دارد برای آخرین بار لی لی و جیمز پاتر را زنده میبند؟ و باتیلدا... کسی که داستانهای باور نکردنی در مورد دامبلدور میگفت... (عجیب به نظر میاد که دامبلدور ...) که دامبلدور چی...!!!! این جمله چه معنایی داشت... مسلما چیزهای باور نکردنی در مورد دامبلدور بسیار زیاد بود. برای مثال این که یک بار در تغییر شکل نمره تک گرفته بود، یا مثل ابرفورث به افسون کردن گوسفندان روی آورده بود....

هری خم شد و زمین را با دقت از نظر گذراند. شاید بقیه ی نامه یک جایی همین اطراف بود. او کاغذها را برداشت و با اشتیاق آنها را زیر و رو کرد.

برگه ها را چنگ زد، و در حالی که از شدت هیجان با آن ها همانند خود محقق اصلی با بی توجهی تمام برخورد می کرد، کشو ها را بیرون میکشید دسته دسته کتابها را در می آورد. روی صندلیش ایستاد تا بتواند به کمک دستش بالای کمد را جستجو کند. زیر تخت خواب خزید و روی زمین زیر صندلی را جستجو کرد

سرانجام وقتی روی زمین به شکم خوابید توانست چیزی را که زیر گنجه ی کشویی بود ببیند که شبیه تکه ای کاغذ پاره شده بود وقتی آنرا برداشت متوجه شد که این همان عکسی است که لی لی در نامه اش توضیح داده بود . یک بچه ی مو مشکی سوار بر جاروی کوچکش در حرکت بود و در پس زمینه ی عکس صدای قهقهه ی خنده ای میامد و یک جفت پا نمایان بود که باید پاهای جیمز میبود که به دنبال او حرکت میکرد . هری عکس را با نامه ی لی لی در جیبش گذاشت و دوباره شروع به جستجو برای یافتن برگ دوم نامه کرد . بعد از یک ربع دیگر جستجو او متوجه شد که بقیه ی نامه ی مادرش یا در طی این شانزده سال گم شده یا از بین رفته است . آیا گم شده بود؟ از وقتی که نامه نوشته شده یا گرفته شده بود شانزده سال گذشته بود یا ممکن بود کسی که در خانه جستجو کرده بود آن را برداشته باشد؟

هری دوباره برگه اول را خواند و این بار به دنبال سرنخ هایی گشت که ممکن بود برگه اول را ارزشمند کرده باشند. احتمال کمی داشت که چوب جاروی اسباب بازی اش برای مرگ خواران جالب بوده باشد، تنها چیزی که امکان داشت مطلب مهمی را بیان کند اطلاعات مربوط به دامبلدور بود: چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور – چه چیزی بعد از آن باید نوشته می شد؟

-هری...هری...هری!

او پاسخ داد:

_من اینجام... چه اتفاقی افتاده؟

صدای گامهایی از بیرون در به گوش رسید و هر میون به سرعت داخل شد. او یک نفس گفت:

_ چیزی نیست...ما بیدار شدیم و نمیدونستیم تو کجایی

او برگشت و به سمت پایین فریاد زد: رون...من پیداش کردم.

صدای عصبی رون از طبقه ی پایین طنین انداز شد:خوبه.از طرف من بهش بگو فقط کافیه یه بار دیگه غیش بزنه.....

- هری خواهش میکنم لطفا دیگه غیبت نزنه ما وحشت کردیم.چرا اومدی اینجا؟

او با کنجکاوی به اتاق در هم ریخته نگاه میکرد...:اینجا چیکار میکردی؟

- بین چی پیدا کردم!!!

هری نامه ی مادرش را به هرمیون نشان داد:بگیر بخونش

در مدتی که هرمیون نامه را میخواند هری او را تماشا میکرد وقتی به انتهای صفحه رسید به او نگاه کرد:اوه هری...

- ویه چیز دیگه هم اینجااس

او عکس پاره شده را به طرف هرمیون گرفت و هرمیون لبخندی به کودکی که در عکس سوار جاروی اسباب بازی بود زد.و مدام به اطراف حرکت میکرد :به نظر میاد وقتی دنبال بقیه ی نامه میگشتی همه جا رو بهم ریختی یا ...قبل از اینکه تو این کارو بکنی اینجا بهم ریخته بود؟

- یه نفر قبل از من اینجا رو گشته بود.

- منم همین فکر رو کردم.هر اتاقی که تو راه بهش نگاه کردم همین طوری بهم ریخته بود.تو چی فکر میکنی؟ به نظرت دنبال چی بودن؟

- اطلاعات محفل...اگه کار اسنیپ باشه...

اما تو میدونی که اون قبل از این به همه ی اطلاعات دسترسی داشته .منظورم اینه که اون عضو محفل بوده
- خب پس...

هری نظریه اش را بیان کرد: اطلاعاتی در مورد دامبلدورصفحه ی دوم نامه ...مثلا تو میدونی این باتیلدا که مامانم ازش نام برده کیه؟ تو میدونی اون کیه؟

- کی؟

- باتیلدا بگشات...نویسنده ی

- کتاب تاریخچه ی جادوگری

به نظر میرسید هرمیون علاقه مند شده:والدینت اونو میشناختن؟اون یه جادوگر بزرگ در زمینه ی تاریخ جادوگریه

- و اون هنوز زندس و در دره ی گودریک زندگی میکنه. خاله موریل رون در جشن عروسی در موردش حرف میزد...اون خانواده ی دامبلدور رو هم میشناسه

- حرف زدن با اون باید جالب باشه این طور نیست؟

هرمیون باز هم زکاوت به خرج داده بود و فهمیده بود که هری به این کار علاقه دارد. او عکس و نامه را به هری برگرداند و هری آنها را در جیش گذاشت اما هرمیون همچنان به او نگاه میکرد: من میفهمم چرا تو دوست داری با اون حرف بزنی...موضوع دامبلدوره...اما آیا اون میتونه به ما در جستجوی جادوانه سازها کمک کنه؟

هری هیچ جوابی برای این سوال نداشت و هرمیون حمله اش را ادامه داد:هری.من میدونم که تو واقعا میخوای به دره ی گودریک بری.اما من میترسم.نگرانم که مرگخوارها ما رو پیدا کنن مثل دیروز...این فقط باعث میشه که من بیش از همیشه حس کنم که ما باید از محل دفن والدینت دوری کنیم. مطمئنم که مرگخوارها انتظار دارن که تو به اونجا بری...

- فقط این نیست...

هری از نگاه کردن به او طفره میرفت:موریل در جشن عروسی چرت و پرتیایی در مورد دامبلدور گفت.من میخوام حقیقت رو بدونم.

او همه ی چیزهایی را که موریل گفته بود برای هرمیون تعریف کرد وقتی همه ی حرفش کامل شد هرمیون گفت:البته. من میتونم بفهمم که چرا تو آشفته ای هری ...

- من آشفته نیستم

او موقتا سکوت کرد: من فقط دوست دارم بدونم. چه این حرفها غلط باشه یا.....

- هری... تو واقعا فکر میکنی حقیقت چیزیه که یکی مثل موریل از روی دشمنی میگه یا ریتا اسکیترا؟! واقعا

اونا رو باور کردی؟ تو دامبلدور رو میشناسی....

هری زمزمه کرد

- فکر میکردم میشناسم

- اما تو روش ریتا رو میدونی... میدونی چقدر در مورد خودت حقیقت رو نوشت... چطور میتونی اجازه بدی

که دامبلدور رو در ذهن مردم خراب کنن؟

رویش را برگرداند و سعی کرد که رنجشش را پنهان کند. دوباره شروع کرد:

- انتخاب کن که چی رو میخوای باور کنی...

او حقیقت را میخواست چرا همه مصمم بودند که او نباید به حقیقت دست یابد؟

هرمیون بعد از مدتی سکوت پیشنهاد داد: باید بریم پایین... تو آشپزخانه، ببینیم چیزی برای صبحانه پیدا

میشه؟

هری با اکراه موافقت کرد. و به دنبال هرمیون از اتاق خارج شد و به پاگرد پله ها رسید چشمش به در دوم

افتاد که بسته بود. در روی در پلاکارد تیره ای نصب شده بود و هری قبل از اینکه از پله ها پایین برود نوشته ی

روی آن را خواند. یک علامت خطر و حروفی که باسلیقه به دور آن نوشته شده بود هری را به یاد جمله ی مورد

علاقه ی پرسی ویزلی میانداخت. بر روی در نوشته شده بود:

بدون کسب اجازه از ریگولاس اکتوریوس بلک وارد نشوید

شوری سراسر وجود هری را گرفت. اما هری مطمئن نبود که چرا...

دوباره علامت را خواند

هرمیون در پاگرد پله های طبقه ی پایین بود .با هیجان او را صدا زد:هرمیون!بیا...برگرد اینجا...

- موضوع چیه؟

- ر.ا.ب....من فکر میکنم ما پیدااش کردیم.

نفسش از هیجان بند آمده بود. هرمیون به سرعت از پله ها بالا آمد

- در نامه ی مادرت!!!!اما من ندیدم...

هری به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد و با سر به علامت ورودی ریگولاس اشاره کرد .هرمیون آنرا

خواند و محکم به بازوی هری چنگ زد.آهسته نجوا کرد:برادر سیریوس!!!!

- اون مرگخوار بوده ...سیریوس دربارش به من گفت...وقتی جوون بوده به اونا متحد شده و بعد ترسید و

سعی کرد ترکشون کنه وقتی اون رو ول کرد اونا کشتنش...

- این جور در میاد...

نفس هرمیون بند آمده بود

اگه اون یه مرگخواربوده پس به اطلاعات ولدمورت دسترسی داشته و وقتی پشیمون شده سعی کرده اون رو

پایین بکشه...

او دست هری را رها کرد روی نرده ها خم شد و جیغ زد:رون...رون.... بیا بالا...زود باش

یک دقیقه بعد رون نفس نفس زنان پدیدار شد.چوبدستی اش را آماده در دستش نگه داشته بود .

- چیه؟اگه دوباره یه عنکبوته من میخوام صبحانه بخورم

او با چهره ای در هم کشیده روبروی در اتاق ریگولاس ایستاد هرمیون در سکوت به در اشاره ای کرد

- چی؟ اون برادر سیریوسه.این طور نیست؟ریگولاس ارکتوریوس بلک

- ر.ا.ب...اون قوطی...شما فکر میکنین!!!!

- بذارین پیدااش کنیم

هری اینرا گفت و در را فشار داد در قفل بود. هرمیون نوک چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: آلاهورا در باصدای تیک ملایمی باز شد. هر سه با هم وارد شدند و با نگاه اطراف را بررسی کردند. اتاق خواب ریگولاس کمی کوچکتر از اتاق سیریوس بود اگر چه با عظمت تر به نظر میرسید.

از آنجایی که سیریوس عدم اعتقاد به رسوم خانواده اش را اعلام کرده بود، ریگولاس تلاش کرده بود که بر خلاف آن عمل بکند. رنگهای اسلایترینی زمردی و نقره ای همه جا بودند، پارچه های آویخته، دیوارها و پنجره ها. علامت خانوادگی بلک با زحمت زیاد بر روی رختخواب رنگ شده بود، همراه با شعارش، توژورس پورا!

و درزیر آن یک کلکسیون روزنامه های بریده شده ی زرد وجود داشت، که همه با هم به یک تخته ی کهنه چسبانده شده بود.

هرمیون اتاق را برای بررسی کردن بهتر آن طی کرد: اینا همه در مورد ولدمورت هستن!!!

به نظر میرسید ریگولاس چند سال قبل از پیوستن به مرگخوارها آن ها را جمع کرده بود. با یک فوت کوچک مقدار زیادی گرد و غبار از روی جلد آنها بلند شد. در نتیجه او برای خواندن خبرهای بریده شده از روزنامه نشست.

در این بین، هری متوجه عکس دیگری شده بود. یک تیم کوئیدیچ هاگوارتز در حال لبخند زدن و دست تکان دادن به طرف بیرون از قاب بودند. او جلوتر رفت و نشان مارسلایترین را بر روی سینه هایشان دید.

ریگولاس فوراً قابل شناسایی بود چون پسریکه در میان ردیف جلو نشسته بود دقیقاً همان موی سیاه و نگاه متکبر برادرش را داشت با وجود اینکه او کوچکتر بود، لاغر تر و نسبتاً کمتر از سیریوس زیبا بود.

-اون جستجوگر بوده!!!

-چی؟!-

هرمیون به طور مبهم پرسید . او هنوز غرق در بریده های روزنامه های مربوط به ولدمورت بود .

- اون در ردیف جلو نشسته ، اون جایی هست که جستجو گر ... بی خیال.

هری مطمئن بود که هیچ کس به حرفش گوش نمی کند.

رون زانو زده بود ، و چهار دست و پا زیر کمد لباسها را جستجو میکرد . هری برای یافتن مکانهای احتمالی مخفی کردن اشیاء به اطراف اتاق نگاه کرد و به میز تحریر نزدیک شد . به وضوح ، یک نفر پیش از آنها آنجا را جستجو کرده بود . محتویات کشوها اخیرا جا به جا شده بود ، گرد و غبار پراکنده شده بود اما هیچ چیز با ارزشی آنجا نبود .

ساقه های تو خالی کهنه ، کتاب های درسی قدیمی سوراخ که گواهی وجود دست هایی زیر و خشن بود ، یک شیشه جوهر تازه خرد شده بود و محتویات چسبناکش کف کشو را پوشانده بود .

بلاخره هرمیون به حرف آمد: یه راه آسونتر وجود داره

. هری انگشتهای مرکبش را با شلوار جینش پاک کرد . او چوبدستیش را بالا برد و گفت : اکسیو گردنبند

هیچ اتفاقی نیفتاد . رون که بین پرده های کم رنگ تا شده را جستجو میکرد ، مأیوس نگریست . یعنی اینجا نیست ؟

هرمیون توضیح داد:

- آه ، هنوز میتونه اینجا باشه اما زیر ضد طلسمها ،. طلسم هایی که مانع میشن تا اون به طور جادویی احضار بشه ، میدونی .

هری توضیح داد:

- مثل ظرفی که ولدمورت کنار دریاچه توی غار گذاشته بود ، کسی نمیتوانست گردنبند ساختگی را احضار بکند .

- پس حالا ما چطور باید اون رو پیدا کنیم ؟

هرمیون در جواب رون سری تکان داد: باید با دست دنبالش بگردیم.

رون تایید کرد:

- این یه فکر خوبه ، چشم‌هایش را گرداند و بررسی پرده‌ها را دوباره ادامه داد .

آنها برای بیشتر از یک ساعت هر اینچ از اتاق را جستجو کردند ، اما سرانجام به این نتیجه رسیدند که گردنبند آنجا نیست..حالا. خورشید بالا آمده بود و نور آن حتی از میان پنجره‌های کثیف سیاه خیره چشم را خیره میکرد .

هرمیون آنها را صدا زد:

ممکنه جای دیگه ای تو خونه باشه.

بنابراین آنها به طبقه پایین برگشتند . زمانی که هری و رون ناامیدتر شده بودند هرمیون به نظر امیدوارتر میشد.

- یعنی اون تونسته گردنبند رو نابود کنه یا نه ، اون میخواسته اون رو از ولدمورت مخفی نگه داره ، مگه نه ؟ مجبوریم همه ی اون چیزهای وحشناکی رو که دفعه ی قبل وقتی اینجا بودیم پیدا کردیم بیاد بیاریم ؟ اون ساعت خراب که تعمیرش کردیم و آن ردهای کهنه که داشتند رون را خفه میکردند . ممکنه ریگولوس برای حفظ گردنبند اون رو توی یه جای مخفی گذاشته باشه . حتی با این وجود ما نمیفهمیم اون در ... در ...

هری و رون به او نگاه کردند . او با یک پا در هوا ایستاده بود ، با نگاهی مبهوت که فقط شخصی که دچار طلسم فراموشی شده بود داشت . چشم‌های او حتی بیرون مرکز متمرکز شده بودند . در آن وقت، صدایش ضعیف تر شد و سرانجام سکوت کرد

- مشکلی پیش اومده ؟ .

- یک گردنبند بود .

- چی ؟

هری و رون با هم گفتند .

- توی کابینت تو اتاق پذیرایی . هیچ کس نمیتونست اون رو باز کنه . و ما ... ما ...

هری احساس کرد مثل اینکه یک آجر از میان سینه اش به درون شکمش سر خورده است . او به یاد آورد . حتی به آن شیء دست زده بود وقتی که آنها از کنارش عبور کرده بودند ، هر یک به نوبت تلاش کرده بودند تا آن را باز بکنند . گردنبند به یک کیسه ی آشغال پرت شده بود ، همراه با جعبه ی پودر تاول زا و جعبه موسیقی ای که همه را خواب آلود کرده بود .

- کریچر چیزهایی رو که ما دور می انداختیم رو برمیداشت .،

این تنها شانس آنها بود ، تنها امید ضعیف که آنها داشتند و هری قصد داشت آن را بچسبد تا مجبور به رها کردن آن نشود .

- اون یک انبار کامل از وسایل توی قفسه اش تو آشپزخانه داشت .

او پایین دوید و پله ها را دو تا یکی طی کرد ، دو نفر دیگر به سرعت او را دنبال کردند . آنها صدای بسیاری ایجاد کردند و زمانی که آنها از راهرو عبور کردند تصویر مادر سیریوس را بیدار کردند.

- کثافت ها! خون لجنی ها! پست ها

او جیغ میزد

پس از زمانی که آنها به سرعت وارد زیر زمین آشپزخانه شدند و در آشپزخانه پشت سر آنها به شدت به هم برخورد کرد . هری طول آشپزخانه را دوید ، پشت در قفسه ی کریچر متوقف شد و آن رافشار داد و باز کرد .

پتوهای کهنه ی کثیف در جایی که جن خانگی می خوابید هنوز وجود داشت ، اما از جواهرات براقی که کریچر نجات داده بود ، خبری نبود . تنها چیزی که آنجا بود یک نسخه ی قدیمی از شجره نامه ی خانوادگی بود . یک شجره نامه ی جادویی .

نمیخواست چیزی را که میدید بپذیرد . هری بالای پتوها را گرفت و آنها را تکان داد . یک موش مرده بیرون افتاد و به طور چندش آوری بر روی زمین غلتید . رون خودش را بر روی یک صندلی در آشپزخانه انداخت و صدایی از نفرت در آورد

هرمیون چشم‌هایش را بست .

_اون هنوز اینجاست.

هری اینرا گفت و با صدای بلند صدا زد : کریچر .

صدای ترقی بلند شد و جن خانگی ای که هری از سیریوس به ارث برده بود به طور ناگهانی در مقابل شومینه ی سرد و خالی ظاهر شد . کوچک بود تقریباً نصف یک انسان بزرگ ، پوست رنگ پریده‌اش در چین و چروکهای بدنش کشیده شده بود ، موهای سفید زیادی از گوش‌های شبیه خفاشش رشد کرده بود . او هنوز همان پارچه ی کثیفی که آنها در اولین دیدارشان به تن او دیده بودند را پوشیده بود و نگاه تحقیرآمیز او زمانی که به هری تعظیم کرد نشان داد که رفتارش به خاطر تغییر مالکیتش بیشتر از تغییر لباسش تغییر نکرده بود : کریچر با صدای قورباغه مانندش گفت: "ارباب" و به پایین خم شد . در حالت تعظیم زمزمه میکرد: ، با ویزلی خائن به نسب و گند زاده به خونه ی قدیمی خانم محبوب من برگشته .

هری غرید: من قدغن میکنم که تو هر کسی رو خائن به نسب یا گند زاده صدا بزنی ،. او به کریچر با دماغ پوزه مانندش و چشم‌های روشنش نگاه کرد ، موجودی که به طور مشخص دوست داشتنی نبود حتی اگر جن خانگی در مورد تحویل سیریوس به ولدمورت خیانت نکرده بود .

- من چند تا سوال از تو دارم ،

هری اینرا گفت ، قلبش سریع تر می تپید زمانی که او به جن خانگی با حقارت نگاه میکرد .

- و من دستور میدم تو به اونها صادقانه پاسخ بدی . مفهوم شد ؟

کریچر در حالیکه دوباره تعظیم میکرد گفت: بله ارباب.

هری حرکت لب‌هایش را دید که بدون تردید حالا که او ممنوع کرده بود که آنها را به زبان بیاورد توهین‌هایی بدون صدا را ادا میکرد ،.

-دو سال پیش

قلب هری به شدت در سینه اش می کوبید: یک گردنبند طلائی بزرگ طبقه بالا در اتاق پذیرایی بود. ما اون رو بیرون انداختیم. آیا اون رو دزدیدی؟

یک لحظه سکوت بود، تا اینکه کریچر سرش را بالا آورد و کاملاً به صورت هری نگاه کرد. بالاخره او جواب داد: بله.

- حالا کجاست؟

هری با خوشحالی پرسید زمانی که رون و هرمیون شادمان به نظر میرسیدند. کریچر چشم‌هایش را بست گویا نمیتوانست تحمل بکند که عکس‌العمل‌هایشان را بعد از گفتن کلمه‌ی بعدیش ببیند: رفته.

هری تکرار کرد:

- رفته؟

، شادمانی‌ش از میان رفت. منظورت چیه که رفته؟

جن خانگی لرزید. او جنید.

هری با شدت گفت

- کریچر. من به تو دستور میدم.

کریچر با با صدایی قورقور مانند گفت:

-مانداناگاس فلچر.

چشم‌هایش را هنوز محکم بسته نگه داشته بود.

- مانداناگاس فلچر همه‌ی آنها را دزدید. تصویرهای خانم بلا و خانم سیسی، دستکش خانم محبوبم،

نشان مرلین درجه‌ی یک، جام‌های با نشان خانوادگی .. و .. و.

کریچر نفس عمیقی کشید سینه اش به تندی بالا و پایین میرفت، سپس چشم‌هایش ناگهان باز شدند و او یک جیغ وحشت زده کشید.

- و گردنبند ، گردنبند ارباب ریگولوس . کریچر بده ، کریچر در دستوراتش شکست خورد!

هری به طور غریزی عکس العمل نشان داد : زمانی که کریچر خودش برای سیخ بخاری که کنار بخاری دیواری قرار داشت پرتاب کرد او خودش را به طرف جن خانگی پرت کرد . و سعی کرد او را متوقف کند

هرمیون همزمان با کریچر جیغ کشید اما هری بلندتر از هر دوی آنها غرش کرد : کریچر ، من دستور میدم که بی حرکت بمونی .

او احساس کرد جن خانگی بی حرکت شد و او را آزاد کرد . کریچر روی سطح سنگ فرش شده ی سرد نشست ، اشکها از چشمانش جریان داشت .

هرمیون زمزمه کرد:

- هری ، بذار بلند شه ..

- بنابراین اون میتونه خودش رو با سیخ بخاری کتک بزنه ؟

هری خر خر کرد . نزدیک جن خانگی زانو زد .

- فکر نکنم . خيله خب . کریچر ، من حقیقت رو میخوام . تو چطوری میدونی مانداناگاس فلچر گردنبند رو دزدیده ؟

- کریچر اون رو دید !

جن خانگی نفس نفس زنان جواب داده بود اشکها بر روی پوزه اش و در دهانش که پر از دندانهای خاکستری بود می ریختند

- کریچر دید اون از قفسه ی کریچر با دستهای پر از جواهرات کریچر بیرون میاد . کریچر به دله دزد گفت که توقف کنه اما مانداناگاس فلچر خندید و ... گردنبندی رو که به ارباب ریگولوس تعلق داشته رو برد .

هری پرسید: چرا ؟ اون از کجا اومد ؟ ریگولاس به اون چه ربطی داشت ؟ کریچر درست بشین و هر چیزی رو که در مورد اون گردنبند میدونی به من بگو و همه چیز رو در مورد ریگولاس .

جن خانگی راست نشست ، به مانند یک توپ جمع شد ، صورت خیسش را بین زانوهایش قرار داد و به سمت عقب و جلو شروع به نوسان کرد . وقتی که صحبت کرد ، صدایش پیچید اما انعکاس صدایش به وضوح به خاطر سکوت کامل در آشپزخانه بود: ارباب سیریوس از خونه رفت ، اون برای خانم محبوبم یه پسر بد بود و قلب اون رو با راه‌های خلاف قانونش شکست . اما ارباب ریگولاس روش درست رو انتخاب کرد ؛ اون میدونست به خاطر چی نام بلک رو داشت و لقب موروثی اصیل زاده . او سال ها در مورد لرد سیاه صحبت میکرد ، کسی که قصد داشت جادوگران رو از زندگی پنهانی بیرون بیاره تا بر مشنگ ها و مشنگ زاده ها حکومت کنن زمانی که اون شانزده سالش بود . ارباب ریگولاس به لرد سیاه پیوست . خیلی خوشحال بود خیلی افتخار میکرد ، افتخار میکرد که به لرد سیاه خدمت میکنه و یک روز ، یک سال بعد از اینکه به اون پیوسته بود ، ارباب ریگولاس به آشپزخانه اومد که کریچر رو ببینه . ارباب ریگولاس همیشه کریچر رو دوست داشت . و ارباب ریگولاس گفت ، اون گفت که کریچر پیر سریعتر از هر کس دیگه ای هست . اون گفت لرد سیاه یه جن خونگی لازم داره .

_ ولدمورت به یه جن خونگی احتیاج داشت ؟ !!!،

هری به رون و هرمیون که مثل او مبهوت به نظر میرسیدند خیره شد .

- اوه بله ،

کریچر ناله کرد .

-و ارباب ریگولاس کریچر رو داوطلب کرده بود ارباب ریگولاس گفت که این یه افتخاره یک افتخار برای او و برای کریچر ، گفت که کریچر باید هر چیزی لرد سیاه خواست انجام بده و بعد به خونه برگرد

کریچر هنوز تندتر می جنبید ، نفسش به گریه تبدیل شده بود : کریچر برای خواست لرد سیاه رفت . لرد سیاه به کریچر نگفت که قراره چه چیزی انجام بدن اما کریچر با او به یک غار نزدیک دریا رفت . و درون غار یک گودال بود و در گودال یک دریاچه سیاه بزرگ .

موهای پشت گردن هری سیخ شده بود . صدای غار غار کریچر به نظر میرسید که از اعماق دریاچه ی سیاه به گوش میرسد . گویی می دید چه اتفاقی افتاده، درست به روشنی زمان حال .

- یک قایق بود .

البته یک قایق بود؛ هری قایق را شناخت، سبز روح مانند و کوچک. برای بردن یک جادوگر و یک قربانی به طرف جزیره در مرکز دریاچه. بنابراین، این بود نحوه ی آزمایش کردن افسون های تدافعی اطراف جادوانه ساز بود، با قرض گرفتن یک جانور بی مصرف،

- یک جن خانگی آنجا بود. یک ظرف پر از معجون بر روی جزیره. ل.. ل... لرد سیاه کریچر را مجبور کرد که اونو بنوشه.

جن خانگی از سر تا پا میلرزید: کریچر اونو نوشید و زمانی که اون رو خورد چیزهای وحشت آور را دید، درون کریچر سوخت، کریچر از ارباب ریگولاس تقاضا کرد که اون رو نجات بده. اون از بلک محبوبش تقاضا کرد. اما لرد سیاه فقط خندید، اون کریچر رو مجبور کرد که همه ی معجون رو بخوره. اون یک گردنبند در ظرف خالی انداخت. اون ظرف رو با معجون بیشتری پر کرد. و بعد لرد سیاه با قایق رفت، کریچر را روی جزیره ترک کرد.

هری میتواند آن اتفاق را ببیند. او ولدمورت را تماشا کرد، صورت دراز و باریک سفید در تاریکی ناپدید میشد، آن چشم های قرمز بیرحمانه روی جن خانگی ای که مرگش به زودی اتفاق می افتاد، ثابت مانده بود. زمانی که در برابر تشنگی ای که سم سوزان در قربانش سبب می شد، تسلیم میشد.

اما اینجا، تصورات هری نمیتوانست بیشتر پیش برود. برای اینکه او نمیتوانست ببیند کریچر چگونه جان به در برده است.

- کریچر به آب احتیاج داشت، او به لبه ی جزیره خزید و او از دریاچه سیاه و دستها، دستهای مرده، از آب بیرون اومد و کریچر را به زیر سطح آب کشید. هری از شنیدن صدای زمزمه مانند خودش تعجبی نکرد:

- تو چطوری از اونجا بیرون رفتی؟. کریچر سر زشتش را بالا برد و با چشمهای بزرگ روشنش به او نگاه کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که برگردد.

- میدونم اما تو چطوری از اینفری ها فرار کردی؟

به نظر نمیرسید کریچر فهمیده باشد. کریچر تکرار کرد:

- ارباب ریگولوس به کریچر گفت که او برگردد.

- من میدونم اما ...

- خیلی خب . این معلومه ، نیست هری ؟ اون غیب شده

- اما تو نمیتونی داخل یا خارج غار غیب و ظاهر شی....در غیر این صورت دامبلدور ...

- جادوی جن خانگی مثل جادوی یه جادوگر نیست هری ، هست ؟. منظورم اینه که ، اونا میتونن داخل و خارج هاگوارتز غیب شن،در حالی که ما نمیتونیم .

هری درسکوت حرف رون را هضم میکرد : ولدمورت چطور میتونسته یه این چنین اشتباهی کرده باشه ؟

- اما با این وجود اون این کار رو کرد

هرمیون صحبت کرد و صدایش سرد بود :البته ، ولدمورت جن های خانگی رو پایین تر از حدی میدونست که اونها رو یه خطر در نظر بگیره . هرگز به فکرش خطور نکرده که ممکنه اونها توانایی جادو داشته باشن .

کریچر توضیح داد:

_بزرگترین قانون جن های خانگی این هست که دستورات اربابشون رو اجرا کنن .

هرمیون صمیمانه گفت

_به کریچر گفته شده بود که به خونه برگرده بنابراین به خوبی به خونه برگشت . بنابراین ، این چیزی بود که تو گفتی کریچر ، نه ؟ تو هرگز نمیتونی از دستورات سرپیچی کنی .

کریچر سرش را تکان داد ، در حال جنبیدن بر روی زمین .

هری پرسید:خب ، وقتی که تو برگشتی چه اتفاق افتاد ؟. ریگولاس چی گفت وقتی که تو به اون گفتی که چه اتفاقی افتاد؟

- ارباب ریگولاس خیلی نگران بود ، خیلی نگران .

کریچر غارغار کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که در خونه بمونه و خونه رو ترک نکنه . و بعد مدت کمی بعد از اون بود که ارباب ریگولاس یه شب برای پیدا کردن کریچر به قفسه اش اومد . و ارباب

ریگولوس عجیب و غریب بود. نه مثل وقتی که معمولاً بود،، کریچر میتونست بگه در ذهنش ناراحت بود و اون خواست کریچر اون رو به غار ببره. غاری که کریچر با لرد سیاه رفته بود و بنابراین آنها رفتند.

هری کاملاً به روشنی میتوانست آنها را تجسم کند، جن خانگی پیر ترسیده بود و جستجوگر مو سیاه لاغری که شباهت زیادی به سیریوس داشت.

- کریچر میدانست که چطور ورودی مخفی به گودال زیر زمینی را باز کند، میدانست که چطور قایق کوچک را بالا برد این بار این ریگولوس محبوبش بود که با او به جزیره ی با آن ظرف معجون می آمد.

هری با بیزاری گفت

_ و اون خواست که تو معجون رو بنوشی؟

. اما کریچر سرش را به علامت نفی تکان داد و گریه کرد.

هرمیون دستش را مقابل دهانش گرفت. به نظر میرسید او داشت یک چیزهایی میفهمید.

-۱.. ارباب ریگولاس یک گردنبند مثل همونی که لرد سیاه داشت از جیش بیرون آورد..،

اشکها از هر طرف دماغ شبیه به پوزه اش پایین می ریختند: و اون به کریچر گفت که اون را میره تا وقتی که ظرف خالی شد، گردنبندها را عوض کنه.

حق های کریچر حالا به صدای سوهان مانند طولانی ای تبدیل شده بودند. هری برای فهمیدن حرفهای او سخت متمرکز شده بود.

- و اون دستور داد، کریچر برگرده، بدون اون. اون به کریچر گفت، به خونه بره، و هرگز به خانم محبوبش نگه چه اتفاقی افتاده. اما اول گردنبند رو ناپود کنه. و ارباب معجون رو نوشید، همه ی معجون رو، و کریچر گردنبند ها رو با هم عوض کرد، و زمانی که ارباب ریگولاس به زیر آب کشیده میشد اون رو تماشا میکرد و ..

- اوه کریچر.

هرمیون که داشت گریه میکرد، ناله کرد. او نزدیک به جن خانگی زانو زد و سعی کرد او را بغل کند.

کریچر فوراً روی پاهایش ایستاد ، در حالی که ترسان از او دور میشد ، کاملاً آشکارا دفع کرده بود :
گندزاده به کریچر دست زد ، اون اجازه ی این رو نمیده ، خانم محبوبش چی میگه ؟

- من به تو گفتم نباید اون رو گند زاده صدا بزنی !

هری با عصبانیت این را گفته بود اما قبلاً جن خانگی داشت خودش را مجازات میکرد . او خودش را روی
زمین انداخت و پیشانیاش را محکم به زمین میزد

- اون رو متوقف کن ، اون رو متوقف کن .

هرمیون فریاد زد . اوه ، نمیینی همین حالا هم چقدر مریضه ؟ راهی هست که اونها حرف شنوی داشته
باشن ؟

هری فریاد زد:

_کریچر ، وایسا ، وایسا .

جن خانگی نفس زنان و لرزان بر روی زمین نشست ،. مخاط سبز دور بینیش میدرخشید ، یک کبودی
روی پیشانی رنگ و رو رفته اش ایجاد شده بود . جایی که او خودش را زده بود ، چشم هایش ورم کرده و خیس
اشک بود . هری هرگز هیچ چیزی رقت انگیزتر از آن ندیده بود . او با بیرحمی گفت:

- بنابراین تو گردنبند رو به خونه آوردی ، و سعی کردی اون رو نابود کنی ؟

مصمم بود که داستان او را کاملاً بداند .

جن خانگی ناله کرد:

-کریچر هیچ کاری نتونست در مورد اون انجام بده .، کریچر همه چیز رو امتحان کرد ، هر چیزی که
میدونست ، اما هیچ چیز ، هیچ کدوم از طلسم های نیرومند روی پوشش اون کار نکرد . کریچر مطمئن بود راه
نابود کردن اون توی این طرف اونه . اما اون باز نشد ، کریچر خودش رو مجازات کرد . اون دوباره سعی کرد ،
اون دوباره خودش رو مجازات کرد ، اون دوباره سعی کرد . کریچر در دستوراتی که بهش داده شده بود
شکست خورد ، کریچر نمیتونست گردنبند رو نابود بکنه . و خانم محبوبش عصبانی و ناراحت بود ، چون ارباب

ریگولاس ناپدید شده بود و کریچر نمیتونست به اون بگه چه اتفاقی افتاده بود ، نه ، برای اینکه ارباب ریگولاس م .. م .. ممنوع کرده بود که برای هر کسی بگه که در غار چه اتفاقی افتاده .

کریچر خیلی سخت شروع به گریه کردن کرد .هرمیون همانطور که به کریچر نگاه میکرد به آرامی اشک میریخت

اما جرئت نکرد دوباره او را نوازش کند . حتی رون ، که هیچ علاقه ای به کریچر نداشت ، با آشفتگی به او نگاه میکرد . هری روی پاشنه هایش ساکت نشست و سرش را تکان داد ، سعی میکرد او را درک کند .

بلاخره هری به حرف آمد:

__ من نمیتونم تو رو درک کنم کریچر ،. ولدمورت سعی کرد تو رو بکشه ، ریگولاس برای پایین کشیدن ولدمورت مرد ، اما تو هنوز در مورد خیانتت به سیریوس و دادن اون به ولدمورت خوشحال بودی ؟ تو خوشحال بودی که پیش نارسيسا و بلاتریکس میری و به ولدمورت اطلاعاتی توسط اونها میدی

- هری کریچر علاقه ای به اون نداشت .

هرمیون در حالی که چشمهایش را با پشت دست پاک میکرد ادامه داد: اون یه برده است . جن های خونگی برای کارهای بد به کار گرفته میشن ، حتی بی رحمانه باهاشون رفتار میشه . کاری که ولدمورت با کریچر انجام داد ، برداشتن اون از سر راهش نبود . جنگهای جادوگری چه فایده ای برای یه جن خونگی مثل کریچر داده ؟ اون به کسانی وفادار هست که با اون مهربون بودن و خانم بلک باید با اون مهربون بوده باشه و مطمئنا ریگولاس هم این طور بود . بنابراین اون به اونها با تمایل خدمت میکرده و عقایدشون رو طوطی وار میگفته .

-من میدونم تو چی میخوای بگی ،

هری معترضانه حرف هرمیون را قطع کرده بود: که ذهنیت ریگولاس عوض شده ، اما اون به نظر نمیرسید که به کریچر توضیح داده باشه ، داده ؟ و من فکر میکنم میدونم چرا . کریچر و خانواده ی ریگولاس همه امن بودند اگه اونها خط خون اصیلشون رو حفظ میکردن . ریگولاس سعی میکرد از همه ی اینها محافظت کنه .

سیریوس

- سیریوس از کریچر متنفر بود هری ، و این به نظر میرسه که خوب نبود ، تو میدونی این حقیقه . وقتی که سیریوس به اینجا اومد تا زندگی کنه کریچر برای مدت زیادی تنها بود و اون احتمالا انتظار مقداری محبت رو داشته . من مطمئنم که ناریسیا و بلاتریکس وقتی اون پیداش شد نسبت به کریچر رفتار دوستانه ای داشتن. بنابراین اون به اونها لطف کرد و به اونا همه ی چیزی رو مایل بودن بدونن رو گفت . همه ی چیزی که من گفتم اینه که جادوگرها باید متوجه باشن که چطور با جن های خونگی رفتار میکنن . اشتباهی که ، ولدمورت انجام داد و همین طور سیریوس...

هری در مقابل این حرف هیچ پاسخی نداشت . زمانی که او کریچر را که بر روی زمین گریه میکرد تماشا می کرد ، چیزی را که دامبلدور، چند ساعت بعد از مرگ سیریوس به او گفته بود را به یاد آورد: من فکر میکنم سیریوس هرگز کریچر رو با احساساتی مثل احساسات یک انسان نمیدید .

هری پس از مدتی با حالتی ملایم تر به او گفت: ام ... لطفا بلند شو .

از چند دقیقه قبل بود که کریچر در سکوت خودش سکسکه میکرد . بنابراین او خودش را در یک موقعیت نشسته قرار داد . بندهای انگشتش را در چشمهایش فشار میداد درست مثل یک بچه ی کوچک : کریچر ، میخوام ببرسم تو میتونی یه کاری انجام بدی .

هری اینراگفت . او برای گرفتن کمک به هرمیون نگاهی انداخت . میخواست به او یک دستور مهربانانه بدهد ، اما در همان زمان ، نمیتوانست وانمود کند که این یک دستور نبود . با این وجود ، تغییر در لحنش به نظر رسید که رضایت هرمیون را جلب کرده . او به طور دلگرم کننده ای لبخند میزد .

- کریچر ، من میخوام تو ، لطفا ، بری و ماندانگاس فلچر رو پیدا کنی . ما احتیاج داریم تا جای گردنبند رو پیدا کنیم . جایی که گردنبند ارباب ریگولاس اونجاست . این واقعا مهمه . ما میخوایم کاری که ارباب ریگولوس شروع کرد رو تموم کنیم ، ما میخوام که ... ام ... مطمئن بشیم که اون به خاطر هیچ نمرده .

کریچر مشت هایش را انداخت و به هری نگاه کرد .

- ماندانگاس فلچر رو پیدا میکنی ؟

او غارغار کرد .

-ومی تونی اون رو به اینجا بیاری ، به گریمولد ،. فکر میکنی بتونی این کار رو برای ما انجام بدی ؟

زمانی که کریچر با سر تصدیق کرد وبا حالت تعظیم به پاهایش نزدیک شد ، هری آهی کشید .

او کیف هاگرید را باز کرد و گردنبند قلبی را بیرون آورد . گردنبند جایگزینی که ریگولاس یادداشتی برای ولدمورت را در آن گذاشته بود : کریچر من ... دوست دارم تو این رو داشته باشی ...او در حالی که گردنبند را در دست جن خانگی میگذاشت این را گفت:.. این به ریگولاس تعلق داشت و من مطمئنم که اون میخواد تو اون رو به عنوان قدردانی برای توانایی های بیش از حدی که داری ، داشته باشی

_رفیق .

رون زمانی که جن خانگی به گردنبند نگاه میکرد این را گفت .

کریچر یک زوزه ی ناگهانی و کوتاه کشید و خودش را از پشت روی زمین پرتاب کرد . نزدیک یک ساعت آنها وقت صرف کردند تا کریچر را آرام کنند ، که به خاطر به دست آوردن یک وسیله ی خانوادگی بلکه برای خودش بسیار هیجان زده شده بود . زانوهایش خیلی ضعیف بود حتی به درستی نمیتوانست بایستد . وقتی که بالاخره او توانست که چند قدم را تلوتلو بخورد ، همه ی آنها او را به قفسه اش همراهی کردند ، آنها او را تماشا کردند که گردنبند را به آرامی بین پتوهای کهنه گذاشت و به او اطمینان دادند که در مدت زمانی که او بیرون خواهد بود بهترین محافظت را از آن خواهند کرد ،. بنابراین او دو تعظیم به هری و رون کرد و حتی یک لبخند مضطرب کوچک نیز تحویل هرمیون داد که کوشش کرد تا جایی که ممکن بود مودبانه و با احترام باشد باشد ، قبل از آنکه با صدای پاق بلندی ناپدید شود .



فصل یازدهم

رشوه

هری مطمئن بود برای کریچر که از میان دریاچه ای مملو از دوزخی ها به راحتی گریخته، دستگیری ماندانگاس نهایتاً چند ساعت وقت خواهد گرفت، و به همین جهت تمام صبح را با روحیه ای بالا به انتظار گذراند. با این وجود کریچر نه تا آخر صبح آن روز و نه تا بعد ظهرش بازنگشت. هنگام غروب، هری ناامید و نگران شده بود، و شام که عمدتاً از نان بیاتی که هرمیون با تمام افسون های تغییر شکل گوناگونش نتوانسته بود وضعش را بهبود ببخشد، نیز کمکی به شرایط نکرد.

کریچر روز بعد نیامد، همین طور روز بعدش. با این وجود دو مرد شنل پوش در میدان بیرون خانه شماره دوازده ظاهر شده بودند، و تا شب همان جا باقی مانده بودند و به سوی خانه ای که دیده نمی شد خیره مانده بودند.

رون، به هری و هرمیون که همراه وی از پنجره اتاق پذیرایی به بیرون خیره شده بودند گفت: "شک ندارم که مرگ خوارن، فکر می کنین می دونن که ما این توییم؟"

هرمیون، به رغم وحشتی که حس می کرد گفت: "فکر نکنم. وگرنه اسنیپو دنبالمون می فرستادن توی خونه."

رون پرسید: "فکر می کنی اون اومده اینجا و زبونش با طلسم مودی گره خورده؟"

هرمیون گفت: "آره، وگرنه که می تونست به بقیه شون بگه که چه جوری باید بیان تو، مگه نه؟ احتمالا منتظرن که ببینن پیدامون می شه یا نه؟ به هر حال می دونن که هری صاحب خونه شده."

هری گفت: "اونا چه جوری ..."

- "مگه یادت رفته؟ وصیت نامه جادوگرا توسط وزارت خونه بازمینی می شه، اونا حتما تا الان می دونن که سیریوس اینجا رو برای تو گذاشته."

حضور مرگ خواران در بیرون خانه، بر شومی جو داخل خانه افزوده بود. بعد از خبری که توسط سپر مدافع آقای ویزلی به آن ها رسیده بود، خبری از بیرون به دست نیآورده بودند، و کم کم فشار عصبی ناشی از این موضوع داشت خودش را نشان می داد. رون که عصبی و بی قرار بود، عادت اعصاب خورد کنی پیدا کرده بود و مرتبا در جیش با خاموش کن بازی می کرد؛ این کار بیش از همه هرمیون را، که تنها وسیله ای که برای سپری کردن اوقات انتظار رسیدن کریچر داشت، کتاب افسانه های ییدل قصه گو بود، آزرده می کرد. وی چندان از این که چراغ مرتبا خاموش و روشن می شد راضی نبود.

در سومین شب غیبت کریچر، وقتی دوباره تمام نورهای اتاق پذیرایی خاموش شدند، هرمیون فریاد زد: "می شه بس کنی!"

رون دوباره خاموش کن را فشاری داد و نور را به حالت اولش برگرداند: "بیخشید، بیخشید! اصلا حواسم نیست که دارم این کارو می کنم!"

- "چیه؟ نمی تونی یه کار به درد بخور برای خودت پیدا کنی؟"

- "مثلا چی؟ خوندن کتاب داستان کودکان؟"

- "دامبلدور این کتابو برای من گذاشته رون ..."

- "... همین طورم برای من خاموش کنو گذاشته، شاید واقعا باید ازش استفاده کنم!"

هری که از این کل کل کردن ها خسته شده بود، بدون آن که دیگران متوجهش شوند، از اتاق بیرون زد. به سمت طبقه پایین و آشپزخانه، جایی که فکر می کرد احتمال ظاهر شدن کریچر در آن بیشتر است، به راه افتاد. اما به نیمه پله ها بیشتر نرسیده بود که صدای ضربه ای بر درب ورودی، بر هم کشیده شدن آهن و پس از آن ساییده شدن زنجیر ها به گوشش رسید.

تمام اعصابش تحریک شدند: چوب جادویش را بیرون کشید، آهسته از میان هال و از مقابل سرهای بریده جن های خانگی گذشت و در سایه های کنار در پنهان شد و منتظر ماند. در باز شد: لحظه ای میدان نورافشانی شده بیرون در به چشمش خورد، پیکری شل پوش به داخل آمد، و در را پشت سرش بست. متجاوز قدم دیگری به جلو برداشت و صدای مودی پرسید: "سوروس اسنیپ؟"

پیکر غبار آلود، از انتهای تالار به سوی مرد آمد، و دست بی جانش را بالا آورد.

صدای آرامی گفت: "من کسی نبودم که تو رو کشتم، آلبوس."

طلسم شکسته شد: پیکر غبار گون از هم پاشید و در ابر متراکمی که از خود به جا گذاشت امکان نداشت تشخیص هویت فرد تازه وارد وجود نداشت.

هری چوبش را به سمت میانه بدن وی گرفت.

- "تکون نخور!"

تابلوی خانم بلک را فراموش کرده بود: در پایان فریاد وی، پرده هایی که او را محبوس نگه داشته بودند، به کناری جهیدند، و صدای جیغش طنین انداز شد: گنزداده ها و کثافتا دارن به خونه من بی احترامی می کنن ...
رون و هرمیون با سر و صدای زیاد از پس هری با پایین پله ها دویدند، و مانند او چوبشان را به سمت ناشناسی که با دستانی که بلندشان کرده بود، در میان هال ایستاده بود، گرفتند.

- "دست نگه دارید! منم، ریموس!"

هرمیون با صدایی ضعیف گفت: "اوه! خدا رو شکر!"

و در عوض چوبش را به سمت تابلوی خانم بلک گرفت. پرده ها دوباره با صدای بنگی بسته شدند و همه جا ساکت شد. رون نیز چوبش را پایین آورد، اما هری چنین نکرد.

هری فریاد زد: "خودتو نشون بده!"

لوپین که همچنان دست هایش را به نشانه تسلیم بالا نگه داشته بود، به زیر نور چراغ آمد.

- "من ریموس جان لوپین هستم، گرینه ای که گاهی با اسم مستعار مهتابی میشناسنش، یکی از چهار مخترع نقشه غارتگران، همسر نیمفادورا، مشهور به تانکس، و این من بودم هری که به تو یاد دادم چه جوری سپر مدافع درست کنی، که مال تو به شکل یه گوزن هم هست."

هری که چوبش را پایین می آورد گفت: "خیله خب، ولی باید چک می کردم، مگه نه؟"

- "به عنوان معلم سابق دفاع در برابر جادوی سیاهت باید بگم که کار درستی کردی که منو کنترل کردی. رون، هرمیون نباید انقدر سریع غافل می شدین."

همگی به سمت پایین پله ها، جایی که وی ایستاده بود، دویدند. او در شل سفری مشکی و ذخیمی پیچیده شده بود. ولی با وجود خستگی آشکارش، از دیدن آن ها خوشحال شده بود.

پرسید: "پس خبری از سوروس نشده؟"

هری گفت: "نه. بیرون چه خبره؟ بقیه خوبن؟"

لوپین گفت: "آره، ولی همه مون تحت نظریم. اون بیرون کنار میدون دو تا مرگ خوار ..."

- "می دونیم"

- "برای این که مطمئن بشم که نمی بینندم، مجبور شدم که دقیقا روی بالاترین پله پشت در ظاهر بشم. امکان نداره که بدونن اینجایی هری، وگرنه حتما آدمای بیشتری اون بیرون بودن. هر جایی که به تو ربطی داره آدم مستقر کردن. بهتره بریم پایین، چیزای زیادی هست که می خوام بهت بگم، همین طور می خوام بدونم که بعد از این که از پناهگاه رفتین چه اتفاقی افتاده؟"

به سمت آشپزخانه رفتند و در بدو ورودشان هرمیون شومینه را روشن کرد. بی درنگ آتشی روشن شد؛ نورش جانی به سنگ های خشن داد و میز طولانی را به درخشش انداخت. لوپین از زیر شتل سفری اش تعدادی نوشیدنی کره ای بیرون کشید و همگی نشستند.

لوپین گفت: "باید سه روز پیش میومدم اینجا، ولی قبلش باید مرگ خواری که منو تعقیب می کردو گم می کردم. بعد از عروسی مستقیم اومدین اینجا؟"

هری گفت: "نه، بعد از این که با دو تا مرگ خوار توی یه کافه تو خیابون تاتنهام کورت برخورد کردیم اومدیم اینجا."

قسمت عمده نوشیدنی لوپین روی جلو پیراهنش ریخت: "چی؟"

آن ها اتفاقاتی که افتاده بود را تعریف کردند. لوپین بسیار ترسیده به نظر می رسید.

- "ولی چه جوری به این سرعت پیداتون کردن؟ امکان نداره بشه یه نفرو که غیب و ظاهر می شه به این سرعت ردگیری کرد، مگه این که درست همون لحظه ای داره غیب می شه بچسبی بهش."

هری گفت: "خیلی بعیده که همین جوری اون موقع گذارشون به خیابون تاتنهام کورت افتاده بوده باشه، مگه نه؟"

هرمیون با تردید گفت: "ما فکر کردیم که ... نکنه هنوز طلسم ردیاب روی هری غیر فعال نشده باشه؟"

لوپین گفت: "امکان نداره."

هری و رون نگاهی از خود راضی به یکدیگر انداختند. هری بینهایت آسوده شده بود. لوپین ادامه داد: "از این که بگذریم، اگه هنوز ردیاب روی هری بود، اونا الان می دونستن که هری اینجاس، مگه نه؟ اما هنوزم نمیفهمم چه طوری ممکنه شما رو توی خیابون تاتنهام کورت پیدا کرده باشن، نگران کننده اس، خیلی نگران کننده اس."

وی مضطرب به نظر می رسید، اما از نظر هری این سوالی بود که جوابش را می شد بعدا پیدا کرد.

- "بگو بعد از این که ما رفتیم چی شد. به جز سپر مدافعی که بابای رون فرستاده بود که بگه خونواده اش سالم، خبر دیگه ای دریافت نکردیم."

لوپین گفت: "در واقع کینگزلی نجاتمون داد. به لطف هشدار کینگزلی، بیش از نصف مهمونا قبل از رسیدن اونا غیب شده بودن."

هرمیون پرسید: "اونا مرگ خوار بودن یا آدمای وزارت خونه؟"

لوپین گفت: "مخلوطی از هر دو تا. در حال حاضر از همه نظر اونا یکی محسوب می شن. تقریباً به دوجین از اونا اون جا بودن، اما نمی دونستن که تو هم اونجا بودی، هری. آرتور شنیده که قبل از قتل اسکریمجیور سعی کردن با شکنجه مکان تو رو از زیر زبانش بیرون بکشن. اگه این شایعه صحت داشته باشه به این معناس که اون جای تو رو لو نداده."

هری به رون و هرمیون نگاه کرد؛ قیافه هایشان شگفت زدگی و امتنانی که او حس می کرد را منعکس می کردند. هرگز از آن مرد خوشش نیامده بود، اما اگر چیزی که لوپین گفته بود، درست می بود، آخرین اقدامات وی نیز در جهت مراقبت از سلامت او صورت گرفته بودند.

لوپین ادامه داد: "مرگ خوارا همه سوراخ سنبه های پناهگاهو گشتن. اونا غولو پیدا کردن، اما قصد نداشتن خیلی بهش نزدیک بشن. بعدش کسایی از ما رو که باقی مونده بودن ساعت ها مورد بازجویی قرار دادن. دنبال اطلاعاتی راجع به تو می گشتن هری، اما مشخصاً به جز اعضای محفل کسی نمی دونست که تو اونجایی. به طور همزمان مشغول به هم ریختن عروسی بودن و مرگ هر لحظه خوارای بیشتری به زور وارد خونه های اعضای محفل می شدن."

در حالی که سوال پرسیده را پیش بینی می کرد به سرعت اضافه کرد: "کسی کشته نشده. ولی اونا خیلی خشن برخورد می کردن. اونا خونه دیدالوس دیگلو سوزوندن، اما همون طوری که می دونی اون موقع خودش خونه نبود، و خونواده تانکس رو تحت طلسم شکنجه گر قرار دادن. بازم به می خواستن بفهمن که بعد از این که تو از پیش اونا رفتی کجا غیبت زده. اونا حالشون خوبه - البته شوک بزرگی بهشون وارد شده، ولی به جز این مشکل دیگه ای ندارن."

هری پرسید: "مرگ خوارا از پس همه اون طلسمای محافظتی بر اومدن؟"

به خوبی به یاد می آورد که این طلسم ها در شبی که به داخل حوزه امنیتی خانه والدین تانکس افتاده بود چقدر موثر واقع شده بودند.

لوپین گفت: "هری، باید اینو بهت بگم که الان مرگ خوارا از حمایت کامل وزارت خونه برخوردارن. الان این قدر تو دارن که طلسمای وحشتناکی رو بدون این ترس که تحت پی گرد قرار بگیری یا شناسایی بشن انجام بدن. اونا تونسته بودن از تمام جادوهای دفاعی ما بگذرن و وقتی هم که اومدن داخل، اصلا سعی نکردن علت حمله شون رو مخفی نگه دارن."

هرمیون که صدایش حالت به خصوصی پیدا کرده بود پرسید: "یعنی واقعا به خودشون انقدر زحمت می دن که علت شکنجه کردن مردم برای فهمیدن مکان هری رو توضیح بدن؟"

لوپین گفت: "خب ..."

اندکی تامل کرد، سپس از زیر شنلش نسخه تا شده ای از پیام امروز را بیرون کشید. در حالی که آن را از روی میز به سمت هری سر می داد گفت: "بگیرش، به هر حال دیر یا زود باید بفهمی. بهانه اونا برای تعقیب اینه."

هری برگه را صاف کرد. تصویر بزرگی از خودش صفحه اول را پوشانده بود. عنوان بالایش را خواند:

تحت تعقیب برای بازجویی در مورد مرگ دامبلدور

رون و هرمیون با خشم غریبند، اما هری چیزی نگفت. روزنامه را به کناری هل داد، دیگر نیازی به خواندنش نبود؛ به خوبی از آن چه نوشته بودند با خبر بود. به جز کسانی که در آن موقع بالای برج حضور داشتند، کس دیگری نمی دانست واقعا که دامبلدور را به قتل رسانیده، و همان طور که ریتا اسکیتز قبلا به اطلاع جامعه جادوگری رسانده بود، هری درست چند لحظه پس از افتادن دامبلدور دیده شده بود که از محل حادثه دور می شده.

لوپین گفت: "خیلی متاسفم هری."

هرمیون با عصبانیت گفت: "پس مرگ خوارا پیام امروزم تحت کنترل در آوردن؟"

لوپین با سر تصدیق کرد.

- "اما مطمئنا مردم می فهمن که چه خبره!"

لوپین گفت: "اونا خیلی به نرمی و عملا بی سر و صدا شیخون زدن. روایت رسمی قتل اسکریمگیور اینه که استعفا داده، و بعدا با پیوس تیکنس جایگزین شده، که خودش تحت طلسم فرمانه."

رون پرسید: "چرا ولدمورت خودشو وزیر اعلام نکرده؟"

لوپین خندید.

- "احتیاجی به این کار نداره، رون. در حقیقت اون وزیر جادوئه، اما چه احتیاجی هست که خودش پشت میز وزارت بشینه؟ عروسک خیمه شب بازی، تیکنس، کارای روزمره رو براش انجام می ده، و این وقت رو بهش می ده که قدرتش رو فراتر از حد وزارت تثبیت کنه."

"طبعتا اکثر مردم فهمیدن چه اتفاقی افتاده. این چند روزه وزارت چنان تغییر موضعی داده که باعث شده خیلیا زمزمه کنن که ولدمورت پشت قضیه اس. اما موضوع هم همینه: اونا زمزمه می کنن. جرات نمی کنن به هم دیگه خبری بدن، چون نمی دونن که به کی می شه اعتماد کرد. همین طور از این که علنا حرفی بزنن وحشت دارن، چون می ترسن اگه شکاشون درست باشه خونواده هاشون هدف قرار بگیرن. بله، ولدمورت بازی کثیفی رو شروع کرده. اگه خودشو وزیر اعلام می کرد، باعث شورش عمومی می شد. اما نقابی که به چهره زده، باعث می شه توی جامعه نوعی سردرگمی، بی اعتمادی و وحشت جریان پیدا کنه."

هری گفت: "و این تغییر موضع ناگهانی وزارت شامل این می شه که به جای ولدمورت جامعه جادوگری رو برعلیه من بسیج کنن، نه؟"

لوپین گفت: "مسلمایه قسمتش همینه. حالا که دامبلدور مرده، تو - پسری که زنده موند - مطمئنا قرار بود که سمبل و مرکز مبارزه با ولدمورت بشی. با طرح این موضوع که تو توی مرگ رهبر قبلی دستی داشتی، نه تنها ولدمورت کاری کرده که برای سرت جایزه تعیین می شه، بلکه در بین خیلی از کسانی که ممکن بود ازت دفاع کنن ایجاد شک و وحشت کرده. در حال حاضر وزارت شروع به اقدام علیه مشنگ زاده ها کرده."

در حالی که به پیام امروز اشاره می کرد، گفت: "صفحه دو."

هرمیون با چهره ای مثل چهره ای که هنگام در دست گرفتن کتاب اسرار سیاه ترین جادو ها داشت، شروه به ورق زدن روزنامه کرد. با صدای بلندی شروع به خواندن کرد: "طرح ثبت مشنگ زادگان! وزارت سحر و جادو اقدام به برگزاری طرحی برای فهمیدن نحوه بدست آمدن جادو توسط کسانی که خود را مشنگ زاده معرفی می کنند در دست اجرا دارد.

"تحقیقات اخیر سازمان اسرار این موضوع را روشن کرد که قدرت جادویی تنها زمانی منتقل می شود که جادوگری تولید مثل کند. بنابر این زمانی که تبار جادویی قابل اثباتی وجود نداشته باشد، مشنگ زاده احتمالا قدرت خود را با زور یا اقدام به سرقت تصاحب کرده است.

"وزارت جادو مصمم است تا جلوی این نوع سوء استفاده از قدرت جادویی را بگیرد، و به همین منظور از تمام به اصطلاح مشنگ زاده ها دعوت می کند تا خود را برای مصاحبه با بخش جدید التاسیس ثبت مشنگ زاده ها معرفی کنند."

رون گفت: "مردم اجازه نمی دن این اتفاق بیفته."

لوپین گفت: "این اتفاق داره میفته رون! همین الان که ما داریم حرف می زنیم، مردم دارن مشنگ زاده ها رو تحویل می دن."

رون گفت: "ولی آخه اونا چه جوری می تونستن جادو رو دزدیده باشن. این دیوونگیه. اگه می شد جادو رو دزدید، چیزی به اسم فشفسه وجود نداشت!"

لوپین گفت: "من اینو می دونم، ولی با این وجود، تا وقتی که نتونی ثابت کنی که حداقل یه فامیل جادوگر داری، فرض بر این گذاشته می شه که قدرت جادوویت رو به صورت غیر قانونی به دست آوردی و باید مجازات بشی."

رون نیم نگاهی به هرمیون انداخت گفت: "اگه یه اصیل زاده قسم بخوره که یه مشنگ زاده از اعضای خونواده شونه، اون وقت چه اتفاقی میفته؟ من به همه می گم که هرمیون عموزاده منه"

هرمیون دست رون را با دست خود پوشاند، و به نرمی فشرد.

- "ممنونم رون، ولی نمی تونم به تو اجازه بدم که ..."

رون که در پاسخ دست وی را می فشرد، با لحنی محکم گفت: "راه دیگه ای نداری. من بهت شجره نامه خونوادگیم رو یاد می دم، که اگه ازت سوالی کردن بلد باشی."

هرمیون خنده لرزانی کرد.

- "رون، ما داریم با هری پاتر فرار می کنیم، کسی که توی کل جامعه جادوگری بیشترین تعداد تعقیب کننده رو داره، فکر نمی کنم مسئله ای پیش بیاد. اگه به هاگوارتز بر می گشتیم قضیه فرق می کرد. ولدمورت برای هاگوارتز چه فکری کرده؟"

وی پاسخ داد: "الان رفتن به مدرسه برای همه جادوگرا و ساحره های نوجوون الزامی شده. اینو دیروز اعلام کردن. این یه تغییر به حساب میاد، چرا که قبلا هیچ وقت مدرسه اجباری نبوده، هر چند که تقریباً تمام جادوگرای بریتانیا توی هاگوارتز درس خوندن. با این وجود اونا همیشه مختار بودن که بچه ها رو توی خونه تعلیم بدن، یا به مدارس دیگه بفرستن. این جوری، ولدمورت همه جامعه رو از سن خیلی کمی تحت نظر خودش می گیره. همین طور این یه راه دیگه برای از سر راه برداشتن مشنگ زاده هاست، چون دانش آموزا باید شرایط نسبی مشخصی داشته باشن تا اجازه ورود به هاگوارتز بهشون داده بشه، یعنی باید به وزارت خونه اصالتشون رو اثبات کرده باشن."

هری احساس تهوع و خشم می کرد: درست در همین لحظه، کودکان یازده ساله هیجان زده ای، مشغول بازی کردن با دسته های تازه خریده شده کتاب های جادوگریشان بودند، بی آن که بدانند هرگز دیگر هاگوارتز، و احتمالاً خانواده شان را نخواهند دید.

در حالی که سعی می کرد لغات مناسبی که احساسش را از این کار بیان کنند بیابد زیر لب گفت: "این واقعا ... خیلی ..."

لوپین با صدایی آرام گفت: "می دونم."

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: "اگر نمی تونی حرفم رو تایید کنی، کاملاً درکت می کنم هری، اما محفل فکر می کنه که دامبلدور برای تو ماموریتی تعیین کرده."

هری گفت: "درسته، و رون و هرمیون هم از اون مطلع هستن و قراره با من بیان."

- "می تونی به من بگی که این ماموریت چی هست؟"

هری به چهره او که با موهای پرپشت و خاکستری رنگ قاب گرفته شده بود و خطوط پیری پیش از موعد بر آن نقش بسته بودند، نگاهی انداخت با خود آرزو کرد که ای کاش می توانست جوابی غیر از جوابی که می خواست بدهد در اختیارش بگذارد.

- "نمی تونم، ریموس، واقعا متاسفم. اگه دامبلدور بهت نگفته منم نمی تونم بهت بگم."

لوپین که اندکی ناامید شده بود گفت: "فکرمی کردم که این حرفو بزنی. ولی هنوزم ممکنه که به درد بخورم. تو می دونی که من کی هستم و چه کارایی ازم ساخته اس. می تونم باهات پیام و ازت مراقبت کنم. احتیاجی نیست دقیقا بهم بگی که قصد انجام چه کاری رو داری."

هری اندکی تامل کرد. پیشنهاد واقعا وسوسه انگیزی بود. با این وجود نمی توانست راهی بیابد که بی آن که لوپین از رازشان آگاه شود همیشه همراهشان باشد.

با این وجود هرمیون گیج شده بود، پرسید: "پس تانکس چی می شه؟"

لوپین پرسید: "این قضیه به اون چه ربطی داره؟"

هرمیون چینی به پیشانی انداخت و گفت: "خب، تو ازدواج کردی! نظر اون در مورد این که تو با ما بیای چیه؟"

لوپین گفت: "تانکس جاش کاملا امنه، اون الان خونه والدینشه."

حالت صدایش عجیب و تقریبا سرد بود. ضمنا این فکر که تانکس به جای امنی مثل خانه والدینش پناهنده شود اندکی غریب می نمود؛ به هر حال، او یکی از اعضای محفل بود و تا آن جا که هری می دانست همیشه دوست داشت در وسط معرکه باشد.

هرمیون با لحنی مردد گفت: "ریموس، همه چی مرتبه؟ منظورم رابطه ات با ..."

لوپین با لحن معنی داری گفت: "همه چیز مرتبه، ازت ممنونم."

هرمیون سرخ شد. سکوت ناراحت کننده و شرمسارانه ای برقرار شد. لوپین با حالت کسی که می خواهد به کاری زشت اعتراف کند گفت: "تانکس به زودی بچه دار می شه."

هرمیون جیغ کشید: "این فوق العاده اس!"

رون با صدایی پر احساس گفت: "عالیه!"

هری گفت: "تبریک می گم."

لبخندی تصنعی، که بیشتر به چهره در هم کشیدن می مانست، حالت صورت لوپین را عوض کرد و گفت: "خب، پیشنهاد رو قبول می کنی؟ سه نفرتون رو چهار می کنین؟ فکر نکنم که اگه دامبلدور بود مخالفتی داشت، به هر حال خود اون بود که منو به عنوان معلم دفاع در برابر جادوی سیاهتون استخدام کرد. و باید بهت بگم که باور دارم توی این راه با جادوهایی سروکار خواهیم داشت که هیچ کدوممون قبلا ندیدیمشون یا حتی تصورشون رو هم نکردیم."

رون و هرمیون هر دو به هری نگاه کردند. او گفت: "فقط - فقط برای این که خیالم راحت شه ... تو می خوای تانکس رو با پدر و مادرش تنها بذاری و با ما بیای؟"

لوپین، با لحنی که نوعی قاطعیت در آن موج می زد، و حتی می شد گفت که بی تفاوت است، گفت: "اون جاش اونجا کاملا امنه، به خوبی از مراقبت میشه. هری، من مطمئنم که جیمز می خواست من به تو بچسبم و ازت جدا نشم."

هری به آرامی گفت: "خب، راستش من مطمئن نیستم. در واقع، مطمئنم که اگه پدرم این جا بود، می خواست بدونه که چرا تو به بچه خودت نمی چسبی؟"

رنگ از رخسار لوپین پرید. گویی دمای هوای آشپزخانه ده درجه ای افت پیدا کرده بود. رون چنان به در و دیوار نگاه می کرد که گویی می خواهد تک تک جزئیاتش را به خاطر بسپارد. چشمان هرمیون بین لوپین و هری در حرکت بود.

لوپین سرانجام گفت: "تو نمی تونی درک کنی."

هری گفت: "پس توضیح بده."

لوپین آب دهانش را فرو داد. "من با ازدواج کردن با تانکس مرتکب یه اشتباه بزرگ شدم. این کار رو بر خلاف استدلالهای عقلم انجام دادم، و از اون موقع تا الان همه اش پشیمونم."

هری گفت: "فهمیدم، پس می خوای اونو و بچه اش رو ترک کنی و با ما فرار کنی؟"

لوپین به روی پاهایش جهید؛ صندلی اش به کناری افتاد، و چنان چشم غره خشمگینی به آن ها رفت که هری برای بار اول سایه گرگ را بر چهره انسانی اش مشاهده کرد.

- "نمی تونی بفهمی که چه بلایی سر همسرم و بچه به دنیا نیومده ام آورده ام؟ هیچ وقت نباید باهاش عروسی می کردم، من اونو به یه آدم مطرود تبدیل کردم."

صندلی افتاده بر زمین را با لگدی به سوی دیگر انداخت.

- "تو فقط منو توی مدرسه و محفل تحت نظارت دامبلدور دیدی. نمی دونی که اکثر آدمای جامعه به موجوداتی مثل من با چه دیدی نگاه می کنن! وقتی که می فهمن مشکلم چیه، به ندرت باهام صحبت می کنن! نمی فهمی من چی کار کردم؟"

"حتی خانواده خودش هم از ازدواج ما ناراحتن، کدوم پدر و مادری هستن که حاضر باشن تنها دخترشون با یه گرگینه ازدواج کنه؟ و بچه مون - بچه ..."

ریموس به معنای واقعی کلمه مشت مشت موهایش را چنگ می زد، و کاملاً آشفته به نظر می آمد.

- "امثال من معمولاً بچه دار نمی شن، مطمئنم که بچه ام هم مثل خودم خواهد بود. چه طور می تونم خودم رو بیخشم وقتی که با آگاهی کامل احتمال انتقال این مشکلو به یه بچه معصوم نادیده گرفتم؟ تازه، اگه یه معجزه ای بشه، و اون این مشکلو نداشته باشه، بارها، صدها بار، بهتره که اصلاً پدری نداشته باشه تا این که پدری داشته باشه که مایه ننگش باشه!"

هرمیون که اشک چشمانش را پر کرده بود، گفت: "ریموس، این حرفو نزن! چطور ممکنه که تو مایه ننگ بچه ات باشی؟"

هری گفت: "اگه من بودم واقعاً هم شرمنده می شدم!"

هری نمی دانست که چه چیز او را چنین خشمگین کرده، اما خشمش باعث شده بود که او نیز بر روی پاهایش بایستد. لوپین طوری نگاه می کرد، که گویی هری او را زده است.

هری گفت: "اگه حکومت جدید فکر می کنه که مشنگ زاده ها بدن، سر یه نیمه گرگینه که باباش توی محفل بوده چه بلایی می خواد بیاره؟ پدر من در حالی کشته شد که سعی می کرد از زن و بچه اش مراقبت کنه و اون وقت تو فکر می کنی به تو می گفته که زن و بچه خودتو ول کنی و با ما بیای ماجراجویی؟"

لوپین گفت: "تو - تو چطور جرات می کنی؟ این به خاطر علاقه من به - به خطر کردن یا افتخار کردن نیست - تو چطور جرات می کنی همچین ..."

هری گفت: "حس می کنم یه ذره احساس تهور بهت دست داده! می خوام پا بذاری تو جا پای سیریوس ..."

هرمیون التماس کرد: "هری، نه!"

اما هری همچنان به صورت خشمناک لوپین خیره مانده بود. ادامه داد: "هیچ وقت باور نمی کردم، که مردی که به من یاد داد چجوری با دیوانه سازا بجنگم چیزی نباشه جز یه بزدل!"

لوپین با چنان سرعتی چوبش را کشید که هری حتی وقت نکرد دستش را به سمت چوب دستی خود ببرد. صدای بنگ بلند آمد و احساس کرد که به عقب پرتاب می شود. وقتی به دیوار آشپزخانه می خورد و روی زمین می افتاد، توانست برای یک لحظه دنباله شل لوپین را که پشت در پنهان می شد ببیند.

هرمیون فریاد کشید: "ریموس! ریموس! برگرد!"

اما صدایی در پاسخ شنیده نشد. لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن درب ورودی به گوش رسید.

هرمیون جیغ کشید: "هری! چطور تونستی!"

هری گفت: "خیلی راحت بود."

ایستاد. می توانست تورمی که در نقطه برخورد سرش با دیوار به وجود می آمد را حس کند. هنوز چنان خشمگین بود که بدنش بی وقفه می لرزید. بر سر هرمیون فریاد زد: "اینجوری به من نیگا نکن!"

رون با خشم گفت: "سرش داد زن!"

هرمیون که خود را بین آن دو می انداخت گفت: "نه - نه - ما نباید با هم درگیر بشیم!"

رون به هری گفت: "تو نباید اون حرفا رو به لوپین می گفتی!"

هری گفت: "حقش بود، خودش باعث شد!"

تصاویر مختلفی در ذهنش از یکدیگر سبقت می گرفتند: سیریوس که از میان پرده به داخل می افتاد؛ دامبلدور، که شکسته و معلق در میان هوا آویزان بود؛ نوری سبز رنگ و صدای مادرش که تقاضای رحم می کرد ...

هری گفت: "پدر و مادرا ... حق ندارن بچه هاشون رو ول کن ... مگه این که ... مگه این که واقعا لازم باشه."

هرمیون دستش را برای دلداری دادن به سوی هری دراز کرد، و گفت: "هری ..."

اما هری دستش را رد کرد و به سوی دیگری رفت، و چشمانش را در آتشی که هرمیون ظاهر کرده بود گم کرد. یک بار از همین آتش دان با لوپین صحبت کرده بود و از او و سیریوس در مورد پدرش اطلاعات اطمینان بخشی را درخواست کرده بود، آن موقع لوپین او را دلداری داده بود. حالا گویی چهره درد کشیده و سفید لوپین در میانه هوا مقابل چشمانش معلق بود. احساس عذاب وجدان تمام وجودش را در بر گرفت. نه رون و نه هرمیون چیزی نگفتند، اما هری مطمئن بود که پشت سرش دارند با یکدیگر بدون کلامی و با استفاده از نگاه هایشان ارتباط برقرار می کنند.

هری برگشت و آن ها را دید که به سرعت چهره هایشان را از یکدیگر می گردانند.

- "می دونم که نباید بزدل خطابش می کردم."

رون بی درنگ گفت: "نه، نباید این کارو می کردی."

- "ولی دقیقا داشت مثل یه بزدل رفتار می کرد."

هرمیون گفت: "با این وجود ..."

هری گفت: "می دونم. ولی اگه این کار باعث بشه برگرده پیش تانکس ارزششو داشته، مگه نه؟"

حالت التماس گونه صدایش را نمی توانست مخفی کند. هرمیون با همدردی، و رون با تردید او را نگریستند. هری سرش را پایین آورد و به پدرش فکر کرد. آیا جیمز در کاری که هری کرده بود از او پشتیبانی می کرد یا او را به خاطر برخوردی که با دوستش کرده بود سرزنش می کرد؟

گویی جو ساکت آشپزخانه، با اتفاقی که افتاده بود و سرزنش های بی کلام رون و هرمیون، سنگین شده بود. پیام امروزی که لوپین آورده بود، در حالی که عکس هری از صفحه اولش به سقف خیره شده بود، هنوز روی میز قرار داشت. به سمت روزنامه رفت، برش داشت، صفحه ای را به طور تصادفی باز کرد و وانمود کرد که مشغول خواندن است. ذهنش کلمات را درک نمی کردند، هنوز خاطره دعوایش با لوپین برایش بسیار زنده بود. مطمئن بود که رون و هرمیون از آن سوی روزنامه، باز هم به مکالمه ای بی کلام مشغول شده اند. صفحه ای را با صدای بلندی ورق زد، و ناگهان اسم دامبلدور توجهش را جلب کرد. یکی دو دقیقه طول کشید تا معنی عکس خانوادگی که می دید را بفهمد. پایین عکس نوشته شده بود: خانواده دامبلدور، از چپ به راست: آلبوس؛ پرسیوال، که آریانای تازه به دنیا آمده را در آغوش دارد؛ کندرا، و ابرفورث.

هری که توجهش جلب شده بود، عکس را با دقت بیشتری نگاه کرد. پدر دامبلدور، پرسیوال، مردی خوش قیافه بود که چشمانش حتی از داخل آن عکس رنگ و رو رفته و قدیمی نیز برق می زدند. آریانای نوزاد، تنها اندکی بزرگ تر از یک قرص نان بود، و به سختی جزئیات بیشتری از او پیدا بود. مادرشان کندرا، موهای سیاه یک دستش را به شکل دم خرگوش بالای سرش جمع کرده بود. صورتش بیشتر مانند مجسمه های تراشیده بود. هری که چشمان تیره، استخوان های برآمده گونه، و بینی صافش را که از بالای لباس ابریشمین یقه دارش پیدا بود، می نگریست، به شدت به یاد سرخ پوستان امریکایی افتاده بود. آلبوس و ابرفورث ژاکت های یکسانی با یقه های قیطانی پوشیده بودند و موهایشان به شکل یکسانی تا روی شانه هایشان فرو افتاده بود. آلبوس چند سال بزرگ تر به نظر می رسید. اما به جز این بسیار شبیه به نظر می رسیدند، چرا که این عکس قبل از شکستن دماغ آلبوس و شروع استفاده او از عینک گرفته شده بود.

خانواده کاملاً شادی به نظر می رسیدند و با خوشی از عکس به بیرون خیره شده بودند. دستان آریانا از داخل شالی که به دورش پیچیده شده بود تکان های نامحسوسی می خوردند. هری بالای عکس را نگریست و عنوان مطلب را خواند.

بریده ای از کتاب در دست چاپ

زندگینامه آلبوس دامبلدور

ریتا اسکیت

در حالی که فکر می کرد ممکن نیست احساسی بدتر از حال حاضرش پیدا کند، شروع به خواندن کرد: کندرا دامبلدور که زنی مغرور و مقاوم بود، بعد از دستگیری علنی همسرش پرسیوال و انتقال وی به آزکابان، دیگر طاقت زندگی در ملد-آن-دولد را نداشت. به همین علت خانواده را از آنجا به دره گودریک منتقل کرد، جایی که بعد ها به دلیل فرار عجیب هری پاتر از دست کسی که نباید نامش را برد، شهرت خاصی یافت.

گودریک هالو نیز همانند ملد-آن-دولد محل سکونت خانواده های جادوگری زیادی بود، اما از آن جا که در آن جا کسی او را نمی شناخت، و با مشکل کنجکاوی همسایه ها در مورد جرایم همسرش رو به رو نبود. او با رد کردن همسایه هایش که با مهربانی به در خانه اش می آمدند، خیال خود را از بابت این که خانواده اش به حال خود رها خواهند شد، راحت کرد.

باتیلدا بگشات می گوید: "وقتی با یه سبد کیک پاتیلی خونگی رفتم بهش خوش آمد بگم درو توی صورتم بهم کوبید. اولین سالی که اونجا بودن، فقط دو تا پسرش رو دیدم. اگه یه شب توی زمستون سال دومی که اونا اونجا اومده بودن قصد نداشتم زیر نور مهتاب پلانجنتین جمع کنم، اصلاً نمی فهمیدم که دختری هم در کار هست. اون موقع کندرا رو دیدم که آریانا رو به سمت باغ پشتی خونه هدایت می کرد. یه بار در حالی که دستشو سفت چسبیده بود، اونو دور باغ گردوند، بعدش دوباره بردش داخل. نمی دونستم باید از این ماجرا چه برداشتی بکنم."

ظاهرا نقل مکان به دره گودریک فرصت مناسب را برای کندرا فراهم آورده تا نقشه ای را که شاید سال ها در سر می پرورانده را عملی کند و آریانا را برای همیشه از نظر ها مخفی سازد. زمان وقوع این رخداد کاملاً معنی دار است. وقتی آریانا از نظر ها محو شد، هنوز اندکی به هفت سالگی اش مانده بود، سنی که اکثر متخصصین عقیده دارند در آن جادو اولین نشانه های خود را بروز می دهد، البته اگر جادویی در کار باشد. هیچ یک از کسانی که در حال حاضر در قید حیات هستند بیاد نمی آورند که آریانا حتی کوچکترین جادویی از خود بروز داده باشد. بنابر این طبق شواهد و قرائن این طور به نظر می رسد که کندرا ترجیح داده وجود دخترش را مخفی کند، تا این که ننگ به دنیا آوردن یک فشفشه را بپذیرد. و البته دور شدن از همسایگانی که از وجود آریانا مطلع بودند، باعث می شد که حبس کردن آریانا هرچه آسان تر شود. تعداد افراد معدودی که پس از آن از وجود آریانا مطلع بودند، اگر فرض کنیم که این راز همان گونه که می خواسته اند، مخفی مانده باشد، محدود به دوبرادر وی می شود، که هر سوالی را تنها با جوابی که مادرشان به ایشان آموخته بود پاسخ می گفتند: "خواهرم ضعیف تر از اونی که بتونه بره مدرسه."

هفته آینده: آلبوس دامبلدور در هاگوارتز – رنگ و ریا

هری اشتباه کرده بود: آن چه خوانده بود بدون شک حالش را بدتر از قبل کرده بود. دوباره به عکس آن خانواده ظاهراً شادمان نگاهی انداخت. آیا درست بود؟ چگونه می توانست بفهمد؟ می خواست به دره گودریک برود، حتی اگر باتیلدا در شرایطی نبود که بتواند صحبت کند؛ می خواست جایی که هم او و هم دامبلدور در آن عزیزانشان را از دست داده بودند ببیند. داشت روزنامه را پایین می آورد که نظر رون و هرمیون را پرسد که صدای پاق کر کننده ای در آشپزخانه پیچید.

در اولین زمان ظرف سه روز گذشته هری مسئله کریچر را از یاد برده بود. اولین فکرش این بود که لوپین دوباره به اتاق برگشته، و برای لحظه ای اصلاً توده ای را که درست در کنار صندلی اش دست و پا می زد و تقلا می کرد ندید. به روی پاهایش جهید و کریچر را دید که بعد از جدا کردن خود از محموله اش تعظیم غرایبی کرد و با صدایی مثل کلاغ ها گفت: "کریچر با ماندانگاس فلچر دزد برگشت ارباب."

ماندانگاس سعی کرد بلند شود، و چوب دستی اش را بیرون کشید. اما هرمیون خیلی سریع تر از او بود:

"اکسپلارموس"

چوب ماندانگاس در هوا به پرواز در آمد و هرمیون آن را در دست گرفت. ماندانگاس که هراسان شده بود، به سمت پله ها شیرجه زد. رون با جهشی دستانش را دور پاهای او حلقه کرد، و ماندانگاس با صدای خفه ای به زمین برخورد کرد. او که در دستان رون تقلا می کرد فریاد زد: "چیه؟ چه غلطی کردم باز؟ برا چی یه جن خونگی نکبتو گذاشتین بره تو نخ ما ... من کاری نکردم ... ولم کنین ولم کنین ... وگرنه ..."

هری گفت: "تو در جایگاهی نیستی که بخوای تهدید کنی."

هری روزنامه را به کناری انداخت، عرض آشپزخانه را با چند قدم بلند طی کرد، و در کنار ماندانگاس که حالا دست از تقلا کردن برداشته بود و وحشت زده به نظر می رسید، زانو زد. رون نفس نفس زنان برخاست، و به هری که عمدا چوبش را به سمت دماغ ماندانگاس گرفته بود نگریست. ماندانگاس بوی گندعرق و دود تنباکو می داد. موهایش ژولیده بوند و لباس هایش نخ نما شده بودند.

جن خانگی گفت: "کریچر از تاخیری که در گرفتن دزد داشت عذر می خواد، ارباب. فلچر بلد بود که چطور باید از دستگیر شدن فرار کنه و کلی هم مخفی گاه و هم دست داشت. با این حال کریچر دزد رو گرفت."

هری گفت: "واقعا کارت رو عالی انجام دادی کریچر."

جن خانگی تعظیم بلند بالایی کرد. هری به ماندانگاس گفت: "خب، حالا وقت اینه که به چندا تا از سوالای ما پاسخ بدی."

ماندانگاس ناگهان شروع به داد و هوار کردن کرد: "من فقط زهره ام ترکیده بود، همین! از همون اولشم دلم نمی خواست پیام، قصد جسارت ندارم ها رفیق، ولی من هیش وقت داوطلب نشدم که جونمو واسه تو بندازم تو خطر، و یه دفعه ای این اسمشونبر ناکس یه کاره اومد طرفم، هر کی دیگه هم جای من بود فلنگو می بست، از همون اولش زر می زدم که نمی خوام پیام ولی ..."

هرمیون گفت: "محض اطلاع باید بگم که هیچ کس دیگه ای فرار نکرد."

- "خب این واسه اینه که شما یه مشت قهرمان کله خرین، نه؟ ولی من که هیش وقت نفسم در نیومد که بگم

دوس دارم پخ پخم کنن ..."

هری، اندکی چوبش را به چشمان پف کرده و سرخ ماندانگاس نزدیک تر کرد و گفت: "هیچ علاقه ای ندارم بدونم چرا فرار کردی و مودی رو تنها گذاشتی، از همون اولشم می دونستیم که تو یه آشغال بی مصرفی."

- "خب، پس میشه بنالین که چرا این جن خونگی نکبت رو هوار کردین سر من؟ نکنه مشکل دوباره سر اون جاماس؟ باهاس بگم که هیش کدومشونو ندارم، وگرنه همه رو پیش کش می کردم..."

هری گفت: "مسئله ربطی به جامایی که بلند کردی نداره، ولی ظاهرا خیلی احساس کردی که اینجا خونه خاله اس. اون دهن گشاد تو یه دقیقه ببند و گوش کن."

این که بالاخره کاری برای انجام دادن وجود داشت، و کسی بود که از او بتواند حقیقت را، هر چند کوچک، طلب کند، حس خوبی داشت. نوک چوب دستی هری چنان به برآمدگی بینی ماندانگاس نزدیک بود که برای وی دیدنش باید چشمانش را چپ می کرد. هری گفت: "وقتی داشتی هر چیز با ارزشی که اینجا بود رو بلند می کردی..."

ماندانگاس حرفش را قطع کردم: "سیریوس هیچ وقت به این آشغالاهمیتی نمی داد..."

صدای نرم پاهایی شنیده شد، شیئی مسی درخشید، و صدای فلز در فضا پیچید. فریاد دردآلودی به هوا خاست. کریچر حساب ماندانگاس را رسیده بود و با ماهیتابه ای به سرش کوفته بود.

ماندانگاس، با دیدن کریچر که دوباره ماهیتابه سنگین را بلند می کرد، از وحشت قوز کرده بود، و فریاد زد: "بکشش کنار! بکشش کنار! باهاس این لعنتی رو بکنی تو قفس!"

هری فریاد زد: "کریچر نه!"

دستان کوچک کریچر از سنگینی ماهیتابه که هنوز بالا نگهش داشته بود می لرزیدند.

- "فقط یکی دیگه، ارباب هری، اونم برای این که خوش شانسی میاره!"

رون به خنده افتاد. هری گفت: "لازمه که فعلا هوشیار باشه کریچر، اما اگه احتیاج داشت که تطمیعش کنیم، این افتخار نصیب خودت می شه."

کریچر تعظیم بلندی کرد و گفت: "خیلی ممنون ارباب."

سپس اندکی عقب تر رفت، و چشم های رنگ پریده و بزرگش را بر روی ماندانگاس ثابت نگه داشت. هری دوباره گفت: "وقتی داشتی خونه رو لختش می کردی، یه سری خرت و پرت از توی کمد آشپزخونه بلند کرده بودی. یه گردن آویز اونجا بود."

گلوش خشک شده بود و می توانست هیجان رون و هرمیون را نیز حس کند.

- "چی کارش کردی؟"

ماندانگاس پرسید: "چه طور؟ چیز با ارزشی بوده؟"

هرمیون فریاد کشید: "هنوز دست توئه!"

رون با زیرکی گفت: "نه، این طور نیست. داره سعی می کنه بفهمه که کم پول گرفته یا زیاد؟"

ماندانگاس گفت: "زیاد؟ اصلا ساده نبود ... مجبور شدم ردش کنم بره. چاره دیگه هم نداشتم البته."

- "منظورت چیه؟"

- "داشتم جنسا رو تو دیاگون آب می کردم که یهو اون زنه اومد پرسید که جواز فروش اجناس جادویی رو دارم یا نه. فضول لعنتی. می خواست جریمه ام کنه، اما گفت که از گردن آویزه خوشش اومده و اگه بهش بدمش، می تونم گورمو گم کنم و خودمو خوش شانس بدونم."

هری پرسید: "اون زنه کی بود؟"

- "من چه می دونم! یکی از همین عجوزه های وزارت بود دیگه!"

ماندانگاس اندکی به پیشانیش چین انداخت و تامل کرد.

- "یه زن خپل کوچولو، که رو سرش تل زده بود."

اندکی دیگه فکر کرد و افزود: "شبه وزغ بود!"

هری چوبش را انداخت: نوک چوب به بینی ماندانگاس خورد و جرقه های قرمز رنگی از آن بیرون زدند و ابروهایش را مشتعل کردند. هرمیون فریاد زد: "آگوامنتی!"

و فواره ای از آب از نوک چوب دستی اش بیرون جهید و به صورت ماندانگاس که داشت کلمات نامفهومی را پشت سر هم بلغور می کرد خورد و تقریباً خفه اش کرد.

هری سرش را بالا آورد، و انعکاسی از حیرتی که احساس می کرد را در چهره رون و هرمیون مشاهده کرد.

احساس می کرد که زخم های پشت دست راستش دوباره به خارش افتاده اند.



فصل دوازدهم

جادو قدرت است

ماه اگوست رو به اتمام بود و چمن های میدان ، واقع در محله گریمولند ، که کسی به آنها رسیدگی نمی کرد ، در زیر نور خورشید پژمردند تا جایی که دیگر ترد و قهوه ای شده بودند . هیچ یک از همسایه گان نه ساکنان خانه شماره ۱۲ را ، و نه حتی خود خانه شماره ۱۲ را ، نمی دیدند . مشنگ هایی که در میدان گریمولند زندگی می کردند مدت ها بود که باور کرده بودند ، در شماره گذاری اشتباهی رخ داده، چرا که خانه شماره ۱۱ دقیقا کنار خانه شماره ۱۳ بود .

و حالا میدان ، تعدادی مهمان داشت که از غیر عادی ترین افراد بودند. به ندرت روزی سپری می شد که در آن یک یا دو شخص وارد میدان گریمولند نمی شدند ، که بی هیچ هدفی ، یا حداقل این طوری که به نظر می آمد ، به نرده های خانه مقابل خانه های شماره ۱۱ و ۱۳ لم داده ، و به خط مشترک این دو خانه چشم می دوختند . هیچ دو روز پشت سر همی نبود که مراقبین یکسانی داشته باشد، با این وجود ظاهرا همه آن ها با پوشیدن لباس های معمولی مشکل داشتند. اکثر ساکنین لندن که از کنار آن ها می گذشتند به دیدن افرادی که لباس های عجیب و غریب می پوشیدند، عادت داشتند، اما گاه یکی از آن ها از روی شانه اش نگاهی دیگر به پشت سر می انداخت و به این فکر می کرد که چرا باید یک نفر در اوج تابستان شل بپوشد؟

ظاهرا این مراقبین از تحت نظر گرفتن آن جا به نتیجه خاصی نرسیده بودند. گاهی یکی از آن ها با حالتی هیجان زده به جلو حرکت می کرد، انگار که چیزی دیده باشد، اما بعد از چند گام با ناامیدی به عقب بر می گشت.

در اولین روز ماه سپتامبر ، افراد بیشتری نسبت به همیشه در میدان ، کمین کرده بودند. شش مرد پوشیده در شنل هایی بلند، ساکت و با چشمانی تیزبین مانند همیشه به فاصله خانه یازده و سیزده خیره مانده بودند، اما همچنان، آن چه می جستند دور از دسترس می نمود. وقتی شب فرا رسید و بعد از هفته های متمادی با خود بارانی سرد و نمناک را به همراه آورد، یکی از آن لحظات هیجان انگیزی که در آن فکر می کردند چیزی دیده اند، فرا رسید. مردی که چهره ای درهم داشت اشاره ای کرد و نزدیک ترین همراهش، که مردی فربه و رنگ پریده بود، به جلو رفت. اما لحظه ای بعد هر دو، کلافه و ناامید در جاهای قبلی خود به انتظار بیهوده شان ادامه دادند.

در همین حین ، در داخل خانه شماره ۱۲ ، هری تازه به داخل هال وارد شده بود . او موقع ظاهر شدن روی پله بالایی مقابل در جلویی خانه ، تقریبا تعادل خود را از دست داد ، و فکر می کرد شاید مرگ خواران توانسته باشند ، نگاهی اجمالی به ظاهر شدن ثانیه ای آرنجش کرده باشند. با دقت در جلویی را پشت سرش بست ، شنل نامرئی را از سرش برداشت روی بازویش انداخت، و در حالی که نسخه ای دزدی از روزنامه پیام امروز را چنگ زده بود ، با عجله کریدور تاریک را طی کرد تا به دری که او را به زیر زمین خانه می رساند برسد .

صدای زیری به او گفت "سوروس اسنیپ" باد سردی به او خورد و زبانش برای یک ثانیه ، قفل شد .

او گفت : "من تو رو نکشتم" به محض اینکه این را گفت ، نفسش را حبس کرد چرا که پیکر غبار آلود جادویی منفجر شده بود . صبر کرد تا نصف پله ها را پایین رفته تا هم از محدوده شنوایی خانم بلک دور شده باشد ، و هم ابر خاک آلوده ، پاک بشود، و بعد داد زد : "یه خبری دارم که شما ها زیاد ازش خوشتون نمی یاد ."

حتی آشپزخانه هم غیر قابل شناختن بود. تمام سطوح برق می زدند، قابلمه های مسی به قدری صیقل داده شده بودند که مثل گل می درخشیدند؛ سطح چوبی روی میز برق میزد؛ گیلان ها و بشقاب هایی که برای شام چیده شده بودند، در زیر نور آتشی مشتعل و فروزان، می درخشیدند. آتشی که دیگی رویش در حال جوشیدن و قل قل کردن بود. هرچند تغیر هیچ چیزی در داخل اتاق، به اندازه تغیر جن خانگی به چشم نمی آمد. جن خانگی که به سرعت به سوی هری می آمد، لباس حوله ای سفید رنگی بر تن و موهای گوشش به تمیزی و نرمی پنبه بود، و گردن آویز ریگولاس بر سینه باریکش بالا و پایین می شد.

کریچر با صدای کلاغ ماندش گفت: "ارباب هری، خواهش می کنم کفشهاتونو در بیارین و دستاتونو قبل از شام بشورید"

بعد شل نامرئی را قاپید و خمیده خمیده رفت تا آن را به قلابی در کنار تعدادی ردای قدیمی که به تازگی شسته و اتو کشیده شده بودند، آویزان کند.

رون با نگرانی پرسید: "چی شده؟"

او و هرمیون روی تپه ای با نوشته های بدخط و نقشه های دستی که در انتهای میز دراز آشپزخانه ریخته و پاشیده بودند، سرگرم کار بودند، اما اکنون داشتند به هری که با قدم هایی بلند به سمت آنان می آمد می نگرستند، که روزنامه ای را بر روی تمامی آن ورق های پوستی انداخت.

تصویر آشنایی از مردی بینی عقابی با موهایی تیره، به آنان خیره شده بود؛ درست زیر تیتیری که اینگونه خوانده می شد:

سوروس اسنپ به عنوان مدیر هاگوارتز منصوب شد

هرمیون و رون با صدای بلند گفتند: "نه!"

هرمیون زودتر جنبید، روزنامه را قاپید و شروع به خواندن ضمیمه با صدای بلند کرد.

"سوروس اسنپ، مدرس باسابقه درس معجون های مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، امروز به عنوان مدیر درمیان دیگر تغییرات اعضای عالی رتبه مدرسه قدیمی، انتخاب شد. در پی استعفای معلم سابق

درس علوم مشنگ ها ، الکتو کارو این پست را پذیرفت ، در حالی که برادر وی امیکوس ، جایگزین پست استادی دفاع در برابر جادوی سیاه گشت . "

"من به این شانسی که برای دفاع از ارزش ها و سنت هایمان به دست آمده ، خوش آمد می گویم . "

اوه آره ، حتما مثل بریدن گوش مردم و کشتنشان ! اسنیپ ، مدیر مدرسه ! اسنیپ تو اتاق مطالعه دامبلدور - شلوار مرلین ! "

فریاد او ، رون و هری را از جا پراند . در حالی که به سرعت می دوید و از اتاق خارج می شد ، فریاد زد : "الان بر می گردم !"

رون که به نظر مبهوت می رسید گفت : " شلوار مرلین ؟ باید واقعا ناراحت باشه !"

او روزنامه را به سمت خودش کشید و به خواندن مقاله درباره اسنیپ پرداخت .

"بقیه معلم ها اینو قبول نمی کنند ، مک گوناگال ، اسپراوت ، فلیت ویک ، همه اونها حقیقت رو می دونند ، اونها می دونند دامبلدور چه جوری کشته شد . اونها محاله اسنیپ رو به عنوان مدیر قبول کنند . و این کاروها دیگه کی اند ؟"

هری گفت : " مرگ خواران ، توش عکس هایی از اونهام هست . همه اونها وقتی اسنیپ داشت دامبلدور را به قتل می رساند ، بالای برج بودند ، بنابراین جمع دوستان جمع بوده . و " هری صندلی را جلو و کشید و ادامه داد " و هیچ راه حل دیگه ای هم برای بقیه معلم ها جز موندن نمی بینم . اگه هم وزارت خانه و هم ولدمورت پشت اسنیپ باشن ، اون وقت انتخاب ، انتخابی بین موندن و درس دادن و یا چندین سال آب خنک خوردن تو آژکابانه - البته اگه خوش شانس باشند . فکر می کنم آنها بمونند تا از دانش آموزان حمایت کنند . "

کریچر که ظرف سوپ خوری بزرگی به دست داشت به زحمت به میز نزدیک شد ، و در حالی که سوت می زد ، سوپ را در ظرف دست نخورده سرو کرد .

هری در حالی که صفحه پیام امروز را بر میگرداند تا مجبور نباشد به قیافه اسنیپ نگاه کند گفت : " متشکرم کریچر ، خب ، حداقل الان دیگه می دونیم اسنیپ دقیقا کجاست . "

او شروع به خوردن سوپش کرد. قابلیت آشپزی کریچر از زمانی که آویز رگولاس را گرفته بود، رو به پیشرفت بود: سوپ پیاز فرانسوی امروز، خوشمزه ترین چیزی بود که هری تا حال خورده بود.

او همانطور که رون مشغول خوردن بود به وی گفت: "هنوز تعداد زیادی از مرگ خوارا، مراقب این جا هستند. بیشتر از همیشه. انگار امیدوارند ما در حالی که چمدون هامونو گرفتیم دستمون، از در بریم بیرون و بریم که سوار قطار هاگوارتز بشیم."

رون به ساعتش چشم دوخت.

"این که ما سوارش نیستیم یه حس غریبی داره، این طور نیست؟" تمام طول روز داشتم بهش فکر می کردم . من تقریباً شش ساعت پیش اونجا رو ترک کردم.

گویی هری در سرش موتور بخار قرمز رنگی را که یک بار او و رون در هوا تعقیبش کرده بودند، را میدید که از بین زمین ها و تپه ها سوت زنان می گذشت، درست مثل یه کرم قرمز که می خزید و پیش می رفت. مطمئن بود در این لحظه، جینی، نویل و لونا در کنار هم نشسته اند و شاید در عجب اند که او، رون و هرمیون کجا هستند، یا دارند بحث می کنند که بهترین راه خراب کاری در مرکز حکومتی اسنیپ چیست.

هری گفت: "اون ها تقریباً منو که داشتم می اومدم، دیدن، رو پله بالایی بد فرود اومدم و شنل از رو سرم لغزید."

رون گفت: "من هر دفعه همین این کارو می کنم." و اضافه کرد: "اوه، بالاخره اومد."

گردنش را چرخاند تا هرمیون را که وارد آشپزخانه می شد ببیند. "تو رو به زیر شلواری مرلین بگو موضوع از چه قرار بود؟"

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "یاد این افتادم."

او قاب عکس بزرگی را داشت با خود حمل می کرد، که قبل از اینکه کیف کوچک خرمهره ایش را از کنار میز آشپزخانه بردارد، روی زمین گذاشتش. در کیفش را باز کرد، و شروع کرد به فشار دادن تا بلکه بتواند قاب عکس را برخلاف این واقعیت که قاب عکسی به آن بزرگی در چنین کیف کوچکی جا نمی شود، داخل کیف قرار بدهد. ظرف چند ثانیه، مثل آب خوردن، قاب در ژرفای کیف ناپدید شد.

هرمیون در حالی که کیفش را با همان سرو صدای همیشگی روی میز می انداخت توضیح داد: "فینیاس نایجلوس."

رون پرسید: "چی؟"

اما هری منظورش را فهمیده بود. تصویر فینیاس نایجلوس بلک، می توانست بین قاب هایش که یکی در خانه بلک ها و دیگری در دفتر مدیر مدرسه هاگوارتز قرار داشت، رفت و آمد کند. همون دفتر دایره ای شکلی که بالای برج و بود و بی هیچ شکی اسنیپ اکنون در آن نشسته بود، و مجموعه وسایل ظریف جادویی و نقره ای دامبلدور را با پیروزی متصرف شده بود، قلع اندیشه، کلاه گروه بندی، و شمشیر گریفندور، مگر اینکه شمشیر به جای دیگه ای منتقل شده باشد.

هرمیون وقتی سرجایش نشست، به رون توضیح داد: "اسنیپ می تونه از فینیاس نایجلوس بخواد در این جا برایش جاسوسی کند، اما اگه الان بخواد این کارو بکنه، تمام چیزی که فینیاس نایجلوس خواهد دید، محتویات کیف منه."

رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: "چه فکری!"

هرمیون که سوپش را به جلوی خودش می کشید گفت: "متشکرم. خب، هری، دیگه امروز چه اتفاقی افتاده؟"

هری گفت: "هیچی. برای هفت ساعت داشتم ورودی وزارت خونه را نگاه می کردم. هیچ نشونی ازش نبود. راستی رون پدرتو هم دیدم و خوب به نظر می رسید."

رون در مقابل این اخبار سرش را به تشکر تکان داد. آنها قبول کرده بودند، که ارتباط برقرار کردن با آقای ویزلی، آن هم وقتی که از وزارت خانه خارج یا به آن داخل می شد، خیلی خطرناک بود، چرا که اغلب او در بین گروهی دیگر از کارکنان وزارت خانه قرار داشت. هرچند، این دیدارهای دزدکی هم باعث قوت قلبی بود، حتی اگر چهره اش بی نهایت خسته و یا نگران به نظر می رسید.

رون گفت: "پدر اغلب به ما می گفت اغلب کارکنان وزارت خانه از شبکه پودر پرواز برای رفتن به سر کارشون استفاده می کنند."

"به خاطر همین که ما هیچ وقت آمبريجو ندیدیم . اون هیچ وقت پیاده نمی ره . و البته فکر می کنه خیلی شخصیت مهمیه ."

هرمیون پرسید: "و در مورد اون ساحره پیر و مضحک و اون جادوگر ریزه میزه ، تو اون ردای کبود رنگ چه خبری داری؟"

رون گفت: "اوه ، آره ، همون یارو که مال اداره تعمیرات جادویییه"

هرمیون که قاشقش وسط هوا متوقف مونده بود پرسید: "تو از کجا میدونی که اون تو قسمت تعمیرات جادویییه؟"

"پدر می گفت هرکی تو قسمت تعمیرات جادویی باشه ، ردای آبی سیر میپوشه ."

"اما تو هیچ وقت اینو به ما نگفتی!"

هرمیون قاشقش را انداخت و دسته ورق یادداشت و نقشه هایی را که او و رون تا قبل از وارد شدن هری داشتند بر رویش کار می کردند را جلوی خودش کشید .

او که با بی قراری داشت بین صفحات می گشت گفت: "این جا هیچی درباره ردهای آبی سیر نیست ، هیچی!"

"خب ، ایا واقعا مهمه؟"

"رون ، این همه اش مهمه ! اگه قرار باشه ما بریم داخل وزارت خونه ، و وقتی اونها آماده دستگیری متجاوز ها هستند ، نخوایم خودمونو نشون بدیم . هر مسئله جزئی ای مهم میشه ! ما بار ها و بارها روش کار کردیم ، منظورم اینه که ، هدف همه این شناسایی ها چیه اگه ، اگه تو حتی به خودت زحمت ندی که به ما بگی -"

"خدای من! کوتاه بیا هرمیون ، من فقط یه چیز خیلی کوچیک یادم رفته بود -"

"تو می فهمی؟ نه نمی فهمی که شاید در تمام دنیا هیچ جایی به اندازه وزارتخونه برای ما خطر نداره -"

هری گفت: "فکر می کنم ، باید فردا انجامش بدیم ."

هرمیون مثل یه مرده بی حرکت و دهنش باز موند ؛ و سوپ رون به گلویش پرید .

هرمیون تکرار کرد: "فردا؟ جدی که نیستی هری؟"

هری گفت: "چرا هستم. فکر نمی کنم حتی اگر یک ماه دیگر هم دزدکی دور و بر وزارت خانه کشیک بدیم، آماده تر و مهیا تر از الان بشیم. هرچه بیشتر به تاخیر بندازیمش، آویز ازمون دور تر میشه. الان بهترین شانسو داریم، آمبریج کنار گذاشتش، و اون هنوز باز نشده."

رون گفت: "مگه اینکه، اون راهی برای بازکردنش پیدا کرده باشه و اون وقت اون الان تسخیر شده."

هری شانه هایش را بالا انداخت: "هیچ فرقی به حالش نداره. خودشم از اول به شیطان بود"

هرمیون داشت لب هایش را می جوید و سخت تو فکر فرو رفته بود.

هری در حالی که هرمیون رو مخاطب قرار می داد گفت: "ما همه اون چیزو که مهمه می دونیم. میدونیم، اونها غیب و ظاهر شدن داخل و خارج از وزارت خونه را متوقف کردن؛ میدونیم تنها، مقامات بالای وزارت خونه اجازه دارن شبکه پرواز را به خانه هایشون وصل کنند، چرا که رون حرف های اون دو تا نگو نپرس که ها داشتند در این خصوص غر میزدند رو فال گوش وایساده. و ما تقریبا می دونیم دفتر آمبریج کجاست، چرا که تو شنیدی اون کارمند ریشو به دوستش می گفت -"

هرمیون بلافاصله از بر گفت: "دارم میرم طبقه اول، دلورس می خواد منو ببینه."

هری گفت: "دقیقا، و میدونیم که وقتی یکی از اون سکه های مسخره، یا علامت ها، یا هر چیزی که هستن، استفاده کنه می تونه بره تو، چون که من اون ساحره رو دیدم که یکیشو از دوستش داشت قرض می کرد -"

"اما ما هیچی نداریم که!"

هری به ارامی ادامه داد: "اگر نقشه مون بگیره، خواهیم داشت."

: نمی دونم هری، نمی دونم ... صد ها چیز وجود داره تا باعث بشه همه چیز خراب بشه، اون وقت تکیه زیادی روی شانس هم"

هری گفت: "این مسئله حتی اگر ما سه ماه دیگر هم روش کار کنیم، باز هم ممکنه اتفاق بیافته. الان دیگه وقت عمل رسیده."

او از چهره های رون و هرمیون می خواند که ترسیده اند؛ خودش هم خیلی مطمئن نبود، با این حال مطمئن بود که دیگر وقت آن فرا رسیده تا نقشه شان را عملی کنند. آنها چهار هفته گذشته را به نوبت صرف این کرده بودند که زیر شنل نامرئی به جاسوسی و مراقبت از ورود کارمندان عالی رتبه وزارت خانه بگذرانند، که رون، به لطف آقای ویزلی، از بچه گی می شناختشان. آنها کارمندان وزارت خانه را به هنگام ورود تعقیب می کردند، حرف هایشان را گوش می دادند، و با مشاهداتی دقیق می فهمیدند که بر سر کدام یک از آنان، می شود هر روز راس ساعت مشخصی به تنهایی ظاهر شد. گاه به گاه این شانس را داشتند تا از کیف شخصی، روزنامه پیام امروز را بدزدند. به تدریج نقشه ای ناقص و یادداشت هایی را که الان روبه روی هرمیون به صورت تپه ای در آمده بود، تهیه کرده بودند.

رون به آرامی گفت: "خیله خوب، می تونیم بگیریم که فردا برای انجام این کار میریم. ... فکر می کنم فقط باید من و هری باشیم."

"اووه، دوباره شروع نکن! هرمیون آهی کشید و ادامه داد "فکر می کردم قبلا دوباره اش حرف زدیم و تموم شده."

"وقت گذراندن زیر شنل اونم دم در ورودی وزارت خونه یه چیزه، اما این فرق می کنه هرمیون." رون در حالی که با انگشتش به نسخه ده روز پیش رونامه پیام امروز تلنگر می زد ادامه داد "تو توی لیست افراد مشنگ زاده ای، که خودشونو برای بازجویی معرفی نکردن!"

"و تو هم قراره به خاطر آبله ازدهایی تو پناهگاه مرده باشی! اگر قرار باشه کسی نره، اون شخص هریه، اون الان سرش ده هزار گالیون ارزش داره. —"

هری گفت: "خوبه، پس من همین جا میمونم. فقط هروقت ولدمورت رو شکست دادید، خبرشو به منم میدید، مگه نه؟"

به محض اینکه رون و هرمیون شروع به خندیدن کردند، دردی در زخم پیشانی هری گسترش یافت. ناخودآگاه دستانش را بالا برد. وقتی دید هرمیون دارد با چشمانی تنگ شده به او نگاه می‌کند، سعی کرد تا این کارش را با کنار زدن موهایش از روی چشمانش جبران کند.

رون داشت می‌گفت: "خب، اگر هر سه ما بریم، اون وقت باید هر کدوم جداگانه ظاهر بشیم، در هر حال دیگه هر سه تامون زیر شل هم جانمی شیم."

درد زخم هری بیشتر و بیشتر میشد. از جایش برخاست و بلافاصله، کریچر با عجله جلو آمد.

"ارباب هنوز سوپشون رو تموم نکردن، آیا ارباب یه تاس کباب خوشمزه رو ترجیح می‌دن، یا تارت شیره رو که ارباب خیلی طرفدارشه؟"

"ممنون کریچر، اما من الان بر می‌گردم - آه - میرم دستشویی."

چون می‌دانست که هرمیون هنوز دارد او را با شک نگاه می‌کند، با عجله از پله‌ها بالا رفت، وارد هال شد، و بعد در اولین پاگرد، به سرعت وارد حمام شد و در را دوباره محکم به هم زد. در حالی که از درد می‌نالید، روی دستشویی مشکی ای که شیر آب آن به مانند ماری با دهان باز بود، فرو افتاد و چشمانش را بست....

داشت در خیابانی تاریک و روشن، راه می‌رفت؛ البته بیشتر به پرواز می‌مانست تا راه رفتن. ساختمان‌های اطرافش شیروانی‌هایی بلند داشتند، و شبیه به خانه‌های نان زنجبیلی شده بودند. او به یکی از آنها نزدیک شد، سپس انگشتان کشیده‌اش را در مقابل در دید. در زد. هجوم آدرنالین را به رگهایش احساس می‌کرد.

در باز شد و زنی خنده رو در میانش پدیدار گشت. با نگاه کردن به چهره هری صورتش درهم رفت. خنده از لبانش رخت بر بست و جای خود را به وحشت داد.

صدایی سرد و بی‌روح پرسید: "گرگروپج؟"

زن سرش را به طرفین تکان داد و سعی کرد در را ببندد. دستی سفید رنگ در را در جایش ثابت نگه داشت و نگذاشت که هری بیرون در بماند.

"من می‌خوام گرگروپج رو ببینم."

اون زن فریاد زد و سرشو تکان داد: "ار و نت نیر نیخ مر!! اون زندگی اینجا نه! او زندگی این جا نه! من نشناخت اونو!"

او که دیگر از تلاش برای بستن در خسته شده بود، شروع به عقب عقب رفتن در تالار تاریک کرد، و هری که روی هوا می لغزید او را دنبال کرد، و با انگشتان بلندش، چوب دستی اش را بیرون کشید.

"اون کجاست؟"

"داس و فت ایچ نیخ! او رفت! من ندانست، من ندانست!"

هری دستش را بلند کرد. زن جیغ کشید. دو کودک خردسال دوان دوان به داخل تالار آمدند. زن سعی کرد با دستانش از آن ها محافظت کند. نوری سبز رنگ همه جا را روشن کرد -

"هری! هری!"

چشمانش را گشود؛ روی زمین افتاده بود. هرمیون دوباره به در کوبید.

"هری، درو باز کن!"

مطمئن بود که فریاد زده است. بلند شد و قفل در را باز کرد؛ هرمیون ناگهان به داخل افتاد، تعادلش را به دست آورد و با حالتی مظنون وار اطراف را از نظر گذراند. رون درست پشت سرش ایستاده بود، و با حالتی عصبی چوب دستی اش را به سوی گوشه و کنار دست شویی نمودر تکان می داد.

هرمیون به تندی پرسید: "چی کار می کردی؟"

هری با شجاعتی کم رنگ پرسید: "تو فکر میکنی چی کار می کردم؟"

رون گفت: "داشتی با همه وجودت فریاد می زدی!"

"اووه، خب... فکر می کنم خوابم برده بود یا..."

هرمیون نفس عمیقی کشید و گفت: "هری، خواهش می کنم به شعور ما توهین نکن. می دونیم اون پایین زخمی درد گرفته بود و صورتت به سفیدی دیوار شده بود."

هری روی لبه وان نشست.

"خیله خوب ، من ولدمورتو دیدم که یه زنو کشت . و تا الان فکر کنم دیگه کل خانواده اش رو نابود کرده و کشته باشه . و میدونید او اصلا مجبور به این کار نبود . درست شبیه به سدريک ، اونها فقط اون زمان اونجا بودند "

هرمیون فریادی کشید و صدایش توی حمام منعکس شد . "هری تو نباید اجازه بدی بازهم از این اتفاق ها رخ بده ! دامبلدور از تو خواسته بود از چفت شدگی استفاده کنی ! اون فکر می کرد این ارتباط خطرناکه – ولدمورت میتونه ازش سوء استفاده کنه ، هری ! این کجاش خوبه که تو مرگ و شکنجه مردمو ببینی ، چه جوری این امر به تو کمک می کنه ؟"

هری گفت : "چون این تنها راهیه که من می فهمم اون داره چی کار می کنه . "

"بنابراین تو حتی یه بار هم تلاش نکردی جلوشو بگیری ؟"

"هرمیون ، من نمی تونم . تو خوب میدونی که من تو چفت شدگی خیلی ضعیفم . من هیچ وقت اونو خوب یاد نگرفتم . "

هرمیون تند و تیز پاسخ داد : "تو هیچ وقت واقعا تلاش نکردی ! من یه چیزو نمی فهمم هری –تو واقعا دوست داری این ارتباط یا رابطه یا هر چیز دیگه ای که هست ، حفظ بشه ؟–"

صدای هرمیون با نگاه خیره ای که هری موقع بلند شدن به او انداخت قطع شد. آهسته گفت : "دوست دارم ؟ واقعا دوست دارم ؟"

"من – نه – متاسفم هری ، من نمی خواستم –"

"ازش متنفرم ، از این حقیقت که اون میتونه وارد بدنم بشه متنفرم ، و اونوقت من مجبور میشم وقتی اون خیلی خطرناکه ببینمش . اما من ازش استفاده خواهم کرد . "

"اما دامبلدور –"

هری گفت: "دامبلدور و فراموش کن، این انتخاب منه، نه هیچ کس دیگه. میخوام بدونم چرا اون دنبال گرگروپچ می گرده."

"کی؟"

هری گفت: "اون یه چوب دست ساز خارجیه. او چوب دسته کرامو ساخته و کرام میگه اون خیلی با استعداد و نابغه است."

رون گفت: "اما خودت گفتی، ولدمورت اولیوندر رو یه جایی زندانی کرده. اگه او یه چوب دست ساز داره، دیگه برا چی دنبال یکی دیگه هم هست؟"

"شاید اونم با کرام موافق باشه، شاید فکر می کنه گرگروپچ خیلی بهتره... یا فکر میکنه شاید گرگروپچ می تونه توضیح بده چوب دست من موقعی که اون داشت تعقیب می کرد چه کاری انجام داد. چون اولیوندر که اینو نمیدونست."

در آینه غبار آلود و ترک خورده نگاهی کرد و رون و هرمیون را دید که پشت سرش نگاهی مردد رد و بدل کردند.

هرمیون گفت: "هری تو دایم داری در مورد کاری که چوب دست انجام داده حرف میزنی، اما تو خودت باعثش بودی! تو چرا نمیخواهی نیروت رو باور کنی؟"

"چون میدونم اون من نبودم! و ولدمورت هم میدونه، هرمیون! هردوی ما می دونیم واقعا چه اتفاقی افتاد!"

به یک دیگر چشم غره رفتند. هری می دانست که نتوانسته هرمیون را قانع کند و او از همین الان دارد هم بر علیه نظریه اش در مورد چوب دستی اش و هم این حقیقت که به خود اجازه داده بود وارد ذهن ولدمورت شود، علت تراشی می کند. در کمال مسرتش، رون دخالت کرد.

رون به هرمیون گفت: "ولش کن، به خودش مربوطه. و اگه قرار باشه ما فردا بریم وزارت خانه، فکر نمی کنید باید رو نقشه مون کار کنیم؟"

هر دو نفر به وضوح دیدند که هرمیون تنها با بی میلی از خیر این موضوع گذشته، و هری مطمئن بود که وی در اولین فرصت دوباره حملاتش را از سر خواهد گرفت. اما در حال حاضر، به آشپزخانه طبقه همکف رفتند. کریچر برایشان تاس کباب و تارت شیره آماده کرده بود.

آن شب تا دیر وقت به تخت هایشان نرفتند، و آن قدر نقشه شان را با خود تکرار کردند که می توانستند واو به واوش را از بر برای یکدیگر تکرار کنند. هری که در اتاق سیریوس می خوابید، در تختش دراز کشید و نور چوب دستی اش را روی عکسی از پدرش، سیریوس، لوپین و پتیگرو نگه داشت، و برای ده دقیقه دیگر نقشه را با خود تکرار کرد. اما وقتی نور چوب دستی اش را خاموش می کرد، نه به معجون پیچیده و آب نبات های استفرافی می اندیشید و نه به ردهای سرمه ای رنگ افراد دایره تعمیرات جادویی؛ بلکه افکارش متوجه گریگورویچ چوب دست ساز بود و این که در حالی که ولدمورت این چنین مصمم به یافتنش بود، چه قدر دیگر می تواند خود را پنهان نگه دارد.

به نظر طلوع آفتاب با عجله وافری از پی نیمه شب فرا رسیده بود.

"افضاح به نظر میای" این جمله صبح بخیر رون بود که آمده بود تا هری را از خواب بیدار کند.

هری خمیازه ای کشید و گفت: "آخه خیلی وقت نیست."

آن ها هرمیون را در آشپزخانه طبقه پایین یافتند. کریچر داشت از او که چهره ای شدیداً مضطرب که هری معمولاً هنگام امتحانات از او می دید، پذیرایی می کرد.

هرمیون یک نفس در حالی که با تکان دادن سرش نشان داد متوجه حضور آنها شده گفت: "ردها، معجون مرکب پیچیده، ... شل نامرئی ... چاشنی های انفجاری... هرکدوم باید یه جفت برای موقعیت های ضروری داشته باشین ... آب نبات های استفرافی، تافی های خون دماغی، گوش های گسترش پذیر ..."

صبحانه شان را بلعیدند، و به سمت طبقه بالا راه افتادند. کریچر که هنگام خروجشان به ایشان تعظیم می کرد قول داد که وقتی برگردند برایشان کلوچه استیک و قلوه آماده کند.

رون با علاقه گفت: "خدا عمرش بده، باورت میشه یه روز من درباره بریدن سرشو گذاشتنش روی دیوار، رویا پردازی می کردم؟"

با دقتی بی مثال به اولین پله بیرون در گام گذاشتند. می توانستند دو مرگ خوار را ببینند که با چشمانی پف کرده از آن سوی میدان خانه را تحت نظر گرفته بودند.

هرمیون ابتدا با رون غیب شد و سپس آمد تا هری را ببرد.

بعد از حس آشنای تاریکی و خفگی، هری خود را در کوچه باریکی که مکان رخ دادن اولین قسمت نقشه شان بود، یافت. فعلا به جز دو سطل آشغال چیز دیگری آنجا نبود. معمولا کارکنان وزارت تا ساعت هشت آنجا ظاهر نمی شدند.

هرمیون که به ساعتش نگاه می کرد گفت: "خیله خوب، او باید ظرف ۵ دقیقه برسه اینجا، وقتی من بی هوشش کردم -"

رون عصبی گفت: "هرمیون، می دونیم. و در ضمن من فکر می کنم قبل از رسیدن اون به اینجا ما باید درو باز کنیم."

هرمیون جیغی کشید: "وای داشت یادم میرفت! عقب بایست -"

چوب دستی اش را به سمت درب غل و زنجیر شده و پر از نقاشی ضد حریق کنارشان گرفت و در با صدای بلندی باز شد. به لطف دیده وری های محتاطانه شان می دانستند که راهروی تاریک پشتش، به یک سالن خالی تاثیر منتهی می شود. هرمیون در را به سوی خودش کشید تا به نظر بیاید که هنوز بسته است. در حالی که در آن راه باریک به سمت آن دو برمی گشت گفت: "والان، ما دوباره میریم زیر شنل نامرئی -"

"- و منتظر میمونیم." رون جمله اش را برایش تمام کرد و شنل را مثل پتویی که روی قفس پرنده می کشند، روی سر هرمیون کشید و چشمانش را به هری دوخت.

تنها کمی بیشتر از یک دقیقه گذشته بود که یکی از ساحره های وزارت خانه با موهای خاکستری و باز، با صدای پاپ کوچکی ظاهر شد. خورشید تازه از پشت ابری بیرون آمده بود، و او مجبور شد برای عادت کردن به نور لحظه ای پلک بزند. اما فرصت نکرد از این گرمای ناگهانی بیش از آن لذت ببرد. چرا که طلسم بی کلام بیهوش کننده هرمیون به او برخورد کرد.

هری شنل نامرئی را کنار زد. رون که از پشت یکی از سطل آشغال های کنار در تئاتر بیرون می آمد گفت:
"عالی بود هرمیون."

به کمک هم ساحره کوتاه قد را به راهرویی که به پشت صحنه ختم می شد کشیدند. هرمیون چند مو از سر ساحره کند و به داخل فلاسک معجون لجن مانند مرکبی که از کیف خرمهره دوزی اش بیرون کشیده بود انداخت. رون در میان کیف دستی ساحره می گشت.

او در حالی که کارت شناسایی قربانیان را می خواند که به عنوان دستیاری در قسمت استفاده نا به جا از وسایل جادو کار می کرد، گفت: "اسمش مافلدا هاپکیر که . بهتره اینو داشته باشی هرمیون ، اینم از نشان ها ."
و چندین سکه طلایی رنگ را که همه مزین به حروف M.O.M بودند و از کیف ساحره برداشته بود به هرمیون داد.

هرمیون معجون مرکب را که اکنون به رنگ ارغوانی زیبایی در آمده بود، نوشید، و چند لحظه بعد بدل مافلدا هاپکیرک جلوی آن ها ایستاده بود. در حالی که او عینک مافلدا را بر می داشت و بر چشم می گذاشت، هری ساعتش را چک کرد.

"ما دیر کردیم. در ورودی هر لحظه ممکنه ظاهر بشه ."

به سمت در شتافتند و آن را بر روی مافلدا ی حقیقی بستند؛ رون و هری شنل نامرئی را روی خود کشیدند، ولی هرمیون در ملا عام باقی ماند و منتظر شد. چند لحظه بعد صدای پاکی شنیده شد و جادوگری کوچک و موش مانند مقابلشان ظاهر شد.

"اوه ، سلام مافلدا"

هرمیون با صدایی لرزان گفت: "سلام! امروز چطوری؟"

جادوگر ریزه میزه که واقعا افسرده به نظر می رسید گفت: "خب ، در واقع خیلی خوب نیستم ."

در حالی که هرمیون و جادوگر به سمت خیابان اصلی به راه افتاده بودند، رون و هری پشت سرشان می آمدند.

هرمیون با لحن محکمی با جادوگر ریز نقش صحبت کرد و گفت: "متأسفم که می‌شنوم رو به راه نیستی." و جادوگر شروع کرد تا شرح مبسوطی از بیماریش را بدهد، لازم بود قبل از رسیدن به خیابان اونو متوقف کنند. "بیا، یه شکلات بخور."

"ها؟ اوه، نه متشکرم—"

هرمیون پی گیر، در حالی کیسه پاستیل‌ها را جلوی صورتش تکان می‌داد گفت: "اما من اصرار دارم."

جادوگر که اندکی جاخورده بود، یکی را برداشت.

تأثیرش آنی بود. لحظه‌ای که پاستیل به زبانش رسید، جادوگر خم شد و چنان شروع به استفراغ کرد که متوجه نشد هرمیون دسته‌ای از موهای بالای سرش را کند.

وقتی او از بیماری کف خیابان پهن شد، هرمیون گفت: "اوه عزیزم، شاید بهتر باشه امروزو مرخصی بگیری!"

استفراغ می‌کرد و احساس خفه‌گی داشت، و سعی می‌کرد علی‌رغم ناتوانیش در راه رفتن، به راهش ادامه بدهد، "نه—نه! من باید—امروز—باید برم—"

هرمیون هشدار داد: "اما این احمقانه است! تو نمی‌تونی با این موقعیت بری سر کار—من فکر می‌کنم تو باید سنت مانگو، و ازشون بخوای درمانت کنند."

جادوگر زمین خورد، و در حالی که نفس نفس می‌زد، به روی چهار دست و پا افتاد، ولی هنوز سعی داشت به سمت خیابان اصلی برود.

هرمیون فریاد زد: "اما تو که نمی‌تونی این جور بری سر کار!"

سرانجام به نظر رسید که درست بودن حرف هرمیون را قبول کرد. در حالی که از هرمیون تغییر شکل یافته کمک می‌گرفت، تا به موقعیت نشسته‌ای برسد، بی‌درنگ برگشت و ناپدید شد، و چیزی به جز کیفی که رون در آخرین لحظه از دستش قاپیده بود و مقداری استفراغ باقی از خود نگذاشت.

هرمیون که پایین ردایش را بالا گرفته بود تا در ترشحات ریخته بر زمین فرو نرود، گفت: "اه. اگه اونم بیهوش می کردیم خیلی کم تر کثافت کاری می شد."

رون که از زیر شنل نامرئی پدیدار شده بود و کیف جادوگر را برداشته بود، گفت: "آره، اما من هنوزم فکر می کنم بدن های بی هوش توجه های بیشتری رو به خودش جلب می کنه. فکر کنم خیلی کارشو دوست داشت، نه؟ مو و معجونو بده بیاد."

ظرف دو دقیقه، رون به شکل کوچک و موش ماندی که جادوگر مریض داشت درآمده بود، و ردای آبی تیره ای را که در کیفش به صورت تا شده قرار داشت پوشیده بود.

- "خیلی عجیبه که با این که آنقدر دوست داشت بره سر کار امروز رداشو نپوشیده بود. به هر حال، با توجه به نوشته پشتش، من رگ کترمولم."

هرمیون به هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود گفت: "حالا همین جا بایست، ما خیلی زود با چند تار مو برای تو بر می گردیم."

وی مجبور بود که ده دقیقه ای صبر کند، اما به نظر هری که به تنهایی در طول کوچه مملو از استفراغی که بغل درب منتهی به مافلدای بیهوش قرار داشت، قدم رو می رفت بیش از این ها طول کشید. سر انجام رون و هرمیون دوباره ظاهر شدند.

هرمیون که داشت به هری چند تار موی مجعد مشکی می داد گفت: "ما نمی دونیم اون کیه، اما اون با خون دماغی وحشتناک رفت خونه! بگیر، اون خیلی قد بلنده، برا همین تو ردا بزرگه رو احتیاج داری ..."

هرمیون یک دست از ردا های کهنه ای را که کریچر برایشان شسته بود را بیرون کشید و هری ایستاد تا معجون را بخورد و لباسش را عوض کند.

وقتی که تغییر شکل دردناکش به پایان رسید، بیش از شش فوت قد داشت و با آن چه از عضلاتش دستگیرش می شد، هیکل تنومندی داشت. ریشی هم به چهره اش بود. در حالی که شنل نامرئی و عینکش را زیر ردای جدیدش پنهان می کرد، به دو نفر دیگر ملحق شد.

رون به هری که الان از او قدبلندتر بود نگاهی انداخت و گفت: "خدای من، ترسناکه."

هرمیون به هری گفت: "یکی از نشان های مافلدا رو بردار، و بیا بریم، تقریباً نه شده."

به همراه هم از کوچه خارج شدند. حدود پنجاه یارد آن طرف زمین آسفالت، دو سری پله با میله های نوک تیز سیاهی از یک دیگر جدا شده بودند. یکی عنوان بانوان و دیگری عنوان آقایان را یدک می کشید.

هرمیون با حالتی عصبی گفت: "تا چند لحظه دیگره خداحافظ" و به سوی پله های بانوان به راه افتاد. هری و رون به چند مرد دیگر که لباس هایی عجیب و غریب پوشیده بودند پیوستند و وارد پله کانی شدند که ظاهراً به یکی از دست شویی های معمولی ایستگاه مترو، که کاشی هایی سیاه و سفید داشت، وارد می شد.

یکی از جادوگرانی که ردایی سرمه ای به تن داشت، در حالی که با انداختن سکه ای طلایی رنگ به داخل جای مخصوص وارد اتاقک می شد، صدا زد: "صبح به خیر رگ! نمی دونم چرا انقدر الکی گیر می دن اینا! برا چی مارو مجبور می کنن اینجوری بیایم سر کار؟ انتظار دارن کی سر و کله اش این طرفا پیدا شه، هری پاتر؟" جادوگر به تیکه خودش بلند خندید. رون خنده ساختگی ای بروز داد.

او گفت: "آها، احمقانه است، مگه نه؟"

او و هری از درب ورودی داخل شدند.

از راست و چپ هری صدای سیفون به گوش می رسید. سرش را پایین برد و از زیر یکی از درها یک جفت پا را دید که از دست شویی بالا می رفتند. به سمت چپ نگاه کرد و رون را دید که رو به او پلک هایش را بر هم می زند.

زمزمه کرد: "باید با سیفون بریم تو؟"

هری با صدایی عمیق و حسن زمزمه کنان گفت: "به نظر میاد ازش خوشش میاد."

هر دو ایستادند. بسیار احساس حماقت می کردند. هری به داخل دست شویی پا گذاشت.

در همان لحظه اول فهمید که کارش را درست انجام داده. با این که ظاهراً در آب ایستاده بود، پاها، کفش ها و ردایش کاملاً خشک بودند. دستش را بالا برد، زنجیر را گرفت و کشید. از داخل کانال کوچکی سقوط کرد و از داخل یکی از شومینه های وزارت سحر و جادو بیرون آمد.

ناشیانه ایستاد، بدنش خیلی بزرگ تر از چیزی بود که به آن عادت داشت. ورودی بزرگ وزارت تاریک تر از چیزی بود که به یاد داشت. قبلا فواره ای طلایی رنگ در میان تالار قرار داشت و نقاطی نورانی بر فراز چوب صیقل خورده کف و دیوار ایجاد می کرد. حالا مجسمه سنگی سیاه و بزرگی وسط تالار ایستاده بود. این مجسمه کنده کاری شده از سنگ سیاه، یک زن و مرد جادوگر را نشان می داد که از بالای تختی سنگی کارکنان وزارت را که از شومینه های مقابلشان بیرون می آمدند نظاره می کردند بیشتر ترسناک بود تا زیبا. روی پایه مجسمه ها با حروفی که هر کدام یک فوت ارتفاع داشتند، این جمله حک شده بود: جادو قدرت است.

ضربه ای به پشت پاهای هری خورد. جادوگر دیگری از شومینه خارج شده بود.

"از سر راه برو کنار نمی بینی ... اوه متاسفم رانکورن ."

جادوگر نیمه طاس که مشخصا ترسیده بود، دوان دوان دور شد. ظاهرا کسی که هری به شکش درآمده بود، رانکورن، آدم ترسناکی بود.

صدایی زمزمه کرد: "هی!"

چرخید و ساحره کوچک و جادوگر موش مانند را دید که از کنار دفتر اداره تعمیرات جادویی جایی نزدیک مجسمه به او اشاره می کنند. هری به سرعت به سمت آن ها شتافت.

هرمیون به هری زمزمه کنان گفت: "پس تو وارد شدی ، درسته ؟"

رون گفت: "نه ، هنوز تو سوراخ توالیت گیر کرده."

او به هری که به مجسمه خیره شده بود گفت: "اوه ، خیلی بامزه بود ... ترسناکه ، نه ؟ تا حالا دقت کردی ببینی روی چی نشستن ؟"

هری با دقت بیشتری نگاه کرد و فهمید که آنچه که تخت سلطنتی پنداشته بوده، در حقیقت کپه ای از بدن های تراشیده شده انسان است: صدها و صدها بدن برهنه: مردان، زنان، کودکان، که همگی با چهره هایی احمقانه و زشت، فشرده شده بودند و در هم لولیده بودند، تا وزن جادوگرانی که لباس هایی فاخر داشتند را تحمل کنند.

هرمیون زیر لب زمزمه کرد: "مشنگ ها ، در مکان حقیقیشون . بیاید ، باید ادامه بدیم ."

به دسته جادوگران و ساحره هایی پیوستند که از دروازه های طلایی انتهای هال می گذشتند، و نگاه هایی دزدانه به اطراف می انداختند. اما دولورس آمبریج جایی دیده نمی شد. از دروازه ها رد شدند و به تالار کوچک تری رسیدند، جایی که صف هایی در مقابل حدود بیست آسانسور طلایی رنگ ایجاد شده بودند. هنوز به اولین صف نرسیده بودند که صدایی فریاد زد: "کترمول!"

به سمت منبع صدا چرخیدند: دل هری فرو ریخت. یکی از مرگ خوارانی که شاهد قتل دامبلدور بود به سمتشان می آمد. کارمندان وزارت خانه ای که در کنارشان بودند ساکت شدند و سرها را پایین انداختند. هری می توانست وحشتی را که در دل هایشان ایجاد شده بود حس کند.

چهره اخم آلود و نسبتا وحشی مرد، اصلا به ردای بلند و فاخرش که خطوطی طلایی رویش قرار داشتند، نمی آمد. کسی از میان جمعیت منتظر آسانسور گفت: "صبح بخیر یکسلی." یکسلی او را نادید گرفت.

"من یکسو از قسمت تعمیرات جادویی خواسته بودم ، تا دفترمو مرتب کنه ، کترمول . هنوز اونجا داره بارون میاد."

رون اطراف را به این امید که کسی دخالت کند، نگاهی انداخت. اما کسی قصد نداشت کاری کند.

"بارون ... تودفترتون ؟ این - این که خوب نیست ، خوبه؟"

رون خنده ای عصبی کرد. چشمان یکسلی گشاد شدند.

"فکر می کنی خیلی بامزه است ، نه کترمول؟"

دو ساحره از جمعیت جدا شدند و با حداکثر سرعت به سمت آسانسورها رفتند.

رون گفت: "نه ، نه ، البته -"

"میدونی دارم میرم پایین تا از زنت بازجویی کنم کترمول؟ در واقع از اینکه تو هم اون پایین کنارش نایستادی، دستاشو تو دست نگرفتی و با هم منتظر نموندین، خیلی تعجب کردم. شاید فهمیدی مناسب نیست و رهاس کردی؟ عاقلانه است. فقط دفعه بعد مطمئن شو که طرفت اصیل زاده است."

هرمیون صدایی از سر هراس از خود درآورد. یکسلی نگاهی به او انداخت. هرمیون سرفه ای ضعیف کرد و چرخید.

رون بالکنت گفت: "من - من -"

یکسلی گفت: "اما اگه این زن من بود که به عنوان یه خون لجنی دستگیر شده بود، حتی نه این، هر زن دیگه ای که من باهاش ازدواج کرده بودم و به اشتباه، ننگ چنین آلودگی بهش خورده بود - و رئیس بخش اجرائیات قانون جادوگران، احتیاج به کمکی داشت، من حق قدمو به انجام این کار اختصاص می دادم، کترمول. می فهمی که؟"

رون زیر لب گفت: "بله."

"خب پس مشغول شو، و اگه دفترم ظرف یک ساعت خشک نباشه، موقعیت خونی همسرت از اینی هم که هست، بیشتر شک برانگیز میشه."

دروازه طلایی مقابلشان باز شد. یکسلی، با تکان دادن سر و لبخندی ناخوش آیند برای هری که انتظار داشت از رفتاری که با کترمول کرده بود خوشحال شده باشد، سوار یکی از آسانسورها شد و رفت. هری، رون و هرمیون سوار آسانسوری شدند، اما کسی همراهشان نشد: گویی بیماری واگرداری داشتند. درها بسته شدند و با صدایی آسانسور به سمت بالا راه افتاد.

رون که بیچاره به نظر می رسید بلافاصله از دو نفر دیگر پرسید: "حالا من باید چی کار کنم؟ اگه من اونجا ظاهر نشم، زنم ... یعنی زن کترمول -"

هری گفت: "ماهم باهات میایم. باید باهم بمونیم." -

اما رون سرش را با بیقراری تکان داد.

- "این دیوونگیه، اونقدر وقت نداریم. شما دو تا برین آمبريجو پیدا کنین، منم سعی می کنم دفتر یکسلی رو درست کنم - ولی چه جوری می شه جلوی بارونو گرفت؟"

هرمیون گفت: "سعی کن از فینیت اینکتیتیم استفاده کنی. اگه این بلا تحت تاثیر یه طلسم به وجود اومده باشه، همین کار جواب می ده. اگر نشد، یه بلایی سر جادوهای جوی اومده، که درست کردنش سخت تره، پس به عنوان پیشگیری، از ایمپرویوس استفاده کن که وسایلش خراب نشن -"

رون گفت: "دوباره بگو، فقط آروم-"، در جیش نا امیدانه دنبال قلم پری می گشت، ولی در همان لحظه آسانسور ناگهان متوقف شد. صدای زنی از جایی نامعلوم گفت: "طبقه چهارم، سازمان تعدیل و کنترل جانوران جادویی شامل جانوران، آدمیزادگان و ارواح، دفتر ارتباطات اجنه و دفتر مشاورین رفع آفات."

و در آسانسور دوباره باز شد، تعدادی جادوگر و همچنین موشکهای کاغذی بنفش رنگی وارد آسانسور شدند، زیر سقف، به دور لامپ می چرخیدند.

مردی با ریش های بلند به هری گفت: "صبح بخیر، آلبرت"، به رون و هرمیون نگاهی مختصر انداخت، آسانسور دوباره شروع به حرکت کرد؛ هرمیون در گوش رون دستورالعمل های ضروری را زمزمه می کرد. جادوگر خودش را به سمت هری خم کرد، نگاه چپی انداخت و زیر لب گفت: "درک کرسول؟ ها؟ از ارتباطات اجنه؟ خوبه، آلبرت. من کاملاً مطمئنم که شغلش از حالا مال منه!"

او چشمکی زد. هری با لبخندی به او پاسخ داد، امیدوار بود همین کافی باشد. آسانسور ایستاد، در ها دوباره باز شدند.

صدای ساحره گفت: "طبقه دوم، سازمان اجرای قوانین جادویی، شامل استفاده نادرست از جادو، مرکز فرماندهی کارگهان، و خدمات اداری دیوان عالی جادوگری.

هری هرمیون را دید که رون را اندکی به جلو هل داد. او با عجله از آسانسور بیرون رفت، به دنبالش جادوگران دیگر نیز روانه شدند، و هری و هرمیون را تنها گذاشتند. لحظه ای که در طلایی رنگ بسته شد، هرمیون با سرعت گفت: "در حقیقت، هری، من فکر می کنم بهتره دنبالش برم، فکر نمی کنم اون بدونه چی کار می کنه و اگه گیر بیفته، همه چی -"

"طبقه اول، وزیر سحر و جادو و پرسنل پشتیبانی."

در طلایی رنگ دوباره باز شد و او را ساکت کرد، بریده بریده نفس می کشید. چهار نفر در مقابل آنها ایستاده بودند. دو نفر از ایشان غرق در گفتگو بودند: جادوگری با موهای بلند که ردای با شکوهی به رنگ های سیاه و طلایی پوشیده بود و دیگری ساحره چاق و وزغ مانندی که روبان مخملی ای را به موهای کوتاهش زده بود، و تخته زیردستی ای را به سینه اش چسبانده بود.



فصل سیزدهم

اداره ثبت مشنگ زادگان

آمبریج به هرمیون نگاه کرد و گفت: "اوه، مافلدا!، تراوس تو رو فرستاد، نه؟"

هرمیون من من کنان گفت: "ب-بله."

"خدای من، مطمئنم تو به خوبی از عهده اش بر میایی." آمبریج رو به جادوگری که لباس مشکی و طلایی رو پوشیده بود کرد و گفت: "و این جواری مشکل ما حل میشه. جناب وزیر، اگه مافلدا بتونه از سوابق نگهداری کنه، ما همین الان می تونیم کارمونو شروع کنیم." نگاهی به تخته اش انداخت و گفت: "امروز ده نفر که یکی از اونها همسریکی از کارمندای وزارت خونه است. ! اوه، اوه حتی اینجا، تو قلب وزارت خانه!" و او به سرعت وارد آسانسوری که کنار هرمیون بود شد، دو نفر جادوگری هم که داشتند به صحبت های او با وزیر گوش میدادند هم سوار شدند.

"مافلدا، ما مستقیم میریم پایین، تو هرچیو که بهش محتاجی می تونی تو اتاق دادگاه پیدا کنی. صبح بخیر آلبرت، تو پیاده نمیشی؟"

هری با صدای عمیق رونکورن گفت: "چرا، البته."

او از آسانسور خارج شد. در های مشبک طلایی پشت سرش با صدای بلندی بسته شدند. وقتی هری از روی شانه اش به عقب نگاه کرد، صورت مضطرب هرمیون را دید که داشت از دید خارج می شد. جادوگر قد بلند دیگری هم در طرف دیگر او بود، و موهای مخمل گونه بسته شده آمبریج تا سر شانه هایش بود.

"چی تو رو کشونده اینجا، رونکورن؟" وزیر جدید سحر جادو بود که اینو پرسید. موهای بلند و ریش مشکی اش رگه هایی از نقره به همراه داشت و پیشانی برآمده اش، بر چشمان درخشانش سایه افکنده بود و باعث شد تا هری یاد خرچنگی بیافتد که از زیر قلوه سنگ ها به بیرون خیره شده.

"باید با..." هری برای کسری از ثانیه تامل کرد. "آرتور ویزلی صحبت می کردم. یکی گفت اومده طبقه اول."

پلام تیکنس گفت: "آه. اون به خاطر ارتباط نامطلوبی دستگیر شده؟"

هری که احساس می کرد گلویش خشک شده گفت: "نه، نه چیزی شبیه به اون."

تیکنز گفت "اوه خوبه، اگه از من پرسى، گذشت زمان می گه که خائنن به خون هم به همون اندازه خون لجنی ها بد هستند. روز خوش رونکورن."

"روز خوش جناب وزیر"

هری تیکنز را دید که روی فرش ضخیم راهرو در حال دور شدن بود. در لحظه ای که وزیر از دید غایب شد، هری شنل نامرئی اش را از زیر شنل سیاه و سنگینش بیرون کشید، و آن را روی خودش انداخت. و در جهتی مخالف، توی راهرو شروع به حرکت کرد. چون روکورن خیلی قد بلند بود، هری مجبور بود خمیده خمیده راه برود تا مطمئن باشد که پاهای بزرگش زیر شنل پنهان شده اند.

وحشت به تمام وجودش رخنه کرده بود. همانطور که داشت درهای چوبی درخشان را یکی پس از دیگری طی می کرد، می دید که روی هر کدام از آنها لوحه ای وجود دارد که نام و شغل صاحب اتاق را بیان می کند، وزارت خانه، قدرت و توانایی، پیچیدگی و نفوذ ناپذیری اش، را طوری به او تحمیل می کرد که، نقشه ای که او با دقت زیاد به همراه رون و هرمیون در طول چهار هفته گذشته کشیده بودند، به طور مسخره ای بچه گانه به نظر می آمد. آنها تمام توجه شان را روی این نکته که چگونه بدون دستگیر شدن داخل بشوند متمرکز کرده بودند: حتی برای لحظه ای هم به این فکر نکرده بودند که اگه مجبور شدند از هم جدا شوند چه کاری

باید انجام بدهند؟ در حال حاضر هرمیون در انجام دادن کارهای دادگاه گیر افتاده بود، چیزی که مطمئناً ساعت ها طول می کشید؛ رون، درگیر اجرا کردن جادویی بود که هری اطمینان داشت بیش از توانایی اوست، هری، در طبقه بالا تنها بود در حالی که می دانست شکارش در حال پایین رفتن با آسانسو راست.

او ایستاد، و به دیوار تکیه داد، سعی کرد تصمیم بگیرد چه کار باید بکند. این سکوت به او فشار می آورد: نه جنب و جوشی، نه صدای حرفی، نه صدای قدمهای سریعی، هیچ کدام از این ها در راهروی بنفش رنگ شنیده نمی شد، به قدری ساکت بود که هری فکر می کرد شاید طلسم سکوت را روی محل اجرا کرده اند.

هری فکر کرد: "دفترش باید به جایی همین جاها باشد."

به نظر خیلی غیر عادی می رسید که آمبریج جواهرات را توی دفترش نگهداری کند، اما از طرف دیگر اگر آنجا را برای اطمینان خاطر نمی گشتند، کار خیلی احمقانه ای بود. بنابراین او دوباره به راه افتاد، از کنار یک جادوگر که اخم کرده بود و داشت زیر لب راهنمایی هایی را به قلمی می داد که در برابر او در فضا معلق بود و روی دنباله ای از ورق پوستی یاد داشت می کرد، کسی را ندید. الان دیگر به اسامی روی در ها دقت می کرد، و هری از پیچ راهرو گذشت. تقریباً نصف راهروی بعدی را رفته بود که وارد فضای باز و گسترده ای شد که تقریباً یک دوجین از ساحره ها و جادوگران پشت میزهای کوچکی، نه مثل میز مدرسه، همه برق انداخته شده و عاری از هر حرفی رویشان، در ردیف هایی نشسته بودند. هری ایستاد تا به آنها نگاهی بیاندازد، چرا که اثر آن ها تا حدی هیپنوتیزم کننده بود. همه آنها چوب هایشان را هماهنگ با هم تکان می دادند، و کاغذ های چهارگوش رنگی درست مثل کایت های کوچولوی صورتی، به هر سمتی در حرکت بودند، بعد از چند ثانیه هری متوجه شد در این کار نظم وجود دارد، چرا که همه کاغذ ها هم یک شکل پر شده بودند، و بعد از چند ثانیه دیگر او متوجه شد دارد به روش تهیه یک جزوه و رساله نگاه می کند- و آن ورق های چهارگوش صفحاتی بودند، که وقتی پر می شدند، به طور جادویی تا خورده و در محلش قرار گرفته و بعد خیلی مرتب در قفسه ی نزدیک هر جادوگر یا ساحره ای جای می گرفتند.

هری جلوتر رفت، هر چند کارمندان به قدری سرگرم کاری که داشتند انجام میدادند بودند که هری شک داشت، آنها متوجه صدای های خفه راه رفتن شخصی روی قالی بشوند، او یکی از جزوه های کامل شده را از کنار کپه کنار ساحره جوانی برداشت. آن را زیر شنل نامرئی اش بررسی کرد. روکش صورتی رنگ آن، با تیتري طلايي زينت شده بود:

خون لجنی ها

و خطری که آنها به آرامش جامعه اصیل زادگان وارد می کنند.

زیر تیر ، عکسی از رز قرمزی بود که در وسط گلبرگ ها لبخند میزد، و داشت با علف های هرز با اخم و جنگ مبارزه می کرد . اسم هیچ نویسنده ای روی این جزوه نبود ، اما دوباره ، زخم پشت دست راستش به محض بررسی آنها شروع به سوزش کردند . بعد ساحره ای که کنارش بود سوءظن او را تایید کرد ، چرا که همانطور که داشت چوبش را تکان می داد و میچرخاند ، گفت : " این عجوزه پیر ، کارش اینه که کل روزو درباره خون لجنی ها تحقیق کنه ؟ کسی چیزی میدونه ؟ "

" مراقب باش " جادوگری که در کنارش بود این را گفت ، و به اطراف با نگرانی نگاه کرد ؛ و در همین حین یکی از برگه هایش لیز خورد و روی زمین افتاد .

" چیه ، آیا جدیداً مثل چشم جادویی ، گوش جادویی هم گیر آورده ؟ "

ساحره به چوب در ماهوتی درخشانی که رو به روی محل تهیه جزوه ها بود ، نگاهی کرد ؛ هری هم به همان سمت چرخید ، و خشم مثل یک مار در درونش خزید . جایی که در درهای ورودی مشنگ ها روزنه و چشمی وجود داشت ، چشمی بزرگ و گرد ، با عنیه ای ابی در داخل در جاسازی شده بود- چشمی که بدون شک برای هرکی که الستور مودی را می شناخت ، آشنا بود .

یک ثانیه ای هری فراموش کرد کجاست و اصلاً برای چی اونجاست : حتی یادش رفت که نامرئی است . با قدم هایی بلند به سمت در حرکت کرد تا اون چشم را بررسی کند . اما اون بی حرکت بود و خیره به بالا می نگریست . روی لوح زیر ایننوشته خونده می شد :

دولروس آمبریج

معاون ارشد وزارت خانه

و زیر آن ، لوحه کوچکی و تازه ای می درخشید :

رییس بخش انجمن

ثبت نام مشنگ زادگان

هری دوباره به این دوازده نفر که سرگرم تهیه جزوه بودند، نگاهی کرد: هرچند آنها به شدت مشغول کارشان بودند، اما هری مطمئن بود که آنها به راحتی متوجه باز شدن در دفتر خالی در مقابلشان، خواهند شد. او سپس از جیب داخلی اش شیء عجیبی رو که پاهای کوچکش تکان می خورد و شاخی که به انتهای توپ پلاستیکی متصل بود را، بیرون آورد. زیر شنل خم شد، و چاشنی های انفجاری را روی زمین قرار داد.

او به سرعت بین پاهای ساحره ها و جادوگرا روبه روی هری به حرکت دراومد. چند دقیقه بعد، که هری در حالی که دستش را روی دستگیره گذاشته بود، منتظر مانده بود، صدای بلندی شنیده شد و مقدار زیادی دود گیج کننده از گوشه ای بلند شد. ساحره جوانی که در ردیف اول بود جیغی کشید: و کاغذ های صورتی وقتی او و همکارش از جایشان پریدند و به اطراف برای پیدا کردن دلیل این آشوب نگاه می کردند، همه جا پخش شد. هری دستگیره را چرخاند، وارد دفتر امبریج شد و در را پشت سرش بست.

هری به نظرش می رسید که به قبل آنجا بوده است، اتاق دقیقا شبیه به دفتر امبریج در هاگوارتز بود: روبان های قیطونی لباس، دستمال و گلهای خشک همه جا پر بودند. دیوار ها هم با همان بشقاب های تزئینی پوشیده شده بودند، که هرکدومشون یا رنگ های تندی داشتند، یا نقشه بچه گربه هایی تزئینی را داشتند که داشتند با زیبایی حسرت امیز جست و خیز و ورجه و ورجه میکردند. روی میز هم پوشیده از لباس های گلدار و پرچین بود. پشت چشم جادویی مودی، تلسکوپي گذاشته بودند که به وسیله اون امبریج می تونست جاسوسی کارمندان پشت در را بکند. هری از توی آن نگاهی کرد و متوجه شد که آنها هنوز دور چاشنی منفجر شونده جمعند. او دورین را از در بیرون کشید، و سوراخی به جایش نمایان شد، کره چشم جادویی را از آنجا خارج کرد و درون جیبش گذاشت. بعد او رویش را به اتاق برگرداند، چوبش را بلند کرد زمزمه کرد "اکسیو گردنبد."

هیچ اتفاقی نیافتاد، اما انتظارش را هم نداشت. مطمئنا امبریج همه چیز و در مورد افسون ها و ورد های حفاظتی میدانست. بنابراین او با عجله به پشت میزش رفت و شروع به باز کردن همه کشو ها کرد. قلم پر های دراز، دفترچه های یادداشت و اسپلو تیپ ها Spellogate، گیره های افسون شده کاغذهایی که مثل مار درون

کشو چنبره زده و به انتهای خود وصل بودند ؛ یک جعبه نوار قیطان های ایرادگیر ، گیره های موی یدکی و کلیپس بود ؛ در آن دیده می شد ، اما هیچ نشانی از گردنبند نبود .

کمد بایگانی پشت میز بود ، و هری تصمیم گرفت تا درون آن را هم جستجو کند . درست به مانند بایگانی فلیچ تو هاگوارتز ، این هم پر از پوشه بود ، که هر کدام اسمی روشن خورده بود . اصلا مهم نبود تا اینکه هری در پایین ترین کشو ، چیزی دید که حواسشو از جستجو پرت کرد : پرونده آقای ویزلی .

هری اونو کشید بیرون و بازش کرد .

هری آن را بیرون کشید و باز کرد.

آرتور ویزلی

نوع خون: خون خالص اما با سابقه ی ماگل دوستیه غیر قابل قبول

خانواده: شناخته شده به عنوان یکی از اعضای محفل ققنوس، دارای همسر خون خالص، هفت فرزند، دو نفر از آنها در هاگواتز میباشند.

جوانترین پسرش به سختی مریض و در خانه است. این مسئله توسط بازرس وزارت خانه تایید شده است.

وضع امنیتی: تحت تعقیب، همه ی حرکت هایش زیر نظر است. قویا احتمال دارد که با ناخواسته ی شماره یک در ارتباط باشد.

"ناخواسته ی شماره ی یک" این را هری در حالی که پرونده ی مربوط به آقای ویزلی را سر جایش می گذاشت زیر لب زمزمه کرده بود. او هیچ عقیده ای نداشت که آن شخص که بود. مطمئن بود که او را نمیشناسد.

کمرش را راست کرد و اطراف را برای پیدا کردن جایی خوب برای مخفی کردن کاوید. پوستر خودش را روی دیوار دید که کلمات ناخواسته ی شماره ی یک روی سینه اش نوشته شده است. یک نوشته ی صورتی رنگ و عکس بچه گربه ای در گوشه ی پوستر چسبانده شده بود. هری نزدیک تر رفت و دست خط آمبریج را دید که نوشته است "محکوم به مجازات."

عصبانی تر از همیشه به طرف گروهی از گلدان ها رفت که در آن پر از گل های خشک بود و زیر گلدان ها را چک کرد اما هیچ تعجبی نداشت وقتی اثری از گردنبند در آنجا پیدا نکرد. به اتاق یک نگاهی سریع انداخت و قلبش تکانی خورد. دامبلدور از یک آینه ی مستطیل شکل در قفسه ی کنار میز به او نگاه میکرد.

هری به آنسوی اتاق دوید و آن را قاب زد. اما زمانی که آن را لمس کرد متوجه شد که این یک آینه نیست. دامبلدور از روی جلد کتاب براقی به او لبخند میزد. هری متوجه دست خط سبز رنگ و تحریریه روی کلاه دامبلدور نشد که نوشته بود: "زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور" یا نوشته ی روی سینه اش: "توسط ریتا اسکیترو، نویسنده ی کتاب پر فروش آرماندو دپیت: مدیر یا ابله؟"

هری یک صفحه را به طور اتفاقی باز کرد و عکس دو نوجوان را دید در حالی که دست هایشان دور شانه های همدیگر بود و می خندیدند. حالا دامبلدور با ابروهای بلند و ریش های حلقوی که او را یاد کرام می انداخت. رون هرگز از آن خوشش نیامده بود. پسری که برای تفریح پشت سر دامبلدور فریاد میزد، نگاهی شاداب و مبارزه طلبانه داشت. موهایش تا شانه اش فر خورده بود. هری متعجب بود که آیا او از دوستان بچگی دامبلدور است؟ اما قبل از اینکه بفهمد در باز شد.

اگر تیکس سرش را برنگردانده بود تا جای دیگری را ببیند، هری وقتی نداشت تا شل نامرئی را روی خودش بیندازد. فکر کرد که ممکن است که او، این حرکتی ناگهانی را دیده باشد، زیرا او یک لحظه سر جایش بی حرکت ایستاد، از روی کنجکاوی به جایی که هری ناپدید شده بود خیره شد. شاید فکر کرده که دامبلدور

روی کتاب، که هری به سرعت آن را در جایش قرار داده بود، بینی اش را خارانده است. سر انجام تیکنس به سمت میز حرکت کرد و با چوبدستی اش به قلم پری که در جوهر قرار داشت اشاره کرد. قلم خیزی برداشت و شروع به نوشتن یادداشتی برای امبریج کرد. هری خیلی آهسته در حالی که سعی داشت نفس نکشد از در بیرون رفت.

هری وارد راهرو شد و در طول راهرو دوید. صدای ساحره ای را شنید که می‌گفت: "شرط می بندم از یکی از این طلسمای آزمایشی به وجود اومده، بس که بی احتیاطن، مگه اون اردک سمی رو یادت رفته؟"

به سرعت به سمت آسانسور رفت و انتخاب هایی را که داشت مرور کرد. هیچ وقت این احتمال وجود نداشت که گردنبد در وزارتخانه باشد. هیچ امیدی نبود تا بشود آمبریج را تا زمانی که در اطراف محیط شلوغی ننشسته است طلسم کند و محل گردنبد را پیدا کنند. در حال حاضر الویت این بود که وزارت خانه را ترک کنند و در روز دیگری امتحان کنند. اولین کاری که باید میکرد این بود که رون را پیدا کند و سپس راهی را پیدا کنند تا هر میون نیز از دست آمبریج خلاص شود.

آسانسور باز شد، کاملاً خالی بود. هری به داخل رفت و وقتی آسانسور شروع به حرکت کرد، شل نامرئی را کنار کشید. آسانسور به طبقه ی دوم رسید، رون که خیس شده بود، وارد شد.

رون بالکنت گفت: "ص - صبح بخیر." و وارد آسانسور شد.

"رون. این منم، هری."

"هری، خدای من. من فراموش کرده بودم قیافت چه شکلیه - چرا هر میون باهات نیست؟"

"اون با آمبریج رفته دادگاه، نمیتونست نره و -"

اما قبل از اینکه بتواند صحبتش را تمام کند، آسانسور ایستاد، در باز شد و آقای ویزلی وارد شد، با یک ساحره ی پیر صحبت می کرد، او موهای بلندش را چنان دور سرش پیچیده بود که آدم را یاد لانه ی مورچه ها می انداخت.

"...من کاملاً متوجهم که داری چی میگی، اما میترسم که نتونم -"

آقای ویزلی صحبتش را قطع کرد. هری متوجه شد که او با نگاه نفرت باری به او نگاه میکند. در آسانسور بسته شد و یک بار دیگر شروع به حرکت کرد.

آقای ویزلی در حالی که به لباس خیس رون نگاه میکرد، گفت: "سلام رج، همسرت امروز برای جلسه ی دادرسی اینجاست. نه؟ ار - چي اتفاقی افتاده؟ تو خیس شدی!"

رون در حالی که به شانه های آقای ویزلی نگاه میکرد، گفت: "تو اتاق یکسلی بارون میومد. من نتونستم متوقفش کنم و اونا منو فرستادن تا برنی - نه فکر کنم گفتند پیلزورت رو بیارم." هری احساس کرد که او میترسد به چشم های آقای ویزلی نگاه کند، می ترسید او را تشخیص دهد.

آقای ویزلی گفت: "بله. تعداد زیادی از اتاق ها اخیرا بارونی بوده. متوجنیکس ریگنتو رو امتحان کردی؟ این برای بلچری کار کرد."

رون گفت: "متوجنیکس ریگنتو؟ نه، امتحان نکردم. مرسی با - منظورم اینه که ممنون آرتور."

در آسانسور باز شد و ساحره ی مو بلوند آنجا را ترک کرد، رون نیز سریعا خارج شد. هری نیز میخواست همین کار را بکند که راه او سد شد. پرسی وارد آسانسور شده بود، صورتش پشت کاغدی که میخواند محو شده بود.

تا وقتی که در آسانسور بسته نشد و به شروع به حرکت نکرد، او متوجه نشده بود که با پدرش همراه شده است. به پدرش نگاه کرد، سرخ شد، وقتی که آسانسور دوباره ایستاد، آن را ترک کرد. هری نیز میخواست همین کار را بکند اما متوجه شد این بار آقای ویزلی دستش را گرفته است.

"یک لحظه رونکورن."

در آسانسور بسته شد و آنها به سمت طبقه ی دیگری حرکت کردند.

آقای ویزلی گفت: "من شنیدم که تو اطلاعاتی رو بر ضد دیرک کرسول لو دادی؟"

"بیخشید؟"

آقای ویزلی به تندی گفت: "بازی در نیار. تو کسی هستی که تاریخچه خانوادگی که اون جعل کرده بودو لو دادی!"

هری گفت: "من - خب چی میشه اگه کرده باشم؟"

آقای ویزلی با صدایی آروم گفت: "خب، مطمئن باش دیرک کرسول ده بار از تو قوی تره. و اگه اون از ازکابان جون سالم به در بیره تو باید بهش جواب بدی. دیگه همسر، بچه هاش و دوستاش رو نگو -"

هری میان حرف های آنها پرید: "آرتور، تو میدونی که تحت تعقیب هستی؟ نمیدونی؟"

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت: "این یه تهدیده؟"

هری گفت: "نه، این حقیقه! اونها همه ی کارهات رو زیر نظر دارن -"

در آسانسور باز شد. آنها به طبقه ی ورودیه وزارت خانه رسیده بودند، آقای ویزلی نگاه تندی به هری کرد و خارج شد. هری همانجا ایستاد، میلرزید. آرزو داشت که به جای کسه دیگری غیر از رونکورن باشد... درهای آسانسور بسته شد.

هری شنل نامرئی را بیرون آورد و آن را پوشید. هری باید خودش هرمیون را از آنجا بیرون می آورد، زمانی که رون با اتاق های بارانی مشغول بود. وقتی که در باز شد هری داخل راهروی سنگی ای که با مشعل روشن شده بود قدم گذاشت. به دنبال در سیاه سردی بود، دری که علامت سازمان اسرار رویش حک شده بود.

به حرکت در آمد، اما نه به سمت درب سیاه رنگ، بلکه به سمت دری که به یاد می آورد باید در سمت چپ باشد، دری که به سمت پله هایی باز می شد، که به اتاق های پایینی می رفت. مغزش درگیر پیدا کردن راه هایی برای فرار کردن از آنجا بود. هنوز دو عدد از آن تله های انفجاری در دستش بود. اما شاید بهتر بود که در دادگاه را بزند و بگوید که با مافالدا کاری دارد. البته نمیدانست که آیا رونکورن کار مهمی را داشت که با آن سر و کله بزند یا نه؟ حتی اگر این کار را میتوانست انجام دهد، آیا آنها میتوانند قبل از اینکه از وزارت خانه خارج شوند آنها را پیدا کنند؟

در فکر هایش غرق شده بود، طوری که متوجه هوای سرد غیر طبیعی ای که به درون او نفوذ میکرد و دیدش را محو میکرد، نشد. هر قدمی که برمیداشت هوا سردتر میشد. سرمایی که به گلویش میرسید و وارد شش هایش میشد. احساس کرد ناامیدی درونش نفوذ میکند و گسترش میابد...

او فکر کرد: دیوانه سازها.

و به راه پله ها رسید. به سمت راست خودش برگشت و با منظره ی وحشتناکی روبرو شد. راهروی تاریک بیرون اتاق دادگاه، مملو از دیوانه سازهای بلند قدی بود که کلاه هایی مشکی رنگ به سر داشتند، صورت هایشان کاملاً پنهان بود. ماگل زاده های گیج، که برای جلسه ی پرسش و پاسخ به اینجا آورده شده بودند لرزان روی نیمکت سفت و چوبی به هم چسبیده بودند. بیشتر آنها صورت هایشان را در زیر دستانشان مخفی کرده بودند. شاید این نوعی دفاع غریزی در مقابل دیوانه سازها بود. بعضی با خانواده هایشان بودند و بعضی تنها نشسته بودند. دیوانه سازها جلوییشان بالا و پایین میرفتند. ناامیدی و یاس مانند نفرینی به طرف هری هجوم میاورد.

بجنگه‌ری، این را به خودش گفت، اما میدانست که نمیتواند یک پاترونوس را احضار کند، طوری که خودش را لو ندهد. پس به طرف جلو رفت، هر چه قدر که میتواند آرام. و با هر قدمی که به طرف جلو برمیداشت، بی حسی و کرختی به مغزش هجوم می آورد. اما خودش را مجبور کرد تا به هر میون و رون فکر کند. کسانی که به او نیاز داشتند.

حرکت کردن به سمت آن موجودات بلند قامت و سیاه وحشتناک بود. صورتی بدون چشم که در زیر کلاه پنهان شده بود، مطمئن بود که آنها او را حس کرده اند. انسانی که هنوز پراز امید و آرزو بود....

و سپس به طور ناگهانی و در میان سکوتی سرد، در یکی از دخمه های سمت چپ راهرو باز شد و طنین جیغی از آنجا بیرون آمد.

"نه، من دورگه ام، من دورگه ام، من به شما میگم! پدر من یک جادوگر بود، اون جادوگر بود، دنبالش بگردین، آرکی آلدرتون، اونو به عنوان طراح دسته جارو میشناختند، دنبالش بگردین، من به شما میگم - دست رو از روی من بکش کنار، دست رو از روی من بکش -"

آمبریج با صدایی نرم که به طرز جادویی بلند شده بود و جیغ او را در خود خفه میکرد، گفت: "این آخرین اختاره. اگر زیاد تقلا کنید در معرض بوسه ی دیوانه سازها قرار میگیرید."

جیغ های آن مرد فروکش کرد، اما هنوز حق میگرد.

آمبریج گفت: "ببریدش"

دو دیوانه ساز در جلوی در ظاهر شدند. دست های پویسده شان بازو های جادوگری که به نظر ضعیف میامد را گرفته بود. دیوانه سازها راهرو را با او پرواز کردند و در سیاهی آن طرف راهرو محو شدند.

آمبریج گفت: "بعدی - مری کتل مور."

زن کوچکی از جا برخاست؛ سر تا پا می لرزید. موهای سیاهش را دم خرگوشی بسته بود و ردای بلند و ساده ای پوشیده بود. صورتش کاملاً رنگ پریده بود. هری او را دید که وقتی از کنار دیوانه سازها می گذرد، می لرزد.

بدون اراده این کار را انجام داد، بدون نقشه قبلی، برای این که دوست نداشت او را اینگونه ببیند که تنها وارد سیاه چال می شود: به محض این که در روی پاشنه اش چرخید، هری خود را بعد از او به داخل دادگاه انداخت.

همان اتاقی نبود که او چند وقت پیش به علت استفاده نادرست از جادو، در آن بازجویی شده بود. این یکی خیلی کوچکتر بود، اگرچه که سقفش به همان بلندی بود؛ این احساس را به شخص منتقل می کرد که انگار در پایین دیوار بلندی گیر افتاده است، مانند کسانی که از مکان های بسته هراس دارند.

دیوانه ساز های بیشتری اینجا بودند، انگار حضورشان باعث منجمد شدن آنجا شده بود، مانند نگهبان های بدون صورتی که در دورترین نقطه، بالای سکو های بلند ایستاده بودند. آمبریج آن طرف نرده نشسته بود، یکسلی در یک طرفش، و هرمیون که مانند خانم کترمومل رنگ به رخسار نداشت، در طرف دیگرش. در روی سکو، گربه ای نقره ای رنگ با موهایی بلند و پف کرده پرسه می زد، هری فهمید این کار برای جلوگیری از

تاثیر ناامیدی به روی دادگاه است، ناامیدی ای که منشا آن دیوانه سازها بودند: با این وجود دیوانه سازها روی متهم – که به اندازه کافی از آنها دور نبود – تاثیر می گذاشتند.

آمبریج با صدای نرم و نازکش گفت: "بشین،"

خانم کترمومل به سمت تک صندلی ای که در وسط اتاق بود لغزید، صندلی درست زیر سکوی بلند بود. به محض این که او روی صندلی نشست، زنجیرهای روی صندلی با صدای جرینگ جرینگی به دور دست های او حلقه زدند.

آمبریج پرسید: "شما مری الیزابت کترمومل هستید؟"

خانم کترمومل با حالتی لرزان سری تکان داد.

"و با آقای رجینالد کترمومل از بخش مراقبتهای جادویی ازدواج کردید؟"

اشک از چشمان خانم کترمومل سرازیر شد. "من نمیدونم اون کجاست، قرار بود اینجا ملاقاتش کنم!"

آمبریج او را نادیده گرفت.

"مادر میزی، الی و آلفرد کترمومل هستید؟"

خانم کترمومل شدیدتر از قبل گریه کرد.

"اونا ترسیدن. فکر اینکه ممکنه من برنگردم-"

یکسلی آب دهانش را به زمین انداخت، "دوره مارو خط بکش، توله های گندزاده احساس دلسوزی مارو

تحریک نمیکنن!"

هق هق خانم کترمومل صدای پای هری را که آرام به سمت پلکان سکو می رفت، خفه کرد. لحظه ای که از کنار پاترونوس گربه ای شکل می گذشت، احساس کرد درجه حرارت تغییر می کند: آنجا گرم و راحت بود. پاترونوس، که هری مطمئن بود، از آن آمبریج است، از شدت خوشحالی صاحبش، بسیار درخشان می نمود. آمبریج در اصل، از قوانین پیچیده ای که خودش هم در نوشتن آنها کمک کرده بود، پیروی می کرد. با احتیاط و به آرامی راهش را به سوی سکو و آمبریج، یکسلی و هرمیون پیش گرفت، در صندلی ای پشت سر آنها

نشست. نگران بود که با گفتن چیزی به هرمیون، او از جا بپرد. به فکر استفاده از افسون مافلیاتو روی آمبریج و یکسلی افتاد، ولی، حتی زمزمه کردن هم ممکن بود هرمیون را خبردار کند.

آمبریج صدایش را به سمت خانم کترموم بلند کرد، هری فرصتی به دست آورد.

در گوش هرمیون گفت: "من پشت سرتم،"

همان طور که انتظار داشت، او آنچنان شدید از جایش پرید که تقریباً ظرف جوهری که قرار بود با آن مکالمات جلسه دادرسی را یادداشت کند، واژگون شد، آمبریج و یکسلی حواسشان به خانم کترموم بود و متوجه چیزی نشدند.

"امروز به محض ورود شما به وزارت خونه، چوب دستی ای از شما گرفته شد، خانم کترموم، هشت و سه چهارم اینچ، چوب گیلاس، هسته موی تک شاخ. این مشخصات رو می شناسین؟"

خانم کترموم سری تکان داد، چشمانش را به آستین لباسش دوخته بود.

"می تونید به ما بگید از چه جادوگر یا ساحره ای این چوب دستی رو گرفتید؟"

خانم کترموم با حق حق پاسخ داد: "گگ-گرفتم؟ من اونو از کسی نگگ-گرفتم. اونو وقتی یازده سالم بود خ-خریدم. اون-اون-اون منو انتخاب کرد."

سخت تر از قبل گریه کرد.

آمبریج خنده ای دخترانه سر داد که هری را وا می داشت به او حمله کند. آمبریج به سمت نرده ها نیم خیز شد تا بتواند شکارش را بهتر ببیند، چیزی طلایی رنگ همراه او به جلو تاب خورد و آویزان ماند: قاب آویز.

هرمیون آن را دید، جیغ کوتاهی سر داد، ولی آمبریج و یکسلی، هنوز توجهشان به شکارشان بود، در مقابل هر چیز دیگری کر شده بودند.

آمبریج گفت: "نه، من این جوری فکر نمیکنم، خانم کترموم. چوب دستی ها فقط جادوگر یا ساحره ها رو انتخاب می کنن. شما یک ساحره نیستین. من جواب های شما به پرسش نامه ای رو که برای شما ارسال شده بود، دارم - مافالدا، اونا رو بده من."

آمبریج دست کوچکش را دراز کرد: او در آن لحظه آنچنان شیبه وزغ شده بود که هری تعجب کرد در میان انگشتان چاغ و کوتاهش پرده وجود ندارد. دستان هرمیون از شکی که به او وارد شده بود، می لرزید. در میان توده ای از اسناد که روی صندلی کناری اش گذاشته شده بودند، کورکورانه جست و جو می کرد. بالاخره دسته ای کاغذ پوستی که روی آنها اسم خانم کترمول نوشته شده بود را بیرون آورد.

هرمیون گفت: "اون - اون واقعا قشنگه، دلورس،" به جسم آویزانی که روی چین بلوز آمبریج نورافشانی می کرد، اشاره کرد.

آمبریج ناگهان گفت: "چی؟" نگاهی به پایین انداخت، "اوه، آره - یک ارثیه قدیمی خانوادگیه،" قاب آویز را که روی سینه بزرگش قرار داشت، نوازش کرد.

"حرف اس مخفف سلوینه... با سلوین ها فامیلم... در واقع از خونواده هایی که خون اصیل دارن، تعداد کمی هستن که من باهاشون فامیل نیستم."

او در حالی که ضربه آهسته ای به پرسشنامه خانم کتربول می زد، با صدای بلند تر ادامه داد: "این نمیتونه به شما اطلاق بشه." از روی کاغذ خواند: "شغل والدین: سبزی فروش."

یکسلی خنده طعنه آمیزی سر داد، گربه پف کرده نقره ای رنگ همچنان به بالا و پایین می رفت و گشت می زد، دیوانه سازها در گوشه ای منتظر ایستاده بودند.

این دروغ آمبریج بود که خون را درون مغز هری به جریان انداخت، محتاط بودنش محو می شد - قاب آویزی که او به عنوان رشوه از یک دزد دریافت کرده بود می توانست اعتبار خودش به عنوان یک خون اصیل را زیر سوال برد. چوب دستی اش را بلند کرد، حتی سعی نکرد آن را در زیر شنل نامرئی نگه دارد و گفت: "استیو پفای!"

برقی از نور قرمز همه جا را فرا گرفت، آمبریج به خود می پیچید، تعادلش را از دست داد و با پیشانی به نرده برخورد کرد: کاغذ های مربوط به خانم کترمول از دامن لباسش به زمین افتادند، گربه ی نقره ای - که هنوز در حال تکاپو بود - ناپدید شد. هوا ناگهان سرد و منجمد کننده به نظر می رسید. یکسلی در حالی که گیج شده بود، اطرافش را برای پیدا کردن منبع خرابکاری نگاه کرد، چوب دستی و دست بدون بدن هری را دید که به او نشانه رفته است. او خواست چوب دستی خودش را بیرون آورد، ولی خیلی دیر بود: "استیو پفای!"

یکسلی به زمین خورد، بدن بی بیهوشش روی زمین در هم پیچیده بود.

"هری!"

"هرمیون، اگه فکر می کنی من می تونستم اینجا بشینمو به اون اجازه بدم وانمود کنه -"

"هری، خانم کترمول!"

هری به دور خودش چرخید، شل نامرئی را روی زمین انداخت؛ دیوانه سازها به سمت زنی که روی صندلی بسته شده بود، پرواز می کردند: برای اینکه پاترونوس ناپدید شده بود یا برای اینکه احساس کرده بودند ارباب هایشان دیگر کترلی روی آنها ندارند، به نظر می رسید محدودیتی برای آنها باقی نمانده باشد.

خانم کترمول جیغ بلندی سر داد، دستی لجن آلود و زخمی به صورتش چنگ می زد و سعی می کرد دهانش را دوباره باز کند.

"اکسپکتو پاترونوم!"

گوزن نقره ای رنگ از نوک چوب دستی هری به پرواز در آمد و با جست و خیز به سمت دیوانه سازها حمله کرد، آنها لغزیدند، انگار که درون تاریکی ذوب می شدند. نوری که از گوزن متصاعد می شد، قوی تر و گرما بخش تر از پاترونوس گربه ای شکل بود، در اطراف اتاق چهارنعل می دوید، گرما و نور اتاق را پر کرده بود.

هری به هرمیون گفت: "جاودانه سازو بردار،"

از پله ها پایین آمد، شل نامرئی را دوباره در کیفش گذاشت و به سمت خانم کترمول برگشت.

خانم کترمول گفت: "تو؟" به چشمانش زل زده بود، "ولی-ولی رج گفت تو کسی بودی که تقاضای بازپرسی منو دادی!"

هری زیر لب گفت: "من؟" با زنجیری که به دور دستان او حلقه زده بود کلنجار می رفت.

"خب، نظرم عوض شد. دیفندوا!" هیچ اتفاقی نیفتاد.

"هرمیون، چه جوری می شه از شر این زنجیرا خلاص شد؟"

"صبر کن، من اینجا یک کاری دارم-"

"هرمیون، دیوانه سازه محاصرمون کردن!"

"می دونم، هری، ولی اگه اون بیدار شه و قاب آویز سر جاش نباشه- باید ازش یه نسخه بگیرم - جمینیو !
این... این باید گمراهش کنه..."

هرمیون از پله ها پایین آمد.

"بذار بینم... ریلاشو!"

هری در حالی که به او کمک می کرد تا روی پاهایش بایستد گفت: "شما باید با ما اینجا رو ترک کنین، برین خونه، بچه هاتونو بردارین، و برین، از کشور خارج شین اگه می تونین. تغییر قیافه بدین و فرار کنین. دیدین که چطوری، حتی یک کلمه عادلانه هم اینجا نمیشنوین."

هرمیون گفت: "هری، چه جوری می خوایم از اینجا خارج بشیم؟ با اون همه دیوانه ساز که بیرون درن؟"

هری در حالی که چوب دستی اش را به سمت گوزن نقره ای رنگ می گرفت، گفت: "پاترونوس"، گوزن نقره ای که هنوز می درخشید، سرعتش را کم کرد، به آرامی به سمت در رفت. "هر چقدر که می تونیم باید احضار کنیم، خودتم این کارو انجام بده، هرمیون."

هرمیون گفت: "اکسپکتو - اکسپکتو پاترونوم"، هیچ اتفاقی نیفتاد.

هری به خانم کترمومل که سخت گیج شده بود گفت: "این تنها وردیه که مشکل داره،" رو به هرمیون ادامه داد: "یه ذره بد شانس آوردی... زود باش، هرمیون..."

"اکسپکتو پاترونوم!"

سمور آبی نقره ای رنگی از نوک چوب دستی هرمیون خارج شد، در هوا به پرواز درآمد و به گوزن پیوست.

هری گفت: "زود باشین"، و هرمیون و خانم کترمومل را به سمت در فرا خواند.

پاترونو سها از دخمه به بیرون پرواز کردند، فریاد هایی متعجب از کسانی که بیرون منتظر بودند، به گوش رسید. هری به اطرافش نگاهی انداخت، دیوانه ساز ها در هر دو طرف آنها می لغزیدند و در تاریکی فرو می رفتند، از جانب موجودات نقره ای پراکنده شده بودند.

هری رو به تمام ماگل زاده هایی که آنجا منتظر بودند گفت: "تصمیم گرفته شد که شما همگی به خونه هاتون بگردید و به همراه خونادتون مخفی بشید،" آنها هنوز از شدت نور پاترونوس ها چشمانشان را گرفته بودند و از ترس، اندکی دلا شده بودند. "اگه می تونین، از کشور خارج بشین. فقط به طور کامل از وزارت خونه دوری کنین. اینجا - ار - مقام رسمی جدیدی شروع به کار کرده. حالا؛ اگه دنبال پاترونوس ها برین، می تونین از دهلیز خارج بشین."

آنها توانسته بودند بدون این که شناسایی شوند از موانع سنگی بالا بروند، ولی همین که به آسانسور رسیدند، شبهه ای او را فرا گرفت. اگر آنها، با یک گوزن و سمور نقره ای، همراه با بیست نفر یا بیشتر، که نصف آنها متهم به ماگل زاده بودن اند، در دهلیز پدیدار شوند، مطمئنا توجه نا خواسته بقیه را به خودشان جلب می کنند. او به نتیجه ناخوشایندش رسیده بود، که آسانسور در مقابل آنها متوقف شد.

خانم کترمومل فریاد زد: "رج!" و خود را به میان دستان رون پرتاب کرد. "عزیزم، منو از اینجا ببر بیرون، اون به آمبریج و یکسلی حمله کرد، به ما گفت که کشورو ترک کنیم. من فکر می کنم بهتره این کارو بکنیم، رج، بیا بریم خونه و بچه ها رو بیاریم و - تو چرا این قدر خیسی؟"

رون در حالی که خود را از او جدا می کرد گفت: "آب،" به سمت هری برگشت، "هری، اونا می دونن چند نفر خرابکار تو وزارتت، در دفتر آمبریج سوراخ شده. من فهمیدم که پنج دقیقه وقت داریم اگر -" پاترونوس هرمیون با صدایی پوپ مانند ناپدید شد، با صورتی غرق در ترس به طرف هری برگشت.

"هری، اگه اینجا گیر بیفتیم -"

هری گفت: "اگه سریع باشیم گیر نمیفتیم،" به سمت گروه ساکتی که در پشت سرشان به آنها خیره شده بودند، برگشت.

"کی چوب دستی داره؟"

نزدیک به نیمی از آنها دستانشان را بلند کردند.

"خیلخب، هر کس که چوب دستی نداره باید با یک نفر که داره، حرکت کنه. باید سریع باشیم، قبل از این که ما رو متوقف کنن. زود باشین."

موفق شدند خود را درون دو آسانسور جا کنند. سپر مدافع هری در حالی که درهای طلایی بسته می شدند چون نگهبانی هوشیار مقابلشان ایستاده بود.

صدای جذاب ساحره گفت: "طبقه هشتم، ورودی."

هری با همان نگاه اول متوجه شد به مشکل برخورد کرده اند. ورودی پر از افرادی بود که از یک شومینه به شومینه ای دیگر می دویدند، به امید اینکه مسدودشان کنند.

هرمیون فریاد کشید: "هری! حالا باید چی کار کنیم؟"

هری با تمام وجود فریاد کشید: "دست نگه دارین!"

صدای قدرتمندش در همه جای ورودی پیچید؛ جادوگرانی که شومینه ها را مسدود می کردند، در جای خود ثابت ایستادند. به گروه مضطرب مشنگ زادگانی که توسط رون و هرمیون هدایت می شدند و در جمعیتی متراکم به دنبالش می آمدند، نجوا کرد: "دنبالم بیاین،"

جادوگر نیمه طاسی که پیش تر، پای هری را موقع خروج از شومینه لگد کرده با حالتی عصبی پرسید: "چی شده آلبرت؟"

هری با تمام توانش صدایش را رئیس مآبانه کرد و گفت: "لازمه قبل از این که خروجیا رو ببندین اینا از اینجا خارج بشن."

جادوگرانی که در مقابلش بودند، نگاه هایی رد و بدل کردند

"ولی به ما گفتن که خروجی ها رو ببندیم و نداریم کسی -"

هری با خشم گفت: "با من داری بحث می کنی؟ بینم، نکنه می خوای بدم شجره نامه خونوادگی تو رو هم مثل درک کرسول، بررسی کنن؟"

جادوگر که تقریباً طاس بود با صدایی گرفته گفت: "بخشید! هیچ منظوری نداشتم آلبرت، اما فکر کردم که ... قراره اونا رو بیرن برا باز جویی و ..."

هری با صدایی عمیق که جرات مخالفت را از دیگران می گرفت گفت: "نژاد اینا خالصه، و با جرات می تونم بگم که اصیل تر از نژاد خیلی از شماها!"

با همان صدا خطاب به مشنگ زاده ها گفت: "شما برید،"

آن ها به سمت شومینه ها به راه افتادند و جفت جفت ناپدید شدند. جادوگران وزارت عقب کشیدند؛ برخی گیج شده بودند و برخی دیگر وحشت زده به نظر می رسیدند. ناگهان کسی فریاد زد: "مری!"

خانم کترمول از فراز شانه اش نگاه کرد. رج کترمول واقعی، که دیگر استفراغ نمی کرد، باچهره ای رنگ پریده و ضعیف، از یکی از آسانسورها بیرون دوید.

- "رج؟"

نگاه وی از همسرش به رون، که با صدای بلندی دشنام می داد، چرخید. جادوگر نیمه طاس نفسش را در سینه حبس کرد و نگاهش را با حالت مسخره ای از یکی از رج کترمول ها به دیگری انداخت.

"هی، این جا چه خبره؟ این یعنی چی؟"

- "خروجیا رو ببندیدن! ببندینش!"

یکسلی از یکی از آسانسورها بیرون آمده بود و به سوی گروهی که کنار شومینه ها ایستاده بودند، می دوید. تنها مشنگ زاده ای که هنوز ناپدید نشده بود، خانم کترمول بود. وقتی جادوگر نیمه طاس داشت چوبش را بالا می آورد، هری مشی حواله اش کرد و او را به هوا فرستاد.

هری فریاد زد: "داشت به مشنگ زاده ها کمک می کرد فرار کنن!"

همکاران جادوگر نیمه طاس فریاد اعتراض آمیزی سر دادند و در این فرصت، رون دست خانم کترمومل را چنگ زد، به داخل شومینه ای که هنوز باز بود جهید و غیب شد. یکسلی که گیج شده بود، از هری به مرد مشت خورده نگاه می کرد، و در این بین رج کترمومل حقیقی فریاد زد: "زنم! اون که با زنم بود کی بود؟ اینجا چه خبره؟!"

هری یکسلی را دید که سرش را چرخاند، انگار اندکی از حقیقت را درک کرده بود.

رو به هرمیون فریاد زد: "بجنب!"

جهید، دست هرمیون را چنگ زد و با یکدیگر به داخل شومینه پریدند. در آخرین لحظه طلسم یکسلی از بالای سر هری گذشت. چند لحظه دور خود چرخیدند و از یکی از توالت های ایستگاه خارج شدند. هری در را باز کرد: رون که هنوز با خانم کترمومل دست و پنجه نرم می کرد بیرون در ایستاده بود.

- "رج، من اصلاً نمی فهمم که -"

- "ولم کن! من شوهر تو نیستم، تو باید برگردی خونه!"

صدایی از داخل اتاقک به گوش رسید. هری سرش را برگرداند و یکسلی را دید که ظاهر شد.

هری فریاد زد: "بدوین!"

دست هرمیون و بازوی رون را چنگ زد و به سمتی دیگر پیچید.

تاریکی آن ها را احاطه کرد، فشردن دست یکدیگر را احساس می کردند. اما چیزی اشتباه بود... گویی دست هرمیون داشت از دستش جدا می شد ...

هری احساس می کرد دارد خفه می شود؛ نمی توانست نفس بکشد و ببیند. تنها چیز های سختی که لمس می کرد، بازوی رون، و انگشتان هرمیون بودند، انگشتانی که اندک اندک از دستش جدا می شدند...

و سرانجام درب خانه شماره دوازده گریمولند را، با کوبه افعی مانندش، دید، اما پیش از آن که بتواند نفس بکشد، برقی بنفش رنگ با فریادی همراه شد؛ دست هرمیون با شکلی غیر طبیعی در دستش قرار گرفت و همه جا تیره شد.



فصل چهاردهم

دزد

هنگامی که هری چشمانش را باز کرد نور طلایی و سبزی چشمانش را خیره کرد. نمی دانست چه اتفاقی افتاده، فقط می دانست که روی چیزی که شبیه به برگ و خاشاک خوابیده. در حالی که تلاش می کرد هوا را به درون ریه هایی که گویی مسطح شده بودند بکشد، پلک زد و دریافت که نور، نور خورشید است که از بین سایه بان درختان بالای سرش می گذرد. بعد ناگهان جسمی به صورتش نزدیک شد. به زور روی دست ها و زانوهایش برخاست و آماده شد تا با جانور کوچک وحشی روبه رو شود، اما متوجه شد که آن جسم تنها پای رون بوده. در حالی که به اطرافش نگاهی می انداخت متوجه شد که آن دو و هرمیون بر سطح جنگلی افتاده اند و به نظر می رسد که تنها باشند.

اولین حدسش جنگل ممنوع بود و برای یک لحظه، حتی با وجود اینکه می دانست چقدر احمقانه و خطرناک است که در محوطه ی هاگوارتز جسم یابی کنند، قلبش از فکر عبور از میان درختان و رسیدن به کلبه ی هاگريد در سینه اش فرو ریخت. به هر حال در همان یک لحظه ای که طول کشید تا رون خرناسی بکشد و هری به سمتش بخزد، متوجه شد که این جنگل، جنگل ممنوعه نیست. درخت ها جوان تر بودند و بین آن ها فاصله ی بیشتری بود و ضمناً زمین هم تمیز تر بود.

هرمیون را دید که او هم روی دست ها و زانوهایش، بالای سر رون بود. لحظه ای که چشمش به رون افتاد تمام افکار دیگر از ذهنش خارج شد، چرا که خون تمام سمت چپ رون را پوشانده بود. و صورتش برخلاف زمین پوشیده از برگ به رنگ خاکستری مایل به سفید در آمده بود. اثر معجون مرکب پیچیده داشت از بین می رفت. چهره ی رون چیزی بین خودش و کترمول بود. موهایش قرمز و قرمز تر می شد و صورتش باقیمانده ی رنگش را هم از دست می داد.

"چه اتفاقی داره براش می افته؟"

هرمیون در حالی که از همان لحظه انگشتانش با آستین های رون، جایی که خون بیشتر و تیره تر بود، مشغول بودند گفت: "تکه شدگی."

هری با وحشت به هرمیون که داشت آستین رون را می شکافت نگاه کرد. همیشه تکه شدگی را چیز خنده داری می دانست. اما این... هنگامی که هرمیون بازوی برهنه ی رون را روی زمین گذاشت، چیزی در درونش به طرز ناخوشایندی تکان خورد. تکه ی بزرگی از گوشت جا مانده بود، گویی آن را با چاقویی بریده باشند.

"هری بجنب، یه بطری کوچکی توی کیف من هست که روش نوشته "عصاره ی پونه" -"

"کیف - باشه -."

هری به سرعت به جایی رفت که هرمیون فرود آمده بود. کیف خرمهره دوزی شده را چنگ زد و دستش را داخلش کرد. در یک لحظه اجسام بیشمار و گوناگونی را در دستش حس می کرد. جلد های چرمی کتاب ها، آستین بلوزها، پاشنه های کفش ها -

"زود باش!"

چوبش را از روی زمین برداشت و به اعماق کیف جادویی نشانه گرفت.

"اکسیو عصاره ی پونه!"

بطری قهوه ای رنگ کوچکی از کیف بیرون پرید. هری در هوا گرفتش و شتابان به سمت هرمیون و رون که هم اکنون چشمانش نیمه بسته بود و از میان آن ها فقط سفیدی کره ی چشمش مشخص بود، رفت.

هرمیون گفت: "اون ضعیف شده." او هم به نظر رنگ پریده می آمد. دیگر شکل « مافالدا » نبود، اگرچه هنوز هم در بعضی قسمت های موهایش رگه های خاکستری دیده می شد. "درش رو برام بردار هری دست هام می لرزن."

هری درب بطری کوچک را برداشت و هرمیون سه بار زخم خون آلود را با آن پر کرد. دود سبزرنگی از زخم برخاست و هری دید که خونریزی متوقف شده است. زخم حالا چند روزه به نظر می رسید. پوست جدید روی چیزی را پوشانده بود که تا همین چند لحظه ی پیش گوشت باز بود.

هری صدایی از سر تعجب درآورد.

هرمیون در حالی که می لرزید گفت: "این تمام کاریه که به نظرم بی خطرهِ. البته طلسم هایی هستند که حالش رو کاملاً خوب می کنن ولی من جرأت اجراشون رو ندارم. چون ممکنه اشتباه انجامشون بدم و صدمه ی بیشتری ایجاد کنم... تا به حال خون زیادی ازش رفته..."

هری در حالی که سرش را تکان می داد و سعی می کرد به نوعی منظورش را بیان کند گفت: "چرا صدمه دیده؟ منظورم اینه که... برای چی ما اینجا هستیم؟ فکر کردم می ریم به کاخ گریمولد..."

هرمیون نفس عمیقی کشید. به نظر می رسید در شرف گریه کردن است: "هری من فکر نمی کنم که بتونیم به اونجا برگردیم."

"تو چی ..."

"وقتی ما غیب شدیم یاکسلی دست من رو گرفت و من نتونستم از دستش خلاص بشم. اون خیلی قوی بود و تا وقتی رسیدیم به کاخ گریمولد من رو نگه داشت. بعد فکر کنم در رو دید و فکر کرد ما اونجا توقف می کنیم و برای همینم دستش رو شل کرد و من تونستم خودم رو از شرش خلاص کنم و خودمون رو به اینجا بیارم."

"اما بعدش ، اون کجاست؟ صبر کن... منظورت این نیست که اون داخل قصر گریمولده؟ اون که نمی تونه داخل بشه؟"

وقتی هرمیون سرش را تکان می داد چشمانش از اشک هایی که در آن حلقه زده بود می درخشید.

"هری من فکر می کنم می تونه. من - من با یک نفرین ریولژن پرتش کردم کنار اما من اون رو وارد پوشش طلسم فیدلوس کردم. از وقتی دامبلدور مرده ما راز نگه دارها هستیم پس من راز رو نشونش دادم مگر نه؟"

هیچ تظاهری در کار نبود. هری مطمئن بود که او راست می گوید. این صدمه ای جدی بود. اگر یاکسلی هم الان دیگر می توانست وارد خانه شود، دیگر به هیچ وجه انها نمی توانستند دوباره به آن خانه برگردند. حتی اکنون هم او می توانست دیگر مرگخواران را با جسم یابی به آن جا ببرد. اگرچه خانه شان نمور و اندوهناک بود، اما تنها پناهگاه امنشان بود. و حالا که کریچر خوشحال تر و صمیمی تر بود حتی به نوعی خانه هم بود. با پشیمانی که هیچ ارتباطی با غذا نداشت هری کریچر را تصور کرد که مشغول آماده کردن استیک و کیکی بود که هری، رون و هرمیون هرگز نمی خوردند.

"هری من متأسفم. من واقعاً متأسفم."

"احمق نباش. تقصیر تو نبوده! اگر کسی مقصر باشه اون منم ..."

هری دستش را در جیش کرد و چشم باباقورقوری را بیرون آورد. هرمیون عقب پرید و وحشت زده نگاه کرد.

"آمبریج این رو به در دفترش چسبونده بود تا جاسوسی دیگران رو بکنه. نمی تونستم اون جا ولش کنم... اما اونها اینجوری فهمیدن که توی وزارتخونه نفوذی هست."

قبل از آنکه هرمیون بتواند پاسخ دهد، رون غرش کنان چشمانش را باز کرد. هنوز خاکستری بود و صورتش از عرق برق می زد.

هرمیون زمزمه کنان گفت: "حالت چه طوره؟"

رون غار غار کنان گفت: "افتضاح." و با احساس زخم روی بازویش سرش را عقب کشید. "ما کجاییم؟"

هرمیون گفت: "در جنگلی که جام جهانی کوئیدیچ برگزار شد. من جایی رو می خواستم که امن و تحت مراقبت باشه و این..."

"اولین جایی بود که به ذهنت رسید." هری در حالی که به اطراف که ظاهراً بیشه ای متروک بود نگاه می کرد جمله اش را اینگونه تمام کرد. نمی توانست به آخرین باری که به اولین جایی که هرمیون به آن فکر کرده بود جسم یابی کردند چه اتفاقی افتاد، فکر نکند - چگونه مرگخوارها آن ها را ظرف چند دقیقه پیدا کردند. آیا ذهن روبی بود؟ آیا ولدمورت و دارودسته اش از همان لحظه می دانستند آن ها کجا هستند؟

رون از هری پرسید: "فکر می کنی باید حرکت کنیم؟" با یک نگاه به صورتش هری متوجه شد که او هم به چیز مشابهی می اندیشد.

"نمی دونم."

رون هنوز رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. او برای نشستن هیچ تلاشی نکرده بود و به نظر می رسید برای چنین کاری بیش از حد ضعیف باشد. حتی تصور حرکت دادنش هم وحشتناک بود.

هری گفت: "فعلاً همین جا می مونیم."

هرمیون که به نظ آسوده می رسید روی پاهایش جهید.

رون پرسید: "کجا داری می ری؟"

"اگر قراره بمونیم پس به افسون های حفاظتی احتیاج داریم."

این را گفت و چوبدستیش را بلند کرد. در حالی که در دایره ی بزرگی اطراف رون و هری قدم می زد افسون هایی را زمزمه می کرد.. هری متوجه تغییرات کوچکی در فضای اطرافشون شد. انگار هرمیون نوعی مه ضعیف ایجاد کرده بود.

"سالویو هگزیا... پروتگو توتالیوم... رپلو ماگلتیوم... مافیالتو... هری می تونی چادر رو در بیاری..."

"چادر؟"

"داخل کیف."

هری گفت: "داخل... البته."

اینبار به خودش زحمت نداد کورمال کورمال دنبالش بگردد، در عوض از یک طلسم احضار دیگر استفاده کرد. چادر به شکل توده‌ی درهمی از پارچه‌ی کتانی، طناب و تیرک نمایان شد. هری آن را شناخت. شاید تا حدودی به خاطر بوی گربه‌ها، درست به مانند چادری که در شب جام جهانی کوئیدیچ در آن خوابیده بودند. هری در حالی که سعی می‌کرد میخ‌ها را آزاد کند گفت: "فکر می‌کردم این مال اون یارو کارمند وزارت خونه پرکینز باشه."

هرمیون گفت: "ظاهراً اون دیگه نمی‌خواستش. کم‌دردش خیلی بدجوره...". حالا مشغول اجرای طلسم عجیبی متشکل از هشت حرکت بود. "برای همین پدر رون گفت می‌تونم قرضش بگیرم. اراکتو." این را در حالی که چوبدستیش را به سمت پارچه‌ی کتان بدشکل گرفته بود اضافه کرد و چادر به نرمی از زمین بلند شد و کاملاً صاف روی زمین مقابل هری مستقر شد. میخی از میان دست‌های هری وحشت زده پرواز کرد و در انتهای یک طناب نگه دارنده به زمین کوبیده شد. هرمیون با حرکتی نمایشی روبه آسمان گفت: "کیو اینیمیکوم. این تمام کاریه که از عهده‌ی من برمیاد. حداقل باید بدونیم که دارن میان. نمی‌تونم تضمین کنم که این جلوی ولد-"

رون با خشونت حرف هرمیون را قطع کرد: "اون اسم رو نگو."

هری و هرمیون نگاهی به یکدیگر انداختند.

رون در حالیکه به نظر می‌رسید می‌خواهد گریه کند کمی خودش را بالا کشید تا به آن‌ها نگاه کند و گفت: "متأسفم اما مثل یک نفرین یا یک همچین چیزی می‌مونه. نمی‌شه بهش بگیم همونی که می‌دونی؟ لطفاً."

هری شروع کرد: "دامبلدور گفت ترسیدن از یک نام ..."

رون با لحنی طعنه آمیز گفت: "اگر توجه نکردی رفیق. آخرسری گفتن اسم همونی که می دونی برای دامبلدور هیچ سودی نداشت. فقط - فقط یکمی به همونی که می دونی احترام بگذار می شه؟"

هری تکرار کرد: "احترام؟"

اما هرمیون نگاه هشدار آمیزی به او انداخت. ظاهراً او نباید در شرایطی که رون تا آن اندازه ضعیف شده بود با او بحث می کرد. هری و هرمیون رون را کشان کشان تا ورودی چادر بردند. داخل چادر دقیقاً به همان شکلی بود که هری به یاد داشت. یک آپارتمان کامل با حمام و آشپزخانه ای کوچک.

او یک صندلی راحتی را به کناری هل داد و رون را روی یک تختخواب تاشو قرار داد. حتی همین جا به جایی کوچک صورت رون را از قبل سفیدتر کرده بود. وقتی که او را روی تشک گذاشتند چشمانش را بست و برای مدتی چیزی نگفت. هرمیون همانطور که در کیفش به دنبال کتری و لیوان می گشت و به سمت آشپزخانه می رفت در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود گفت: "من می رم یکمی چای درست کنم."

هری احساس می کرد نوشیدنی داغ نیز همانند نوشیدنی آتشین در شبی که چشم باباقورقوری مرده بود، می تواند مقداری از ترسی را که در سینه اش تکان تکان می خورد از بین ببرد. بعد از گذشت یکی دو دقیقه رون سکوت را شکست: "فکر می کنید چه اتفاقی برای کاترمول ها افتاده؟"

هرمیون در حالی که دسته ی لیوان خودش را چنگ زده بود گفت: "اون ها با کمی شانس می تونن فرار کنن. اگه آقای کاترمول عقل و شعورش رو از دست نداده باشه، می تونسته خانم کاترمول رو با جسم یابی جانبی از اونجا برده باشه و اون ها الان باید با بچه هاشون در حال فرار از کشور باشن. این چیزیه که هری بهش گفته بود."

رون گفت: "عالیه. امیدوارم فرار کرده باشن." به نظر می رسید که چای حالش را جا آورده. رنگش کمی بازگشته بود. "هرچند اون طوری که همه با من حرف می زدن وقتی من اون بودم، احساس نکردم اون خیلی تیزهوش بوده،، خدای من، امیدوارم از پشش بریان... اگر اون ها به خاطر ما به آزکابان بیفتن"

هری به هرمیون نگاهی انداخت و سؤالش درمورد اینکه آیا چوبدستی نداشتن خانم کاترمول مانع جسم یابی جانبی او به همراه شوهرش می شود یا نه، را در گلویش خفه کرد. هرمیون بی تفاوت نسبت به سرنوشت کاترمول ها با چنان شفقتی به رون نگاه می کرد که هری احساس کرد او را در حال بوسیدن رون گیر انداخته.

هری تا حدودی برای آنکه به او یادآوری کند که او هم آنجاست گفت: "خب پس گرفتیش؟"

هرمیون که کمی جا خورده بود گفت: "گرفتم - چی رو گرفتم؟"

"ما برای چی این همه زحمت کشیدیم؟ قاب آویز، قاب آویز کجاست؟"

رون در حالی که کمی روی بالشش بالا می آمد گفت: "گرفتیش؟ هیچ کس به من چیزی نمی گه! خدای من، می تونستید به من بگید."

هرمیون گفت: "خب ما داشتیم برا حفظ جونمون از دست مرگخوارها فرار می کردیم مگر نه؟ بیا." و قاب آویز را از جیب ردایش بیرون آورد و به رون داد. حرف S بزرگی که با جواهر های سبز رنگی تزئین شده بود در زیر نوری که از سقف کتانی چادر نفوذ می کرد می درخشید.

رون امیدوارانه پرسید: "امکانش هست ازوقتی به دست کریچر رسیده، کسی نابودش کرده باشه؟ منظورم اینه که مطمئنید این هنوزم یک جاوانه سازه؟"

هرمیون در حالی که آن را از رون می گرفت و با دقت به آن نگاه می کرد گفت: "فکر نکنم. اگر کسی نابودش می کرد، باید اثری از یک صدمه ی جادویی روش می موند." آن را به هری داد و هری مشغول چرخاندنش در بین انگشتانش شد. قاب آویز کامل و دست نخورده به نظر می رسید. هری به یاد پاره های دفترچه خاطرات و سنگ شکسته ی روی انگشتری که دامبلدور نابودش کرده بود افتاد.

هری گفت: "فکر کنم حق با کریچر باشه. ما قبل از اینکه بتونیم نابودش کنیم باید یک راهی پیدا کنیم که بتونیم بازش کنیم."

آگاهی ناگهانی از آنچه نگاه داشته بود و آنچه در پشت آن درهای کوچک طلایی رنگ زندگی می کرد هری را همچنان که صحبت می کرد لرزاند. حتی با وجود تمام زحماتشان برای به دست آوردن آن، میل

شدیدی به پرت کردنش به او هجوم آورد. هنگامی که دوباره بر خود مسلط شد سعی کرد با انگشتانش آن را باز کند، سپس طلسمی را که هرمیون با آن در اتاق خواب ریگولوس را باز کرده بود امتحان کرد. هیچ کدام جواب ندادند. قاب آویز را به رون و هرمیون داد تا هر کدام به نوبه ی خود تلاش کنند، تا بلکه به شکلی موفق شوند آن را باز کنند و سرانجام هیچ کدام نسبت به او موفقیت بیشتری کسب نکردند.

رون در حالی که قاب آویز را در مشت گره کرده اش نگه داشته بود با صدای آرامی گفت: "با این حال می تونی حسش کنی؟"

"منظورت چیه؟"

رون جاودانه ساز را به هری داد. بعد از یکی دو لحظه، هری احساس کرد می فهمد رون چه می گوید. آیا ضربان نبض رگهای خودش بود یا چیزی در داخل قاب آویز ضربه می زد. مانند یک قلب فلزی کوچک؟

هرمیون پرسید: "می خوایم باهاش چی کار کنیم؟"

هری پاسخ داد: "تا وقتی که بفهمیم چطوری نابودش کنیم امن نگهش می داریم." و بعد باوجودی که میل چندانی به این کار نداشت، آن را دور گردن خودش انداخت و زیر ردایش پنهان ساخت، جایی که روی سینه اش و کنار کیف پولی که هاگريد به او داده بود آرام گرفت.

هری در حالی که بلند شده بود و به خودش کش و قوسی می داد رو به هرمیون گفت: "فکر کنم باید به نوبت نگهبانی بیرون از چادر نگهبانی بدیم و باید به فکر غذا هم باشیم. تو همون جا بمون." این را با خشونت رو به رون گفت که سعی کرد از جایش بلند شود و در عوض صورتش با سایه ای از رنگ سبز پوشیده شد.

در حالیکه دشمن یابی که هرمیون برای تولد هری به او داده بود را به خوبی تنظیم کرده بودند و روی میز گذاشته بودند، هری و هرمیون باقی روز را به نگهبانی دادن گذراندند. با این وجود، دشمن یاب در تمام روز ساکت بر سر جای خود ماند. و چه به خاطر طلسم های حفاظتی و مشنگ دور کنی که هرمیون به کار برده بود و چه به خاطر آنکه کمتر کسی جرأت عبور از آن قسمت جنگل را داشت، آنقسمت از جنگل که آن ها در آن بودند به جز حرکت گاه و بی گاه پرندگان و سنجاب ها متروک ماند.

با فرا رسیدن عصر نیز هیچ تغییری حاصل نشد. هری هنگامی که در ساعت ده جایش را با هرمیون عوض می کرد چوبدستیش را روشن کرد، و به منظره ی متروک و به حرکت دسته ای خفاش در آسمان پرستاره ی بالای سرشان خیره شد.

حالا گرسنه بود و سرش کمی گیج می رفت. هرمیون احتمالاً چون با خودش حساب کرده بود که آن شب آن ها به کاخ گریمولد باز خواهند گشت، هیچ غذایی با خودش نیاورده بود. برای همین آن ها آتش به جز قارچ های وحشی که هرمیون از روی درختانی در آن نزدیکی جمع کرده بود و در کتری سفری آب پز کرده بود، هیچ چیز برای خوردن نداشتند. بعد از چند لقمه رون در حالی که به نظر می رسید حالت تهوع دارد سهمش را کنار گذاشته بود. و هری فقط آنقدر استقامت به خرج داد که احساسات هرمیون جریحه دار نشود.

سکوت پیرامونش با صدای کششی عجیب و صدایی که شبیه شکسته شدن شاخه ها بود درهم شکست. هری با وجودی که با خود فکر کرد که این صدا ها بیشتر توسط حیوانات ایجاد می شوند تا آدم ها چوبدستیش را در حالت آماده باش نگه داشت. شکمش به دلیل کافی نبودن کمک قارچ های کائوچویی، قاروقور می کرد.

پیشتر فکر می کرد با به دست آوردن جاودانه ساز احساس سربلندی می کند اما انگار اشتباه کرده بود. تنها احساسی که با نگاه کردن به تاریکی که چوبدستی اش تنها بخش کوچکی از آن را روشن می کرد، ترس از این بود که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. این طور به نظر می رسید که او برای روزها، ماه ها، و حتی شاید سال ها به سوی این نقطه حرکت می کرده و هم اکنون به یک توقف ناگهانی رسیده و از جاده خارج گردیده.

جایی آن طرف ها، جاودانه سازهای دیگری بودند اما او حتی کوچکترین ایده ای در مورد اینکه کجا بودند نداشت. حتی نمی دانست آن ها چه هستند. در همان حال، در مورد اینکه چگونه همان یک جاودانه سازی را که به دست آورده بودند، همانی که روی پوست سینه اش جاخوش کرده بود، نابود کند مشکل داشت.

به طرز عجیبی هیچ گرمایی از بدنش نمی گرفت اما طوری سرد روی پوستش بود که گویی همان لحظه از آب یخ درش آورده بودند. گاه گاهی هری فکر کرد، یا شاید تصور کرده که ضربان قلب کوچکی را که با بی نظمی می تپید در کنارش حس می کند. همچنان که در تاریکی نشسته بود چیزهای بی نام و شومی به سمتش می خزیدند. سعی کرد در برابر آن ها مقاومت کند. آن ها را عقب بزند. اما آن ها بی رحمانه به سمتش می آمدند.

هیچ یک با وجود دیگری قادر به ادامه ی زندگی نیست. رون و هرمیون که حالا به نرمی پشت سرش صحبت می کردند، اگر می خواستند می توانستند کنار بروند. اما او نمی توانست. و همانطور که هری آن جا نشسته بود و سعی می کرد بر ترس و خستگی مسلط شود به نظرش رسید که جاودانه سازی که روی سینه اش بود زمان باقی مانده اش را از بین می برد... با خودش گفت: "احمقانه ست. فکر نکن که..."

جای زخمش دوباره تیر کشید. ترسید که شاید با این افکارش باعث آن شده و سعی کرد آن ها را به سمت دیگری هدایت کند. به کریچر بیچاره فکر کرد که تصور می کرد آن ها به خانه بازگشته اند و در عوض یاکسلی را دیده بود. آیا جن خانگی ساکت می ماند یا هر چیزی را که می دانست به مرگخوار می گفت. هری می خواست باور کند که تصورات کریچر نسبت به او در طی چند ماه اخیر عوض شده است و او حالا وفادار خواهد بود. اما کسی چه می دانست چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ شاید مرگخوارها جن خانگی را شکنجه می کردند. تصاویر ناخوشایندی به ذهن هری هجوم می آوردند و او سعی می کرد آن ها را هم پس بزند، چون هیچ کاری نبود که او بتواند برای کریچر انجام دهد. او و هرمیون تا به حال تصمیم گرفته بودند او را احضار نکنند. اگر یک نفر از وزارتخانه هم می آمد چه؟ آن ها نمی توانستند مطمئن باشند که جسم یابی جن های خانگی از اشکالی که باعث شده بود یاکسلی هم با گرفتن آستین هرمیون به کاخ گریمولد بیاید مصون باشد.

زخم هری حالا دیگر می سوخت. با خودش فکر کرد که خیلی چیزها هست که آن ها نمی دانند. لوپین در مورد جادویی که آن ها هرگز با آن مواجه نشده بودند و تصورش را هم نکرده بودند راست می گفت. چرا دامبلدور بیشتر توضیح نداده بود؟ آیا با خودش فکر کرده بود که زمان هست؟ که او سال ها زندگی خواهد کرد یا شاید برای قرن ها؟ مانند دوستش نیکلاس فلامل؟ اگر چنین بود او اشتباه کرده بود. اسنیپ این را اثبات کرده بود... اسنیپ مار خفته ای که در بالای برج بیدار شده بود و دامبلدور مرده بود... مرده بود...

"اونو بده به من گرگوویچ."

صدای هری بلند، واضح و سرد بود. چوبدستیش در میان انگشتان دستی سفید رنگ در مقابلش نگاه داشته شده بود. مردی که به سمتش نشانه رفته بود در میان هوا سروته آویزان بود. اگرچه هیچ طنابی او را نگاه نداشته بود، او آنجا می چرخید. با طناب هایی نامرئی بسته شده و به طرز وحشتناکی تکان می خورد. دست هایش در کنارش پیچیده شده بودند و صورت پر از وحشتش به خاطر هجوم ناگهانی خون به سرش قرمز رنگ شده بود. موهایی کاملاً سفید و ریش کلفت وزوزی داشت. یک بابائوئل سروته بسته شده.

"من ندارمش. دیگه ندارمش. اون رو سال ها پیش از من دزدیدن!"

"به لرد ولدمورت دروغ نگو گرگوویچ. اون می دونه... اون همیشه می دونه."

مردمک چشم های مردی که آویزان بود از ترس گشاد شده بود و به نظر می رسید آن ها گشادتر هم می شوند. بیشتر و بیشتر تا وقتی که سیاهی آن ها هری را کاملاً در برگرفت- و حالا هری داشت در قالب گرگوویچ قوی و کوچک در حالی که فانوسی را در کنارش گرفته بود در کوریدوری راه می رفت. گرگوویچ به داخل اتاقی در انتهای راهرو وارد شد و فانوسش چیزی را که به نظر یک کارگاه بود روشن کرد. تراشه های چوب و طلا در تکان های نور مشخص شدند، و آنجا در طاقچه ی جلوی پنجره، مرد جوانی با موهای طلایی، مانند پرندۀ ی غول پیکری نشسته بود. در یک صدم ثانیه که نور او را نمایان ساخت، هری خوشنودی را در چهره ی زیبایش دید. سپس یک طلسم بیهوشی از چوبدستیش شلیک کرد و به سادگی از پنجره پشت بیرون پرید و خندید.

و هری داشت از آن مردمک های فراخ و تونل مانند بیرون می آمد و صورت گرگوویچ از ترس پوشیده شده بود.

صدای بلند و سرد گفت: "دزد کی بود گرگوویچ؟"

"من نمی دونم... هیچ وقت ندونستم... یک مرد جوان... نه خواهش می کنم... خواهش می کنم..."

فریادی که ادامه یافت و سرانجام با انفجار نوری سبز رنگ-

"هری!"

در حالی که نفس نفس می زد و پیشانی اش زوق زوق می کرد روی دیواره ی کتانی چادر از هوش رفته و روی زمین دراز کشیده بود. به هرمیون نگاه کرد که موهای وزوزیش همان یک تکه از آسمان را که از میان شاخه های تیره ی بالای سرشان معلوم بود از نظر پنهان می ساخت. در حالی که سعی می کرد نگاه اخم آلود او را با ظاهری بی گناه پاسخ دهد گفت: "رؤیا. احتمالاً چرت زدم. ببخشید."

"می دونم که زخمی بوده! می تونم از روی نگاهت اینو بگم. داشتی داخل ولد-"

صدای خشمگین رون از اعماق چادر به گوش رسید: "اسمش رو نگو!"

هرمیون غرغریکنان گفت: "باشه. پس داخل ذهن همونی که می دونی رو نگاه می کردی."

هری گفت: "من نمی خواستم اینطوری بشه. یک خواب بود. خودت می تونی خواب هات رو کنترل کنی؟"

"اگر فقط یاد می گرفتی از چفت شدگی استفاده کنی."

اما هری علاقه ای به یادآوری نداشت. می خواست آنچه را همان موقع دیده بود بیان کند.

"اون گرگوویچ رو گرفته هرمیون. و فکر کنم اون رو کشته. اما قبل از اینکه اونو بکشه ذهنش رو خوند و من دیدم که -"

هرمیون به سردی گفت: "اگر تو اونقدر خسته ای که خوابت می بره من نگرهبانی رو تموم می کنم."

"من می تونم نگرهبانیم رو تموم کنم!"

"نه تو مسلماً خیلی خسته ای. برو بخواب."

او با سماجت در حالی که به نظر می رسید عصبانی باشد در دهانه ی چادر نشست. هری که نمی خواست دعوا راه بیفتد به داخل چادر خزید.

رون با چهره ای که هنوز رنگ پریده بود از تخت پایین سرک می کشید. هری روی تخت بالایی دراز کشید و به سقف تیره ی کتان چادر خیره شد. بعد از چند لحظه رون با صدایی آنقدر آرام که به گوش هرمیون در ورودی چادر نرسد گفت: "همونی که می دونی داره چی کار می کنه؟"

هری چشم هایش را تنگ کرد تا تمام جزئیات را به یاد آورد، سپس در تاریکی زمزمه کرد: "اون گرگوویچ رو پیدا کرده. اون رو بسته بود و داشت شکنجه اش می کرد."

"گرگوویچ چطوری می تونه براش یک چوبدستی جدید بسازه وقتی که بسته تش؟"

"نمی دونم... عجیبه نه؟"

هری چشم هایش را بست و به تمام آنچه دیده بود فکر کرد. هرچه بیشتر مرور می کرد بی معنی تر می شد... ولدمورت چیزی در مورد چوبدستی هری نگفته بود. یا در مورد هسته های دوقلو یا اینکه گرگوویچ برایش چوبدستی جدید و قدرتمند تری برای شکست چوبدستی هری... .

هری در حالی که چشم هایش هنوز هم بسته بود گفت: "اون یک چیزی رو از گرگوویچ می خواست. بهش گفت اونو بهش بده و گرگوویچ گفت که اونو ازش دزدیدن و بعد... بعد...". او به یاد آورد که چگونه به عنوان ولدمورت ظاهراً به درون چشم های گرگوویچ رفته بود و به خاطراتش نفوذ کرده بود.

"اون خاطرات گرگوویچ رو مرور کرد و من یه یارو جوونی رو دیدم که روی طاقچه ی پنجره نشسته بود. اون یک طلسم به طرف گرگوویچ فرستاد و از پنجره بیرون پرید. اون دزدیدتش. اون هرچیزی رو که همونی که می دونی دنبالشه دزدیده و من اون رو جایی دیدم. هری آرزو کرد می توانست نگاه اجمالی دیگری به صورت پسرخندان بیندازد. با توجه به گرگوویچ، دزدی سال ها قبل رخ داده بود. چرا او آشنا به نظر می رسید؟ سروصداهای بیرون از چادر در داخل چادر خفه می شدند. هری فقط می توانست صدای نفس کشیدن رون را بشنود. بعد از مدتی رون زمزمه کنان گفت: "نمی تونستی ببینی اون دزد چی تو دستش بود؟"

"نه... باید چیز کوچکی بوده باشه."

"هری؟"

تخته های چوبی تخت تاشو رون با تغییر وضعیت او جیرجیر کردند.

"هری فکر نمی کنی ممکنه همونی که می دونی دنبال یک چیز دیگه ای بوده باشه که به جاودانه ساز تبدیلیش کنه؟"

هری به آرامی گفت: "نمی دونم. اما براش خطرناک نیست که یکی دیگه بسازه؟ مگر هرمیون نگفت که اون به حد نهایت تقسیم روح رسیده؟"

"چرا ولی شاید اون اینو نمی دونه."

هری گفت: "آره شاید."

او مطمئن بود که ولدمورت به دنبال راهی می گردد که مسئله ی هسته های دوقلو را حل کند. مطمئن بود که ولدمورت از چوبدستی ساز پیر یک راه حل می خواسته. با این وجود او را کشته ود. بدون پرسیدن یک سؤال مربوط به چوبدستی.

ولدمورت می خواست چه چیزی را پیدا کند؟ چرا با وجود وزارت سحر و جادو و جامعه ی جادوگری در پیش پایش او خیلی دورتر در جستجوی شیئی بود که زمانی به گرگوییچ تعلق داشت و توسط دزد ناشناسی از او دزدیه شده بود.

هری هنوز هم می توانست موهای بلوند و چهره ی مرد جوان را ببیند. سرشار خوشنودی. حالتی از پیروزی های فرد و جرج در او بود. او مانند یک پرنده از پنجره گریخته بود و هری قبلاً او را دیده بود اما نمی توانست به خاطر بیاورد کجا... .

با مرگ گرگوییچ حالا آن دزد با چهره ی خوشنود در خطر بود. در حالی که صدای خروپف رون از تخت پایین بلندتر شده بود و خودش یکبار دیگر به آرامی در خواب فرو می رفت ، افکارش بر آن دزد متمرکز بود.



فصل پانزدهم

انتقام به سبک کابلینی

صبح زود، قبل از آن که آن دو بیدار شوند، هری از چادر خارج شد تا به دنبال کهن سال ترین، پر پیچ و خم ترین و قوی ترین درخت بگردد. آنجا، در تاریکی، او چشم مد آی مودی را درست زیر آن درخت دفن کرد و محلش را به وسیله ضربدر کوچکی روی تنه آن درخت مشخص کرد. با این وجود هری احساس کرد مد آی ترجیح می داده است که چشمش میان در دفتر آمبریج باقی می ماند. او به چادر برگشت و صبر کرد تا بقیه از خواب بیدار شوند و درباره برنامه شان با یکدیگر صحبت کنند.

هری و هرمیون احساس می کردند بهتر است برای مدت زیادی یکجا نمانند، رون موافقت کرد، شرط می بست که تا تغییر مکان بعدی شان، بیشتر از زمان لازم برای خوردن ساندویچی وقت ندارند. هرمیون جادوهایی را که اطرافشان کار گذاشته بود، بر میداشت، رون و هری هم هر اثری که حاکی از چادر زدن آنها در آن محل بود، از بین می بردند. در حومه بازار محلی کوچکی ظاهر شدند. چادر را در زیر درختچه هایی کوتاه مخفی کردند و اطراف آن جادوهای حفاظتی جدیدی اجرا کردند. هری جرات کردن تا برای خریدن مقداری غذا از زیر شتل نامرئی بیرون بیاید. هر چند، همه چیز طبق نقشه پیش نرفت. هنوز کاملاً وارد شهرک نشده بود که به وسیله سرمایی غیرطبیعی، مهی غلیظ و تاریکی ناگهانی هوا در جایش خشکش زد.

رون با اعتراض به هرمیون گفت: "ولی تو میتونی یک پاتروسه بی نقص بسازی!" هری با دستان خالی بازگشت، در حالی که نفس نفس می زد، تنها یک کلمه از دهانش خارج شد، دیوانه سازها.

قفسه سینه اش را می مالید، بریده بریده گفت: "من نتونستم...یکی بسازم...اونای...نیومدن."

از چهره شان می توانست بهت و ناامیدی را بخواند، احساس شرمندگی می کرد. تجربه ای کاووس وار بود، دیوانه سازها از دور به سمت او پرواز می کردند، سرمایی فلج کننده شش هایش را از کار انداخته بود، صدای فریادهایی او را آزار می داد، واقعیت این که او نمیتواند از خودش دفاع کند. فرار کردن از آن محل تمام انرژی او را گرفته بود. او دیوانه سازهای بدون چشم را آزاد گذاشته بود تا به سمت ماگل هایی که آنها را نمیدیدند- اما حسشان می کردند- پرواز کنند.

"خب پس هنوز هیچ غذایی نداریم."

هرمیون با صدایی نیشدار گفت: "خفه شو، رون،" به سمت هری برگشت، "هری، چه اتفاقی افتاد؟ فکر می کنی چرا نتونستی یک پاترونوس بسازی؟ دیروز عالی از پشش براومدی!"

"من نمیدونم،"

بر روی یکی از صندلی های دسته دار قدیمی پرکینز نشست، در آن لحظه بیشتر احساس حقارت می کرد. می ترسید مشکل از درون او باشد. از دیروز انگار زمان زیادی می گذشت: می توانست امروز سیزده ساله باشد، تنها کسی که سوار قطار سریع السیر هاگوارتز می شد.

رون با لگد به پایه صندلی کوبید.

با غرولند به هرمیون گفت: "چی؟ من دارم از گرسنگی می میرم! تا سر حد مرگ خون ریزی کردم و از اون موقع چیزی به غیر از چند تا قارچ سمی نخوردم!"

هری نیشدار گفت: "پس خودت میری و راهتو از بین دیوانه سازا باز می کنی،"

"میرفتم! ولی می بینی که دستم بستس، فقط به خاطر این که تو توجه نکردی!"

"چقدرم سختی می کشی!"

"و این قراره چه؟"

هرمیون فریاد زد: "البته!" با دست به روی پیشانی اش کوبید، هر دو نفر آنها را حیران ساخت. با اشتیاق گفت: "هری، قاب آویزو بده من! زود باش،" وقتی که هری واکنشی نشان نداد او با انگشتش آرام به او زد، "جاودانه ساز، هری، هنوز دور گردنته!" او دستانش را کنار کشد، هری زنجیر طلایی را از گردنش بیرون آورد. لحظه ای که قاب آویز تماسش را با پوست هری از دست داد، احساس کرد آزاد شده است، به طور غریبی احساس سبکی می کرد. او حتی تا موقعی که احساس سرما و سنگینی روی شکمش برطرف نشده بود، از وجود آنها خبری نداشت.

هرمیون پرسید: "بهتر شدی؟"

"آره، خیلی بهتر شد!"

هرمیون در حالی که در مقابل او دلا میشد، با لحنی که انگار دارد از یک بیمار ملاقات می کند، گفت: "هری، تو که فکر نمی کنی تسخیر شده باشی؟ نه؟"

او با حالتی تدافعی گفت: "چی؟ نه! من از موقعی که دور گردنم انداختمش، هر کاری رو که انجام دادیم، یادم میاد. اگه تسخیر شده بودم، نباید یادم میومد، درسته؟ جینی به من گفت یک وقتایی هیچ چیزی یادش نمیومده."

هرمیون گفت: "هممم..." نگاهی به قاب آویز سنگین انداخت. "خب، بهتره گردنمون نندازیمش. میتونیم بذاریمش تو چادر باشه."

هری به محکمی گفت: "ما اون جاودانه سازو اینجا ول نمی کنیم، اگه گمش کنیم، اگه بدزدنش -"

هرمیون گفت: "خیلخب، خیلخب،" آن را دور گردنش و روی پیراهنش، خارج از دید گذاشت. "ولی باید به نوبت بندازیم گردنمون، تا زیاد دست هیچ کدوممون نباشه."

رون به تندی گفت: "عالیه، خب حالا که تکلیف اون روشن شد، می شه بریم یکم غذا گیر بیاریم؟"

هرمیون نیم نگاهی به هری انداخت و گفت: "باشه، ولی باید یک جایه دیگه بریم، نباید جایی بمونیم که دیوانه سازا پرسه می زنن."

در آخر توانستند در مزرعه ای دور افتاده که متعلق به مزرعه داری تنها بود، ساکن شوند و مقداری نان و تخم مرغ به دست بیاوردند.

هرمیون با صدایی ملال آور گفت: "این که دزدی نیست، هست؟ نه آگه اینکه یکم پول زیر لونه مرغا بذارم؟" حریصانه مشغول خوردن تخم مرغ با نان تست بودند.

رون چشمانش را چرخاند و در حالی که دهانش پر بود گفت: "ار-این-قدر-نگران-نباش. راحت باش!"

و البته راحت تر می توانستند احساس آرامش کنند اگر به خوبی غذا خورده باشند. بحث درباره دیوانه ساز ها در میان خنده های آن شب فراموش شده بود، هری احساس شادی می کرد، حتی امیدوار بود، وقتی اولین پست از سه پست مراقب شبانه را به عهده می گرفت.

این اولین مواجهه آنها با این حقیقت بود که یک شکم پر یعنی برخورد خوب و یک شکم خالی، پرخاش و عبوس شدن. هری کمتر از این حقیقت متعجب شد، چرا که در دوره هایی از گرسنگی رنج می برد، نزد دورسلی ها.

هرمیون در شب هایی که مجبور بودند با چند دانه توت و چند تکه بیسکویت بیات سر کنند، معقولانه کم حوصله شده بود، کمتر حرف می زد و زودتر عصبانی می شد. رون که عادت داشت در روز سه وعده غذای لذیذ بخورد، چه به زحمت مادرش، یا جن های خانگی هاگوارتز، در این شرایط بسیار بی عقل و آتشی مزاج شده بود. هر زمان که کمبود غذا با نوبت رون برای به گردن انداختن قاب آویز، همزمان می شد، او به طور مطلق نامطبوع به نظر می آمد.

"خب بعد چی؟" برگردان دائمی اش بود. به نظر نمی رسید خودش ایده ای داشته باشد، ولی از هری و هرمیون انتظار داشت در زمانی که او به ذخیره ناچیز غذایشان دستبرد می زد، نقشه ای طرح کنند. هری و هرمیون ساعت های زیادی را بی نتیجه در مورد جاهایی که می توانند جاودانه سازها را پیدا کنند، همچنین در مورد نابود کردن جاودانه سازی که در اختیار داشتند، بحث می کردند. از آنجایی که اطلاعات جدیدی نداشتند، بحث هایشان کاملاً تکراری بود.

چون دامبلدور باور داشت، ولدمورت جاودانه سازهایش را در مکان هایی که برایش مهم بوده اند قرار داده است، برایشان عادت شده بود تا مکان هایی را که می دانستند ولدمورت در آنجا زندگی کرده، یا آن مکان ها

را دیده، از بر بخوانند. پرورشگاهی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هاگوارتز که در آن درس خوانده بود، بورگین و برکز که در آنجا بعد از اتمام مدرسه، کار کرده بود، سپس آلبانی که سالهایی در تبعید آنجا بود، اینها همه پایه های نظریه های آنان بود.

رون به طعنه گفت: "آره، بیاین بریم آلبانی. نباید بیشتر از یک بعد از ظهر طول بکشد تا کل کشورو بگردیم،"

هرمیون گفت: "اونجا نمیتونه چیزی باشه. اون پنج تا از جاودانه سازاشو قبل از این که اونجا تبعید بشه، ساخته بوده، و دامبلدور مطمئن بود اون مار ششمیشه، ما میدونیم که ماره تو آلبانی نیست، معمولاً همراه ولد-"

"ازت نخواستم دیگه اسمشو نیاری؟"

"باشه! ماره معمولاً همراه اسمشو نبره - خوشحال شدی؟"

"نه دقیقاً."

هری که دیدگاهش را بارها مطرح کرده بود، گفت: "من که نمیتونم بینم اون چیزی رو تو بورگین و برکز مخفی کنه." این را منحصرأ برای شکستن سکوت زننده گفته بود. رون با خمیازه گفت: "بورگین و برکز تو جادوی سیاه ماهر بودن، اونا باید فوراً یک جاودانه سازو تشخیص می دادن." هری که میل به پرت کردن چیزی به سمت رون را در خود سرکوب می کرد، گفت: "من هنوز فکر می کنم اون ممکنه یک چیزی تو هاگوارتز مخفی کرده باشه."

هرمیون آهی کشید.

"ولی دامبلدور پیداش می کرد، هری!"

هری نظرش را در طرفداری از تئوری اش دوباره تکرار کرد.

"دامبلدور جلوی من گفت که هیچ وقت فکرشم نمی کنه همه جاهای مخفی هاگوارتز و بشناسه. دارم بهتون می گم، اگه یک جا بوده که ولد-"

"اوای!"

هری فریاد زد: "خب، اسمشو نبر!" او تحملش را طاق می کرد، "اگه یک جا بوده که واقعا برای اسمشو نبر مهم بوده، اون هاگوارتز بوده!"

رون با تمسخر گفت: "اوه، واقع بین باش، مدرستش؟"

"آره، مدرستش! این اولین خونه واقعیست بوده، جایی که براش ارزش خاصی داشته: این براش همه چیز بوده، و حتی وقتی که اونجا رو ترک-"

رون پرسید: "این اسمشو نبره که ما داریم درباره صحبت می کنیم، درسته؟ نه تو!" او زنجیر جاودانه ساز دور گردنش را اندکی کشید؛ احساسی در هری به وجود آمد، انگار می خواست او را خفه و جاودانه ساز را تصاحب کند.

هرمیون گفت: "تو به ما گفتی اسمشو نبر از دامبلدور خواسته که بهش شغل بده،"

هری گفت: "درسته،"

"و دامبلدور فکر می کرد اون فقط می خواسته برگرد و سعی کنه یک چیزی رو پیدا کنه، احتمالا یکی از اشیای بنیان گذارارو، تا یک جاودانه ساز دیگه بسازه؟"

هری گفت: "آره،"

هرمیون گفت: "ولی اون شغلو نگرفت، درسته؟ پس هرگز شانسی پیدا نکرده که یکی از اشیای بنیان گذارارو پیدا کنه و در مدرسه مخفیش کنه!"

هری در حالی که مغلوب شده بود، گفت: "باشه، پس، هاگوارتز و فراموش کن."

بدون داشتن هیچ راهنمایی، به لندن سفر کردند، در زیر شنل نامرئی، به دنبال پرورشگاهی می گشتند که ولدمورت در آن بزرگ شده بود. هرمیون توانسته بود به داخل کتاب خانه ای نفوذ کند و از طریق سوابق فهمیده بود که پرورشگاه سالها قبل تخریب شده است. آنها محلش را پیدا کردند، برجی متشکل از دفتر های کاری جای آنرا گرفته بود.

هرمیون با قلبی نیمه شکسته گفت: "می تو نیم تا رسیدن به پی، خاکو حفر کنیم؟"

هری گفت: "نباید جاودانه سازی رو اینجا مخفی کرده باشه،" از خیلی وقت پیش می دانست. پرورشگاه محلی بود که ولدمورت مصمم بود از آن فرار کند؛ او هیچ وقت یک قسمت از روحش را اینجا پنهان نمی کرد. دامبلدور به هری گفته بود، ولدمورت به دنبال شکوه و عظمت در مخفی گاه هایش بوده است؛ این گوشه خاکستری و ملال آور لندن هم مانند خیلی جاهای دیگر از جمله هاگوارتز، وزارت خانه، یا ساختمانی مانند گرینگوتز، بانک جادوگری، با درهای طلایی و زمین مرمرین، بسیار دور از احتمال بود.

حتی بدون ایده جدیدی، آنها به حرکت در حومه شهر ادامه دادند، هر شب برای امنیت بیشتر، چادرشان را یکجا بنا می کردند. هر صبح که مطمئن می شدند هر مدرکی را که از وجود آنها خبر می داد، از بین می بردند، دوباره به سمت محل خلوت دیگری حرکت می کردند، معمولا در جنگلها ظاهر می شدند، در سایه شکاف سخره ها، در زمین های بایر، در دامنه های جنگلی کوه، و یک بار در خلیجی حفاظت شده. هر بیست و چهار ساعت یا بیشتر، جاودانه سازها را بین خودشان جا به جا می کردند، انگار که داشتند بازی ای ناخوشایند را با سرعت آهسته شده ای انجام می دادند، جایزه هر بازیکن این بود که دوازده ساعت را با ترس و اضطراب پشت سر بگذارد. وحشت هری به بیشترین حدش رسیده بود. این بیشتر موارد اتفاق می افتاد، وقتی که او جاودانه ساز را به گردن می انداخت. بعضی وقت ها نمی توانست جلوی خودش را بگیرد تا در مقابل درد، واکنش نشان ندهد.

رون هر وقت لرزیدن هری را می دید، می پرسید: "چیه؟ چی دیدی؟"

هری هر بار زیر لب می گفت: "یک صورت، همون صورت. دزدی که از گرگروپچ دزدی کرد."

و رون رویش را بر می گرداند، هیچ تلاشی برای پنهان کردند ناامیدی اش نمی کرد. هری می دانست که رون امیدوار است از خانواده اش یا حداقل از محفل ققنوس اخباری برسد، ولی او، هری، آنتن تلویزیون نبود؛ او تنها می توانست فکرهای ولدمورت را در لحظاتی بخواند، نمی توانست هر جا که تصورش را می کرد، ببیند.

ظاهرا فکر ولدمورت به طور مداوم بر روی چهره شاد جوانی بود که هری مطمئن بود، ولدمورت اسم و محلش را بهتر از او نمی داند. تصویر جوان مو بور و شاد در ذهنش آرام نمی گرفت، زخمش می سوخت، او یاد گرفته بود در حضور آن دو هر اثری از درد یا ناراحتی را پنهان کند، زیرا آنها هیچ واکنشی جز بی حوصلگی و کم طاقتی به موضوع دزد نشان نمی دادند. او نمی توانست آن ها را مقصر بداند، نه وقتی که از پیدا کردن جاودانه سازها ناامید شده بودند.

همانطور که روزها به هفته ها می رسید، هری به رون و هرمیون مشکوک می شد، گاهی اوقات مکالمه هایی بدون حضور او، و درباره او، انجام می دادند. چند بار وقتی که هری ناگهان وارد چادر شده بود، دست از صحبت کشیده بودند، بار دیگر، تصادفاً به آنها رسیده بود، کمی دورتر، سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و به سرعت با یکدیگر صحبت می کردند؛ این بار هم به محض این که متوجه هری شدند، ساکت شدند و با جمع کردن آب و هیزم خود را مشغول نسان دادند.

هری نتوانست بفهمد که آیا آنها به این نتیجه رسیده بودند سفرشان بی هدف و بدون نقشه بوده است؟ برای اینکه فکر می کرده اند، هری نقشه ای محرمانه در سر دارد که در طول سفر به آنها خواهد گفت؟ رون هیچ تلاشی نمی کرد تا حالت بدش را پنهان کند، و هری می ترسید که هرمیون هم از رهبری ضعیف او ناامید شود. با ناامیدی سعی کرد درباره جاودانه سازهای باقی مانده فکر کند، ولی تنها جایی که هنوز به ذهنش می رسید هاگوارتز بود، و از آنجایی که آن دو نفر این احتمال را کاملاً رد می کردند، او هم به آن اشاره ای نکرد.

پاییز حومه شهر را فرا گرفته بود. آنها حالا چادرشان را بر روی توده ای از برگ های خشک می افراشتند. مه طبیعی هم به مهی که دیوانه سازها ایجاد کرده بودند، اضافه شده بود؛ باد و باران هم مشکلاتشان را دوچندان کرده بود. این حقیقت که هرمیون در تشخیص قارچ های خوراکی پیشرفت کرده بود، چندان طولانی شدن تنهایی شان، کمبود همیاری دیگران و یا بی اطلاعی از نبرد مقابل ولدمورت را جبران نکرده بود.

درون چادرشان که در کناره رودخانه ای در ولز بنا شده بود، نشسته بودند، شب بود، رون گفت: "مادرم، می تونه از هر چیزی یک غذای خوب بسازه."

با بدخلقی نگاهی به ماهی خاکستری و سوخته ای که روی بشقاب بود، انداخت. هری به طور اتوماتیک نگاهی به گردن رون انداخت، همان طور که انتظارش را داشت، زنجیر طلایی رنگ جاودانه ساز روی گردنش می درخشید. او توانست خودش را کنترل کند تا ناسزایی به رون نگوید، می دانست زمانی که قاب آویز را از گردنش بیرون آورد، رفتارش به طور چشم گیری بهتر خواهد شد.

هرمیون گفت: "مادرت نمی تونه از هر چیزی غذا بسازه، هیچ کس نمی تونه. غذا اولین مورد از پنج استثنای مهمیه که بر اساس قانون تغییر شکل عنصری گامپ-"

رون در حالی که تکه ای ماهی را از میان دندان هایش بیرون می آورد، گفت: "اوه، انگلیسی حرف بزنی، نمی تونی؟"

"این غیر ممکنه که از هیچی غذا بسازی! می تونی احضارش کنی اگه بتونی کجاس، می تونی تغییر شکلش بدی، می تونی زیادش کنی اگه یک مقدار داشته باشی-"

رون گفت: "خب، خودتو تو دردرس زیاد کردن این ننداز، حال بهم زنندس!"

"هری ماهی رو گرفت و من بهترین کاری رو که می تونستم انجام دادم! توجه کردم، من همیشه کسی ام که غذا ها رو درست می کنه، به خاطر این که دخترم!"

رون جواب داد: "نه، این به خاطره اینکه تو احتمالا بهتر جادو گر اینجایی!"

هرمیون از جا پرید، تکه ای از ماهی کباب شده از بشقاب حلبی اش به زمین افتاد.

"تو فردا می تونی غذا درست کنی، رون، می تونی مواد اولیه پیدا کنی و به یک چیز قابل خوردن تبدیلش کنی، منم اینجا می شینمو غر می زنم و تو می بینی که تو-"

هری گفت: "خفه شین!" روی پاهایش بلند شد و دو دستش را بالا آورد. "همین الان خفه شین!" هرمیون سخت عصبانی به نظر می رسید.

"هری، چه طوری می تونی طرف اونو بگیری؟ اون تا حالا آشپزی-"

"هرمیون، ساکت باش، من صدای یک نفرو می شنوم!"

تمام حواسش را روی گوش دادن متمرکز کرده بود، دستانش هنوز بالا بود، به آنها اخطار می داد که صحبت نکنند. سپس از ورای صدای جوش و خروش رودخانه سایه، دوباره آن صدا را شنید. به دشمن یابش نگاهی انداخت. تکان نمی خورد.

با زمزمه به هرمیون گفت: "مافلیاتو رو رومون اجرا کردی، درسته؟"

او زیر لب گفت: "همه کارو کردم، مافلیاتو، افسون دور کننده ماگل ها و افسون سرخوردگی، همشو. هر کسی که باشه، نباید بتونه صدامونو بشنوه یا ما رو ببینه."

صدای خراشیده شدن چیزی به همراه صدای تکان خوردن سنگ ها و شاخه ها به آنها فهماند که چندین نفر از سرایشی به سختی پایین می آمدند . سرایشی پر درختی که به کناره محدود رودخانه می رسید، جایی که آنها چادرشان را بر پا کرده بودند . آنها چوبدستی هایشان را بیرون کشیدند و منتظر شدند . در آن ظلمت و تاریکی، جادویی که گذاشته بودند بایستی کافی باشد تا آنها را از چشم مشنگها و جادوگران معمولی دور نگه دارد. اگر آن اطراف مرگ خواری باشد، پس احتمال این می رفت که اقدامات حفاظتی آنها برای اولین بار توسط جادوی سیاه مورد آزمایش قرار گیرد .

صداها بلندتر شد اما وقتی آنها به کناره رودخانه رسیدند هیچکدامشان نفهمیدن آنها چه کسانی هستند . هری حدس می زد با سردهسته ی آنها بیست فوت فاصله داشته باشد، اما آبشار رود باعث می شد که نتواند با اطمینان این حرف را بزند. هر میون کیف مهره دوزی شده اش را به سرعت برداشت، درون آنرا گشت و بعد از مدتی سه گوش گسترش پذیر بیرون آورد، آنها را به هری و رون داد، که با شتاب سرگوشتی رنگش را درون گوشهایشان فرو می کردند و سر دیگرش را گسترش تا از در چادر به خارج از آن برود.

در حدود ثانیه ای بعد هری صدای مردانه خسته ای را شنید : "اینجا باید بتونیم قزل آلا پیدا کنیم . یا تو فکر می کنی که تو این فصل زوده ؟ " اکسیو قزل آلا " "

صدای شلپ شلپی و سپس صدای برخورد ماهی به زمین به گوش رسید . کسی از روی تشکر چیزی زیر لب گفت . هری گوش گسترش پذیر را بیشتر فشار داد تا با وجود صدای رودخانه بهتر بتواند، بشنود ، اما آنها انگلیسی صحبت نمی کردند یا هر زبان انسانی که تا حالا شنیده بود . زبان خشنی بود و آهنگی نداشت ، یک مکالمه سریع ، صدا هایی که از گلو ادا می شدند ، و به نظر می رسید دو نفر داشتند صحبت می کردند ، یکی با صدایی آهسته و ضعیف تر از دیگری .

آنور چادر شعله های رقصان آتش جان می گرفت. سایه ی درازی بین شعله و چادر بوجود آمد . بوی لذت بخش پخت قزل آلا به طور حسرت انگیز در جهت آنها در هوا پراکنده شده بود . سپس صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقابها به گوش رسید، مرد اولی دوباره لب به سخن گشود : "بیا ، گریپ هوک ، گورناک ."

"اجنه !"

هر میون به هری این را گفته بود، کسی که این را با تکان دادن سرش تأیید کرد .

اجنه به انگلیسی گفتند: "خیلی ممنون."

صدای جدید، مهربان و خوش آیند پرسید: "پس، پس شما سه تا در حال فرار هستین، چه مدتی؟"

برای هری به طور مبهمی آشنا بود. او را به صورت مردی با شکم گرد و صورتی بشاش تصور کرد.

سومین مرد پاسخ داد: "شیش هفته هفت هفته یادم رفته. در چند روز اول گریپ هوک رو دیدم و

بعد از اون با گورناک روبرو شدم. خوبه که همراه داشته باشیم."

مکسی کرد، کشیده شدن چنگال ها به بشقاب و برداشتن لیوان های حلبی به گوش رسید.

مرد ادامه داد: "چه چیزی باعث شد که فرار کنی، تد؟"

تد خوش صدا جواب داد: "می دونی، اونا دنبالم بودن."

هری فوراً فهمید او کیست، پدر تانکس.

"شنیدم مرگ خوارها تو اون حوالین، برای همین تصمیم گرفتم از اونجا برم. به عنوان یک مشنگ زاده ثبت

نام نکردم، می دونستم که وقتی ندارم، بالاخره فرار کنم. زخم باید سالم بمونه، خون اون اصیله. بعد دینو اینجا

دیدم. چی، چند روز پیش، پسر؟"

صدای دیگری گفت: "آره."

هری، رون و هرمیون با تعجب به هم نگاهی انداختند. سکوتی همراه با تعجب بینشان حکم فرما شده بود.

مطمئناً آنها صدای دین توماس، هم گروهی گریفیندوریشان را شناختند.

مرد اول پرسید: "مشنگ زاده، ها؟"

دین گفت: "مطمئن نیستم. پدرم وقتی من بچه بودم مادرمو ترک کرد. ولی هیچ مدرکی ندارم که ثابت

کنم."

برای چند لحظه سکوت برقرار شد، تنها صدای غذا خوردن آنها به گوش می رسید. تد ادامه داد: "درک.

من باید بگم وقتی به تو برخورد متعجب شدم. خوشحال ولی متعجب. این جواری شنیده بودم که تو دستگیر

شدی."

درک جواب داد: "شده بودم. تا نیمه راه آزکابانم رفتم ولی فرار کردم. داویشو بیهوش کردم و جویشو شکستم. آسونتر از اون چیزی بود که شما فکر می کنید. فکر نکنم اون حالش اون موقع خوب بوده باشه. باید گیج شده باشه. اگر این طوری باشه، حاضرم با هر جادوگر یا ساحره ای که اونکارو کرده، دست بدم. احتمالاً زندگیمو نجات داده."

مکس دیگری رخ داد، صدای جریان رودخانه و ترق تروق آتش به وضوح شنیده می شد.

تد گفت: "شما دو تا با کی هستین؟ من، ...، فکر می کردم که اجنه با اسمشو نبر هستند، تمامشون."

کسی که بلندترین صدا را بین اجنه داشت گفت: "درست فکر نکردی. ما با هیچ طرفی نیستیم. این جنگ جادوگراس."

"پس چرا خودتونو مخفی می کنین؟"

جن با صدای عمیق تر گفت: "من برای احتیاط این کارو کردم. تقاضای گستاخانه شونو رد کردم. امنیت شخصیم به خطر افتاده بود."

تد پرسید: "اونا از تو می خواستن چی کار کنی؟"

جن جواب داد: "کارایی که در شان نژاد من نبود."

وقتی این را گفت صدایش ناهموارتر و غیر انسانی تر می نمود.

"من یک جن خونگی نیستم."

"تو چطور گریپ هوک؟"

جن با صدای بلندتر گفت: "دلایل مشابه. گرینگوتز دیگه فقط در اختیار نژاد من نیست. من هیچ جادوگری رو در مقام رئیس به رسمیت نشناختم."

چیزی هم به زبانجن ها گفت، گروناک خندید .

دین پرسید: "چرا می خندین؟"

درک جواب داد: "اون گفت: چیزایی هنوز هست که جادوگرا نفهمیدن ."

مکسی کوتاه و دین گفت: "نمی فهمم ."

گریپ هوک به انگلیسی گفت: "من انتقام کوچیکمو قبلا از رفتن گرفتم ."

"چه مرد خوبی ---- جن ، باید بگم ."

تد با شتاب حرفش را تصحیح کرد بود .

"موفق نشدی که یک مرگ خوارو در یکی از صندوقهای قدیمی فوق سری زندونی کنی . نه؟"

گریپ هوک جواب داد: "اگر این کارو می کردم، شمشیر نمی تونست کمکش کنه که از اونجا فرار کنه."

گورناک دوباره خندید و حتی درک هم لبخند خشکی کرد .

تد گفت: "من و دین اینجا هنوز سردرگمیم."

گریپ هوک گفت: "سوروس اسنیپ، با وجود این اون چیزی نمی دونه ."

دو جن خنده ای غرش مانند سردادند. در داخل چادر، هری از شدت هیجان نفس هایش کوتاه شده بود. او

و هرمیون با تعجب به هم نگاه کردند . تا جایی که می توانستند با دقت گوش دادند .

درک پرسید: "چیزی دربارش شنیدی، تد؟ درباره ی بچه هایی که میخواستن شمشیر گریفیندورو از دفتر

اسنیپ تو ها گوارتر بدزدن؟"

به نظر می رسید که شوک الکتریکی ای به هری وارد شده باشد . تمام حواسش متوجه موضوع بود.

تد گفت: "حتی کلمه ای هم نشنیدم. در پیام امروز که نبود، بود؟"

درک با خرناس پاسخ داد: "به سختی، گریپ هوک اینجا به من گفت. اونم از بیل ویزلی که تو بانک کار می کنه شنیده بود. یکی از بچه هایی که خواسته شمشيرو بدزده خواهر کوچک بیل بوده."

هری نگاهی گذرا به رون و هرمیون انداخت، هردوی آنها به گوش های گسترش پذیرشان به سختی چنگ می زدند، انگار رشته زندگی شان بود.

"اونو دوتا از دوستاش به دفتر اسنیپ رفتن و شیشه ی قفسه ای رو که اون شمشيرو نگه می داشته شکستن. وقتی که اونا سعی می کردن اونو پنهانی به پایین راه پله ببرن، اسنیپ گرفتتشون."

تد گفت: "خدا به اونا رحم کنه، اونا چی فکر کردن، که می تونن شمشيرو علیه اسمشو نبر به کار ببرن یا علیه خود اسنیپ؟"

درک گفت: "به هر حال، هر کاری که اونا می خواستن با اون انجام بدن، اسنیپ تصمیم گرفت که اونجا دیگه برای شمشیر امن نیست. دو روز بعد، فکر می کنم، همون طوری که اسمشو نبر بهش گفته بود، اون شمشيرو به لندن فرستاد تا در در گرینگوتز نگه داری بشه."

اجنه دوباره شروع به خندیدن کردند.

تد گفت: "من هنوز نفهمیدم شما چرا می خندین."

گریپ هوک با صدای گوشخراشی گفت: "اون قلبی بود."

"شمشیر گریفیندور!"

"آره، یه کپی بود.... یه کپی بسیار خوب، اون واقعیه.....اما ساخت جادوگراس. نمونه اصلیش قرن ها قبل توسط اجنه ساخته شد و ویژگی هایی داره که فقط سلاحای جن ساز اونارو دارن. هر جایی که شمشیر اصلی هست، مطمئنا تو صندوق گرینگوتز نیست."

تد گفت: "فهمیدم. من این طوری برداشت می کنم که شما ترجیح دادین، اینو به مرگ خوارها نگین."

گریپ هوک با لحنی از خود راضی گفت: "من هیچ دلیلی ندیدم که اونارو با اطلاعات دچار مشکل کنم." در این لحظه تد و دین به همراه گورناک و درک شروع به خنده کردند.

در داخل چادر، هری چشمهایش را بسته بود، دلش می خواست کسی سوالی را بپرسد که او به جوابش نیاز داشت، بعد از گذشت دقیقه ای که برای او انگار ده دقیقه بود، دین این لطف را کرد، او هم (هری با یک تکان به یاد آورد) او دوست پسر قبلی جینی بود:

"چه اتفاقی برای جینی و بقیه افتاد؟ اونی که سعی کرده بود شمشیرو بدزده؟"

گریپ هوک با خونسردی گفت: "اوه، اونا مجازات شدن، بیرحمانه."

تد سریعاً پرسید: "فکر می کنی اونا حالشون خوب باشه؟ منظورم اینه که ویزلی دیگه نمی خواد هیچ کدوم از بچه هاش مجروح بشن، شدن؟"

گریپ هوک گفت: "ناجایی که من می دونم، اونا جراحی جدی بر نداشتن."

تد گفت: "شانس آوردن، با سابقه ای که اسنیپ داره من فکر می کنم که ما باید خوشحال باشیم که اونا هنوز زنده." "

درک پرسید: "تو اون داستانو باور می کنی؟ تو باور کردی که اسنیپ دامبلدورو کشت؟"

تد جواب داد: "این چیزیه که من باور دارم. نمی خوامی که اینجا بشینی و به من بگی که پاتر ربطی به این ماجرا داره؟"

درک غرغر کنان گفت: "این روزا سخت می شه چیزی رو باور کرد."

دین گفت: "من هری پاترو می شناسم. فکر می کنم اون واقعاً فرد برگزیده یا هر چیزی که صداش می زنه." "

درک جواب داد: "آره، خیلیا هستن که می خوان باور کنن اون همونه، پسر. یکیش منم. اما اون کجاست؟ برو دنبالش بگرد. تو فکر می کنی اگر اون چیزی می دونست که ما نمیدونیم، یا اگه چیز خاصی بهش

رسیده بود ، اون باید الان اون بیرون مبارزه می کرد . به جای قایم شدن، مقاومتو متحد می کرد . می دونی که پیام امروز هم بر ضد اون موضع گرفته ."

تد با تمسخر گفت : "پیام امروز ، تو لایق دروغ شنیدنی اگه هنوز این قدر می خونی . تو حقایقو میخوای . طفره زنو امتحان کن ."

انگار چیزی در گلوی کسی گیر کرده بود، یک نفر به پشت کسی می زد. درک یک استخوان ماهی قورت داده بود .

در پایان با خشم گفت : "طفره زن ، زنو لاوگودای دیوونه و بی مصرفه ؟"

تد گفت : "این روزا زیادم احمقانه نیستش . باید یه نگاهی بندازی . زنو همه چیزایی رو که پیام امروز نادیده می گیره، چاپ می کنه . در آخرین چاپش، حتی اشاره ای جزئیم به اسنور کک های شاخ چروکیده نکرده . نمیدونم چقدر دیگه بهش اجازه میدن پیش بره. ولی زنو تو صفحه اول هر شمارش می گه ، هر جادوگری که ضد اسمشو نبره، بایستی کمک کردن به هری پاتر رو اولین اولویتش کنه."

درک گفت : "کمک کردن به پسری که انگار آب شده رفته تو زمین، سخته ."

تد گفت : "گوش کن ، حقیقت اینکه اونا هنوز نتونستن اونو بگیرن خودش یک پیروزیه بزرگه."

"خوشحالم که دارم ازش درس می گیرم . این کاریه که ما سعی می کنیم انجام بدیم . آزاد بمونیم. مثل اون، اینطور نیست ؟"

درک به سختی گفت : "آره ، خب ، حق با توه. با وجود جستجوی تمام وزارت و کاراگاه هایش، انتظار داشتم تا حالا دستگیر شده باشه . فکر کن . کی می تونه بگه تا حالا اونو دستگیر نکردن و نکشتن، بدون اینکه به مردم چیزی بفهمن ؟"

تد زمزمه کرد : "آه ... اینو نگو درک ."

مکسی کردند، صدای بهم خوردن چنگال ها و کاردها دوباره به گوش رسید. وقتی که دوباره صحبت کردند، برای بحث در مورد جای خوابشان بود، این که آیا می بایست همانجا بخوابند یا به سرایشی پوشیده از

درخت نقل مکان کنند. تصمیم گرفتند که به علت پشش بهتر درخت ها، آنجا بروند. آتش را خاموش کردند و به سختی خود را دوباره به سرازیری رساندند. صدای آنها محو می شد.

هری، رون و هرمیون گوش های گسترش پذیر را جمع کردند. هری، که در موقع استراق سمع، سکوت کردن را سخت می دید، حالا چیزی بیشتر از این نمی توانست بگوید: "جینی شمشیر"

هرمیون گفت: "می دونم."

ناگهان کیف مهره دوزی شده اش را کشید. دستش را تا آرنج در آن کرد.

در حالی که دندانهایش را می سایید گفت: "اینم.....از.....این....."

چیزی را که ظاهراً در ته کیفش بود، بیرون آورد. به آرامی، لبه ی قاب عکس مزینی در دید قرار گرفت. هری با عجله خواست به او کمک کند. وقتی که قاب عکس خالی فینیاس نایجلوس را از کیف هرمیون بیرون می آوردند، او چوبدستی اش را به طرف آن گرفته بود، آماده بود هر لحظه طلسمی را اجرا کند.

هرمیون نفس نفس زنان، در حالی که با کمک بقیه نقاشی را به دیوار چادر تکیه داده بود گفت: "اگه کسی شمشیر واقعی رو عوض کرده باشه، اونم موقعی که تو دفتر دامبلدور بوده، فینیاس نایجلوس، می تونسته ببینه چه اتفاقی افتاده. اون درست کنارش آویزون بوده.!"

هری گفت: "مگه اینکه خواب بوده باشه." "بااین وجود هری، وقتی هرمیون جلوی پرده خالی زانو زد و چوبش درست مرکز آن را هدف گرفت، نفسش را حبس کرد، هرمیون سینه اش را صاف کرد و بعد گفت: "اه – فینیاس؟ فینیاس نایجلوس؟"

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هرمیون دوباره گفت: "فینیاس نایجلوس؟ پروفیسور بلک؟ خواهش می کنم، میتونیم با شما صحبت کنیم؟ خواهش می کنم؟"

صدایی سرد و کنایه آمیز پاسخ داد: "خواهش، همیشه کلید مشکلاته." سپس فینیاس نایجلوس، روی پرتره اش ظاهر گردید. در همان لحظه هرمیون فریاد زد: "ابسکیورا"

چشم بندی سیاه ، بر روی چشمان نافذ و سیاه فیناس نایجلوس ظاهر شد ، باعث گردید ، تا او با قاب برخورد کند و با درد فریاد بکشد .

" چی - شما چطور - شما چی - ؟ "

هرمیون گفت : " من واقعا متاسفم پروفیسور بلک ، اما این یک اقدام پیشگیرانه بود! "

" همین الان این شیء کثیفو بردار ! بهت میگم برش دار ! تو داری یه اثر محشر هنری رو خراب می کنی !
من کجام ؟ چه خبر شده ؟ "

" اصلا مهم نیست ما کجاییم ، " هری این را گفت و فیناس نایجلوس ، از تلاش برای برداشتن آن چشم بند، دست برداشت .

" آیا ممکنه که این صدای اون فراری، آقای پاتر باشه؟ "

هری که می دانست این ممکن است توجه و علاقه فیناس نایجلوس را جلب کند، گفت : " شاید . "

" ما چند تا سوال داریم که میخوایم از شما پرسیم ، - در باره شمشیر گودریک گرفندور . "

فیناس نایجلوس که حالا سرش را به این سمت و آن سمت می چرخاند ، تا بلکه بتواند سایه ای از هری را ببیند، گفت : " آه ، بله . اون دختر احمق ، اونجا رفتار بی خردانه ای داشت - . "

رون پرخاشگرانه گفت : " در مورد خواهرم درست صحبت کن . " ابروهای فیناس نایجلوس مغرورانه بالا رفت .

در حالی که سرش را از طرفی به طرف دیگر می چرخاند پرسید : " دیگه کی اینجاست ؟ لحن شما باعث ناخوشنودی من شد ! اون دختر و دوستاش بی نهایت بی پروا بودند . دزدی ، اونم از دفتر مدیر . "

هری گفت : " اون ها دزد نبودند . شمشیر مال اسنیپ نیست . "

فیناس نایجلوس گفت : " اون متعلق به مدرسه پروفیسور اسنیپه . دقیقا ادعای دختر ویزلی در موردش چی بود؟ اون مستحق مجازات بود ، درست مثل اون لانگ باتم احمق و اون لاوگود عجیب و غریب . "

هرمیون گفت : " نه نویل یک احمقه ، و نه لونا عجیب و غریب !. "

فینیاس نایجلوس که دوباره سرگرم ور رفتن به چشم بندش شده بود ، تکرار کرد : " من کجام ؟ شما ها منو کجا بردید ؟ چرا منو از خونه اجدادیم بیرون آوردید ؟ "

هری خیلی سریع گفت : " مهم نیست ! اسنیپ چه جوری جینی ، نوئل و لونا رو تنبیه کرد ؟ "

" پروفیسور اسنیپ اونها رو به جنگل ممنوعه فرستاد تا برای اون ها گرید ساده لوح کاری انجام بدن . "

هرمیون با صدای تیزی گفت : " ها گرید ساده لوح نیست . ! "

هری گفت : " و اسنیپ فکر کرده اون یک مجازاته . اما جینی ، نوئل و لونا با ها گرید بهشون خوش گذشته .

جنگل ممنوعه ... شرط میندم ، اونها قبلا با چیزای خطرناک تری نسبت به جنگل ممنوع روبرو شدن ! "

احساس آرامش می کرد ، تصور بدتر از اینها را داشت ، حد اقلش ، یک طلسم کروشو

" پروفیسور بلک ، چیزی که ما واقعا میخوایم بدونیم اینه که ، آیا کسی....چطور بگم، شمشیر رو بیرون برده

؟ مثلا برای برق انداختن ، یا چیزی شبیه به این..... ؟ "

فینیاس نایجلوس بار دیگر دست از تفلاهایش برای باز کردن چشمانش برداشت و خنده استهزا آمیزی سر داد .

او گفت : " مشنگ زاده ، اسلحه ای که گابلین ها بسازند ، هیچ وقت نیازی به تمیز کردن نداره . دختره خام .

نقره گابلین ها ، ناپاکی دنیای مادی رو از بین میبره ، و تنها از چیزی که با اون نیرو میگیره ، تقویت می شود . "

هری گفت : " هرمیون رو دختر خام و ساده صدا نکن . "

فینیاس نایجلوس گفت : " من از شنیدن این همه تناقضات خسته شدم ، شاید دیگه زمانش رسیده باشه که به

دفتر مدیر برگردم . "

با اینکه هنوز چشم بند بر چشمانش بود ، شروع کرد کور مال کور مال ، کناره های تابلویش را بیابد ، سعی

می کرد راه خروج از تابلو و بازگشت به قابش در هاگوارتز را بیابد . هری ناگهان چیزی به ذهنش رسید .

" دامبلدور ! نمی تونی دامبلدورو برامون بیاری ؟ "

فینیاس نایجلوس گفت : " عذر می خوام ، چی گفتی ؟ "

"پرتره پروفیسور دامبلدور - نمی تونی اونم باخودت بیاری ، اینجا ، تو قاب خودت ؟"

فینیاس نایجلوس رخس را به سمت صدای هری چرخاند .

"ظاهرا ، تنها مشنگ زاده ها نادان نیستند ،آقای پاتر . تصاویر تابلوهای هاگوارتز می توند به قاب های همدیگه برن ، اما نمی تونن از قصر خارج بشن ، مگه اینکه سری به تابلوی خودشون تو جای دیگه بزنن. دامبلدور نمی تونه با من بیاد اینجا ، و بعد از رفتاری که من از شما دیدم ، می تونم با اطمینان بهتون بگم ، من هم دیداری دوباره با شما نخواهم داشت . !"

هری با ناامیدی دید ، فینیاس تلاشش را برای خروج از قابش افزایش داده است .

هرمیون گفت : "پروفیسور بلک ، همیشه شما حداقل به مابگید ،خواهش میکنم ، آخرین باری که شمشیر از جاش خارج شد کی بود ، منظورم قبل از اون موقعیه که جینی اونو برداره ؟"

فینیاس با بی صبری گفت: " فکر می کنم آخرین باری که من شمشیر گرفندور را دیدم که از صندوقش خارج شده ، زمانی بود که پروفیسور دامبلدور از اون برای شکستن یک انگشتر استفاده کرد . "

هرمیون بلافاصله چرخید تا به هری نگاه کند . هیچ کدام از انها نمی خواستند چیز بیشتری در مقابل فینیاس نایجلوس که سرانجام تصمیم به رفتن گرفته بود ، بگویند .

او بدخلقانه گفت : "خب ، شب بخیر " و از دید خارج شد . تنها لبه کلاهش در تصویر مانده بود که هری ناگهان داد زد :

"صبر کن ! ، تو به اسنپ گفتی اینو دیدی؟"

فینیاس نایجلوس با چشمان چشمنده اش، سرش را به تابلو برگرداند و گفت:

"پروفیسور اسنپ کارهای مهمتری نسبت به بررسی عادت های عجیب و غریب البوس دامبلدور در ذهنش داره. خداحافظ پاتر!"

و بعد، کاملا ناپدید شد ، پشت سرش هیچ چیز به جز پرده ای سیاه رنگ به جا نگذاشت.

هرمیون فریاد زد : "هری!"

هری هم در جواب داد زد: "می دونم!" نمی توانست خودش را کنترل کند، مشتش را پیروزمندانه به هوا گرفت، این چیزی فرای آنی بود که آرزویش را داشت. با قدم هایی بلند به بالا و پایین رفتن در چادر پرداخت، احساس می کرد می تواند یک مایل را بدود؛ دیگه حتی احساس گرسنگی هم نمی کرد. هرمیون داشت دوباره تابلو فینیاس نایجلوس را درون کیفش بر می گرداند؛ قفلش را بست، آن را به کناری انداخت و صورت بشاشش را به سمت هری بالا گرفت و گفت:

"شمشیر میتونه جاودانه سازها رو نابود کنه! سلاح ساخته شده توسط گابلین ها تنها از قدرت اونا استفاده می کنه - هری، اون شمشیر با سم باسیلیسک آغشته شده!"

"و دامبلدور اونو به من نداد، برا اینکه هنوز می خواستش، میخواست برای قاب آویز هم ازش استفاده کنه _"

"- و میدونسته که اونها نمیدارن تو اونو نگه داری اگه تو وصیت نامش می نوشت -"

"- برا همین ازش یه کپی ساخت -"

"- و تقلیه رو توی ظرف شیشه ای گذاشت -"

"- و اصلی رو یه جایی گذاشته- اما کجا؟"

آنها به هم خیره شدند، هری احساس می کرد، جواب سر زبانش است، آن را احساس می کرد، خیلی خیلی نزدیک. چرا دامبلدور به او نگفته بود؟ یا شاید در حقیقت به او گفته بود، اما هری در آن زمان نفهمیده بود؟

هرمیون زمزمه کرد: "فکر کنید، فکر، کجا میتونه گذاشته باشدش؟"

هری که راه رفتنش را از سر گرفته بود گفت: "توی هاگوارتز، که بعیده."

هرمیون پیشنهاد داد: "مثلا، یه جایی توی هاگزمید؟"

هری گفت: "شیون آوارگان، هیچ کس، اونجا نمی ره."

"اما اسنیپ میدونه چه جوری میتونه داخل بشه، ریسکش بالاست. نه؟"

هری بهش یادآور شد: "اما دامبلدور بهش اطمینان داشت."

هرمیون گفت: "نه اونقدر که بهش بگه شمشيرو عوض کرده."

هری گفت: "آها، راست می گی! " و از فکر اینکه دامبلدور هم در مورد اعتماد به سوروس اسنیپ، حتی به اندازه کمی هم استثنا قایل شده بود، احساس شادی مضاعفی می کرد.

"پس ممکنه، اون شمشيرو جایی دور از هاگزמיד پنهان کرده باشه؟ تو چی فکر می کنی رون؟ رون؟"

هری به اطرافش نگاهی کرد، برای لحظه ای گیج کننده فکر کرد، رون از چادر خارج شده، بعد فهمید که رون در سایه خوابگاه لم داده بود، مثل یک تکه سنگ به نظر می رسید.

او گفت: "اوه، یاد منم افتادین؟"

"چی؟"

رون از روی تختخواب به انها خیره شد زیر لب گفت: "شما دوتا ادامه بدین، نذارین من شادیتونو خراب کنم."

هری گیج و متحیر به هرمیون نگاه کرد تا بلکه از او کمک بگیرد، اما او هم سرش را تکان داد، ظاهرا او هم به اندازه هری گیج شده بود.

هری پرسید: "مشکل چیه؟"

رون که هنوز از نگاه کردن به هری اجتناب می کرد گفت "مشکل؟ هیچ مشکلی نیست. و در هر صورت به تو هم ربطی نداره."

ضربه هایی در بالای سر انها به چادر وارد شد. باران شروع به باریدن کرده بود.

هری گفت: "خب، کاملاً مشخصه که تو الان مشکلی داری. بگو، ممکنه؟"

رون پاهای بلندش را از لبه تخت بیرون گذاشت و برخاست. پست به نظر می رسید، برخلاف همیشه اش.

"باشه، میگم. از من انتظار نداشته باش به خاطر یه چیز لعنتی دیگه که باید پیداش کنیم، بالا و پایین ببرم. اینو هم به لیست چیزایی که نمیدونی اضافه کن."

هری تکرار کرد: "من نمی دونم؟ من نمی دونم؟"

تپ، تپ تپ. باران شدیدترو سنگین تر شده بود. قطرات باران به کناره رودخانه که از برگ پوشیده شده بود و همچنین به رودخانه سیاه برخورد می کردند. شادی هری با ترس از بین رفت؛ رون چیزی را گفته بود که او بدان شک کرده بود و می ترسید تا بدان بیانداشود.

رون گفت: "به نظر میرسه من و قتمو اینجا هدر دادم، میدونی، با دستی زخمی، نداشتن چیزی برای خوردن، و یخ کردن هر شب. من فقط امیدوار بودم، میدونی، بعد از گذشتن چندین هفته، بالاخره یه چیزی پیدا کرده باشیم."

"رون" هر میون آنقدر آهسته وی را صدا زده بود که رون می توانست وانمود کند در سرو صدایی که باران بر چادر فرود می آورد، آن را نشنیده است.

هری گفت: "من فکر می کردم، تو میدونی برای چی به ما ملحق شدی"

"اره منم خیال میکردم."

هری که دیگر خشمش به دفاع تبدیل شده بود گفت: "خوب، پس کدوم قسمتش انتظارات رو برآورده نکرد؟ فکر میکردی تو هتل پنج ستاره می مونیم؟ و هر جاودانه سازو یه روز در میون پیدا می کنیم؟ فکر می کردی تا کریسمس بر میگردی پیش مامانت؟"

رون از جایش برخاست و فریاد زد، با هر کلمه اش هری احساس می کرد با خنجر ی به او ضربه می زند: "ما فکر میکردیم، تو میدونی داری چی کار می کنی! ما فکر می کردیم دامبلدور بهت گفته چی کار کنی. ما فکر می کردیم تو یه نقشه واقعی داری"

"رون!" این بار هر میون طوری صدایش کرده بود که کاملاً از بین سرو صداهای باران بر چادر قابل شنیدن بود، اما او باز هم وی را نادیده گرفت.

هری گفت: "خب، متاسفم که ناامیدت کردم" صدایش آرام بود اما او احساس می کرد پوچ و بی کفایت است. "من از اولش با شما ها رک بودم. من هرچی دامبلدور به من گفتو، بهتون گفتم. و اگه هنوز متوجه نشدی، ما یکی از جاودانه ساز ها رو پیدا کردیم -"

"آره، همینطور که قراره از شر این یکی خلاص بشیم، قراره بقیشونم پیدا کنیم."

هرمیون با صدایی که به طرز غیر عادی بلند بود گفت: "رون، آویزو درآر. خواهش می کنم درش بیار. اگه تو اونو کل روز به خودت آویزون نمی کردی، این جوری حرف نمی زدی."

هری که نمی خواست دلیل برای رون بتراشد گفت: "چرا، همین جوری می بود. فکر می کنی متوجه نشدم، هر دوتاتون پشت سرم پیچ پیچ می کنین؟ فکر می کنین نفهمیدم؟."

"هری، ما نم-"

رون سرش داد زد: "دروغ نگو! تو هم همینو گفتی، تو گفتی، خودتم ناامید شدی، تو گفتی فکر می کنی، اون بیشتر از سر لجاجت داره ادامه میده تا -"

او فریاد زد: "من اینجوری نگفتم - هری من نگفتم!"

همانطور که باران به چادر ضربه می زد، اشک هم از صورت هرمیون سرازیر شده بود، هیجان چند لحظه پیش از بین رفته بود. انگار هیچ گاه نبود، یک آتش بازی کوتاه، که به نمایش درآمده و خاموش شده بود، و همه چیز را سیاه و خیس و سرد باقی گذاشته بود. شمشیر گریفندور، جایی پنهان شده بود، آنها نمی دانستند کجا، و آنها هنوز نوجوانانی در داخل چادر بودند که تنها پیرویشان، کشته نشدنشان بود.

هری از رون پرسید: "پس تو چرا هنوز اینجایی؟"

رون گفت: "منو بگرد"

هری گفت: "پس برو خونه"

رون فریاد کشید: "آره، شاید این کارو بکنم." و چند قدمی به سمت هری برداشت، اما او عقب نرفت. "نشیدی اونا درباره خواهر من چی میگن؟ یا شاید اصلا برات مهم نیست؟ اون فقط جنگل ممنوعه است، هری"

پاتر!، - کسی که با چیزای بدتری مواجه شده ، براش مهم نیست سر اون اونجا چی میاد - خب ، برا من مهمه ، خيله خب ، عنكبوت های غول اسا ، اصلا مهم نیس - "

" من فقط گفتم ، - اون با بقیست ، اونا باها گریدن - "

" آره فهمیدم ، برای تو مهم نیست ! و در مورد بقیه فامیل من ، ویزلی ها دیگه هیچ احتیاجی به زخمی دیگه ندارن ، اینوشنیدی؟ "

" بله ، من - "

" حتی فکر نکردی این چه معنی میتونه داشته باشه ؟ "

هرمیون که به زور خودش را بین انها جا داده بود، گفت : " رون ! من فکر نمی کنم این به این معنی باشه که اتفاق تازه ای رخ داده ، اتفاقی که ما چیزی دربارش ندونیم ؛ فکر کن رون، بیل قبل از این زخمی شده بود ، و تا الان خیلی ها باید دیده باشند که جرج یه گوششو از دست داده ، و خود تو ، الان باید به خاطر آبله از دهایی تو بستر مرگ باشی ، من مطمئنم این همه اون چیزیه که اون منظورش بود - "

" اوه ، تو مطمئنی ، نه ؟ خيله خوب ، من دیگه خودمو در مورد اونا ناراحت نمی کنم . این برای تو قابل قبوله ، مگه نه . پدر و مادر خودت با سلامتی کامل از موضوع کشیده شدن بیرون . - "

هری مثل توپ غرید : " پدر و مادر من مردن ! "

و رون فریاد زد : " و مال منم تقریبا تو همون راهن . ! "

هری داد زد : " پس برو ! برو پیش همونا ، وانمود کن دیگه مریض نیستی و مادرت میتونه بهت غذا هم بده و . "

رون حرکتی ناگهانی کرد : هری واکنش نشون داد ، اما قبل از اینکه چوب دستی هر کدوم از انها کاملاً از جیشون دریاد ، هرمیون چوب خودش را بالا برد .

او فریاد زد : " پروتگو ! " و بعد سپری نامرئی بین خودش و هری در یک طرف و رون در طرف دیگر گسترده شد ؛ همه انها مجبور شدند چند قدمی را به خاطر نیروی طلسم به عقب بردارند ، رون و هری ، از پشت

مانع نامرئی به همدیگر خیره شدند ، طوری که انگار برای بار اول است که همدیگر را می بینند . هری حس می کرد نسبت به رون نفرتی شدید دارد : چیزی بین آنها شکسته شده بود .

هری گفت : " جاودانه سازو بده "

رون ، زنجیر را از دور سرش گذراند و به طرف نزدیک ترین صندلی پرتاب کرد . به سمت هرمیون برگشت .

" تو چی کار می کنی ؟ "

" منظورت چیه ؟ "

" میمونی ، یا ؟ "

او مظهرانه نگاه کرد : " من ... بله ، بله ، می مونم . رون ، ما گفتیم با هری میریم ، گفتیم بهش کمک می کنیم - "

" رون ، نه - خواهش می کنم - برگرد ، برگرد ! "

افسون سپر خودش ، جلوییش را گرفت ؛ به محض اینکه او آن را از بین برد ، رون دیگر در تاریکی فرو رفته بود . هری هنوز ساکت و صامت ایستاده بود ، به گریه های او و صدا کردن اسم رون در میان درختان گوش فرا داد .

بعد از گذشت چند دقیقه ، هرمیون برگشت ، موهای خیسش روی صورتش ریخته شده بود .

" اون ، اون ، اون رفت ! ناپدید شد ! "

خودش را روی صندلی انداخت ، جمع کرد و شروع کرد به گریه کردن .

هری احساس کرد گیج شده است . جاودانه ساز را برداشت و دور گردن خودش انداخت . پتویی را از تخت رون کشید و روی هرمیون انداخت . از تخت خودش بالا رفت و در تاریکی به سقف برزنتی خیره شد ، به ضربات باران روی آن گوش می داد .



فصل شانزدهم

دره گودریک

روز بعد وقتی هری بیدار شد چند ثانیه طول کشید تا متوجه ی اتفاقاتی که دیشب افتاده بود، بشود. بیچگانه آرزو کرد که همه ی آنها یک رویا بوده باشد. رون هنوز اینجا بود و آنها رو ترک نکرده بود. با چرخاندن سرش روی بالش می‌توانست تخت شکسته شده ی رون را ببیند که گویی بدن مرده ی او روی آن قرار داشت. هری از تختش بیرون پرید و سعی کرد به تخت رون نگاه نکند. هر میون در آشپزخانه مشغول بود. وقتی هری به آنجا وارد شد، به او صبح بخیر نگفت و رویش را از او برگرداند.

هری به خودش گفت: اون رفته، اون رفته ... تا زمانی که دست و صورتش را شست و لباسش را عوض می کرد به این موضوع فکر می کرد. شاید تکرار این موضوع از بهت و شک آن بکاهد. هری می دانست که رون رفته و دیگر بر نمی گردد... و این عین حقیقت بود. چون با وجود محافظ های جادویی آنها برای چادر و عوض کردن مکان اقامتشان غیر ممکن بود تا رون بتواند آنها را پیدا کند.

هری و هرمیون صبحانه را در سکوت خوردند. چشم های هرمیون پف کرده و قرمز بود. به نظر می رسید دیشب نخوابیده است. تا زمانی که آنها وسایلشان را جمع کردند، هرمیون بیهوده وقت تلف میکرد. هری می دانست که چرا هرمیون بیشتر اوقاتش را کنار رودخانه می گذراند. برخی اوقات نگاه مشتاق او را می دید. هری مطمئن بود که او خود را فریب می دهد که صدای پایی را در باران شنیده است، هیچ موزیکی از میان درختان بیرون نمی آمد. هری نمی توانست امیدوار نباشد به همین دلیل به تقلید از هرمیون اطراف را نگاه میکرد اما هیچ چیز جز چوب های خیس شده نمیدید، دوباره موجی از خشم به او حمله ور میشد. او می توانست صدای رون را بشنود که می گفت: "ما فکر کردیم تو می دونی داری چی کار می کنی." و در حالی که چیزی روی دلش سنگینی می کرد مشغول به جمع کردن وسایل می شد.

رودخانه ی کنار آنها به سرعت در حال بالا آمدن بود و به سوی مکان آنها سرازیر می شد. آنها بعد از ساعتی تاخیر کیف منجوق دوز شده را پر کردند و همه چیز را در آن قرار دادند و به نظر می رسید که هرمیون نمی تواند زمان بیشتری برای تلف کردن پیدا کند. او و هری دست همدیگر را گرفتند و غیب شدند. در دامنه ی تپه ای که با باد تمیز شده بود و پوشیده از علف های سبز و بلند بود، ظاهر شدند. زمانی که به آنجا رسیدند هرمیون دست هری را رها کرد و از او دور شد و دست آخر روی سخره ای بزرگ نشست، سرش را روی زانو هایش قرار داد و شانیه هایش به دلیل چیزی که هری می دانست گریه کردن است می لرزید. گمان می کرد که باید برود و او را دلداری دهد، اما چیزی او را سر جاییش نگه می داشت. همه چیز، درونش، تیره و سرد بود. دوباره حالت اهانت آمیز صورت رون را به یاد آورد. هری مستقیم به سمت خلنگ زار پیش رفت و دور دایره ای که هرمیون، پریشان در مرکز آن نشسته بود راه میرفت و طلسم های محافظتی ای را برقرار میکرد که هرمیون آنها را در طول سفرشان انجام می داد.

در چند روز بعد آنها در مورد رون صحبتی نکردند. هری مصمم بود تا اسم او را هیچ وقت به زبان نیاورد. بعضی اوقات، در شب، زمانی که هرمیون می کرد هری خواب است، شروع به گریه کردن می نمود. در همین هنگام هری نقشه ی غارتگران را بیرون می آورد و آن را امتحان می کرد تا شاید نقطه ی مربوط به رون را که در راهرو قدم می زد ببیند. این نشان میداد او به قلعه بازگشته است و به خاطر خون خالص بودنش تحت

مراقبت است. در هر حال رون در نقشه ظاهر نشد و بعد از مدتی هری خودش را در حالی پیدا می کرد که به نقطه ی مربوط به جینی که در خوابگاه دختران، خیره شده است. متعجب بود چرا با شدتی که او به جینی نگاه می کرد جینی از خواب نمی پرید و متوجه نمی شد که هری به او فکر می کند؟ امیدوار بود که حالش خوب باشد.

در طول روز، آنها خودشان را علاقه مند نشان می دادند تا مکان های احتمالی که امکان دارد دامبلدور شمشیر بگیرند را آنجا مخفی کرده باشد، حدس بزنند. اما هر چه بیشتر صحبت می کردند، کمتر به نتیجه می رسیدند. مکان واقعی دست نیافتنی به نظر می رسید. هری هرگز نمی توانست مکانی را به یاد بیاورد که دامبلدور به او گفته باشد چیزی را در آن مخفی کرده است. زمان هایی بود که نمی دانست از رون عصبانی تر است یا از دامبلدور. ما فکر می کردیم دامبلدور بهت گفته که چی کار کنی... ما فکر می کردیم که تو یک نقشه ی واقعی داری!

او نمی توانست این را از خودش مخفی کند: رون درست می گفت. دامبلدور عملاً چیزی برایش به جای نگذاشته بود. آنها یک جاودانه ساز را پیدا کرده بودند اما هیچ دستور العملی برای نابودی آن نداشتند. بقیه ی جاودانه سازها هم مانند قبلی دست نیافتنی بودند. ناامیدی داشت او را در بر می گرفت. و حالا او به جسارتش در مورد قبول کردن همراهی دوستانش در این مسافرت پر پیچ و خم و بدون هدف تردید داشت. او هیچی نمی دانست، فکر جدیدی نداشت و دائماً در حال آماده باش بود. هرمیون نیز مانند او؛ هرمیون می خواست به او بگوید که به اندازه ی کافی تحمل کرده و می خواهد ترکش کند.

آنها بیشتر عصرها را در سکوت می گزراندند. هرمیون تابلوی فیناس نایجلوس را از کیف در می آورد و آن را روی صندلی می گذاشت، با فکر اینکه او ممکن است قسمتی از خلا نبودن رون را پر کند. با وجود تاکید قبلی او که دیگر آنها را ملاقات نخواهد کرد، فیناس نایجلوس نمی توانست در مقابل شانس فهمیدن در مورد کاری که هری و هرمیون انجام می دادند پایداری کند و راضی شد که هر چند روز یک بار دوباره ظاهر شود. حتی هری از دیدن او خوشحال بود. با اینکه وی پر رو و طعنه زن بود به هر حال همدم خوبی به شمار می رفت. با وجود اینکه فیناس نایجلوس خبر رسان خوبی نبود آنها از شنیدن کوچکترین خبری در هاگوارتز لذتی

بردند. او اسنیپ را به عنوان اولین مدیر اسلیترینیه هاگوارتز که بعد از خودش کنترل مدرسه را به دست گرفته بود ستایش میکرد. آنها باید خیلی مراقب می بودند تا انتقاد یا سوالات بی ربط در مورد اسنیپ نکنند و گرنه فیناس نایجلوس همان موقع تابلو را ترک میکرد.

با وجود اینکه او چیزی را بروز نمی داد، به نظر می رسید که اسنیپ با شورش تعدادی از دانش آموزان سخت کوش در این رابطه مواجه شده است. جینی از رفتن به هاگزمید منع شده بود. اسنیپ حکم آموزشی قدیمی مربوط به آمبریج مبنی بر اینکه تمام گروه ها و انجمن های متشکل از سه دانش آموز یا بیشتر منحل و برای تشکیل دوباره نیاز به تایید دارند را برقرار کرده بود. از همه این چیز ها هری دریافت که جینی و احتمالا نوئل و لونا در کمک او بهترین کار ها را انجام داده اند تا جلسات ارتش داملدور را ادامه دهند. همین اخبار اندک باعث میشد که هری بخواهد جینی را حتما ببیند. اما این باعث شده بود که هری به فکر رون، دامبلدور و هاگوارتز بیفتد. که دقیقا همان قدر دلش برای انجا تنگ شده بود که دلش برای دوست دختر قبلیش، جینی.

همچنان که فیناس نایجلوس درباره ی سخت گیری های اسنیپ صحبت می کرد، هری با تصور اینکه به مدرسه برگردد، تحت نظارت اسنیپ رفتار کند، به او غذا بدهند، تخت نرم و راحتی داشته باشد و دیگران زمام امور را به دست بگیرند تجربه ای دیوانه کننده را به دست آورد. اما بعد یادش آمد که او "ناخواسته شماره یک" است و برای سرش ده هزار گالیون جایزه گذاشته اند. راه رفتن در هاگوارتز همانقدر برایش خطرناک بود که راه رفتن در وزارت خانه. و فیناس نایجلوس این واقعیت را با پرسیدن در مورد حدود تقریبی اقامت هری و هرمیون تایید می کرد. اما هر وقت او در این مورد سوالی از آنها می پرسید هرمیون او را به زور داخل کیف مهره دوزی شده جا می کرد. غیبت چندین روزه ی فیناس نایجلوس بعد از آن خدا حافظی های نامتعارف طبیعی بود.

هوا سرد و سرد تر می شد. آنها جرات نمی کردند در یک مکان برای مدت طولانی اقامت کنند. بیشتر مایل بودند که در جنوب انگلستان باشند جایی که جنگل های انبوه بیشتری نگرانشان بود. آنها به گردش در شمال و

جنوب کشور ادامه دادند: در مرداب وسیعی که چادر با آب سرد و گل آلود پر شد، جزیره ای کوچک در وسط یکی از دریاچه های اسکاتلند که در یک شب چادر تا نصف زیر برف دفن شد.

قبل از اینکه شب فرا برسد و هری تنها راه های باقی مانده را مطرح کرد. از پنجره ی چندین اتاق، درختان پر زرق و برق کریسمس را می توانستند ببینند. چیزی که به نظرش می رسید تنها مکان کشف نشده ای بود که برایشان باقی مانده بود. آنها تازه یک غذای غیر معمول و خوب خورده بودند. هرمیون در زیر شل نامرئی به سوپر مارکت رفته بود (از روی وسواس، پول را در کشوی دخل و خرج مغازه انداخته بود). هری فکر می کرد حالا که با ماکارونی و گوشت و کنسرو گلابی سیر شده اند. همچنین کسی هورا کراکس را که حالا در کنار هری و روی تخت خواب تا شو قرار داشت برگردن نبسته بود، هرمیون خیلی راحت تر قابل تشویق است.

"هرمیون؟"

"هوم؟"

هرمیون در حالی که که خودش را در صندلی گهواره ای جمع کرده بود و کتاب "داستان های بیدل قصه گو" را می خواند این را گفته بود. هری دلیل این که چرا می خواهد قسمت بیشتری از آن کتاب را بخواند بعد از این معلوم شده بود محتوای زیادی هم ندارد را نمی توانست تصور کند. از قرار معلوم او هنوز چیزی را از آن کشف نکرده بود. زیرا کتاب "فهرست هجاها و رمز گشایی" روی دسته ی صندلی آویزان بود.

هری گلایش را صاف کرد. همان احساسی را داشت که چند سال پیش در موقعیتی مشابه به همین موقعیت داشت. زمانی که از پروفیسور مک گونگال پرسید آیا میتواند به هاگزمید با وجود اینکه نتوانسته بود دروسلی ها را قانع کند که اجازه نامه را امضا کنند برود.

"هرمیون. من داشتم فکر میکردم که ..."

"هری، میتونی به من کمک کنی؟"

ظاهرا به حرف های او گوش نمیداد. خم شد و کتاب "داستان های بیدل قصه گو" را نشان داد و گفت:

"به این نشان نگاه کن" و به بالا عنوان یکی از داستان ها اشاره کرد.

بالای آن چیزی که هری فرض میکرد عنوان داستان است، عکسی دیده میشد شبیه چشمی مثلثی شکل. مردمک چشمش به طور عمودی و از راس مثلث کشیده شده بود.

"من درس طلسم های باستانی رو بر نداشتم هرمیون"

"میدونم اما این یه نشانه نیست؟ تمام مدت من فکر میکردم که این عکس یک چشم هست اما فکر نمی کنم که باشه. این نقاشی شده. ببین، یکی این رو اینجا کشیده. فکر کنم این واقعا قسمتی از کتاب نیست. ، تا حالا این رو دیدی هری؟"

"نه... نه ، یک لحظه صبر کن ببینم."

هری نزدیک آمد و نگاه بهتری انداخت. گفت:

"این همون نشانی نیست که پدر لونا روی گردنش انداخته بود؟"

"خوب، این همون چیزیه که من هم فکر می کردم."

"پس این نشانه ی گرینوالد هست."

هرمیون در حالی که به او خیره شده بود با دهان باز گفت: "چی؟"

هری داستانی که ویکتور کرام برای او گفته بود را تعریف کرد. هرمیون متعجب به نظر می رسید. نگاهش را از هری به نشانه دوخت و دوباره به هری نگاه کرد و سپس گفت:

"نشانه ی گریندوالد؟ من تا حالا چیزی در مورد این نشنیده بودم که گرینوالد نشانه داشته. وقتی من در موردش می خواندم چیزی درباره اش ذکر نشده بود"

هری گفت: "خوب، همونطور که گفتم، کرام گفت که این نشان روی دیوار مدرسه شون نصب شده و خود گریندوالد اون رو اونجا گذاشته."

"خیلی عجیبه، اگه این نشانه ی جادوی سیاه هست توی کتاب داستان بچه ها چی کار می کنه؟"

هری جواب داد: "آره. خیلی عجیبه ، فکر میکنی که اسکریمجیر متوجه شده باشه؟ اون وزیر بود. باید توی جادوی سیاه خبره باشه"

"می دونم ... شاید اون هم مثل من فکر کرده بود که این فقط یک چشمه . همه ی داستان ها یک عکس کوچکی بالای عنوان هاشون دارند."

هرمیون دیگر صحبتی نکرد، به نشان خیره شده؛ غرق در تفکر بود.

هری بار دیگر سعی کرد و گفت :

"هرمیون؟"

"ها؟"

"من داشتم فکر میکردم . من ... من می خوام به دره ی گودریک برم ."

هرمیون به او نگاه کرد اما چشم هایش متمرکز نبود. هری مطمئن بود که او هنوز به آن نشانه ی روی کتاب فکر میکرد.

هرمیون گفت: "آره ، آره . من هم به فکرش بودم . منم واقعا فکر می کنم که باید بریم اونجا ."

هری پرسید: "هرمیون؟ تو حرف های من رو درست شنیدی؟"

"البته که درست شنیدم . تو میخوای به دره ی گودریک بری . من هم موافقم . من فکر میکنم که ما بهتره ... من نمی تونم به جای دیگه ای فکر کنم . این کار خطرناکه اما وقتی که بیشتر فکر می کنم ، می بینم که امکان داره که اون اوجا باشه ."

هری پرسید: "آر... چی اونجاست؟"

"خب ... شمشیر هری! دامبلدور باید می دونسته که تو می خوای به اونجا بری. منظورم اینه که دره ی گودریک محل تولد گودریک گریفندور هست"

هری گفت: "واقعاً؟ گریفندور تو دره ی گودریک به دنیا اومده؟"

"هری؟ تا حالا کتاب تاریخ جادوگری رو باز کردی؟"

هری برای اولین بار بعد ماه ها لبخندی زد . ماهیچه های روی صورتش احساس سفتی عجیبی داشتند.

هری گفت: "من ممکنه بازش کرده باشم ، می دونی؟ وقتی که خریدمش ... فقط یک دفعه ..."

"خوب اون دهکده بعد از اونامگذاری شده"

صدایش به صدای هرمیون چند ماه پیش شبیه تر شده بود . هری تقریباً حدس میزد که به او بگوید به کتابخانه دسترسی ندارد.

هرمیون گفت: "یه اشاره ی کوچولو در مورد اون دهکده در تاریخ جادو وجود داره ، صبر کن ..."

هرمیون کیف مهره دوزی شده را باز کرد و پس از مقداری جستجو کتاب تاریخ جادو نوشته ی باتیلدا بگشات را بیرون آورد و مشغول ورق زدن شد تا صفحه ای که میخواست را پیدا کرد.

"بعد از امضای قانون بین المللی رازداری در سال ۱۶۸۹ ، جادوگر ها برای بهتر مخفی شدن، انجمن های کوچک خودشان را در میان انجمن های دیگر برپا میکردند. این طبیعی بود. بسیاری از اهالی دهکده های کوچک، به خانواده های جادویی که با هم متحد شده بودند تا حفاظت بیشتری داشته باشند حمله میکردند. دهکده های نین ورت در کورن وال ، اوپر فلگلی در یورک شایر و اوتری کچ یول از مکان های برجسته برای خانواده های جادویی بودند که در صلح و آرامش در کنار هم زندگی میکردند. شاید مشهور ترین این مکان های جادویی دره ی گودریک در غرب کشور باشد . جایی که جادوگر بزرگ ، گودریک گریفندور در

آن متولد شد و جایی که بومن رایت اولین اسنیچ طلایی را ساخت . محوطه ی قبرستان این بخش پر است از افراد و خانواده های جادویی سرشناس."

هرمیون در حالی که کتاب را می بست گفت: " فکر نمی کنی دامبلدور انتظار داشته که تو اینا رو به هم ربط بدی؟"

"اوه ، آره ..."

هری نمی خواست بگوید که وقتی به دره ی گودریک شک کرد به فکر شمشیر گودریک نیفتاده بود. برای او مکانی که والدینش در آنجا به آرامش ابدی رسیده بودند ، خانه ای که او از مرگ حتمی رهایی یافته بود و همینطور شخص باتیلدا بگشات مورد توجه او بود.

هری پرسید: "یادته موریل چی میگفت؟"

"کی؟"

"خودت میدونی کی!" او نمی خواست نام رون را برزبان بیاورد ، سپس ادامه داد: "عمه بزرگه ی جینی که تو عروسی هم بود . همون که بهت گفت قوزک پات خیلی استخونی هست"

"اوه"

این بسیار دشوار بود.هری می دانست که او با شنیدن نام رون خیلی زود احساساتی میشود .

هری گفت: "او گفت که باتیلدا بگشات هنوز اونجا زندگی میکنه"

هرمیون در حالی که انگشت اشاره اش را روی نام باتیلدا بگشات روی جلد جلد کتاب میکشید گفت: "باتیلدا بگشات ، خوب، حدس میزنم -"

هرمیون به طرز رویا گونه به نفس نفس زدن افتاده بود طوری که درون هری چیزی تکان خورد. عصایش را بیرون کشید و به در ورودی نگاهی انداخت. حدس میزد که دستی دارد زیپ چادر را باز میکند.

هری با حالتی نیمه عصبی و نیمه هیجان زده گفت:

"چی شده؟ این کار رو واسه چی کردی؟ فکر کردم یه مرگ خوار رو دیدی وارد چادر شده. حداقل –"

"هری. چی میشه اگر باتیلدا شمشیر رو داشته باشه؟ چی میشه اگر دامبلدور بهش اعتماد داشته باشه؟"

هری این امکان را بررسی کرد. باتیلدا زن بسیار پیر و بر طبق گفته های عمه موریل "دیوانه" بود. یعنی این احتمال وجود داشت که دامبلدور شمشیر را به او بدهد؟ بله، هری احساس کرد که دامبلدور برای آنها شانس بسیار زیادی قائل شده است. دامبلدور هرگز نگفته بود که جای شمشیر اصلی را با یک شمشیر قلابی عوض کرده است یا اینکه در مورد دوستیش با باتیلدا بگشای حرفی زده بود. هر چند حالا زمانی نبود که بخواهند شکی در این مورد داشته باشند و در مورد اشکالات تئوری هرمیون بحث کنند. آن هم نه در زمانی که هرمیون با بهترین آروزی هری موافق بود.

هری گفت: "دامبلدور ممکنه این کار رو انجام داده باشه – خب حال ما کی به اونجا می ریم؟"

هرمیون از جایش بلند شد. هری می توانست بگوید که خلق و خوی او حالا که آنها یک نقشه داشتند بهتر شده بود، گفت: "خب، ما باید خیلی خوب در موردش فکر و برنامه ریزی کنیم هری. ما تمرین غیب و ظاهر شدن زیر شل نامرئی رو نیاز داریم. شاید هم افسون سرخوردگی به درد بخور باشه. البته تا زمانی که نخواهیم از معجون تغییر شکل که به موی چند نفر نیاز داریم، استفاده کنیم. من که حقیقتاً فکر می کنم باید این کار ها رو انجام بدیم ..."

هری به او اجازه داد تا صحبت کند. خودش نیز زمانی که او ساکت میشد حرف های او را تصدیق می کرد یا سرش را تکان میداد. اما ذهنش آنجا نبود. برای اولین باز از زمانی که شنیده بود شمشیری که در گرینگوتز قرار دارد قلابی است، حس کرد که هیجان زده شده است.

او داشت به خانه اش برمی گشت . برگشتن به جایی که زمانی او خانواده داشت. جایی که اگر ولدمورت نبود، در آنجا بزرگ میشد، تعطیلاتش را می گذراند. حتی می توانست دوستانش را به خانه اش دعوت کند ... ممکن بود که او برادر و خواهر هایی نیز داشته باشد ... و کسی که کیک تولد هفده سالگی اش را درست میکرد مادرش بود. زندگی که او هیچ وقت ندیده بود و به سختی به نظر می رسید که واقعیت داشته باشد. حالا او می رفت تا مکانی را ببیند که تمام چیزها از او گرفته شده بود . آن شب ، بعد از آنکه هرمیون به خواب رفت هری به طرف کوله پشتی اش رفت و آلبومی را که هاگرید برای او جمع آوری کرده بود بیرون آورد. برای اولین بار پس از ماه ها به تنها عکس هایی که از پدر و مادرش باقی مانده بود در حالی که برای او دست تکان می دادند، خیره شد.

روز بعد هری با خوشحالی مشغول آماده شدن برای رفتن به دره ی گودریک بود. اما هرمیون نقشه ی دیگری داشت. هنوز به اینکه ممکن بود ولدمورت حدس زده باشد که هری بخواهد به جایی برود که پدر و مادرش کشته شده بودند، مشکوک بود. او در نظر داشت وقتی به دره ی گودریک بروند که بهترین تغییر شکل ممکن را انجام داده باشند ، آن زمان درست یک هفته بعد آمد . زمانی که آنها موهایی را از ماگل هایی مشغول خرید کریسمس، بدست آوردند. آنها غیب و ظاهر شدن با هم و در زیر شنل نامرئی را نیز تمرین کرده بودند تا هرمیون بالاخره موافقت کرده بود که به آنجا بروند.

آنها در تاریکی به دهکده ای که از برف پوشیده شده بود آپارات کردند. آنها معجون تغییر شکل را عصر خوردند؛ هری به یک مرده میان سال که بیشتر موهایش ریخته بود و هرمیون نیز به همسر کوچکش که بیشتر شبیه موش بود تغییر شکل داده بودند. تمام وسایلشان که در کیف مهره دوزی شده بود، در جیب داخلی کت هرمیون که تمام دکمه هایش را نیز بسته بود قرار داشت. (البته غیر از جاودانه ساز که هری آن را گردنش انداخته بود) هری شنل نامرئی را آزاد تر کرد و آنها به سمت تاریکی خفه کننده ای قدم برداشتند.

هری چشم هایش را باز کرد. مثل این بود که قلبش در گلویش میزند. آنها دست در دست همدیگر در کوچه ی باریکی، زیر آسمان تیره رنگ که اولین ستاره هایش از روی ضعف و ناتوانی چشمک می زدند، ایستاده بودند. کلبه ها در هر دو طرف کوچه قرار گرفته بودند و تزئینات کریسمس از داخل پنجره هایشان مشخص بود. کمی جلو تر تیر چراغ برقی که در وسط دهکده قرار داشت آنجا را روشن کرده بود.

هرمیون در زیر شنل نامرئی زمزمه کرد: "این همه برف! چرا ما اصلاً به فکر برف نیفتاده بودیم؟ بعد از اون همه احتیاط و پیشبینی - ما از خودمون جای پا میگذاریم! فقط باید از دستشون خلاص شیم. تو برو جلو من انجامش می دم -"

هری نمی خواست این شکلی وارد آنجا شوند، در حالی که سعی داشتند خودشان را نامرئی جلوه دهند و ردپای پشت سرشان به طرز جادویی محو میشد.

هری گفت: "بیا این شنل رو برداریم"

و زمانی که چهره ی هرمیون را دید که ترسیده است اضافه کرد: "کسی ما رو نمیشناسه. ما تغییر شکل دادیم و کسی هم اینجا ما رو نمی بینه"

هری شنل را زیر ژاکتش مخفی کرد. جلو رفتند. وقتی از چند کلبه ی دیگر گذشتند هوای یخ زده صورت هایشان را می گزید. یکی از اینها ممکن بود که متعلق به لیلی و جیمز وقتی که آنها اینجا زندگی می کردند، باشد. یا متعلق به باتیلدا. هری به سقف های از برف پوشیده شده، در ها و نمای خانه ها نگاه می کرد و در تعجب بود که چیزی از آنها را نمی تواند به یاد آورد. اما در درونش می دانست که این غیر ممکن است چیزی به یاد بیاورد. زمانی که او اینجا زندگی می کرد، یک سال بیشتر نداشت و بعد اینجا را برای همیشه ترک کرده بود. هری حتی مطمئن نبود که خانه اش را می تواند ببیند یا نه؟ او نمی دانست که وقتی پدر و مادرش مردند چه بر سر طلسم رازداری آمده است. کوچه ای که آنها در آن حرکت میکردند به طرف مرکز روستا کج شد تا یک میدان کوچک برای آنها نمایان شود.

آنجا با نورهای رنگی تزئین شده بود در وسط میدان قسمتی از چیزی که شبیه یادبود جنگ به نظر می رسید زیر شاخه های درخت کریسمس پنهان شده بود. در آنجا چند مغازه ، اداره ی پست ، میخانه و کلیسایی با پنجره های زنگ زده و جواهرات براق که به میدان نور ساطع میکردند ، قرار داشت

بارش برف در حال شدت بود و راه رفتن را سخت تر و لغزنده میکرد. گاهی اوقات اهالی دهکده با آنها برخورد میکردند. تصویر آنها زیر نور چراغ ، به طور خلاصه نمایان میشد. وقتی در میخانه باز شد آنها صدایی جزئی از خنده و موسیقی پاپ شنیدند سپس صدای خواندن شعر نیز از داخل کلیسا بلند شد.

هرمیون گفت: "هری! فکر کنم امشب ، شب کریسمس باشه"

"هست؟"

او تاریخ را فراموش کرده بود. آنها هفته ها بود که روزنامه ای را ندیده بودند.

هرمیون در حالی که چشم هایش کلیسا را می پایید گفت: "من مطمئنم که هست. اونها ... اونها این جان؟ پدر و مادرت؟ من اون پشت قبرستان رو می بینم."

هری لرز یا چیزی دیگر که با هیجانش آمیخته شده بود را احساس کرد. بیشتر شبیه ترس بود. او به پدر و مادرش خیلی نزدیک بود. مطمئن نبود که آیا می خواهد ببیندشان یا نه. شاید هرمیون می فهمید که او چه احساسی دارد. زیرا دست هری را گرفت و او را به سمت قبرستان راهنمایی کرد هرچند که در نصفه ی راه متوقف شد.

"هری، ببین!"

هرمیون یاد بود جنگ را نشان می داد که حالا به طور کامل نمایان شده بود. به جای آن ستون نام ها و امضا ها، تندیس سه نفر آنجا قرار داشت : مردی با موهای نامرتب و عینک ، زنی با موهای بلند و چهره ای مهربان و

زیبا و بچه ای که در آغوش مادرش بود. برف سر آنها را پوشیده بود طوری که مانند کلاه پشمی به نظر می رسید.

هری جلوتر رفت و به صورت پدر و مادرش خیره شد. او هیچ وقت تصور نمی کرد که اینجا تنیدی وجود دارد... چقدر عجیب بود که خودِ سنگیش را می دید. یک پسر بچه ی خوشحال در آغوش مادرش، بدون زخمی در پیشانی اش.

هری وقتی به اندازه ی کافی دید، گفت: "بیا بریم". آنها برگشتند و راهشان را به طرف کلیسا ادامه دادند. هری برگشت و از روی شانه اش به تندیس که حالا به یاد بود جنگ تبدیل شده بود، نگاه کرد.

وقتی آنها به کلیسا نزدیک میشدند آواز بلندتر میشد و این هری را به شدت یاد هاگواتز انداخته بود که بدعق درون زره ها با صدای خشن آواز می خواند، به دوازده درخت کریسمسی که در سرسرای بزرگ بود، به دامبلدور که کلاهی را که از تخم مرغ های شانسی برنده شده بود را بر سرش می گذاشت، به رون که ژاکت دوخته شده اش را ...

آنجا، برای ورود به قبرستان یک دروازه ی U شکل قرار داشت. هرمیون در را آهسته باز کرد و آنها داخل شدند. در دو طرف مسیر به درهای کلیسا برف زیادی دست نخورده باقی مانده بود. آنها به طرف برف ها حرکت کردند و رد پایشان در پشت سرشان برجای میماند. هری به سمت نزدیک ترین قبر رفت و گفت: "اینو ببین، یه ابوت هست. میتونه از اقوام دور هانا باشه"

هرمیون خواهش کنان گفت: "صداتو بیار پایین."

آنها به سمت اعماق قبرستان پیش می رفتند و رد پایشان بر روی برف ها مشخص می شد. می ایستادند تا به قبر ها به دقت نگاه کنند و نام آنها را بخوانند و گاه و بی گاه به تاریکی اطرافشان نگاهی می کردند تا مطمئن شوند که کسی در آنجا حضور ندارد.

"هری، بیا اینجا!"

هرمیون چند ردیف آنورتر بود. به سختی راهش را به سمت او باز کرد. قلبش در سینه تکان میخورد.

"این همون ..."

"نه ، اما بیا به نگاهی بنداز"

هرمیون به سنگ تیره ای اشاره میکرد ، هری آن را نگاه کرد و سر جایش خشک شد. روی سنگ گرانیث کلمه کنذرا دامبلدور حک شده بود و زیر جزئیات تولد و مرگش این جمله نوشته شده بود :

"جایی که ثروت قرار داد ، قلبت نیز هست"

پس بعضی از حرفهای ریتا اسکیتور و موریل درست بوده . خانواده ی دامبلدور زمانی در اینجا زندگی میکردند و بعضی از آنها اینجا مرده بودند . دیدن قبر بد تر از شنیدن در موردش بود. هری نمی توانست به این موضوع فکر نکند که او دامبلدور رابطه ای عمیق با این قبرستان داشته اند . دامبلدور باید به او می گفت. او هیچ وقت فکر نمی کرد که آنها چنین رابطه ای با هم دارند . آنها می توانستند با هم به اینجا بیایند . برای یک لحظه هری تصور کرد که با دامبلدور به اینجا آمده است و این برای او خیلی معنی داشت. به نظر میرسید که برای دامبلدور اینکه عزیزانشان در یک قبرستان هستند مهم نبوده است. شاید هم این کاری بود که او می خواست تا هری انجام دهد.

هرمیون به هری نگاه کرد. او خوشحال بود که صورتش در سایه مخفی شده است . او کلمات روی سنگ قبر را دوباره خواند . ولی نمی فهمید که کلمات چه مفهومی دارند . حتما دامبلدور به عنوان بزرگترین عضو خانواده بعد از فوت مادرش این عبارت را انتخاب کرده است .

هرمیون گفت : "مطمئنی که دامبلدور هیچ وقت در این مورد بهت چیزی نگفته؟"

هری گفت : "نه ... بیا به گشتن ادامه بدیم"

و رویش را برگرداند. آرزو میکرد که حالا سنگ را ندیده بود. او نمی خواست که هیجان همراه با ترسش با خشم آلوده شود. هر میون چند لحظه بعد در تاریکی ناله کنان گفت:

"اینجاست. اوه. نه. متاسفم! فکر کردم نوشته پاتر"

هر میون دوباره گفت: "هری، یک لحظه بیا اینجا"

هری که نمی خواست از هدف اصلیشان منحرف شود به سمت هر میون رفت و با کینه تیزی گفت:

"چیه؟"

"اینو ببین"

قبر بسیار قدیمی بود و هری به سختی توانست اسم را از سنگ قبر بخواند. هر میون نشانه ای که بالای آن قرار داشت را به او نشان داد و گفت: "این همون نشونه ای هست که تو کتاب بود!"

هری به جایی که او اشاره کرده بود، خیره شد. سنگ چنان فرسوده شده بود که به سختی میشد فهمید که چیزی روی آن حک شده است. به هر حال فهمید که چشمی مثلث مانند با مردمکی عمودی روی آن حک شده است.

"بله... این میتونه باشه..."

هر میون چوبش را در آورد جلوی سنگ قبر گرفت و گفت:

این نوشته ایگ - ایگنتوس فکر کنم..."

هری با صدای تیزی گفت: "خیلی خب، من میرم تا قبر پدر و مادرم رو پیدا کنم" و هر میون را که هنوز کنار آن قبر قدیمی بود ترک کرد.

حالا که که اسم فامیلی ای مانند ابوت ای که او در هاگوارتز دیده بود ، فهمیده بود که چندین نسل از خانواده های جادویی از نام خانوادگی یکسانی استفاده میکردند.هری میتوانست تاریخ ها و محلی که آنها مرده بودند را نیز ببیند.او به عمق قبرستان پیش میرفت و هنوز وقتی به قبر جدید میرسید ترس و هیجان را احساس میکرد.

به نظر میرسید که تاریکی و سکوت به طور ناگهانی ای آنجا را فرا گرفته. هری نگران به اطراف نگاه کرد.به دیوانه ساز ها فکر میکرد. سپس متوجه شد مراسم سرود خواندن تمام شده و مردم به از کلیسا خارج و به سمت میدان حرکت میکنند و یک نفر در داخل کلیسا چراغ ها را خاموش کرده.

صدای هرمیون را برای بار سوم از داخل تاریکی به طور واضح شنید که گفت:

هری ، اونا اینجا....اینجا"

تن صدای هرمیون طوری بود که هری فهمید که این دفعه او قبر پدر و مادرش را دیده است.هری در حالی که احساس می کرد چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد ، به سمت او حرکت کرد.همان احساسی را داشت که در مراسم خاکسپاری دامبلدور نیز داشت.: غم و اندوهی که در قلب و شش هایش سنگینی می کردند.

سنگ قبر ها که دو ردیف با قبر های آریانا و کندرا فاصله داشتند کاملا مانند قبر دامبلدو بود.آنها براق و درخشان بودند و این کار آنها را برای خواندن آسان کرد.هری نیاز نداشت که روی زانو هایش بشیند یا خم شود تا کلماتی که روی قبر ها حک شده بود را بخواند.

جیمز پاتر، متولد ۲۷ مارچ ۱۹۶۰، وفات در ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

لیلی پاتر، متولد ۳۰ ژانویه ۱۹۶۰، وفات در ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

آخرین دشمنی که نابود میشود مرگ است

هری کلمات را به آهستگی خواند طوری که انگار فقط یک بار شانس فهمیدن آنها را دارد.

هری در حالی که فکر های وحشتناکی به ذهنش می آمد گفت:

"آخرین دشمنی که نابود می شود مرگ است... این فکر یه مرگخوار نبوده؟ چرا این اینجاست؟"

هرمیون گفت: "منظورش شکست دادن مرگ در راهی که مورد نظر مرگخوار هاست ، نیست . منظورش...میدونی ...اون طرف مرگه ، زندگی بعد از مرگ."

هری با خودش فکر کرد که آنها زندگی نمی کنند ، آنها رفته اند. کلمات خالی نمی توانستند این واقعیت را که بقایای پدر و مادرش در زیر کپه ای از سنگ و برف دفن شده بودند ، تغییر دهند. بدون اینکه متوجه شود و بتواند متوقفش کند، اشک هایش جاری شد. در ابتدا گرم بودند و سپس در صورتش یخ میزدند. چه هدفی داشت که اشک هایش را پاک کند یا ادای این کار را در بیاورد؟ پس اجازه داد که آنها جاری شوند. لبهایش بر هم دیگر فشرده شده بود. به برف انبوهی نگاه میکرد که که جایی را که لیلی و جیمز خوابیده بودند ، از او پنهان میکرد. البته الان به استخوان یا شاید خاکستر تبدیل شده بودند. نمی دانستند یا برایشان مهم نبود که پسرشان اینقدر نزدیک ایستاده است، زنده است و قلبش هنوز می تپد. چون آنها خودشان را قربانی او کرده بودند. هری آرزو می کرد که الان کنار آنها و زیر برف خوابیده بود.

هرمیون دست او را دوباره گرفت و آن را فشار داد. هری نمی توانست به او نگاه کند. هوای نفس عمیق از هوای سرد و شبانه کشید و سعی کرد تا صاف بایستد و کنترل خودش را از دست ندهد. او باید چیزی را با خودش می آورد تا به آنها بدهد. به این فکر نکرده بود. همه ی گیاه های درون قبرستان بدون گل و یخ زده بودند. هرمیون عصایش را دایره شکل در هوا تکان داد و گل های رز در هوا ظاهر شدند. هری آنها را گرفت و روی قبر پدر و مادرش گذاشت.

وقتی که هری بلند شد می خواست آنجا را ترک کند. فکر نمی کرد که بتواند بیشتر از این اینجا بماند. دستش را روی شانه ی هرمیون گذاشت و هرمیون نیز دستش را دور کمر او قرار داد. آنها برگشتند و

راهشان را در برف ادامه دادند...از کنار قبر های مادر و خواهر دامبلدور رد شدند و بعد گذشتن از کنار کلیسا به دروازه ی لا شکل رسیدند.



فصل هفدهم

راز باتیلدا

- هری صبر کن! وایسا!

- مشکل چیه؟

آنها تازه به گور ابوت ناشناس رسیده بودند.

- یه کسی اینجاس و داره مارو نگاه می کنه. می تونم حسش کنم اونجا، پشت بوته ها.

- آنها ساکت و بی حرکت ایستادند و به هم چسبیده بودند و به مرز سیاهی عمیق گورستان زل زده بودند.

هری نمی توانست چیزی ببیند.

- مطمئنی؟

- من می تونم قسم بخورم دیدم یه چیزی تکون خورد

خود را از هری جدا کرد تا دستش برای گرفتن چوب دستی اش آزاد باشد.

هری متذکر شد: ولی قیافه ما شبیه مشنگ ها شده ...

- مشنگهایی که گل روی قبر پدر و مادرت می دارن؟ هری من مطمئنم یه چیزی اونجا ست.

هری نوشته های کتاب درباره تاریخچه جادو فکر کرد که می گفت قبرستان روح درد، آیا...؟

ناگهان صدای خش خش شنید و حرکت کوچکی را درجایی که هرمیون میان بوته ها نشان داده بود، دید. روحها که نمی توانستند روی برفها حرکت کنند!

هری گفت: یه گربه بود .

بعد از دو سه دقیقه گفت: یا یه پرنده. اگه یه مرگخوار بود ما تاحالا مرده بودیم بیا از اینجا بریم بیرون. می تونیم برای برگشتن از شئل استفاده کنیم .

آنها تا وقتی که از گورستان خارج شدند بارها و بارها پشت سرشان را نگاه کردند. هری خوش بین نبود و وقتی به هرمیون دلداری می داد تنها داشت تظاهر می کرد، از اینکه به پیاده روی لیز رسیدند خوشحال شد. شئل نامریی را روی سرشان انداختند. کافه شلوغتر از قبل بود، و وقتی که آنها از کلیسا نزدیک می شدند همه در کافه سرود کریسمس می خواندند .

برای لحظه ای هری فکر کرد پیشنهاد کند که درون کافه مخفی شوند. اما قبل از اینکه چیزی بگوید هرمیون زیر لب زمزمه کرد: از این طرف.

و او را به ته خیابان تاریکی که به جهتی خلاف جهتی که از آن وارد شده بودند می رفت، کشید. هری می توانست جایی که کلبه ها تمام می شدند و راه به خارج از دهکده ختم می شد را ببیند. آنها تا جایی که جرات داشتند سریع می رفتند، پشت بیشتر پنجره ها جرقه هایی با دودهایی رنگارنگ و طرحی از درختان کریسمس خودنمایی می کرد.

هرمیون در حالی که می لرزید پرسید: هری، چه جوری می خوایم به خونه باتیلدا-؟

نگاه سریعی به عقب کرد و گفت: هری؟ به چی فکر می کنی؟ هری!

بازوی هری را کشید اما او توجهی نکرد و به کپه سیاهی که در انتهای ردیف کلبه ها بود چشم دوخته بود. لحظه ای بعد هری شروع به دویدن کرد و هرمیون را نیز در حالی که مقداری روی یخها لیز می خورد، با خود کشید.

- هری...

- ببین هرمیون نگاه کن

- نمی توئم اوه !

هری می توانست آن را ببیند. طلسم رازداری احتمالا با جیمز و لیلی مرده بود. حصار ها به صورت وحشی از ۱۶ سال پیش که هاگراید هری را از میان خانه ویران شده برده بود، رشد کرده بودند و حالا به صورت پراکنده ای مملو از انبوه علف ها بودند. کلبه هنوز پا بر جا بود، ولی میان برف و پیچکهای تیره گم شده بود. گوشه راست طبقه بالا تقریبا داغان شده بود و هری حدس می زد که طلسم مرگ همان جا انجام شده باشد.

هری و هرمیون مقابل ورودی ایستادند و به ویرانه ی چیزی نگاه کردند که زمانی کلبه ای مثل کلبه های مجاورش می بود.

هرمیون نجوا کرد: نمی دونم چرا تا حالا کسی اینجا رو تعمیر نکرده؟

هری گفت: شاید نمی شه تعمیرش کرد. احتمالا اینم مثل جراحات ناشی از جادوی سیاهه که قابل ترمیم نیستن؟

هری دستش را از زیر شنل بیرون آورد و دروازه برفی و زنگ زده را در دست گرفت. قصد نداشت بازش کند، تنها می خواست خانه اش را لمس کرده باشد.

- تو که نمی خوای بری تو خونه؟ نا امنه ،اوه هری نگاه کن !

انگار تماس هری با دریچه باعث شده بود اتفاقی بیفتد. یک علامت روی زمین روبروی آنها درست جایی که گل های خودرو و چوبها در هم پیچیده بودند ظاهر شد. عجیب به نظر می رسید. روی چوب با حروف طلایی نوشته بود:

در این مکان در ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱ لیلی و جیمز پاتر جانشان را از دست داده اند

و پسرشان هری تنها جادوگری بود که توانست از طلسم مرگ جان سالم به در برد.

این خانه برای مشنگها غیر قابل دیدن است

این خانه به عنوان بنای یادبود برای پاتر ها و یاد آور جنایتی که انجام شد و خانواده آنها را از هم پاشید، بر جای می ماند .

اطراف نامه نوشته هایی از جادوگران دیگری که به دیدن خانه آمده بودند برجای مانده بود. در جایی که پسری که زنده ماند نجات پیدا کرده بود. بعضی ها فقط اسمشان را نوشته بودند و امضا کرده بودند و بعضی دیگر پیامهایی روی چوب نوشته بودند. جدیدترین آنها مربوط به ۱۶ سال پیش بود که به طور واضحی می درخشید.

هری هر جا که هستی موفق باشی؛ اگر این پیغامو می خونی بدون که ما همیشه پشتیبیم. عمرت طولانی باشه.

همیون با عصبانیت گفت: اونها نباید روی این علامت چیزی می نوشتند.

هری به او لبخند زد و گفت: این عالیه. من خوشحالم که اینکارو کردند ...من....

حرفش را قطع کرد یک شب که به سختی قابل تشخیص بود و نور های درخشان میدانی در دور دست باعث شده بود بدنش در مقابل نور قرار گیرد و دیده نشود به سمتشان می آمد.

هری فکر کرد قضاوت اینکه این هیکل متعلق به یک زن باشد کار سختیست. او آهسته قدم بر می داشت و احتمالا از اینکه روی برفها لیز بخورد می ترسید. خمیدگیش، حالت هیکلش و قدمهای کوتاهش نشان از کهولت سنش بود. آنها در سکوت تماشا می کردند تا او نزدیکتر بیاید. هری منتظر بود تا زن راهش را به سمت یکی از کلبه ها کج کند. اما غریزه اش می گفت این اتفاق نمی افتد آخر سر زن در چند یاردی آنها وسط جاده یخ زده ایستاد و به آنها نگاه کرد.

هری به این که هرمیون بازویش نیشگون بگیرد احتیاج نداشت. احتمال اینکه زن مشنگ باشد وجود نداشت. اگر او جادوگر نبود، مثل این بود که ایستاده باشد و به خانه ای که کاملاً برایش نامرئی بود خیره شده باشد.

به هر حال حتی با فرض اینکه او جادوگر باشد اینکه در تاریکی شب ایستاده بود و خرابه ای قدیمی را بررسی می کرد عجیب بود. بر طبق تمام قوانین جادویی این زن قادر به دیدن او و هرمیون نبود. اما هری به طور عجیبی احساس می کرد که زن می داند آنها آنجا هستند و همین طور هم آنها را می شناسد.

و وقتی دید زن دستش را که توی دستکش بود بالا آورد و اشاره کرد به این نتیجه ناراحت کننده رسید که حدسش درست بوده.

هرمیون زیر شل بهش نزدیکتر شد و بازو شو فشار داد و گفت: اون چطور مارو می بینه؟

هری سرش را تکان داد. زن باری دیگر اشاره کرد و این بار واضح تر. هری به دلایلی فکر می کرد، که باعث می شدند به حرف زن گوش نکنند. بدگمانی هایش در مورد هویت زن هر لحظه افزایش پیدا می کرد و آنها همان جا وسط خیابان ایستاده بودند.

ممکن بود او تمام این مدت منتظرشان بوده باشد؟ ممکن بود دامبلدور به او گفته باشد منتظر بماند تا هری بالاخره بیاید؟ امکان نداشت این او بوده باشد که در میان سایه ها آنها را در قبرستان تعقیب می کرده؟

حتی توانایی او در حس کردن حضور آن ها به قدرت های دامبلدور می مانست که او هرگز پیش از آن با آن رو به رو نشده بود.

آخر سر هری با سخن گفتنش باعث شد هرمیون از جا پپرد و نفس نفس بزند:

- شما باتیلدا هستید؟

هیكل ساكت سري تكان داد و باز اشاره كرد.

در زیر شل هری و هرمیون بهم دیگر نگاه کردند هری ابروهایش را بالا برده بود و هرمیون کمی به خاطر استرس می لرزید.

آنها به طرف زن رفتند. ناگهان زن چرخید و لنگ لنگان و ساکت راهی را که آمده بودند بازگشت.

از چندین خانه رد شدند و زن آنها را به سوی خانه ای هدایت کرد. آنها تنها او را دنبال می کردند تا به نزدیکی باغی رسیدند که به اندازه باغی که به تازگی ترکش کرده بودند مملو از گیاه بود. زن برای لحظه ای با کیلدی که در دستش بود مردد جلوی در ایستاد سپس در را باز کرد و کنار ایستاد تا آنها وارد شوند.

هری نمی توانست تشخیص دهد که این بوی بد از خود از به مشامش می رسد یا از خانه اش. با بدگمانی چینی به بینش انداخت. از کنار او رد شدند و ردا را در آوردند. حالا که زن نزدیکش بود هری دید که چقدر زن کوچک است. با پشتی که به خاطر کهولت سن خمیده شده بود تا سینه هری هم نمیرسید. دستش را روی در گذاشت، مفاصلشدر مقابل رنگ در حال ریزش در آبی و پینه بسته بودند. در را پشت سر آنها بست و به سمت هری برگشت.

هری تعجب می کرد اگر اصلا زن می توانست ببیند. حتی اگر می توانست.... چشمانش با چین و چروک پوست رنگ پریده اش پوشیده شده بودند و تمام صورتش پر بود از رگ ها و خال هایی درشت.

بوی پیری، گرد و غبار لباس شسته نشده و غذای مانده و بیات به محض اینکه زن شال سیاهش را باز کرد، تشدید شد. موهایش کم پشت بود، آنقدر که پوست سرش معلوم بود.

هری تکرار کرد: باتیلدا؟

او بار دیگر سر تکان داد.

هری گردنبد را برروی پوستش حس کرد چیزی که گاهی تکان می خورد یا ضربان داشت، حالا بیدار شده بود. او این ضربان را از میان طلای سرد حس می کرد. آیا می دانست؟ می توانست حس کند چیزی که نابودش می کند نزدیک است؟ باتیلدا افکارش را بهم ریخت و هرمیون را کنار زد، مثل اینکه اصلا او را ندیده و در جایی که مثلا اتاق پذیرایی بود ناپدید شد.

هرمیون نفس زنان گفت: هری من بهش اعتماد ندارم.

هری گفت: بهش نگاه کن مطمئنا می تویم شکستش بدیم. گوش کن من باید یه چیزی بهت بگم من می دونم این خیلی مهم به نظر نمی رسه اما ... موریل اونو خل وضع صدا کرده می کرد.

باتیلدا از اتاق دیگر فریادزد: بیاید.

هرمیون از جا پرید و بازوی هری را چنگ زد.

هری با اطمینان گفت: همه چی مرتبه.

و او را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

باتیلدا لنگ لنگان شمع ها را می افروخت، اما هم چنان فضا تاریک، و بی اندازه کثیف بود. گرد و خاک زیر پایشان له می شد. هری می توانست از میان بوی رطوبت، کپک زدگی، چیزی بدتر، مثل بوی گوشت فاسد را حس کند. هری در شگفت بود آخرین باری که کسی خانه باتیلدا را چک کرده بود کی بوده؟ به نظر می رسید که او فراموش کرده که می تواند جادو بکند. چون ناشیانه و با دست شمعها را روشن می کرد. سر آستین یراق دوزی شده اش به طرز خطرناکی نزدیک بود آتش بگیرد. هری پیشنهاد کرد: اجازه بدین من انجامش بدم.

و کبریتها را از دستش گرفت. او ایستاد و هری را تماشا کرد که شمعها را روشن می کرد و به طور ناپایدار روی توده کتابها در نعلبکی قرار می داد. آخرین جایی که هری شمعی قرار داد، روی یک گنجینه کشو دار بود که تعداد زیادی عکس رویش ریخته بود. وقتی که شمع روشن شد انعکاس نورش روی شیشه پر از گرد و غبار لرزید هری حرکت کوچکی در عکسها دید در حالی که باتیلدا داشت با کندی برای روشن کردن آتش با کنده ها بازی می کرد، هری زیر لب زمزمه کرد ترگیو.

گرد و خاک از روی عکسها ناپدید شد و هری دید که یک دو جین از قاب عکسهای زیبا و با شکوه گم شده اند. از اینکه باتیلدا یا کس دیگری آنها را از بین برده باشد تعجب کرد. سپس عکسی را پشت مجموعه عکسها دید؛ بالا آوردش و نزدیک چشمش گرفت.

این همان فردی بود که لبه پنجره خانه گریگورویچ دیده بودش؛ مرد مو طلایی خندانی که به هری با تنبلی لبخند می زد. هری فوراً به یاد آورد که این پسر را قبلاً کجا دیده. در کتاب زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور، بازو در بازوی آلبوس جوان؛ احتمالاً در همان جایی که باقی عکس های گم شده در آن جا قرار داشتند، کتاب ریتا.

هری با صدای لرزانی گفت: خانم ... دوشیزه بگشات این کیه؟

باتیلدا وسط اتاق ایستاد و به هرمیون که داشت برایش آتش روشن می کرد نگاه کرد.

هری تکرار کرد دوشیزه بگشات؟

و با عکس به سمت او رفت، آتش در شومینه روشن شد.

باتیلدا به سمت صدا نگاه کرد و جاودانه ساز سریع تر روی سینه اش تپید. هری عکس را جلو گرفت و

پرسید: این شخص رو می شناسید؟

باتیلدا با وقار به عکس نگاه کرد و سپس به هری نگاه کرد. هری با صدای بلند تر و کشیده تر از حالت

معمول تکرار کرد: شما اینرو می شناسید؟ این مردو؟ می دونید اون کیه؟ می دونی اسمش چیه؟

باتیلدا تنها مبهم نگاهش کرد. هری احساس نا امیدی وحشتناکی داشت؛ چطور ریتا اسکیتز قفل حافظه

باتیلدا را باز کرده بود؟ بلندتر گفت: شما این مردو می شناسید؟

هرمیون پرسید: هری چی کار داری می کنی؟

- این عکس هرمیون، این همون دزده اس، دزدی که از گریگوریچ دزدی کرده.

اون به باتیلدا نگاه کرد و گفت: خواهش می کنم! این مرد کیه؟

اما باتیلدا فقط خیره نگاهش می کرد. هرمیون صدایش را بالا برد و پرسید: چرا شما از ما خواستید که

همراهتون بیایم خانم ... دوشیزه بگشات؟ چیزی هست که شما می خوانین به ما بگین؟

هیچ نشانه ای از اینکه باتیلدا صدای هرمیون را شنیده باشد نبود. تنها چند قدم به هری نزدیکتر شد؛ سرش را

تکان کوچکی داد و برگشت و به هال نگاه کرد.

هری پرسید: شما می خوانین ما بریم؟

باتیلدا حرکتش را تکرار کرد. اول به هری سپس به خودش و بعد هم به سقف اشاره کرد.

- اوه درسته هرمیون فکر کنم اون می خواد من باهاش برم بالا.

هرمیون گفت: بسیار خوب بیابریم.

اما وقتی هرمیون حرکت کرد باتیلدا با قدرتی که ازش بعید بود سرشو تگون داد. بار دیگر به هری و خودش اشاره کرد.

- اون می خواد من باهاش برم، تنها.

هرمیون پرسید چرا؟

صدای تیز و خش دارش در اتاق پیچید. بانوی کهن سال در اثر صدای بلند کمی سرش را تکان داد.

- امکان داره دامبلدور بهش گفته باشه که شمشرو به من بده، فقط به من.

- واقعا فکر می کنی اون بدون تو کی هستی؟

هری گفت: بله

و به چشمان بی رنگ زن که روی خودش ثابت شده بود نگاه کرد: بله اون می دونه.

- خیلی خوب باشه اما عجله کن هری.

هری به باتیلدا گفت: راهو نشون بده

به نظر می رسید او فهمیده، چون به سمت در رفت. هری با لبخند اطمینان بخشی به سمت هرمیون برگشت، اما مطمئن نبود که او دیده باشد. او در وسط شمعهای کثیف ایستاده بود، خودش را بغل کرده بود و به قفسه کتابها نگاه می کرد. هری بیرون رفت و از دید هرمیون و باتیلدا خارج شد و قاب عکس نقره ای دزد ناشناس را درون ژاکتش جا داد.

پله ها شیدار و باریک بودند. هری وسوسه شده بود که دستش را پشت باتیلدا بگذارد تا مطمئن شود که او از عقب روی او نمی افتد، که اصلا هم بعید نبود. او آهسته بالا می رفت وقتی که به بالای پله ها رسید ناگهان به راست چرخید و هری را به اتاق خوابی با سقف کوتاه راهنمایی کرد. اتاق ترسناک بود و بوی وحشتناکی داشت. قبل از اینکه باتیلدا در را ببند تنها هری یک ظرف دید از زیر تخت بیرون آمده بود که آن هم در تاریکی محو شد.

هری گفت: لوموس

و چوبدستش روشن شد. برای یک لحظه به هوا پرید.

باتیلدا در تاریکی که چند لحظه بیشتر طول نکشیده بود به او نزدیک شده بودی آن که هری صدایش را شنیده باشد. او نجوا کرد: تو پاتر هستی؟

– بله

سرش را با وقار و آهسته تکان داد. هری حرکت سریع جاودانه ساز را حس می کرد. سریعتر از قلب خودش. احساس ناخوشایندی داشت.

هری پرسید: شما چیزی برای من دارین؟ اما باتیلدا با روشن شدن عصا آشفته شده بود.

هری تکرار کرد: شما چیزی برای من دارین؟

باتیلدا چشمانش را بست و به طور ناگهانی چند چیز اتفاق افتاد. زخم هری تیر کشید، جاودانه ساز به جلو می پرید می شد و حرکتش از روی ژاکتش دیده می شد. اتاق تاریک و منحوس برای چند لحظه از دیدش خارج شد. خیزی شادمانه و صدایی سرد و زیر را حس کرد: نگهش دار.

هری در جایش تکان خورد. تاریکی و بوی بد دوباره او را احاطه کرده بود. او دیگر نفهمید چه اتفاقی افتاده.

با صدای بلندتری برای بار سوم گفت: شما چیزی برای من دارید؟

او به گوشه اتاق اشاره کرد و زمزمه کرد: اونجا.

هری عصایش را بالا آورد و طرحی از کمد لباسی را زیر پنجره دید. این بار باتیلدا راهنمایش نکرد. هری چوبش را بین او و تخت نامرتبش بالا آورد. هری نمی خواست رویش را از او برگرداند.

درحالی که به سمت کمد لباس که روش کپه ای لباس چرک قرار داشت، می رفت به لباسها نگاهی کرد، آنها را بوید و پرسید: این چیه؟

باتیلدا به کپه لباس بد شکل اشاره کرد و گفت: اونجا

هری رویش را برگرداند و چشمش برای یک لحظه آشغال های درهم و برهم را با دسته یاقوتی شمشیر اشتباه گرفت: از گوشه چشمش دید که باتیلدا به طرز عجیبی تکان خورد. وقتی که دید بدن پیرزن متلاشی شد و یک مار بزرگ از جایی که گرن او قرار داشت بالا آمد، وحشت تمام بدنش را فلج کرد. همین که هری عصایش را بالا آورد مار حمله کرد. فشاری که از گزیدگی به بازوی هری آمده بود باعث شد که چوبش به سمت سقف پرتاب شود.

برای یک لحظه نوری در اتاق تاب خورد و از بین رفت. سپس مار با دمش ضربه ای نیرومند به سینه هری زد، طوری که نفس هری حبس شد و او به عقب روی کپه لباس های چرک پرت شد و شیشه خورده ها بر رویش ریخت. به شدت زمین خورد. از پایین صدای هرمیون را شنید که فریاد زد: هری؟!

انقدر قدرت نداشت تا جوابش را بدهد. احساس کرد یک جسم سنگین نرم او را به کف می فشارد و حس کرد که زیر عضلات نیرومندش فشرده می شود.

به کف میخکوب شده بود و گفت: نه!

صدا زمزمه کرد: بله! نگهش دار! نگهش دار!

- اکسیو! اکسیو چوب دستی!

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. او به دستانش برای اینکه بتواند مار را از خودش دور کند، احتیاج داشت. مار بدنش را به دورش حلقه می کرد و او را فشار زیر فشار له می کرد و جاودانه ساز را سخت به سینه اش فشار می داد، دایره ای یخی، که زندگی در آن جریان داشت و تنها چند اینچ از قلب وحشت زده خودش فاصله داشت؛ ذهنش با نوری سفید و سرد پر شد و هر فکری از آن رخت بر بست، نفس هایش گم شدند، صدای قدم هایی از دوردست به گوش می رسیدند، همه چیز تمام شده بود ...

یک قلب فلزی بیرون سینه اش داشت می زد و حالا او داشت پرواز می کرد؛ با احساس پیروزی در قلبش، بدون اینکه نیازی به تسترال یا جارو داشته باشد ...

هری ناگهان در میان بوی ترشیدگی و تاریکی بیدار شد. نجینی ولش کرده بود. کمی خیز برداشت، مار پشت به دیوار و زیر نور قرار داشت. هرمیون با صدای جیغ گوشخراشی به کناری شیرجه زد و طلسمش منحرف

و به پنجره خورد. پنجره خورد شد و هری خودش را کنار کشید تا خورده شیشه ها به او برخورد نکند. پایش روی چیزی مانند مداد قرار گرفت. عصایش خم شد و عصا را چنگ زد.

اما حالا اتاق از بدن مار پر شده بود. برای لحظه ای هری نتوانست هرمیون را ببیند و بدترین فکر به سرش زد. اما ناگهان از گوشه ای صدای بنگی آمد و نوری قرمز را دید و ماری که در هوا به پرواز در آمد مار به سمت سقف بالا رفت. در حالی که حلقه های بیشمار بدنش باز می شدند، یکی از حلقه ها به سر هری برخورد کرد. هری عصایش را بالا برد، اما به محض اینکه چنین کرد، زخمش درد گرفت. خیلی دردناکتر از تمام عمرش.

– داره میاد! او داره میاد! هرمیون داره میاد!

به محض اینکه فریاد زد مار افتاد. وحشیانه فش فش می کرد. همه چیز از بین رفته بود. قفسه ها از دیوار می افتادند، تکه های چینی شکسته در هوا پخش می شدند. هری از روی تخت پرید و سایه سیاهی که می دانست هرمیون است را چنگ زد. هرمیون از درد ناله ای کرد. مار دوباره به جنب و جوش افتاد. اما هری می دانست که چیزی بدتر از آن مار در راه است و ممکن همین الان هم مقابل دروازه ها باشد. زخم سرش از درد داشت منفجر می شد. وقتی که هری داشت می دوید مار جلو جهید و هرمیون را هدف گرفت. هرمیون فریاد زد: کانفرینگو!

هجاهای جادویش همه جای اتاق پخش می شدند. آینه را شکست و به سمت سقف رفت. هری احساس کرد چیزی گرم پشت دستش را لمس کرد. شیشه ای صورتش را برید. هرمیون را با خود کشید از روی تخت بلند شد. به سمت کمد لباسها رفت و مستقیم از پنجره بیرون پرید. بین هوا و زمین بود ... فریادهای هرمیون اوج می گرفت.

احساس می کرد سرش از میان زخمش به دو نیم شده – حالا او خود و لدمورت بود که میان اتاق شلوغ می دوید. دستهای بلند و سفیدش قاب پنجره را چنگ زده بود. مرد طاس و زن کوچکی را دید که ناپدید شدند و از غضب فریادی کشید. فریادی که با فریاد آن دختر درهم آمیخت. فریادش در باغ تاریک اطراف کلیسا پیچید و در میان صدای زنگهای کلیسا که برای کریسمس به صدا در آمده بودند، گم شد.

فریاد او فریاد هری بود و درد او درد هری می توانست همین جا اتفاق بیفتد، جایی که قبلا هم اتفاق افتاده بود. اینجا... در خانه ای که انقدر به معنای مرگ نزدیک شده بود به مرگ..... دردش وحشتناک بود

...بدنش را می درید و عذابش می داد اگر بدنی نداشت پس چرا اینقدر سرش درد می کرد اگر مرده بود چطور می توانست اینقدر احساس بی طاقتی کند.....مگر درد با مرگ متوقف نمی شد....هنوز از بین نرفته بود.

شب خیس و پر بادی بود. دو بچه لباسی شبیه به کدو تنبل به تن کرده بودند و به ویتترین یک مغازه چسبیده بودند، که پر از عنکبوت‌های کاغذی بود. هیچ یک از مشنگ‌های پر زرق و برق از دنیایی که باورش نداشتند خبری نداشتند. او احساس قدرت و هدف مند بودن که همیشه در چنین شرایطی می کرد را در حین راه رفتن حس می کرد....عصبانی نبود ...احساس عصبانیت برای روح‌هایی ضعیف‌تری بود نه او بلکه حس پیروزی داشت، بله خیلی برای این لحظه صبر کرده بود خیلی.

تیپ جالبی زدین آقا!

پسر کوچکی این را با تردید به او گفت و دوید تا او را از نزدیک ببیند. موجودی که زیر شنل بود را دید و لبخندش جای خود را به ترس داد ...برگشت و فرار کرد. زیر ردا انگشتانش با چوب دستیش کلنجار می رفتند ..یک حرکت کوچک و آن کودک هرگز به مادرش نمیرسید. اما لازم نبود ...اصلا لازم نبود .

و تنها میان خیابان جدید و تاریک قدم بر می داشت. مقصدی را که می خواست دید. طلسم رازداری از بین رفته بود اما آن ها هنوز نمی دانستند. سعی کرد سرو صدای کمتری به پا کند آهسته روی سنگفرش خیابان می لغزید .

اعضای خانواده همه پرده هارا نکشیده بودند. مرد بلند قد موسیاهی را دید که سعی می کرد برای شگفت زده کردن پسر بچه موسیاهی که پیژامه آبی به تن داشت با چوبش دودی رنگی درست کند. بچه می خندید و سعی می کرد دود را در مشت‌های کوچکش بگیرد .

در باز شد و مادر با موهای قرمزی که در صورتش ریخته بودند، وارد شد. چیزی گفت که او نمی توانست بشنود. حالا پدر بچه را بغل کرد و به مادر داد. بعد هم عصایش را روی کاناپه گذاشت و خمیازه کشید. در با صدای قیژ قیژ کوتاهی باز شد. اما جیمز پاتر نشنید. دست‌های سفیدش چوبش را از زیر ردا بیرون کشید و به سمت در گرفت و در با شدت از جا کنده شد. او در آستانه در بود که جیمز شگفت زده وارد هال شد ...آسان بود، خیلی آسان بود او حتی چوبش را هم برنداشته بود!

- لیلی هری رو بردارو برو! اون اینجاس! بدو.... من متوقفش می کنم، برو!

او می خواست بدون عصا متوقفش کند؟

قبل از اینکه ورد را بخواند قهقهه زد:

- آوادا کدارو

نور سبزی تمام سالن را پر کرد. جیمز مکئی کوتاه کرد و سپس افتاد. میله های طارمی سوخته بودند و جیمز مثل عروسک خیمه شب بازی که نخهایش را بریده باشند افتاده بود.

صدای زن را می شنید که در طبقه بالا به دام افتاده بود. اما او زن معقولی بود، بنابراین جای نگرانی وجود نداشت. آرام از پله ها بالا رفت .. با مقداری دقت کردن می توانست صدای زن را که بیهوده تلاش می کرد خودش را مخفی کند بشنود....اون هم چوب دستش همراهش نبود....چقدر احمق بودند و چقدر خوش باور، کسانی که فکر می کردند که می شود واقعا به دوستانشان اعتماد کنند. در را باز کرد. با چوب دستش صندلی هایی که پشت در چیده شده بود را کنار زد. لیلی پاتر آنجا در حالیکه فرزندش در دستانش بود ایستاده بود. با دیدن او، پسرش را روی تخت کودک انداخت. جلوییش ایستاد و بازوانش را باز کرد. انگار این کار کمکی می کرد ... انگار که با مخفی شدن پسرش از نظر او تغییری ایجاد می شد!

- هری رو نه! هری رو نه! لطفا هری رو نه!

- کنار وایسا دختره احمق. همین الان برو کنار

- هری رو نه خواهش می کنم منو به جای هری بکش

-این آخرین خطاره.

- هری رو نه رحم داشته باش رحم داشته باشه هری رو نه هری نه ...هر کاری بخوای من انجام می

دم.

- کنار وایسا، کنار وایسا دختر

او می توانست دخترک را مجبور کند که از جلوی تخت کنار برود. اما بهتر به نظر می رسید که کار همگی را یکسره کند. نور سبزی در اتاق درخشید و او نیز مانند شوهرش بر زمین غلتید.

کودک تمام مدت گریه نکرده بود. ایستاده بود و با هیجان در صورت دشمنش خیره شده بود. شاید فکر می کرد این پدرش است که زیرشنل مخفی شده و می خواهد نورهای زیبایی درست کند و مادرش هر لحظه بلند می شود و با صدای بلند می خندد.

عصایش را با دقت به سمت صورت پسرک گرفت. می خواست ببیند که این اتفاق می افتد. از بین رفتن این خطری غیر قابل رفع. کودک شروع به گریه کرد. فهمید که این جیمز نیست. او دوست نداشت بچه گریه کند. در یتیم خانه هم هرگز تحمل نداشت تا صدای گریه را بشنود
آوادا کداورا....

و او نابود شده بود ... او چیزی جز درد و وحشت نبود. باید خود را مخفی می کرد اما اینجا نه. در این خانه ویران شده که با صدای جیغ بچه گیر می افتاد نه یک جای دور ... خیلی دور.

با ناله گفت: نه!

مار روی زمین کثیف و تکه تکه خش خش می کرد او پسرک را کشته بود و حالا خودش آن پسرک بود
- نه!

حالا میان شیشه های شکسته خانه باتیلدا ایستاده بود در افکارش غوطه ور بود. خاطراتی از بزرگترین شکستش. مار پایه پای او از میان تکه های چینی شکسته می لغزید به پایین نگاه کرد و چیزی دید. چیزی غیر قابل باور.

- نه!

- هری همه چیز خوبه! تو خوبی!

او ایستاد و عکس خرد شده را برداشت او آنجا بود. دزدی که به دنبالش می گشت آنجا بود.

- نه من انداختمش من انداختمش

- هری همه چیز خوبه بلند شو... بلند شو

او هری بود... هری نه ولد مورت و صدای خش خش هم مربوط به مار نبود... چشمانش را باز کرد.

هرمیون نجوا کرد: هری... حالت... حالت خوبه؟

هری به دروغ گفت: آره...

او در چادر بود توی یکی از کیسه خوابها و رویش را با چند پتو پوشانده شده بود از سکوت و سوز هوا می توانست بگوید که نزدیک صبح است. نور چادر را گرفته بود. به خاطر ملافه ها و پتو ها از شدت عرق خیس شده بود.

- ما اومدیم بیرون؟

هرمیون گفت: بله... من مجبور شدم از طلسم معلق سازی استفاده کنم تا تورو به رختخوابت برگردونم.... من نمی تونستم تورو بلند کنم.... تو واقعا....

سایه هایی بنفش زیر چشمان قهوه ایش بود و اسنفنجی در دست داشت. وی صورت هری رو پاک کرد.. هرمیون در پایان گفت: تو مریض بودی، واقعا مریض.

- چند ساعته که ما اومدیم بیرون؟

- چند ساعتی میشه... الان نزدیک صبحه.

- ومن... بیهوش بودم؟

هرمیون با ناراحتی گفت: نه دقیقا... تو ناله و فریاد می کرد و... از این چیزا

اینو با لحنی اضافف کرد که هری احساس ناراحتی کرد. چه کار کرده بود؟ مثل ولد مورت فریاد زده و مثل بچه ای در گهواره گریه کرده بود؟

هرمیون گفت: من نتونستم جاودانه سازو ازت بگیرم.

هری فهمید که او می خواهد موضوع را عوض کند.

- بهت چسبیده بود. چسبیده بود به سینه ات. علامت دار شدی. متاسفم. من برای اینکه جداش کنم مجبور شدم از طلسم برنده استفاده کنم. مار هم بهت صدمه زده بود اما من زخمهاتو پاک کردم وپونه کوهی روش گذاشتم.

او تی شرت عرق کرده را کنار زد و به پایین نگاه کرد جاییکه گردنبد بود به رنگ تیره قرمز در آمده بود. همین طور جای نیش را که تقریباً بهبود یافته بود می دید.

- جاودانه ساز کجاست؟

- توی کیفمه، فکر کنم یه مدت نباید بپوشیمش.

او برگشت و به صورت تیره هرمیون نگاه کرد.

- ما نباید به دره گودریک می رفتیم. این اشتباه من بود، متاسفم هرمیون.

- تو نباید خودتو مقصر بدونی. منم می خواستم برم. من واقعا فکر می کردم دامبلدور چیزی برای تو اونجا به جا گذاشته باشه.

- اه، خوب... ما اشتباه کرده بودیم مگه نه؟

- چی شد هری؟ وقتی تورو برد بالا چه اتفاقی افتاد؟ مار جایی پنهان شده بود و انوکشت و به تو حمله کرد؟

هری گفت: نه اون زنه مار بود... یا اون ماره زنه بود.

- چ... چی؟

- هری چشمامش را بست. هنوز می توانست بوی خانه باتیلدا را حس کند. این تمام واقعیت وحشتناک را زنده تر می کرد.

- باتیلدا باید مرده بوده باشه وقتی که... وقتی که مار می رفته توش. می دونی... اسمشونبر اونو اونجا گذاشته بود، منتظر من. اون می دونست من بر می گردم. حق با تو بود.

- مار توی اون بود؟

چشمانش را باز کرد و به هرمیون که داشت حالش بهم می خورد نگاه کرد.

هری گفت: لوپین گفته بود ممکنه جادویی باشه که ما حتی تصورشم نمی کنیم. اون نمی خواست جلوی تو حرف بزنه چون مار زبان بود. یک مار زبان کامل. اما من نمی تونستم این موضوعو بفهمم. اما می فهمیدم چی می گه. وقتی که بالا تو اتاق بودیم اون یه پیغام به اسمشونبر فرستاد و من اینو تو مغزم حس کردم. اون از گرفتن من به هیجان اومده بود. گفت منو همونجا نگه داره و بعدا از اون...

به یاد آورد که مار از گردن باتیلدا بیرون آمده بود. اما لازم نبود هرمیون همه جزییات را بداند.

- اون عوض شد به مار تغییر کرد و حمله کرد.

به زخم دستش نگاه کرد

- اون منو نکشت فقط منو نگه داشت تا همونی که می دونی بیاد.

فقط اگر موفق شده بود که مار را بکشد همه این ها جبران می شد، همه چیز. او که قلبش به درد آمده بود، پتو ها را کنار زد و در جایش نشست.

- هری نه! من مطمئنم تو باید استراحت کنی

- این تویی که باید بخوابی. قصد بی ادبی ندارم اما نگاه کن چقدر وحشتناک شدی. من برای یه مدتی نگهبانی می دم چوب من کجاست؟

هرمیون جوابی نداد فقط نگاهش کرد.

- چوب دستی من کجاست هرمیون؟

هرمیون لباسش را گزید و اشک در چشمانش جمع شد.

- هری ...

- چوب دستی من کجاست؟

هرمیون به پایین تخت اشاره کرد.

رشته ها و پر ققنوس از هم جدا شده بود و چوب دستی تقریبا به دو تکه شده بود و تنها یک پر ققنوس آن ها را بهم متصل نگه داشته بود. چوبش کاملا از هم پاشیده بود. هری چوب رو در دستش گرفت. واقعا آسیبی جدی دیده بود. نمی توانست درست فکر کند.

چوب را به طرف هرمیون گرفت و گفت: تعمیرش کن...لطفا

- هری فکر نکنم وقتی این جوری شکسته بشه...

- سعیتو بکن لطفا

- ر...ر...ریپارو

چوب در دستش تکان کوچکی خورد و دو قطعه به هم چسبیدند. هری بالا گرفتش و گفت: لوموس

روشنایی کوچکی از سر چوب بیرون آمد.

هری چوبش را به سمت هرمیون گرفت و گفت: اکسپلیارموس!

عصای هرمیون تکان کوچکی خورد اما از دستش خارج نشد.

همین تلاش کوچک هم برای چوب زیاد بود، به طوری که از وسط دو تکه شد. هری بهت زده و ناتوان به

چیزی که در دستش بود نگاه می کرد. عصایی که از آن همه بلا جان سالم به در برده بود ...

هرمیون با چنان صدای آرامی حرف زد که به سختی صدایش شنیده می شد: فکر کنم تقصیر منه. واقعا

متأسفم. وقتی که مار دنبالمون بود من یه جادو انفجاری انجام دادم و اون به همه جا برخورد کرد و احتمالا به ...

هری ماشین وار گفت: این یه تصادف بوده ما یه راهی برای تعمیرش پیدا می کنیم

هری احساس می کرد از درون تهی شده.

هرمیون گفت: فکر نکنم بتونیم

صدایش آرام بود تا جایی که دیگر شنیده نمیشد.

- رون... رون یادته...وقتی که عصاش تو تصادف شکست دیگه مثل اولش نشد، یکی دیگه به جاش خرید.

هری به اولیوندر فکر کرد که توسط ولدمورت دزدیده شده بود و گروگان بود و گریگوریچ هم که مرده بود. پس او چه جوری باید یک چوب دستی جدید برای خودش پیدا می کرد؟

به دروغ خودش را سر حال نشان داد و گفت: خوب الان برای نگهبانی مال تورو قرض می کنم.

هرمیون که صورتش از اشک خیس بود، عصایش را به سمت او گرفت و هری از جایی که نشسته بود برخاست. فعلاً فقط می خواست از او تا حد ممکن فاصله بگیرد.



فصل هجدهم

زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور

خورشید در حال بالا آمدن بود: وسعت خالص و رنگ پریده آسمان، بدون توجه به او و رنجی که می برد، بر فراز سرش کشیده شد. هری در ورودی چادر نشست و نفس عمیقی از هوای پاک کشید. در واقع زنده بودن و نگاه کردن به طلوع خورشید بر فراز تپه های پوشیده از برف درخشان باید بزرگترین گنج روی زمین می بود ولی هری نمی توانست آن را درک کند: همه حواسش به خاطر مصیبت از دست دادن چوبدستیش از کار افتاده بودند. به دره ای پوشیده از برف نگاه کرد، در دوردست زنگ های کلیسا در سکوت به صدا در می آمدند.

بدون آنکه متوجه باشد، مثل کسی که در مقابل دردی فیزیکی مقاومت کند، انگشتانش را در بازویش فشار می داد. بیشتر از آنکه بتواند حساب کند خونریزی داشت؛ یک بار تمام استخوان های دست راستش را از دست داده بود؛ این سفر زخم هایی روی سینه و ساعدش گذاشته بود تا به زخم های روی دست و پیشانی اش اضافه شوند، ولی تا آن موقع هرگز خودش را این قدر ضعیف، آسیب پذیر و عریان احساس نکرده بود که اکنون با جدا شدن بهترین بخش از قدرت جادویش احساس می کرد. می دانست که اگر هر کدام از این ها را اظهار می کرد، هرمیون دقیقا چه می گفت: چوبدستی فقط به همان خوبی است که جادوگر باشد. ولی هرمیون اشتباه می

کرد، وضعیت او فرق می کرد. هرمیون احساس نکرده بود که چوبدستی چگونه مانند عقربه قطب نما بچرخد و اخگر های طلایی به سمت دشمنش بفرستد. او محافظت چوب دستی های دوقلو را از دست داده بود و فقط حالا که آن محافظت از بین رفته بود، می فهمید که چقدر روی آن حساب می کرده است.

تکه های چوبدستی شکسته را از جیش در آورد و بدون نگاه کردنشان، آنها را در کیسه هاگرید دور گردنش گذاشت. کیسه اکنون پر از اشیا شکسته و به درد نخور بود و جا برای چیز دیگری نداشت. دست هری در کیسه پوخته غیب شو به اسنیچ قدیمی خورد، برای یک لحظه باید به وسوسه بیرون کشیدن و دور انداختن آن می جنگید. غیر قابل درک، بی فایده، غیر قابل استفاده، مثل همه چیزهایی که دامبلدور به جا گذاشته بود...

خشمش در مورد دامبلدور بر او چیره شده بود، مثل گدازه ای که درونش را می سوزاند، هر احساس دیگری را از بین می برد. از سر ناامیدی زیاد با خودشان حرف می زدند و فکر می کردند که گودریک هالودر خودش جواب هایی دارد، خودشان را متقاعد کردند که باید به عقب برگردند، که همه این ها قسمتی از راهی مخفی است که توسط دامبلدور برایشان طراحی شده است: ولی نه نقشه ای بود و نه طرحی. دامبلدور آنها را گذاشته بود تا تنها و بی هدف در تاریکی جستجو کنند و با ترس های ناشناخته و غیرقابل تصور درگیر شوند: هیچ چیز توضیح داده نشده بود، هیچ چیز به آنها داده نشده بود، آنها هیچ سلاحی نداشتند، و حالا هری چوبدستی نداشت و او عکس دزد را انداخته بود و حالا مطمئناً برای ولدمورت آسان بود که دریابد او چه کسی بوده است...

ولدمورت حالا همه اطلاعات را داشت...

"هری؟"

به نظر می رسید هرمیون می ترسد که هری با چوبدستی خودش او را نفرین کند. صورتش با اشک خط افتاده بود. کنار هری خم شد، دو استکان چای در دستش می لرزید و چیز بزرگی زیر بازویش بود.

هری گفت "ممنون" و یکی از استکان ها را برداشت.

"اشکالی نداره باهات حرف بزنم؟"

هری گفت "نه" چون نمی خواست ناراحتش کند.

"هری، می خواستی بدونی اون مرد داخل عکس کیه. خب ... من کتابو دارم."

هرمیون با کم رویی آن را در بغل هری گذاشت. یک نسخه دست نخورده از زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور.

"کجا ... چطوری...؟"

"تو اتاق نشیمن باتیلدا بود، همین طور اونجا گذاشته بود... این یادداشت روش بود."

هرمیون نوشته های نوک تیز به رنگ سبز اسیدی را بلند خواند.

"بلی عزیز، از کمکت ممنونم. این یه نسخه از کتابه، امیدوارم خوشش بیاد. تو همه چیزو گفتی، حتی اگه یادت نیاد. ریتا فک کنم این باید زمانی رسیده باشه که باتیلدای واقعی زنده بوده، ولی احتمالا تو وضعیت مناسبی نبوده که اینو بخونه."

"نه، احتمالا نبوده."

هری به چهره دامبلدور نگاه کرد و موجی از خوشی مهارنشدنی را احساس کرد: حالا تمام آنچه را که دامبلدور فکر نمی کرد ارزش گفتن دارد را می فهمید، چه دامبلدور می خواست چه نمی خواست.

هرمیون گفت "تو هنوز خیلی از دست من عصبانی هستی، مگه نه؟" هری سرش را بلند کرد و دید که اشک های تازه از چشم هرمیون فرومی ریزند و فهمید که عصبانیتش در چهره اش مشخص بوده است.

آرام گفت "نه، نه هرمیون، من می دونم که این یه اتفاق بوده. تو داشتی تلاش می کردی که زنده از اونجا بیاریمون بیرون، و تو باورنکردنی بودی. اگه اونجا نبودی که کمکم کنی من مرده بودم."

هری سعی کرد که لبخند خیس هرمیون را جواب دهد، سپس حواسش را متوجه کتاب کرد. جلدش سفت بود؛ کاملا واضح بود که قبلا هرگز باز نشده است. در حالی که به تصاویرنگاه می کرد، با سرعت صفحات را برگ زد. تقریبا بلافاصله به عکسی که دیده بود رسید. دامبلدور جوان و همراه خوشتیپش، به جکی که مدت ها پیش فراموش شده بود با صدای بلند می خندیدند. هری به عنوان نگاه کرد.

آلبوس دامبلدور، اندکی پس از مرگ مادرش،

به همراه دوستش گلرت گریندلوالد

هری روی آخرین کلمه خیره ماند. گریندلوالد. دوستش گریندلوالد. هری به هرمیون که در کنارش نگاه کرد که هنوز به اسم فکر می کرد گویی که نمی توانست چشمانش را باور کند. هرمیون به آرامی به هری نگاه کرد.

"گریندلوالد!"

بی توجه به بقیه عکس ها، هری صفحات نزدیک به آنها را برای تکرار آن نام شوم گشت. به سرعت آن را پیدا کرد و با اشتیاق خواند ولی ناامید شد: برای آنکه متوجه ماجرا شود باید به عقب تر بر می گشت و بالاخره خودش را در ابتدای فصلی به نام "خوبی بیشتر" یافت. او و هرمیون با هم شروع به خواندن کردند:

نزدیک به تولد هجده سالگیش، دامبلدور هاگوارتز را با افتخارات درخشانی ترک کرد ... پسر ارشد، با نمره کامل، برنده جایزه برناباس فینکلی برای افسونگری استثنائی، نماینده جوانان بریتانیا در وایزننگاموت، برنده مدال طلا برای ابداعات از کنفرانس بین المللی کیمیاگری در کایرو. سپس، دامبلدور تصمیم گرفت تا به همراه الفیاس "داگبرت" دوژ، دوست احمق اما وفاداری که در مدرسه پیدا کرده بود، به یک مسافرت خارجی برود.

دو مرد جوان در مهمانخانه پاتیل درزداردر لندن اقامت داشتند و آماده می شدند که صبح فردا به قصد یونان عزیمت کنند که جغدی حامل خبر مرگ مادر دامبلدور رسید. "داگبرت" دوژ که مصاحبه برای این کتاب را قبول نکرد، نسخه احساسی آن چه را که پس از آن اتفاق افتاده است را برای عموم به چاپ منتشر کرده است. او مرگ کندرا را یک ضربه غم انگیز و تصمیم دامبلدور برای رها کردن سفرش را یک از خود گذشتگی شرافتمندانه نمایش می دهد.

بی شک دامبلدور بی درنگ به گودریک هالو بازگشت، با این فرض که از برادر و خواهر کوچکترش "مراقبت" کند. ولی واقعا او چقدر از آنها مراقبت کرد؟

انید اسمیک که خانواده اش در آن زمان در حومه گودریک هالو زندگی می کرده است، گفت "اون ابرفورث لجباز بود. غیر قابل کنترل. باوجود مرگ پدر و مادرش، وقتی براش احساس تاسف می کردی. تاپاله بز به صورتت پرت می کرد. فک نمی کنم آلبوس نگرانش بوده باشه. به هر حال، من هیچ وقت اونا رو با هم ندیدم."

پس آلبوس در حال چه کاری بوده که برادر خود درویش را آرام نمی کرده است؟ به نظر می رسد جواب این است که از ادامه یافتن حبس خواهرش مطمئن می شده است. هر چند اولین زندانبانش مرده بود، ولی تفاوتی در وضعیت تاسف بار آریانا دامبلدور ایجاد نشد. کماکان فقط غریبه هایی مثل داگبرت دوژ که می شد مطمئن شد داستان "مریض احوال" بودن او را باور می کنند، از وجود داشتن او با اطلاع بودند.

دوست ساده لوح دیگر خانواده باتیلدا بگشات بود، تاریخدان جادویی مشهور که سالها در گودریک هالو زندگی می کرد. البته کندرا در اولین تلاش او برای خوش آمدگویی ورود خانواده به روستا، او را رد کرده بود ولی چندین سال بعد، باتیلدای نویسنده در حالی که تحت تاثیر مقاله او در مورد تغییر گونه ها در تغییر شکل امروز بود، جغدی به آلبوس در هاگوارتز فرستاد. این آغاز ارتباط به آشنایی با کل خانواده دامبلدور انجامید. در زمان مرگ کندرا، باتیلدا تنها فرد در گودریک هالو بود که با مادر دامبلدور ارتباط دوستانه داشت.

متاسفانه، هوش واستعدادی که باتیلدا پیش تر در زندگی به نمایش گذاشته بود، اکنون تحلیل رفته است. "شعله روشن است، ولی پاتیل خالی است" آن طور که ایور دیلنسبای به من گفت، یا به گفته قابل درک تر انید اسمیک، "او به پرمغزی دورریز سنجاب است." با این همه، مجموعه ای از روش های آزمایش و محک زده شده گزارشگری مرا قادر ساخت اطلاعات کافی از اتفاقات غیر قابل اثبات بدست آورم تا کل داستان افتضاح آور را دریابم.

مثل بقیه دنیای جادویی، باتیلدا علت مرگ نا به هنگام کندرا را یک طلسم برعکس شلیک شده می دانست. داستانی که در سال های بعد توسط آلبوس و ابرفورث تکرار میشد. باتیلدا همچنین تبار خانواده را تا آریانا پی می گیرد و او را "نحیف" و "حساس" می گوید. با این حال، در یک مورد باتیلدا ارزش تلاشم برای بدست آوردن معجون راست گویی را داشت. چرا که او و فقط او تنها تمام داستان مخفیانه ترین راز زندگی آلبوس دامبلدور را می داند که اکنون برای اولین بار فاش شده است. این هر چه را که تحسین کنندگان دامبلدور در

مورد او باور دارند را زیر سوال می برد: نفرت فرضی او از جادوی سیاه، مخالفتش با ستم به ماگل ها، حتی از خودگذشتگی در مورد خانواده اش.

در همان تابستانی که دامبلدور که اکنون یتیم و سرپرست خانواده بود، به خانه اش در گودریک هالو بازگشت، باتیلدا بگشات در خانه اش پذیرای نوه خواهرش، گلرت گریندلوالد بود.

اسم گریندلوالد انصافا مشهور است: در لیست خطرناک ترین جادوگران سیاه همه دوران، او جایگاه اول را از دست می دهد، فقط به این خاطر که یک نسل بعد، اسمشونبرظهور کرد تا تاج سروری اش را بگیرد. از آنجایی که گریندلوالد هرگز از ترسش را به طرف بریتانیا لشکرکشی نکرد، جزئیات به قدرت رسیدنش در اینجا شناخته شده نیست.

تحصیل کرده دورمسترانگ، مدرسه ای که حتی در آن زمان هم برای افراط تاسف برانگیزش در جادوی سیاه مشهور بود، گریندلوالد خودش را تقریبا در حد دامبلدور دارای استعداد نشان داد. ولی گلرت گریندلوالد به جز هدایت کردن توانایی هایش در دست یابی به جوایز مختلف، به دنبال هیچ هدف دیگری نبود. در شانزده سالگی، حتی دورمسترانگ هم نتوانست از اعمال منحرف گلرت گریندلوالد چشم پوشی کند و او اخراج شد.

پیش از این، آنچه از اعمال بعدی گریندلوالد دانسته بود، این بود که "او برای مدتی سفر کرد." اکنون می توان فاش کرد که گریندلوالد تصمیم گرفت خاله بزرگش را در گودریک هالو ملاقات کند و برای خیلی ها به شدت تکان دهنده خواهد بود وقتی بشنوند که او دوستی نزدیکی با هیچ کس را شروع نکرد به جز آلبوس دامبلدور.

باتیلدا فاش می کند که "اون هر چی که بعدها شد، به نظرم پسر خیلی خوبی اومد. بالطبع، اونو به آلبوس بینوا معرفی کردم که همراهی هم سن و سالش نداشت. پسرا بلافاصله با هم دوست شدند."

آنها مطمئنا دوست شدند. باتیلدا نامه ای را که آلبوس دامبلدور در نیمه شب برای گلرت گریندلوالد فرستاده است، به من نشان می دهد که نگه داری کرده است.

"بله، حتی بعد از اونکه تمام روز رو به بحث پرداخته بودند - این پسرهای جوان و باهوش، حسابی با هم می جوشیدند - من گاهی می شنیدم که یه جغد به پنجره اتاق گلرت می زنه و نامه ای از طرف آلبوس میاره. احتمالا ایده ای به سرش زده بود می خواست اونو بلافاصله با گلرت در میون بذاره!"

و این ایده ها چه بودند. هر چند هواداران آلبوس دامبلدور آن را به شدت تکان دهنده خواهند یافت، افکار قهرمان هفده ساله آنها این چنین است، همانطور که با دوست خوب جدیدش در میان می گذارد. (یک کپی از نامه اصلی در صفحه ۴۶۳ قابل ملاحظه است).

گلرت

در مورد نظرت راجع به تسلط جادوگرها برای خوبی خود ما گل ها... من فک می کنم این نکته خیلی مهمیه. بله، به ما قدرت داده شده و بله، این قدرت به ما حق فرمانروایی میده، ولی این همچنین به ما مسئولیت هایی در مورد فرمانبر میده. ما باید روی این نکته تاکید کنیم، این شالوده ای خواهد بود که روی آن می سازیم. وقتی با مخالفت روبرو میشیم، که مطمئنا خواهیم شد، این باید پایه تمام جواب هامون باشه. ما تسلط رو به دست میگیریم برای خوبی بیشتر. و از این نتیجه میشه که وقتی با مقاومت روبرو میشیم، ما باید فقط به اندازه ای از زور استفاده کنیم که ضروریه و نه بیشتر. (این اشتباه تو در دورمسترانگ بود! ولی من شکایتی نمی کنم، چون اگه تو اخراج نمی شدی، ما هرگز همدیگه رو نمی دیدیم).

آلبوس

متحیرانه و هراس انگیز، همان طور که تحسین کنندگانش پرشمارش خواهند بود، این نامه قانون مخفی کاری و وضع قانون جادوگران بر ما گل ها را پایه ریزی می کند. چه ضربه ای برای آنها که همیشه دامبلدور را بزرگترین قهرمان ما گل زاده ها تصور می کردند! چه قدر آن سخنرانی ها درباره ترویج حقوق ما گل ها در نور این مدارک لعنتی جدید پوچ به نظر می رسند! چه قدر آلبوس دامبلدور پست به نظر می رسد که وقتی می بایست سوگوار مادرش باشد و از خواهرش مراقبت کند، مشغول طرح ریزی به قدرت رسیدن بوده است!

شکی نیست آنهایی که می خواهند دامبلدور را روی پایه های در حال فروریختنش نگه دارند، بع بع خواهند کرد که او بالاخره او نقشه هایش را عملی نکرد، که او می بایست نظرش را عوض کرده باشد، که او سر عقل آمد. ولی روی هم رفته، حقیقت تکان دهنده تر به نظر می رسد.

به سختی دو ماه پس از دوستی بزرگ جدیدشان، دامبلدور و گریندلوالد جدا شدند و هرگز یکدیگر را دوباره ندیدند تا زمانی که برای دوئل افسانه ایشان ملاقات کردند (برای اطلاعات بیشتر، به فصل ۲۲ نگاه کنید). چه چیز باعث این گسستگی ناگهانی شد؟ آیا دامبلدور سر عقل آمده بود؟ آیا او به گریندلوالد گفته بود که نمی خواهد بیش از این در این نقشه شریک باشد؟ افسوس، نه.

باتیلدا می گوید: "من فک می کنم، اون مرگ آریانای بیچاره بود که باعثش شد. اون شوک ترسناکی بود. گلرت اونجا توی خونه بود که این اتفاق افتاد، و اون در حالی که سرتاپا می لرزید، به خونه من برگشت و گفت که می خواد روز بعد به خونه بره. می دونی، خیلی مضطرب بود. بنابراین من یه پورتنکی جور کردم و اون آخرین باری بود که دیدمش."

"آلبوس به خاطر مرگ آریانا از خود بی خود شده بود. این برای اون دو تا برادر خیلی بد بود. اونا همه رو به جز خودشون دو تا از دست داده بودن. تعجبی نداشت که اعصابشون بهم ریخته بود. ابرفورث آلبوس رو سرزنش می کرد، می دونی، همون طور که مردم در چنین شرایط وحشتناکی رفتار می کنن. البته ابرفورث همیشه یه خورده با عصبانیت حرف می زد، پسر بیچاره. همین طور هم شکستن دماغ آلبوس تو مراسم تدفین رفتار خوبی نبود. اون کنده رو نابود می کرد اگه می دید پسرش بالای جسد دخترش، مثل اون دعوا می کنن. باعث خجالتی که گلرت نمی تونست برای مراسم تدفین بمونه ... اون حداقل می تونست برای آلبوس تسلی باشه..."

این جنجال وحشتناک بالای تابوت، که فقط برای عده محدودی که در مراسم تدفین آریانا دامبلدور حضور داشتند، معلوم بود، سوالات زیادی را مطرح می کند. دقیقا چرا ابرفورث دامبلدور، آلبوس را برای مرگ خواهرش سرزنش می کند؟ آیا این، همان طور که "بتی" وانمود می کند، یک فوران ساده اندوه بوده است؟ یا ممکن است دلایل دیگری در مورد خشم او وجود داشته باشد؟ گریندلوالد، که به خاطر حملات تقریبا مرگبارش به هم شاگردی هایش از دورمسترانگ اخراج شده بود، چند ساعت پس از مرگ دختر به سرعت از کشور خارج شد و آلبوس (به خاطر شرم یا ترس؟) هرگز دوباره او را ندید، نه تا وقتی که به خاطر تقاضای دنیای جادویی مجبور شد که این کار بکند.

به نظر می رسد که نه دامبلدور و نه گریندلوالد بعدها در زندگی به این دوستی کوتاه مدت پسرانه اشاره نکرده اند. ولی، هیچ شکی نیست که دامبلدور حمله اش به گلرت گریندلوالد را به مدت پنج سال آشفتگی و

مرگ و میر و ناپدید شدن به تاخیر انداخت. آیا این تاخیر عاطفه مرد بود یا ترس از افشای این که گریندلوالد زمانی بهترین دوستش بوده، که دامبلدور را مرد می کرد؟ آیا این فقط از روی اجبار بود که دامبلدور مردی را که زمانی از ملاقاتش خوشحال بود، دستگیر کرد؟

و آریانای اسرارآمیز چطور مرد؟ آیا او قربانی غیرعمدی یک مراسم مذهبی سیاه بود؟ آیا او وقتی دو مرد جوان در حال تمرین برای تلاششان برای افتخار و تسلط بودند، اتفاقی به چیزی برخورد بود؟ آیا امکان دارد که آریانا دامبلدور اولین فردی باشد که برای "خوبی بیشتر" بمیرد؟

فصل در اینجا تمام شد و هری به بالا نگاه کرد. هرمیون قبل از او به پایین صفحه رسیده بود. هرمیون ، در حالی که به خاطر قیافه او کمی ترسیده بود، کتاب را از دست هری بیرون کشید و بدون نگاه کردن به آن، آن را بست، انگار که چیزی شرم آور را پنهان می کند.

"هری..."

ولی هری سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. نوعی اطمینان درونی را از دست داده بود؛ احساسش درست مثل زمانی بود که رون رفت. او به دامبلدور اعتماد کرده بود، او را به عنوان تجسم خوبی و دانایی باور کرده بود. حالا همه آن خاکستر شده بود: چه قدر دیگر می توانست از دست دهد؟ رون، دامبلدور، چوبدستی ققنوس ...

"هری، به من گوش کن. این ... این خوندن خیلی خوبی نبود..." به نظر می رسید که هرمیون افکار هری را خوانده باشد.

"آره، تو می تونی اینو بگی..."

"... ولی هری، یادت نره که این نوشته ریتا اسکیتیره."

"تو خودت اون نامه به گریندلوالد رو خوندی، نخوندی؟"

هرمیون آشفته به نظر می رسید، در حالی که با چایش در دست هایش سردش بازی می کرد، من من کنان گفت "آره، من ... من خوندم. فک کنم اون بدترین قسمتش بود. می دونم که باتیلدا فک می کرده اینا فقط

صحبت کردند ولی «برای خوبی بیشتر» شعار گریندلوالد شد، توجیه اون برای همه بی رحمی و خشونت که بعدها مرتکب شد. و ... از اون نامه ... به نظر می رسه که دامبلدور این ایده رو بهش داده. میگن «برای خوبی بیشتر» سردر نورمنگارد هم هک شده.»

"نورمنگارد چیه؟"

"زندانی که گریندلوالد ساخت تا مخالفانش رو حبس کنه. وقتی دامبلدور دستگیرش کرد، سرانجام خودش به اونجا افتاد. به هر حال، این ... این فکر ترسناکیه که ایده های دامبلدور به گریندلوالد کمک کرد به قدرت برسه. ولی از طرف دیگه، حتی ریتا هم نمی تونه وانمود کنه که اونا همدیگه رو بیشتر از یکی دو ماه می شناختند. اون هم وقتی که هر دوشون واقعا جوون بودند و ..."

نمی خواست که خشمش را روی هرمیون خالی کند ولی سخت بود که صدایش را آرام نگه دارد. هری گفت "فک کنم گفتم، فک کنم گفتم که «اونا جوون بودن» اونا هم سن حالا ما بودن. و ما این جا داریم زندگیمونو به خطر میندازیم تا با جادوی سیاه مبارزه کنیم و اون اونجا تو یه کنفرانس مخفیانه با دوست خوب جدیدش، نقشه به تسلط پیدا کردنشون بر ماگل ها رو می کشید."

نمی توانست بیش از این خشمش را کنترل کند: بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و سعی می کرد تا کمی خشمش را آرام کند.

هرمیون گفت "من سعی نمی کنم از چیزی که دامبلدور نوشته دفاع کنم. همه اون مزخرفات راجع به «حق فرمانروایی»، این دوباره همون «جادو قدرت است» هس. ولی هری، مادر اون به تازگی مرده بود، اون تنها تو خونه گیر افتاده بود..."

"تنها؟ اون تنها نبود! اون برادر و خواهرش رو داشت. خواهر فشفشش هنوز هم زندانی بود..."

هرمیون هم سر پا ایستاد و گفت "من اینو باور نمی کنم. هر مشکلی که در مورد اون دختر وجود داشت، من فک نمی کنم اون فشفشه بوده باشه. دامبلدوری که ما می شناسیم هرگز اجازه نمی داد..."

"دامبلدوری که ما فک می کردیم می شناسیم نمی خواست با زور به ماگل ها مسلط بشه!" هری فریاد می زد و صدایش در تپه های خالی منعکس می شد و دسته های توکا در حالی که جیغ می زدند و دور هم می چرخیدند به آسمان مروارید رنگ برخورد کردند.

"اون تغییر کرد، هری، اون تغییر کرد. این به همین سادگیه! ممکنه اون تو هفده سالگی این چیزا رو باور داشته ولی همه بقیه زندگیش صرف مبارزه با جادوی سیاه شده! دامبلدور کسی بود که گریندلوالد و متوقف کرد، کسی که همیشه از حقوق ماگل زاده ها و حفاظت از ماگل ها دفاع کرده، کسی که از ابتدا با ولدمورت مبارزه کرد و کسی که در تلاش برای به زیر کشیدنش از قدرت مرد!"

کتاب ریتا بین آنها روی زمین افتاده بود و چهره آلبوس دامبلدور به طور غم انگیزی به آن دو لبخند می زد.

"می بخشی هری، ولی من فک می کنم دلیل اصلی این که تو این قدر عصبانی هستی اینه که دامبلدور هیچ وقت خودش این چیزا رو بهت نگفته بود."

هری فریاد زد "شاید همین طور باشه!" و دست هایش را روی سرش انداخت. درست نمی دانست که تلاش می کند خشمش را کنترل کند یا سعی می کند که خودش را در برابر فشار آگاهی یافتنش حفاظت کند. "بین از من چی خواسته، هرمیون! زندگیتو به خطر بنداز، هری! و باز هم! و باز هم! و از من انتظار نداشته باش همه چیزو برات توضیح بدم، فقط کورکورانه به من اعتماد کن، اعتماد کن که من می دونم دارم چی کار می کنم، بهم اعتماد کن حتی با این که من بهت اعتماد نمی کنم! هیچ وقت همه حقیقت رو نمیگه! هیچ وقت!"

صدایش به فریادی با فشار ختم شد. آنها ایستاده بودند و در سفیدی و پوچی به یکدیگر نگاه می کردند. هری احساس می کرد آنها به ناچیزی حشراتی زیر آسمان بزرگ بودند.

هرمیون به آرامی گفت "اون تو رو دوست داشت. می دونم که دوست داشت."

هری دست هایش را انداخت و گفت "من نمی دونم اون کی رو دوست داشت، هرمیون، ولی اون هیچ وقت من نبودم. این آشوبی که منو توش گذاشته، دوست داشتن نیست. اون بیشتر از هرچیزی که با من در میون گذاشت، یه نظر لعنتی رو با گلرت گریندلوالد در نظر گذاشت، حتی بیشتر از اون چیزی که فکر می کرد."

هری چوبدستی هرمیون را که در برف ها انداخته بود، برداشت و در ورودی چادر نشست.

"به خاطر جای ممنون. من نگهبانی رو تموم می کنم. تو برگرد. این جا سرده."

هرمیون مردد بود ولی متوجه شد باید برود. کتاب را برداشت. از کناری هری گذشت و وارد چادر شد ولی وقتی وارد می شد، به آرامی موهای هری نوازش کرد. هری با احساس دست هرمیون چشمش را بست و از خودش متنفر بود که آرزو می کند گفته های هرمیون حقیقت داشته باشد: که دامبلدور واقعا نگران بود.



فصل نوزدهم

غزال نقره ای

هنگامی که هرمیون در نیمه‌های شب نوبت نگهبانی را تحویل گرفت، برف می‌بارید. رویاهای هری مغشوش و آشفته بودند: نجینی در درون و بیرونشان ساخته می‌شد، در وهله‌ی اول از میان یک حلقه‌ی گل کریسمس. او به مراتب و با اضطراب از بیدار می‌شد، فکر می‌کرد که کسی او را از فاصله‌ی دور صدا می‌زند، تصور می‌کرد بادی که به چادر تازیانه می‌زد، صدای قدم‌ها یا حرف‌هایی است.

در نهایت در تاریکی بلند شد و به هرمیون، که در ورودی چادر مخفی شده و در نور چوبدستی‌اش کتاب تاریخچه‌ی جادو را می‌خواند، پیوست. برف به شدت می‌بارید، با آسودگی ایده‌ی هری را برای عجله و زودتر جمع کردن استقبال کرد.

همانطور که بلوزی روی لباس خوابش می‌پوشید در موافقت گفت: «باید به یه جای محفوظ‌تر بریم. فکر کنم صدای حرکت آدم‌ها رو از بیرون چادر شنیدم. حتی فکر می‌کنم یکی - دو نفر رو هم دیدم.»

هری برای پایین کشیدن بلوزش چند لحظه مکث کرد و به سکوت خیره شد، دشمن یاب هم‌چنان بی‌حرکت روی میز قرار داشت.

هرمیون با پریشانی گفت: «مطمئنم که فقط تصور کردم. برف و تاریکی به چشم‌های آدم حقه می‌زنه... اما برای اطمینان شاید بهتر باشه زیر شنل نامرئی غیب بشیم؟»

نیم ساعت بعد، در حالی که چادر جمع شده، هری جاودانه ساز را به گردن انداخته و هرمیون کیف مهره‌دوزی شده را حمل می‌کرد، غیب شدند. فشار همیشگی را حس کردند؛ پاهای هری زمین برفی زیرش را حس کرد، سپس با صدای بلندی با چیزی که مثل زمین یخ‌زده و پوشیده از برگ بود، برخورد کرد.

همزمان با این که هرمیون کیف مهره‌دوزی شده را باز کرده و با تقلای زیادی تیرهای چادر را آماده می‌کرد، هری به دقت توده‌های جوان درختان اطراف را نگاه کرد و پرسید: «کجاییم؟»

گفت: «جنگل دین. یه بار با مامان و بابام اینجا چادر زده بودیم.»

برف زیادی روی تمام درختان اطراف وجود داشت و به طرز بدی هوا سرد بود، اما حداقل از شرباد راحت بودند. قسمت اعظم روز را درون چادر می‌گذراندند، در اطراف گرمای شعله‌های آبی‌رنگی که هرمیون در درست‌کردنشان استاد بود، مخفی می‌شدند، شعله‌هایی که می‌توانستند در داخل یک کوزه حمل شوند. هری احساس می‌کرد در حال رهایی از اثر مختصر اما طاقت فرسایی است که تشویش هرمیون آن را تحکیم می‌کرد. بعد از ظهر تکه‌های کوچک و تازه‌ی برف دوباره باریدن گرفته بودند، به طوری که حتی بر روی حفاظ تمیز کننده‌ای که ساخته بودند، پودر برف تازه نشسته بود.

بعد از دو شب کم‌خوابی حواس هری هوشیارتر شده بودند. فرارشان از دره‌ی گودریک آن قدر لب‌مرزی بود که ولد‌مورت نزدیک‌تر و تهدیدکننده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. وقتی تاریکی فرا رسید، هری پیشنهاد هرمیون برای ادامه‌ی نگهبانی را رد کرد و او را به رختخواب فرستاد.

متکایی قدیمی را در دهانه‌ی چادر قرار داد و نشست، تمام موجودی لباسش را به تن کرده بود اما همچنان می‌لرزید. با گذشت ساعات تاریکی عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد تا این که دیگر جای نفوذی باقی نگذاشت. قصد داشت نقشه‌ی غارتگر را در بیاورد و دوباره برای چند لحظه به نقطه‌ی نشانگر جینی نگاه کند، تا این که به یاد آورد در تعطیلات کریسمس به سر می‌برند و او احتمالاً به پناهگاه بازگشته است.

هر حرکت کوچکی در عظمت جنگل بزرگ به نظر می‌رسید. می‌دانست که جنگل پر از موجودات زنده است، اما آرزو می‌کرد که همه‌شان ساکت و خاموش باقی بمانند تا او بتواند حرکات سریع و پرسه‌های

معصومانه‌شان را از صداهای حرکات خطای دیگر تمیز دهد. آوای لغزش ردایی بر روی برگ‌های مرده را در سال‌ها پیش به یاد آورد، و قبل از این که ذهن خود را هوشیار کند برای لحظه‌ای گمان کرد که دوباره آن را شنیده است. جادوهای محافظشان برای هفته‌ها کار کرده بودند، آیا الان زمان شکسته شدنشان بود؟ و همچنان نمی‌توانست با این احساس که امشب با دیگر شب‌ها متفاوت است کنار بیاید.

چندین بار حرکت سریعی به جلو کرد، گردنش به خاطر این که خوابش برده بود درد می‌کرد چون روی تیزی نااستادانه‌ای در کناره‌ی چادر پایین آمده بود. شب به همان سیاهی مخمل‌گونه‌ای دست یافته بود که او در بین غیب و ظاهر شدن در آن معلق می‌شد. چند لحظه پیش دستش را جلوی صورتش گرفته بود تا ببیند می‌تواند هنگام ظاهر شدن آنها را تشخیص دهد.

سوسوی نقره‌ای رنگی درست در روبرویش ظاهر شد، در حالی که در میان درختان حرکت می‌کرد. منبع آن هرچه بود، بی‌صدا حرکت می‌کرد. به نظر می‌رسید که نور به سمت او پیش می‌آید.

بر روی پاهایش پرید، صدایش در گلو منجمد شده بود، چوبدستی هرمیون را بالا آورد. هنگامی که نور خاموش شد، چشمانش را جمع کرد، درختان روبرویش سیاهی یکدست و قیرگونه‌ای را به نمایش می‌گذاشتند، و آن چیز همچنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

منبع نور از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. یک گوزن نقره‌ای، به روشنی ماه و خیره‌کننده، قدم‌هایش را انتخاب می‌کرد، همچنان ساکت بود و هیچ رد پایی بر روی برف پودرمانند به جا نمی‌گذاشت. در مقابلش ایستاد، سر زیبا با چشمهای درشت و کشیده‌اش را بلند کرد.

هری به جانور خیره شد، در شگفتی غرق شده بود، نه به خاطر بیگانه و عجیب بودن آن، بلکه به خاطر حس آشنایی غیر قابل توضیحی که با آن داشت. احساس می‌کرد که منتظر آمدنش بوده، اما تا این لحظه این مسئله را فراموش کرده و آن‌ها قرار ملاقات داشته‌اند. انگیزه‌ی صدا کردن هرمیون که تا لحظه‌ای قبل به شدت قوی بود، حالا از بین رفته بود. می‌دانست و حاضر بود روی زندگیش شرط ببندد که گوزن فقط به خاطر او آمده بود، فقط خود او.

برای چند لحظه‌ی طولانی به یک‌دیگر خیره شدند، و سپس او برگشت و قدم‌زنان دور شد.

گفت: «نه.» و صدایش به خاطر کمبود استفاده، به طور ناگهانی بلند شد. «برگرد.»

گوزن به قدم برداشتن به سمت عمق جنگل ادامه داد و خیلی زود درخشندگی اش با بدنه‌هایی کلفت و سیاه راه‌راه شد. برای یک لحظه‌ی رعشه‌آور تامل کرد. اختطاری زمزمه می‌کرد که این می‌تواند یک حيله، طعمه و یا یک دام باشد. اما غریزه، غریزه‌ای درهم‌شکسته، به او می‌گفت که این نمی‌تواند جادوی سیاه باشد. شروع به تعقیب کرد.

برف زیر پایش خرد می‌شد، اما گوزن هنگام گذشتن از میان جنگل هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد، گویی چیزی جز نور نبود. به سمت قسمت‌های عمیق و عمیق‌تر جنگل او را راهنمایی می‌کرد، هری به سرعت حرکت می‌کرد، مطمئن بود که هنگامی که گوزن بایستد، به او اجازه می‌دهد که نزدیک شود. و سپس صحبت کرده و آن‌چه را که لازم دارد به او می‌گوید.

بالاخره مکث کرد. سر زیباییش را بار دیگر به سمت او برگرداند، و سپس شروع به دویدن کرد، سوالی در درونش می‌سوخت، اما تا لبانش را باز کرد تا آن را بپرسد، او ناپدید شده بود.

انگار تاریکی او را تماماً بلعیده بود، تصویر جلا داده شده‌اش همچنان در شبکیه‌های چشمان هری منقوش بود؛ دیدش مبهم و تار بود، هنگامی که کمی پلک‌هایش را می‌بست، همه‌جا می‌درخشید و حس ناجوری به او می‌داد. ترس جدید به وجود آمد: وجود گوزن به معنی امنیت بود.

زمزمه کرد: «لوموس!» و چوبدستی روشن شد.

هنگامی که آن‌جا ایستاده بود، نقش منقوش گوزن با هر پلک‌زدن چشم‌هایش کم‌رنگ‌تر می‌شد. به صداهای جنگل گوش داد، شکستن شاخه‌هایی کوچک در فاصله‌ی دور و بر زمین نشستن آرام برف. آیا تا چند لحظه دیگر مورد حمله قرار می‌گرفت؟ آیا گوزن او را به داخل یک کمین کشیده بود؟ آیا تصور می‌کرد که کسی در ورای محوطه‌ی روشن شده توسط چوبدستی‌اش ایستاده و او را نگاه می‌کند؟

چوبدستی را بالاتر گرفت. هیچ‌کس به سمتش ندوید و هیچ نور سبزرنگی از پشت یکی از درختان ایجاد نشد. پس چرا، آن گوزن او را به این نقطه راهنمایی کرده بود؟

چیزی در روشنایی چوبدستی درخشید، و هری به طرفش خم شد، اما تمام چیزی که آن‌جا بود یک آبگیر کوچک و یخ‌زده بود، سطح سیاه و ترک خورده‌اش هنگامی که چوبدستی‌اش را بلند کرد تا آن را امتحان کند، درخشید.

با بی احتیاطی جلوتر رفت و به پایین نگاه کرد. یخ سایه‌ای از شکل افتاده و پرتو نور چوبدستی را منعکس می‌کرد، اما در اعماق آن لاک خاکستری، مبهم و ضخیم، تالو چیز دیگری به چشم خورد. یک صلیب نقره‌ای بزرگ...

قلبش به دهانش آمده بود: در لبه‌ی آبگیر بر روی پاهایش افتاد و چوبدستی را طوری نگاه داشت که بیشترین وسعت ممکن از سطح زیر را روشن کند. درخششی به رنگ قرمز تیره... این یک شمشیر با یاقوت‌های درخشان بر روی دسته‌اش بود... شمشیر گریفندور در زیر یک آبگیر جنگلی آرمیده بود.

نفس نفس‌زنان به آن خیره شد. چقدر این مسئله امکان داشت؟ چطور ممکن بود که این در یک آبگیر جنگلی این قدر نزدیک به محل چادر زدن آن‌ها قرار داشته باشد؟ آیا جادوی ناشناخته‌ای هرمیون را به این نقطه راهنمایی کرده بود، یا گوزن که او آن را یک پاترونوس گرفته بود، جادوی محافظ آبگیر بود؟ یا شاید شمشیر بعد از رسیدن آن‌ها به این مکان در آبگیر قرار گرفته بود، فقط به این خاطر که آن‌ها آن‌جا بودند؟ در این حالت، آن فردی که می‌خواست شمشیر به دست هری برسد کجا بود؟ دوباره چوبدستی را به سمت درختان و بوته‌های اطراف گرفت، به دنبال ردی از یک آدم یا درخشش یک چشم اما نتوانست هیچ کس را آن‌جا بباید. مانند همیشه، ترس بیشتری در خمیرمایه‌ی نشاطش جا گرفت هنگامی که توجهش را دوباره به شمشیر که در زیر سطح یخ‌زده‌ی آبگیر آرمیده بود، جلب کرد.

با چوبدستی به شمایل نقره‌ای رنگ اشاره و زمزمه کرد: «اکسیو شمشیر!»

تکانی حاصل نشد. اگرچه انتظار چنین اتفاقی را هم نداشت. اگر به این سادگی بود، شمشیر بر روی زمین قرار داده می‌شد تا آن را بردارد، نه در اعماق یک آبگیر یخ‌زده. در اطراف دایره‌ی یخ‌زده شروع به چرخیدن کرد، به سختی دربارهی آخرین باری که شمشیر خودش را به او رسانده بود فکر می‌کرد. آن زمان در شرایط بدی قرار داشت، و درخواست کمک کرده بود.

زمزمه کرد: «کمک.» اما شمشیر در زیر آبگیر باقی ماند، بدون تغییر و بدون هیچ حرکتی.

هری از خودش پرسید (درحالی که دوباره قدم می‌زد) که دامبلدور آخرین باری که شمشیر را گرفته بود، چه گفته بود؟ فقط یک گریفندور واقعی می‌تواند آن را از درون کلاه دریاورد. و توانایی‌هایی که یک

گرفیندوری را تعریف می کرد چه بودند؟ صدای آرامی درون سر هری پاسخ داد: جوانمردی و جسارت گرفیندور او را ممتاز می کند.

هری ایستاد و آه بلندی کشید، بخار تنفسش در هوای یخ زده به سرعت پراکنده شد. می دانست که باید چه کار کند. اگر با خودش صادق می بود، از زمانی که متوجه شمشیر در درون یخ شده بود، می دانست که به این جا خواهد رسید.

نگاهی به درختان اطراف انداخت، اما متقاعد شده بود که هیچ کس نمی خواهد به او حمله کند. آنها زمانی که به تنهایی در جنگل قدم می زد، یا آبنگیر را امتحان می کرد، فرصت های زیادی برای این کار داشتند. تنها دلیل تاخیر در آن نقطه این بود که منظره نوظهور واقعا بدیع بود.

با انگشتانی بی حس هری شروع به در آوردن لایه های زیاد لباس هایی که پوشیده بود، کرد. حرف "جوانمردی" بود، او با این که مطمئن نبود، سوگوارانه فکر کرد، مگر این که به خاطر صدا نکردن هرمیون برای انجام نقشش، جوانمرد شمرده شود.

هنگامی که لخت می شد، جغدی در گوشه ای هوهو کشید و با دردی شدید هدویگ را به یادش آورد. حالا می لرزید، دندان هایش به سختی بر هم می خوردند، اما او کارش را ادامه داد تا این که بالاخره با لباس زیرش و پاهایی عریان در برف، آن جا ایستاده بود. کیسه ی کوچکی را که چوبدستی، نامه ی مادر و تکه ی آینه ی سیریوس و گوی زرین قدیمی را دربرداشت، بر روی لباس هایش قرار داد؛ سپس چوبدستی هرمیون را به سمت یخ ها گرفت.

«دیفیندو!»

یخ مانند صدای گلوله ای در سکوت شکست. سطح آبنگیر شکست و تکه های بزرگ یخ تیره بر آب متلاطم انباشته شدند. آن طور که هری حدس زده بود، خیلی عمیق نبود، اما برای برداشتن شمشیر لازم بود که کاملاً داخل آب فرو برود.

فکر در مورد کاری که در پیش داشت، آن را ساده تر یا آب را گرم تر نمی کرد. قدمی به سمت لبه ی آبنگیر برداشت و چوبدستی هرمیون را در حالی که روشن بود بر روی زمین قرار داد. سپس، همانطور که تلاش

می کرد این تصور را که تا چه حدی قرار است یخ کند و یا چقدر وحشیانه خواهد لرزید، نکند، به داخل آب پرید.

هر ذره ی وجودش در اعتراض شروع به جیغ کشیدن کردند، مقدار کمی هوا که در ریه هایش بود با فرو رفتن شانه هایش در آب یخ زده به نظر رسید که منجمد شده است. به سختی می توانست نفس بکشد: آن چنان وحشیانه می لرزید که آب از لبه های آبگیر بالا می زد. تیغه را با پای بی حسش احساس کرد. فقط می خواست یک بار فرو برود.

هری فرو رفتن کامل در آب را لحظه به لحظه به عقب می انداخت، نفس نفس می زد و می لرزید، تا این که به خودش گفت این کار باید انجام شود، تمام شجاعتش را جمع کرد، و در آب فرو رفت.

سرما جان فرسا بود: مانند آتش به او حمله می کرد. به نظر می آمد مغزش نیز با فرو رفتن در آب تیره و نزدیک شدن به کف آن و کورکورانه به دنبال شمشیر گشتن، منجمد شده است. انگشت هایش دور دسته ی شمشیر قفل شد و آن را بالا کشید.

ناگهان چیزی در اطراف گردنش محکم شد. فکر کرد علف های دریایی هستند اگرچه هنگام فرو رفتن چنین چیزی حس نکرده بود. دستش را بالا آورد تا خودش را آزاد کند. این علف دریایی نبود: زنجیر هورکروکس محکم شده بود و آرام آرام راه تنفسش را می بست.

هری وحشیانه بیرون پرید، سعی می کرد خودش را به سطح برساند، اما فقط خودش را به دیواره ی سنگی آبگیر می زد. بیهوده و خاموش به زنجیری که در حال خفه کردنش بود، خط می انداخت، انگشتان یخ زده اش توانایی باز کردن آن را نداشتند و حالا نورهای کوچکی در ذهنش چشمک می زدند، او می رفت که غرق شود، چیزی باقی نمانده بود، چیزی که او بتواند انجام دهد، و دست هایی که سینه اش را می فشردند مطمئناً دست های مرگ بودند...

در حال خفه شدن، با حالتی از استفراغ، غوطه ور در آب و سردتر از هر زمانی که تا به حال در زندگیش تجربه کرده بود، با صورت روی برف ها خوابانده شد. جایی، همان نزدیکی، فرد دیگری نفس نفس می زد، سرفه می کرد و تلوتلو می خورد، همان طور که او زمان حمله ی مار آمده بود... اما همچنان مانند صدای او نبود، نه به عمق سرفه های او، و نمی توانست از وزن قدم ها چنین حدسی بزند...

هری آن قدر نیرو نداشت تا سرش را بلند کند و فرد نجات دهنده اش را ببیند. تمام کاری که می توانست انجام دهد این بود که دست لرزانش را بلند کرده و جایی که گردنبند گوشتش را به نرمی بریده بود، حس کند. آن رفته بود. یک نفر او را آزاد کرده بود. سپس صدایی نفس نفس زنان از بالای سرش شروع به سخن گفتن کرد.

«تو...روانی هستی؟»

هیچ چیز جز شنیدن آن صدا به هری این قدرت را نمی داد که از جایش بلند شود. درحالی که وحشیانه می لرزید، روی پاهایش تلوتلو خورد. آن جا در مقابلش رون ایستاده بود، کاملاً لباس پوشیده بود اما خیس بود، موهایش مانند خمیر روی صورتش ریخته بود، شمشیر گریفندور در یک دست و هورکروکس آویزان از زنجیر پاره اش در دست دیگرش قرار داشت.

رون نفس نفس زنان گفت: «با کدوم تصمیم جهنمی،» هورکروکس را که با تقلید مسخره ای از هپنوتیزم از زنجیر کوتاه شده اش آویزان بود و جلو و عقب می رفت، بالا گرفت. «اینو قبل از اینکه تو آب شیرجه بری در نیاوردی؟»

هری نمی توانست پاسخ دهد. گوزن نقره ای هیچ نبود، هیچ در مقابل بازگشت دوباره ی رون؛ نمی توانست باور کند. در حالی که از سرما می لرزید، به سمت انبوه لباس هایی که هنوز در لبه ی آب قرار داشتند، رفت و شروع به پوشیدن آنها نمود. همانطور که بلوزی را پس از دیگری از سرش پایین می کشید، به رون خیره شده بود، تقریباً انتظار داشت با هربار که دیدش روی او را از دست می دهد، ناپدید شود؛ و او همچنان واقعی بود: درست چند لحظه پیش به داخل آبگیر پریده و زندگی هری را نجات داده بود.

هری بالاخره گفت: «این خد... خودتی؟» دندان هایش به هم می خوردند، به خاطر خفقانی که از سر گذرانده بود، صدایش ضعیف تر از حالت عادی بود.

رون گفت: «خب، آره.» به نظر کمی دست پاچه می آمد.

«ت... تو اون گوزن ماده رو درست کردی؟»

«چی؟ نه، البته که نه! فکر می کردم این تویی که این کارو کردی!»

«پاترونوس من یه گوزن نره.»

«آه بله. فکر کردم یه کم متفاوته. هیچ شاخی نداشت.»

هری کیسه‌ی هاگرید را دوباره دور گردنش انداخت، آخرین بلوز را پوشید، خم شد تا چوبدستی هرمیون را بردارد و دوباره در مقابل رون قرار گرفت.

«چه طوری این جا اومدی؟»

ظاهراً رون امیدوار بود که این موضوع در صورتی که به آن اشاره‌ای شود، بعداً اتفاق بیفتد.

«خب، من... می‌دونم؟... من برگشتم. اگر...» گلوش را صاف کرد. «می‌دونم. تو هنوز به من نیاز داری.»

مکئی به وجود آمد، که در آن موضوع رفتن رون مانند دیواری بینشان بالا رفت. اما حالا او اینجا بود. برگشته بود. و همین چند لحظه پیش جان هری را نجات داده بود.

رون به دست‌هایش نگاه کرد. گویی از دیدن چیزهایی که در دست داشت شگفت‌زده شده بود.

او گفت: «آه بله. فهمیدم.» بدون این که نیازی باشد، شمشیر را بالا آورد تا هری آن را ببیند. «این علت‌ه پریدنت توی آب بود، درسته؟»

هری گفت: «آره. اما نمی‌فهمم. چطوری به این جا اومدی؟ چطوری پیدامون کردی؟»

رون گفت: «داستانش طولانیه. ساعت‌ها داشتم دنبال‌تون می‌گشتم، این جا جنگل بزرگه، این طور نیست؟ و داشتم کم‌کم فکر می‌کردم که برم و زیر یه درختی بخوابم تا صبح برسه که اون عزیز اومد و تو دنبالش راه افتادی.»

«هیچ کس دیگه‌ای رو ندیدی؟»

رون گفت: «نه. من...»

اما مکث کرد، نگاهی به دو درختی که چند یارد دورتر در کنار هم رشد کرده بودند، انداخت.

«فکر کنم یکی رو دیدم که اونجا حرکت کرد، اما اون موقع داشتم به سمت آبگیر می‌دویدم، چون تو رفته بودی داخل و بیرون نیومده بودی، بنابراین نمی‌خواستم تاخیری برای ... هی!»

هری با سرعت به سمت محلی که رون اشاره کرده بود، می‌رفت. دو درخت بلوط که در نزدیکی هم روییده بودند؛ فقط به اندازه‌ی یک درز کوچک برای چشم بین دو تنه‌ی درخت فاصله بود، جایی مناسب برای این که ببینی و دیده نشوی. زمین اطراف آن‌جا از برف خالی بود و به همین خاطر هری نتوانست هیچ ردپایی بیابد. دوباره به سمت جایی که رون با شمشیر و هورکروکس ایستاده و منتظر بود، بازگشت.

رون پرسید: «چیزی اونجا بود؟»

هری گفت: «نه.»

«پس شمشیر چه شکلی داخل آبگیر قرار داده شده بود؟»

«هر کسی که اون پاترونوس رو ساخته بود احتمالاً اون رو اونجا گذاشته بود.»

هر دو به شمشیر نقره‌ای و تزیین شده نگاه کردند، دسته‌ی یاقوت‌نشان کمی در روشنایی چوبدستی هرمیون می‌درخشید.

رون پرسید: «فکر می‌کنی این اصلیت؟»

هری گفت: «یه راه برای فهمیدنش هست، اینطور نیست؟»

هورکروکس هنوز از دست رون آویزان بود. آویز به آرامی پیچ می‌خورد. هری دانست که چیزی که درونش بود دوباره تحریک شده است. وجود شمشیر را حس کرده بود و به همین خاطر ترجیح داده بود تا سعی در کشتن هری نکند تا این که به او اجازه‌ی تصاحب آن را بدهد. حالا زمان بحث‌های طولانی نبود؛ اکنون لحظه‌ای بود که باید آن را یکبار و برای همیشه نابود می‌کردند. هری به اطراف نگاه کرد، چوبدستی هرمیون را بالاتر آورد، و محل را از نظر گذراند: یک صخره‌ی هموار که در سایه‌ی درختان چنار فرو رفته بود.

او گفت: «بیا اینجا.» و به آن سمت حرکت کرد، برف‌های روی سطح صخره را پاک کرد و دستش را برای گرفتن هورکروکس دراز کرد. وقتی رون شمشیر را به او داد، به هر حال، هری سری تکان داد.

«نه تو باید این کارو بکنی.»

رون گفت: «من؟» سراسیمه شده بود. «چرا؟»

«چون تو شمشیر رو از آبگیر خارج کردی. فکر کنم گمان می‌کنه تو صاحبش هستی.»

او مهربان یا بخشنده نبود. به همان صورتی که مطمئن بود گوزن بی‌خطر است، حالا هم می‌دانست که رون باید فردی باشد که شمشیر را به کار می‌گیرد. دامبلدور حداقل چیزهایی به هری در مورد نوعی جادوهای خاص یاد داده بود، قدرتی نامعلوم برای انجام نوع خاصی از کارها.

هری گفت: «می‌خوام بازش کنم. تو باید سوراخش کنی. فوراً، باشه؟ چون هرچی توش باشه احتمالاً به جنگی رو می‌خواد شروع کنه. تکه‌ی ریدل توی دفترچه خاطرات تلاش کرد که منو بکشه.»

رون پرسید: «چطوری می‌خوای بازش کنی؟» وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

هری گفت: «می‌خوام ازش بخوام که باز بشه، با زبان مارها.» پاسخ چنان به سرعت به زبانش آمد گویی همیشه این را از اعماق وجودش می‌دانسته است: شاید رویارویی اخیرش با نجینی باعث شده بود که این را بفهمد. به مار S شکل که با سنگ‌های سبز درخشان جواهرنشان شده بود، نگاه کرد: تصورش به عنوان یک مار کوچک که روی سنگ سرد در خود پیچیده بود، ساده بود.

رون گفت: «نه! بازش نکن! جدی می‌گم!»

هری پرسید: «چرا این کارو نکنم؟ بذار از دست این لعنتی خلاص شیم، الان ماه‌هاست که ...»

«من نمی‌تونم، جدی می‌گم... خودت انجامش بده...»

«اما چرا؟»

رون گفت: «چون اون چیز برای من بده!» از ترس چند قدم به عقب برداشت و از آویز روی صخره دور شد. «من نمی‌تونم این کارو بکنم! نمی‌خوام برای چیزی که هستم بهانه بتراشم، اما این روی من خیلی بدتر تاثیر می‌ذاره تا روی تو و هرمیون، مجبورم می‌کنه که به چیزای چرت و پرت فکر کنم... چرت و پرت‌هایی که به هر حال روشن فکر می‌کردم، اما این همه‌چیزو بدتر می‌کنه. نمی‌تونم توضیح بدم، و بعدش اونو درمیارم و دوباره ذهنم رو در اختیار خودم می‌گیرم، و بعدش مجبورم تمام اون چیزهای گهو دوباره به حالت اولش برگردونم... من نمی‌تونم این کارو بکنم هری!»

باز هم عقب رفت، شمشیر در کنارش کشیده می‌شد، و سرش را تکان می‌داد.

هری گفت: «تو می تونی این کارو بکنی. تو می تونی! همین چند لحظه پیش شمشیر رو به دست آوردی، می دونم که تو کسی هستی که انتظار می ره از شمشیر استفاده کنی. لطفا فقط از شرش خلاص شو، رون.»

آوای نامش مانند یک محرک عمل کرد. رون آب دهانش را قورت داد، هنوز با وجود بینی بلندش به سختی نفس می کشید، دوباره به سمت صخره بازگشت.

زیر لب گفت: «بهم وقتشو بگو.»

هری گفت: «با شماره ی سه.» دوباره به سمت آویز برگشت و چشمانش را تنگ کرد، روی حرف S تمرکز کرد، زمانی که آویز مثل یک سوسک به دام افتاده شروع به تلق تولوق کردن، کرد، تصور یک مار در ذهنش ایجاد شد. همدردی با آن آسان بود، البته با در نظر نگرفتن زخم روی گردنش که هنوز می سوخت.

«یک... دو... سه... باز شو!»

آخرین کلمات مانند صدای هیس هیس و غرولند شنیده شد و درهای طلایی آویز چرخید و با صدای کلیک کاملاً باز شد.

پشت هر دو شیشه ی درون آن، یک چشم زنده سوسو می زد، تیره و دلپذیر مانند چشم های تام ریدل قبل از این که آن ها را سرخ و مردمک هایش را تبدیل به یک شکاف کند.

هری گفت: «بزنا!» هم چنان آویز را روی صخره نگاه داشته بود.

رون شمشیر را با دست های لرزانش بالا برد: نقطه ای در بالای چشم های آتشین شروع به چرخیدن کرد، هری آویز را محکم چسبید، به خودش روحیه می داد و خونی را که از شیشه های خالی به بیرون می زد، تصور می کرد.

ناگهان صدای هیس هیس ماندی از جاودانه ساز شنیده شد.

«من قلبتو دیدم و اون مال منه!»

هری با خشونت گفت: «بهبش گوش نکن! خوردش کن!»

«رویاهات رو دیدم، رونالد ویزلی، و ترس هات هم همین طور. هر چیزی که آرزوش رو داری ممکنه، اما تمام چیزهایی هم که ازشون می ترسی امکان دارن...»

هری فریاد زد: «خوردش کن!» صدایش در میان درختان اطرافشان پیچید، شمشیر لرزید و رون به چشم‌های ریدل خیره شد.

«همیشه کمترین ابراز عشق بهت شده، از طرف مادری که در آرزوی یک دختر می‌سوخت... حالا هم کمترین ابراز عشق از طرف دختری که دوست را به تو ترجیح داده... همیشه دومی بهتره، کاملاً تحت شعاع قرار می‌ده...»

هری نعره زد: «رون خوردش کن!» می‌توانست تیر آویز را که به هدف خورده بود احساس کند، از چیزی که بعد از آن انتظارش را می‌کشید، می‌ترسید. رون شمشیر را بالاتر برد، و با این حرکتش، چشم‌های ریدل سرخ‌رنگ شد.

بیرون دو شیشه، و خارج از چشم‌ها، دو حباب بی‌تناسب رشد می‌کردند، سرهای هری و هرمیون، به طوری غیرطبیعی از شکل افتاده بودند.

رون با تعجب فریاد زد و هنگامی که دو شمایل به بیرون از آویز قدم گذاشتند، عقب رفت؛ ابتدا سینه‌ها، سپس کمرها، بعد پاها، تا این که بالاخره بر روی آویز ایستاده بودند، در کنارهم، مانند درختانی با یک ریشه‌ی مشترک، در اطراف رون و هری واقعی که انگشتان را از دور آویز با سوختن ناگهانی آن و سفید شدنش، برداشته بود، تاب می‌خوردند.

فریاد زد: «رون!» اما هری ریدلی حالا با صدای ولدمورت سخن می‌گفت و رون به صورتش خیره و هیپنوتیزم شده بود.

«چرا برگشتی؟ ما بدون تو راحت‌تر بودیم، خوشحال‌تر بودیم، واقعا از نبودن لذت می‌بردیم... به حماقت، به ترس و به فرض‌هات می‌خندیدیم...»

هرمیون ریدلی گفت: «فرض‌ها!» کسی که زیباتر و خیلی وحشتناک‌تر از هرمیون واقعی بود: او چرخید و در پشت رون که وحشت‌زده به نظر می‌رسید شروع به وراجی کرد، رون همچنان خشک شده بود و شمشیر بی‌هدف در کنارش قرار داشت. «کی می‌تونست به تو نگاه می‌کرد، کی اصلاً به تو در کنار هری پاتر نگاه می‌کنه؟ در مقایسه با فرد منتخب تا به حال چه کاری انجام دادی؟ در مقایسه با پسری که زنده ماند، تو چی هستی؟»

هری فریاد زد: «رون، خوردش کن، خوردش کن!» اما رون حرکتی نکرد. چشم‌هایش گشاد شده بودند و هری ریدلی و هرمیون ریدلی در آن‌ها منعکس می‌شدند، موهایشان مانند آتش پیچ و تاب می‌خورد، چشم‌هایشان با نوری قرمز می‌درخشید، و صدایشان مانند موسیقی‌ای شیطانی بالا رفته بود.

همان‌طور که هرمیون ریدلی طعنه می‌زد، هری ریدلی به تمسخر گفت: «مادرت اعتراف کرده که منو به عنوان پسرش ترجیح می‌ده، خوشحال می‌شه که جاها مونو عوض کنیم...»

هرمیون ریدلی زمزمه کرد: «کی اونو ترجیح نمی‌ده؟ کدوم زنی تو رو قبول می‌کنه؟ تو هیچی نیستی، هیچی، هیچی، در مقابل اون.» او خودش را مانند یک مار کشید و در آغوش هری ریدلی انداخت، خودش را در آغوش او پنهان کرد: لب‌هایشان یک‌دیگر را دریافتند.

روی زمین در مقابل آنها، چهره‌ی رون از اندوه و دلتنگی پر شده بود. او شمشیر را بالا برد، دست‌هایش می‌لرزید.

هری فریاد زد: «انجامش بده، رون!»

رون به او نگاه کرد، و هری فکر کرد که نشانه‌ای از سرخی در آن‌ها دیده است.

«رون--؟»

شمشیر درخشید و به سمت پایین شیب پیدا کرد: هری خودش را از سر راهش بیرون انداخت، صدایی از فلز و سپس یک جیغ بلند و طولانی شنیده شد. هری به اطراف چرخید، در برف لغزید، چوبدستی را برای دفاع از خودش آماده نگاه داشته بود، اما چیزی برای جنگ وجود نداشت.

نسخه هیولایی او و هرمیون رفته بودند: آن‌جا فقط رون بود، ایستاده با شمشیری که از دستش آویزان بود، و به تکه‌های باقی‌مانده و خورد شده‌ی آویز بر روی سطح صاف صخره نگاه می‌کرد.

هری آرام به سمتش حرکت کرد، به سختی می‌دانست که چه بگوید و یا چه کاری انجام دهد. نفس‌های رون سنگین بود: چشم‌هایش دیگر هیچ نشانی از رنگ سرخ در خود نداشتند، اما رنگ آبی معمولشان: خیس هم بود.

هری خم شد، تظاهر می کرد که ندیده است، و هورکروکس شکسته را بلند کرد. رون شیشه‌ی هر دو طرف را سوراخ کرده بود: چشم‌های ریدل ناپدید شده بودند، و از رده‌های ابریشمی و زنگ‌زده‌ی آویز دودی به آرامی بلند می شد. چیزی که درون هورکروکس زندگی می کرد، ناپدید شده بود؛ زجر دادن رون آخرین عملش بود. هنگامی که رون شمشیر را انداخت، صدای جرنج‌جرنگی بلند شد. او روی زانوهایش افتاده بود، سرش در میان دست‌هایش بود. می لرزید، اما هری متوجه شد که از سرما نیست. هری آویز شکسته را به درون جیبش سر داد، در کنار رون زانو زد، و محتاطانه یک دستش را بر روی شانه‌های او گذاشت. این را نشانه‌ی خوبی برای این که رون از شر آن مشکلات خلاص شده، قلمداد کرد.

با صدای آرامی گفت: «بعد از این که رفتی،» خوشحال بود که صورت رون دیده نمی شود، «تا یک هفته گریه می کرد. شاید هم بیشتر، فقط نمی خواست که من بینم. شب‌های زیادی بود که ما حتی با هم صحبت نمی کردیم. با رفتن تو...»

ننوانست جمله‌اش را تمام کند؛ حالا که رون این جا بود هری می فهمید که غیبت رون تا چه حد برایشان گران تمام شده بود.

ادامه داد: «اون مثل خواهرمه. من اونو مثل خواهرم دوست دارم و حدس می زنم که اونم چنین احساسی رو داشته باشه. همیشه این طور بوده. فکر می کردم می دونی.»

رون پاسخ نداد، اما صورتش را از هری برگرداند و بینی اش را با صدای بلندی با آستینش پاک کرد. هری دوباره روی پاهایش بلند شد و به سمت جایی که کوله‌پشتی بزرگ رون چند یارد دورتر افتاده بود، رفت؛ جایی که بعد از دویدن رون برای نجات هری از غرق شدن روی زمین افتاده بود. آن را پشت خودش انداخت و دوباره به سمت رون بازگشت، که با نزدیک شدن هری به سختی روی پاهایش بلند شده بود، چشم‌هایش قرمز و متورم بود اما مشکل دیگری نداشت.

با صدای دورگه‌ای گفت: «متاسفم. متاسفم که ترکتون کردم. می دونم که من یه - یه --»

به تاریکی اطراف نگاه کرد، گویی امیدوار بود کلمه‌ی به اندازه‌ی کافی بدی بر سرش فرود بیاید و جمله‌اش را کامل کند.

هری گفت: «انگار برای امشب آماده شده بودی. شمشیر رو گرفتی. هورکروکس رو از بین بردی. جونمو نجات دادی.»

رون من من کنان گفت: «اون باعث میشه که بهتر از اون چیزی که هستم دیده بشم.»

هری گفت: «چیزهایی مثل این همیشه بهتر از اونی که هستند، نشون می‌دند. می‌خوام اینو تا سال‌ها بهت بگم.»

همزمان به جلو حرکت کردند و یک دیگر را در آغوش کشیدند، هری پشت ژاکت رون که همچنان خیس بود را چسبید.

وقتی که از یکدیگر جدا شدند، هری گفت: «و حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که اون چادر رو دوباره پیدا کنیم.»

اما خیلی سخت نبود. اگرچه راه رفتن در جنگل با گوزن نقره‌ای به نظر طولانی می‌آمد اما با وجود رون در کنارش، درکمال شگفتی بازگشت زمان بسیار کوتاهی را به خود اختصاص داد. هری نمی‌توانست تحمل کند که هرمیون را بیدار نماید، و هنگامی که وارد چادر شدند، هیجان زیادی داشت، رون در پشت سرش کمی تاخیر کرد.

بعد از عبور از جنگل و آبنگیر، چادر گرمای باشکوهی داشت، تنها روشنائی، شعله‌های آبی‌رنگ، درون قدحی روی زمین سوسو می‌زدند. هرمیون به خواب عمیقی فرو رفته بود، زیر پتویش در خود جمع شده بود، و تا قبل از آن که هری چندین بار نامش را بگوید حرکتی نکرد.

«هرمیون!»

تکانی خورد، سپس در حالی که موهایش را از روی صورتش کنار می‌زد، به سرعت از جایش بلند شد.

«مشکل چیه؟ هری؟ تو حالت خوبه؟»

«مشکلی نیست، همه‌چیز خوبه. بیشتر از خوب، من عالیم. یکی این جا هست.»

«منظورت چیه؟ کی —؟»

رون را دید، که آنجا ایستاده و شمشیر را حمل می‌کرد و آب چکه‌چکه از او به روی فرش نخ‌نما می‌ریخت. هری به گوشه‌ای تاریکی رفت، کوله‌پشتی رون را زمین گذاشت، و تلاش کرد تا خودش را با پارچه‌ی نقاشی‌شده‌ای مشغول کند.

هرمیون از رختخوابش بیرون خزید و مانند یک خوابگرد به سمت رون حرکت کرد، چشم‌هایش بر روی صورت رنگ‌پریده‌ی رون قفل شده بودند. درست در مقابلش ایستاد، لب‌هایش از یکدیگر جدا شده و چشم‌هایش گرد شدند. رون لبخند امیدوارانه و ضعیفی زد و دستش را تا نیمه بالا آورد.

هرمیون خودش را به جلو پرتاب کرد و شروع به نیشگون گرفتن از هر نقطه‌ای کرد که دستش می‌رسید.

«اوخ... آی... وای! چی --؟ هرمیون -- آی!»

«تو -- واقعا -- یه -- الاغی -- رونالد -- ویزلی!»

او هر کلمه‌اش را با یک بازدم ادا می‌کرد: رون از ترس عقب رفت، هنگامی که هرمیون جلو آمد، سرش را حفاظ کرد.

«تو -- بعد از -- هفته‌ها -- و هفته‌ها -- به -- اینجا -- خزیدی و -- آه، چوبدستی من کجاست؟»

به نظر می‌رسید که آماده است تا با کشمکش آن را از دست هری در بیاورد و هری ناخودآگاهانه عکس‌العمل نشان داد.

«پروتگوا!»

حفاظی بین رون و هرمیون بالا رفت. نیروی آن هرمیون را روی زمین انداخت. در حالی که موها را از دهانش به بیرون تف می‌کرد، دوباره بلند شد.

هری گفت: «هرمیون! آروم باش --»

او جیغ زد: «من آروم نمی‌گیرم!» هرگز تا به حال ندیده بود که او این چنین کنترلش را از دست بدهد، کاملاً دیوانه به نظر می‌رسید. «چوبدستی مو بهم پس بده! اونو بهم بده!»

«هرمیون، میشه لطفا --»

جیغ زد: «بهم نگو که چی کار باید بکنم، هری پاتر! این حماقتو نکن! اونو همین الان بهم بده! و تو!»

با حالت ترسناک و تهمت آمیزی به رون اشاره کرد: مثل یک لعنت بود، و هری رون را به خاطر این که چندین قدم عقب نشینی کرد، سرزنش نمی کرد.

«پشت سرت دویدم! صدات کردم! التماس کردم که برگردی!»

رون گفت: «می دونم، هرمیون. من متاسفم، من واقعا --»

«آه، تو متاسفی!»

با ضرباهنگ بلند و خارج از کنترلی خندید؛ رون برای کمک به هری نگاه کرد، اما هری کمک را کاملاً بی فایده می دانست.

«تو بعد از هفته ها برگشتی -- هفته ها -- و فکر می کنی با این که تو متاسفی همه چیز درست میشه؟»

رون فریاد زد: «خب، چه چیز دیگه ای می تونم بگم؟» و هری خوشحال شد که رون مقابله به مثل کرده است.

هرمیون با حالت طعنه آمیز و دردناکی فریاد زد: «اه، نمی دونم! ذهنتو به کار بنداز، رون، این فقط چند ثانیه طول می کشه --»

هری که این را حالت گذرای می شمرد، مداخله کرد: «هرمیون، اون جونمو نجات --»

او جیغ زد: «برام مهم نیست! برام مهم نیست که چی کار کرده! هفته ها و هفته ها، به خاطر تمام دلایلی که می دونه می تونستیم مرده باشیم --»

رون نعره زد: «می دونستم که نمردید!» صدای هرمیون برای اولین بار آرام شد، و رون تا جایی که طلسم محافظ بینشان اجازه می داد به او نزدیک شد. «هری در تمام روزنامه ی پرافت هست، توی رادیو، همه جا دارن دنبال تو می گردن، تمام این شایعات و داستان های ساختگی، می دونستم که اگر مرده باشی مستقیماً می شنوم، نمی دونی که شنیدنشون چه جوری بود برای --»

«چه جوری بود برای تو؟؟»

صدای هرمیون خیلی واضح نبود، فقط خفاش‌ها توانایی شنیدن سریع آن را داشتند، اما او به مرحله‌ای از خشم رسیده بود که توانایی صحبتش را پایین آورده بود، و رون از فرصت به دست آمده استفاده کرد.

«دقیقا همون لحظه‌ای که غیب شدم می‌خواستم برگردم، اما درست وسط یه گروه از رباینده‌ها ظاهر شدم، هرمیون، هیچ‌جا نمی‌تونستم برم!»

هری پرسید: «یه گروه از چی؟» هرمیون چنان دست به سینه خودش را روی صندلی انداخت، انگار که سال‌هاست آن‌ها را از هم نگشوده است.

رون گفت: «رباینده‌ها. اونا همه‌جا هستن – گروه‌هاشون سعی می‌کنن با دوره کردن مشنگ‌زاده‌ها و خائن به خون‌ها طلاهاشونو بدزدند، از طرف وزارتخونه برای هرکسی که گرفته بشه، پاداش تعیین شده. تنها بودم و به نظر می‌رسید که بچه مدرسه‌ای باشم؛ اون‌ها واقعا هیجانزده شدن چون فکر می‌کردن که من یه مشنگ‌زاده‌ام که پنهان شده بودم. مجبور بودم سریع حرف بزنم که تا توی وزارتخونه کشیده نشم.»

«بهشون چی گفتی؟»

«بهشون گفتم استن شانپایکم. اولین کسی بود که به ذهنم رسید.»

«و اونا هم باور کردن؟»

«اونا باهوش نبودن. یکیشون که واقعا یه نیمه غول بود، بوش...»

رون نگاهی به هرمیون انداخت، امیدوار بود که با این شوخی هرمیون کمی نرم‌تر شود، اما حالت او همچنان با عضلات منقبض شده‌اش مانند سنگ باقی ماند.

«به هر حال، اونا یه کم قیل و قال راه انداختن که من استن هستم یا نه. اگر بخوایم صادق باشیم، یه کم ترحم‌آمیز بود، اما اونا پنج نفر بودن و من یه نفر، و چوبدستی منم گرفته بودن. دو نفر از اونا شروع به دعوا کردن و وقتی که حواس دیگران هم پرت شد، به شکم اون کسی رو که نگهم داشته بود ضربه زدم، چوبدستیش رو قاپیدم، اونی که مال خودم رو نگه داشته بود، خلع سلاح کردم، و غیب شدم. خیلی خوب این کارو انجام ندادم. دوباره خودم رو تکه کردم» — رون دست راستش را بالا آورد تا دو تا انگشت بدون ناخنش

را نشان دهد: هرمیون به سردی ابروهایش را بالا برد -- «و مایل‌ها دورتر از اونجایی که بودین ظاهر شدم. اما وقتی که به اون قسمت ساحل رسیدم که بودیم... شما رفته بودین.»

«وای، عجب داستان وحشتناکی!» هرمیون با صدای بلندی که آنقدر که می‌خواست زخم بزند، گفت. «تو واقعا باید وحشتزده شده باشی. همون زمان ما رفته بودیم به دره‌ی گودریک و، بذار فکر کنم، چه اتفاقی افتاد اونجا، هری؟ آها، آره، مار همونی که می‌دونی بهمون حمله کرد، تقریبا هر دوتامون رو داشت می‌کشت، و بعدش خود همونی که می‌دونی رسید، و دقیقا با فاصله‌ی یه ثانیه گممون کرد.»

رون گفت: «چی؟» نگاهش بین او و هری می‌چرخید، اما هرمیون نادیده‌اش می‌گرفت.

«هری، تصور کن ناخن‌هامونو از دست بدیم! واقعا مشکلات دیگمونو تحت‌الشعاع قرار می‌ده، این‌طور نیست؟»

هری به آرامی گفت: «هرمیون، رون زندگی منو نجات داد.»

او تظاهر کرد که چیزی نشنیده است.

همانطور که چشم‌هایش را روی نقطه‌ای درست بالای سر رون ثابت کرده بود، گفت: «چیزی که دوست دارم بدونم، اینه که، دقیقا چه جوری امشب ما رو پیدا کردی؟ این خیلی مهمه. تا اونجایی که می‌دونیم، مطمئن شده بودیم که برای اون کسایی که می‌خوایم ما رو نبینن، اصلا امکان دیدن ما وجود نداره.»

رون به او خیره شد، سپس یک وسیله‌ی کوچک نقره‌ای را از جیبش بیرون آورد.

«این.»

هرمیون باید به رون نگاه می‌کرد تا چیزی را که به آن‌ها نشان می‌داد، ببیند.

پرسید: «خاموش کن؟» آنقدر شگفت‌زده شده بود که فراموش کرد خشمگین و سرد باشد.

رون گفت: «این فقط چراغ‌ها رو خاموش و روشن نمی‌کنه. نمی‌دونم چطوری کار می‌کنه یا چطوری این اتفاق افتاد و یا قبلا افتاده، چون از وقتی که ترکتون کردم می‌خواستم برگردم. اما سحر کریسمس داشتم به رادیو گوش می‌دادم و شنیدم... من صدای تو رو شنیدم.»

او به هرمیون نگاه می کرد.

هرمیون ناباورانه پرسید: «تو صدای منو از رادیو شنیدی؟»

«نه، صداتو که از توی جیبم میومد، شنیدم. صدات»، او دوباره خاموش کن را بلند کرد. «از توی این میومد.»

هرمیون پرسید: «و دقیقا چی می گفتم؟» لحنش چیزی بین بدبینی و کنجکاوی بود.

«اسمم. رون. و تو گفتی... یه چیزی در مورد چوبدستی....»

سایه ی قرمز رنگی صورت هرمیون را پوشاند. هری به یاد آورد: این اولین بار بود که نام رون بعد از زمانی که او آن ها را ترک گفته بود، توسط یکی از آن دو گفته شده بود. هرمیون زمانی که در مورد تعمیر چوبدستی هری حرف می زد، نام او را گفته بود.

رون همانطور که به خاموش کن نگاه می کرد، ادامه داد: «بنابراین منم در آوردمش. و اصلا به نظر متفاوت یا هرچیز دیگه ای نمیومد، اما مطمئن بودم که صداتو شنیدم. فشارش دادم. و نور اتاقم خاموش شد، اما یه نور دیگه بیرون پنجره ظاهر شد.»

رون دست خالیش را بالا آورد و به جلوی اشاره کرد، چشم هایش بر روی چیزی که نه هری و نه هرمیون می توانستند ببینند، قفل شده بود.

«یه توپ نور بود، انگار ضربان داشت، و آبی، شبیه همون نورهایی که اطراف پورتنکی وجود داره، می دونین؟»

«آره.» هری و هرمیون ناخودآگاهانه گفتند.

رون گفت: «می دونستم که همونه. وسایلمو قاپیدم و جمعشون کردم، کوله پشتیمو انداختم و رفتم توی باغ.»

«توپ کوچک نورانی اونجا شناور بود، انتظار منو می کشید، و وقتی که بیرون رفتم، حرکت سریعی به یه طرف کرد، منم دنبالش رفتم پشت آلونک و بعد... اون به درونم رفت.»

هری گفت: «بخشید؟» مطمئن بود که درست نشنیده است.

رون همانطور که حرکت را با انگشت اشاره اش نشان می داد، گفت: «یه جورایی به سمتم جاری شد، درست به درون سینم، و بعد – درست درون همون جا بود. اون این جاست.» به نقطه ای درست در نزدیکی قلبش اشاره کرد. «می تونم احساسش کنم، گرمه. و وقتی که درونم قرار گرفت، می دونستم که انتظار می ره چه کاری انجام بدم. می دونستم که منو جایی می بره که نیاز دارم برم. پس غیب شدم و درست در کنار یه تپه ظاهر شدم. همه جا پر از برف بود...»

هری گفت: «ما اونجا بودیم. دو شبو اونجا گذروندیم، و شب دوم فکر کردم صدای کسی رو می شنوم که در اطراف حرکت می کنه و کسی رو صدا می کنه!»

رون گفت: «آره، خب، اون من بودم. به هر حال، طلسم های محافظتی تون کار کرده، چون نمی تونستم شما رو بینم یا صداتونو بشنوم. مطمئن بودم که شما همون اطرافین، اگرچه، در نهایت توی کیسه خوابم رفتم و منتظر شدم که یکی تون ظاهر بشه. فکر می کردم وقتی که چادر رو جمع می کنین خودتونو نشون می دین.»

هرمیون گفت: «نه، در واقع ما زیر شنل نامرئی غیب شدیم، برای احتیاط بیشتر. و واقعا صبح زود اونجا رو ترک کردیم، چون همونطور که هری گفته بود، صدای یکی رو شنیده بودیم که بیرون کورکورانه راه می رفت.»

رون گفت: «خب، من تمام روزو روی تپه موندم، همچنان امیدوارم بودم که ظاهر بشین. اما همین که هوا شروع کرد به تاریک شدن، فهمیدم که احتمالا از دستتون دادم، بنابراین دوباره خاموش کن رو فشار دادم، نور آبی بیرون اومد و به درونم رفت، و غیب شدم و اینجا توی جنگل رسیدم. همچنان نمی تونستم بینمتون، بنابراین فقط امیدوار بودم که بالاخره یکتون خودشو نشون بده – و هری این کارو کرد. خب، مشخصا من اول گوزن ماده رو دیدم.»

هرمیون با صدای تیزی گفت: «چیو دیدی؟»

آن ها آنچه را که اتفاق افتاده بود از گوزن نقره ای تا شمشیر درون آبگیر تعریف کردند، و در حین تعریفشان هرمیون از یکی به دیگری اخم می کرد، آن قدر سخت تمرکز کرده بود که فراموش کرد دست به سینه باقی بماند.

گفت: «اما اون باید به پاترونوس باشه! نتونستین بفهمین که کی اونو درست کرده؟ هیچ کسو ندیدین؟ و اون شما رو به سمت شمشیر هدایت کرد! نمی تونم باور کنم! بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

رون توضیح داد که چگونه هری را که به درون آبگیر پریده بود، نگاه کرده، و منتظر شده که دوباره به سطح برگردد؛ چگونه فهمیده بود که چیزی اشتباه از آب درآمده است، شیرجه زده، و هری را نجات داده بود، و بعد دوباره برای شمشیر به زیر آب برگشته بود. تا باز شدن آویز گفت، سپس مکث کرد، و هری جمله اش را تمام کرد.

«-- و رون اونو با شمشیر خورد کرد.»

«و... و همونطوری رفت؟ به همین راحتی؟»

هری نیم نگاهی به رون انداخت و گفت: «خب، اون - جیغ کشید، اینجاست.»

آویز را در دامن هرمیون انداخت؛ او محتاطانه آن را بلند کرد و شیشه های شکسته اش را امتحان کرد.

با این تصمیم که بالاخره امنیت کامل برای این کار برقرار است، هری با تکان چوبدستی هرمیون طلسم محافظ را برداشت و به سمت رون برگشت.

«همین الان نگفتی که با یه چوبدستی یدکی از دست رباینده ها فرار کردی؟»

رون که در حال تماشای هرمیون در حین آزمایش آویز بود، گفت: «چی؟ آه - آها، آره.»

با زحمت سگکی روی کوله پشتیش را باز کرد و چوبدستی تیره و کوچکی را از جیب آن بیرون آورد. «بیا، همیشه به این نتیجه رسیدم که داشتن یه پشتوانه سودمنده.»

هری گفت: «راست می گی.» چوبدستی اش را بیرون آورد. «مال من شکسته.»

رون گفت: «شوخی می کنی؟» اما همان لحظه هرمیون روی پاهایش پرید و دوباره نگران به نظر می آمد.

هرمیون هورکروکس شکسته را درون کیف منجوق دوزی شده انداخت، سپس دوباره از تختش بالا رفت و بدون هیچ حرف دیگری خوابید.

رون چوبدستی جدید را به هری داد.

هری زمزمه کرد: «فکر کنم، تقریباً بهترین چیزی بود که می‌تونستی آرزوش رو بکنی.»

رون گفت: «آره، می‌تونست خیلی بدتر باشه. اون پرنده‌هایی که روی من گذاشته بود رو یادت میاد؟»

صدای خفیهی هرمیون از زیر پتویش بلند شد: «من هنوز هیچ کاری انجام ندادم.» اما هری رون را می‌دید که

همانطور که پیژامه‌ی خرمایی‌رنگش را از کوله‌پشتیش بیرون می‌آورد، لبخند کمرنگی بر لب داشت.





فصل بیستم

زنوفیلیوس لاوکود

هری انتظار نداشت خشم هرمیون در طول شب فرو بنشیند، و بنابراین وقتی دید او روز بعد با ظاهری کثیف و سکوتی کنایه آمیز مشغول نامه خواندن است، اصلاً متعجب نشد. رون هم در هنگام حضور وی، رفتار شرمگینانه ای داشت که در واقع نشان دهنده پشیمانی مداومش بود. در حقیقت، وقتی هر سه آنها جمع می شدند، هری احساس می کرد تنها شخص غیر عذاداری است که در مراسم تشییع جنازه خلوتی شرکت کرده است.

با این وجود در زمان هایی که رون او با هری تنها می مانده، و با او آب جمع می کرد و زیر بوته ها به دنبال قارچ می گشت، به طور بی شرمانه ای خوشحال بود. او همچنان تکرار می کرد "یکی به ما کمک کرده. یکی اون گوزن ماده رو فرستاده. یکی دیگه هم طرف ماست. رفیق، یکی از جاودانه سازها نابود شده!".

با مدد گرفتن از نابودی آویز، آنها مشتاقانه به بحث در مورد مکان و موقعیت دیگر جاودانه سازها می پرداختند، هرچند قبلاً در این خصوص بارها به بحث پرداخته بودند. هری خیلی خوش بین بود، مطمئن بود که شانس های دیگری نیز از پس این بخت اولیه به کمک آن ها خواهند شتافت. حتی رنجیدگی هرمیون هم نمی توانست به روحیه شادش لطمه و ضربه ای وارد آورد؛ این افزایش ناگهانی شانس، ظهور مرموز گوزن ماده،

بازیافت مجدد شمشیر گریفندور، و بالا تر از همه، برگشت رون، باعث شده بود تا هری به قدری خوشحال باشد که گرفتن چهره ای جدی برایش بی نهایت سخت باشد.

کمی بعد در آن بعد از ظهر، او و رون دوباره از پیش هرمیون غمگین فرار کرده بودند، و تحت عنوان تمیز کردن پرچین برای شاتوت هایی که وجود خارجی نداشتند، به تبادل اخبار خود پرداختند. هری سرانجام موفق شد تا برای رون از همه سرگردانی هایش با هرمیون تعریف کند، دقیقا تا داستان اینکه در دره گودریک چه اتفاقی افتاد؛ اکنون دیگر رون نیز به همراه هری تمام چیزهایی را که او در ظرف این دو هفته درباره جهان گسترده جادوگری فهمیده بود، آشنا شده بود.

او بعد از تعریف کردن تلاش های ناامیدانه مشنگ زاده ها برای فرار از دست وزارت خانه، از هری پرسید:

"و شما ها چه جوری درمورد اون تابو فهمیدید؟"

"درمورد چی؟"

"تو و هرمیون، دیگه اسم اون که میدونی رو نمیگی!"

هری گفت "اوه، اره، این یه عادت بده که ما بهش عادت کردیم. اما من هیچ مشکلی با گفتنش ندارم، و..."

رون داد زد "نه!" و باعث شد تا هری به داخل بوته بیافتد و هرمیونکه در ورودی چادر، سرش توی کتاب بود به آنها اخم کند.

رون که هری را از داخل بوته بیرون می کشید گفت: "بیخشید، اما این اسم طلسم شده، هری، برا همین خیلی راحت مردمو میگیرن! بردن این اسم باعث میشه، تا افسون های حفاظتی بشکنن، و باعث مقداری اختلالات جادویی میشه --- این جوری بود که اونها تونستند ما رو تو خیابون تاتنهام کورت پیدا کنند!"

"چون ما اون اسمو بردیم؟"

"دقیقا، این جوری مجبوری براشون احترام قایل بشی، کاملا منطقی به نظر می رسه. فقط کسانی که خیلی جدی اند که در مقابلش بایستند، مثل دامبلدور، جرات استفاده کردنش رو دارند. برا همین، الان اون ها، اونو

تبدیل به یک تابو کردن، هر کس که اسمشو بگه، اون وقت قابل دست گیر شدن، --- یه راه راحت و ساده برا دستگیری افراد محفل! اون ها تقریبا کینگزلی رو هم گرفته بودند. --- "

"جدی می گی؟"

"آره، بیل برام تعریف کرد. تعدادی از مرگ خواران محاصره اش می کنن اما اون می جنگه و در میره. اونم مثل ما الان یه فراریه."

رون با انتهای چوبش چانه اش را خاراند و متفکرانه گفت: "فکر نمی کنی، کینگزلی ممکنه اون گوزن ماده رو فرستاده باشه؟"

"پاترونوس اون یه گوش سیاهه، یادت میاد؟ تو عروسی دیدیمش."

"اوه اوه ...".

آنها به قدم زدن در امتداد بوته ادامه دادند، و از چادر و هرمیون دور شدند.

"هری ... فکر نمی کنی، اون ممکنه دامبلدور باشه؟"

"دامبلدور چی؟"

رون کمی ناراحت به نظر می رسید اما با صدای پایینی گفت: "منظورم، اینه که دامبلدور ... اون گوزن ماده رو فرستاده باشه."

او با گوشه چشم داشت هری را نگاه می کرد. "آخرین بار شمشیر حقیقی دست او بود، نه؟"

هری به رون نخندید، چرا که کاملاً شور و اشتیاق پشت این حرف را درک می کرد. این عقیده که دامبلدور نمرده و در سدد است تا به نزد آنها برگردد و به کار آنها نظارت داشته باشد، خیلی خیلی آرامش بخش بود. او سرش را به طرفین تکان داد و گفت: "دامبلدور مرده، من خودم دیدم. من جسدشو دیدم. اون مطمئناً رفته. درهر حال، پاترونوس اون یه ققنوس بود، نه یه گوزن ماده."

رون گفت: "پاترونوس ها می تونن تغیر کنند، نمی تونند؟ مال تانکس عوض شد، مگه نه؟"

"آره، اما اگه دامبلدور زنده باشه، چرا تا حالا خودشو نشون نداده؟ چرا شمشیرو به ما نداده؟"

رون گفت: "من نمی دونم، شاید به همون دلیلی که موقعی که زنده بود اون رو به تو نداده، یا همون دلیلی که برای تو اون گوی زرین قدیمی و برای هرمیون کتاب قصه بچه ها رو کنار گذاشته."

هری از رون که تمام صورتش از بی امیدی به جواب می درخشید، پرسید: "که چی؟"

رون گفت: "من نمی دونم، بعضی وقت ها فکر می کردم، وقتی خیلی خشمگین می شدم، که اون داره الان به ما می خنده، یا --- یا فقط می خواسته کارمونو سخت ترش کنه. اما دیگه این جور فکر نمی کنم، اون وقتی به من اون خاموش کنو داد، می دونسته داره چی کار می کنه، مگه نه؟ او --- خب "گوش های رون به رنگ قرمز درآمدند، و به شدت به علف های زیر پایش علاقه مند گشت. با شصت پایش به آنها سیخ می زد "او می بایست می دونسته که من تو رو ترک می کنم."

هری تصحیح کرد: "نه، اون همیشه می دونست که تو برمی گردی."

رون سپاس گزار به نظر می رسید، اما هنوز شرمسار بود. هری برای عوض کردن موضوع گفت: "حرف از دامبلدور شد، شنیدی اسکیتز چه چیزا درباره اش نوشته؟"

رون بلافصله گفت: "اوه، آره، مردم تقریباً درباره اش زیاد حرف می زنن. البته، اگه اوضاع فرق می کرد، خبر داغی می شد، دامبلدور و گریندلوالد با هم دوستای صمیمی بودند، اما الان، این فقط وسیله ای شده تا مردمی که با دامبلدور خوب نبودند، باهاش بخندند، و کمی تو دهنی برای هرکسی که فکر می کرده او آدم خوبی بوده. هرچند من فکر نمی کنم انقدر ها هم مهم باشه. او خیلی جوون بود، وقتی که -"

هری همانگونه که به هرمیون جواب داده بود گفت: "هم سن ما بود"

چیزی توی صورتش بود که رون را مصمم ساخت تا دیگر ادامه بحث را پی نگیرد. عنکبوت بزرگی روی تار جنگلی اش روی بوته ها نشسته بود. هری او را با چوب دستی که شب گذشته رون به او داده بود و هرمیون با فروتنی آن را امتحان کرده و گفته بود از درخت آلو درست شده، هدف گرفت. - "انگور جیو."

عنکبوت کمی لرزید و توی تارش کمی جست و خیز کرد. هری دوباره تلاش کرد، و این بار عنکبوت کمی بیشتر بزرگ شد.

رون به تندگی گفت: "متوقفش کن، ببین، من متاسفم گفتم دامبلدور یه جوون بوده، باشه؟"

هری فراموش کرده بود، که رون از عنکبوت ها بیزار است، -

"بخشید، ریداسیو"

عنکبوت دیگر نمی لرزید. هری به چوب دستی درخت آلودش نگاهی کرد. هر ورد کم اهمیتی هم که او در طول روز با آن ادا کرده بود، به نظر می آمد نسبت به آنهایی که با چوب پر ققنوس خودش، ادا کرده بود، قدرت کمتری دارند. این چوب جدید به طور وحشتناکی نا آشنا بود، انگاری دست شخص دیگری را به انتهای دستش وصل کرده بودند.

هرمیون که بی صدا به آنها نزدیک شده بود و تلاش هری را برای بزرگ و کوچک کردن عنکبوت با نگرانی نگاه می کرد، گفت: "باید بیشتر تمرین کنی. همه اش بحث اعتماد به نفس هری"

می دانست چرا می خواهد که بهتر شود؛ هرمیون هنوز از اینکه چوبش را شکانده بود احساس گناه می کرد. او با گزیدن لبش، جمله ای را که می خواست بگوید، در خود خفه کرد، اینکه اگر فکر می کند خیلی فرقی ندارد، پس چرا چوب دستی او را بر نمی دارد و هری، هم مال او را. اما مشتاقانه علاقه مند تا دوباره با هم دوست شوند پس چیزی نگفت.

وقتی رون به هرمیون لبخند کوچکی زد، او برگشت و دوباره پشت کتابش ناپدید شد. هر سه آنها با تاریک شدن هوا به چادر برگشتند و هری اولین پست مراقبت را برداشت. در ورودی چادر نشست و تلاش می کرد تا با چوب دستی درخت آلودش، سنگ کوچکی را از کنار پایش بلند کند؛ اما انگار جادویش به نسبت قبل بدتر و کم قدرت تر شده بود. هرمیون روی تختش دراز کشیده بود و مطالعه می کرد، در حالی که رون بعد از چندین نگاه دزدکی که به او انداخت، رادیوی چوبی را از کوله اش درآورد و شروع کرد تا بلکه بتواند آن را روشن کند.

او با صدایی پایین گفت: "یه برنامه هست، که خبر های واقعی رو میگه. بقیه همشون تو جبهه اسمشو نبرن، و خط مشی وزارت خونه رو دنبال می کنن. اما این یکی، ... باید صبر کنی تا خودت بشنوی، خیلی معرکه است. فقط اینکه نمی تونن هرشب این کارو انجام بدن، باید هر دفعه محلشونو عوض کنند، که مورد هجوم قرار نگیرند، و تو احتیاج به یه اسم رمز داری تا واردش بشی. ... مشکل اینه که من آخرین برنامه رو از دست دادم. ..

"

او به نرمی با چوبش به رادیو ضربه میزد و زیر لب کلماتی را به طور تصادفی زمزمه می کرد. گاهی به هرمیون نگاه هایی دزدکی می انداخت، به طور آشکاری عصبی و خشمگین بود، اما برای هرمیون انگاری او بی وجود نداشت. برای ده دقیقه ای رون ضربه میزد و همراهش غرغر میکرد، هرمیون کتابش را ورق می زد و هری به تمرین کردن با چوب درخت آلویش می پرداخت.

سرانجام هرمیون از تختش پایین آمد. و رون بلافاصله ضربه زدنش را قطع کرد. او با نگرانی به هرمیون گفت: "اگه اذیت می کنه، متوقفش می کنم!"

هرمیون زحمتی برای جواب دادن به خودش نداد، اما به هری نزدیک شد و گفت:

"ما باید صحبت کنیم."

هری به کتابی که هنوز در دستان او قرار داشت خیره شد. زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور بود. با نگرانی پرسید: "چیه؟"

به ذهنش رسیده بود که فصلی هم درباره او در آن کتاب موجود است؛ اما مطمئن نبود آیا آمادگی شنیدن داستان ریتا را درباره روابط خودش و دامبلدور دارد یا خیر. و جواب هرمیون کاملاً غیرمنتظره بود.

"می خوام برم و زنوفیلیوس لاوگودو ببینم."

هری به او خیره شد: "بیخشید؟"

"زنوفیلیوس لاوگود، پدر لونا. می خوام برم و باهاش حرف بزنم!."

"اوه، چرا؟"

او نفس عمیقی کشید تا به خودش نیرو بدهد، و گفت: "این همون نشونه، همون نشون توی کتاب بیدل شاعر هست. نگاه کن!"

او به زور کتاب زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور را زیر چشمان بی میل هری گرفت و او تصویر اصل نامه ای را که دامبلدور به گریندلوالد نوشته بود دید. نامه با همان دستخط باریک و شکسته دامبلدور بود. او از

دیدن این حقیقت که دامبلدور واقعا، آن کلمات را نوشته و آنها از دروغ های من درآوردی ریتا نیستند، متنفر بود.

هرمیون گفت: "امضاش، امضاشو بین هری!"

او اطاعت کرد. برای دقیقه ای اصلا منظور او را متوجه نشد، اما وقتی با نور چوبش دقیقتر نگاه کرد، متوجه شد که دامبلدور حرف «آ» آلبوس را با همان نشان باریک و مثلث شکل موجود در کتاب افسانه های بیدل شاعر جایگزین کرده است.

رون مرددانه پرسید: "ااه - دوباره چی ... ؟"

اما هرمیون با نگاهی او را ساکت کرد و دوباره به هری نگریست. و گفت: "این علامت همه ش داره جلوی چشمون ظاهر می شه. میدونم ویکتور گفته بود این علامت مخصوص گریندلوالده، اما روی اون سنگ قبر قدیمی تو دره گودریک هم قطعا همین بود، و تاریخ روی سنگ قبر هم متعلق به قبل از به دنیا اومدن گریندلوالده! و حالا این! خب، چون ما نمی تونیم نه از دامبلدور و نه از گرینوالد پرسیم این یعنی چی - هرچند من واقعا نمی دونم آیا گریندلوالد هنوز زنده هست یا نه - اما می تونیم از آقای لاوگود پرسیم. او توی عروسی این نشان به گردنش بود. من مطمئنم که این خیلی مهمه هری!"

هری به سرعت جواب نداد. او به چهره مشتاق و علاقه مند هرمیون نگاهی انداخت و بعد به تاریکی اطاق خیره شد و فکر کرد. بعد از وقفه ای طولانی گفت: "هرمیون، ما هیچ احتیاجی به یه دره گودریک دیگه نداریم. ما با هم در مورد رفتن به اونجا حرف زدیم و -"

- "اما هری، اون می خواد بهش توجه کنیم! دامبلدور برای من افسانه بیدل شاعرو به ارث گذاشته، از کجا می دونی ما نباید در مورد این علامت تحقیق کنیم؟"

هری کمی احساس عصبانیت می کرد: "دوباره شروع شد! ما هنوز داریم خودمون رو قانع می کنیم که دامبلدور برامون راهنما و نشونه ای رو گذاشته. -"

رون وسط بحث پرید و گفت: "از قضا خیلی هم مفید از کار درومد. فکر می کنم هرمیون حق داره. فکر می کنم باید بریم و لاوگود رو ببینیم."

هری رون را چپ چپ نگاه کرد. مطمئن بود که حمایت رون از هرمیون حتی کمی هم به خاطر دانستن معنی آن نشان مرموز سه گوش نیست.

رون اضافه کرد: "این بار نمی تونه مثل دره گودریک باشه. هری، لاوگود طرفه توئه. مجله طفره زن همیشه طرف تو بوده، و همیشه به همه گفته همه باید به تو کمک کنند!"

هرمیون ذوق زده جواب داد: "من مطمئنم این مهمه!"

"اما تو فکر نمی کنی اگه این طور بود، دامبلدور قبل از مرگش در این مورد چیزی به من می گفت؟"

هرمیون با حالت کسی که از آخرین تیر ترکشش استفاده می کند، گفت: "شاید... شاید این چیزی بوده که خود تو باید می فهمیدیش."

رون چاپلوسانه گفت: "درسته، این جوری معنی میده."

هرمیون با عجله گفت: "نه، اصلا هم معنی نمی ده. اما من هنوزم فکر می کنم ما باید با آقای لاوگود صحبت کنیم. چه علامتی که دامبلدور، گریندوالد، و دره گودریک رو به هم وصل می کنه؟ هری من مطمئنم که ما باید در این باره مطمئن بشیم!"

رون گفت: "فکر کنم باید در این باره رای بگیریم. اون هایی که میگن باید به دیدن لاوگود بریم -"

دست خودش حتی قبل از دست هرمیون به هوا بلند شد. لبان هرمیون وقتی داشت دستش را بلند می کرد از روی بدگمانی می لرزید.

رون در حالی که به پشت هری ضربه می زد گفت: "تو رای نیوردی هری، متاسفم."

هری که هم عصبانی بود و هم متحیر گفت: "خب قبول. فقط، به محض اینکه لاوگود رو دیدیم بیاید دنبال جاودانه سازها بگردیم، میشه؟ راستی لاوگود اصلا کجا زندگی می کنه؟ هیچ کدومتون می دونید؟"

رون گفت: "آره، خیلی از خونه ما دور نیستن، البته نمی دونم دقیقا کجان، اما مامان و بابا هر وقت می خوان درباره اونها حرف بزنن، به تپه ها اشاره می کنند. نباید پیدا کردنشون خیلی سخت باشه."

وقتی هرمیون به تخت خوابش برگشت، هری صدایش را پایین آورد.

"تو فقط موافقت کردی که به لیست افراد خوب اون برگردی."

رون با زرنگی گفت: "همه چیز بین عشق و جنگه. و این یکی، چیزی بین هردوش. شاد باش، الان تعطیلات کریسمسه، و لونا باید خونه باشه!"

آنها منظره قشنگی را از دهکده اتری سنت کچپول؛ از بالای تپه ای باد خیز که صبح روز بعد در آنجا ظاهر شده بودند، می دیدند. از آن بالا، دهکده، زیر نور خورشید که از میان ابرها بر زمین می تابید، درست مانند مجموعه ای از خانه های عروسی بود. آنها چند دقیقه ای را ایستادند و به پناهگاه چشم دوختند. دستانشان را سایه بان چشم هایشان کردند، اما همه چیزی که توانستند ببینند، مانع بلند و درختان باغ بود، که باعث می شد تا آن خانه کج و کوله، از دید مشنگ ها پنهان بماند.

رون گفت: "خیلی سخته، این همه نزدیک باشی، اما نری ببینیشون."

هرمیون به سردی گفت: "خوب، خیلی وقت نیست که اونهارو ندیدی. تو که کریسمس پیششون بودی."

رون با خنده ناباورانه ای گفت: "من که تو پناهگاه نبودم! فکر می کنید می رفتم پیششونو می گفتم شما ها رو ول کردم؟ اره، حتما فرد و جورج خیلی خوب با این موضوع برخورد میکردند، و جینی، اون واقعا منو درک می کرد."

هرمیون با تعجب پرسید: "اما، پس تو کجا بودی؟"

"خونه بیل و فلور. کلبه شل. بیل همیشه نسبت به من خوب بود. او - او وقتی شنید من چی کار کردم، خیلی تحت تاثیر قرار نگرفت، اما دیگه در موردش هم حرف نزد. میدونست من واقعا متاسفم. هیچ کدوم از باقی خانواده نمی دونست من اونجام. بیل به مامان گفته بود، او و فلور برا این کریسمس نمیرن خونه، که میخوان با هم تنها باشن. میدونید که، اولین تعطیلات بعد از ازدواجشون. فکر نمی کنم برای فلور خیلی مهم بوده باشه. میدونید که چقدر از سلسیتنا واربک متنفره."

رون پشتش را به بارو کرد و گفت: "بیاید از اینجا بریم بالا."

و راهش را به سمت بالای تپه ادامه داد. آنها چند ساعتی راه رفتند. هری به اصرار هرمیون زیر شل نامرئی پنهان شده بود. رشته تپه های کوتاهی در اطراف کلبه کوچکی که به نظر متروکه میرسید، قرار داشتند.

هرمیون، از پنجره ای که لبه اش مملو از گل های شمعدانی بود، به داخل آشپزخانه کوچک و تمیزی نگاهی انداخت و گفت: "فکر می کنی، خونه اونهاست، و برای کریسمس رفتن جایی؟"

رون خر خر کنان گفت: "گوش کنید، یه حسی به من میگه، اگه از پنجره آشپزخونه لاوگود ها به داخل نگاه کنید، بلافاصله می فهمید که اونجا خونه اونهاست. بیاید تپه بعدی رو امتحان کنیم."

پس آنها چند مایلی رو به سمت شمال، ظاهر شدند.

رون در حالی که باد به سرو صورتش ضربه می زد، فریاد زد: "اونهاش!"

رون به بالای تپه ای که آنها در آن ظاهر شده بودند، اشاره می کرد، جایی که عجیب ترین خانه ای که دیده بودند، به طور عمودی رو به آسمان رفته بود، استوانه سیاه رنگ بزرگی، که ماه شبخ واری در میانه بعد از ظهر در پشت آن قرار داشت.

"اون باید خونه لونا باشه، چه کس دیگه ای میتونه همچین جایی زندگی کنه؟ درست مثل یه رخ بزرگه!"

هرمیون که رو به برج اخم کرده بود گفت: "اصلا شبیه به پرنده نیست"

رون گفت: "من دارم درمورد رخ شطرنج حرف میزنم. شما بهش می گید قلعه."

چون پاهای رون از همه بلند تر بود، بنابراین نفر اولی هم بود که به بالای تپه رسید. وقتی هری و هرمیون نفس نفس زنان و در حالی که پهلوهایشان را گرفته بودند به او رسیدند، دیدند نیشخند بزرگی روی لب دارد.

رون گفت: "همین جاست، ببینید."

سه نشان رنگی بر روی در ورودی از جا درآمده، نصب بود. روی اولی این نوشته شده بود:

سردبیر طفره زن؛ ز. لاوگود.

دومی:

داروش خودتون را بردارید.

سومی:

از آلوهای پرنده دوری کنید.

وقتی آنها دروازه را باز کردند، در صدایی کرد. راه زیگراگ شکلی که به سمت در جلویی می رسید، با انواع گیاهان عجیب و غریب از جمله، بوته ای که با میوه هایی نارنجی رنگ تربچه ماندی، که لونا گاهی از آنها به عنوان گوشواره استفاده می کرد، پوشیده شده بود.

هری فکر کرد که بوته ای از اسنارگالوف را می تواند ببیند، و بنابراین بین خود و آن گیاه پژمرده، فاصله زیادی ایجاد کرد. دو درخت سیب صحرایی کهن سال، در مقابل باد خم میشدند، برگ هایشان را از دست داده بودند، اما هنوز از وزن سیب های قرمز سنگین به نظر می رسیدند، و انبوهی از بوته های داروش با دانه های سفید رنگ به مانند یک نگاه بان، بالای در خود نمایی می کرد. جغد کوچکی، شاهین وار در حالی که سرش را به سمت آنها پایین انداخته بود، از یکی از شاخه ها به سمت آنها می نگرست.

هرمیون گفت: "بهره شل نامرئیتو برداری هری، این تویی که آقای لاوگود می خواد بهش کمک کنه، نه ما."

هری کاری را که او گفته بود انجام داد، و شل را به او داد تا در درون کیف منجوق کاری شده اش، قرار دهد. سپس هرمیون، سه بار به در سیاه و ضخیم که با میخ هایی آهنی آراسته شده بود و کلونی شبیه به عقاب داشت، ضربه زد.

هنوز ده ثانیه نگذشته بود که در به سرعت باز شد و زنوفیلیوس لاوگود، با پاهایی برهنه و لباس خوابی بی رنگ جلوی در ظاهر شد. موهای سپید ابریشم گونه اش، کثیف و شانه نکرده بود. در مقایسه، زنوفیلیوس در مراسم ازدواج بیل و فلور، بسیار شیک پوش بود.

او با صدایی بلند و ستیزه جو فریاد زد: "چیه؟ موضوع چیه؟ شما کی هستید؟ چی می خواهید؟"

سپس نگاهی به هرمیون، بعد رون و سرانجام به هری انداخت، که به محض دیدنش دهانش به طرز مضحکی شبیه به حرف O گردید.

هری در حالی که دستش را دراز می کرد گفت: "سلام آقای لاوگود، من هری هستم، هری پاتر." زنفیلیوس با هری دست نداد، اگرچه چشم سالمش که به سمت داخل بینی اش نچرخیده بود مستقیم به پیشانی اش نگاه می کرد.

هری پرسید: "اشکالی نداره اگه بیایم داخل؟ چیزی هست که می خوایم از شما پرسیم."

زنفیلیوس زمزمه کرد: "من من فکر نمی کنم کار درستی باشه"

او آب دهانش را قورت داد و نگاهی سریع به اطراف باغ انداخت. "خیلی غافلگیر شدم من قول دادم..... من ... من می ترسم، واقعا فکر می کنم نباید -"

هری در حالی که از این استقبال سرد کمی ناراحت شده بود گفت: "خیلی طول نمیکشه."

"من .. اوه، خيله خب، سريع بيايد داخل ، تند، تند !"

آنها هنوز كاملا وارد نشده بودند كه زنفیلیوس در را پشت سرشان بست. درون عجیب غریب ترین آشپزخانه ای كه هری تا كنون دیده بود، ایستاده بودند. اتاق كاملا مدور بود، بنابراین احساس می كرد درون يك فلفل پاش بزرگ قرار گرفته است. هرچیزی برای قرار گرفتن روی دیوار، پیچی خورده بود - گاز، ظرف شویی، و کابینت ها - و روی همه این ها نقش هایی از گل و زنبور و پرندۀ با رنگ های اصلی ، نقش بسته بود. هری با خود فكر كرد، می تواند سبك لونا را تشخیص دهد. نتیجه ای كه در میان چنین فضایی وجود داشت، كمی طاقت فرسا بود. سرو صدای زیادی از طبقه بالا به گوش میرسید، به طوری كه هری در عجب بود، لونا دارد چه كاری انجام میدهد.

زنفیلیوس كه هنوز ناراحت به نظر می رسید، در حالی كه راه را نشان می داد گفت: "بهره بیايد بالا."

اتاق بالا، چیزی بود میان اتاق نشیمن و اتاق كار و همین طور خیلی از آشپزخانه در هم و برهم تر. هرچند بسیار كوچك تر و البته گرد بود، اتاق يك جورهایی یاد آور اتاق نیازمندی ها بود كه در موقعیتی فراموش نشدنی تبدیل شده بود به هزارتویی بزرگ از حضور قرن ها اشیای پنهان شده. ستون های بلند كتاب و دسته های ورق همه جا دیده می شدند. مدل هایی ظریف از جانوران كه هری آن ها را نمی شناخت، با بال هایی آویزان، و فك هایی شكسته، از سقف آویزان بودند. لونا آنجا نبود: چیزی كه باعث همه جارو جنجال ها بود، وسیله ای چوبی بود، كه چرخ ها و چرخ دنده هایی جادویی آن را احاطه کرده بودند، شبیه به نمونه ای عجیب

از میز کاری مکانیکی بود، که طبقاتی هم داشت، اما بعد از چند دقیقه، هری متوجه شد، که این وسیله در واقع ماشین چاپی قدیمی است، چرا که داشت طفره زن را بیرون میداد.

زنوفیلیوس گفت: "منو ببخشید"

به سمت ماشین حرکت کرد، سفره کثیفی را از زیر مقدار زیادی کتاب و ورق قاپید و همه آن ها را روی زمین ریخت، و به سمت دستگاه پرتابش کرد، و باعث شد تا از آن صدای بلند و وحشتناک، اندکی کاسته شود. بعد رو به هری کرد و گفت: "چرا به اینجا اومدید؟"

قبل از اینکه هری بتواند پاسخی بدهد، هرمیون صدایی از روی تعجب درآورد.

"اقای لاوگود، اون چیه؟"

وی به شاخی بزرگ و خاکستری و مارپیچ اشاره می کرد، شاخی که شبیه به شاخ تک شاخ ها نبود، و به دیوار نصب شده بود و چند فوتی به سمت اتاق جلو آمده بود.

زنوفیلیوس گفت: "اون، شاخ کرامپل اسنورکک شاخداره."

هرمیون گفت: "نه، نیست!"

هری دست پاچه زیر لب گفت: "هرمیون، الان وقتش نیست –"

"اما هری، این یه شاخ ارامپنته! جزو کلاس ب از اشیاء قابل خرید و فروشه، و به طور وحشتناکی خطرناکه، و نباید توی خونه نگه داشته بشه."

رون که تا جایی که می تونست خیلی سریع از شاخ فاصله می گرفت، و اتاق را هم به هم می ریخت پرسید: "تو از کجا میدونی اون شاخ ارامپنته؟"

"یه توصیف ازش توی کتاب حیوانات خارق العاده و محل زندگی آنان، بود! آقای لاوگود، شما باید خیلی سریع از دستش خلاص بشید، مگه نمی دونید که این با کمترین تماسی منفجر میشه؟"

زنوفیلیوس با نگاهی لجوجانه و صریح که بر چهره اش بود گفت: "شاخ اسنورکک شاخداره، یک وسیله نادرو گران بهای جادوگریه، و شاخش –"

"آقای لاوگود. من این نشانه های شیار مانند رو دور پایه اش میشناسم، اون شاخ ارامپته، و به طور وحشتناکی خطرناکه - من نمی دونم شما از کجا اونو بدست آوردید، -"

زنوفیلیوس مصممانه گفت: "خریدمش. دو هفته پیش، از یه جادوگر خوش قیافه، که می دونست من چقدر به اسنورکک های نفیس علاقه دارم. یه هدیه کریسمس عالی، برای لونای خودم."

او این را گفت و به سمت هری چرخید: "آقای پاتر، دلیل واقعی اومدنتون به اینجا چیه؟ برای چی اومدین اینجا؟"

هری قبل از اینکه هرمیون دوباره چیزی بگوید گفت: "ما به کمک احتیاج داریم."

زنوفیلیوس گفت: "آه، کمک، امممم" چشمان مهربانش دوباره به زخم هری دوخته شد. انگار در یک لحظه هم ترسیده بود و هم هیپنوتیزم شده بود.

"بله. فقط مسئله اینه که کمک به هری پاتر نسبتا خطرناکه ..."

رون گفت: "شما همونی نیستید که به همه میگه اولین وظیفه شون کمک به هریه؟ توی اون مجله تون؟" زنوفیلیوس زیر چشمی نگاهی به پشت سر وی جایی که ماشین چاپ را که هنوز زیر رومیزی با سرو صدا کار می کرد پنهان ساخته بود انداخت و گفت: "اوه، بله، من این نظرو بیان کردم. هرچند -"

رون گفت: "آیا این نظریه که بقیه باید انجامش بدن، اما خود شما نه؟"

زنوفیلیوس هیچ جوابی نداد. هری همچنان احساساتش را مهار می کرد، و چشمانش به سرعت بین هرسه آنها در رفت و آمد بود. احساس می کرد زنوفیلیوس متحمل مبارزه ای دردناک و درونی شده است.

هرمیون پرسید: "لونا کجاست؟ بذارید ببینم اون چی فکر می کنه."

زنوفیلیوس اب دهانش را قورت داد. انگاری داشت به خودش قوت قلب می داد. سرانجام با صدای مرتعشی که به خاطر وجود سرو صدای دستگاه چاپ به سختی شنیده می شد گفت: "لونا پایین کنار روده، میخواد پلیمپی شکار کنه. او ... او از دیدنتون خوشحال میشه. میرم صداش کنم و بعد - بله، بسیار خب، سعی می کنم بهتون کمک کنم."

او از پله کان مارپیچ پایین رفت و آنها صدای بازو بسته شدن در را شنیدند. به همدیگر نگاهی انداختند و رون گفت: "پیرمرد ترسوی مزخرف. لونا ده برابر اون جرات داره."

هری گفت: "شاید از این می ترسه که اگه مرگ خوارا بفهمن من اینجا بودم، چه بلایی ممکنه سرشون بیارن."

هرمیون گفت: "خب، منم با رون موافقم. آدم ریا کار و مزخرفیه. به همه میگه به تو کمک کنند، و سعی می کنه خودش مثل یک کرم از زیرش در بره. و به خاطر خدا از اون بوق و کرنا دور بمونه."

هری به سمت پنجره واقع در طرف دیگر اتاق حرکت کرد. او می توانست، رودخانه دهکده، آن نوار باریک و درخشانی را که دور از آنها در پایین تپه جاری بود را ببیند. آنها خیلی بالا بودند، و همان گونه که او به مسیر پناهگاه که اکنون دیگر در آن سمت تپه غیر قابل دیدن بود، می نگریست پرنده ای پرو بال زنان از مقابل پنجره عبور کرد. جینی جایی اون دورها بود. آنها امروز بیش از مراسم ازدواج بیل و فلور به هم نزدیک بودند، اما جینی هیچ راهی نداشت تا بفهمد هری الان به او فکر می کند و به سوی او می نگرند. هری فکر می کرد باید از این موضوع خوشحال باشد، هرکسی که به نحوی با او در ارتباط بود، زندگیش در خطر بود، و رفتار زنوفیلیوس اینرا به خوبی ثابت می کرد.

او رویش را از پنجره چرخاند و نگاهش به شیئی عجیب و غریب روی تمام آن آشفته بازار افتاد، تخته ای بد قیافه، منحنی، صیقلی، سنگی اما زیبا، با ظاهر تیره یک ساحره که سربندی عجیب و غریب تر بر سر داشت. دو شیء طلایی مثل شیپور از دو طرفش آویزان. یک جفت بال کوچک و درخشان آبی رنگ به تسمه ای چرمی متصل شده، که به بالای سرش می رسید، در حالی که یکی از برگ های نارنجی به دومین تسمه دور پیشانی اش بسته شده بود. هری گفت: "اینو ببینید."

رون گفت: "خیلی جذابه. عجیبه که توی عروسی اونو نپوشیده بود."

آنها صدای بازو بسته شدن در را شنیدند، و دقیقه ای بعد، زنوفیلیوس از پله های مارپیچی بالا آمد و وارد اتاق شد. این بار پاهای لاغرش درون چکمه های دهان گشادی بود، و یک سینی که رویش یک دست کاملاً ناهمگون لوازم چای خوری بود، در دست داشت.

او در حالی که سینی را در دستان هرمیون جا می داد گفت: "اوه، شما سوگلی اختراعات منو دیدید." و به سمت مجسمه ای که کنار هری بود حرکت کرد. "مدلی که، که به انداز کافی با سر زیبای رونس ریونکلاو مطابقت دارد. خردمندی گنجینه بی انتهای هر مردیه!"

او آن را به مانند به سمعک به گوشش آویزان ساخت. "اینها، شاخ رکسپرت هستند - برطرف کننده فوری تمام اختلالات در زمان فکر کردن. این ها، "او به بالهای کوچک اشاره کرد " پروانه های بیلویگ هستند تا قوه فکر را افزایش دهند. و سرانجام، " او به برگ های نارنجی اشاره کرد، " آلو های پرنده، برای بالابردن توانایی، برای دریافت موارد غیر عادی و شگفت آور."

زنوفیلیوس به سمت سینی چای که هرمیون محتاطانه آن را بر روی گوشه ای از میز درهم و بهم قرار داده بود برگشت.

زنوفیلیوس گفت: "می خواهید براتون دم کرده گردیروت بریزم؟ ما خودمون تهیه اش می کنیم."

شروع به ریختن نوشیدنی، که به رنگ ارغوانی تیره بود و به نوشیدنی ریشه چغندر می مانست، کرد ادامه داد: "لونا، اون پایین پشت پل باتم، و خیلی از اومدن شما ها هیجان زده شد، خیلی زود پیداش میشه. تقریباً به قدر کافی پلیمپی گرفته تا بتونه باهاش برای همه ما سوپ تهیه کنه. بنشینید و از خودتون پذیرایی کنید، شکر هم هست."

او توده ای کاغذ را از روی صندلی بلند کرد، نشست و چکمه های گشادش را روی هم انداخت و گفت: "خوب، من چه جوری می تونم کمکتون کنم، آقای پاتر؟"

هری نگاهی به هرمیون انداخت و او مشوقانه سرش را تکان داد. پس گفت: "خوب، آقای لاوگود، در مورد اون نمادیه که شما در روز عروسی بیل و فلور به گردنتون انداخته بودید. ما می خوایم بدونیم اون چه معنایی داره؟"

زنوفینیوس ابروهایش را بالا برد.

"منظورتون نماد مقدسات مرگه؟"



فصل بیست و یکم

افسانه سه برادر

هری سرش را به سوی رون و هرمیون گرداند. به نظر می‌رسید که آن‌ها نیز چیزی متوجه نشده باشند.

– "مقدسات مرگ؟"

زنوفیلیوس گرفت: "خودشه، تا حالا چیزی ازشون نشنیدین؟ البته اصلاً تعجب نمی‌کنم. جادوگرای خیلی خیلی کمی هستن که باورشون کنن."

سرش را برای رون تکان داد و گفت: "نمونه‌اش همون مرد جوون کله فندقی توی عروسی برادرت، که برای این که من نشون یه جادوگر سیاه معروفو به گردن انداخته بودم به من حمله کرد! چه بلاهتی! مقدسات ابد سیاه نیستن – حداقل به خودی خودشون. وقتی کسی این نشونو میندازه گردنش، صرفاً به این علت این کارو می‌کنه که شاید بقیه کسانی که وجود مقدسات رو باور دارن به اون توی جست و جو کمک کنن."

چندین تکه به هم چسبیده شکر را در جوشانده گردیروتش انداخت و لبی‌تر کرد.

هری گفت: "بیخشید، ولی من هنوز هم نمی‌فهمم."

برای این که ادب را رعایت کرده باشد، او نیز جرعه ای از فنجانش نوشید، و تقریباً خفه شد؛ چیزی که آن داخل بود واقعا تهوع آور بود. انگار کسی عصاره دانه های همه مزه برتی بات با طعم ارواح را گرفته باشد.

زنوفیلیوس که مشخصاً طعم نوشیدنی اش را دوست داشت، با لذت تمام لبانش را مزه مزه می کرد گفت: "خب، مسئله اینه که کسایی که بهش اعتقاد دارن، به دنبال مقدسات مرگ جست و جو می کنن."

هرمیون گفت: "اما مقدسات مرگ اصلاً چی هستن؟"

زنوفیلیوس فنجان خالیش را کناری نهاد.

- "فکر می کنم با افسانه سه برادر آشنایی داشته باشین؟"

هری گفت: "نه" اما رون و هرمیون هردو گفتند: "بله."

زنوفیلیوس سرش را با حالتی عمیق تکان داد.

- "خب، خب، آقای پاتر، همه چی با افسانه سه برادر شروع می شه ... یه نسخه شو دارم ..."

نگاه کوتاهی به دور و بر اتاق و دسته های کاغذ و کتاب انداخت، اما هرمیون گفت: "من یه نسخه شو دارم آقای لاوگود، درست همین جا."

افسانه های بیدل قصه گو را از کیف سنگ دوزی شده کوچکش بیرون کشید.

زنوفیلیوس به تندى پرسید: "نسخه اصلی رو؟"

وقتی هرمیون با سر تایید کرد ادامه داد: "خب، اصلاً چرا اوو با صدای بلند نمی خونی که مطمئن باشیم هممون فهمیدیمش؟"

هرمیون با حالتی عصبی گفت: "اممم ... باشه."

وقتی که سرفه کوچکی می کرد تا خواندن داستان را شروع کند، هری متوجه شد که علامتی که به دنبالش می گشتند بالای صفحه ای است که باز کرده.

- "روزی روزگاری سه برادر بودن که در جاده ای تنها و پر پیچ و خم در اول صبح ..."

رون که دستانش را پشت سرش دراز کرده بود، و گوش می داد، گفت: "نیمه شب، مامان ما همیشه اینجوری تعریف می کرد داستانو."

وقتی هرمیون نگاهی از سر کلافگی به او انداخت، گفت: "بخشید، فقط فکر کردم که اگه نیمه شب باشه ترسناک تر می شه."

هری قبل از این که بتواند جلوی خود را بگیرد پراند: "آره، چون یه ذره وحشت توی زندگی روزمره مون کمه."

زنوفیلیوس ظاهرا توجهی نمی کرد، و از پشت پنجره به آسمان خیره شده بود.

- "ادامه بده هرمیون."

- "زمانی رسید که سه برادر به رودخونه ای رسیدن که عمیق تر از اون بود که بشه از وسطش راه رفت و خطرناک تر از اون بود که بشه از میونش شنا کرد. با این وجود سه برادر از هنر جادو چیزای زیادی بلد بودن و تنها با تگون مختصری به چوب هاشون، پلی رو بر روی آب های فریبنده ظاهر کردن. هنوز نیمی از راهو طی نکرده بودن که دیدن فردی که کلاهی به سرش کشیده راهشونو سد کرده.

"و مرگ باهاشون صحبت کرد..."

هری پرسید: "بخشید ولی گفتی مرگ باهاشون صحبت کرد؟"

- "این فقط یه افسانه اس هری!"

- "درسته، بخشید، ادامه بده."

- "و مرگ باهاشون صحبت کرد. اون از این که سه تا از قربانیاش با کلک از دستش فرار کرده بودن، خیلی عصبانی بود، چون معمولا مردم توی اون رودخونه غرق می شدن. اما مرگ خیلی مکار بود. وانمود کرد که به سه برادر به خاطر جادوشون تبریک می گه. بهشون گفت که هر کدوم به خاطر این که به اندازه کافی باهوش بودن که اونو فریب بدن، یه هدیه خواهند گرفت.

"بزرگترین برادر که اهل دعوا بود چوب جادویی خواست که از هر چوب دیگه ای قوی تر باشه، چوبی که همیشه برای صاحبش دوئل ها رو ببره، چوبی که شایسته جادوگری باشه که مرگ رو شکست داده! بنابراین مرگ به سمت یکی از درختان کهن سال کنار رودخونه رفت، از یکی از شاخه هایی که اونجا آویزون بود چوبی تراشید و به بزرگترین برادر داد.

"دومین برادر که مرد مغروری بود، تصمیم گرفت که مرگ رو بیشتر تحقیر کنه و از اون قدرتی رو خواست که باهاش بتونه مرده ها رو به زندگی برگردونه. مرگ از کنار رودخونه سنگی برداشت و به دومین برادر داد و گفت که این سنگ قدرت اونو خواهد داشت، که مرده ها رو برگردونه به زندگی.

"و سپس مرگ از سومین و کوچیکترین برادر پرسید که چی می خواد. کوچیکترین برادر که از بقیه فروتن تر و خردمند تر بود، به مرگ اعتماد نداشت. بنابراین ازش وسیله ای خواست که بذاره از اون مکان بره، بدون این که مرگ بتونه تعقیبش کنه. و مرگ، با اکراه تمام، شل نامرئی خودشو به اون داد..."

هری دوباره حرفش را قطع کرد: "مرگ یه شل نامرئی داشت؟"

رون گفت: "برای این که بتونه یواشکی بره سر وقت مردم. بعضی وقتا از این که بدوئه طرفشون و دستاشو تکه بده و فریاد بکشه حوصله اش سر می ره ببخشید هر میون."

- "سپس مرگ کناری وایساد و به سه برادر اجازه داد که به راهشون ادامه بدن. اونا هم رفتن و با شگفتی در مورد ماجرای که داشتن صحبت کردن و به تحسن هدایای مرگ پرداختن.

"بالاخره زمان اون رسید که هر یک از برادرا به راه خودشون برن.

"برادر اول یک هفته دیگه هم سفر کرد و به روستای دور دستی رسید و به دنبال جادوگری گشت که یه زمانی باهاش دعوا کرده بود. طبیعتا با وجود چوب ارشد به عنوان چوب دستی، امکان این نبود که در دوئلی که بعدش انجام شد ببازه. بعد از این که حریف مرده اش رو روی زمین رها کرد، به میکده ای رفت و با صدای بلندی شروع کرد به رجز خونی در مورد چوب جادویی که از خود مرگ گرفته بود، و این که چه جوری این چوب اونو شکست ناپذیر کرده بود.

"درست همون شب جادوگر دیگه ای به بالای سر برادر بزرگتر که مست کرده بود و روی تخت افتاده بود رفت. اون دزد چوب رو برداشت و برای این که خیالش راحت بشه، گلوی برادر بزرگتر رو برید.

"این جوروی بود که مرگ اولین برادر رو گرفت.

"در همون زمان، دومین برادرش به سوی خونه خودش به راه افتاده بود، جایی که به تنهایی زندگی می کرد. اونجا سنگی که به اون قدرت برگردوندن مرده ها رو می داد رو در آورد و سه بار در دستش گردوندش. چیزی که باعث شگفتی و خوشحالش شد، این بود که دختری که قبل از مرگ نا به هنگامش قصد داشت باهاش ازدواج کنه، مقابلش ظاهر شد.

"اما اون ناراحت و سرد بود، و گویی با پرده ای از اون جدا شده بود. با این که به جهان آدم های فانی برگشته بود، واقعا به اونجا تعلق نداشت و رنج می کشید. سرانجام دومین برادر که ناامیدی گریانش رو گرفته بود، خودش رو کشت، تا واقعا به اون پیونده.

"بدین ترتیب، سومین برادر به دست خودش، خودش رو به مرگ تسلیم کرد.

"با این که مرگ سال ها به دنبال سومین برادر گشت، هیچ وقت نتونست اونو پیدا کنه. سومین برادر، فقط وقتی که سن بسیار زیادی پیدا کرده بود شل رو از سرش برداشت و اونو به پسرش داد. و مثل یه دوست قدیمی به استقبال مرگ رفت، و با مسرت مثل یه هم قطار با اون رفت و اونا این زندگی رو ترک کردن."

هرمیون کتاب را بست. چند لحظه طول کشید تا زنوفیلیوس بفهمد که او از خواندن باز ایستاده است. نگاهش را از پنجره بر گرفت و گفت: "خب، اینم از این."

هرمیون که گیج شده بود پرسید: "بیخشید؟"

زنوفیلیوس گفت: "اینا مقدسات مرگ هستن."

قلم پری از نزدیکی آرنجش از روی میز برداشت و کاغذی بین کتاب ها، تکه ای پاره کرد.

در حالی که خطی صاف می کشید، گفت: "چوب ارشد."

روی خط دایره ای کشید و گفت: "سنگ احیاء."

با کشیدن مثلی که هم خط و هم دایره را در بر می گرفت، نقاشی اش را که همان نشانی بود که آن قدر

کنج کاوی هرمیون را بر انگيخته بود، کامل کرد و گفت: "شل نامرئی شدن."

ادامه داد: "وقتی که باهم باشن، می شن مقدسات مرگ."

هرمیون گفت: "اما توی این قصه هیچ اسمی از مقدسات مرگ برده نشده."

زنوفیلیوس که به طور دیوانه کننده ای از خود راضی به نظر می رسید گفت: "خب نبایدم برده شده باشه. این یه افسانه کودکانه، و بیشتر برای سرگرمی نوشته شده تا این که یه دستورالعمل باشه. با این وجود، اونایی که از این مسائل سر در میارن می دونن که این قصه به سه شیء مقدس اشاره داده که اگه با همدیگه متحد بشن، مالکشون رو ارباب مرگ می کنن."

سکوت کوتاهی برقرار شد و زنوفیلیوس به بیرون پنجره خیره شد. به همین زودی خورشید در آسمان پایین آمده بود.

به آرامی گفت: "احتمالا تا الان دیگه لونا به اندازه کافی پلیمپی جمع کرده."

رون گفت: "وقتی می گین ارباب مرگ یعنی ..."

زنوفیلیوس در حالی که دستش را با حرارت تکان می داد گفت: "ارباب، مالک، شسکت دهنده، هر کدومو که دوست دارین."

هرمیون به آرامی گفت: "اما ... منظورتون اینه که ... واقعا فکر می کنید، این شیء، این مقدسات، وجود دارن؟"

هری می توانست تلاشی را که برای خالی کردن صدایش از هر نوع تمسخری می کرد حس کند.

زنوفیلیوس دوباره ابروهایش را بالا برد.

- "البته که همین طوره."

هرمیون در حالی که هری می توانست در هم شکستن مقاومتش را احساس کند، گفت: "اما، آقای لاوگود، چه جوری ممکنه باور داشته باشید که ..."

زنوفیلیوس گفت: "لونا همه چیزو در مورد شما به من گفته خانم جوان. تا اون جایی که من می دونم تو احمق نیستی، اما به طرز دردناکی محدودی. کوته نظر. متحجر."

رون که صدایش از شدت تلاشش برای نخندیدن می لرزید، با سر اشاره ای به روسری زنانه مضحک کرد و گفت: "شاید باید اون کلاهه رو امتحان کنی، هرمیون."

هرمیون دوباره گفت: "آقای لاوگود، ما می دونیم که چیزایی مثل شل نامرئی واقعا وجود دارن، اما ..."

- "آه، ولی دوشیزه گرنجر، سومین شیء مقدس یه شل نامرئی حقیقه. منظورم یه شل سفری که با طلسم توهم زا جادو شده باشه، یا روش یه طلسم مسحور کننده اجرا شده باشه، یا شنلی که از موی دمیگایز بافته شده باشه نیست. این وسایل همه شون اول کار افرادو پنهان می کنن، اما کم کم قدرتشونو با گذار سال ها از دست می دن تا این که کاملا مرئی بشن. من دارم در مورد یه شنلی حرف می زنم که واقعا و حقیقتا کسی که می پوشدش رو کاملا نامرئی می کنه، و هیچ وقت عمرش تموم نمی شه، و به طور ثابت و غیر قابل نفوذی اشیاء رو پنهان می کنه، و هیچ طلسمی کارکردشو مختل نمی کنه. تا حالا چندتا شل مثل اینو دیدین دوشیزه گرنجر؟"

هرمیون دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد، اما دوباره آن را بست. بیش از هر زمان دیگری در زندگی اش گیج شده بود. او، هری و رون نگاهی رد و بدل کردند، و هری مطمئن بود که در آن لحظه همه به یک چیز فکر می کردند. تصادفا شنلی درست مطابق توصیفات زنوفیلیوس درست در همان لحظه در اتاق قرار داشت.

زنوفیلیوس که گویی آن ها را در مجادله ای منطقی شکست داده بود گفت: "دقیقا! هیچ کدوم از شما تا حالا همچین چیزی رو ندیده. مالک همچین چیزی به طرز غیرقابل تصویری ثروتمنده، مگه نه؟"

دوباره به پشت پنجره نگاه کرد. آسمان به رنگ صورتی کم رنگی در آمده بود.

هرمیون که گیج شده بود گفت: "خیله خوب، فرض کنیم که شل واقعا وجود داشته باشه. اون سنگه چی؟ همونی که بهش می گید سنگ احیاء."

- "چی اون چی؟"

- "چه طور ممکنه که اون واقعی باشه؟"

زنوفیلیوس گفت: "ثابت کن که واقعی نیست."

هرمیون از کوره در رفت.

– "اما این – ببخشید اما این واقعا مسخره اس. چه طوری می تونم ثابت کنم که وجود نداره؟ نکنه انتظار دارید که همه خورده سنگای دنیای رو بگیرم و آزمایش کنم؟ منظورم اینه که، اگه تنها اصل شما این باشه که کسی امکان وجود چیزی رو نفی نکرده، می تونید بگید که هر چیزی واقعیه."

زنوفیلیوس گفت: "درسته، همین طوره. خوشحالم که داری یه ذره ذهنتو بازتر می کنی."

قبل از آن که هرمیون پاسخی بدهد، هری به سرعت گفت: "چوب ارشد چی، فکر می کنید اونم واقعیه؟"

زنوفیلیوس پاسخ داد: "خب، دراین مورد شواهد بی شماری وجود داره. چوب دستی ارشد، از همه مقدسات دیگه راحت تر قابل پیدا کردنه، و اونم به خاطر راه خاصیه که از دستی به دست دیگه می رسه."

هری گفت: "و اون راه چیه؟"

زنوفیلیوس گفت: "اون راه اینه که مالک چوب جادو، برای این که واقعا ارباب اون باشه، باید اونو از مالک قبلیش بگیره. حتما شنیدی که چوب چطوری به دست اگبرت پررو رسید، بعد از این که امریک خونخوار رو مثله کرد؟ یا این که گودلت چه جوری توی سرداب خودش بعد از این که هیروارد پسر خودش چوبو ازش گرفت مرد؟ یا این که چه جوری لوکسیاس وحشتناک باراباس دوریل رو کشت و چوبو ازش گرفت؟ ردپای خون آلود چوب ارشد صفحات تاریخ جادوگری رو آلوده کرده."

هری نگاهی به هرمیون انداخت. او با چینی که به پیشانی انداخته بود به زنوفیلیوس نگاه می کرد، اما حرف هایش را نیز زیر سوال نمی برد.

رون پرسید: "خب، فکر می کنید الان چوب ارشد کجاس؟"

زنوفیلیوس که دوباره به بیرون پنجره خیره شده بود گفت: "دریغ؛ کی می دونه؟ کی می دونه که چوب ارشد الان کجا پنهان شده؟ ردپای اون با آرکوس و لیویوس گم میشه. کی می تونه بگه که کدوم اونا واقعا لوکسیاس رو شکست داد و کدومشون چوب رو برداشت؟ یا این که کی خود اونا رو شکست داد؟ متاسفانه، تاریخ در این جا کمکی به ما نمی کنه."

سکوتی برقرار شد. هرمیون با صدایی خشک گفت: "آقای لاوگود، آیا خانواده پیورل ربطی به مقدسات مرگ دارن؟"

چیزی در حافظه هری تکان خورد و زنوفیلیوس از جای خود پرید. هری نمی توانست بفهمد که چه چیزی به خاطرش آمده. پیورل، این اسم را قبلا شنیده بود ...

زنوفیلیوس که حالا در جایش صاف تر نشسته بود، و هرمیون را خیره می نگریست، گفت: "تو منو گمراه کردی، خانم جوان! فکر می کردم تا به حال چیزی از جست و جوی مقدسات نشنیده باشی! بسیاری از ما جست و جو گرا باور دارند که پیورل ها به همه - همه! - مسائل مربوط به مقدسات ربط داشتن."

رون گفت: "پیورل ها کی هستن؟"

هرمیون که همچنان زنوفیلیوس را نگاه می کرد گفت: "توی دره گودریک، این اسم روی یکی از سنگ قبرها نوشته شده بود و این علامت هم کنارش بود، ایگناتوس پیورل."

زنوفیلیوس انگشت سبابه اش را تکان محکمی داد و گفت: "دقیقا! نشون مقدسات مرگ روی قبر ایگناتوس یه مدرک معتبره!"

رون گفت: "که چی؟"

- "خب، در حقیقت سه برادر توی داستان، همون برادران پیورل بودن، آنتیوک، کادموس و ایگناتوس! اونا صاحبان اصلی مقدسات بودن!"

با نگاهی دیگر به پنجره، روی پاهایش بلند شد، سینی را برداشت و به سمت پله کان مایچی به راه افتاد.

او که در راه پله ناپدید می شد گفت: "برای شام می مونید؟ همه همیشه از ما دستور پخت سوپ پلیمپی تازه از آب گرفته شده رو می گیرن."

رون زیر لب گفت: "احتمالا به خاطر این که به بخش مسمومیت های سنت مانگو نشونش بدن."

هری صبر کرد تا صدای قدم های زنوفیلیوس را در آشپزخانه طبقه پایین بشنود، سپس رو به هرمیون گفت: "نظرت چیه؟"

وی با خستگی جواب داد: "اوه، هری، همه اش یه مشت چرت و پرت محضه. این نمی تونه معنای واقعی علامته باشه. احتمالا این فقط برداشت مسخره خودش از اونه. چقدر وقتمون تلف شد."

رون گفت: "این همون کسیه که مدعیه اسنورکک های شاخ دار وجود دارن."

هری گفت: "تو هم داستانشو باور نمی کنی؟"

- "نچ، این داستان فقط یکی از اون داستانیه که برای درس دادن به بچه سر همش می کنن، مگه نه؟ دنبال دردرس نگرد، دنبال دعوا نباش، با چیزایی که به تو مربوط نیستن ور نرو، سرتو بنداز پایین و به کار خودت برس تا همه چیز مرتب باقی بمونه."

سپس اضافه کرد: "حالا که بیشتر فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که نکته علت بدیمن بودن چوب دستی های ارشد همینه."

- "چی داری می گی؟"

- "یکی از همون خرافه ها، ساحره هایی که ماه می به دنیا میان با مشنگا ازدواج می کنن، کله سحر یه طلسمی انجام بده تا نصفه باطل بشه، چوب دستی سبب هرگز درست عمل نمی کنه و از این چرت و پرتا. حتما شنیدین. مامان من که یه دنیا از این چیزا بلده."

هرمیون یاد آوری کرد: "من و هری توسط مشنگا بزرگ شدیم و خرافه های متفاوتی رو بلدیم."

با بلند شدن بوی زننده ای از آشپزخانه آهی از نهادش برآمد. نکته مثبت ناراحتی اش از دست زنونفیلیوس این بود که ظاهرا ناراحتی اش از رون را از یادش برده بود.

رو به رون گفت: "فکر می کنم تو درست می گی، این بیشتر یه جور داستان پندآموزه، خیلی واضحه که کدوم هدیه بهترینه و کدومش رو باید انتخاب کرد..."

در یک لحظه هر سه نظر خود را بیان کردند: هرمیون گفت: "شنل"، رون گفت: "چوب دستی"، و هری گفت: "سنگ."

هر سه با شگفتی به یکدیگر خیره شدند.

رون به هرمیون گفت: "معلومه که تو میگی شل، اما اگه اون عصا رو داشته باشی دیگه لازم نیست نامرئی باشی. یه چوب دستی شکست ناپذیر، هرمیون، بی خیال!"

هری گفت: "ما همین الانم یه شل نامرئی داریم."

هرمیون گفت: "واگه یادت رفته یادت بندازم که خیلی هم کمکون کرده. اما اون چوب دستی فقط می تونه برامون دردسر ..."

رون جواب داد: "فقط اگه بری اینور و اونو هوار بکشی. و اگه انقدر کودن باشی که اونو بگیری بالا سرت و برقصی و آواز بخونی که «من یه چوب شکست ناپذیر دارم و اگه فکر می کنید کارتون خیلی درسته بیاید تا حالتونو جا بیارم» اگه فکتو بسته نگه داری ..."

هرمیون با تمسخر گفت: "آره، ولی می شه یه دقیقه فکتو ببندی! تنها چیزی که به ما گفت و حقیقت داشت، این بود که صدها ساله که در مورد چوب های فوق العاده قدرت مند قصه پردازی می شه."

هری گفت: "جدی می گی؟"

اوقات هرمیون واقعا تلخ شده بود؛ قیافه آشنایی که به خود گرفته بود، چنان برایشان دوست داشتنی بود که هری و رون خنده ای رد و بدل کردند.

- "چوب مرگ ، چوب دستی سرنوشت ، این چوبا با اسمای متفاوتی توی قرن ها ظاهر می شن، که در دست جادوگرهای سیاهی بودن که در موردشون رجز خونی می کردن. پروفیسور بینز بعضی از اونا رو اسم برد - اوه همه اش یه مشت مزخرفاته. چوب های جادویی به اندازه جادوگری قدرت مند هستن که از اونا استفاده می کنن. فقط بعضی از جادوگرا دوست دارن که پز بدن مال اونا بزرگتر و بهتره."

هری گفت: "ولی از کجا می دونی که اون چوب دستی ها - همون چوب مرگ و چوب دستی سرنوشت - همشون یکی نیستن که در طول قرن ها با اسمای مختلفی از عمق به سطح اومدن؟"

رون گفت: "اگه واقعا اونا همون چوب ارشدی باشن که مرگ ساخته چی؟"

هری خندید. ایده ای که به ذهنش رسیده بود واقعا خنده دار بود. به خود یاد آوری کرد که چوبش از راج بوده، نه از اقطی . مهم تر این که هر کاری که آن شبی که ولدمورت در آسمان ها تعقیبش می کرد انجام داده بود، این چوب توسط الیوندر ساخته شده بود. ضمنا اگر این چوب شکست ناپذیر بود، چطور می توانست شکست بخورد؟

رون از او پرسید: "تو چرا سنگ رو بر می داشتی؟"

- "خب، اگه می شد آدما رو برگردوند، ما می تونستیم دوباره سیریوس رو داشته باشیم، و چشم باباقوری، دامبلدور، پدر و مادر من و ..."

نه رون و نه هرمیون لبخند نمی زدند.

هری که در مورد داستانی که همان موقع شنیده بود فکر می کرد گفت: "اما با توجه به بیدل قصه گو، اونا دلشون نمی خواد که برگردن، مگه نه؟ فکر نکنم قصه های زیادی باشن که راجع به سنگایی صحبت کنن که می تونن مرده ها رو برگردونن."

هرمیون با حالتی غمگین گفت: "نه، فکر نکنم به جز آقای لاوگود کسی فکر کنه که این کار ممکن باشه. احتمالاً بیدل این ایده رو از سنگ جادو گرفته، می دونی که، به جای یه سنگی که جاودانه ات کنه، یه سنگی باشه که برعکس مرگ کار کنه."

بویی که از آشپزخانه می آمد هر لحظه قوی تر می شد. بویی شبیه بوی سوزاندن لباس زیر می داد. هری داشت به این فکر می کرد که آیا می تواند به قدر کافی از غذا بخورد که به احساسات زنوفیلیوس صدمه نزنند یا نه. رون به آرامی گفت: "اما شنل چی؟ به نظرم هری درست می گه. انقدر به شنل هری و این که انقدر خوبه عادت کرده بودم که هیچ وقت راجع بهش فکر نکردم. تا حالا هیچی مثل مال هری ندیدم. شکی توش نیست. تا حالا وقتی زیرش بودیم دیده نشدیم ..."

- "معلومه که دیده نشدیدم رون - وقتی ما اونو می پوشیم نامرئی هستیم!"

- "اما خودتم می دونی که همه چیزایی که راجع به باقی شنل ها گفت و این که به زور یک نات می ارزن درست هستن! تا الان بهش فکر نکرده بودم، ولی قبلاً هم شنیده بودم که وقتی شنلا پیر می شن جادوهاشون ضعیف می شه. یا این که بعضی هاشون با طلسم سوراخ می شن. اما مال هری قبلاً مال باباش بوده، و در نتیجه چندان جدید نیست، اما کاملاً محشره!"

- "خیله خوب، رون، ولی اون سنگه ..."

هری از جایش برخاست در حالی که تنها نیمی از حواسش به جدل زمزمه وار آن دو بود، شروع به قدم زدن کرد. به پله کان رسید و با نگاهی به طبقه بالا، حواسش کاملاً پرت شد. از سقف طبقه بالا صورت خودش رو به او نگاه می کرد. بعد از چند لحظه گیجی، فهمید که چیزی که می بیند، نه یک آینه بلکه یک نقاشیست. کنج کاویش تحریک شد از پله ها بالا رفت.

- "هری داری چی کار می کنی؟ فکر نکنم کار خوبی باشه که وقتی اون این جا نیست اطراف رو نگاه کنی!"

اما هری به اطاق بالایی رسیده بو. لونا اتاقش را با پنج نقاشی زیبا از پنج چهره مزین کرده بود: هری، رون، هرمیون، جینی و نوئل. آن ها مثل تابلو های هاگوارتز متحرک نبودند، اما همه یک جور جادوی خاصی در خود داشتند. هری فکر کرد که می تواند نفس کشیدن آن ها را ببیند. چیزی که شبیه یک جور زنجیر طلایی نازک بود، در اطراف تصاویر گذاشته شده بود و آن ها را به یکدیگر پیوند می داد. اما بعد از یک دقیقه یا اندکی بیشتر بررسی دقیق، هری متوجه شد که این زنجیر ها در واقع لغتی هستند که هزاران بار با جوهری طلایی نوشته شده اند: دوست ... دوست ... دوست ...

هری احساس علاقه عمیقی به لونا کرد. به اطراف اتاق نگاه کرد. عکس بزرگی کنار تخت لونا قرار داشت، که لونای کوچکتری را به همراه زنی که بسیار شبیه او بود نشان می داد. آن ها در حال در آغوش گرفتن یکدیگر بودند. لونا مرتب تر از هر زمان دیگری در زندگی اش که هری دیده بود به نظر می رسید. تصویر غبار گرفته بود. این موضوع به نظر هری کمی عجیب آمد.

چیزی درست نبود. فرش آبی کف، با گرد و خاک پوشیده شده بود. هیچ لباسی در گنجی که با درهای باز ایستاده بود وجود نداشت. تخت خوابش سرد و نامهربان به نظر می رسید، انگار هفته ها بود که کسی در آن نخواستاده بود. تار عنکبوتی روی پنجره از میان آسمان خونین رنگ گذر کرده بود. هرمیون از هری که از پله ها پایین می آمد پرسید: "مشکل چیه؟"

اما پیش از آن که هری بتواند پاسخ دهد، زنونفیلوس به بالای پله های آشپزخانه رسید و سینی بزرگی که چندین کاسه در آن بود را در دست گرفته بود.

هری گفت: "آقای لاوگود، لونا کجاس؟"

- "بخشید؟"

- "لونا کجاس؟"

زنوفیلیوس بالای پله ها ایستاد.

- "من - من که به شما گفتم، رفته تا پل باتم تا از آب پلیمپی بگیره."

- "پس چرا ناهارو برای چهار نفر آماده کردین؟"

زنوفیلیوس سعی کرد سخن بگوید، اما صدایی از دهانش خارج نمی شد. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای بی وقفه ماشین چاپ نشریه بود، و لرزش خفیف سینی در دستان زنوفیلیوس. هری گفت: "فکر می کنم که چند هفته ای هست که لونا اینجا نیست. لباس هاش نیستن، و تختش مدت هاس که دست نخورده باقی مونده. اون کجاس؟ و چرا شما به بیرون از پنجره خیره مونده بودین؟"

زنوفیلیوس سینی را انداخت. کاسه ها به زمین افتادند و شکستند. هری، رون و هرمیون چوب دستی هایشان را بیرون کشیدند. در همان لحظه دستگاه چاپ صدای بلندی داد و تعداد بیشمار طفره زن از زیر روکش به بیرون افتادند و بالاخره صدای دستگاه خفه شد. هرمیون که همچنان چوبش را به سمت آقای لاوگود گرفته بود، خم شد و یکی از آن ها را برداشت.

- "هری اینو ببین."

هری از میان آن خرت و پرت ها با حد اکثر سرعتش نزد وی شتافت. صفحه اول با عکس خودش پر شده بود، در زیرش نوشته شده بود: "ناخواسته شماره یک" و مبلغ جایزه نیز درج شده بود.

هری که ذهنش به سرعت کار می کرد با سردی پرسید: "پس طفره زنهم جهت جدیدو در پیش گرفته نه؟ وقتی رفتین توی باغ چی کار کردین؟ یه جغد برای وزارت فرستادید؟"

زنوفیلیوس لبانش را تر کرد. زمزمه کرد: "اونا لونای منو بردن. بخاطر چیزایی که من می نوشتم. و من نمی دونم که اون کجاس، و اونا باهاش چی کار می کنن. اما اونا ممکنه اونو به من برش گردونن ... اگه ... اگه من ..."

هرمیون گفت: "هری رو تحویلشون بدی؟"

رون رک گفت: "امکان نداره. از سر راه برو کنار، ما داریم از این جا می ریم."

زنوفیلیوس به ارواح می مانست، گویی یک قرن سن داشت، و لبانش به شکل پوزخندی ترسناک جمع شده بودند.

- "هر لحظه ممکنه اونا بیان. باید لونای خودمو نجات بدم. نمی تونم لونا رو از دست بدم. شما نباید این جا رو ترک کنین."

دستانش را مقابل آن ها باز کرد و هری به یاد حرکت مشابهی که مادرش مقابل تخت کودک اش انجام داده بود افتاد. گفت: "مجبورمون نکنید بهتون صدمه بزنیم. از سر راه برید کنار آقای لاوگود."

هرمیون جیغ کشید: "هری!"

پیکرهایی سوار بر جارو از مقابل پنجره می گذشتند. لحظه ای که هر سه آن ها سرشان را به سوی پنجره گرداندند، زنوفیلیوس چوبش را بیرون کشید. هری درست به موقع متوجه اشتباهشان شد و وقتی طلسم بیهوشی زنوفیلیوس از میان هوا می گذشت، به کناری پرید و رون و هرمیون را نیز از سر راه طلسم به کنار انداخت. طلسم زنوفیلیوس به شاخ ارامپنت برخورد کرد.

انفجاری مهیب رخ داد. به نظر می رسید صدایش برای در هم ریختن اتاق کافی باشد. تکه های چوب و کاغذ و سنگ به اطراف پراکنده شدند و غباری سفید رنگ و غلیظ فضا را پر کرد. هری از میان اتاق به پرواز در آمد و به زمین کوبیده شد، وبا ریختن آوار بر سرش که با دستانش محافظتش می کرد، توانایی دیدن از او گرفته شد. صدای جیغ هرمیون، فریاد رون، و چند صدای برخورد با فلز به او گفت که زنوفیلیوس تعادل خود را از دست داده، و در طول پله کان مارپیچ به عقب پرتاب شده. هری که تقریباً تا نیمه در آوار مدفون بود، سعی کرد خود را بلند کند.

گرد و غبار باعث شده بود که به سختی ببیند و نفس بکشد. نیمی از سقف به داخل ریخت و انتهای آویز لونا از میان سوراخ معلق ماند. نیم تنه رونا ریونکلاو در حالی که نیمی از صورتش از بین رفته بود، کنارش روی زمین افتاده بود. تکه های کاغذ پاره هنوز در هوا چرخ می خوردند و شکسته های دستگاه چاپ نشریه با تلنبار شدن روی هم مسیر ورودی پله های آشپزخانه به طبقه دوم را مسدود کرده بودند. پیکر سفید پوش دیگری

تکان خورد و هرمیون که پوشیده از غبار بود و به مجسمه ها می مانست، انگشتش را به لبش فشار داد. صدایی خشن گفت: "بخت نگفتم لازم نیست عجله کنیم تراورس؟ نگفتم که این خله دوباره داره چرت و پرت میگه؟" صدای بنگی آمد و زنونفیلیوس فریادی از درد کشید.

- "نه ... نه ... طبقه بالا پاتر!"

- "هفته پیش بخت گفتم لاوگود، که ما رو برای چیزی جز پاتر خبر نکنی. هفته پیش یاده؟ که می خواستی دختر تو با اون سربند مزخرف عوض کنی؟ و هفته قبلش"

صدای بنگ دیگر و فریادی دیگر به گوس رسید.

- "وقتی که فکر کردی با اثبات وجود اسنورکک های ... بنگی دیگر ... "کله کج" ... بنگ ... "نیش دار می تونی دختر تو پس بگیری؟"

زونفیلیوس هق هق کنان گفت: "نه ... نه ... خواهش می کنم ... این واقعا هری پاتره ... راست می گم!"

مرگ خوار غرید: "و این دفعه هم از قضا تو فقط ما رو صدا کردی که بیاریمون اینجا و منفجرمون کنی!"

صدای چندین ضربه و فریاد درد آلود دیگر به گوش رسید.

صدای سرد دیگری که در طبقه پایین طنین انداز شد و به طبقه دوم رسید گفت: "اینجا در حال خراب شدن سلوین، پله ها کاملاً مسدود شدن. می خوام تمیزش کنیم؟ ممکنه کل خونه خراب بشه."

جادوگری که سلوین نام داشت فریاد زد: "آشغال دروغ گو! تو تا حالا توی کل زندگیت پاترو ندیدی! تو فقط ما رو کشیدی اینجا که بکشیمون، مگه نه؟ و فکر کردی که این جوری دختر تو پس می گیری!"

- "قسم می خورم ... قسم می خورم که پاتر اون بالاس!"

صدای کسی که پایین پله ها ایستاده بود گفت: "هومنوم رولیو."

هری صدای هرمیون را شنید که نفسش را حبس کرد و این حس غریب به او دست داد که انگار چیزی از پایین به بدنش کشیده می شود و با سایه خود بدنش را در آغوش می کشد.

مرد دوم به تندی گفت: "واقعاً به نفر اون بالاس سلوین."

زنوفیلیوس گفت: "اون پاتره، دارم بهتون می گم، اون پاتره! خواهش می کنم ... التماس می کنم ... لونا رو به من پس بدین، فقط بذارید لونا رو بینم ..."

سلوین گفت: "اگه بری بالا و هری پاترو با خودت برای من بیاری پایین، دختر تو پس می گیری. اما اگه این به نقشه باشه، اگه کلکی توی کار باشه، اگه به نفرو اون بالا گذاشته باشی که به ما حمله کنی، اون وقت این ماییم که تصمیم می گیریم که آیا می تونیم به تیکه از دخترت رو بهت پس بدیم که دفنش کنی یا نه."

زنوفیلیوس فریادی از وحشت و ناامیدی کشید. صدای دویدن و به هم ریختن وسایل از پایین به گوش می رسید. زنوفیلیوس داشت سعی می کرد که از میان خرابه هایی که روی پله ریخته بودند راه خود را به بالا باز کند.

هری نجواکنان گفت: "بیاین، باید از اینجا بزنیم بیرون."

او درپناه سر و صدای زنوفیلیوس شروع به بیرون کشیدن خود از زیر آوار کرد. رون از همه آن ها عمیق تر زیر خرابه ها رفته بود. هری و هرمیون با کمترین صدایی که می توانستند از روی خراب و پرت ها به جایی که او مدفون بود و سعی می کرد گنجی کشف کنند بزرگی را از روی پاهایش کنا بزنند، رفتند. در حالی که سر و صداهای زنوفیلیوس نزدیک و نزدیک تر می شدند، هرمیون موفق شد که رون را با یک طلسم بالابر آزاد کند.

دستگاه چاپی که بالای پله ها بود شروع به تکان خوردن کرد. زنوفیلیوس تنها چند فوت با آن ها فاصله داشت. هرمیون که همچنان با غبار سفیدی پوشیده شده بود، زیر لب گفت: "خیله خوب، تو به من اعتماد داری هری؟"

هری با سر تصدیق کرد.

هرمیون زمزمه کرد: "خوبه، پس به من شل نامرئیتو بده. رون، تو باید اونو بپوشی."

- "من؟ اما هری ..."

- "رون، خواهش می کنم! هری، دست منو سفت بچسب، رون شونه منو بگیر."

هری با دست چپش دست هرمیون را چسبید. رون در زیر شل نامرئی ناپدید شد. دستگاه چاپی که پله ها را مسدود کرده بود مرتباً تکان می خورد. زنوفیلیوس داشت سعی می کرد آن را با یک طلسم بالابر تکان دهد. هری نمی دانست که هرمیون منتظر چیست. هرمیون به آهستگی گفت: "سفت بچسبید، سفت بچسبید، هر لحظه ممکنه ..."

صورت سفید و رنگ پریده زنوفیلیوس از بالای میز پیدا شد. هرمیون چوبش را به سمت صورت او گرفت و فریاد زد: "آلیویت!"

سپس چوبش را به سمت زمین زیر پایشان گرداند و گفت: "دیپریمو!"

او سوراخی کف اتاق نشیمن ایجاد کرده بود. مانند سنگ به پایین سقوط کردند.

هری از ترس جانش به دست او چنگ زده بود. فریادی از پایین به گوش رسید، و هری دو مرد را دید که سعی داشتند خود را از زیر باران آوار و مبلمان شکسته ای که از سقف فرو ریخته بر سرشان می بارید کنار بکشند. هرمیون در هوا چرخ می خورد، و در حالی که صدای رعد آسای ویران شدن خانه در گوش هری زنگ می زد، باری دیگر او را به درون تاریکی کشید.



فصل بیست و دوم

مقدسات مرگ

هری نفس نفس زنان به روی چمن ها افتاد و خودش را جمع و جور کرد و ایستاد. به نظر می رسید که نزدیک غروب روی گوشه ای از یک مزرعه فرود آمده اند. هرمیون دایره وار می چرخید و چوبدستی اش را تکان می داد.

- پروتگو توتالیوم ... سالویو هکسیا ...

رون در حالیکه نفس نفس زنان از زیر شنل نا مرئی بیرون می آمد و گفت: "اون خیانتکار پیر لعنتی... " سپس در حالیکه شنل را به طرف هری پرت می کرد رو به هرمیون کرد و گفت: "هرمیون تو نابغه ای، یه نابغه کامل و واقعی! باورم نمی شه تونستیم در بریم!"

- کیو اینیمیکم ... مگه من بهش نگفته بودم این شاخ ارامپنته ؟ نگفته بودم؟! حالا خونه ش درب و داغون شده!

رون در حالیکه شلوار جین پاره و زخم های روی پاهایش را بررسی می کرد گفت: "حقش بود! به نظرت باهاش چی کار می کنن؟"

هرمیون ناله کرد: "اوه، امیدوارم نکشش! اصلا به خاطر همین بود که خواستم مرگخوارها قبل رفتنمون حتما به نظر هری رو بینن! حالا اونا می دونن زنوفیلیوس دروغ نمی گفته!"

رون پرسید: "حالا واسه چی منو قایم کردی؟"

- "به خاطر اینکه قرار بود تو به خاطر ابله اژدهایی تو تخت باشی! اونا لونا رو فقط به خاطر این دزدیدن که باباش از هری طرفداری کرده! چه بلایی سر خانواده ات می اومد اگه اونا می فهمیدن تو با هری هستی؟"

- "خانواده ی خودت چی؟"

- "اونا الان تو استرالیان! باید حالشون خوب باشه. اونا هیچی نمی دونن!"

رون که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود تکرار کرد: "تو به نابغه ای!"

هری مشتاقانه موافقت کرد: "آره، تو نابغه ای! نمی دونم بدون تو چی کار می کردیم!"

صورت هرمیون از شادی درخشید اما ناگهان ساکت و غمگین شد: "لونا چی؟"

رون شروع به صحبت کرد: "اگه اونا راست گفته باشن و اون هنوز زنده باشه..."

هرمیون فریاد زد: "نگو، نگو... اون باید زنده باشه، باید باشه!"

رون گفت: "پس باید تو آژکابان باشه. امیدوارم بتونه دووم بیاره... هرچند خیلیا نتونستن..."

هری گفت: "اون می تونه." هری تحمل نداشت به این مسئله فکر کند. "لونا محکمه، خیلی محکم تر از اونی که شما فکرشو بکنین. اون احتمالا داره به همه ی هم سلولیهاش در مورد نارگل و رکسپرت توضیح می ده."

هرمیون در حالیکه روی چشمهایش دست می کشید گفت: "امیدوارم حق با تو باشه. واسه زنوفیلیوس خیلی متاسف می شدم اگه..."

رون حرفش را تکمیل کرد: "اگه تلاش نمی کرد مارو به مرگخوارها بفروشه، درسته؟"

آنها چادر را بر پا کردند و به داخلش خزیدند. رون برایشان جای درست کرد. بعد از فرار خطرناکشان، این جای سرد و مانده و قدیمی برایشان حکم خانه را داشت: امن، آشنا و دوستانه.

بعد از چند دقیقه سکوت هرمیون ناله کرد: "اوه، واسه چی ما رفتیم اونجا؟ هری، حق با تو بود. دوباره بحث دره ی گودریک بود... یه اتلاف وقت واقعی! مقدسات مرگ... چه مزخرفاتی! هر چند در واقع..."

به نظر رسید که فکری به ذهنش رسیده: "ممکنه همه رو از خودش در آورده باشه، نه؟ ممکنه اون اصلا مقدسات مرگو قبول نداشته باشه، فقط می خواسته مارو مشغول حرف زدن نگه داره تا مرگخوارها بیان!"

رون گفت: "من که فکر نمی کنم... وقتی استرس داری راست و ریس کردن کارا سختتر از اونیه که فکرشو بکنی... من اینو وقتی فهمیدم که قاپ زنا گرفتم... تظاهر به اینکه استن هستم برام خیلی راحتتر بود چون چیز کمی ازش می دونستم، تا اینکه یه شخصیت کاملاً جدید خلق کنم. اون لاو گود پیر تحت استرس زیادی بود، می خواست مطمئن شه ما می مونیم. من فکر می کنم اون به ما راستشو گفته، یا چیزی که به نظرش راست می رسیده؛ فقط به خاطر اینکه مارو وادار به حرف زدن بکنه."

هرمیون آهی کشید: "خوب، فکر نمی کنم فرق زیادی بکنه. حتی اگه اون راستشو هم می گفته من که تو زندگی ام یه همچین مزخرفاتی نشنیده بودم."

رون گفت: "صبر کن ببینم، حفره ی اسرار هم قرار بود افسانه باشه، درسته؟"

- "اما مقدسات مرگ نمی تونه واقعیت داشته باشه!"

رون گفت: "همه اش همینو می گی، اما یکیش می تونه وجود داشته باشه. شنل نامرئی هری."

هرمیون با سر سختی گفت: "افسانه سه برادر فقط یه افسانه است! داستان در باره ی اینکه آدما چه قدر از مرگ می ترسن. اگه نجات از مرگ به راحتی پنهان شدن زیر شنل نامرئی باشه، ما همین الانم هر چیزی رو که بخوایم حاضر و آماده داریم."

هری در حالیکه چوبدستی ساخته شده از درخت آلوی جنگلی را که به شدت از آن بدش می آمد در دستش می چرخاند، گفت: "نمی دونم. می شه یه فکرم واسه چوبدستی شکست نا پذیر کرد."

- "یه همچین چیزی وجود نداره هری!"

- "تو گفتی تعداد زیادی از این چوبدستیا وجود داشته... چوب دستی مرگ یا هر چی که بهش می گن..."

- "خیلی خوب، اگه می خوای، خودتو با وجود داشتن چوبدستی ارشد گول بزنی؛ ولی در مورد سنگ احیا چی می گی؟" با دستش دور آن اسم علامت نقل قول و رسم کرد و صدایش مملو از بدبینی و سردی شد: "هیچ جادویی نمی تونه مرده رو زنده کنه. همینکه که می گم!"

- "وقتی چوبدستیم با چوبدستی اسموشو نبر ارتباط برقرار کرد، باعث شد مامان و بابام ظاهر شن... و سدریک..."

هرمیون گفت: "اما اونا از عالم ارواح واقعا بر نگشتن، درسته؟ اون جور... اون جور تقلیدهای بی رنگ دقیقا مثل برگردوندن اونا به زندگی نیست."

- "اما اون دختره تو داستان واقعا بر نگشت، درسته؟ داستان می گه که وقتی یکی می میره، از اون به بعد دیگه به عالم اموات تعلق داره. اما برادر دومیه هنوز می تونست ببینتش و باهاش حرف بزنه، درسته؟ اون حتی یه مدتی باهاش زندگی کرد..."

او نگرانی و چیز غیر قابل تشخیص تری را در صورت هرمیون تشخیص داد. و وقتی هرمیون به رون نگاه کرد، متوجه شد که ترس است: هری او را با حرف زدن در مورد زندگی با مرده ها ترسانده بود.

هری که سعی می کرد لحنش به شدت عادی باشد با عجله گفت: "پس اون سنگ قبر پیورل که تو دره ی گودریک بود... پس چیزی در باره اش نمی دونی؟"

هرمیون که از تغییر موضوع آسوده به نظر می رسید گفت: "نه. بعد از اینکه اون علامتو رو سنگ قبرش دیدم خیلی در موردش جست و جو کردم؛ اگه اون آدم معروفی بود یا کار مهمی انجام داده بود مطمئنم تو یکی از کتابامون می دیدمش. تنها جایی که تونستم اسم پیورل رو پیدا کنم تو کتاب ذات اصالت: نسب شناسی جادوگری بود که از کریچر قرض گرفته بودمش." - "جمله ی آخر را به رون که ابروهایش را بالا برده بود گفت - این کتاب اسم خانواده هایی با خون اصیل رو نوشته که. ظاهرا پیورل ها یکی از اولین خانواده هایی بودن که از نظر جنس مذکر منقرض شدن."

رون تکرار کرد: "از لحاظ جنس مذکر رو به انقراض رفتن؟"

هرمیون گفت: "یعنی اسمشون از بین رفته. قرن‌ها پیش، در مورد پورل‌ها. هرچند که ممکنه اخلاقی با اسمهای دیگه ای داشته باشن."

ناگهان فکر درخشانی به مغز هری خطور کرد، خاطره ای که با شنیدن نام پیورل به ذهنش خطور کرده بود: پیر مرد کثیفی که انگشتر زشتی را در جلوی مامور وزارتخانه تکان می داد، داد زد: "ماروولو گاونت!"
رون و هرمیون هر دو با هم گفتند: "بیخشید؟"

- "ماروولو گاونت! پدربزرگ اسمشو نبر! تو قدح اندیشه! ماروولو گاونت گفت که از اخلاف پیورل هاست!"
رون و هرمیون گیج شده بودند.

- "حلقه، حلقه ای که جاودانه ساز شد! ماروولو گاونت گفت که نشان پیورل‌ها روش حک شده."
هرمیون به سرعت گفت: "نشان پیورل‌ها؟! تونستی بینی شبیه چی بود؟"
هری در حالیکه سعی می کرد به یاد بیاورد گفت: "نه واقعا! هیچ چیز دیدنی ای روش نبود، تا جایی که من می تونستم ببینم. شاید فقط چند تا خط. من از نزدیک فقط وقتی دیدمش که شکسته بود."
هری از باز شدن ناگهانی چشمان هرمیون فهمید که او هم فهمیده است. رون شگفت زده بود و از یکی به دیگری نگاه می کرد.

- "وای، حدس می زنین که دوباره همون علامت بوده؟ علامت مقدسات مرگ؟"
هری هیجان زده گفت: "چرا که نه؟ ماروولو گاونت یه پیر خرفت بود که مثل خوک زندگی می کرد، تنها چیزی که واسه اش مهم بود جد و آبادش بود. اگه اون انگشتر واقعا قرن‌ها دست به دست شده بود احتمالش هست که اون نمی دونسته اون انگشتر واقعا چی بوده. هیچ کتابی تو اون خونه نبود، به من اطمینان کنید، اون از اون آدمایی نبود که واسه بچه هاش قصه های تخیلی بخونه. اون عاشق این بود که فکر کنه خراشهای روی انگشتر نشان خانوادگی بوده، چون تا جایی که به اون مربوط می شد داشتن خون خالص شما رو متمایز و برتر از بقیه می ساخت."

هرمیون با احتیاط گفت: "آره... همه ش خیلی جالب بود... اما هری اگه تو داری به همون چیزی فکر می کنی که من می کنم، تو فکر می کنی که..."

هری احتیاط را کنار گذاشت و گفت: "خوب، چرا که نه؟ چرا که نه؟ اون یه سنگ بود درسته؟" او برای جلب حمایت رون به او نگاه کرد: "اگه اون سنگ احیا کننده بود چی؟"

دهان رون باز شد: "وای... اما یعنی بعد از این که دامبلدور شکوندش هنوزم کار می کنه؟"

- "کار کنه؟ کار کنه؟ رون یه هم چین چیزی هیچ وقت وجود نداشته! هیچ چیزی به عنوان سنگ احیا کننده وجود نداره!!" هرمیون در حالیکه به شدت عصبانی بود روی پاهایش پرید و گفت: "هری تو داری سعی می کنی همه چیو با داستان مقدسات جفت و جور کنی!"

هری تکرار کرد: "من جفت و جورش کنم؟ هرمیون این به خودی خودش جفت و جور هست! من می دونم که علامت مقدسات مرگ رو اون سنگ بوده! گاوت گفت که اون از پیورل ها به دستش رسیده!"

- "همین یه دقیقه پیش بهمون گفتی که علامت روی سنگو هیچ وقت به طور دقیق ندیدی!"

رون از هری پرسید: "حدس می زنی الان اون انگشتره کجا باشه؟ دامبلدور بعد از اینکه شکوندش چه کارش کرد؟" اما افکار هری به شدت در گیر بودند و از هرمیون و رون به کلی دور شده بودند.

"سه شیء مقدس که اگه با همدیگه متحد بشن، مالکشون رو ارباب مرگ می کنن... ارباب... مالک... شکست دهنده"

و او خودش را می دید، که صاحب مقدسات است در حالی که با ولدمورت رو به رو می شود، کسی که جاودانه سازهایش دیگر رقیبش نبودند... هیچ کدام نجات پیدا نمی کند اگر دیگری زنده بماند... آیا جوابش همین بود؟ آیا بعد از همه ی این ماجراها، راهی بود که مطمئن شود او کسی است که پیروز می شود؟ اگر او ارباب مقدسات می شد، آیا ممکن بود در امان بماند؟

- "هری؟"

اما او اصلا صدای هرمیون را نشنید: هری شنش را بیرون کشده بود و آن را در انگشتانش می چرخاند. پارچه اش مثل آب بود و به روشنی هوا. او در قریب هفت سال زندگی در دنیای جادویی هیچ وقت چیزی را

که با آن برابری کند ندیده بود. شنل دقیقا همان چیزی بود که زنفیلیوس توصیف می کرد: شنلی که واقعا و حقیقتا کسی که می پوشدش رو کاملا نامرئی می کنه، و هیچ وقت عمرش تموم نمی شه، و به طور ثابت و غیر قابل نفوذی اشیاء رو پنهان می کنه، و هیچ طلسمی کارکردشو مختل نمی کنه.

او ناگهان چیزی را به یاد آورد، نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: "شبی که پدر و مادرم مردن شنلم دست دامبلدور بود!" صدایش می لرزید و می توانست احساس کند که صورتش سرخ شده است، اما اهمیت نداد و ادامه داد: "مادرم به سیریوس گفت که دامبلدور شنل رو قرض گرفته بوده! دلیلش همینه! می خواسته امتحانش کنه، چون فکر می کرده این سومین شیء مقدسه! ایگناتوس پیورل تو دره ی گودریک دفن شده..."

هری کورکورانه دور چادر قدم می زد، احساس می کرد دریچه های عظیم و شگفت انگیزی از حقایق به رویش باز می شود. ادامه داد: "اون جد منه! من از اخلاف سومین برادرم! همه ش منطقیه و جور در می آد!"

او احساس می کرد که با این اطمینان مسلح شده است، با باورش در مقدسات مرگ، انگار که حتی ایده ی تصاحبشان هم به تنهایی برای امنیت بخشیدن به او کافی بود؛ و هنگامی که به طرف آن دو برگشت احساس بسیار خوبی داشت...

هرمیون دوباره گفت: "هری! اما هری به شدت مشغول در آوردن کیفش از دور گردنش بود؛ انگشتهایش به شدت می لرزیدند.

هری نامه ی مادرش را در دستان هرمیون چپاند و گفت: "بخونش! بخونش! شنل دست دامبلدور بود هرمیون! دیگه برای چی می خواستش؟ او به شنل احتیاجی نداشت، اون می تونست طلسم نا مرئی کننده رو رو اونقدر قوی اجرا کنه که بدون شنل هم خودشو کاملا نامرئی کنه!"

چیز درخشانی روی زمین افتاد و چرخید و زیرصندلی رفت؛ او وقتی نامه را بیرون کشیده بود بدون اینکه بفهمد گوی زرین را بیرون انداخته بود. او لحظه ای مکث کرد تا آن را از روی زمین بر دارد و بعد، این جریان قوی و شگفت انگیز ادراک حقایق، هدیه دیگری به او دادند. و تعجب و شوک آن چنان در او منفجر شد که فریاد زد: "تو اینه! اون انگشترو واسه ی من باقی گذاشت... توی گوی زرین!"

- "تو... تو این طور حدس می زنی؟"

او نمی فهمید چرا رون با چنین تحیری به او می نگرد. خیلی واضح بود، برای هری خیلی مشخص بود! همه چیز جور در می آمد، همه چیز... شنلش سومین شیء مقدس بود، و هنگامی که می توانست گوی زرین را باز کند دومین هدیه را به دست می آورد، و بعد تنها چیزی که نیاز داشت یافتن اولین شیء مقدس بود، چوبدستی برتر، و بعد...

اما انگار که تاگهان پرده ای روی صحنه ای نورانی افتاد: همه ی هیجانش، همه ی شادی و امیدش با ضربه ای خاموش شد بلند شد و ایستاد و طلسم نورانی شکست.

- "این همون چیزیه که اون دنبالشه."

تغییر ناگهانی صدایش رون و هرمیون را بیشتر ترساند.

- "اسمشو نبر دنبال چوبدستی برتره!"

هری پشتش را به صورتهای پر از استرس و ناباورشان کرد. او می دانست که این حقیقت دارد. همه اش با هم جور در می آمد، ولدمورت به دنبال چوبدستی جدیدی نبود، بلکه به دنبال یک چوبدستی قدیمی بود، در واقع خیلی قدیمی... هری به طرف ورودی چادر رفت، و در حالیکه به تاریکی شب خیره شده بود و فکر می کرد، حضور رون و هرمیون را فراموش کرد.

ولدمورت تو پرورشگاه مشنگها بزرگ شده بود. ممکن نبود کسی براش افسانه های بیدل شاعرو وقتی که بچه بود تعریف کند، درست مثل هری. به ندرت جادوگری پیدا می شد که مقدسات مرگ را باور کند. ممکن بود ولدمورت چیزی راجع به آنها بداند

او در تاریکی خیره شد. اگر ولد مورت چیزی در مورد مقدسات مرگ می دانست، حتما دنبالشان می گشت تمام تلاشش را می کرد تا آنها را تصاحب کند: سه چیزی را که صاحبشان را ارباب مرگ می کرد؟ اگر او چیزی در مورد مقدسات می دانست، دیگر احتیاجی به جاودانه سازها نداشت! آیا این حقیقت ساده که او یکی از مقدسات را به دست آورده بود و آن را تبدیل به جاودانه ساز کرده بود، به این معنا نبود که او چیزی در مورد آخرین راز عظیم جادوگری نمی دانست؟! به این معنا که او به دنبال چوبدستی برتر می گشت بدون اینکه از توانایی کامل آن باخبر باشد، بدون فهمیدن آنکه این یکی از سه مقدسات است... چون چوبدستی شیء مقدسی

بود که نمی شد پنهانش کرد، و هویتش شناخته شده تر بود... ردپای خون آلود چوب ارشد صفحات تاریخ جادوگری رو آلوده کرده....

هری به آسمان ابری نگاه کرد. ابرهای دودی-خاکستری و نقره ای از مقابل ماه سفید عبور می کردند. او از عظمت کشفیاتش گیج و منگ شده بود.

او به چادر برگشت. خیلی تعجب کرد وقتی که دید رون و هرمیون دقیقا همان جایی ایستاده اند که قبل از بیرون رفتن او ایستاده بودند. هرمیون هنوز نامه ی لی لی را به دست داشت و رون با نگرانی کامل به هرمیون نگاه می کرد. آنها نفهمیده بودند که در چند دقیقه ی گذشته چه قدر پیشرفت کرده اند؟

هری در حالیکه سعی می کرد آنها را وارد نور اطمینان شگفت انگیزش کند گفت: "همینه، نه؟ این همه چیزو توضیح می ده! مقدسات مرگ واقعیت داره! منم یکیشو دارم... شایدم دوتاشو!"

او گوی زرین را بالا برد.

- "و حالا اسمشو نبر داره دنبال سومیش می گرده، اما اون نمی دونه... اون فقط فکر می کنه که اون چوبدستی، یه چوبدستی قویه..."

هرمیون به طرفش رفت و نامه ی لی لی را در دستانش قرار داد و گفت: "هری، متاسفم، اما فکر کنم تو اشتباه می کنی. در مورد همه ش."

- "اما مگه نمی بینی؟ همه ش جور در می آد!"

هرمیون گفت: "نه جور در نمی آد! در نمی آد. هری، تو فقط داری زیادی بزرگش می کنی. لطفا، لطفا فقط به این سوال من جواب بده: اگر مقدسات مرگ واقعا وجود داشتن، و دامبلدور در موردشون می دونسته، و می دونسته کسی که مالک اونا بشه ارباب مرگ می شه... هری پس چرا بهت نگفته بود؟ چرا؟"

هری جوابش را آماده داشت: "اما تو خودت اینو گفتی هرمیون! تو باید خودت دنبالشون بری و پیدااشون کنی! این یه ماموریته!"

هرمیون با عصبانیت فریاد زد: "اما من فقط اونو گفتم که سعی خودمو بکنم و تو رو راضی کنم تا به خونه ی لاو گودها بریم! من اصلا باورش نمی کردم!"

هری اصلاً توجه نکرد.

- "دامبلدور معمولاً کاری می کرد که من خودم مسائلو کشف کنم. اون می گذاشت قوی بودنمو بسنجم یا ریسک کنم. اینم مثل همین کاراش می مونه."

- "هری این بازی نیست، تمرین نیست! این یه چیز واقعیه! و دامبلدور یه دستور کاملاً مشخص برات داده: جاودانه سازها رو پیدا و نابود کن! اون نماد هیچ معنایی نداره، مقدسات مرگو فراموش کن. ما نمی تونیم تاوان منحرف شدن از موضوع اصلی رو پرداخت کنیم."

هری به سختی صدای او را می شنید. او گوی زرین را بارها و بارها در دستانش چرخاند، در حالیکه تقریباً امیدوار بود که باز شود، سنگ احیا کننده را نمایان کند تا به هرمیون ثابت شود حق با او بوده و مقدسات مرگ وجود داشته اند. هرمیون به رون التماس کرد:

- "تو که اینو باور نمی کنی، می کنی؟"

هری سرش را بلند کرد. رون مکثی کرد و به سختی گفت:

- "نمی دونم... منظورم اینه که... یه کوچولوش جور در می آد... اما وقتی به کلش نگاه کنی" - نفس عمیقی کشید - "ما قراره از شر جاودانه سازها خلاص شیم هری! این همون کاریه که دامبلدور به ما گفت انجام بدیم! شاید... شاید باید این چیزای مربوط به مقدسات مرگو فراموش کنیم."

هرمیون گفت: "متشکرم رون. من اولین نگهبانی رو انجام می دم."

و او از کنار هری عبور کرد تا در ورودی چادر بنشیند و کل قضیه را با توقف خشونت آمیزی فیصله دهد.

هری آن شب به سختی خوابش برد. ایده ی مقدسات مرگ او را تسخیر کرده بود، و نمی توانست تا وقتی که افکار اضطراب آور در ذهنش چرخ می زد استراحت کند: چوبدستی، سنگ، و شئل. فقط اگر او می توانست صاحب همه شان بشود...

من در انتها باز خواهم شد... اما انتها کجا بود؟ چرا او نمی توانست سنگ را همین الان داشته باشد؟ اگر او سنگ را داشت می توانست همین سوالات را رو در رو از دامبلدور پرسد... و او در تاریکی به زمزمه با گوی زرین حرف زد، هر چیزی را امتحان کرد، حتی زبان مارها را، اما گوی طلایی رنگ باز نمی شد....

و چوبدستی، چوبدستی برتر، کجا پنهان شده بود؟ ولدمورت کجا داشت دنبالش می گشت؟ هری آرزو کرد ای کاش زخمش دوباره بسوزد و به او افکار ولدمورت را نشان دهد، چرا که برای اولین بار او و ولدمورت هر دو یک چیز را می خواستند... البته هر میون این ایده را دوست نداشت... علاوه بر آن اصلا باور نمی کرد... یک جورهایی حق با زنفیلیوس بود... محدود، کوتاه نظر، متحجر... واقعیت این بود که او از ایده ی مقدسات مرگ می ترسید، به خصوص سنگ احیا... هری دوباره گوی زرین را به دهانش فشار داد، تقریباً آن را بلعید، اما گوی سرد فلزی تغییری نکرد...

تقریباً نزدیک طلوع خورشید بود که هری به یاد لونا افتاد، تنها در سلولی در آژکابان، احاطه شده با دیوانه سازها. و ناگهان از خودش خجالت کشید. او همه چیز را در مورد او در تفکرات هیجان آلودش در مورد مقدسات فراموش کرده بود. فقط ای کاش می توانستند او را نجات دهند، اما دیوانه سازها در آن حدود عملاً شکست ناپذیر بودند. به این فکر افتاد که با چوبدستی آلوی جنگلی اش هنوز سپر مدافعی درست نکرده است... باید صبح امتحانش می کرد... فقط کاش راهی برای یافتن چوبدستی بهتری وجود داشت.

و آرزوی یافتن چوبدستی برتر، چوب مرگ، بی همتا، بی مانند، شکست ناپذیر، یک بار دیگر او را در خود فرو برد...

صبح روز بعد، آنها چادرشان را جمع کردند و در زیر باران شدید و کسل کننده ای، حرکت کردند. باران شدید آنها را تا ساحل تعقیب کرد. آنها آن شب چادرشان را باز کردند و تمام هفته را آنجا بودند، در زمینهای خیزی که هری آنها را ناخوشایند و غم انگیز می دید. او فقط می توانست به مقدسات مرگ فکر کند. انگار آتشی درون او مشتعل شده بود که نه ناباوری ناراحت کننده ی هر میون و نه شک های دنباله دار رون نمی توانستند خاموشش کنند. و هر چه آرزوی یافتن مقدسات مرگ عمیقتر او را می سوزاند، کمتر احساس سرخوشی می کرد. او رون و هر میون را سرزنش می کرد: بی تفاوتی سرسختانه ی آن دو به بدی باران شدید و بی روح، روحیه ی او را پایین می آورد. اما هیچ چیز اطمینان او را خدشه دار نمی کرد، که بی هیچ خللی استوار و پابرجا بود. باور هری در مقدسات و علاقه اش به یافتن آنها، او را به شدت مشغول کرده بود طوری که احساس می کرد از دوستانش و تعصبشان در مورد جاودانه سازها جدا افتاده.

وقتی یک روز عصر هرمیون با او در مورد بی علاقگی اش در مورد جاودانه سازها صحبت کرد، هری آنقدر بی احتیاط بود که آن کلمه را به کار برد. هرمیون با صدای آرام و عصبانی گفت: "تعصب؟ ما اوننی نیستیم که تعصب داره، هری! ما اونایی هستیم که می خوان کاری و که دامبلدور ازشون خواسته انجام بدن!"

اما هری در مقابل این انتقاد غیر مستقیم بی اعتنا ماند. دامبلدور آن نشانه را برای هرمیون گذاشته بود تا آن را بخواند، و او همچنین کاملاً متقاعد شده بود که سنگ احیا کننده در آن گوی زرین است. هیچ کدام نجات پیدا نمی کند اگر دیگری زنده بماند... ارباب مرگ... چرا رون و هرمیون نمی فهمیدند؟

آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است. هری به آرامی این جمله را بر زبان راند. هرمیون با خشم جواب داد: "فکر می کردم که این اسمشو نبر بود که قرار بود باهاش می جنگیدیم؟! "

هری کوتاه آمد.

حتی راز گوزن ماده نقره ای هم که رون و هرمیون اصرار داشتند در مورد آن بحث کنند برای هری بسیار کم اهمیت تر به نظر می رسید. تنها چیز دیگری که برایش مهم بود این بود که زخمش دوباره دچار سوزش و قلقلک شده بود، گرچه تمام تلاشش را می کرد که این مسئله را از دو نفر دیگر پنهان کند. در این جور مواقع به دنبال مکان خلوتی می گشت، اما از چیزهایی که می دید ناراحت می شد. کیفیت تصاویری که او با ولدمورت در دیدنشان سهیم می شد فرق کرده بود. تارتر شده بود و انگار تصاویر طوری به جلو و عقب حرکت می کردند که از دید خارج یا به آن وارد می شدند. هری فقط می توانست شکل تاری مانند اسکلت را تشخیص دهد یا کوههایی که بیشتر سایه بودند تا ماده. هری که به گذر سریع تصاویر عادت کرده بود، حالا در مواجهه با این تغییر گیج شده بود. او نگران بود که رابطه ی بین او و ولدمورت از بین رفته بود، رابطه ای که هر دو از آن می ترسیدند و - حالا هر چه که به هرمیون گفته بود - ارزش داشت. گاهی هری این تصاویر مبهم و ناراضی کننده را به خراب شدن چوبدستی اش ارتباط می داد، انگار تقصیر چوبدستی آلو جنگلی بود که دیگر نمی توانست به خوبی قبل تصاویر ذهنی ولدمورت را ببیند.

با گذشت هفته ها هری نمی توانست توجه نکند - حتی در لحظات درونگرایی شدیدش - که این رون است که وارد عمل شده و رهبری را به دست گرفته. شاید چون هری تصمیم گرفته بود از کنار آنان بی تفاوت عبور کند یا شاید هم نزول هری در خمودی و رخوت کیفیت رهبری او را پایین آورده بود. در هر صورت حالا این رون بود که دیگران را تشویق و وادار به عمل می کرد.

رون گفت: "سه جاودانه ساز باقی مانده. ما به برنامه ریزی برای کارمون احتیاج داریم. بیاین... به کجاها فکر نکردیم؟ یتیم خانه..."

هاگوارتز، کوچه ی دیاگون، بورگین و برکز، خانه ی ریدل ها، آلبانی، هر جایی را که به نظرشان می رسید و لدمورت تا آن موقع در آنجا کار کرده یا زندگی کرده، جنایت کرده یا فقط ملاقات کرده دوباره و دوباره نام بردند. هری فقط برای این در بحثشان شرکت می کرد که هر میون را از سر زنشش باز دارد.

هری خیلی خوشحالتی می بود اگر در سکوت می نشست و سعی می کرد تا افکار و لدمورت را بخواند تا در مورد چوبدستی برتر اطلاعاتی به دسن آورد. اما رون اصرار داشت به جاهای بی ربط تری سفر کنند و هری آگاه بود که تنها دلیلش فقط حرکت کردن است.

جمله ی همیشگی رون این بود: "شما هیچ وقت نمی دونید—آپر فلگلی یه دهکده ی جادویییه شاید اسمشو نبر می خواسته اونجا زندگی کنه. بیاین بریم و یه سر و گوشی آب بدیم."

این سر زدن های مداوم به مکانهای جادویی گاه و بی گاه آنها را با قاپ زن ها رو به رو می کرد.

"قراره بعضی هاشون به بدی مرگخوارها باشن. جایی که منو به انجا بردن یه خورده غم انگیز بود اما بیل حدس می زنه بعضی از اونا واقعا خطرناکن. اونا تو برنامه ی پاتر می گفتن."

- "تو چی؟"

- "برنامه ی پاتر. بهتون نگفتم اسمشو چی گذاشتن؟ همون برنامه ایکه سعی می کردم تو رادیو پیداش کنم. تنها برنامه ای که حقیقت رو در مورد اتفاقاتی که داره می افته بیان می کنه. تقریباً همه ی برنامه ها روی خط و لدمورته، غیر برنامه ی پاتر. واقعا دلم می خواد بشنویدش."

رون بعد از ظهرهای متوالی با ریتم های مختلفی چوبدستی اش را به بی سیم می زد و شماره ها می چرخیدند. هر از گاهی کلمه هایی از چگونه با طب اژدها رفتار کنیم و یک بار هم قسمتی از پاتیلی پر از عشق داغ و قوی به گوششان می خورد. وقتی چوبدستی اش را به بی سیم می زد سعی می کرد رمز درست را به زبان بیاورد و زیر لب کلمات را به طور اتفاقی زمزمه می کرد.

- "رمزها اصولاً به ربطی به محفل دارن. بیل استعداد زیادی تو حدس زدن اونا داشت. من نتونستم آخرین برنامه رو بشنوم"

اما تا آخر مارس شانس به رون رو نکرد. هری در ورودی چادر نشسته بود و در حال گذراندن نوبت مراقبتش بود. در سکوت به درختچه هایی انگوری خیره شده بود که مجبورشان کرده بودند راهشان را به طرف زمینهای سرد و یخ زده کج کنند. در همین هنگام صدای فریاد هیجان زده ی رون به گوشش رسید: "بیاین، بیاین! پیداش کردم! رمزش آلبوس بود. بیا تو هری!"

برای اولین بار بعد از روزها هری از رخوت مقدسات مرگ بیدار شد. به داخل چادر شتافت و رون و هرمیون را دید که کنار رادیو ی کوچک زانو زده اند. هرمیون که فقط برای اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشد داشت شمشیر گریفیندور را واکس می زد با دهان باز به بلند گو خیره شده بود که از آن یکی از آشناترین صداها بیرون می آمد.

- "...به خاطر غیبت اخیرمون که به خاطر ملاقات با چند تا از مرگخوارهای عزیز و دوست داشتنی در محدوده ی خونه ها مون بود ازتون معذرت می خوایم."

هرمیون گفت: "ولی اون که لی جردنه!"

رون خوشحال و هیجان زده گفت: اره می دونم. جالبه نه؟

لی داشت می گفت: "حالا برای خودمون مکان امن دیگه ای پیدا کردیم و خوشحالم که بگم دو تا از حامیهای همیشگی مون امروز بعد از ظهر همراهی مون می کنن. عصر به خیر پسرها."

- "سلام"

- "عصر به خیر ریور"

رون توضیح داد: "ریور همون لی یه. اونا همه شون اسمهای رمزی انتخاب کردن اما معمولاً می شه گفت..."

هرمیون گفت: "هیس..."

لی ادامه داد: "اما قبل از اینکه از رومولوس و رویال بشنویم اون قتل‌هایی رو نام ببریم که پیام امروز و شبکه ی اخبار بی سیم جادوگری اونارو به حد کافی مهم نمی دونستن که بیان کنن. ما خیلی متأسفیم که خبر قتل تد تانکس و درک کراس ول رو به شنونده ها بدیم."

هری احساس تهوع و دل پیچه کرد. او، رون و هرمیون در سکوت وحشت آلودی به هم خیره شدند.

- "یه جن به اسم گورناک هم کشته شده. به عقیده ی ما دین توماس مشنگ زاده و جن دیگری که هر دو با تد تانکس و کراس ول سفر می کردن تونستن فرار کنن. اگر دین یا کسی که ازش خبر داره صدای ما رو می شنوه خانواده و خواهرهاش خیلی در موردش نگرانن. در ضمن در کد لی جنازه های یه خانواده ی پنج نفره ی مشنگ پیدا شد. مقامات مشنگی گفتن که حادثه در اثر نشت گاز بوده اما اعضای از محفل ققنوس به من خبر دادن که از طلسم کشنده استفاده شده بود. شاهد دیگری- اگر احتیاج بیشتری باشه- بر این حقیقت که کشتار مشنگها تحت نظارت رژیم جدید از یه ورزش تفریحی فراتر رفته. در آخر متأسفیم که باید این خبرو به شنونده های محترم بدیم که بقایای جسد باتیلدا بگ شات در دره ی گودریک پیدا شد. شواهد نشون می ده که اون ماهها پیش به قتل رسیده. محفل ققنوس به ما اطلاع داد که روی جسدش نشونه های انکار ناپذیر جادوی سیاه مشاهده شده. شنونده ها، من حالا ازتون می خوام که در یک دقیقه سکوت ما به یاد تد تانکس، باتیلدا بگ شات، درک کراس ول، گورناک و خانواده ی گم نامی که تاسفمون از مرگشون کمتر نیست شرکت کنید"

همه ساکت شدند و هری، رون و هرمیون نیز در سکوت فرو رفتند. نیمی از هری مشتاق شنیدن اخبار بیشتری بود و نیمی دیگر از آنچه که ممکن بود بشنود هراس داشت. بعد از مدتها اولین باری بود که کاملاً به دنیای بیرون وصل شده بود.

لی گفت: "متشکرم. حالا می ریم سراغ یکی از حامیان خوب برنامه مون، رویال، که در مورد تاثیرات رژیم جدید روی دنیای مشنگا صحبت می کنه."

صدایی که به طور انکار پذیری آشنا بود، با لحنی آرام، سنجیده و آرامش بخش گفت: "متشکرم ریور."

رون فریاد زد: "کینگزلی!"

هرمیون هیس هیس کنان گفت: "می دونیم!"

کینگزلی گفت: "مشنگها به باعث و بانی آزار و اذیتایی که می شن بی اعتنا هستن و هم چنان دچار تلفات زیادی می شن. هر چند که ما هنوزم داستان های روحیه بخشی از جادوگرا و ساحره هایی می شنویم که امنیت خودشونو به خطر می اندازن تا دوستو همسایه های مشنگشونو حمایت کنن، اکثرا هم بدون آگاهی مشنگ ها. من از همه ی شنونده هامون خواهش می کنم که این اشخاصو الگوی خودشون قرار بدن. مثلاً با طلسم کردن خونه های مشنگی تو خیابونشون با طلسم های محافظت. جون خیلی از اشخاص می تونه نجات پیدا کنه اگر همین اقدامات ساده رو انجام بدیم."

لی پرسید: "رویال، تو در جواب اونایی که می گن اول جادوگرها چی می گی؟"

کینگزلی جواب داد: "می گم بین اول جادوگرها تا اول اصیل زاده ها تا مرگخوار شدن یه پله ی کوچیک فاصله ست. ما همه مون آدمیم، درسته؟ جون همه ی آدما به یک میزان ارزش داره و همه ی جانها ارزش نجات پیدا کردن."

لی گفت: "عالی بود رویال، و تو رای منو برای نخست وزیر شدن به دست آوردی، هر وقت که از این آشوب خلاص شدیم. حالا نوبت ریمولوسه، برای قسمت معروف برنامه ی ما رفقای پاتر."

صدای آشنای دیگری شروع به صحبت کرد: "متشکرم ریور."

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما هرمیون جمله اش را پیش بینی کرد و گفت: "می دونیم لوپینه."

- "ریمولوس، تو مثل همیشه که به برنامه ی ما می اومدی بازم اعتقاد داری هری زنده است؟"

لوپین سر سخرانه گفت: "بله اعتقاد دارم. در ذهن من هیچ شکی نیست که اگر اتفاقی براش می افتاد، مرگخوارها به وسیع ترین شکل ممکن اونو اعلام می کردن چرا که این مسئله روحیه ی اونایی که در برابر رژیم جدید مقاومت می کردن رو از بین می بره. پسری که زنده ماند نماد همه ی اون چیزاییه که ما داریم براش می جنگیم: روح خوبی، قدرت بی گناهی و نیاز به مقاومت."

آمیزه ای از قدر دانی و شرمندگی در هری به وجود آمد. پس لوپین او را به خاطر همه ی چیزهای وحشتناکی که در ملاقات قبلشان داشتند بخشیده بود؟؟

- "ریمولوس اگه می دونستی که هری صدامونو می شنوه چی بهش می گفتی؟"

لوپین گفت: "می گفتم ما همگی باهاشیم." مکشی کرد و با تردید ادامه داد: "و اینکه همیشه به غریزه اش اطمینان کنه که همیشه خوب و اکثرا درسته."

هری به هرمیون نگاه کرد که چشمانش پر از اشک شده بود. هرمیون تکرار کرد: "اکثرا همیشه درسته." رون شگفت زده گفت: "اوه، بهتون نگفته بودم؟ بیل گفت که لوپین دوباره با تانکس زندگی می کنه. البته مشخصه که حالا دیگه خیلی گنده شده."

- "... حالا اسامی دوستان هری پاتری که جدیدا به خاطر وفاداری به هری آزار و اذیت شدن؟ "

لوپین گفت: "خب، همون طور که دوستانی که به طور مرتب پای برنامه مون می شنن می دونن، تعداد زیادی از طرفداران هری پاتر که طرفدار بشونو علنا نشون می دن، حالا زندانی شدن. مثل زنوفیلیوس لاوگود که سردبیر طفره زن هم بود."

رون زمزمه کرد: "خوبه لا اقل زنده است!"

- "در خلال چند ساعت گذشته ما همین طور خبرهایی از رویوس هاگرید شنیدیم که - " هر سه نفسهایشان را در سینه حبس کردند - " این شکاربان معروف در مدرسه ی هاگوارتز، به سختی از دستگیر شدن در زمینهای هاگوارتز گریخت، شایعه هایی وجود داره که اون میزبان یه مهمونی به نام از هری پاتر حمایت کنی تو خونه ش بوده. در هر صورت هاگرید جانب احتیاط رو رعایت نکرده و ما فکر می کنیم مشغول فرار باشه."

لی پرسید: "فکر کنم فرار کردن از دست مرگخوارها وقتی یه برادر شونزده فوتی داری راحت باشه نه؟"

لوپین به خشکی تایید کرد: "حتما برای امنیت یه فایده ای خواهد داشت. فقط اینو اضافه کنم که حالا ما اینجا در برنامه ی پاتر نشستیم و روحیه ی هاگرید و تحسین می کنیم، باید تاکید کنیم که فدایی ترین طرفدار پاتر هم باید از دنباله رویی هاگرید بر حذر داریم. مهمانی های از هری پاتر حمایت کنی در چنین شرایطی کار بی خردانه ایه."

لی گفت: "دقیقا همین طوره. پس ما پیشنهاد می کنیم که حمایتون رو از مردی با زخم صاعقه مانند با گوش دادن به برنامه ی پاتر ابراز کنید. و حالا بذارین به اخبار مربوط به جادوگری پردازیم که ثابت کرده به

گریز پایی پاتره. ما به او سر دسته ی مرگخوارها می گیم. و حالا اینجاست که به بعضی از شایعه های احمقانه ای که در موردش به وجود آمده جواب بده. می خوام که یه خبرنگار جدیدو معرفی کنم. رودنت ؟"

صدای آشنای دیگری گفت: "رودنت؟"

و هری، رون و هرمیون با هم فریاد زدند: "فردا!"

- "نه جرجه."

رون در حالیکه نزدیکتر می خزید گفت: "فکر کنم فرده."

هر کدام از دو قلو ها که بود گفت: "من نمی خوام رودنت باشم، اصلا و ابدا، من می خوام رَپِر باشم."

- "خیلی خب رَپِر، می شه لطفا نظرت رو در مورد داستانهای مختلفی که در مورد سر دسته ی مرگخوارها می شنویم اعلام کنی؟"

- "بله می تونم ریور. از اونجایی که شنونده هامون می دونن، البته اگه ته بر که ی باغشون یا یه همچین جاهایی پناهنده نشده باشن، استراتژی اسمشو نبر مبنی بر در سایه ها ماندن جو کوچیک و قشنگی از اضطراب ایجاد کرده. محض اطلاع، اگه همه ی اونایی که ادعا می کنن اسمشو نبرن واقعی باشن، ما الان حدود نوزده تا اسمشو نبر نازنین داریم که همین دور و برا می پلکن."

کینگز لی گفت: "چیزی که واسه ش مناسبه همین تو سایه موندنه. رمز و راز وحشت بیشتری ایجاد می کنه تا اینکه کاملا خودشو نشون بده."

فرد گفت: "موافقم. پس مردم، سعی کنید خونسردتر باشید. شرایط بدون این که از خودتون چیزی در بیارین هم وخیم هست. برای مثال همین ایده جدید که ولدمورت می تونه مردمو با نگاهش بکشه. اون باسیلیسکه، شنونده های عزیز. یه آزمایش ساده: چک کنید ببینید موجودی که داره بهتون نگاه می کنه پا داره یا نه. اگه داشت، نگاه کردن به چشمش خطری نداره، هر چند که اگه واقعا اسمشو نبر باشه بازم آخرین چیزیه که می بینید."

بعد از هفته ها و هفته ها هری داشت می خندید. او می توانست احساس کند که وزن استرس و تنشش او را ترک می کند.

لی گفت: "و شایعاتی که اون الان خارج از کشوره؟"

فرد پرسید: "کی بعد اون همه کار جانفرسایی که اون انجام داده دلش یه تعطیلات کوچولوی دلپذیر نمی خواد؟"

"موضوع اینه که مردم، احساس کاذب امنیت نکنید، که اون خارج از کشوره و کاری نمی تونه بکنه. شاید خارج باشه، شاید نباشه، اما این واقعیت باقی می مونه که اون اگه بخواد می تونه سریعتر از اسنپ در مواجهه با شامپو حرکت کنه. پس اگه دارین نقشه ی کارای خطرناکی رو می کشید خیلی روی فاصله ی زیادش از خودتون حساب نکنید. هیچ وقت فکر نمی کردم که من یه روزی این حرفو بزنم، ولی اول امنیت."

لی گفت: "رَپِر از این کلمات خردمندانه ات بسیار متشکریم. شنندگان، حالا به پایان یکی دیگه از برنامه ی پاتر ها می رسیم. ما نمی دونیم که دوباره کی می تونیم اجرا داشته باشیم، اما مطمئن باشید بر می گردیم. به گرفتن شماره ها ادامه بدین. رمز بعدی ما چشم بابا قوری ه. مراقب همدیگه باشید. وفادار باقی بمونید. شب خوش."

شماره های رادیو چرخیدند و نور پشت چراغ خاموش شد. صورت هری، رون و هرمیون هنوز می درخشیدند. شنیدن صداهای آشنا و دوستانه آرام بخش فوق العاده ای بود. هری آنقدر به دوریشان از مردم عادت کرده بود که تقریباً فراموشش شده بود مردم دیگری هم هستند که در برابر ولدمورت ایستادگی می کنند. مانند بیدار شدن از خوابی طولانی بود.

رون با شادی گفت: "خوب بود نه؟"

هری گفت: "عالی بود."

هرمیون آهی کشید و با تحسین گفت: "نشون دهنده ی شجاعت بالاشون بود. اگه پیداشون کنن..."

رون گفت: "خب، اونا به کارشون ادامه می دن، درسته؟ مثل ما."

هری که بعد از تمام شدن برنامه فکرش دوباره به سمت افکار بیهوده اش رفته بود با هیجان پرسید: "دیدین

فرد چی گفت؟ اون خارج از کشوره! اون هنوز داره دنبال چوبدستی می گرده! من می دونم!"

- "هری..."

- "یالا هرمیون، چرا اینقدر مصممی که اینو قبول نکنی؟ وُل..."

- "هری، نه!"

- "دمورت دنبال چوبدستی برتره!"

رون فریاد زد: "گفتن اون اسم ممنوعه!"

همین که رون به روی پاهایش پرید، صدای پاق بلندی به گوش رسید.

- "بهت گفته بودم هری، بهت گفته بودم! ما دیگه نمی تونیم این اسمو به زبون بیاریم... باید دوباره اقدامات

امنیتی رو انجام بدیم. زود... همین جوریه که پیدامون می کنن!"

اما رون ساکت شد، و هری می دانست چرا. دشمن یاب روشن شده بود و شروع به چرخیدن کرده بود؛ آنها

می توانستند صداها را بشنوند که نزدیک و نزدیکتر می شدند: صداهایی ضمخت و هیجان زده. رون خاموش

کن را از جیش در آورد و فشارش داد: لامپهایشان خاموش شدند.

صدای فریاد گوشخراشی از تاریکی به گوش رسید: "دستاتونو رو سرتون بذارین و از اونجا بیاین بیرون. ما

می دونیم شما اونجاین! نیم دوجین چوبدستی به طرفتون نشونه رفته و واسه ما مهم نیست کیو طلسم می کنیم."



فصل بیست و سوم

قصر مالفوی ها

هری به دو دوستش نگاهی کرد . اشکالی در تاریکی معلوم بود . او دید که هرمیون چوبدستیش را نشانه گرفته ، و به طرف بیرون حرکت می دهد ، اما در صورت هری نوری سفید با صدایی بلند منفجر شد . او از درد به خود می پیچید می رفت و قادر نبود جایی را ببیند . او احساس می کرد صورتش زیر دستانش به سرعت ورم می کند و توسط صدای پاهایی محاصره شده است .

"هی جونور آشغال، بلند شو."

دستی نا آشنا به زور او را از روی زمین بلند کرد . قبل از اینکه هری بتواند عکس العملی نشان دهد یک نفر جیبش را گشت و چوبدستی اش را که از چوب درخت آلو بود را بیرون آورد. هری صورتش را که به طور وحشتناکی درد می کرد گرفت و احساس کرد زیر انگشتهایش محکم ، ورم کرده ، پف کرده و غیر قابل تشخیص است. درست مثل اینکه مبتلا به یک حساسیت شدید شده باشد. چشمانش آنقدر کم باز می شدند که به سختی می توانست ببیند. عینکش وقتی که او را به زور از چادر خارج می کردند روی زمین افتاد . تمام چیزی که می توانست تشخیص دهد اشکال مبهم ۴ یا ۵ نفر بود که داشتند با رون و هرمیون کلنجار می رفتند تا آنها را هم بیرون بیاورند .

رون فریاد زد: "به اون دست نزن."

صدای زدن مشت به بدن کسی به گوش رسید. رون از درد فریاد زد، هرمیون جیغ می زد: "نه! اونو ول کنید، اونو ول کنید!"

صدای وحشتناک و گوش خراش آشنایی گفت: "بلای بدتری سر دوست پسرت می یاد اگه اسمش تو لیسته من باشه. دختر خوشمزه.... چه چیز لذت بخشی من از پوست صافت لذت می برم"

هری دلیچه گرفت. او می دانست که این شخص کیست، فنریر گری بک، گرگینه ای که اجازه پیدا کرده بود به خاطر بی رحمیش ردای مرگ خوارها را بپوشد.

صدای دیگری گفت: "چادر رو بگردین."

هری با صورت روی زمین افتاد. صدای خفه ای به او فهماند که رون کنار او روی زمین افتاده. آنها می توانستند صدای پاها و برخوردی را بشنوند. متجاوزین در هنگام جستجو صندلی ها را از چادر بیرون می انداختند.

صدای مشتاق گری بک از بالای سر هری به گوش رسید: "حالا بینم چی داریم."

و هری را برگردوند. باریکه ی نوری بر صورتش افتاد و گری بک خندید.

"باید نوشیدنی کره ای بخورم تا این یکی از گلوم پایین بره. چقدر زشته، چه اتفاقی برات افتاده؟"

هری فوراً جواب نداد.

گری بک تکرار کرد: "من گفتم چه اتفاقی برات افتاده؟"

هری من من کنان گفت: "گزیده گزیده شدم."

صدای دومی گفت: "آره، معلومه."

گری بک غرولند کنان گفت: "اسمت چیه؟"

"من ورنون دادلی."

گری بک گفت: "لیستو چک کن اسکیور."

و سرش را برگرداند تا به جای هری به رون نگاه کند.

"تو چی قرمزی؟"

رون گفت: "استن شانپایک."

مردی که اسمش اسکیور بود گفت: "اره تو خیلی شبیه شی. میدونی ما اونو می شناسیم یه کار کوچیک برامون انجام داد."

صدای ضربه ی دیگری به گوش رسید.

رون گفت: "بن بارد.....دیم."

هری می توانست بگوید که دهنش پر از خون شده بود.

"بارد.....دی بیزلی."

گری بک با صدای گوش خراشی گفت: "یه ویزلی؟ پس تو خائن به خونی حتی اگه مشکک نباشی. و بالاخره، دوست کوچولوی خوشگلت"

اشتیاقی که در صدایش موج می زد، باعث شد موهای هری سیخ شود.

اسکیور از میان بقیه که میخندیدند گفت: "آروم بگیر گری بک."

"اوه، من هنوز قصد ندارم که یه گاز بزنم. ببینم که می تونه زودتر از باردی اسمشو به خاطر بیاره؟ کی هستی؟ دخترک."

هرمیون گفت: "پنه لوپه کلیر واتر."

صدایش وحشت زده، اما متقاعد کننده بود.

"اصالت؟"

هرمیون گفت: "دورگه."

اسکیور گفت: "چک کردنش آسونه. اما به همشون میاد که هاگوارتری باشن."

رون گفت: "ما ترک تحصیل کردیم."

اسکیور گفت: "قرمزی ترک کردین ترک کردین؟ و تصمیم گرفتین که بیان چادر بزنین؟ و فکر کردین، فقط برای خنده اسم لرد سیاهو بگین؟"

رون گفت: "برای خنده دبود، تصادفی بود."

"تصادف؟"

تعداد بیشتری خندیدند.

گری بک با پرخاش گفت: "تو می دونی چه کسی از اسم لرد سیاه استفاده می کنه، ویزلی؟ محفل ققنوس. برات معنایی داره؟"

- "نه."

- "اونا به طور شایسته به لرد سیاه احترام نمی ذارن. برا همین اسم یک تابو شده. تعدادی از افراد محفل رو به این شیوه دستگیر کردیم. حالا خواهیم دید. اونارو به اون دوتا زندونی دیگه ببندین."

کسی هری را به وسیله ی موهایش بالا کشید مسیر کوتاهی او را کشید، و به موقعیت نشسته در آورد. و بعد او را مجبور کرد که با بقیه پشت به پشت شود. هری هنوز نیمه کور بود. چشمان ورم کرده اش همه چیز را محو می دید. و وقتی بالاخره مرد آنها را بست، رفت. هری به بقیه زندانی ها آرام گفت: "کسی هنوز چوبدستی داره؟"

رون و هرمیون از دو طرف گفتند: "نه."

"همش تقصیر من بود. من اسمشو گفتم. متاسفم"

"هری."

صدا جدید، اما آشنا بود، و دقیقا از پشت هری به گوش می رسید. همان زندانی سمت چپی هرمیون بود.

"دین."

"این تویی! اگر اونا بفهمن که کی رو دارن!- اونا شکارچین! اونا فقط دنبال فراریا می گردن تا اونا رو برای طلا بفروشن."

صدای شکستن و خورد کردنی که از چادر می آمد بیشتر می شد و گری بک در حالی که با یک جفت چکمه ی گل میخ دار جلوی هری رژه می رفت گفت: "شکار بدی برای یه شب نبود. یه مشنگ، یه جن فراری، و این فراری ها. اسماشونو از روی لیست چک کردی اسکیور؟"

"بله، اینجا خبری از یه ورنون دورسلی نیست."

گری بک گفت: "جالبه، جالبه."

او نزدیک هری دولا شد. هری از بین فاصله ی بسیار کم چشم های پف کرده اش صورت پوشیده شده از موی خاکستری و پر پشت و دندان های نوک تیز و زخمهای گوشه دهانش را می دید. گری بک همان بویی را می داد که بالای برجی که دامبلدور در آن مرده بود می داد: بوی کثیفی، عرق و خون.

"پس تو تحت تعقیب نیستی ورنون؟ یا شایدم با یه اسمه دیگه تو اون لیست هستی؟ در هاگواتز توی کدوم گروه بودی؟"

هری خود به خود گفت: "اسلیترین."

"خنده داره که همه اونا فکر می کنن که ما می خواین اینو بشنویم."

و اسکیور از درون تاریکی نگاهی انداخت.

"ولی هیچکدوم از اونا نمی تونن بگن که سالن عمومی کجاست."

هری به روشنی گفت: "توی دخمه هاس. از دیوار وارد می شین. پر از وسایل و جمجمه و زیر دریاچه قرار داره. و تمام چراغ ها سبزه."

سکوتی برقرار شد.

اسکیور گفت: "خب، خب مثل اینکه واقعاً به کوچولوی اسلیترینیرو دست گیر کردیم. برای تو خوبه ورنون، برای اینکه معمولاً اسلیترینی ها گند زاده نیستن. پدرت چی کاره س؟"

هری به دروغ گفت: "اون توی وزارت خونه کار میکنه. قسمت حوادث و بلاهای جادویی."

او می دانست که کل داستانش با کمی بررسی افشا می شود. اما از طرف دیگر، در هر حال او فقط تا موقعی که صورتش ظاهر اصلی خودش را پیدا می کرد و بازی تمام می شد، وقت داشت.

اسکیور گفت: "میدونی گری بک من فکر کنم یک دادلی اونجا باشه."

هری می توانست به سختی نفس بکشد. آیا شانس، شانس محض می توانست آنها را از اینجا فراری دهد؟

گری بک گفت: "خوبه، خوبه."

هری می توانست ترس کوچکی را در آن صدای بی احساس بشنود. و می دانست هر چیزی را انتظار داشت به جز حمله کردن و اسیر کردن پسر کارمند وزارت. قلب هری داشت به دنده هایش می کوبید. از اینکه گری بک می تواند آنها را ببیند تعجب نکرد.

"اگر حقیقتو گفته باشی، بی ریخت، نباید ترسی از یک سفر کوچیک به وزارت خونه داشته باشی. فکر می کنم پدرت برای رسوندنت به ما پاداش می ده."

هری در حالی که دهانش کاملاً خشک شده بود گفت: "اما..... اگر شما اجازه بدین ما....."

صدای فریادی از داخل چادر به گوش رسید: "هی..... اینو بین گری بک."

شخصی تقلا کنان به کنار آنها آمد. هری در میان نور چوبدستی های آنها درخشش نقره را دید. آنها شمشیر گودریک رو پیدا کرده بودند.

گری بک حق شناسانه گفت: "خ.....خ..... خیلی قشنگه."

آن را از همراهش گرفت: "اوه، واقعاً خیلی قشنگه. به نظر ساخته جنا میاد. تو چیزی شبیه اینو از کجا آوردی؟"

هری به دروغ گفت: "اون ماله بابامه. ما اونو قرض گرفتیم تا هیزم بشکنیم....."

آرزو کرد که از روی شانس آنجا به قدری تاریک باشد که گری بک نتواند اسمی را که در پایین دسته بود بخواند .

"یه دقیقه صبر کن . گری بک . اینو بین تو پیام امروز ."

تا اسکیور این را گفت ، زخم هری که در میان پیشانیه ورم کرده اش به سختی کش آمده بود، بیرحمانه به سوزش افتاد. خیلی واضح او می توانست همه چیز را در اطرافش تشخیص دهد . ساختمان بلندی را مشاهده می کرد . قلعه ای مخوف ، سیاه و نفرت انگیز : دوباره افکار ولدمورت برایش واضح شده بودند .

داشت با احساس قدرت فزاینده ای به سمت ساختمان بزرگ سر می خورد

خیلی نزدیک بود خیلی نزدیک

با ارده اش تلاش زیادی کرد تا ذهنش را بر روی ذهن ولدمورت ببندد، و خودش را به جایی که نشسته بود منتقل کرد . بسته شده به رون ، هرمیون ، دین و گریهوک در حال که به گفتگوی اسکیور و گری بک گوش می داد .

اسکیور داشت می گفت : "هرمیون گرنجر گندزاده ای که با هری پاتر مسافرت می کنه ."

زخم هری در حالی که او ساکت بود می سوخت . اما وی منتهای تلاشش را می کرد تا خودش را اینجا نگه دارد نه اینکه در ذهن ولدمورت نفوذ کند . او صدای قژ قژ چکمه های گری بک را هنگامی که در جلوی هرمیون خم می شد می شنید .

"می دونی ، دخترک ؟ این عکس خیلی شبیه تو هست ."

"نه نیست ، این من نیستم."

جیغ و داد وحشت زده ی هرمیون مثل یک اعتراف بود .

گری بک به سرعت تکرار کرد : "کسی که با هری پاتر سفر می کنه ."

سکوتی بر صحنه حکم فرما شد . زخم هری به طور وحشتناکی دردناک بود اما با تمام قدرتش سعی می کرد تا از ذهن ولدمورت بیرون بیاید . تا حالا اینقدر لازم نشده بود تا در ذهن خودش باقی بماند .

گری بک زمزمه کرد: "خب، این همه چیزو عوض میکنه. نمی کنه؟"

کسی حرف نمی زد. هری حس می کرد باند شکارچی ها نگاهش می کنند. فلج شده بود. و احساس می کرد بازوی هرمیون کنارش می لرزد. گری بک بلند شد و دو قدم برداشت تا به جایی که هری نشسته بود رسید، دوباره خم می شد تا به آن صورت بد شکل به دقت خیره شود.

او با آرامش پرسید: "اون چیه روی پیشونیت، ورنون؟"

وقتی او داشت با انگشت چرکینش زخم کش آمده را فشار می داد، نفسش به سوراخ های دماغ هری برخورد می کرد.

هری داد زد: "بهش دست زن."

نمی توانست خودش را کنترل کند. فکر می کرد که از درد حالش به هم می خورد.

گری بک به آرامی گفت: "من فکر می کردم توعینک می زنی پاتر؟"

یک نفر از شکارچیان دور از چشم در حالی که به خود می بالید، گفت: "من یک عینک پیدا کردم. یه عینک تو چادر بود، گری بک، صبر کن...."

ثانیه هایی بعد عینک را در جایش در صورت هری با خشونت جا دادند. شکارچی که حالا نزدیک ایستاده بود به دقت به او نگاه می کرد.

گری بک با صدای گوش خراشی گفت: "خودشه..... ما پاترو گرفتیم."

آنها به خاطر کاری که کرده بودند ناخودآگاه چند قدم به عقب برگشتند. هری هنوز داشت برای باقیماندن در سر شکافته شده اش می جنگید. نمی توانست به چیزی برای گفتن فکر کند. تصاویری تکه تکه در پوشش ذهن او نفوذ می کردند.

او در نزدیکی دیوارهای بلند قلعه مخفی شده بود

نه، او هری بود، بسته و بدون چوبدستی و در خطری بزرگ.....

"با بالا نگاه می کرد، به بالاترین پنجره، در بلندترین برج..."

او هری بود ، و آنها داشتند درباره ی سرنوشت او با صدای آرامی جرو بحث می کردند .

دیگر وقت پرواز رسیده بود

- "به وزارت؟"

گری بک غر غر کنان گفت : "وزارت بره به جهنم . آنها همه ی جایزه رو می گیرن . حتی نمی دارن یه نگاهم بهش بندازیم . من می گم یه راست ببریمش پیشه اسمشو نبر ."

اسکیور با ترس و وحشت گفت : "تو اورو احضار می کنی ؟ اینجا ؟"

گری بک با دندان قروچه گفت : "نه ، نه نمی کنم اونا گفتن که اون از خونه مالفوی ها به عنوان پایگاه استفاده می کنه . ما پسررو می بریم اونجا ."

هری فکر می کرد می داند که چرا گری بک ولدمورت را احضار نمی کند . به مرد گرگینه فقط در مواقعی که به او نیاز داشتند ، اجازه پوشیدن ردای مرگ خوارها را می دادند؛ اما فقط حلقه ی درونی ولدمورت بود که با نشان سیاه داغ زده شده بودند . هنوز به گری بک این بزرگترین افتخار ، اعطا نشده بود .

زخم هری دوباره سوخت .

و او به سمت تاریکی بالا رفت . راست به طرف بالاترین پنجره پرواز کرد

"تو کاملاً مطمئنی که این همونه ، چون اگر نباشه ، ما می میریم ."

گری بک غرید : "کی اینجا رئیسه ؟"

باید بر لحظه غفلتش سرپوش می گذاشت .

"من گفتم اون پاتره؛ اون به اضافه ی چوبدستیش دویست هزار گالیون میرزن . هر کدوم از شما ، اگر اونقدر جرئت نداره تا جلو بره ، همش ماله منه . اگر شانس بیارم ؛ دختره رو به عنوان پاداش بهم می دم ."

پنجره ی کوچک تنها شکاف در درون سنگ سیاه بود . و برای عبور یک مرد به اندازه ی کافی بزرگ نبود . و فقط انگشتانی اسکلت مانند از درون آن پیدا بود چیزی درون پوششی پیچانده شده بود مرده یا خوابیده؟

اسکیور گفت: "بسیار خب. بسیار خب. ما هم هستیم! و بقیشون چی، گری بک، با اونا چه کار کنیم؟"

"بهتره همه رو بگیریم، چون دو تا گندزاده داریم، که ۱۰ گالیون دیگه می شه. شمشیر و بده به من. اگر یاقوت باشه، یه جایزه ی کوچک دیگه هم منتظر مونه."

زندانی ها را بر روی پاهایشان بلندشان کردند. هری می توانست صدای تنفس هرمیون را که سریع و وحشت زده بود بشنود.

گری بک گفت: "محکمش کن و اونو نگه دار. من مال پاترو محکم می کنم."

با دستش مقداری از موهای هری را گرفت. هری می توانست احساس کند که انگشتان دراز و زرد او پوست سرش را زخمی می کنند.

"با شماره ی سه! یک دو سه"

غیب شدند و زندانیها را همراه خودشان بردند. هری پاتر دست و پا می زد تا از دستان گری بک رها شود. اما کمکی به او نکرد. رون و هرمیون به سختی به او در طرف دیگرش فشرده می شدند. او نمیتوانست از گروه جدا شود. و وقتی نفسش را به زور بیرون می داد، زخمش باز دردناک تر می سوخت.

او از شکاف پنجره خود را به زور مانند ماری به داخل می کشید و به زمین رسید، به آرامی مانند بخار به درون اتاق سلول مانند رفت ...

زندانی ها وقتی در راهی در خارج شهر فرود آمدند به طرف هم پرت شدند. چشمهای هری که هنوز بادکرده بود با گذشت چند دقیقه به نور عادت کردند. سپس چشمش به دو دروازه میله ای فولادی در انتها چیزی افتاد که به نظر جاده ای طولانی می رسید. اندکی آسودگی خیال به سراغش آمد. هنوز بدترینش اتفاق نیفتاده بود. ولدمورت اینجا نبود. هری می دانست؛ چرا که تلاش می کرد تا با تصاویری که از او می دید مقابل کند، او در مکانی ناآشنا و قلعه مانند بر بالای یک برج بود. اما این که چقدر طول می کشید تا با فهمیدن این که هری اینجا است، ولدمورت به اینجا برگردد، موضوع دیگری بود

یکی از شکارچی ها با گام های بلندی به طرف دروازه رفت و آن را تکان داد.

"چطوری باید بریم تو؟ این قفله، گری بک، من نمی تونم تعجب آورده!"

او فوراً دستش را از ترس عقب کشید. آهن خمیده می شد و بیرون می آمد از حالت جامدش و به دور خودش می پیچید و به یک صورت ترسناک تبدیل شد که با صدای جرینگ جرینگ و پژواک مانند گفت:

"وضعیت را شرح بده."

گری بک فاتحانه فریاد می زد: "ما هری پاترو داریم ما هری پاتر و گرفتیم."

دروازه چرخید و باز شد.

گری بک به افرادش گفت: "بیاین."

و زندانی ها به سوی دروازه و بالای جاده بین پرچین های باند که صدای پایشان را انعکاس می داد، رانده شدند. هری چیز سفید شبیح واری را بالای سر خود دید. و فهمید که آن طاووسی سفید رنگ است. او تلو تلو خورد و روی پاهایش به وسیله ی گری بک کشیده می شد. و او الان به پهلوی می لنگید و به چهار نفر دیگر پشت به پشت بسته شده بود. چشمهای ورم کرده اش را بست و گذاشت که برای یک دقیقه درد زخم هایش بر او چیره شود، می خواست بداند که ولدمورت چه کار می کند.

آیا او می داند که هری دست گیر شده یا

هیكل لاغر پتو را بیشتر به دور خود پیچاند. چشمانش در صورت جمجمه مانندش باز می شد مرد نحیف بلند شد و با چشمانی که کاملاً فرو رفته بود به سویی خیره شد، به سوی ولدمورت و لبخندی زد. تعداد زیادی از دندانهایش نبودند.

"پس تو اومدی. من فکر میکردم که بیایی یه روز. اما سفر تو بی معنیه. من هیچ وقت اونو نداشتم."

"دروغ میگی"

با طغیان عصبانیت ولدمورت درون او، زخم هری داشت از درد منفجر می شد. و او ذهن خودش را به بدن خودش برگرداند و تلاش کرد تا در جایی که زندانی ها روی سنگفرش هل داده می شدند، باقی بماند.

نوری روی آنها افتاد.

صدای زنانه ی سردی گفت: "موضوع چیه؟"

گری بک با صدای گوش خراشی گفت: "ما اینجا اومدیم تا اسمشو نبرو ببینیم."

"تو کی هستی؟"

"تو منو می شناسی."

خشمی در صدای گرگینه بود.

"فنزیر گری بک! ما هری پاترو گرفتیم."

گری بک هری را کشید و او را به طرف نور گرفت. و بقیه زندانی هارا مجبور کرد که دور خودشون بچرخند.

اسکیور با سرفه گفت: "من می دونم که ورم کرده خانم اما این خودش. اگر از کمی نزدیکتر نگاه کنید زخمشو می بینید. و اینجا، دختررو ببینید، گندزاده ای که با اون سفر می کرده، بی شک خودش، و ما در ضمن چوبدستیشم داریم. ایناهاش خانم."

از میان چشمان ورم کرده اش هری ناریسیا مالفوی را دید که صورت ورم کرده ی او را به دقت بررسی می کرد. اسکیور چوبدستی درخت آلو را به طرف او پرتاب کرد. او ابروهایش را بالا برد.

او گفت: "اونارو بیارین داخل."

هری و دیگران را هل دادند و بعد از پلکانی سنگی به راهروی تالار ورودی که با تصاویری پوشیده شده بود کشاندند.

ناریسیا گفت: "با من بیان."

آنها را به سمت تالار هدایت کرد.

"پسرم، دراگو، برای عید پاک اومده خونه. اگر این هری پاتر باشه، اون شناسایش می کنه."

سالن پذیرایی در مقایسه با تاریکی بیرون نور خیره کننده ای داشت. حتی با چشمان کاملاً بسته اش می توانست وسعت اتاق را تشخیص دهد. یک چلچراغ کریستالی از سقف آویزان بود، تعداد بیشتری تصاویر بر

روی دیوار ارغوانی تیره نصب بودند . با پرتاب شدن زندانی ها به داخل اتاق توسط شکارچی ها دو نفر از روی صندلی جلوی آتشدان مرمرین مزین برخاستند .

صدای وحشتناک و کش دار آشنای لوسیوس مالفوی در گوش هری رخنه کرد : "چه خبره ؟"

او حالا واقعا ترسیده بود . هیچ راه فراری نبود . با چیره شدن ترس بر او ، با وجود این که زخمش هنوز درد می کرد ، مانع شدن از ورود افکار و لدمورت ساده تر شد .

صدای سرد ناریسیا گفت : "اونا می گن هری پاترو گرفتن . دراکو بیا اینجا ."

هری علاقه ای نداشت مستقیماً به دراکو نگاه کند ، اما او را از گوشه ی چشم می دید . هیکلی اندکی از او بلندتر که صورت رنگ پریده اش در سایه موهایی بلوند ، تیره تر به نظر می رسید ، از روی صندلی راحتی بلند شد .

باز گری بک برای اینکه هری زیر چلچراغ قرار گیرد ، زندانی ها را مجبور کرد تا بچرخند .

گری بک با صدای گوشخراشی گفت : "خب ، پسر ؟"

هری پاتر جلوی یک آینه بالای آتشدان قرار گرفته بود . آینه ای طلایی که در قابی مرصع قرار داشت . از میان شکاف چشمانش او برای اولین بار از موقعی که گریمالد را ترک کرده بودند تصویر خود را دید .

صورتش بزرگ ، براق و صورتی رنگ بود و هر مشخصه ای عوض شده بود ، توسط طلسم های هرمیون موهای سیاهش به شانه اش می رسید و سایه ای سیاه رنگ دور فکش بود . اگر خود او خودش را نمی شناخت ، این سوال برایش پیش می آمد که چه کسی عینک او را به چشم زده . او مصمم بود که حرف نزند ، چون مطمئن بود صدایش او را لو می دهد . هنوز او از ارتباط چشمی با دراکو که حالا داشت نزدیک می آمد ، پرهیز می کرد .

لوسیوس مالفوی مشتاقانه گفت : "خب ، دراکو . اونه ؟ اون هری پاتر ؟"

دراکو گفت : "من نمی تونم من مطمئن نیستم ."

او فاصله اش را از گری بک حفظ می کرد . و به نظر می رسید که همان قدر که هری از نگاه کردن به او می ترسید، او نیز از نگریستن به هری وحشت داشته باشد.

"اما به دقت به اون نگاه کن . نیگا کن ! برو جلوتر!"

هری تا به حال لوسیوس مالفوی را به این اندازه هیجان زده ندیده بود .

"دراکو اگر ما کسی باشیم که پاترو به لرد سیاه تحویل میده ، اون وقت همه چیز بخشیده می شه"

گری بک تهدید کنان گفت : " حالا ، من امیدوارم که فراموش نکرده باشیم که چه کسی واقعاً اونو گرفت ، آقای مالفوی ."

لوسیوس با بی طاقتی گفت : "البته که نه . البته که نه ."

او خودش به هری نزدیک شد ، به قدری نزدیک که هری می توانست رخوت معمول او و صورت رنگ پریده اش با ریز ترین جزئیات را حتی از میان چشم ورم کرده اش را ببیند. هری با وجود چهره پف کرده و تغییر شکل یافته اش، حس کسی را داشت که از میان میله های زندان به بیرون نگاه می کند.

لوسیوس از گری بک پرسید : "تو با اون چکار کردی ؟ اون چطوری به این وضعیت در اومده ؟"

"ما نکردیم ."

لوسیوس گفت : "بیشتر شبیه به طلسم سوزاننده می یاد ."

با چشمان خاکستریش پیشانی هری را نگاه کرد .

او زمزمه کرد : "یه چیزی اونجاست . میتونه زخم باشه . به سختی کشیده شده ...دراکو بیا اینجا ، درست نگاه کن ! تو چی فکر می کنی ؟"

هری دید که حالا صورت دراکو نزدیک شد و درست کنار صورت پدرش قرار گرفت . آنها کاملاً به هم شبیه بودند ، به جز اینکه حالت صورت پدر ، شوق و ذوق و حالت صورت دراکو پر از تنفر و حتی شاید ترس بود .

او گفت : "من نمی دونم ."

و او به سوی آتشدان جایی که مادرش ایستاده بود رفت .

نارسیسا به شوهرش با صدایی سرد و واضح گفت : "بهتره ما مطمئن بشیم . کاملاً مطمئن بشیم که این پاتره قبل از اینکه لرد سیاهو احضار کنیم اونا گفتن که این " او به دقت به چوبدستی درخت آلو نگاه کرد" چوبدستی اونه اما این به توصیفای الیوندر شباهت ندارد اگر ما اشتباه کرده باشیم ، اگر لرد سیاهو به اینجا بکشونیم برای هیچی یادت می یاد که چه بلایی سر دالاهوف و روول آورد ؟"

گری بک با صدای غر غر کنان گفت : "دوباره این گندزاده چی ؟"

وقتی شکارچی ها دوباره آنها را مجبور کردند بچرخند، هری داشت تقریباً می افتاد. نور بر صورت هرمیون افتاد.

نارسیسا با زیرکی گفت : "صبر کن ، آره ، آره ، اون تو مغازه مادام ماکلین با پاتر بود ! من عکسشو تو پیام امروز دیدم ! دراكو نگاه كن ، این دختره گرنجر نیست ؟"

"من شاید آره."

لوسیوس فریاد زد : "و از طرف دیگه ، اون پسر ویزلیه !"

قدم بلندی دور تا دور زندانی ها برداشت تا به رون برسد . " اونا خودشون - دوستای پاتر . دراكو بهوش نگاه كن . این پسر آرتور ویزلی نیست ؟ اسمش چی بود؟"

دراكو که به پیش زندانی ها برگشته بود باز گفت : "چرا، شاید باشه ."

در پشت سری هری در مهمانخانه باز شد . صدای صحبت یک زن شنیده شد، صدایی که ترس هری را چندین برابر کرد .

"این دیگه چیه ؟ چه خبر شده سیسی ؟"

بلاتریکس لسترنج دور زندانیها به آرامی گشت و سمت راست هری ایستاد و هرمیون را زیر نگاه سنگینش گرفت .

او به سرعت گفت : "اوه. این همون دختره گندزاده نیست؟ این گرندره ؟"

لوسیوس فریاد زد: "آره آره این گرنجره . و کناریش . ما فکر میکنیم پاتره ! پاتر و دوستانش بالاخره دستگیر شدند!"

بلاطریک جیغ زد: "پاتر؟"

و او به سمت هری برگشت تا او را بهتر ببیند .

"تو مطمئنی؟ خب پس ، پس باید به لرد سیاه فوراً اطلاع داده بشه!"

او آستین چپش را بالا زد . هری نشان سیاه را که روی گوشت دستش داغ زده شده بود را دید می دانست که او می خواهد آن را لمس کند ، تا رئیس مورد علاقه اش را احضار کند.

لوسیوس گفت: "من داشتم ، خودم اونو احضار می کردم ."

و با دستش مچ دست بلاطریکس را گرفت ، و مانع او شد تا نشان را لمس کند .

"من باید اونو احضار کنم . بلا . پاتر به خونه ی من آورده شد ، و اون تحت اختیار منه ..."

او با نیشخند جواب داد: "تحت اختیار تو ..."

و سعی می کرد دستش را از چنگ او در آورد .

"تو ، اختیار تو وقتی از دست دادی که چوبدستیتو از دست دادی ، لوسیوس! چطور جرأت می کنی! دستتو بکش!"

"این هیچ ارتباطی به تو نداره ، تو که پسر رو دستگیر نکردی"

گری بک مداخله کرد: "بیخشید ، آقای مالفوی . اما این ما بودیم که پاترو گرفتیم ، پس این ماییم که که طلا هارومی گیریم."

بلاطریکس که همچنان سعی می کرد شوهر خواهرش را خود جدا کند، و با دست آزادش در جیش به دنبال چوب دستی اش می گشت، قهقهه زد: "طلا! هر چه قدر که می خوای طلا بردار لاشخور کثافت، طلا به چه درد من می خوره؟ من فقط به دنبال افتخار ..."

او ناگهان دست از بحث کردن برداشت و چشمان سیاهش به چیزی که هری نمی توانست آن را ببیند ، خیره شد . لوسیوس خوشحال از این تسلیم شدنش ، دستش را ول کرد و آستین خودش را بالا زد -

بلاطریکس جیغ زد: " دست نگه دار ! بهش دست زن ، اگه الان لرد سیاه بیاد ، همه مون نابود میشیم ! "

لوسیوس سرجاش خشکش زد ، انگشت سبابه اش روی نشانش متوقف شد . بلاطریکس با گامهایی بلند از محوطه دید محدود هری خارج شد .

او شنید که می گوید: " اون چیه ؟ "

شکارچی از جایی خارج از دید خرخر کرد: " شمشیر "

" بدش به من "

" این مال شما نیست خانم ، اون مال منه ، من اونو پیدا کردم . "

صدای بنگ شنیده و نور قرمز رنگی دیده شد ؛ و هری می دانست که شکارچی ، بیهوش شده است. صدای فریاد اعتراض آلودی از طرف رفقاییش شنیده شد ، اسکیور چوبش را کشید :

" فکر کردی با کی طرفی ، زن ؟ "

او فریاد کشید: " استیوپای ! استیوپای ! "

با وجود چهار به یک بودنشان ، آنها حریف بلاطریکس نمی شدند: تا جایی که هری می دانست او ساحره ای با توانایی هایی شگرف و سنگدل بود. همه آنها در همان جایی که ایستاده بودند به زمین افتادند ، به جز گری بک که به حالت زانو زده در آمده و دستانش کشیده شده بودند . از انتهای ترین گوشه ی چشم، هری بلاطریکس را دید که چیزی را از دست مرد گرگینه بیرون کشید. همان طور که شمشیر گریفیندور را محکم در چنگالش گرفته بود ، صورتش هم در حال کش آمدن بود .

بلاطریکس در حالی که داشت چوب دستی گری بک را بدون هیچ زحمت و مقاومتی از دستش بیرون می کشید ، زمزمه کرد: " این شمشیرو از کجا آوردی ؟ "

دهانش تنها جایی بود که در حالیکه می بایست به بلاتریکس خیره خیره نگاه کند ، می توانست حرکت دهد. او دندان های تیزش را نشان داد .و در حالی که دندان قروچه می کرد گفت : " تو چطور جرأت کردی ؟ منو آزاد کن ، زن !

بلاتریکس آن را جلوی صورتش گرفت ،تکان داد و تکرار کرد : " این شمشیرو از کجا آوردی ؟ اسنیپ اونو به صندوق من ، تو گرینگوتز فرستاده بود ."

گری بک با صدای گوش خراشی جواب داد : " تو چادرشون بود ، منو ول کن ، من که گفتم! "

او چوبدستیش را تکان داد و گرگینه بر روی پاهایش قرار گرفت . اما بسیار محتاط بود تا به بلاتریکس نزدیک نشود . پس به پشت یک صندلی راحتی رفت . و با ناخن های چرکین کج و معوجش پشت صندلی را محکم گرفت .

بلاتریکس در حالی که به مردان بیهوش اشاره می کرد گفت : " دراکو این تفاله ها رو بنداز بیرون . اگه هنوز جراتشون نداری که کارشونو تموم کنی ، بذارشون تو حیاط تا خودم پیام ."

نارسیسا عصبی و خشمگین گفت : " چه جوری جرات می کنی با دراکو این جوری حرف ..."

ولی بلاتریکس داد زد:

" ساکت شو ! موقعیت بدتر از اون چیزیه که تو بتونی فکرشو بکنی ، سیسی ! ما یه مشکل خیلی خیلی بزرگ داریم ! "

او ایستاد ، کمی نفس نفس میزد ، به شمشیر نگاه کرد ، و قبضه آن را امتحان کرد . سپس چرخید تا به زندانی های ساکت نگاه کند.

او زیر لب، بیشتر برای خودش تا دیگران ، گفت : " اگر این پاتر واقعی باشه ، نباید بهش صدمه ای وارد بشه . لرد سیاه می خواد خودش ترتیب پاتر رو بده اما اگر اون کشف کرده باشه من باید من باید بدونم "

او دوباره رو به خواهرش کرد .

"زندانیای باید توی زیرزمین جا داده بشن ، تا زمانی که من فکر کنم ، چه کاری باید انجام بدیم ."

"این خونه ی منه ، بلا ، تو تو خونه ی من دستور....."

بلا تریکس جیغ زد: "فقط انجامش بده ! تو نمی فهمی ما تو چه خطری هستیم !"

او دیوانه و ترسناک به نظر می رسید . بخار نازکی از چوبدستیش خارج شد و سوراخی در قالی به جا گذاشت .

نارسیسا برای لحظه ای تامل کرد و بعد به گرگینه دستور داد :

"گری بک ، این زندانیها رو ببر پایین ، تو زیرزمین ."

بلا تریکس با خشونت گفت : "صبر کن ، همه به جز ... به جز اون گندزاده رو ."

و گری بک از سر ذوق و خوشحالی خرناسی کشید .

رون فریاد زد: "نه ! منو بگیر ، منو نگه دار !"

بلا تریکس یک سیلی حواله او کرد که صدایش در اتاق طنین انداز شد .

بلا تریکس گفت : "اگر اون زیر بازجویی مرد ، اون وقت نوبت تو می رسه . تو لیست من ، خائنین به خون تو رتبه های بعد از گندزاده ها قرار دارن . اونارو ببرین پایین . گری بک ، و مطمئن شو که جاشون امنه ، اما هیچ کار دیگه ای باشون نکن. حداقل فعلا."

او چوبدستی گری بک رو بهش پس داد . سپس چاقویی نقره ای را از زیر ردایش بیرون آورد . او هرمیون را از بقیه جدا کرد ، و او را از موهایش تا وسط اتاق کشید ، در همان حین گری بک بقیه آنها را مجبور کرد تا به طرف اتاق دیگری به سمت راهرویی تاریک حرکت کنند ، چوبدستیش را جلوی خودش نگه داشته بود و نیرویی نامرئی و قوی تولید می کرد .

گری بک در حال که آنها را مجبور می کرد به سمت سرسرا بروند زمزمه می کرد : "فکرمی کنی وقتی کارش با اون تموم شد می زاره یه گازی دختر رو بزنی ؟ می گم که یه گاز یا دو گاز می زنی . تو نمی خوای ، قرمزی ؟"

هری میتوانست احساس کند که رون دارد می لرزد. آنها در حالی به سمت پایین پلکانی که به طرف پایین می رفت رانده شدند، هنوز پشت به پشت بسته شده بودند و هر لحظه امکان این خطر وجود داشت که لیز بخورند و گردنشان بشکند. در انتها دری تیره به چشم می خورد. گری بک با یک ضربه ی چوبدستی آنها را باز کرد و آنها را به درون اتاقی نمناک و کپک زده هل داد و در تاریکی محض تنها گذاشت. هنوز صدای بنگ ناشی از کوبیده شدن در زیر زمین از بین نرفته بود که صدای جیغی وحشتناک و در حال اوج، درست از بالای سر آنها به گوش رسید.

رون غرید: "هرمیون."

و پیچ و تاب می خورد و تلاش می کرد تا طناب ها را به هم گره بزند. هری تلو تلو خورد.

"هرمیون!"

هری گفت: "ساکت شو رون! خفه شو، باید یه راهی پیدا کنیم." -

"هرمیون! هرمیون!"

"یه نقشه می خوایم، دست از داد کشیدن بردار - اول باید از شر این طناب ها رها بشیم -"

صدای زمزمه ای از تاریکی به گوش رسید: "هری؟ رون؟ این شماها یید؟"

رون دست از فریاد کشیدن برداشت. صدای حرکتی از همان نزدیکی به گوش رسید، و بعد هری شبی را دید که داشت نزدیک تر می شد.

"هری؟ رون؟"

"لونا؟"

"آره، خودمم! اوه، نه، اصلاً نمی خواستم شما ها هم دستگیر بشین!"

هری گفت: "لونا میتونی کمکمون کنی از شر این طناب ها خلاص بشیم؟"

"اوه آره، فکر می کنم یه میخ قدیمی همین جا هاست که اگه ما بخوایم چیزیو پاره کنیم ازش استفاده می کنیم. ... فقط یه لحظه ..."

هرمیون دوباره در بالای سرشان جیغ زد. و اونها می توانستند صدای جیغ های بلاترکس را هم بشنوند. اما کلماتش به خاطر فریاد دوباره رون غیر قابل تشخیص بودند.

– "هرمیون! هرمیون!"

هری شنید لونا می گفت: "آقای الیوندر، آقای الیوندر، اون میخ پیش شماست؟ اگر فقط کمی بیشتر به این سمت حرکت کنید... من فکر کنم اون کنار کوزه آبه."

او ظرف چند ثانیه برگشت و گفت: "باید بی حرکت بمونید."

هری می توانست حس کند که چگونه وی تار و پود طناب زخیم را می درد تا گره ها را باز کند. از بالای سرشان صدای بلاتریکس می آمد:

"دوباره ازت می پرسم! از کجا این شمشیر آوردی؟ از کجا؟"

"ما پیدااش کردیم – پیدااش کردیم – خواهش میکنم!"

هرمیون دوباره جیغی کشید، و رون بیش از قبل شروع به دست و پا زدن کرد، و میخ زنگ زده به میچ دست هری فرو رفت.

لونا زمزمه کرد: "رون، خواهش می کنم بی حرکت بمون! نمی بینم دارم چی کار می کنم –"

رون گفت: "جیم! تو جیم، خاموش کن تو جیمه و پر از نوره!"

ثانیه ای بعد، صدای کلیک آمد و دایره های تابناکی که خاموش کن از لامپ های درون چادر بیرون کشیده بود درون زیر زمین به پرواز درآمدند. و چون نمی توانستند به سرچشمه هاشون برگردند، به سادگی مثل خورشید های کوچکی در فضا معلق مانده و زیرزمین را مملوء از روشنایی کردند. هری لونا را که تمام صورت سفیدش فقط چشم شده بود، و بدن مچاله و بی حرکت آقای الیوندر چوب دستی ساز که در گوشه ای افتاده بود را دید. در حالی که گردش را کج می کرد تا اطراف را بهتر ببیند، نگاهش به سایر زندانیان افتاد: دین و گریپهوک جن، که به سختی به هوش بود، و تنها به وسیله طناب هایی که او را به انسان ها بسته بودند سر پا ایستاده بود.

لونا که دوباره مشغول خراشیدن طناب آنها شده بود گفت: "ممنون رون خیلی بهتر شد، سلام دین!"

از بالا صدای بلاتریکس به گوش می رسید.

"من میدونم، داری دروغ میگی، گندزاده کثیف! تو داخل صندوق من تو گرینگوتز شدی! راستشو بگو، راستشو بگو!"

صدای جیغی وحشتناک باز هم به گوش رسید.

"هرمیون!"

"دیگه چی برداشتید؟ چیه بلند کردید؟ حقیقتو به من بگو، یا اینکه قسم می خورم، با همین چاقو بهت حمله می کنم."

"بفرمایید!"

هری احساس کرد، طناب ها باز شدند و چرخید. میج هایش را مالید، و رون را دید که دارد در اطراف زیر زمین می چرخد و دنبال دریچه ای بالا و پایین آن را می گردد. دین، که چهره ای کبود و خونی داشت، به لونا گفت: "متشکرم" آنجا ایستاد، اما هنوز می لرزید، ولی گریپهوگ هنوز کف سرداب افتاده بود. سست و سردرگم به نظر می آمد و جای زخم شلاق های زیادی بر چهره سیاهش دیده می شد.

رون تلاش می کرد تا بدون چوب دستی، غیب شود.

لونا که تلاش های بی ثمرش را می دید گفت: "هیچ راهی به بیرون نیست رون، این سرداب کاملاً ضد فراره. اول من امتحان کردم، بعد هم آقای الیوندر که ازمدها قبل اینجا بوده، هرچیو که فکرشو بکنی امتحان کرده."

هرمیون دوباره جیغ کشید: این صدا درست مثل دردی فیزیکی درون هری راه می یافت. او که حواسش کاملاً از سوزش زخم سرش پرت شده بود، دور تادور زیرزمین شروع به چرخیدن کرد، با اینکه می دانست کاملاً بی فایده است، اما بازهم دیوارها را که نیم دانست از چه جنسی اند، لمس می کرد.

"دیگه چی برداشتین، دیگه چی؟ جواب منو بده! کروشو!"

صدای جیغ هرمیون از طبقه بالا شنیده می شد، و رون که با مشت به در و دیوار اطراف مشت میزد، هق هق کنان گریه می کرد، و هری با ناامیدی مطلق، کیسه هاگرید را از دور گردنش درآورده و داخلش را جستجو کرد: گوی زرین دامبلدور را درآورد، و با امیدی که نمی دانست چیست، تکانش داد - هیچ اتفاقی نیافتاد - چوب قنوس دونیم شده اش را برداشت، و تکان داد، اما آنها هم هیچ فایده ای نداشتند، - تکه های آینه کف زمین داشت برق میزد، و او تلالویی از رنگ آبی روشن را در درون آن دید -

چشمان دامبلدور از آینه داشت به او نگاه می کرد.

او با ناامیدی بر سرش فریاد زد: "کمکمون کنید! ما توی سرداب قصر مالفوی ها هستیم. کمکمون کنید!"

چشم، چشمکی زد و بعد رفت.

هری حتی مطمئن نبود که آیا واقعا در آنجا چیزی وجود داشته یا نه. او تکه آینه را این طرف و آن طرف کرد، اما هیچ چیز به جز دیوارها و سقف زندان خودشان ندید، و آن بالا هرمیون بدتر از هر زمان دیگری داشت جیغ می کشید، این پایین رون کنار دستش فریاد می زد "هرمیون! هرمیون!"

آنها می شنیدند که بلاتریکس فریاد می زد: "چه جوری وارد صندوق من شدید؟ اون جن کوچولوی کثیف توی زیرزمین بهتون کمک کرده؟"

هرمیون ناخودآگاه گریه می کرد: "ما اونو فقط امشب دیدیم. ما هیچ وقت وارد صندوق شما نشدیم. ... این شمشیر واقعی نیست! این یه کپی، فقط یه کپی!"

بلاتریکس جیغی کشید: "یه کپی؟ اوه، درست مثل یه داستان!"

صدای لوسیوس به گوش رسید: "اما ما به راحتی می تونیم اونو تشخیص بدیم. دراکو، اون جنو بیار، اون میتونه به ما بگه شمشیر واقعی یا نه!"

هری به سرعت به سمت جایی که گریپهوک روی زمین مچاله شده بود رفت.

او کنار گوش نوک تیز جن زمزمه کرد: "گریپهوک، تو باید بهشون بگی اون شمشیر بدلیه، اونها نباید بدونند اون شمشیر اصله. خواهش می کنم گریپهوک -"

می توانست بشنود که شخصی در حال پایین آمدن از پله هاست ، و لحظه ای بعد ، صدای لرزان دراگو از پشت در به گوش رسید.

"عقب بیاستید . جلوی دیوار عقبی به خط بشید . دست از پا خطا نکنید ، وگرنه می کشمتون!"

کاری را که از آنها خواسته شده بود را انجام دادند ، و به محض اینکه قفل چرخید ، رون با خاموش کنش کلیکی کرد و نور خیلی سریع به درون جیش برگشت ، و زیرزمین دوباره در تاریکی فرو رفت . در باز شد ، و مالفوی رنگ پریده و مصمم ، در حالی که چوبش را در مقابلش گرفته بود ، قدم به داخل گذاشت . او جن را از بازویش گرفت و به عقب برگشت ، در حالی که او را با خود می کشید . در با صدای بلندی بسته شد و در همین زمان صدای پاق بلندی در داخل زیر زمین طنین انداز شد .

رون دوباره کلیکی با خاموش کنش کرد و سه گوی نورانی دوباره از جیش به فضای آن جا پرواز کردند ، و در همین حین دابی که وسط انجا ظاهر شده بود ، را نمایان ساختند .

"داب –!"

هری سلقمه ای به رون زد ، و نگذاشت تا او حرفش را کامل بزند ، و رون به خاطر این اشتباهش ، چهره اش پر از ترس شد . صدای پا از بالای سرشان روی سقف به گوش می رسید : دراگو داشت گریپهوک را پیش بلاتریکس می برد .

چشمان بزرگ و گویمانند دابی ، گشاد شده بود ؛ او از سر تا پا می لرزید . او به خانه ارباب سابقش برگشته بود ، و مشخص بود که این مسئله او را ترسانده است .

او با صدای زیرمانندی جیر جیر کنان گفت "هری پاتر، دابی اوامده شما رو نجات بده ."

"اما تو چطور –"

جیغی وحشتناک حرف هری را قطع کرد : هرمیون دوباره داشت شکنجه می شد ، بنابراین او به سراغ اصل مطلب رفت .

هری از دابی پرسید: "تو میتونی به خارج از این سرداب غیب بشی؟"

او سرش را محکم تکان داد و گوشه‌هایش تکان تکان خوردند.

"و میتونی انسان ها رو هم با خودت ببری؟"

دابی سرش را دوباره تکان داد.

"خوبه. دابی، میخوام که لونا، دین و آقای الیوندر و برداری و با خودت ببری به - به -"

رون گفت: "خونه بیل و فلور، کلبه شل تو حومه تین ورث."

جن خانگی برای بار سوم سرش را تکان داد.

هری گفت: "بعد برگرد، می تونی این کارو انجام بدی، دابی؟"

جن کوچک زمزمه کرد: "البته هری پاتر."

او با عجله به سمت آقای الیوندر که به نظر می رسید، به زحمت هوشیار باشد، رفت. او دست مرد چوب دست ساز را در دست گرفت و دست دیگرش را به سمت لونا و دین دراز کرد، ولی هیچ کدام از آنها حرکت نکردند.

لونا زمزمه کرد: "هری، ما میخوایم بهت کمک کنیم!"

دین گفت: "ما نمی تونیم تو رو تنها بذاریم"

"هردوتون برید! تو خونه بیل و فلور می بینمتون."

همان طور که هری سخن می گفت، زخمش چنان درد گرفت که پیش از آن درد نگرفته بود. برای چند لحظه، صحنه مقابلش تغییر کرد و به جای چوب دستی ساز، مرد دیگری را دید، که به همان پیری و فرتوتی بود، اما با نفرت می خندید.

- "پس منو بکش، ولدمورت، من به مرگ خوش آمد می گم! اما مرگ من به تو چیزی رو که می خوای

نمی ده ... چیزای زیادی هست که تو نمی فهمی ..."

هری خشم و لدمورت را حس می کرد، اما با شنیدن صدای جیغ هرمیون، ذهنش را بست، و آن را معطوف زیرزمین خود و وحشت حال حاضرش کرد.

هری به لونا و دین التماس کرد: "برید! برید! ما دنبالتون میایم، فقط شما برید!"

آن ها انگشتان کشیده جن خانگی را چنگ زدند. پاق دیگری به گوش رسید و دابی، لونا، دین و الیوندر ناپدید شدند.

لوسیوس مالفوی از بالا فریاد زد: "چی بود؟ شمام شنیدین؟ این صدایی که از سرداب اومد چی بود؟"

هری و رون به یکدیگر خیره شدند.

- "دراکو - نه، دمباریکو صدا کن! بهش بگو بره و سر و گوشی آب بده!"

صدای قدم هایی از بالای سرشان بگوش رسید و سکوت حاکم شد. هری می دانست که حاضرین در اتاق پذیرایی منتظر شنیدن صداهای دیگری از سرداب بودند.

به رون نجوا کنان گفت: "باید سعی کنیم که بگیریمش."

راه دیگری نداشتند؛ لحظه ای که کسی به اتاق وارد می شد و غیبت سه تا از زندانی ها را مشاهده می کرد، کارشان تمام بود. هری اضافه کرد: "نورا رو روشن بذار."

با شنیدن صدای قدم هایی که از پله ها پایین می آمدند، هر یک در یک طرف در، پشتشان را به دیوار چسبانند.

صدای دمباریک آمد که می گفت: "عقب بایستید. از در دور بشید. دارم میام تو."

در باز شد. دمباریک برای کسری از ثانیه به اتاق که ظاهراً خالی به نظر می رسید و با نور فروزان سه خورشید مینیاتوری بر افروخته شده بود، خیره شد. سپس هری و رون خود را روی او انداختند. رون چوب دستی دمباریک را گرفت و آن را رو به بالا نگاه داشت. هری دستش را روی دهان او فشار داد تا صدایش را خفه کند. در سکوت دست و پنجه نرم می کردند؛ از انتهای چوب دستی دمباریک جرقه هایی خارج می شد. دست نقره ایش به دور گلوی هری حلقه زد.

لوسیوس مالفوی از بالا فریاد زد: "چه خبره دمباریک؟"

رون در حالی که صدایش را تا حد قابل قبولی به دمباریک نزدیک کرده بود فریاد زد: "هیچی! همه چی مرتبه!"

هری به سختی نفس می کشید.

او که سعی می کرد انگشتان فلزی را از پوستش جدا کند با صدایی خفه گفت: "می خوام منو بکشی؟ با این که زندگیت رو نجات دادم؟ تو به من بدهکاری دمباریک!"

انگشتان فلزی سست شدند. هری اصلاً انتظارش را نداشت؛ با شگفتی در حالی که همچنان دستش را روی دهان دمباریک نگه داشته بود خودش را عقب کشید. چشمان مرد موش مانند را دید که با وحشت و شگفت زدگی گشاده شدند؛ خود او نیز به اندازه هری از کاری که دستش کرده بود متحیر بود، از اینکه ترحمی هرچند کوچک از خود نشان داده بود، و شروع کرد تا با شدت بیشتری دست و پا بزند. گویی می خواست آن یک لحظه ضعفی را که از خود نشان داده بود جبران کند.

رون که چوب دستی دمباریک را از دست دیگرش بیرون می کشید زمزمه کرد: "ضمناً ما اینم لازم داریم."

مردمک های چشم پتی گرو که دیگر نه چوب دستی داشت و نه امیدی، با وحشت گشاد شدند. چشمانش از هری به چیزی دیگر منحرف شدند. دست نقره ای رنگش با سرکشی به سوی گلوی خودش حرکت می کرد.

– "نه!"

هری بی آن که فکری کند، سعی کرد تا دستش را عقب بکشد، اما ظاهراً قصد توقف نداشت. دست نقره ای رنگی که ولدمورت به بزدل ترین خدمتکارش هدیه کرده بود، حالا داشت علیه صاحب خلع سلاح شده و بی مصرفش عمل می کرد؛ پتی گرو داشت حاصل تعللش، و لحظه ای که در آن ترحم کرده بود را دریافت می کرد. داشت جلوی چشمانشان خفه می شد.

– "نه!"

رون نیز دمباریک را رها کرده بود، و او و هری سعی داشتند که دو نفری انگشتان بی رحم فلزی را از خرخره دمباریک جدا کنند، اما فایده ای نداشت. پتی گرو کبود شده بود.

رون چوب دستی را به سوی دست نقره ای گرفت و گفت: "ریلاشیو!"

اما اتفاقی نیفتاد. پتی گرو روی زانوانش افتاد. در همان لحظه هرمیون از بالای سرشان جیغ وحشتناکی سر داد. چشمان دمباریک در چهره کبودش به بالا چرخیدند؛ آخرین تقلایش را کرد و بی حرکت شد.

هری و رون به یکدیگر نگاهی انداختند، سپس در حالی که بدن بیجان دمباریک را همان جا رها می کردند، از پله ها به بالا دویدند و به راهروی تاریکی برگشتند که به اتاق پذیرایی منتهی می شد. با احتیاط راهرو را طی کردند و به درب اتاق پذیرایی که باز بود رسیدند. حالا می توانستند به خوبی بلاتریکس را ببینند که بالای سر گریپهوک، که شمشیر گریفندور را در انگشتان بلندش گرفته بود، ایستاده بود. هرمیون جلوی پاهای بلاتریکس روی زمین افتاده بود. بدنش به سختی تکان می خورد.

بلاتریکس از گریپهوک پرسید: "خب؟ این شمشیر اصله یا نه؟"

هری که نفسش را حبس کرده بود و با درد زخمش مبارزه می کرد، منتظر ماند.

گریپهوک گفت: "نه. این یه بدله."

بلاتریکس نفس نفس زنان گفت: "مطمئنی؟ تو کاملاً مطمئنی؟"

جن گفت: "بله."

صورتش مملو از آسودگی شد و فشارهای عصبی اش رخت بر بستند.

بلاتریکس گفت: "خوبه."

و با حرکتی از سر بیخیالی به چوبش، زخم عمیق دیگری بر صورت جن ایجاد کرد. جن با فریادی بر زمین غلتید. بلا با پا او را به کناری انداخت. در حالی که صدایش از پیروزی لب ریز بود، گفت: "و حالا، ما لرد سیاه رو صدا می زنیم."

و آستینش را بالا زد، و با انگشت سبابه اش، نشان شومش را لمس کرد.

ناگهان هری حس کرد زخمش دوباره از میان نصف می شود. محیط واقعی اش از دیدش خارج شد: حالا او ولدمورت بود و جادوگر استخوانی جلویش داشت با دهانی بی دندان به او می خندید. فراخوان را حس کرد، و خشمش فزونی یافت – به آن ها هشدار داده بود، به آن ها گفته بود که برای چیزی جز پاتر او را نخوانند. اگر اشتباه کرده بودند ...

مرد پیر گفت: "پس منو بکش! تو برنده نمی شی، نمی تونی که برنده بشی! اون چوب دستی هیچ وقت مال تو نمی شه ..."

عنان خشم ولدمورت گسیخت؛ اخگری سبز رنگ زندان را پر کرد و مرد پیر و علیل از تخت سفتش کنده شد، و بی جان به عقب افتاد. ولدمورت که خشمش را به سختی کنترل می کرد، به سمت پنجره برگشت ... اگر دلیل خاصی برای صدا کردنش نداشتند طعم غضب راستین او را می چشیدند ...

صدای بلاتریکس شنیده شد: "و فکر می کنم، که دیگه می تونیم از شر این گندزاده خلاص بشم. گری بک، اگه میخوای میتونی اونو برای خودت برداری."

– "نه!"

رون به داخل اتاق پذیرایی جهیده بود؛ بلاتریکس که شوکه شده بود سرش را گرداند. چوبش را به سوی رون چرخاند –

در حالی که چوب دستی دمباریک را به سوی بلاتریکس گرفته بود، غرید: "اکسپلیارموس!"

چوب بلاتریکس در هوا پرواز کرد، و در دستان هری که به دنبال رون دویده بود قرار گرفت. لوسیوس، نارسيسا، دراكو و گری بک در جای خود چرخیدند. هری فریاد زد: "استیوپای!"

و لوسیوس مالفوی به داخل خاکسترهای شومینه افتاد. پرتو هایی از نور از چوب دستی های دراكو، نارسيسا و گری بک خارج شد؛ هری خود را بر روی زمین انداخت و خود را به پشت مبلی غلتاند، تا از آن ها در امان باشد.

– "وایسید و گرنه دختره می میره!"

هری که نفس نفس می زد، از کنار مبل نگاهی انداخت. بلاتریکس هرمیون را که ظاهراً بی هوش بود بلند کرده بود، و چاقوی کوتاه نقره ای رنگش را زیر گلوی او گذاشته بود. زمزمه کرد: "چوب دستی هاتون رو بندازین. بندازینشون یا با چشای خودمون می بینیم که خونس واقعا چقد کثیفه!"

بدن رون که چوب دستی دمباریک را در دست می فرشد منقبض شد. هری که هنوز چوب بلاتریکس را در دست داشت، صاف ایستاد.

بلاتریکس فریاد زد: "گفتم بندازینشون!"

و چاقو را اندکی بیشتر در گلوی هرمیون فشار داد، هری می توانست قطرات بزرگ خون را که از آن جا بیرون می زدند ببیند.

فریاد زد: "باشه!"

و چوب بلاتریکس را کنار پایش بر زمین انداخت. رون همین کار را با چوب دمباریک انجام داد. هر دو دستانشان را تا ارتفاع شانه هایشان بالا آوردند.

با پوزخندی گفت: "خوبه! دراکو برشون دار! لرد سیاه داره میاد هری پاتر! مرگت در حال فرا رسیدنه!"

هری خود این را می دانست؛ زخمش داشت از درد ناشی از آن آتش می گرفت، و می توانست ولدمورت را احساس کند که در آسمانی دور دست، از فراز دریایی تاریک و طوفانی، پرواز می کرد، و به زودی به فاصله ای می رسید که بتواند از آن غیب شود. هری راه فراری نمی دید.

در حالی که دراکو با چوب دستی ها نزد او می شتافت، بلاتریکس به نرمی گفت: "حالا، سیسی، فکر کنم که باید این قهرمانامونو دوباره ببندیم، و گری بک هم باید به خانم گندزاده رسیده کنه. مطمئنم که لرد سیاه بعد از خدمات امشب بهت به خاطر دختره چیزی نمی گه."

با آخرین کلمه اش، صدای شکستن عجیبی از بالای سرش برخاست. همه آن ها به موقع برای دیدن لرزش چلچراغ کریستالی سرشان را بلند کردند. سپس آن با صدای منحوس به هم خوردن شیشه هایش به همراهی صدای شکستی بلند شروع به افتادن کرد. بلاتریکس درست زیر آن بود. هرمیون را به سرعت رها کرد، و با جیغی خود را کنار انداخت. چلچراغ، بر روی هرمیون و جن که هنوز شمشیر گریفندور را چنگ زده بود، با

صدای مهیبی به زمین کوبیده شد و کریستال ها و زنجیر هایش به اطراف پراکنده شدند. تکه های درخشان کریستال به همه سو پرتاب شدند؛ دراکو به جلو خم شد و با دستانش صورت خونینش را پوشاند.

هنگامی که رون به جلو دوید تا هرمیون را از زیر آوار بیرون بکشد، هری از فرصت پیش آمده استفاده کرد: از بالای مبلی پرید و به زور سه چوب دست را از دست دراکو بیرون کشید، هر سه را به سوی گری بک گرفت و فریاد زد: "استیوپیای!"

گرگینه با برخورد طلسم سه گانه از جایش کنده شد، به سقف برخورد کرد و با شدت به زمین برخورد کرد.

در حالی که ناریسیا سعی می کرد دراکو را کشان کشان از خطرات بیشتر دور کند، بلاتریکس که موهایش در هوا موج می زدند به روی پاهایش جهید و چاقوی نقره ای را عریان کرد. اما ناریسیا چوبش را به سوی در گرفته بود. صدای جیغش حتی بلاتریکس را نیز در جایش بی حرکت نگه داشت: "دابی! تو! تو چلچراغو انداختی ؟؟؟"

جن خانگی کوچک به داخل اتاق گام برداشت و با انگشت لرزانش به ارباب سابقش اشاره کرد.

با صدای جیغ ماندی گفت: "شما نباید به هری پاتر صدمه بزنید!"

بلاتریکس فریاد کشید: "اونو بکشش سیسی!"

اما صدای پاق بلند دیگری شنیده شد و چوب دستی ناریسیا نیز از دستش جدا گشت و در سوی دیگر اتاق فرود آمد.

بلاتریکس با ناباوری جیغ کشید: "تو الاغ کوچولوی کثافت! تو چطور به خودت اجازه می دی که چوب دستی یه ساحره رو بگیری! چه طور جرات می کنی از اربابت سرپیچی کنی؟!"

جن فریاد کشید: "دابی هیچ اربابی نداره! دابی یه جن خونگی آزاده، و دابی اومده تا هری پاتر و دوستاش رو نجات بده!"

چشمان هری از شدت درد زخمش دیگر جایی را نمی دیدند. تنها می دانست که فقط چند لحظه، چند ثانیه تا آمدن ولدمورت زمان داشتند.

در حالی که یکی از چوب دستی ها را به سوی رون پرتاب می کرد فریاد زد: "رون، بگیرش - و برو!"

سپس خم شد تا گریپهوک را از زیر چلچراغ بیرون کشد. در حالی که جن را که ناله می کرد و هنوز به شمشیر چنگ زده بود روی یکی از شانه هایش با خود می برد، دست دابی را چنگ زد و چرخید تا غیب شود.

درحالی که در تاریکی فرو می رفت توانست نگاهی به اتاق پذیرایی بیندازد. ناریسیا و دراکو با چهره هایی رنگ پریده در جای خود خشک شده بودند، موهای قرمز رون در هوا موج می زدند، و چاقوی نقره ای رنگ بلاتریکس که از میان اتاق به سوی جایی که او قرار داشت می آمد، ردی آبی رنگ از خود بر جای می گذاشت.

بیل و فلور ... کلبه شل ... بیل و فلور ...

در محیطی نامعلوم غیب شده بود؛ تنها کاری که می توانست بکند این بود که نام مقصد را تکرار کند به این امید که برای رسیدنش به آن جا کافی باشد. می توانست شمشیر گریفندور را که به پشتش بر خورد می کرد حس کند؛ دست دابی در دستش کشیده شد. برای لحظه ای حس کرد که جن خانگی می خواهد اوضاع را در دست بگیرد و آن ها را در جهت درست هدایت کند، و سعی کرد که با فشار دادن دستش به او بفهماند که از این کار خوشحال خواهد شد ...

و سپس به زمینی سخت برخورد کردند و بوی نمک مشامشان را پر کرد. هری روی زانوهایش افتاد، دست دابی را رها کرد و سعی کرد که گریپهوک را به آرامی بر روی زمین قرار دهد.

جن تکان مختصری خورد و هری پرسید: "حالت خوبه؟"

اما گریپهوک تنها صدای آرامی از لبان خود خارج کرد.

هری در تاریکی به دور خود چرخید. ظاهرا جایی همان نزدیکی، زیر آسمان پرستاره و پهناور کلبه ای قرار داشت و هری فکر کرد که می تواند حرکتی را در بیرون کلبه تشخیص دهد.

در حالی که دو چوب دستی رو که از خانه مالفوی ها با خود آورده بود در دست می فشرد و خود را آماده می کرد تا در صورت لزوم مبارزه کند، زمزمه کرد: "دابی، این کلبه شله؟ درست اومدیم؟ دابی؟"

سرش را چرخاند. جن کوچک یک پا آن سو تر ایستاده بود.

- "دابی!"

جن خانگی، که نور ستارگان در چشمان بزرگ و درخشانش منعکس می شدند، اندکی تلو تلو خورد. او و هری، هر دو به پایین، جایی که دسته خنجر در سینه جن خانگی بالا و پایین می شد نگاه کردند.

هری سرش را به سوی کلبه و کسانی که در آن جا حرکت می کردند گرداند و با تمام وجود فریاد زد: "دابی! نه! کمک! کمک!"

اصلا برایش اهمیتی نداشت که آن ها جادوگرند یا مشنگ، دوستند یا دشمن؛ تنها چیزی که برایش مهم بود لکه تیره ای بود که در جلوی لباس دابی گسترش می یافت، و دستی که با نگاهی ملتمس به سوی هری دراز کرده بود. هری او را نگه داشت و بر روی چمن های خنک به پهلوی خواباند.

- "دابی! نه، نه، تو نباید بمیری، تو نباید بمیری!"

چشمان جن خانگی در چشمان او قفل شد، و لبانش از تلاشی که برای یافتن کلمات می کرد، می لرزید.

- "هری ... پاتر ..."

و سپس با لرزشی، جن کاملاً بی حرکت شد، و چشمانش دیگر چیزی جز دو گوی درخشانی که با نور ستارگانی نادیدنی به تاللو در آمده بودند نبودند.



فصل بیست و چهارم

چوب دستی ساز

انگار در کابوسی قدیمی فرو می رفت؛ برای یک لحظه هری دوباره کنار بدن بی جان دامبلدور در زیر بلندترین برج هاگوارتز، زانو زده بود، ولی در واقعیت به بدنی که روی چمن پیچ خورده بود، خیره نگاه می کرد، چاقوی نقره ای بلاتریکس در بدنش فرو رفته بود.

صدای هری هنوز می گفت: "دابی...دابی..." می دانست جن جایی رفته است که نمی تواند جواب او را بدهد.

بعد از یک دقیقه یا بیشتر، فهمید که بالاخره به مکان درست رفته اند. بیل و فلور، دین و لونا اطراف او، که کنار جن زانو زده بود، جمع می شدند.

ناگهان گفت: "هرمیون، اون کجاست؟"

بیل پاسخ داد: "رون بردش تو خونه، حالش خوب میشه."

هری دوباره نگاهش را به دابی برگرداند. دستش را دراز کرد و تیغ تیز را از بدن جن بیرون کشید، ژاکتش را از تن بیرون آورد و مانند پتویی به روی دابی انداخت.

جایی در آن نزدیکی، موج های دریا به صخره ها برخورد می کردند؛ هری به صدای آن گوش داد، دیگران درباره موضوعاتی تصمیم می گرفتند که او هیچ علاقه ای به آنها نداشت، دین، گریپهوک را که زخمی شده بود به داخل خانه برد، فلور همراه او رفت؛ حالا بیل دقیقا می دانست هری درباره چه چیزی صحبت می کرد. به بدن کوچک خیره شد. زخمش تیر می کشید و می سوخت، در گوشه ای از ذهنش - طوری که انگار از طرف نادرست تلسکوپ بلندی نگاه می کرد - ولدمورت را دید، که آنهایی که در عمارت مالفوی باقی مانده بودند را، مجازات می کرد. او به شدت خشمگین بود ولی خشمش در مقابل اندوه هری برای دابی، بسیار کم رنگ به نظر می رسید. اندوهش مانند طوفانی در دوردست، از میان اقیانوس ساکت و بی کران به او می رسید.

- "می خوام اون جوری که شایسته اونه انجامش بدم،" اولین کلماتی بود که هری در هوشیاری کامل بر زبان می آورد.

"بدون جادو. بیل دارین؟"

اندکی بعد به تنهایی، در محلی که بیل به او نشان داده بود، در انتهای باغ و میان بوته ها، قبری می کند. با نوعی خشم این کار را انجام می داد، طعم کار بازوانش را می چشید، به غیر جادویی بودن آن افتخار می کرد، با هر تاول دستش و هر قطره عرقی که از او می چکید، احساس می کرد به جنی که زندگی آنها را نجات داده بود، هدیه ای می دهد.

زخمش سوخت، ولی خارج از تحملش نبود، احساسش می کرد، اما خود را از آن جدا نگه می داشت. در آخر یاد گرفته بود چگونه آن را کنترل کند، یاد گرفته بود که ذهنش را به روی ولدمورت ببندد، همان چیزی که دامبلدور خواسته بود از اسنیپ یاد بگیرد. درست مانند زمانی که هری سوگوار مرگ سیریوس بود، ولدمورت آن موقع هم نتوانسته بود او را تسخیر کند، پس حالا هم که در سوگ دابی بود، نمی توانست به درونش رخنه کند. به نظر می رسید، غم، ولدمورت را رانده باشد... دامبلدور، مطمئنا، می گفت آن نیروی عشق بوده است.

همچنان زمین سخت و سرد را عمیق و عمیق تر حفر می کرد، انگار تمام غمش را در قطرات عرق به ودیعه می گذاشت. درد پیشانی اش را نادیده می گرفت. در تاریکی، همدمی به غیر از صدای نفس های خودش و

صدای غرش دریا نداشت، اتفاقاتی که در عمارت مالفوی ها افتاده بود، حرف هایی که به او گفته شده بود، به یادش آمد، از میان تاریکی بوی گلی را حس می کرد...

افکارش با ضربات یکنواخت بیلش، همخوان شده بود.

مقدسات...جاودانه سازها...مقدسات...جاودانه سازها...دیگر از آن اشتیاق قوی و سوزان خبری نبود. احساس ترس و فقدان، خاموشش کرده بود. احساس می کرد که دوباره با ضربه سیلی ای از خواب بیدار شده است.

هری عمیق و عمیق تر در قبر فرو می رفت، می دانست ولدمورت امشب کجا بوده است، و در بالاترین سلول نومنگارد چه کسی را به قتل رسانده است، و چرا...

به دم باریک فکر کرد، که برای برانگیزش رحم و مروتی کوچک و ناخواسته، اکنون مرده بود...دامبلدور پیش بینش کرده بود...واقعا دامبلدور تا چه حد می دانسته است؟

هری حساب زمان را از دست داده بود. فقط می دانست، وقتی که رون و دین به او ملحق شدند، هوا روشن تر شده بود.

"هرمیون چطوره؟"

رون گفت: "بهتره، فلور مراقبشه."

او انتظار داشت از او سوال کنند که چرا با چوب دستی اش، قبری بی نقص نساخته است. جوابش را آماده نزد خود داشت، ولی به آن نیازی پیدا نکرد. آنها با بیل های خودشان به داخل گودال پریدند، همراه هم، در سکوت، کار می کردند، به نظر می رسید گودال به اندازه کافی عمیق شده بود. هری جن را درون ژاکت خود پیچید و به بدنش فشرد. رون روی لبه قبر نشست، کفش ها و جوراب هایش را بیرون آورد و به پای عریان جن کرد. دین کلاه پشمی ای ظاهر کرد، هری آن را با احتیاط بر روی سر دابی گذاشت، گوش های خفاش مانندش زیر کلاه پنهان شدند.

"باید چشماتو ببندیم."

هری صدای آمدن سایرین را نشنیده بود. بیل شنلی سفری به تن داشت و فلور، پیش بند سفیدی به تن داشت و از جیبش بطری چیزی بیرون زده بود که هری توانست به عنوان شربت رشد استخوان تشخیص دهد. هرمیون

در یک لباس عاریتی پیچیده شده بود، و رنگ پریده و بی تعادل به نظر می رسید. وقتی به رون رسید، رون دستش را دور او حلقه کرد. لونا که در یکی از ژاکت های فلور پیچیده شده بود، خم شد و انگشتانش را با ظرافت روی پلک های جن گذاشت و آن ها را برای همیشه بر روی نگاه خیره و شفافش بست. به نرمی زمزمه کرد: "انگار خوابیده ..."

هری، جن را درون قبر گذاشت، دست و پای کوچکش را طوری قرار داد که انگار در حال استراحت است، سپس بالا آمد و برای آخرین بار به بدن کوچکش خیره شد. به یاد مراسم تدفین دامبلدور افتاد، با یادآوری آن سعی کرد به زمین نیفتد، ردیف ها و ردیف هایی صندلی طلایی، وزیر سحر و جادو در ردیف جلو، بازخوانی موفقیت های دامبلدور، شکوه آرامگاه سفید و مرمری. احساس کرد دابی هم لیاقت چنین مراسمی را دارد، هنوز جن در داخل گودالی میان بوته ها دراز کشیده بود.

لونا گفت: "فکر می کنم باید یک چیزی بگیم، من اول می گم، می تونم؟"

زمانی که همه با نگاه هایشان او را تصدیق کردند، چشمانش را به جن مرده در پایین قبر دوخت.

"دابی، از این که منو از اون سرداب نجات دادی، ممنونم. خیلی ناعادلانست که تو که به اون خوبی و شجاعت بودی، باید می مردی. من یادم می مونه برامون چی کار کردی. امیدوارم الان خوشحال باشی."

او به سمت رون برگشت، انتظار داشت چیزی بگوید، رون صدایش را صاف کرد و با صدایی ضمهت گفت: "آره...ممنون دابی."

دین زیر لب گفت: "ممنون."

هری آب دهانش را قورت داد و گفت: "خداحافظ دابی."

این تمام چیزی بود که می توانست بگوید، لونا همه چیز را گفته بود. بیل چوب دستی اش را بلند کرد، توده خاک کنار قبر به هوا رفت و به طور مرتب و آراسته ای روی آن فرود آمد. حالا تنها برآمدگی کوچک و سرخ رنگی مقابل آنها قرار داشت.

هری از دیگران پرسید: "عیبی نداره اگه من یک لحظه اینجا بمونم؟"

آنها کلماتی را زیر لب زمزمه کردند که هری متوجه نشد؛ ضرباتی آرام به پشتش احساس کرد، سپس همه آنها به سمت کلبه قدم برداشتند، هری را با جن تنها گذاشتند.

به اطرافش نگاه کرد: سنگهای سفید رنگ و بزرگی که توسط دریا صاف و صیقلی شده بودند، مرز باغچه گل کاری شده را مشخص می کردند. یکی از بزرگترین آنها را برداشت و مانند بالشی در بالای محلی که اکنون سر دابی آنجا بود، خواباند. در داخل جیش به دنبال چوب دستی ای گشت. دو چوب دستی آنجا بود. دیگر فراموش کرده بود؛ به یادش نمی آمد اینها چوب دستی چه کسانی هستند.

به نظرش رسید که آنها را با زور از دست کسی گرفته باشد. آن یکی را که کوتاه تر بود و در دستش آشناتر به نظر می رسید، انتخاب کرد، و به سمت سنگ گرفت.

به آرامی، تحت فرمان زمزمه های او، برش های عمیقی روی سطح سنگ پدیدار شد. هر میون می توانست این کار را زیباتر و سریع تر انجام دهد ولی همانند کندن قبر، نیاز داشت خودش این کار را انجام دهد. هری دوباره برخاست، روی سنگ نوشته شده بود:

اینجا دابی آرمیده است، جنی آزاد.

برای ثانیه هایی دیگر به کار خود نگاه کرد، راهش را پیش گرفت، زخمش هنوز کمی می سوخت، ذهنش سرشار از افکاری بود که در تاریکی همچون قیر به سرغش آمده بودند، ایده هایی که در تاریکی شکل گرفته بودند، ایده هایی وحشتناک و فریبنده.

وقتی که به اتاق نشیمن کوچک وارد شد، همگی آنها را آنجا یافت. بیل صحبت می کرد و حواس همه به او بود. اتاق رنگ روشنی داشت؛ زیبا بود. آتش کوچکی از تخته های سوزان در شومینه می درخشید. هری که نمی خواست بدن گلی اش، فرش را کثیف کند، در جلوی در ایستاد، گوش می داد.

"...شانس آوردیم که جینی تو تعطیلاته. اگه تو هاگوارتز بود، قبل از این که ما بهش برسیم، می تونستن بگیرنش. حالا می دونیم که جای اونم امنه."

اطرافش را نگاه کرد، هری را دید که آنجا ایستاده است. او توضیح داد: "من همشونو از پناهگاه خارج کردم، اونا رو به خونه موریل منتقل کردم. حالا مرگ خوارا می دونن که رون با توه، اونا خانواده رو هدف گرفتن –"

با دیدن قیافه هری اضافه کرد: "عذر خواهی لازم نیست، این اتفاقی بود که سوخت و سوز نداشت، فقط مسئله زمانش بود، بابا اینو ماه ها بود که می گفت. ما بزرگترین خانواده خائن به نسب هستیم."

هری پرسید: "چه جوری از اونا محافظت می شه؟"

"طلسم رازداری. بابا راز داره. ما این کارو برای این کلبه هم انجام دادیم؛ اینجا من رازدارم. هیچ کدوممون نمی تونیم کاری کنیم، ولی الان، این مهم ترین چیزه. به محض اینکه الیوندر و گریپهوک به اندازه کافی خوب بشن، اونا رو هم به خونه موریل می فرستیم. اینجا زیاد اتاق نداریم، ولی اونجا چرا. پاهای گریپهوک دارن خوب می شن. فلور بهش معجون استخوان ساز داده. فکر می کنم بتونیم منتقلشون کنیم، ظرف یک یا دو-"

هری گفت: "نه،" بیل تکانی خورد. "من به هر دوشون نیاز دارم. باید باهاشون صحبت کنم. مهمه." قدرت و نفوذ صدایش را احساس کرد، اعتقاد راسخش را، صدایش از قصد و هدفی محکم حکایت می کرد، هدفی که در حال کندن قبر دابی، برای خود مشخص کرده بود. همه صورت ها به سمت او برگشته بودند، گیج به نظر می رسیدند.

بیل به دست های هری که با گل و خون دابی پوشانده شده بودند، نگاه می کرد. هری به او گفت: "می رم خودمو بشورم، بعدش باید بینمشون، بلافاصله." به آشپزخانه کوچک قدم گذاشت، لگن کوچکی زیر پنجره رو به دریا، بود. در افق، سپیده دم نمایان شده بود، قشری صورتی و اندکی طلایی. خودش را شست و شو می داد، افکاری که در باغ به ذهنش رسیده بودند را، دوباره پی گرفت...

دابی هرگز نمی توانست به آنها بگوید چه کسی او را به سرداب فرستاده است، ولی هری می دانست او چه چیزی دیده است. چشمانی آبی با نگاهی نافذ از درون تکه شکسته آینه نگاه کرده بود، و سپس کمک رسیده بود. در هاگوارتز، همیشه به کسانی که نیازمند کمک اند، کمک می رسد.

هری دستانش را خشک کرد، تحت تاثیر زیبایی منظره بیرون پنجره و همینطور زمزمه هایی که از اتاق نشیمن شنیده می شد، قرار گرفته بود. به آن سوی اقیانوس نگاه کرد، این سپیده دم، از هر موقع دیگر، به قلب اتفاقات آن روز نزدیکتر بود.

زخمش هنوز تیر می کشید، می دانست ولدمورت هم به آنجا می رفت. هری متوجه شده بود ولی هنوز درست نمی فهمید. غریزه اش به او یک چیز می گفت و مغزش چیز دیگر. دامبلدوری که در ذهن هری بود،

لبخند زد، از بالای انگشتان در هم گره کرده اش، با نگاهی او را می کاوید، حالت دست هایش طوری بود که انگار دعا می کند.

تو خاموش کنو بهش دادی... تو درکش کردی... تو یک راه برگشت بهش دادی...

تو دم باریک رو هم درک کردی... تو می دوستی اون پشیمونه...

و اگر اونارو می شناختی... تو از من چی می دوستی، دامبلدور؟

من فقط باید همه چیزو بدونم؟ بدون جست و جو؟ می دوستی به چه سختی ممکنه احساسش کنم؟ دلیل اینکه این قدر سختش کردی، اینه؟ برای اینکه وقت داشته باشم خودم حلش کنم؟

هری بی حرکت ایستاد، چشمانش خیره بود، محلی که پرتوی طلایی و روشن خورشید کورکننده، از افق طلوع می کرد، را نگاه می کرد. به دستان تمیزش نگاه کرد، بلافاصله از دیدن تکه پارچه ای که در دستان خود نگه داشته بود، متعجب شد. آن را گذاشت و به اتاق نشیمن بازگشت، زخمش به سختی می تپید، برقی از ذهنش گذشت، به سرعت بازتاب تصویر سنجاقکی بر روی آب، طرح کلی ساختمانی که به خوبی می شناخت، مقابل چشمانش آمده بود.

بیل و فلور در پایین پلکان ایستاده بودند.

هری گفت: "باید با گریپهوک و الیوندر صحبت کنم،"

فلور جواب داد: "نه، باید صب کنی، اری، اونا ار دو خستن -"

به سردی گفت: "متاسفم، وقتی برای صبر کردن نداریم. باید همین حالا باهاشون صحبت کنم. خصوصی - و به طور جداگانه. فوریه."

بیل پرسید: "هری، چه خبره؟ با یک جن خونگی مرده و یک گابلین نیمه هوشیار میای اینجا، هرمیون جوری به نظر میاد که انگار شکنجه شده، و رون هم نمی خواد به من چیزی بگه -"

هری رک و پوست کنده گفت: "نمی تونیم بهت بگیم چی کار می کنیم، تو، تو محفلی، بیل، می دونی دامبلدور یک ماموریت به ما داده. ما قرار نیست دربارش با کس دیگه ای صحبت کنیم."

فلور با بد اخلاقی صدایی در آورد، ولی بیل به او نگاه نکرد؛ به هری خیره شده بود. از صورت به شدت زخمی اش نمی شد چیزی خواند. بالاخره، بیل گفت: "باشه. اول با کدومشون می خوای صحبت کنی؟"

هری گفت: "گریپهوک، اول با اون صحبت می کنم."

قلبش می تپید، انگار در مسابقه دو مانع بزرگی را از سر راهش برداشته بود. بیل گفت: "پس بیا بالا،" راه را به او نشان می داد.

هری چند پله بالا رفت، ایستاد و به عقب نگاه کرد.

به رون و هرمیون گفت: "به شما دو تا هم نیاز دارم!" آن دو سعی داشتند در درگاه اتاق نشیمن مخفی شوند.

هر دو به سمت روشنایی حرکت کردند، به طور مرموزی آرام به نظر می رسیدند.

هری از هرمیون پرسید: "حالت چطوره؟ تو شگفت انگیز بودی - ساختن همچین داستانی، وقتی که ، اونجوری شکنجت می کرد-"

رون با دستی که بر روی شانه او بود، فشاری آرامش بخش به او داد، هرمیون لبخند ضعیفی زد.

رون پرسید: "حالا چی کار می کنیم، هری؟"

"می بینن، زود باشین."

هری، رون و هرمیون به دنبال بیل از پلکان، که شیب تندی داشت، بالا رفتند و به پاگردی کوچک رسیدند که به سه در منتهی می شد.

بیل گفت: "اینجا،" در اتاق خودش و فلور را باز کرد، از آنجا هم دریا معلوم بود، در طلوع خورشید، رگه های طلایی رنگی روی دریا مشخص بود. هری به سمت پنجره رفت، پشتش را به آن منظره دیدنی کرد، دست به سینه ایستاده بود، منتظر، زخمش می سوخت. هرمیون روی صندلی کنار کمد لباس نشست، رون هم روی دسته آن.

بیل در حالی که گابلین کوچک را در بغل گرفته بود، دوباره ظاهر شد، او را به آرامی بر روی تخت گذاشت. گریپهوک زیر لب تشکر کرد، بیل اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

هری گفت: "معذرت می‌خوام که از تخت بیرون کشیدمت، پاهات چطورن؟"

گابلین جواب داد: "درد می‌کنم، ولی دارن بهتر می‌شن."

او هنوز به شمشیر گریفندور چنگ می‌زد، چهره اش حالت عجیبی پیدا کرده بود: نیمی خشن، نیمی حيله گر. هری به پوست زرد رنگ گابلین، انگشتان لاغر و بلندش، و چشمان سیاهش توجه کرد. فلور کفش های او را بیرون آورد: پاهای بلندش کثیف بودند. از یک جن خانگی بزرگتر بود، ولی نه خیلی. سر گنبدی شکلش از سر یک انسان خیلی بزرگتر بود.

هری شروع کرد: "تو احتمالا یادت نمیاد -"

گریپهوک گفت: "- که من گابلینی بودم که صندوق گرینگوتز تو برای بار اول نشون دادم؟ من یادم میاد، هری پاتر. تو حتی بین گابلین ها، خیلی معروفی."

هری و گابلین به یکدیگر نگاه کردند، یکدیگر را برانداز می کردند. زخم هری هنوز می سوخت. او می خواست به سرعت این دیدار با گریپهوک را به اتمام برساند، و در همان زمان از این می ترسید که حرکت نادرستی انجام دهد. در زمانی که او سعی می کرد بهترین راه برای رسیدن به مقصودش را پیدا کند، گابلین سکوت را شکست.

او گفت: "تو جنو خاک کردی،" صدایش به طور غیر معمولی کینه جویانه به نظر می رسید. "تو رو از پنجره اتاق خواب بغلی دیدم."

هری گفت: "بله،"

گریپهوک از گوشه چشمان سیاه رنگ و نا موزونش به او نگاه می کرد.

"تو جادوگر غیر عادی ای هستی، هری پاتر."

در حالی که زخمش را با بی توجهی می مالید، گفت: "از چه نظر؟"

"تو برایش قبر کندی."

"خب؟"

گریپهوک پاسخ نداد.

هری فکرش را می کرد به خاطر رفتار مشنگ وارث، مورد تمسخر قرار گیرد، ولی برای او اهمیت نداشت که گریپهوک روش تشییع جنازه دابی را تأیید می کند یا نه. خودش را برای پرسیدن آماده کرد.

"گریپهوک، باید ازت سوال کنم –"

"تو همینطور یک گابلینو نجات دادی."

"چی؟"

"تو منو اینجا آوردی. جونمو نجات دادی."

هری با بی قراری گفت: "فکر نمیکنم از این بابت متأسف باشی؟"

گریپهوک گفت: "نه، هری پاتر،" با یک انگشت ریش کم پشت سیاه رنگش را تاب داد، "ولی تو جادوگر خیلی عجیبی هستی."

هری گفت: "درسته، من کمک لازم دارم، گریپهوک، و تو می تونی به من کمک کنی."

گابلین هیچ نشانه ای از اشتیاق نشان نداد، با نگاهی عبوسانه او را نگاه می کرد، انگار در تمام عمرش چیزی مانند او ندیده بود.

"من باید به یکی از صندوقای گرینگوتز وارد بشم."

هری نمی خواست اینطور مقصودش را بیان کند: کلمات به اجبار از دهانش خارج شدند، درد در زخم صاعقه شکلش پخش شده بود و دوباره دور نمای هاگوارتز را دیده بود. ذهنش را به محکمی بست. او باید اول با گریپهوک مواجه می شد. رون و هرمیون به او خیره شده بودند، انگار فکر می کردند دیوانه شده است.

هرمیون گفت: "هری –" ولی گریپهوک مانع ادامه حرفش شد.

گابلین تکرار کرد: "به یکی از صندوقای گرینگوتز وارد بشی؟" وقتی خودش را روی تخت جابجا می کرد، اندکی می لرزید. "این غیر ممکنه."

رون با او مخالفت کرد: "نه، نیست. این کار قبلاً انجام شده."

هری گفت: "آره، روزی که تو رو برای اولین بار می دیدم، گریپهوک. روز تولدم، هفت سال پیش."

گابلین با عجله گفت: "صندوقی که دربارش بحث می کنین، اون زمان خالی بود،" هری متوجه شد با وجود این که گریپهوک از گرینگوتز جدا شده بود، هنوز ایده وجود رخنه در استحکامات آنجا، او را می رنجاند. "حفاظت اون صندوق در کمترین حدش بود."

"خب، صندوقی که ما می خوایم واردش بشیم خالی نیست، و حدس می زنم به سختی ازش محافظت بشه. اون مال لسترینج هاست."

رون و هرمیون را دید که نگاهی رد و بدل کردند، حیران بودند، ولی بعد از اینکه گریپهوک به سوالات هری جواب می داد، وقت کافی باقی می ماند تا هری توضیح دهد.

گریپهوک به روشنی گفت: "تو هیچ انتخابی نداری، هیچ شانسی. اگر در میان طبقات ما به دنبال خزانه ای که از آن تو نیست، بگردی –"

"دزد، به تو اخطار داده شد، بر حذر باش – آره، می دونم، یادمه، ولی من نمیخوام هیچ گنجینه ای رو برای خودم بردارم، نمیخوام هیچ چیزی رو برای سود خودم از اونجا خارج کنم. می تونی باور کنی؟"

گابلین سرش را کج و به طور اریب هری را نگاه کرد، زخم صاعقه شکل در روی پیشانی هری سوخت، ولی او آن را نادیده گرفت، درد پیشانی و میل به فریاد زدن را نادیده گرفت.

گریپهوک در آخر گفت: "اگه یک جادوگر وجود داشته باشه که من باور کنم، دنبال سود شخصیش نیست، اون هری پاتره. گابلین ها و اجنه به حفاظت یا احترامی که تو امشب نشون دادی، عادت ندارن. نه از حاملان چوب دستی."

هری تکرار کرد: "حاملان چوب دستی،" این عبارت برایش غریب بود، زخمش سوخت، و لدمورت ذهنش را به سمت شمال معطوف کرد، هری در اشتیاق سوال کردن از الیوندر می سوخت.

گابلین آهسته گفت: "اجازه حمل چوب دستی، خیلی وقته موضوع مشاجره جادوگرا و گابلین هاست."

رون گفت: "خب، گابلین ها بدون چوب دستی هم می تونن جادو کنن،"

"این اهمیتی نداره! جادوگرا نمی خوان اسرار دانش چوب دستی رو با بقیه موجودات جادویی شریک بشن، اونا نمی دارن ما قدرتامونو گشترش بدیم!"

رون جواب داد: "خب، گابلین ها هم چیزی از جادوشونو به اشتراک نمی دارن، شما به ما نمی گین که چه جوری مثل شما شمشیر و سلاح بسازیم. گابلین ها می تونن جوری با فلزات کار کنن که جادوگرا نمی تونن -"

هری گفت: "مهم نیست،" رنگ به رخسار گریپهوک برگشته بود. "مسئله این نیست که جادوگرا بر ضد گابلین ها یا هر موجود جادویی دیگه ای هستن -"

گریپهوک خنده تندی سر داد.

"ولی همینه، دقیقا همینطوره! اگه لرد ولدمورت قوی تر بشه، نسل تو خیلی بیشتر از من به خطر میفته! قوانین جادویی بر گرینگوتز حکمفرما میشه، جن های خانگی کشتار جمعی می شن، کی از بین حاملان چوب دستی اعتراض میکنه؟"

هرمیون گفت: "ما می کنیم!" از جایش بلند شده بود، چشمانش می درخشید. "ما اعتراض می کنیم! و امثال من هم مثل هر گابلین یا جنی شکار می شن، گریپهوک! من یک گند زاده ام!"

رون غرغر کرد: "خودتو با اون اسم صدا نزن -"

هرمیون گفت: "چرا که نه؟ گندزاده ام و بهش افتخار می کنم! تو این شرایط من موقعیت بالاتری از تو ندارم، گریپهوک! این من بودم که انتخاب شدم تا شکنجه بشم، اونجا تو خونه مالفوی!"

او یقه لباسش را باز کرد تا جای زخم باریک و سرخ روی گردنش، که بلاتریکس ایجاد کرده بود، نمایان شود.

او پرسید: "می دونستی این هری بود که دابی رو آزاد کرد؟ می دونستی ما برای سالها می خواستیم جن ها آزاد باشن؟" (رون روی دسته صندلی هرمیون اندکی جابجا شد.) "تو بیشتر از ما نمی خوای اسمشو نبر مغلوب بشه، گریپهوک!"

گابلین با همان کنجکاوی که هری را نگاه کرده بود، اکنون به هرمیون خیره شده بود.

ناگهان پرسید: "تو صندوق لسترینج ها دنبال چی می گردین؟ شمشیری که اونجاست تقلبیه. این یکی واقعیه." از یکی از آنها به دیگری نگاه کرد. "فکر می کنم خودتون می دونین. شما ازم خواستین به خاطرتون، اونجا دروغ بگم."

هری پرسید: "ولی شمشیر تقلبی تنها چیزی نیست که اونجاست، درسته؟ احتمالا چیزای دیگه ای هم اونجا دیدی؟"

قلبش از هر وقت دیگر سریعتر می تپید. تلاشش را دوچندان کرد تا تپش زخمش را نادیده بگیرد.

گابلین دوباره ریش هایش را با انگشتش پیچاند.

"این برخلاف قانون ماست که از رموز گرینگوتز صحبت کنیم. ما محافظان گنجینه های افسانه ای هستیم. ما در قبال چیزهایی که تحت مراقبتمون هستن وظیفه داریم، خیلی هاشون به دست خودمون ساخته شدن."

گابلین شمشیر را لمس کرد، چشمان سیاهش از هری و هرمیون به سوی رون چرخید و دوباره به سمت آن دو بازگشت.

بالاخره گفت: برای جنگیدن با این همه، خیلی جوونین."

هری گفت: "کمکمون می کنی؟ ما نمی تونیم بدون کمک یک گابلین به وارد شدن به اونجا، امیدوار باشیم. تو تنها شانس ما هستی."

گابلین با حالتی غیر طبیعی گفت: "من...دربارش فکر می کنم،"

رون با عصبانیت شروع کرد: "ولی -" هرمیون به پهلوی او سقلمه ای زد.

هری گفت: "ممنون،"

گابلین از روی تصدیق سر گنبدی شکلش را تکانی داد، سپس پاهای کوچکش را خم کرد.

او گفت: "من فکر می کنم، معجون استخوان ساز کار خودشو کرده. فکر می کنم بتونم بالاخره بخوابم. منو می بخشین..." خودنمایانه خود را روی تخت بیل و فلور دراز کرد.

هری گفت: "آره، البته"، ولی قبل از ترک اتاق، به جلو خم شد و شمشیر گریفندور را از کنار گابلین برداشت. گابلین اعتراضی نکرد، ولی هری وقتی که در را به روی او می بست، خشم را در نگاهش دید.

رون زمزمه کرد: "موجود احمق، از این که مارو سر بدوونه لذت می بره."

هرمیون در حالی که آن دو را به سمت پاگرد تاریک می کشید، زیر لب گفت: "تو منظورت همون چیزیه که من فکر می کنم؟ تو می گی یک جاودانه ساز توی صندوق لسترنج هاست؟"

هری گفت: "آره، بلاتریکس وقتی که فکر کرد ما ممکنه اونجا باشیم، خیلی ترسید، نمی تونست خودشو کنترل کنه، چرا؟ اون فکر کرده ما چی دیدیم؟ فکر کرده که ما از اونجا چی برداشتیم؟ چیزی بوده که اون ترسیده ولدلمورت بفهمه."

رون با قیافه ای گیج، گفت: "ولی من فکر می کردم ما دنبال جاهایی هستیم که ولدلمورت اونجا ها بوده، جاهایی که کار مهمی انجام داده؟ اون اصلا توی صندوق لسترنج ها رفته؟"

هری گفت: "من نمیدونم اون حتی داخل گرینگوتز رفته یا نه، وقتی که کوچکتتر بوده طلایی نداشته، برای اینکه هیچ کس براش به ارث نداشته بوده. ممکنه بانکو از بیرون دیده باشه. احتمالا وقتی برای اولین بار به کوچه دیاگون می رفته."

زخم هری می تپید، ولی او آن را نادیده گرفت؛ او می خواست رون و هرمیون درباره گرینگوتز بدانند، قبل از اینکه با الیوندر صحبت کنند.

"من فکر می کنم ولدلمورت به هر کس که کلید یکی از صندوقای گرینگوتز داشته حسودی می کرده. احتمالا این برای ولدلمورت، یک چیزی مثل سمبل دنیای جادوگری بوده. و یادم نمیره، اون به بلاتریکس و شوهرش اعتماد داشت. قبل از سقوطش، اونا فداکارترین نوکراش بودن، و بعد از ناپدید شدنش هم دنبالش می گشتن. همون شبی که برگشت، اینو گفت، من شنیدم."

هری زخمش را مالید.

" فکر نمی کنم به بلاتریکس گفته باشه که اون یک جاودانه سازه. اون هیچ وقت حقیقتو راجع به دفترچه خاطرات به لوسیوس مالفوی نگفت. احتمالا به بلاتریکس گفته که اون یک شیئی با ارزشه و ازش خواسته که تو صندوقش مخفی کنه. هاگرید بهم گفت، امن ترین جای دنیا برای مخفی کردن هر چیزیه...البته به غیر از هاگوارتز."

وقتی که هری صحبتش را تمام کرد، رون سرش را تکان داد.

" تو واقعا اونو می شناسی."

هری گفت: " یک ذرشو...کاش به همین اندازه دامبلدورو میشناختم. ولی می فهمیم. زود باشین - حالا ایوندر."

رون و هرمیون با نگاه هایی گیج و در عین حال، متاثر، او را در پاگرد کوچک دنبال کردند، هری، به در روبروی اتاق بیل و فلور را ضربه ای زد. صدایی ضعیفی گفت: " بیا تو!"

چوب دستی ساز روی تخت دونفره، در دور ترین نقطه از پنجره دراز کشیده بود. او بیشتر از یک سال در سردابی زندانی، و شکنجه شده بود، هری حداقل یکی از آن مواقع را می دانست. لاغر شده بود، استخوان های صورتش از پوست زرد فامش بیرون زده بودند. چشمان نقره ای و بزرگش در حفره چشمانش به گود رفته بودند. دستانی که روی پتو قرار داشتند می توانستند متعلق به یک اسکلت باشند. هری در کنار رون و هرمیون، روی تخت خالی نشست. خورشید در حال طلوع، از اینجا معلوم نبود. اتاق رو به باغ و قبر تازه کنده شده، قرار داشت.

هری گفت: " آقای ایوندر، معذرت می خوام که مزاحمتون می شم،"

صدای ناتوان ایوندر به گوش رسید، " پسر عزیزم، تو منو نجات دادی، من فکر می کردم، اونجا می میریم، هیچ وقت نمی تونم تشکر کنم...هرگز نمی تونم به اندازه کافی...تشکر کنم."

" ما خوشحال بودیم که این کارو انجام دادیم."

زخم هری می تپید. او می دانست، مطمئن بود، تقریباً هیچ زمانی برای جلوگیری از نقشه ولدمورت، یا دست کم به تعویق انداختن آن وجود نداشت. موجی از ترس را احساس کرد... زمانی که با گریپهوک صحبت کرده بود، تصمیمش را گرفته بود. در حالی که وانمود می کرد آرام است، دستش را داخل کیسه کوچکی که به گردن آویخته بود فرو برد و دو نیمه چوب دستی شکسته اش را بیرون آورد.

"آقای الیوندر، من به کمکتون نیاز دارم."

چوب دستی ساز به ضعیفی گفت: "هر چیزی. هر چیزی."

"می تونین اینو درست کنین؟ امکان پذیره؟"

الیوندر دست لرزانش را دراز کرد، و دو نیمه به زحمت متصل شده چوب دستی را در کف دستش گرفت.

الیوندر با صدایی لرزان گفت: "چوب راج، پر ققنوس، یازده اینچ. دلپسند و انعطاف پذیر."

هری گفت: "بله، می تونین --؟"

الیوندر زمزمه کرد: "نه، من متاسفم، خیلی متاسفم، ولی چوب دستی ای که اینجوری آسیب دیده باشه با هیچ وسیله ای که من بشناسم تعمیر نمی شه."

هری از شنیدنش متاثر شده بود، ضربه بزرگی بود. او نیمه های چوب دستی را به کیسه کوچک دور گردنش باز گرداند. الیوندر به مکانی که چوب دستی شکسته ناپدید شده بود، خیره ماند، و تا زمانی که هری، دو چوب دستی ای را که از مالفوی ها گرفته بود، بیرون نیاورد، نگاهش بر نگشت.

هری پرسید: "می تونین اینارو تشخیص بدین؟"

چوب دستی ساز اولین چوب دستی را نزدیک چشمان محوش گرفت، در میان بند انگشت های گره دارش، آن را می چرخاند، و اندکی آن را خم می کرد.

او گفت: "چوب درخت گردو و ریشه قلب اژدها، دوازده و سه چهارم اینچ. سرکش. این چوب دستی متعلق به بلاتریکس لسترنجه."

"و این یکی؟"

الیوندر آن را هم مانند قبلی محک زد.

"چوب درخت کویچ و موی تک شاخ. دقیقا ده اینچ. کاملا قابل انعطاف. این چوب دستی دراگو مالفوی بوده."

هری تکرار کرد: "بوده؟ دیگه نیست؟"

"احتمالا نه. اگه شما گرفته باشینش -"

"- این کارو کردم -"

"- پس احتمالا مال شماست. البته، نوع تصاحبش مهمه. به خود چوب دستی هم بستگی زیادی داره. در کل، وقتی که یک چوب دستی تصاحب می شه، تابعیتش هم تغییر می کنه."

در اتاق سکوتی برقرار شده بود، صدایی به غیر از خروش دریا در دوردست شنیده نمی شد.

هری گفت: "شما یک جوری از چوب دستی صحبت می کنین انگار اونا احساس دارن، مثل اینه که بتونن برای خودشون فکر کنن."

الیوندر گفت: "چوب دستی جادوگرو انتخاب می کنه، این همیشه برای اونهایی که دانش چوب دستی دارن، روشن بوده."

هری پرسید: "پس یک نفر می تونه از چوب دستی ای که اونو انتخاب نکرده، استفاده کنه؟"

"اوه بله، اگه شما جادوگر باشین، می تونین با استفاده از تقریبا هر وسیله ای، از جادوتون استفاده کنین. البته بهترین نتیجه وقتی به دست میاد که بین جادوگر و چوب دستی وابستگی نزدیکی وجود داشته باشه. این ارتباط ها پیچیدن. جاذبه ابتدایی، و بعد درخواست دوطرفه ای برای تجربه، چوب دستی از جادوگر یاد میگیره، همینطور جادوگر از چوب دستی."

صدای جوش و خروش دریا به گوش می رسید، صدایی سوگوار.

هری گفت: "من این چوب دستی رو به زور از دراگو مالفوی گرفتم، می تونم بی خطر ازش استفاده کنم؟"

" فکر می کنم. قوانین ظریفی بر مالکیت چوب دستی حکم فرمایی می کنن، ولی معمولاً چوب دستی مغلوب، اراده خودشو در اختیار ارباب جدید قرار می ده."

رون گفت: "پس من باید از این استفاده کنم؟" چوب دستی دم باریک را از جیبش بیرون آورد و به الیوندر داد.

" چوب بلوط و ریشه قلب اژدها. نه و یک چهارم اینچ. شکننده. بعد از این که منو دزدیدن، مجبورم کردن اینو برای پیترو پتی گرو بسازم. بله، اگه تصرفش کردین، بهتره کاری رو که گفتین انجام بدین، همین کارو بکنین، تا یک چوب دستی دیگه."

هری پرسید: " و این برای همه چوب دستی ها صادق، درسته؟"

الیوندر جواب داد: " فکر می کنم،" چشمان برآمده اش بر روی صورت هری قرار گرفته بودند. " شما سوالات عمیقی می پرسین آقای پاتر. دانش چوب دستی شاخه پیچیده و مرموزی از علم جادوئه."

هری پرسید: " پس برای این که یک چوب دستی رو در اختیار بگیریم، لازم نیست صاحب قبلیش کشته بشه؟"

الیوندر آب دهانش را فرو داد.

" لازم؟ نه، نباید بگم کشتن لازمه."

هری گفت: " ولی، افسانه هایی هستن،" ضربان قلبش سریع تر شد، درد زخمش شدت گرفت؛ او مطمئن بود، ولدمورت تصمیم به عملی کردن ایده اش گرفته است. " افسانه هایی درباره چوب دستی - یا چوب دستی ها - که بوسیله قتل، از کسی به کس دیگه رسیدن."

رنگ از رخسار الیوندر رفت. در مقابل بالش برفی رنگ، چهره او خاکستری می نمود، چیزی مانند ترس در چشمان بزرگ و برافروخته اش نمایان می شد.

او زیر لب گفت: " فکر می کنم، فقط یک چوب دستی،"

هری پرسید: " و اسمشو نبر به این موضوع علاقه منده، نه؟"

الیوندر با صدای غور غور ماندی گفت: "من - چطوری؟" برای کمک، نگاهی ملتسمانه به رون و هرمیون انداخت. "شما اینو از کجا می دونین؟"

هری گفت: "اون ازتون خواست بهش بگین چطور بر ارتباط بین چوب دستی های ما، غلبه کنه،"

الیوندر وحشت زده به نظر می رسید.

"اون منو شکنجه داد، باید درک کنین! طلسم کروشیو، من - من انتخاب دیگه ای نداشتم، چیزایی که می دونستم یا حدس می زدمو باید می گفتم!"

هری گفت: "درک می کنم، شما بهش درباره چوب دستی های دوقلو گفتین؟ بهش گفتین که باید چوب دستی یک جادوگر دیگرو قرض بگیره؟"

الیوندر از مقدار اطلاعات هری، سر جایش خشک شده بود، وحشت زده به نظر می رسید. به آرامی سری تکان داد.

هری ادامه داد: "ولی موثر نبود، مال من، چوب دستی قرضی رو پس زد. می دونین چرا این جوری شد؟"

الیوندر به آرامی سرش را تکان داد، درست مانند قبل.

"من...هیچ وقت همچین چیزی نشنیدم. اون شب چوب دستی شما عملکرد منحصر به فردی از خودش نشون داد. ارتباط بین چوب دستی های دوقلو، واقعا نادره، ولی این که چرا چوب دستی شما، چوب دستی قرضی رو پس زده، من نمی دونم..."

"ما درباره چوب دستی دیگه ای صحبت می کردیم، چوب دستی ای که به وسیله قتل، بین افراد منتقل می شه. اسمشو نبر فهمید چوب دستی من کار عجیبی انجام داده، اون برگشت و از شما درباره چوب دستی دیگه سوال کرد، نه؟"

"اینو از کجا می دونین؟"

هری پاسخ نداد.

الیوندر زمزمه کرد: "بله، همینو پرسید، اون می خواست درباره چوب دستی ای که به نام های مختلفی مثل چوب دستی مرگ، چوب دستی سرنوشت، یا چوب دستی ارشد، شناخته شده، بدون." "

هری نگاهی کوتاه به هرمیون انداخت. مبهوت شده بود.

الیوندر با صدایی ساکت و وحشت زده گفت: "لرد سیاه، همیشه از چوب دستی هایی که من ساختم، راضی بوده - بله و پر ققنوس، سیزده و نیم اینچ. - تا زمانی که به ارتباط بین چوب دستی های دو قلو پی برد. حالا دنبال یک دونه دیگه می گرده، چوب دستی قوی تری، به عنوان تنها راه برای مغلوب کردن مال شما."

هری به آرامی گفت: "ولی اون به زودی می فهمه، که مال من در طول تعمیر، شکسته، البته اگه تا حالا نفهمیده باشه،"

هرمیون با صدای وحشت زده ای گفت: "نه! اون نمیتونه بفهمه، هری، چه جوری می تونه --؟"

هری گفت: "جادوی پیشین، ما چوب دستی تو و اون چوب دستی آلوچه جنگلی رو تو خونه مالفوی ها جا گذاشتیم، هرمیون. اگه اونا امتحانشون کنن، کاری کنن که آخرین طلسماشونو دوباره بسازن، می بینن که چوب دستی تو مال منو می شکنه، اونا می بینن که تو نتونستی درستش کنی، و می فهمن که من از اون موقع از چوب دستی آلوچه جنگلی استفاده می کنم."

اندک رنگ و رویی که هرمیون پس از بازگشتشان پیدا کرده بود، محو شد. رون نگاهی ملامت گرانه به هری انداخت و گفت: "بیاین فعلا درباره اون نگران نباشیم -"

ولی آقای الیوندر مداخله کرد.

"لرد سیاه دیگه برای نابودی شما، دنبال چوب دستی ارشد نمی گرده، آقای پاتر. اون برای این می خواد تصرفش کنه، چون فکر می کنه اون چوب دستی، اونو شکست نا پذیر می کنه."

"و این کارو می کنه؟"

الیوندر گفت: "مالک چوب دستی ارشد باید همیشه در ترس مورد حمله قرار گرفتن باشه، ولی ایده تصرف چوب دستی مرگ توسط لرد سیاه، باید قبول کنم... ترسناکه."

هری ناگهان به یاد اولین ملاقاتش با الیوندر افتاد، مطمئن نبود که آیا واقعا از الیوندر خوشش آمده یا نه. حتی هنوز، با وجود شکنجه های لرد ولدمورت، ایده تصرف چوب دستی توسط جادوگر سیاه، او را هم مانند هری، به آن موضوع علاقه مند کرده بود.

هرمیون پرسید: "شما - شما واقعا فکر می کنید این چوب دستی وجود دارد، آقای الیوندر؟"

الیوندر گفت: "اوه بله، واقعا ممکنه که بشه رد چوب دستی رو در طول تاریخ گرفت. البته فاصله های زمانی بوده، و مدت های مدیدی که از نظر پنهان بوده، موقتا گم یا مخفی می شده؛ ولی همیشه دوباره ظاهر شده. اون مشخصات قابل تشخیصی داره، کسانی که دانش چوب دستی دارن، متوجه می شن. دست نوشته هایی هم هستن، بعضی هاشون مبهم، که من و چوب دستی ساز های دیگه کارمون رو مطالعه اون قرار دادیم. اون دست نوشته ها، صحت دارن."

هرمیون امیدوارانه پرسید: "پس شما - شما فکر نمی کنید که اون یک افسانه یا اسطوره؟"

الیوندر گفت: "نه، این که حتما باید به وسیله قبل منتقل بشه، نمی دونم. تاریخیچه اون خون آلوده، ولی می تونه به این مسئله برگرده که اون چیز دل پسندیه، اشتیاق جادوگرارو تحریک می کنه. قدرت نامحدود، خطرناک در دست شخص نادرست، و همینطور شیئی دارای جاذبه باورنکردنی برای همه ما هایی که قدرت چوب دستی ها رو بررسی می کنیم."

هری گفت: "آقای الیوندر، شما به اسمشو نبر گفتین که گریگرویچ چوب دستی ارشدو داشته، نه؟"

الیوندر اگر ممکن بود، بیشتر رنگ از رخسارش می پرید. شبخ وار به او نگاهی انداخت، آب دهانش را فرو داد.

"ولی چطور - شما از کجا --؟"

هری گفت: "مهم نیست چه جوری می دونم،" چشمانش را برای لحظه ای بست، زخمش می سوخت، برای چند ثانیه، نمایی از خیابان اصلی هاگزمید در جلو چشمانش ظاهر شد، هنوز تاریک بود، زیرا مسافت زیادی در جهت شمال از آنجا دور بود. "شما به اسمشو نبر گفتین که گریگرویچ چوب دستی رو داره؟"

الیوندر زمزمه کرد: این یک شایعه بود، سالها قبل، سالها قبل از این که شما متولد بشین، فکر می کنم خود گریگرویدج این شایعه رو ساخت. می تونین بفهمین چقدر برای کارش خوب بوده، که اون ویژگی های چوب دستی ارشدو بررسی و نسخه برداری می کرده!

هری از جایش بلند شد و گفت: "بله، می فهمم. آقای الیوندر، یک سوال دیگه، و بعدش می داریم استراحت کنین. درباره مقدسات مرگ چی می دونین؟"

چوب دستی ساز با حالتی کاملاً گیج پرسید: "مقدسات - چی؟"

"مقدسات مرگ."

"متاسفم که نمیدونم درباره چی صحبت می کنین. ربطی به چوب دستی داره؟"

هری به صورت رنگ پریده الیوندر نگاه کرد و باور کرد او نقش بازی نمی کند. او درباره مقدسات مرگ چیزی نمی دانست.

هری گفت: "ممنون، خیلی ممنون. شما رو تنها می داریم تا استراحت کنین."

الیوندر اندوهگین به نظر می رسید.

او بریده بریده گفت: "اون منو شکنجه می کرد! طلسم کروشیو... نمی دونین..."

هری گفت: "می دونم، واقعا می دونم. لطفا کمی استراحت کنین. ممنونم که اینارو بهم گفتین."

او، رون و هرمیون را به پایین پلکان راهنمایی کرد. هری نگاهی سریع به بیل، فلور، لونا و دین انداخت، دور میزی در آشپزخانه نشسته بودند، فنجانی چای مقابل هر کدامشان بود. همه آنها به محض ظاهر شدن او در درگاه، نگاه هایشان را به او انداختند، ولی او صرفاً سری به سمت آنها تکان داد و راهش را به باغ ادامه داد، رون و هرمیون در پشت سرش می آمدند. هری به سمت کپه قرمز رنگ خاکی که دابی را پوشانده بود، حرکت کرد، درد سرش بدتر شد. بستن ذهنش در مقابل تصاویری که به زور وارد ذهنش می شدند، کاری بس دشوار بود، ولی می دانست فقط باید اندکی بیشتر تحمل کند. ثمرش را به زودی خواهد دید، او نیاز داشت از صحیح بودن نظریه اش اطمینان حاصل کند. برای این که بتواند اوضاع را برای رون و هرمیون توضیح دهد، تنها لازم بود یک گام دیگر بردارد.

او گفت: "گریگروپج خیلی وقت پیش چوب دستی ارشدو داشته، من اسمشو نبرو دیدم که سعی می کرد پیداش کنه. وقتی که دنبال ردی از گریگروپج می گشت، فهمید که اون دیگه چوب دستی رو نداره: گریندلوالد ازش دزدیده بود. چه جوری گریندلوالد فهمیده که گریگروپج اونو داره، نمی دونم - ولی اگر گریگروپج به اندازه کافی احمق بوده که این شایعه رو پخش کنه، نمی تونه اون قدر ها هم مشکل بوده باشه."

ولدمورت در مقابل درهای هاگوارتز بود؛ هری می توانست او را ببیند، در تاریک روشن صبح، سوسوی چراغ ها معلوم بود، صبح نزدیک و نزدیک تر می شد.

"و گریندلوالد از چوب دستی استفاده کرد تا قدرتمند بشه. وقتی که قدرتش در بیشترین حد بود، دامبلدور می دونست تنها کسیه که می تونه اونو متوقف کنه، با گریندلوالد دوئل کرد، اونو شکست داد، و چوب دستی ارشدو برداشت."

رون گفت: "دامبلدور چوب دستی ارشدو داشته؟ ولی - الان کجاست؟"

هری گفت: "تو هاگوارتز،" به سختی تلاش می کرد تا با آنها در باغ، که بالای صخره ها واقع بود، باقی بماند.

رون مصرانه گفت: "خب پس، بیاین بریم! هری، بیاین بریم و برش داریم، قبل از اینکه اون این کارو بکنه!"

هری گفت: "دیگه خیلی دیر شده،" کاری به غیر از چنگ زدن به سرش از دستش بر نمی آمد، سعی می کرد مقاومت کند. "اون می دونه چوب دستی کجاست. الان اونجاست."

رون با عصبانیت گفت: "هری! چه مدته اینو می دونی - چرا ما داشتیم وقتمونو تلف می کردیم؟ برا چی اول با گریپهوک صحبت کردی؟ ما می تونستیم بریم - ما هنوزم می تونیم بریم -"

هری گفت: "نه،" با زانو، روی چمن ها افتاد. "هرمیون درست می گه، دامبلدور نمی خواست من اونو داشته باشم. نمی خواست من برش دارم. اون از من می خواست دنبال جاودانه سازها برم."

رون با ناله گفت: "چوب دستی شکست ناپذیر، هری!"

"من قرار نیست... من قراره جاودانه سازها رو پیدا کنم..."

حالا همه چیز خنک و سیاه بود: خورشید اندکی از افق بالا آمده بود، در کنار اسنپ به سمت دریاچه پیش می رفتند.

او با صدای بلند و سردش گفت: "به زودی در قلعه بهت ملحق می شم، تنهام بذار."

اسنپ تعظیم کرد و در مسیر به سوی قلعه رهسپار شد، شل سیاهش در پشت سرش موج می زد. هری به آرامی قدم برداشت، صبر کرد تا شمایل اسنپ از دید خارج شود. این مربوط به اسنپ نبود، یا در واقع هیچ کس دیگر، که ببیند او کجا می رود. در پنجره های قلعه نوری دیده نمی شد، او می توانست خود را مخفی کند... در یک ثانیه افسون سرخوردگی را بر روی خودش اجرا کرده بود، که خودش را حتی از چشمان خود نیز مخفی می کرد.

به حرکتش ادامه داد، در کناره دریاچه، پیرامون قلعه محبوبش، اولین قلمرو اش، حش...

و همینجا بود، در کنار دریاچه، در آب سیاه منعکس شده بود. آرامگاه سفید و مرمری، لکه ای نا لازم در منظره ای آشنا. دوباره یورش آن خوشحالی مهار شده را احساس کرد، آن حس شدید در مصمم بودن برای انهدام. چوب دستی قدیمی سرخدارش را بالا آورد: چقدر شایسته بود، این عمل، می توانست آخرین کار بزرگ آن چوب دستی باشد.

سنگ قبر از بالا تا پایین ترک برداشت. هیکل کفن پوش به همان لاغری دوران زندگی اش بود. دوباره چوب دستی را بلند کرد.

کفن بریده شد. صورت مات، رنگ پریده، و فرو رفته اش هنوز سالم باقی مانده بود. آنها عینکش را بر روی بینی خمیده اش باقی گذاشته بودند: احساس تمسخر عجیب گریبان گیرش شده بود.

دستان دامبلدور روی سینه اش قرار داده شده بود، و آنجا بود، در میان دستانش، با او خاک شده بود.

آیا آن پیر احمق تصور کرده بود مرگ او یا آرامگاهش از چوب دستی محافظت می کند؟ آیا فکر می کرد لرد سیاه می ترسد به آرامگاهش تجاوز کند؟ دستی عنکبوت مانند به سرعت پایین رفت و چوب دستی را از میان دستان دامبلدور بیرون کشید، به محض این که لمسش کرد، رگباری جرقه از نوک چوب دستی بیرون آمد، و جنازه آخرین صاحبش را روشن کرد، بالاخره، آماده خدمت به اربابی جدید بود.



فصل بیست و پنجم

کلبه شل

کلبه ی بیل و فلور به تنهایی روی صخره ای که مشرق به دریا بود قرار داشت. دیوارهایش با صدف و دوغاب پوشیده شده بود. مکانی تنها و زیبا. هر جا که هری می رفت چه داخل کلبه چه در باغش، می توانست صدای دائمی جزر و مد دریا که مانند نفس کشیدن یک موجود عظیم در خواب بود را بشنود. بیشتر چند روز بعد را صرف بهانه آوردن برای فرار از کلبه ی شلوغ کرد. با هوس منظره ی آسمان باز و دریای وسیع خالی را نگاه کرد و بادِ سردِ نمکین روی صورتش را حس کرد.

عظمت تصمیمی که گرفته بود تا برای رسیدن به چوبدستی با ولدمورت مسابقه ندهد هنوز هری را می ترساند. او نمی توانست به یاد بیاورد که در گذشته دست روی دست گذاشتن و تمام نکردن را انتخاب کرده باشد. او پر از شک بود. شک هایی که رون نمی توانست هر زمان که آنها با هم بودند بیانشان نکند: "اگه دامبلدور می خواست که روی نشانه ها کار کنیم تا ما به موقع چوب دستی رو به دست بیاوریم چی؟"

"اگه کار کردن روی معنای نشونه ها تو را شایسته ی دست یابی به مقدسات می کرد چی؟"

"هری اگر او واقعاً چوب دستی ارشده، اونوقت چطوری باید کار اسمشو نبر رو متوقف کنیم؟"

هری هیچ جوابی نداشت. لحظه‌هایی بود که او فکر می‌کرد تلاش نکردن برای جلوگیری از ولدمورت از باز کردن مقبره یک جنون آشکارا بوده است. او حتی نمی‌توانست به طور رضایت بخش توضیح بدهد که چرا بر خلافش تصمیم گرفت. هر بار که او سعی می‌کرد درگیری‌های درونی که به تصمیم او ختم شده بود را از نو بنا کند، آنها ضعیف‌تر به نظرش می‌رسیدند.

چیز عجیب این بود که حمایت هرمیون او را به اندازه‌ی شک و شبهات رون گیج می‌کرد. حالا که هرمیون مجبور شده بود قبول کند که چوب دستی ارشد حقیقی است او ادعا می‌کرد که چوب دستی یک شی شیطانی بوده و راهی که ولدمورت مالکیت آن را به دست آورده بود زنده.

او دوباره و دوباره می‌گفت: "تو هرگز نمی‌تونستی اون کار رو بکنی، تو نمی‌تونستی به زور وارد مقبره‌ی دامبلدور بشی."

اما فکر جسد دامبلدور هری را بسیار کمتر از امکان این که او نیت‌ها و منظور دامبلدور زنده را درک نکرده باشد، می‌ترساند. او احساس می‌کرد که همچنان در تاریکی مثل فردی کور گام بر می‌دارد. او راهش را انتخاب کرده بود. اما همیشه به پشت سرش نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که آیا نشانه‌ها را بد تعبیر کرده است؟ آیا نباید راه دیگری را می‌رفته؟ زمانهای بسیاری خشم از دامبلدور مکرراً بر او هجوم می‌آورد. خشمی به قدرتمندی امواجی که خود را به شدت به صخره‌ی زیر کلبه می‌کوفتند. خشم اینکه دامبلدور قبل از اینکه بمیرد توضیح نداده بود.

رون پس از اینکه سه روز از آمدن آنها به کلبه می‌گذشت گفت: "آیا اون مرده؟"

هری به دیواری که باغ کلبه را از صخره جدا می‌کرد خیره شده بود که رون و هرمیون او را پیدا کردند. او آرزو کرد ای کاش پیدایش نمی‌کردند. اصلاً دلش نمی‌خواست در بحث آنها شرکت کند.

"بله، اون مرده. رون، لطفاً دوباره شروعش نکن!"

"به واقعیات نگاه کن، هرمیون. "رون در حالی که به طرف هری که همچنان به افق خیره شده بود حرکت می‌کرد، گفت: "گوزن ماده، شمشیر، چشمی که هری توی آینه دید..."

- "هری اقرار می‌کنه که می‌تونسته چشم رو تصور کرده باشه! مگه نه هری؟"

هری بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت "امکانش هست"

رون پرسید "ولی تو فکر نمی کنی که تصور کرده باشی، فکر نمی کنی؟"

هری گفت: "نه فکر نمی کنم."

"بفرمایید!" قبل از اینکه هرمیون بتواند ادامه دهد، رون به سرعت گفت: "اگر دامبلدور نبود، توضیح بده

چطور دابی می دوست که ما توی زیر زمین بودیم و هرمیون اونجا؟"

"من نمی توئم توضیح بدم... اما تو می تونی توضیح بدی که دامبلدور چطور اونو فرستاد پیش ما وقتی

خودش توی یک مقبره توی هاگوارتز خوابیده؟"

"نمی دونم و ممکنه روحش بوده باشه!"

هری گفت: "دامبلدور در قالب یک روح بر نمی گرده. اون به راهش ادامه می داده ..."

هر چند هری چیزی از دامبلدور نمی دانست اما آنقدر می دانست که از این موضوع مطمئن باشد.

رون پرسید: "منظورت چیه که ادامه می داده؟"

اما قبل از اینکه هری بتواند چیز بیشتری بگوید، صدایی پشت آن ها گفت: "آری؟"

فلور از کلبه بیرون آمده بود، موی طلایی بلندش در نسیم به پرواز درآمده بود.

"آری، گریپهوک میخواد با تو صحبت کنه. اون توی کوچکترین اتاق خوابه. اون میگه که نمی خواد حرفاش

استراق سمع بشه."

نفرتش از اینکه که جن او رو برای رساندن پیام فرستاده، کاملاً واضع بود؛ هنگامی که به سمت خانه بر می

گشت بد خلق و ناراحت به نظر می رسید.

طبق گفته ی فلور، گریپهوک در کوچکترین اتاق کلبه ی سه اتاق خوابه، منتظر آنها بود. اتاقی که لونا و

هرمیون شب آنجا خوابیدند. او پرده ی کتانی قرمز رنگ را مقابل آسمان روشن ابری کشیده بود که در مغایرت

با بقیه ی جاهای کلبه ی روشن به اتاقک گداخندگی آتشین می داد.

"من تصمیم خودم رو گرفتم، هری پاتر" جن که پا روی پا روی یک صندلی کوتاه نشسته بود و با انگشتان دوک وارش آرام بر دسته های صندلی میزد، گفت: "با اینکه جن های گرینگاتز این را یک خیانت پست تلقی خواهند کرد، من تصمیم گرفتم به شما کمک کنم".

"عالیه!" هری در حالی که وجودش سرشار از آسودگی و آرامش می شد گفت: "گریپهوک، ممنون، ما واقعاً..."

- "و در مقابل..."

جن محکم ادامه داد: "دستمزدی می خوام."

هری کمی جاخورد و مردد شد.

"چقدر می خوای؟ من طلا دارم."

جن گفت: "طلا نه، من طلا دارم."

چشمان سیاهش برق زد. هیچ سفیدی به چشمانش نبود.

"من شمشیر رو می خوام. شمشیر گودریک گریفیندور."

روح هری مثل گلوله ی سربی سنگین شد.

هری گفت: "تو نمی تونی اونو داشته باشی، من متأسفم"

جن به نرمی گفت: "پس، ما یک مشکل داریم."

رون مشتاقانه گفت: "ما می توانیم چیز دیگه ای بهت بدیم، من شرط می بندم لسترنج کلی وسیله داره، تو

می تونی ناخنک خودتو وقتی وارد گاوصندوق شدیم بزنی."

او حرف غلطی زده بود. گریپهوک با عصبانیت سرخ شد.

"من یه دزد نیستم پسر! من سعی نمی کنم گنجینه ای که هیچ حقی بهش ندارم رو بدست بیارم!"

- "شمشیر مال ماست..."

جن گفت " نه نیست."

" ما گریفندوری هستیم و شمشیر مال گودریک گریفندور بود..."

جن در حالی که مستقیم نشسته بود جواب خواست: " و قبل از این که مال گریفندور باشه ، مال کی بود ؟ "

رون گفت " مال هیچ کس و شمشیر برای اون ساخته شده بود ، این طور نبود ؟ "

جن فریاد زد: " نه ! " در حالی که با خشم آماده جنگ می شد و انگشت درازش را به سمت رون نشانه رفته بود " دوباره تکبر جادوگری ! اون شمشیر مال راگنوک اول بود که به وسیله ی گودریک گریفندور از او گرفته شد! این یه... این یه شاهکار جن هاست ! این متعلق به ... این شمشیر قیمت استخدام منه، وردارینش یا واگذارش کنین!"

گریپهوک به آن ها خیره شد . هری به بقیه نگاهی انداخت و گفت " ما باید درباره ی این بحث کنیم گریپهوک ، اگه مشکلی نیست . میتونی چند دقیقه به ما وقت بدی ؟ "

جن با ترش رویی به علامت موافقت سر تکان داد.

طبقه ی پایین در اتاق نشیمن خالی هری به سمت شومینه قدم زد ، به پیشانی اش چین انداخته بود و سعی می کرد فکر کند که چکار کنند . پشت سرش رون گفت " ما نمی توانیم بذاریم اون شمشیر رو داشته باشه . "

هری از هرمیون پرسید: " این درسته ؟ شمشیر توسط گریفندور دزدیده شده بود ؟ "

هرمیون ناامیدانه گفت: " نمی دونم . تاریخ جادوگری گاهی از کاری که جادوگرها در حق نژاد های جادویی دیگه کردن چشم پوشی می کنه ، اما هیچ منبعی که من می شناسم وجود نداره که بگه گریفندور شمشیر رو دزدیده . "

رون گفت: " این یکه از اون داستان های جنیه ، درباره ی این که جادوگر همیشه سعی می کنند که بر اون ها فایق بیان. من فکر می کنم ما باید خودمون رو خیلی خوش شانس بدونیم که اون یکی از چوب دستی هامون رو طلب نکرد . "

هرمیون گفت: "جن ها دلیل خوبی دارند که از جادو گران متنفر باشند رون. با اونها در گذشته وحشیانه رفتار شده."

رون گفت: "جن ها هم دقیقا خرگوش کوچولوهای نرم نیستند، هستند؟ اونا خیلی از ما ها رو کشتند. اونا هم کثیف جنگیدند."

"اما بحث با گریپهوک درباره ی اینکه نسل کی حقه باز تر و خشن تره اونو بیشتر علاقمند کمک به ما نمی کنه، میکنه؟"

در حالی که سعی می کردند راهی برای این مشکل بیابند، سکوت کردند. هری از پنجره به مقبره ی دابی نگاه کرد. لونا داشت در کنار سنگ قبر اسطوخودوس دریایی را در یک ظرف مربا مرتب می کرد.

رون گفت: "خیلی خوب." هری برگشت تا با او روبه رو شود: "این چطوره؟ ما به گریپهوک میگیم که ما به شمشیر تا زمانی که وارد گاو صندوق شویم نیاز داریم، و بعد اون میتونه داشته باشدش. یه شمشیر قلابی اون تو هست مگه نه؟ ما اون دو تا رو با هم عوض میکنیم."

هرمیون گفت: "رون، اون فرقشون رو بهتر از ما میدونه! اون تنها کسی بود که تشخیص داد شمشیرا عوض شدن!"

"آره اما ما می تونیم که....قبل از اینکه اون تشخیص بده..."

او زیر نگاه هرمیون ساکت شد.

هرمیون به آرامی گفت: "این کار خیلی پستیه که ازش کمک بخوایم بعد بهش نارو بزنیم. و تو تعجب می کنی که چرا جن ها جادوگر ها رو دوست ندارن، رون؟" گوش های رون قرمز شد.

- "خیله خوب. خيله خوب. این تنها چیزی بود که من تونستم بهش فکر کنم. پس راه حل تو چیه؟"

- "ما باید بهش چیز دیگه ای پیشنهاد بدیم. چیزی که به همون اندازه ارزشمند باشه."

- "عالیه. من میرم و یکی از شمشیرهای جن سازمون رو میارم و تو می تونی به عنوان کادو بپیشش!"

دوباره بین آنها سکوت برقرار شد. هری مطمئن بود که جن چیز دیگری به جز شمشیر را نمی پذیرد.

حتی اگر آنها چیزی به همان ارزش به او پیشنهاد کنند. همچنین شمشیر تنها سلاح ضروری آنها در مقابل هورکراکس ها بود..

او چشمانش را چند لحظه بست و به هجوم دریا گوش داد. فکر این که گریفندور ممکن است شمشیر را دزدیده باشد برای او ناخوشایند بود. او همیشه افتخار می کرد که یک گریفندوری هست. گریفندور قهرمان ما گل زده بود. جا دوگری که با اصالت اسلایترین بر خورد کرده بود....

هری در حالی که چشمانش را باز می کرد گفت: "شاید اون دروغ می گی، گریپهوک رو می گم. شاید گریفندور شمشیر رو بر نداشته. از کجا بفهمیم که داستان جن راسته؟"

هرمیون پرسید: "فرقی هم میکنه؟"

هری درحالی که نفس عمیقی کشید گفت: "احساسی که درباره اش دارم رو تغییر می ده."

مکثی کرد و گفت: "ما به اون می گیم شمشیر رو بعد از اینکه به ما کمک کرد وارد گاوصندوق بشیم می تونه داشته باشه. اما ما مراقب خواهیم بود که دقیقا بهش نگیم کی می تونه اونو داشته باشه."

یک پوزخند به آرامی روی صورت رون شکل گرفت. هرمیون نگاه ترسانی به خود گرفته بود: "هری ما نمی تونیم..."

هری ادامه داد: "اون می تونه شمشیر رو داشته باشه. بعد از اینکه ما روی تمام هورکراکس ها استفاده کردیم. من اطمینان می دم که اون،اون موقع می گیرتش. من سر حرفم خواهم بود."

هرمیون گفت: "اما این می تونه سال ها طول بکشه!"

"من می دونم اما اون نیازی نیست که بدونه. من دروغ نخواهم گفت.... حقیقتا."

هری با مخلوطی از مقاومت و شرم در چشمان او نگاه کرد. او کلماتی را به خاطر آورد که بر دروازه نورمنگارد حک شده بود: برای صلاح جامعه. او این فکر را از خود دور کرد. مگر چاره دیگری داشتند؟

هرمیون گفت: "من خوشم نمی آد"

هری تصدیق کرد: "من هم همین طور."

رون که دوباره ایستاده بود گفت: "خوب من فکر می کنم اون نابغست. بیاین بریم و بهش بگیم."

با بازگشت به کوچکترین اتاق خواب هری پیشنهاد را با احتیاط مطرح کرد به طوری که تاریخ دقیقی برای زمان تحویل شمشیر ندهد. هنگامی که او سخن می گفت هرمیون به کفپوش اخم کرده بود. او احساس می کرد هرمیون را رنجانده و می ترسید که بازی را بهم بزند. هر چند که گریپهوک به هیچ کس جز هری نگاه نمی کرد.

- "من قول تو را قبول دارم هری پاتر. اگر تو شمشیر گریفندور رابه من بدهی من به تو کمک می کنم."

جن در حالی که دستش را دراز کرده بود گفت: "پس دست بده."

هری دست داد. متعجب بود که آیا آن چشمان سیاه بدگمانی را در او دیده اند یا نه؟ سپس گریپهوک او را رها کرد

دستهایش را بهم مالید و گفت: "بنابراین شروع می کنیم."

انگار که دوباره می خواستند وارد وزارتخانه بشوند. آنها تصمیم گرفتند که در کوچکترین اتاق خواب که طبق خواسته ی گریپهوک در تاریکی نگه داشته می شد کار کنند.

گریپهوک به آنها گفت: "من فقط به بار گاو صندوق لسترنج رو دیدم اون موقع بهم گفته شده بود که شمشیر ساختگی را داخلش قرار دهم. یکی از قدیمی ترین راهرو هاست. قدیمی ترین خانواده های جادو گری، قدیمی ترین گنجینه های خود را در عمیق ترین قسمت ها نگه داری می کنند. جایی که گاو صندوق ها بزرگترند و قوی ترین محافظ ها را دارا می باشند."

آنها برای ساعت ها در اتاق قفسه مانند محبوس ماندند. آرام آرام روزها به هفته ها تبدیل شدند.

مشکل پشت مشکل به وجود می آمد. مجبور بودند با آنها مقابله کنند. یکی از مشکلاتشان این بود که ذخیره معجون تغییر شکلشان خیلی کم بود.

هرمیون در حالی که معجون لجن مانند را در مقابل نور چراغ تکان می داد گفت: "فقط برای یک نفرمون باقی مونده."

هری که داشت نقشه دست کشیده گریپهوک رو از عمیق ترین گذر گاه ها را بررسی می کرد گفت: "همون کافی خواهد بود."

بقیه ی ساکنین صخره صدفی به سختی می توانستند متوجه نشوند که چیزی در حال وقوع است.

به دلیل اینکه هرمیون، هری و رون فقط موقع صرف غذا پیدا می شدند، هیچ کس سوالی نمی پرسید.

با این وجود هری بعضی اوقات نگاه نگران و اندیشمندانه بیل را روی هر سه نفرشان حس می کرد.

هر چه بیشتر باهم بودند هری در می یافت که زیاد از جن ها خوشش نمی آید. گریپهوک به طور غیر قابل پیش بینی تشنه به خون بود. به عقیده درد در حیوانات پست تر می خندید و به نظر می رسید از احتمال این که شاید آنها مجبور شوند به جادوگران دیگر صدمه بزنند تا به گاو صندوق لسترنج برسند لذت می برد.

هری می دانست که هرمیون و رون هم در تنفر او نسبت به گریپهوک شریکند.

اما آنها این تنفر را مطرح نکردند. آنها به گریپهوک نیاز داشتند.

جن با بی میلی کنار بقیه آنها غذا می خورد حتی بعد از اینکه پاهایش بهبود یافتند. او هنوز خواستار سینی غذا در اتاقش بود؛ مانند الیوندر نحیف. تا اینکه بیل-طی طغیان خشم از جانب فلور-رفت به طبقه بالا تا به او بگوید که این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. از آن پس گریپهوک در پشت آن میز پر جمعیت به آن ها ملحق میشد. اگر چه از خوردن غذای مشابه با آنها امتناع ورزید و به جایش روی تکه های نپخته گوشت وقارچ های مختلف اصرار داشت

هری احساس مسئولیت می کرد. چون این خودش بود که اصرار کرده بود جن در کلبه صدفی بماند تا بتوانند از او سوال کنند. تقصیر او بود که کل خانواده ویزلی مجبور به پنهان شدن شدند، بیل، فرد، جرج و آقای ویزلی دیگر نمی توانستند کار کنند.

در یک عصر طوفانی هنگامی که هری به فلور برای آماده کردن شام کمک میکرد گفت: "متاسفم.... من هیچ وقت نمی خواستم که تو مجبور باشی به همه ی این کار ها رسیدگی کنی."

او تعدادی کارد را به کار گرفته بود تا استیک ها را برای گریپهوک و بیل که پس از حمله گری بک گوشت را خونی ترجیح می داد، آماده کند.

هنگامی که چاقو ها پشت سر او در حال برش زدن بودند قیافه ی تند مزاجش قدری نرم شد.

- "اری. تو جون خواهر من رو نجات دادی من فراموش نمی کنم."

این طور نبود. این حرف کاملاً غلط بود. اما هری تصمیم گرفت که به او یاد آوری نکند گابریل هرگز در خطر واقعی نبوده است.

فلور ادامه داد: "به هر حال..." با نشانه گرفتن چوبش به سمت دیگی از سس که روی اجاق قرار گرفته بود باعث شد که دیگ ناگهان شروع به جوشیدن کند. "آقای الیوندر امروز عصر اینجا را به مقصد خانه ی موریل ترک می کند. این کار ها را آسون تر می کنه. جن..."

او هنگام یاد آوری جن کمی اخم کرد:

می تونه بیاد طبقه پایین وتو، رون و همین طور دین می تونید اون اتاق رو بگیرید.

هری که می دانست گریپهوک از خوابیدن بر روی کاناپه راضی نخواهد بود گفت: "ما مشکلی برای خوابیدن در اتاق نشیمن نداریم..."

خوش حال نگه داشتن گریپهوک برای نقشه های آنها ضروری بود.

فلور می خواست اعتراض کند که هری ادامه داد: "نگران نباش. به زودی از دست ما هم خلاص میشین. یعنی دیگه نیازی نیست من، رون و هرمیون بیشتر اینجا بمونیم."

فلور در حالی که به هری اخم کرده بود گفت: "منظورت چیه؟"

چوبش را به طرف دیگ خوراک پزی که حالا در هوا وزمین معلق بود نشانه گرفته بود "البته که شما نباید اینجا رو ترک کنید. شما اینجا در امان هستید."

او وقتی این حرف را زد بیشتر شبیه خانم ویزلی بود. هری خوشحال بود که از در پشتی لونا و دین وارد شدند. مو هایشان از بارانی که در بیرون می بارید کاملاً خیس و دستانشان پر از تخته بود.. لونا گفت: "گوش های ریز کو چولو... یکم شبیه مال کرگدنه . بابام می گه فقط بنفش و پشمالوئه." و اگر بخوای صداشون کنی باید زمزمه کنی: "اونا یه رقص والس رو ترجیح می دن! همه چیز باید آروم باشه."

دین نا خوشایند به نظر می رسید و هنگامی که از کنار هری می گذشت شانه بالا انداخت و دنبال لونا به اتاق نشیمن و غذا خوری که به هم پیوسته بودند رفت. جایی که هرمیون و رون هم پشت میز نشسته بودند.

هری فرصت فرار از سوالات فلور را غنیمت شمرد. دو شربت کدو حلوایی بر داشت و به دنبال آنها رفت.

لونا وقتی که خودش و دین آتش روشن می کردند، گفت: "اگه تو یه روزی اومدی خونه ی ما من می تونم شا خک رو به تو نشون بدم. بابام در موردش برام نوشته اما من هنوز ندیدمش. چون مرگ خوار ها منو از قطار سریع السیر ها گوارتر گرفتن و من هرگز برای کریسمس به خونه نرسیدم."

هرمیون گفت: "لونا ما بهت گفتیم اون شاخک منفجر شد؟ اون مال یک ارامپنت بود نه یک اسنور کک شاخ دار."

لونا به آرامی گفت: "نه. اون قطعا یه شاخک اسنور کک بود. بابا به من گفت. احتمالا تا الان دوباره شکل گرفته. اونا خودشونو ترمیم می کنند میدونی که؟"

هرمیون با تکان دادن سرش به قرار دادن چنگالها رو میز ادامه داد. نا گهان بیل در حالی که چمدان بزرگی رو حمل می کرد ظاهر شد. او آقای الیوندر را به پایین پله ها راهنمایی می کرد. چوب دستی ساز نحیف به بازوی بیل چسبیده بود.

لونا به آقای الیوندر گفت: "من دلم براتون تنگ می شه آقای الیوندر."

الیوندر در حالی که شانه ی او را نوازش می کرد گفت: "منم همین طور عزیزم."

"نمی تونم بگم که چه قدر مایه ی تسلی من تو اون مکان وحشتناک بودید."

فلور در حالی که هر دو گونه او را می بوسید گفت: به امید دیدار آقای الیوندر. می خواستم پرسم شما این لطف را می کنید که یک بسته رو به عمه مریل بیل برسانید؟ چون من تاجش رو بهش پس ندادم.

آقای الیوندر با تعظیم کو چکی گفت: باعث افتخار منه. کو چکترین کاریه که من می تونم در مقابل مهمان نوازی سخاوتمندانه شما بکنم.

فلور بسته ای را که با مخمل پوشیده بود بیرون آورد و آن را باز کرد تا به چوب دستی ساز نشان بدهد.

تاج زیر نوری که از چراغ می تابید می درخشید.

گریپهوک لنگان لنگان و بدون این که هری او را ببیند وارد اتاق شده بود گفت: سنگ ماه و الماس. فکر کنم ساخته ی دست جن هاست. نه؟

بیل به سرعت گفت: "و پولش هم تو سط جا دو گر ها پرداخت شده "

جن نگاهی تیره و چالش انگیز به بیل انداخت.

یک باد قوی در مقابل کلبه وزیدن گرفته بود و در حالی که بیل و آقای الیوندر در زیر آسمان شب رهسپار شده بودند، بقیه پشت میز جای گرفتند.

آرنج به آرنج در حالی که به سختی می شد تکان خورد شروع به خوردن کردند. آتش در بخاری دیواری کنار آن ها ترق و تروق می کرد. هری متوجه شد که فلور فقط با غذایش بازی می کند و هر چند لحظه به پنجره نگاهی می اندازد. به هر حال بیل قبل از آنکه ان ها غذایشان را تمام کنند برگشت. باد مو های بلندش را درهم و آشفته کرده بود.

به فلور گفت: "همه چیز خوبه. الیوندر تو اون خونه جا افتادو مامان و بابا سلام رسوندند. جینی هم سلام زیاد به همتون رسوند. فرد و جرج دارنموریل رو دیونه می کنن. اونا هنوز دارن یه سیستم را به بیرون اتاق پستی اون راه میندازن. اما اون خوش حال شد که تاجش رو پس گرفت. اون می گفت فکر کرده ما دزدیدیمش!"

فلور با ترش رویی در حالی که چوب دستیش را تکان میداد گفت: "اه. اون عمت خیلی بامحبه."

با چوب دستی اش باعث می شد که بشقاب های کثیف بلند شوند و یک توده بین زمین و هوا تشکیل بدهند. آنها را گرفت و به بیرون از اتاق راند.

لونا ناگهان گفت: "بابا یک تاج درست کرده، یک تاج پادشاهی درست و حسابی."

رون به هری نگاه کرد و پوزخند زد. هری می دانست که او به یاد روسری زنانه ی مضحکی افتاده که آنها در اولین دیدارشان با زنوفلیوس دیده بودند.

"اون داره سعی می کنه نیم تاج گمشده ی ریونکلاو رو دوباره بسازه. اون فکر می کنه که بیشتر عناصر سازنده را تا حالا شناسایی کرده. اضافه کردن بال های بیلویگ قطعاً به تفاوتی ایجاد کرده ..."

صدای انفجار محکمی جلوی در ورودی آمد. سر همه به سویش چرخید. فلور ترسان از آشپزخانه بیرون دوید. بیل روی پاهایش پرید و چوبدستی اش را به سمت در نشانه گرفت؛ هری، رون و هرمیون نیز همین کار را کردند. گریپهوک بی صدا به زیر میز دور از دیدرس، سر خورد.

بیل صدا زد: "کیه؟"

صدایی در باد مخوف صدا زد: "منم، ریموس لوپین!"

هری هیجان و ترس خود را حس میکرد. چه اتفاقی افتاده بود؟

- "من یک گرگینه ام، با نیمفادورا تانکس ازدواج کردم، و تو رازدار کلبه ی شل آدرس رو به من گفتی و گفتی که در وقت اضطراری پیام!"

بیل زیر لب گفت: "لوپین!" و به سمت در دوید و در را باز کرد.

لوپین در آستانه ی در افتاد. صورتش سفید بود و در یک ردای سفری پیچیده شده بود؛ موی خاکستری اش در باد به هم خورده بود. او قامت راست کرد، دور و بر اتاق را نگاه کرد تا مطمئن شود چه کسی آنجاست و سپس فریاد زد: "یه پسره! ما اسمشو گذاشتیم تد، به خاطر پدر دورا!"

هرمیون لرزید.

"چه...؟ تانکس وضع حمل کرده؟"

لوپین فریاد زد: "بله، بله، وضع حمل کرده!"

دور تا دور میز همه اشک شوق ریختند و آه آسودگی کشیدند: هرمیون و فلور هر دو جیغ کشیدند،

مبارک باشه!"

رون گفت: "خدای من! یه بچه!"

طوری که انگار هرگز چنین چیزی نشنیده بود.

لوپین که انگار از خوشحالی خودش گیج شده بود گفت: "آره، آره، یه پسر" او با قدم های بلند به سمت میز رفت و هری را بغل کرد؛ طوری که گویی مواجهه خانه ی گریمولد هرگز اتفاق نیفتاده بود.

او وقتی هری را رها کرد گفت: "پدرخونده ش میشی؟"

هری با لکنت گفت: "م.. من؟"

"آره، البته که تو، دورا کاملاً موافقه، هیچ کس مناسب تر از تو پیدا نمی شه ..."

"من ... آره ... خدای من ..."

هری احساس تحیر و سرخوشی می کرد. بیل می خواست برود و شراب بیاورد، و فلور داشت لوپین را ترغیب می کرد که برای نوشیدن به آن ها ملحق شود.

لوپین گفت: "من نمی تونم زیاد بمونم، باید زود برگردم."

با خوشرویی به همه نگاه می کرد: او سال ها جوان تر به نظر می رسید از موقعی که هری او را دیده بود.

"ممنونم، ممنونم بیل."

بیل خیلی زود جام همه را پر کرده بود. آنها ایستادند و جام ها را بالا آوردند.

لوپین گفت: "به سلامتی تدی ریموس لوپین، یک جادوگر بزرگ در آینده!"

فلور پرسید: "شبهه کیه؟"

"فکر می کنم شبهه دوراست، اما اون فکر می کنه که شبهه منه. نه خیلی توی مو. وقتی به دنیا اومد موهاش

سیاه به نظر می رسید اما من قسم می خوردم چند ساعت بعد زنجبیلی شد. احتمالاً وقتی برگردم طلایی شده."

او جامش را لاجرعه سر کشید. بیل که دوباره جام را پر می کرد گفت "اوه، پس ادامه بده، فقط یکی

دیگه."

باد به کلبه ی کوچک ضربه می زد و آتش صدای ترق و تروق می داد و جست می زد و بیل در شرف باز کردن یک بطری شراب دیگر بود. به نظر می رسید که اخبار لوپین آنها را از خودشان بیرون آورده و آن ها را برای لحظه ای از وضعیت محصورشان دور کرده بود. جریان زندگی تازه هیجان انگیز بود. فقط جن بود که به نظر می رسید زیاد با جو ناگهان شاد آنجا تحت تأثیر قرار نگرفته، و پس از مدتی او دزدکی به اتاق خوابی برگشت که حالا به تنهایی در اشغال او بود.

هری فکر کرد که فقط خودش بوده که این صحنه را دیده اما چشمان بیل را دید که جن را تا بالای پله ها تعقیب می کرد.

لوپین بالاخره گفت: "نه ... نه ... من واقعاً باید برگردم." در حالی که یک جام دیگر شراب را رد می کرد، بلند شد و ردای مسافرتی اش را دوباره پوشید.

"خدا حافظ، خدا حافظ ... من سعی می کنم در چند روز آینده تعدادی عکس بیارم ... همه خیلی خوشحال می شن وقتی بفهمن که من شما رو دیدم..."

او ردایش را محکم بست و با همه وداع کرد، خانم ها را در آغوش کشید و با آقایان دست داد و همچنان با بشاشی به درون شب وحشی بازگشت.

بیل وقتی با هری به آشپزخانه بازمی گشت تا برای تمیز کردن میز کمک کند، گفت: "پدرخونده، هری! یه افتخار واقعی! تبریک می گم!"

وقتی هری جام های خالی ای را که حمل می کرد بر زمین گذاشت، بیل در را پشت سرش بست، و با این کار صدای دیگران را که به جشن حتی در غیاب لوپین ادامه داده بودند خاموش کرد.

"در واقع من یک حرف خصوصی دارم، هری. راحت نبود که توی این کلبه ی شلوغ و پر از آدم یک فرصت پیدا کنم."

بیل مردد بود.

"هری تو نقشه ای با گریپهوک داری."

این یک جمله خبری بود، نه یک پرسش، و هری به خود زحمت نداد که انکارش کند. او فقط به بیل نگاه کرد. منتظر بود.

بیل گفت: "من جن ها رو میشناسم، من از وقتی هاگوارتز رو ترک کردم در گرینگوتز کار کردم. تا اونجایی که میشه بین جادوگرها و جن ها دوستی برقرار باشه، من دوستان جن دارم ... یا حداقل جن هایی که خوب می شناسم و ازشون خوشم میاد."

دوباره بیل تردید کرد.

"هری تو از گریپهوک چی می خوای و در ازاش چه قولی به اون دادی؟"

هری گفت: "من نمی تونم بهت بگم، متأسفم بیل."

در آشپزخانه پشت سر آن ها باز شد، فلور داشت تعداد بیشتری جام خالی می آورد.

بیل به فلور گفت: "صبر کن، فقط یه لحظه."

فلور برگشت و بیل دوباره در را بست.

بیل ادامه داد: "پس من باید این رو بگم، اگه تو هر جور معامله ای با گریپهوک کردی و اگه مخصوصاً این معامله شامل گنجینه ای میشه، تو باید کاملاً مراقب باشی. برای جن ها مالکیت، پول و غرامت همون مفهومی رو که برای انسان ها دارن وجود نداره."

هری حس کرد دلش پیچ و تاب ناراحت کننده ای می خورد، انگار یک مار کوچک درونش تکان می خورد.

پرسید: "منظورت چیه؟"

بیل گفت: "ما داریم درباره ی یک نژاد متفاوت از موجودات صحبت می کنیم، معامله بین جادوگرها و جن ها برای قرن ها مشکل دار بوده. همه ی این ها رو می تونی از تاریخ جادو بفهمی. تقصیر هر دو طرف بوده، من هرگز ادعا نمی کنم که جادوگرها بی گناه بودند. گر چه یک عقیده ای بین بعضی از جن ها وجود داره، و اون

هایی که تو گرینگوتز هستند شاید بیشتر متمایل به این عقیده هستند که به جادوگرها نمی شه در موارد طلا و گنج اعتماد کرد، که اون ها هیچ احترامی برای مالکیت جن ها قائل نیستند."

هری شروع کرد که بگوید: "من براش احترام..."

اما بیل سرش را تکان داد.

"تو متوجه نیستی هری، هیچ کس نمی تونه بفهمه مگر این که با جن ها زندگی کرده باشه. برای یک جن ارباب واقعی و محق یک شیء، سازنده است، نه خریدار. تمام اشیای ساخت جن در نظر اون ها حقاً مال خودشونه."

"اما پول اون داده شده بود..."

"... پس اون ها اون رو اجاره شده توسط کسی که پولش رو داده تصور می کنند. به هر حال اون ها مشکل بزرگی با ایده ی این که یک شیء ساخته ی جن بین جادوگرها دست به دست بشه دارن. تو قیافه ی گریپهوک رو دیدی وقتی که تاج از جلوی چشمش رد شد. اون اصلاً با این کار موافق نیست. من معتقدم که اون همون طور که حریص ترین ها از نژادش این گونه اند فکر می کند که وقتی خریدار اصلی مرد باید شیء به جن ها برگرده. اون ها عادت نکه داشتن اشیای جن ساز توسط ما و دست به دست کردنشون بدون پرداخت مجدد را چیزی کمتر از دزدی نمی دونند."

حسی به هری می گفت که بیل بیش از آنی که نشان می دهد می داند. وی در حالی که دستش روی در بود گفت: "تمام چیزی که من می گم اینه که خیلی مراقب قولی که به جن ها می دی باش، هری. به زور وارد گرینگوتز شدن بسیار کمتر از شکستن قولی که به یه جن دادی خطر داره."

هری وقتی بیل در را باز کرد گفت: "باشه، خیلی ممنون. من این رو تو ذهنم نکه خواهم داشت."

هنگامی که او به دنبال بیل نزد دیگران باز می گشت فکری آزار دهنده به ذهنش خطور کرد که بی شک زائیده ی شرابی بود که نوشیده بود.

دلش می خواست به همان اندازه که سیریوس بلک برایش پدرخوانده ای بی مبالا بود، پدر خوانده بی مبالا و بی خیالی برای تدی تانکس باشد.



فصل بیست و ششم

گرینگوتز

نقشه طرح ریزی و مقدمات کار انجام شده بود. در کوچکترین اتاق خواب یک تار موی سیاه بلند و زبر که از ژاکتی که هرمیون در املاک مالفوی پوشیده بود، برداشته شده بود، در شیشه ای روی پیش بخاری فر خورده بود.

هری در حالی که به چوبدستی چوب گردویی اشاره می کرد گفت: "قراره تو از چوبدستی واقعی اون استفاده کنی. به نظرم این طوری متقاعد کننده س."

هرمیون وحشت کرده بود، انگار با برداشتن چوبدستی، چوبدستی او را گاز خواهد گرفت یا نیش خواهد زد. او با صدای آهسته گفت: "از این متنفرم. واقعا متنفرم. به نظر این کار اشتباه می آد. برای من درست کار نمی کنه... مثل قسمتی از اونه."

هری نمی توانست کاری برای او بکند اما به یاد می آورد که چگونه هرمیون بیزاری او را از چوبدستی درخت آلوچه جنگلی نادیده گرفته بود و زمانی که هری با سماجت می گفت کارها به همان صورتی که با چوبدستی خودش می کرد پیش نمی رود، فقط می گفت تمرین کن. هری تصمیم گرفت که نصیحت هرمیون

به خودش را برای او تکرار نکند مخصوصا با نزدیک بودن زمان حمله به گرینگوتز موقع بدی برای به ستیز طلبیدن او بود. رون گفت: "اینطوری حداقل بهت کمک میکنه تا بیشتر در نقشت فرو بری. به کارهایی که با این چوبدستی انجام شده فکر کن!"

هرمیون گفت: "این دقیقا همون چیزیه که دارم بهش فکر می کنم. این چوبدستیه که پدر و مادر نوئل و خدا می دونه چند نفر دیگه باهاش شکنجه شدن. این چوبدستیه که سیریوس رو کشت."

هری به این فکر نکرده بود. به چوبدستی نگاه کرد و با حسی آنی و وحشیانه متوجه شد که دلش می خواهد آنرا بقاپد و با شمشیر گریفندور که در آن لحظه به دیوار مجاور آویخته شده بود، به دونیم بکند.

هرمیون با حالتی رقت انگیز گفت: "دلم برای چوبدستی خودم تنگ شده. کاش آقای اولیوندر می تونست یکی دیگه برای منم درست کنه."

آن روز صبح آقای اولیوندر چوبدستی جدیدی برای لونا فرستاده بود و او در آن لحظه داشت در چمنزار پشت خانه قابلیت های آن را امتحان می کرد. دین هم که "قاپ زنان" چوبدستیش گرفته بودند، با افسردگی این منظره را نگاه می کرد. هری به چوبدستی درخت کویچ نگاه کرد که زمانی متعلق به دراکو مالفوی بود. او وقتی فهمید که حداقل به خوبی مال هرمیون کار می کند متعجب ولی شاد شده بود. با توجه به چیزهایی که اولیوندر درباره اسرار کارکرد چوبدستی ها گفته بود، هری فکر کرد که می داند مشکل هرمیون چیست: او خودش چوبدستی را از بلاتریکس نگرفته بود و به همین دلیل تابعیت و وفاداری چوبدستی چوب گردویی را جلب نکرده بود.

در اتاق خواب باز و گریپهوک وارد شد. هری غیر ارادی دنبال قبضه شمشیر گشت و آن را به خودش نزدیک کرد. اما بلافاصله از این حرکت پشیمان شد: می توانست بگوید که جن متوجه این حرکت شد. به دنبال راهی برای خلاص شدن از این وضعیت بغرنج گفت: "ما داشتیم آخرین جزئیات رو مرور می کردیم گریپهوک. به بیل و فلور هم گفتیم که فردا میریم و ازشون خواستیم برای دیدن رفتنمون از خواب بیدار نشن."

آنها مخصوصا روی این نکته تاکید داشتند چرا که لازم بود هرمیون قبل از رفتن تبدیل به بلاتریکس شود هرچقدر بیل و فلور درباره کار آنها کمتر می دانستند یا شک می کردند، بهتر بود. آنها گفته بودند که برنخواهند گشت. آنها همچنین چادر قدیمی پرکینز رو شبی که "قاپ زن ها" حمله کرده بودند، از دست داده

بودند و بیل چادر دیگری را به آنها امانت داد که در آن لحظه در کیف مروارید دوزی شده بسته بندی شده بود. هری زمانی که فهمید هرمیون در یک اقدام تهور آمیز با چپاندن آن در جورابش، آنرا از دسترس "قاپ زنان" دورنگه داشته تحت تاثیر قرار گرفت.

با وجود دلتنگ شدن برای بیل، فلور، لونا و دین (و حساب نکردن دلتنگی برای خانه ای که در هفته های اخیر راحتی و شادی برایشان به همراه داشت) هری از خلاص شدن از محدودیت ها و حبس شدن در "کلبه صدفی" خوشحال بود. او از تلاش کردن برای اینکه مطمئن شوند کسی به حرف هایشان گوش نمی دهد، خسته شده بود و از چپیدن درون اتاق تاریک و تنگ ناراحت بود و از همه بیشتر مشتاق بود تا هرچه زودتر از شر گریپهوک راحت شوند. با وجود این که مشخص بود کی و چگونه بدون تحویل دادن شمشیر از جن جدا می شوند، هنوز یک سؤال باقی مانده بود که هری برای آن جوابی نداشت. تصمیم گیری برای اینکه چگونه این کار را انجام دهند تقریباً غیرممکن بود چرا که جن به ندرت هری، رون و هرمیون را بیش از ۵ دقیقه در کنار هم تنها می گذاشت. هشدار بیل هیچ کمکی به بهتر کردن احساس هری نمی کرد که گریپهوک در حال چیدن توطئه ای محرمانه است. هرمیون از صمیم قلب با نقشه هری مبنی بر دور زدن گریپهوک مخالف بود و هری از تلاش برای متقاعد کردن او دست برداشته بود. رون در یکی از موقعیت های نادر بدون گریپهوک نتوانسته بود چیزی بهتر از این بگوید: "فقط باید ازش بگذریم رفیق".

هری آن شب نتوانست بخوابد. در ساعات اولیه صبح در تختش بیدار بود و شب قبل از نفوذ به وزارتخانه و اراده و هیجان آن شب را به یاد آورد. در این لحظه نگرانی و تردیدهای بیشمار آزارش می داد؛ او نمی توانست این احساس ترس را از خود دور کند که کارها درست پیش نخواهد رفت. او مرتب پیش خود تکرار می کرد که نقشه به خوبی طرح ریزی شده و گریپهوک می داند که قرار است با چه چیز مواجه شوند و آنها برای آن مشکلات آمادگی دارند. با این وجود هنوز احساس ناآرامی می کرد. یکی دوبار هری صدای غلط زدن رون را شنید و مطمئن بود که او هم بیدار است اما دین هم با آنها هم اتاق بود و هری حرفی نزد.

زمانی که بالاخره ساعت ۶ صبح شد نفس راحتی کشیدند و به آرامی از کیسه خوابشان به بیرون سر خوردند و در تاریک و روشن صبح لباس پوشیدند و به حیاط پا گذاشتند، جایی که قرار بود هرمیون و گریپهوک را ببینند. صبح سردی بود و نسیمی که می وزید حاکی از فرا رسیدن ماه می بود. هری سرش را بلند و به ستاره ها

نگاه کرد که هنوز به طور ضعیفی در آسمان تاریک می درخشیدند و به صدای برخورد امواج با صخره ها گوش فرا داد: دلش برای این صدا تنگ می شد.

جوانه های سبز رنگ کوچک آنها را به سمت خاک قرمز گور دابی هدایت می کردند. در مدت یک سال خاکریز پوشیده از گل می شد. از حالا تأثیرات آب و هوا روی سنگی که نام جن خانگی روی آن حک شده بود، به چشم می خورد. هری متوجه شد که اکنون آنها به سختی می توانند اجازه دهند دابی در آن مکان زیبا استراحت کند اما برای هری فکر پشت سر گذاشتن او ناراحت و دردناک بود.

با نگاه کردن به گور او هنوز در تعجب بود که جن خانگی چگونه می دانست کجا برای نجات آنها بیاید. انگشتانش بدون فکر به سمت کیسه کوچکی که هنوز از گردنش آویزان بود، رفت. در آن می توانست ناهمواری های باقیمانده آیین سیریوس را احساس کند که مطمئن بود در آن چشمان دامبلدور را دیده است. صدای باز شدن در باعث شد برگردد و به اطراف نگاه کند.

بلا تریکس لسترنج با گام های بلند به همراه گرپهوک از آن سر حیاط به سمت آنها می آمد. همان طور که نزدیک می شد کیف مروارید دوزی کوچکی را درون جیب ردایی جا می داد که از مخیفگاه گریمولد آورده بودند. با اینکه هری به خوبی می دانست او هرمیون است با این حال نتوانست جلوی لرزش تنفر خود را بگیرد. او از هری بلندتر بود و موهای بلند و سیاهش به صورت موج روی پشتش ریخته بود. چشمان پر مژه اش زمانی که روی او توقف کرد پر از توهین و تحقیر بود ولی هنگامی که شروع به صحبت کرد هری هرمیون را در صدای آهسته بلا تریکس تشخیص داد. هرمیون گفت: "مزه ش افتضاح بود. بدتر از گردی روت. خیلی خوب رون. اگه بیای اینجا من می تونم..."

"باشه. ولی یادت باشه من از ریش خیلی بلند خوش نمیاد."

"به خاطر خدا رون، الان موقع خوش تیپ به نظر رسیدن نیست"

"این طوری نه، من می خوام دماغم کوچکتر باشه و سعی کن همون طوری که دفعه قبل انجامش دادی ، انجامش بدی"

هرمیون آهی کشید و شروع به کار کرد و همچنان که اجزای مختلف صورت رون را تغییر می داد زیر لب چیزی می گفت. او میبایست هویتی کاملاً مجهول پیدا می کرد و آنها برای محافظت از او فقط باید به حالت

بدخواهانه ای که جادوی بلاتریکس ایجاد می کرد، امیدوار می بودند. در این میان هری و گریپهوک در زیر شل نامرئی ناپدید شدند.

هرمیون گفت: "ایناهاش، چه طور به نظر می رسه هری؟"

تشخیص رون در زیر قیافه مبدلش ممکن بود ولی هری فکر می کرد علت آن این است که او رون را کاملاً می شناسد. موهای رون بلند و موج شده بود و ریش و سبیل قهوه ای و کلفتی پیدا کرده بود. کک و مک ها از بین رفته بود و دماغ کوچک و پهنی به همراه ابروهای کلفت پیدا کرده بود.

هری گفت: "خب، این دقیقاً با سلیقه من جور نیست اما به کار میاد. حالا می شه بریم؟"

هرسه آنها به سمت "کلبه صدفی" برگشتند که در زیر نور ستارگان رنگ باخته، تاریک و ساکت قرار داشت. بعد چرخ می زدند و به سمت نقطه مشخص شده پشت دیوار سرحد حرکت کردند جایی که افسون رازداری از بین می رفت و آنها می توانستند غیب شوند.

زمانی که از دروازه گذشتند گریپهوک شروع به صحبت کرد: "هری پاتر، فکر می کنی من باید بالا بیام؟"

هری زانو زد و جن از پشت او بالا رفت و دستانش را دور گردن هری انداخت. او سنگین نبود ولی هری احساس وجود جن و قدرت تعجب انگیزی که به وسیله آن به او چسبیده بود را دوست نداشت. هرمیون شل نامرئی را از کیفش درآورد و روی آنها انداخت. او خم شد تا پاهای هری را کنترل کند و گفت: "عالیه. من که چیزی نمی بینم. بزن بریم!" هری با گریپهوک روی شانه اش به سمت آن نقطه حرکت کرد و با تمام قدرت روی پاتیل درزدار تمرکز کرد، مهمانخانه ای که ورودی کوچه دیاگون بود. زمانی که آنها وارد تاریکی و فشار شدند، جن بیش از گذشته به هری چسبید. چند ثانیه بعد پاهای هری کف پیاده رو را لمس کرد و او چشمانش را رو به خیابان چرینگ کراس باز کرد. مشنگ ها با احساس گناهکارانه صبح زود به جنب و جوش می پرداختند و به نظر می رسید از وجود مهمانخانه کوچک بی خبرند. پیشخوان پاتیل درزدار تقریباً خالی بود. تام، صاحب خمیده و بی دندان آن در حال جلا دادن لیوان ها در پشت پیشخوان بود. چند زن جادوگر که در گوشه ای دور زیر لب گفت و گو می کردند، نگاهی به هرمیون انداختند و خود را به درون سایه ها عقب کشیدند. زمانی که هرمیون عبور می کرد او با چاپلوسی تعظیم کرد و زمزمه کرد: "مادام لسترنج". هرمیون جواب

داد: "روز به خیر" و زمانی که هری با گریپهوک که بر پشتش سوار بود، دولادولا زیر شنل نامرئی عبور می کرد، متوجه شد که تام حیرت زده شد.

هنگامی که وارد حیاط کوچک مهمانخانه شدند، هری در گوش هرمیون زمزمه کرد: "خیلی مؤدبانه بود. تو باید با مردم مثل تفاله برخورد کنی!"

"خیله خوب، خيله خوب"

هرمیون چوبدستی بلاتریکس را بیرون کشید و یک ضربه به آجری که در دیوار غیرقابل وصف جلوی رویشان قرار داشت، زد. بلافاصله آجرها شروع به چرخش کردند و سوراخی در وسطشان پدیدار شد که پهن و پهن تر می شد. سرانجام گذرگاهی سرپوشیده ایجاد شد که به خیابانی باریک و سنگ فرش شده ختم می شد که همان کوچه دیاگون بود.

درست زمان باز شدن مغازه ها بود و تقریباً هیچ مغازه داری بیرون نبود. خیابان سنگ فرش شده و ماریپچ با مکان شلوغی که هری سالها پیش، قبل از شروع ترم اولش در هاگوارتز به آنجا آمده بود، خیلی فرق داشت. مغازه های زیادی تخته کوبی شده بودند و پایگاه های جدید زیادی مخصوص جادوی سیاه به وجود آمده بودند. تصویر هری به خودش از پشت شیشه بسیاری از مغازه ها نگاه می کرد، همواره با عنوان "شخص نامطلوب درجه اول".

گروهی از مردم ژنده پوش به صورت توده ای در مدخلی نشسته بودند. هری شنید که آنها به عابرین اندکی که می گذشتند ناله می کردند، درخواست طلا می کردند و اصرار می کردند که واقعا جادوگر هستند. مردی نواری خونی دور چشمش داشت.

همان طور که آنها از خیابان عبور می کردند، گداها به هرمیون اشاره کردند. به نظر می رسید قبل از رسیدن او به تحلیل می رفتند و کلاه شنلشان را روی صورتشان می کشیدند و با بیشترین سرعتی که داشتند می گریختند. هرمیون با کنجکاوی آنها را نگاه می کرد تا اینکه مرد با نوار خونی تلوتلوخوران به سمت هرمیون آمد.

او رو به هرمیون فریاد زد: "بچه هام". صدای او بلند، شکسته و شوریده به نظر می رسید.

"بچه های من کجان؟ اون باهاشون چی کار کرده؟ تو می دونی، می دونی!"

زبان هرمیون بند آمده بود: "من... واقعا..."

مرد به طرف گلوی او خیز برداشت و بعد با صدای بنگ و انفجار پرتوی قرمز رنگی به عقب پرتاپ و بیهوش شد. رون آنجا ایستاده بود. چوبدستیش هنوز کشیده و آثار شوک از ورای ریشش پیدا بود. صورت هایی پشت پنجره مغازه های دو طرف خیابان پدیدار شد. زمانی که گروه کوچکی از عابرین با قیافه های پیروزمندانه ردهایشان را دور آنها گرفتند و آهسته دویدند، مشتاق بودند تا صحنه را خالی کنند.

ورود آنها به کوچه دیاگون از این واضح تر نمی شد. یک لحظه هری فکر کرد که بهتر است از این مکان خارج شوند و بعد سعی کرد تا به نقشه دیگری فکر کند. قبل از آنکه آنها بتوانند حرکت یا با یکدیگر مشورت کنند، فریادی از کنارشان شنیده شد: "چرا مادام لسترنج!" هری چرخ زد و گریپهوک خودش را محکم تر به گردن هری چسباند: جادوگر دراز و لاغری با انبوهی از موهای وزوزی خاکستری و دماغ دراز و نوک تیزی با گام های بلند به سمت آنها می آمد.

جن در گوش هری زمزمه کرد: "این تراورسه"

هری نمی توانست بگوید تراورس که بود. هرمیون تمام قد صاف ایستاد و با توهین آمیزترین حالت ممکن گفت: "چی می خوای؟" گام های تراورس متوقف شد و آشکارا تحقیر شده به نظر می رسید.

گریپهوک زیر لب گفت: "اونم یه مرگ خواره".

هری یکوری یکوری فاصله بین خودش و هرمیون را طی کرد تا این اطلاعات را در گوش هرمیون تکرار کند.

تراورس به سردی گفت: "من فقط دنبالت می گشتم تا بهت خوش آمد بگم، اما اگه حضور من خوش آمد نیست..."

هری تازه صدای او را شناخت. تراورس یکی از مرگ خوارانی بود که به خانه زنیوفیلوس احضار شده بود.

هرمیون با دستپاچگی سعی کرد اشتباهش را جبران کند و گفت: "نه، ابداء، حالت چطوره؟"

"خب، من تعجب می کنم که تو رو بیرون می بینم بلاتریکس"

"جدی؟ چرا؟"

تراورس سرفه ای کرد و گفت: "خب، من شنیدم که ساکنان املاک مالفوی توی خونه محبوس شدن. بعد از ... فرار اون"

هری آرزو می کرد که هرمیون مغزش را به کار بگیرد. اگر این حرف حقیقت داشت، بلاتریکس نمی بایست در انتظار عمومی دیده شود.

هرمیون با تقلیدی عالی از مغرورانه ترین رفتار بلاتریکس گفت: "لرد سیاه کسانی رو که در گذشته وفادارانه بهش خدمت کردن، می بخشه. شاید ارزش تو در نزد او به اندازه من نبوده"

با وجود اینکه مرگ خوار رنجیده بود ولی کمتر از گذشته مشکوک به نظر می رسید. او به مردی که رون بیهوش کرده بود نگاه کرد. "چطور تو رو اذیت کرد؟"

هرمیون به سردی گفت: "چیز مهمی نیست، این اتفاق در آینده تکرار نخواهد شد"

تراورس گفت: "بعضی از این افراد بدون چوبدستی می تونن دردسرساز باشن. تا زمانی که کاری جز گدایی نکنن من مخالفتی ندارم. اما یکی از اونا در واقع از من خواست تا در محاکمه ش در وزارت خونه ازش دفاع کنم." او صدای زیر ساحره ای رو تقلید کرد: "قربان، من جادو گرم. اجازه بدین براتون ثابت کنم. انگار که من می خواستم چوبدستی مو بهش بدم."

تراورس با کنجکاوی گفت: "درحال حاضر تو از چی استفاده می کنی بلاتریکس؟ من شنیدم چوبدستی خودت ..."

هرمیون چوبدستی بلاتریکس را بالا گرفت و به سردی گفت: "من هنوز مال خودمو دارم. من نمی دونم تو این شایعات رو از کجا می شنوی تراورس ولی به نظر می رسه که به طرز غم انگیزی بی اطلاعی"

تراورس به نظر می رسید که عقب نشینی کرد و در عوض رو به رون کرد. "دوستت کیه؟ تاحالا ندیده بودمش"

هرمیون گفت: "این دراگومیر دسپاره". آنها به این نتیجه رسیده بودند که امن ترین راه برای حفاظت از رون معرفی او با هویت جعلی به عنوان یک خارجی است. "او خیلی کم انگلیسی می دونه اما با اهداف لرد سیاه موافقه. او از ترنسیلوانیا اومده تا حکومت جدید ما رو ببینه"

"واقعا؟ حالت چگونه دراگومیر؟"

رون دستش را دراز کرد و گفت: "الت چگونه؟"

تراورس دو انگشتش را دراز کرد و با رون دست داد. انگار که می ترسید که دستش کثیف شود. تراورس پرسید: "خب، چه چیزی باعث شده که تو و اون رفیق شفیقت صبح به این زودی به کوچه دیاگون بیاین؟"

هرمیون گفت: "اومدیم تا بریم گرینگوتز"

تراورس گفت: "اه، منم همین طور. طلا، طلای پلید. اما بدون اون نمی تونیم زندگی کنیم. هرچند به لزوم همکاری با دوستان انگشت درازمون اعتراف می کنم."

هری یک لحظه فشار دستان گریپهوک به دور گردنش را احساس کرد.

تراورس گفت: "اجازه می دین؟" و هرمیون را به جلو هدایت کرد. هرمیون چاره ای نداشت جز اینکه در کنا ر او خیابان سنگ فرش شده و پرپیچ و خم را به طرف ساختمان عظیم و سفید رنگ گرینگوتز که بر فراز سایر مغازه ها قرار داشت طی کند. رون در کنار آنها سرازیر شد و هری و گریپهوک آنها را دنبال کردند. یک محافظ مرگخوار آخرین چیزی بود که نیاز داشتند و بدتر از همه تراورس در کنار کسی که تصور می کرد بلاتریکس است، حرکت می کرد و هیچ شانسی برای صحبت کردن هری با رون و هرمیون باقی نمی گذاشت. آنها خیلی زود به پایین پله های مرمرینی رسیدند که آنها را به سمت درهای برنزی عظیم گرینگوتز هدایت می کرد. همان طور که گریپهوک قبلا به آنها هشدار داده بود، جن های دربانی که سابقا در کنار در ورودی قرار داشتند جایشان را به دو جادوگر داده بودند که هر دو میله های بلند طلایی رنگی را محکم گرفته بودند.

"اه، میله های بازرسی" تراورس با حالتی نمایشی آه کشید و گفت: "خشن، اما مؤثر". او از پله ها بالا رفت و برای جادوگرانی که میله ها را از سر تا پایش به جلو و عقب می بردند، سر تکان داد. میله ها، هری طلسم های اکتشافی برای پیدا کردن اختفا و اشیای مخفی شده را می دانست. می دانست که فقط چند ثانیه وقت دارد. هری

چوبدستی دراگو را به سمت هرکدام از نگهبانان نشانه گرفت و زیر لب گفت: "کانفاندو". زمانی که هر کدام از طلسم ها به نگهبان ها برخورد کرد، از جا پریدند و تراورس که داشت به تالار درونی نگاه می کرد متوجه چیزی نشد. موهای بلند و موج هرمیون زمانی که از پله ها بالا می آمد در پشتش تکان می خورد.

"مادام، یک لحظه". یکی از نگهبان ها این را گفت و میله را بلند کرد.

هرمیون با حالت پر نخوت و فرمان دهنده بلاتریکس گفت: "اما تو همین الان این کارو کردی". تراورس برگشت و ابرویش را بالا برد. نگهبان گیج شده بود و به میله درون دستش خیره شد که رفیقش با اندکی گیجی گفت: "آره، تو همین الان اونا رو چک کردی، ماریوس".

هرمیون در حالی که رون کنارش بود، از پله ها بالا رفت. هری و گریپهوک هم زیر شنل دزدکی به دنبالشان رفتند. هری از روی شانه اش به عقب نگاه کرد و دید که هردو نگهبان کله هایشان را می خاراندند. دو جن جلوی در نقره ای تالار درونی ایستاده بودند که روی آن شعری نوشته شده بود که درباره مجازات شوم کسانی می گفت که اقدام به دزدی کنند. هری به آن نگاه کرد و ناگهان هجوم خاطرات به او ضربه زد: روز تولد یازده سالگیش درست در همین نقطه ایستاده بود، بهترین روز تولدش، هاگرید در کنارش ایستاده بود و می گفت: "می تونم بگم تلاش برای دزدی از اینجا دیوونگیه". گرینگوتز در آن روز شگفت انگیز بود، صندوق افسون شده ای پر از گنجینه که نمی دانست به او تعلق دارد. در آن لحظه تصور نمی کرد که روزی برای دزدی از آنجا برخواهد گشت... در این لحظه پا به تالار مرمری وسیع بانک گذاشتند.

پیشخوان طویل پراز جن هایی بود که روی چارپایه های بلندی نشسته بودند و اولین مشتریان صبح را راه می انداختند. هرمیون، رون و تراورس به سمت گابلین پیری رفتند که از پشت شیشه های عینکش به سکه طلای قطوری نگاه می کرد. هرمیون به بهانه نشان دادن وضعیت تالار به تراورس اجازه داد تا جلو رود. گابلین سکه ای که در دست داشت انداخت و رو به هیچ شخص خاصی گفت: "لپرکان" و به تراورس که کلید کوچکی را به او می داد سلام کرد. کلید را بررسی کرد و به او پس داد. هرمیون به جلو قدم گذاشت.

"مادام لسترنج" ظاهرا جن از جا پریده بود. "خدای من، امروز چه کمکی از دست من ساخته س؟"

"من می خوام وارد صندوقم بشم"

جن پیر کمی بی حال به نظر می رسید. هری به اطراف نگاه کرد. فقط تراورس بی میل به نظر نمی رسید بلکه بسیاری از اجنه هم سرشان را از روی کارشان بلند کردند و به هرمیون خیره شدند.

جن پرسید: "شما ... وسیله شناسایی دارین؟"

هرمیون گفت: "وسیله شناسایی؟ من هیچ کس قبلا از من وسیله شناسایی نمی خواست."

گریپهوک در گوش هری زمزمه کرد: "اونا می دونن. باید بهشون هشدار داده شده باشه که ممکنه جاعلینی به اینجا بیان."

"چوبدستیتون این کارو می کنه، مادام". جن به آرامی دستهای لرزانش را دراز کرد و حقیقت چون ضربه وحشتناکی به هری برخورد کرد. جن های گرینگوتز می دانستند که چوبدستی بلاتریکس دزدیده شده.

گریپهوک در گوش هری گفت: "همین الان یه کاری کن. طلسم فرمان رو اجرا کن."

هری از زیر شل چوبدستیش را بلند کرد و به سوی جن پیر نشانه گرفت و برای اولین بار در عمرش زمزمه کرد: "ایمپریو".

حس عجیبی در طول بازوی هری شدت گرفت، احساس سوزن سوزن شدن ملایمی که به نظر می رسید از ذهنش جاری می شود و در طول تاروپود و رگهای وجودش جریان میابد و او را به چوبدستی و طلسم متصل می سازد.

جن چوبدستی بلاتریکس را گرفت و آنرا از نزدیک بررسی کرد و بالاخره گفت: "اه، شما چوبدستی جدیدی گرفتین مادام لسترنج!"

هرمیون گفت: "چی؟ اه، نه نه این مال خودمه"

تراورس گفت: "چوبدستی جدید؟" و به پیشخوان نزدیک شد. هنوز جن های اطراف آنها را می پاییدند.

"اما شما می تونین بگین که کدوم چوبدستی ساز اونو درست کرده؟"

هری بدون هیچ فکری بلافاصله چوبدستیشو به سمت تراورس گرفت و یکبار دیگر گفت: "ایمپریو"

تراورس به چوبدستی بلاتریکس نگاه کرد و گفت: "اه، بله، می بینم. خیلی زیباس و خوب کار می کنه؟ من همیشه فکر می کردم که چوبدستی ها به یه ذره رام شدن احتیاج دارن. اینطور نیست؟"

هرمیون کاملاً بهت زده شده بود اما چیزی که باعث آسودگی خاطر هری شد این بود که وارونه شدن اتفاقات را بدون هیچ سؤالی پذیرفت.

جن پیر دستهایش را به هم کوید و جن جوانی به آنها نزدیک شد. او به جن گفت: "من به سروصدا کننده ها احتیاج دارم" و با سرعت رفت و دقیقه ای بعد با کیسه ای چرمی پر از وسایل فلزی پرسروصدا بازگشت و به ارشددش داد. "خوبه، خوبه. اگر شما دنبال من بیاین مادام لسترنج". جن پیر این را گفت و از چارپایه اش پایین پرید و از نظر خارج شد. "من شما رو به صندوقتون هدایت می کنم"

او در انتهای پیشخوان ظاهر شد و با خوشحالی و آهسته به سوی آنها آمد. محتویات کیف چرمی هنوز صدا می داد. تراورس اکنون با دهان باز ایستاده بود. رون با نگاه خیره و متعجبش به تراورس باعث جلب شدن توجه افراد بیشتری به این موضوع می شد.

"صبر کن باگراډ". جن دیگری از پشت پیشخوان بیرون آمد و با تعظیمی رو به بلاتریکس گفت: "ما مقرراتی داریم. منو ببخشین مادام لسترنج، اما دستورات خاصی در رابطه با صندوق لسترنج وجود داره". او مصرانه در گوش باگراډ چیزی را زمزمه کرد اما جن طلسم شده او را کنار زد.

"من از مقررات خبر دارم. مادام لسترنج می خواهند از صندوقشان بازدید کنند ... خانواده ای بسیار قدیمی ... مشتریانی قدیمی ... از این طرف، لطفا..." و با سروصدا به سمت یکی از درهای بیشمار تالار رفت. هری برگشت و به تراورس نگاه کرد که هنوز در همان نقطه ایستاده بود و به طور غیرطبیعی بی حال بود؛ تصمیمش را گرفت و با اشاره چوبدستیش تراورس را با خودشان همراه کرد و او مطیعانه به دنبالش راه افتاد. آنها با گذشتن از در به گذرگاهی سنگلاخی رسیدند که با نور مشعل ها روشن شده بود.

همین که در پشتشان صدایی داد و بسته شد، هری شل را کنار زد و گفت: "بهمون شک کردن، تو دردسر افتادیم". گریپهوک از پشت هری پایین پرید: نه تراورس و نه باگراډ از ظاهر شدن هری پاتر در بینشان تعجب نکردند. او در جواب سؤال سراسیمه آنها اضافه کرد: "اونا فرمان بر شدن". تراورس و جن اکنون آنجا مبهوت ایستاده بودند.

"فکر نمی کنم به اون اندازه که باید قوی اجراش کرده باشم، نمی دونم..."

خاطره دیگری در ذهنش شروع به نیش زدن کرد. بلاتریکس لسترنج واقعی زمانی که او برای اولین بار سعی در اجرای طلسم نابخشودنی کرده بود، با صدای دلخراشی خندیده بود: "تو باید واقعا بخوای پاتر!"

رون پرسید: "الان باید چی کار کنیم؟ بهتر نیست تا زمانی که می تونیم زودتر از اینجا خارج شیم؟"

هرمیون با نگاهی به در پشت سرشان که خدا می دانست پشت آن چه می گذشت، گفت: "اگه بتونیم"

هری گفت: "ما الان خیلی جلو اومدیم. من میگم ادامه بدیم"

گریپهوک گفت: "خوبه، ما به باگراذ برای کنترل گاری نیاز داریم. من دیگه هیچ اختیاری ندارم. اونجا مکان مناسبی برای جادوگرا نیست."

هری چوب دستیش را به سمت تراورس گرفت و گفت: "ایمپریو". جادوگر برگشت و با گام های تندی در طول ریل شروع به حرکت کرد.

"باهاش چی کار می کنی؟"

هری گفت: "مخفیش می کنم."

زمانی که هری چوبدستیش را به سمت باگراذ گرفت، او با سوتی گاری کوچکی را احضار کرد که از تاریکی در حالی که روی ریل ها غلط می خورد به سمت آنها آمد. هری مطمئن بود زمانی که آنها به سختی درون گاری جا گرفتند، فریادهایی از پشت دیوارهای تالار اصلی به گوشش رسید. باگراذ در جلو و گریپهوک، هری، رون و هرمیون در پشت به یکدیگر فشرده می شدند.

با تکان سریعی گاری شروع به حرکت کرد و سرعت گرفت: آنها با عجله از کنار تراورس که درون شکافی روی دیوار وول می خورد، گذشتند. سپس گاری شروع به چرخ خوردن و تغییر مسیر در راه پر پیچ و خم و همیشه سرازیر کرد. هری جز صدای تلق تلق گاری نمی توانست چیزی بشنود. هنگامی که از بین استلاکتیت ها جاخالی می دادند، موهایش در پشتش در اهتزاز بود. حتی بیشتر به اعماق زمین نزدیک می شدند و او هنوز به عقب نگاه می کرد. آنها اثر خیلی خوبی از خود به جا گذاشته بودند. هری هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر

متوجه می شد که جا زدن هرمیون به عنوان بلاتریکس با چوبدستی او احمقانه بود آن هم وقتی که مرگ خواران می دانستند چوبدستی او دزدیده شده.

آنها پایین تر از جایی بودند که هری تاکنون داخل گرینگوتز شده بود. آنها با سرعت از پیچ تندی گذشتند و در جلوی شان آبشاری روی ریل ها می کوفت. هری فریاد "نه" گریپهوک را شنید اما ترمزی در کار نبود. آنها با صدای بلندی به داخل آن رفتند. آب چشم ها و دهان هری را پوشانده بود و او نمی توانست ببیند یا نفس بکشد. سپس با تکان وحشتناکی واژگون شد و آنها به بیرون پرت شدند. هری صدای متلاشی شدن گاری را در اثر برخورد با دیوار شنید و شنید هرمیون جیغی کشید و احساس کرد که به سمت زمین می خزد و روی سطح سنگی زمین با احساس درد و بی وزنی نشست.

"افسون نرم کننده" هرمیون درحالی که رون کمکش میکرد تا روی پاهایش بایستد این را گفت. هری با ترس متوجه شد که دیگر شکل بلاتریکس نیست. به جای آن خود هرمیون در ردای بلند و خیس ایستاده بود. رون هم دوباره کک مک می شده و موهایش قرمز شده بود. آنها متوجه شدند که دارند به صورت های واقعی خودشان نگاه می کنند.

"آبشار دزدها"

گریپهوک این را گفت و روی پاهایش ایستاد و به عقب و ریل سیل زده نگاه کرد و هری متوجه شده بود که آن چیزی بیش از آب معمولی است.

"این همه ی جادوها را باطل می کنه، تمام جادوهای پنهان کاری رو. اونا می دونستن که جاعلینی وارد بانک میشن و این اقدامات را برای متوقف کردن ما انجام دادن"

هری دید که هرمیون درحال بررسی است که آیا هنوز کیف مروارید دوزی را داد یا خیر و خودش با عجله دستش را به زیر کتش برد تا مطمئن شود که شل نامرئی را گم نکرده. آنها برگشتند و باگرا را دیدند که با گیجی سرش را تکان می دهد: "آبشار دزدها" اثر طلسم فرمان را از بین برده بود.

گریپهوک گفت: "ما به اون احتیاج داریم. بدون یکی از اجنه گرینگوتز نمی تونیم وارد صندوق بشیم و ما به سر و صدا کننده ها احتیاج داریم"

هری دوباره گفت: "ایمپریو". صدای او در طول گذرگاه پیچید و او دوباره حس گیج کننده ای را احساس کرد که از مغزش به چوبدستیش سرازیر می شد. باگراد یکبار دیگر تسلیم خواست او شد و قیافه گیجش به حالتی مؤدبانه و بی تفاوت تبدیل شد. رون به سرعت کیف چرمی پراز وسایل فلزی را برداشت.

"هری فکر میکنم صدای افرادی رو می شنوم که دارن نزدیک می شن." هرمیون این را گفت و چوبدستی بلاتریکس را به سمت آبشار گرفت و فریاد زد: "پروتگو". آنها دیدند که افسون محافظت به آب طلسم شده برخورد کرد و آنرا منحرف کرد.

هری گفت: "ایده جالبی بود، گریپهوک جلو بیفت."

موقعی که آنها در تاریکی به دنبال جن می دویدند، رون گفت: "حالا ما چطوری می خوایم از اینجا خارج شیم؟". باگراد مانند سگ پیری به دنبالشان می آمد.

هری گفت: "بذار وقتی مجبور باشیم بهش فکر کنیم". اوسعی می کرد به صداهای اطراف گوش کند: فکر کرد که صدای زنجیری را در نزدیکیشان شنیده است که حرکت میکند.

"گریپهوک، چقدر دیگه مونده؟"

"خیلی نمونده هری پاتر، خیلی نمونده..."

آنها به گوشه ای پیچیدند و چیزی را دیدند که هری از قبل خود را برای آن آماده کرده بود ولی باین وجود همه آنها را تا مرزسکته پیش برد.

ازدهایی غول آسا در جلوی آنها بسته شده بود و راه دسترسی به چهار پنج تا از صندوق های عمیق تر را سد کرده بود. فلس های جانور در طول مدت زندانی شدنش در زیر زمین کمرنگ و پوسته پوسته شده بود. چشمانش صورتی کمرنگ بود. پاهای عقیش به زنجیری متصل بود که به قلاب هایی امتداد می یافت که به طور عمیقی به کف سنگی کوبیده شده بود. بالهای بزرگش که کنار بدنش جمع شده بود، را اگر باز می کرد راه تونل را می بست. زمانی که صورت زشتش را به طرف آنها گرفت. غرشی کرد که باعث لرزیدن سنگها شد. دهانش را باز کرد و از آن آتشی فواره زد که باعث شد به سمت گذرگاه عقب نشینی کنند.

گریپهوک با نفس بریده گفت: "او تقریباً نمی بیند و به همین خاطر وحشی تره. به هر حال ما می خواهیم کنترلش کنیم. او طوری تربیت شده که می دونه وقتی سر و صدا کننده میاد چی کار کنه. اونا رو بدش به من"

رون کیف چرمی را به گریپهوک داد و او از درون آن چند وسیله فلزی کوچک را بیرون کشید که وقتی تکانشان می داد صدای بلندی طنین انداز می شد، مثل کوبیدن چکشی کوچک روی سندان. گریپهوک آنها را به آرامی درآورد و باگراک به آرامی آنها را پذیرفت. گریپهوک رو به هری، رون و هرمیون گفت: "می دونین که چی کار باید بکنین. وقتی که صدا رو می شنوه انتظار داره که احساس درد بکنه. اون عقب نشینی می کنه و باگراک باید کف دستش را روی در صندوق بگذاره."

آنها دوباره در گوشه ای گرد آمدند و سر و صدا کننده ها را به صدا درآوردند که صدای آن روی دیوارهای سنگی بسیار شدید منعکس شد. مجموعه هری در اثر سرو صدا می لرزید. اژدها غرش خفه ای کرد و بعد عقب نشست. هری می توانست لرزیدن او را ببیند. وقتی به او نزدیک شدند، هری زخم های زیادی را روی صورت او دید که در اثر تازیانه های وحشیانه به وجود آمده بود. او حدس می زد که اژدها یاد گرفته بود وقتی صدای سر و صدا کننده ها بلند می شود، از ضربه های سهمگین بهراسد.

گریپهوک گفت: "مجبورش کنین دستشو روی در بذاره" و با اصرار او هری چوبدستیش را دوباره رو به گریپهوک گرفت. جن پیر اطاعت کرد و کف دستش را روی چوب گذاشت. در صندوق ناپدید شد تا فضای غار مانندی را نمایان کند که از کف آن تا سقفش پوشیده شده بود از جام ها، سکه های طلا، زره های نقره ای، معجون هایی درون بطری های جواهرنشان، پوست جانوران شگفت انگیز (بعضی از آنها خارهای درازی داشتند و بال بعضی ها چروکیده شده بود) و مجموعه ای که روی سرش هنوز تاجی قرار داشت.

همین که وارد صندوق شدند، هری گفت: "زودباشین، شروع کنین به گشتن"

هری جام هافلپاف را برای رون و هرمیون توصیف کرده بود. اما اگر جاودانه ساز ناشناخته دیگری درون صندوق بود، او نمی دانست به چه شکلی می توانست باشد. هری وقت کمی برای نگاه کردن به اطراف داشت. صدای خفه ای از پشت به گوششان رسید: در صندوق دوباره پدیدار شده بود و آنها داخل صندوق زندانی شده و در تاریکی مطلق فرو رفته بودند. رون فریادی کشید و گریپهوک گفت: "چیزی نیست. باگراک می تونه ما رو آزاد کنه. چوبدستیاتونو روشن کنین. ما وقت خیلی کمی داریم."

"لوموس" هری چوبدستی‌شو به گوشه و کنار صندوق گرفت و جواهرات درخشان، نور آن را بازتاب می‌دادند. او شمشیر بدلی گرینفندور را دید که روی طاق خیلی بلندی بین کپه ای از زنجیر ها قرار داشت. رون و هرمیون هم چوبدستی هایشان را روشن کرده بودند و اکنون مشغول امتحان کردن توده ای از اشیای اطرافشان بودند.

"هری این می تونه...؟ آآه" هرمیون از درد فریادی کشید. هری به سمت او برگشت و دید که او جام جواهرنشان را ول کرد: همین که جام به زمین برخورد کرد، رگباری از جام هایی شبیه به آن با سرو صدای زیاد به زمین فرو ریخت که در همه جهات قل می خوردند و تشخیص جام اصلی در بینشان غیر ممکن بود. هرمیون با ناله گفت: "منو سوزوند" و انگشتان تاول زده اش را مکید.

گریپهوک گفت: "اونا باید افسون های رسوایی و رشد رو اضافه کرده باشن. به هرچی دست بزنین می سوزونه و تکثیر میشه. اما بدل ها بی ارزشن و اگه به دست زدن به گنجینه ادامه بدین سرانجام در اثر فشار طلاهای تکثیر شده خواهید مرد"

هری با ناامیدی گفت: "خیله خب. به چیزی دست نزنن". همین که این حرفو زد، پای رون تصادفاً به یکی از جام های به زمین افتاده برخورد کرد و بیست جام بدل دیگر ظاهر شد. رون از جا پرید. قسمتی از کفشش در اثر برخورد به فلز داغ سوخته بود. هرمیون به رون چنگ زد و گفت: "همونجا که هستین آروم بمونین و حرکت نکنین."

هری گفت: "فقط به اطراف نگاه کنین. یادتون باشه اون جام کوچک و طلاییه و نقش حکاکی شده گورکن روی دسته هاشه. هرچند اگه باز نماد ریونکلا هم دیدین..."

آنها چوبدستی هایشان را در همه جهات و به هر گوشه و کناری تاباندند و با احتیاط می چرخیدند. این غیر ممکن بود که با چیزی برخورد نکنند. هری آبشاری از گالیون های بدلی را به زمین سرازیر کرد تا به جام ها پیوندند و دیگر به زحمت جای پایی برای قدم گذاشتن وجود داشت. طلاها از خود حرارتی ساطع می کردند که هوای داخل صندوق را مانند کوره ای گرم کرده بود. نور چوبدستی هری از روی طاق ها و کلاه خودهای جن سازی که روی آنها قرار داشت گذشت و به سقف رسید. چوبدستیش را بالا و بالاتر گرفت تا اینکه به شی ای رسید که باعث شد قلبش فرو بریزد و دستش بلرزد.

"اوناهاش، اونجا اون بالا"

رون و هرمیون هم چوبدستی هاشون را به سمت همان نقطه گرفتند و جام طلایی در زیر نور سه چوبدستی طلایی شروع به درخشیدن کرد. جامی که به هلگا هافلپاف تعلق داشت و در مالکیت هیزیا اسمیت بود تا اینکه تام ریدل آن را از او دزدید.

رون پرسید: "چطوری می‌خوایم بدون دست زدن به چیزی اون رو از بالا بیاریم پایین؟"

هرمیون که به وضوح در اثر استیصال، چیزی را که گریپهوک در طول جلسات برنامه ریزیشان گفته بود را فراموش کرده بود گفت: "اکسیوفنجان"

جن غرغرکنان گفت: "بی فایده س"

هری به جن رو کرد و گفت: "خب، ما باید چی کار کنیم؟ گریپهوک اگه شمشیرو می‌خواه باید بیشتر از این کمکمون کنی. صبر کن من می‌تونم اونا رو با شمشیر لمس کنم؟ هرمیون بفرستش اینجا"

هرمیون درون ردایش به جستجو پرداخت و بعد شمشیر درخشان را بیرون کشید. هری آن را از دسته یاقوت نشانش گرفت و با نوک آن کوزه ای نقره ای را که در آن نزدیکی بود، لمس کرد. کوزه تکتیر نشد.

"می‌تونیم اونا رو از سوراخ دسته ش رد کنیم، اما من چی طوری باید برم اون بالا؟"

بخار حرارت از گنجینه طلسم شده بیرون می‌زد و عرق از سر و صورت هری می‌بارید. طاقی که جام روی آن قرار داشت، دور از دسترس همه آنها بود.

صدای غرش ازدها از پشت در صندوق به گوش می‌رسید و سرو صدا بلند و بلند تر شد. آن‌ها واقعا به دام افتاده بودند و راه خروجی جز در صندوق نبود. انبوهی از اجنه به سمت دیگر در نزدیک می‌شدند. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و وحشت را در صورتشان دید.

هری گفت: "هرمیون من می‌خوام برم اون بالا تا از شرش خلاص شیم"

هرمیون چوبدستیش را به سمت هری گرفت و زمزمه کرد: "لوی کورپوس". هری شروع به بالا رفتن کرد و به زره ای برخورد کرد. از دل زره نسخه های بدلی مثل پیکرهای سفید سوزان بیرون جهیدند و فضای شلوغ را پرتر کردند.

همراه با فریادی از درد رون، هرمیون و دو جن به روی سایر اشیا پرتاب شدند و آنها هم بلافاصله شروع به تکثیر کردند. آنها نیمه مدفون در گنجینه سوزان و رو به گسترش، دست و پا و فریاد می زدند که هری تیغه شمشیر را در سوراخ دسته جام گیر داد. هرمیون در تلاش برای محافظت خودش و رون و دو جن از فلز داغ فریاد زد: "ایمپروپوس" و با صدای جیغی گوشخراش هری به پایین نگاه کرد: رون و هرمیون تا کمر در گنجینه گیر کرده بودند و تلاش می کردند تا از غرق شدن باگرا در گنجینه ی رو به گسترش جلوگیری کنند. اما گریپهوک از نظر خارج شده بود و چیزی جز انگشتان دستش دیده نمی شد. هری انگشتها را گرفت و کشید. جن سر تا پا تاول حق حق کنان چند پله بالاتر آمد. هری فریاد زد: "لیبراکورپوس" و با صدای انفجاری او و گریپهوک روی سطح گنجینه باد کرده فرود آمدند.

شمشیر از دست هری خارج شد و او درحالی که با درد برخورد فلز داغ با پوستش مبارزه می کرد، فریاد زد: "بگیرش". گریپهوک آشکارا برای اجتناب از برخورد با اشیای سوزان دوباره از شانه های هری بالا رفت.

"شمشیر کو؟ یه جام کوچیک ازش اویزون بود"

هیاهوی آن سوی در کرکننده شده بود. دیگر خیلی دیر شده بود.

"اوناهاش"

این گریپهوک بود که آن را دیده و به سمت آن یورش برده بود. در آن لحظه بود که فهمید جن هیچ وقت انتظار نداشته آنها سر حرفشان بایستند. او با یک دست دسته ای از موهای هری را محکم گرفته بود تا مطمئن شود درون دریایی از طلای سوزان نمی افتد و با دست دیگر به قبضه شمشیر چنگ زده و آن را دور از دسترس هری تاب می داد.

جام کوچک طلایی که از قسمت دسته به وسیله تیغه شمشیر به سیخ کشیده شده بود، در هوا به پرواز درآمد. هری که همچنان گرمای دست جن را که او را هنوز محکم نگه داشته بود احساس می کرد، به سمت جلو خم شد و آن را گرفت. جام های هافلپاف بی شماری از مشت او خارج می شد و روی گنجینه می بارید. تا اینکه

در صندوق دوباره باز شد و او متوجه شد که بدون اراده روی انبلوهی از طلاها و نقره های آزاردهنده، سر می خورد و همراه رون و هرمیون به بیرون صندوق می رود.

بی خبر از درد ناشی از سوختگی که تمام بدنش را فرا می گرفت، هنوز چیزی را که موجب افزایش گنجینه شده بود با خود داشت. هری جام را درون جیش گذاشت و تلاش کرد تا شمشیر را پس بگیرد، اما گریپهوک ناپدید شده بود. در اولین فرصت، از روی شانه های هری سر خورده بود و بین جن های اطراف پناه گرفته بود. شمشیر را تاب داد و فریاد زد: "دزدها، دزدها، کمک، دزدها و بین افرادی گم شد که هر لحظه بیشتر می شدند و همه شان با خود خنجر حمل می کردند و بدون هیچ سوالی او را پذیرفتند. هری از روی فلز داغ سر خورد و تلاش کرد تا روی پایش بایستد. ناگهان تنها راه فرار را فهمید. نعره زد: "استیوپیای". رون و هرمیون او را همراهی کردند. پرتوهای نورانی به گروه جن ها برخورد کرد و بعضی از آن ها را سرنگون کرد ولی بقیه آنها همچنان جلو می آمدند. هری نگهبانان جادوگری را می دید که از گوشه ای نزدیک می شدند. اژدهای اسیر غرشی کرد. پرتوهای نورانی از بالای سر جن ها گذشتند: جادوگرها خم شدند و به سمت جایی که آمده بودند، فرار کردند.

فکری بکر یا جنون آمیز به سر هری زد. چوبدستیش را به سمت زنجیری که اژدها را اسیر کرده بود گرفت و فریاد زد: "ریشیو"

زنجیر با صدای بلندی پاره شد.

هری فریاد زد: "از این طرف" و همچنان که افسون بیهوشی را به سمت جن های در حال پیشروی شلیک می کرد، به سرعت به سمت اژدهای کور دوید.

هرمیون داد زد: "هری، چی کار می کنی؟"

"بیا بالا، سوار شو"

اژدها هنوز متوجه آزادی خود نشده بود. هری پایش را روی خمیدگی پای عقبی اژدها گذاشت و خودش را پشت اژدها بالا کشید. فلس های اژدها به سختی فولاد بود و به نظر نمی رسید که متوجه حضور او شده باشد. هری دستش را دراز کرد. هرمیون نیز خودش را بالا کشید و پشت سر او رون بالا آمد.

لحظه ای بعد اژدها متوجه شد که دیگر به جایی بسته نیست. با غرشی روی دو پایش بلند شد. همین که بال اژدها باز شد هری محکم با زانوانش به او چسبید و به سختی فلس هایش را گرفت. اژدها مثل توپ بولینگ جن ها را که فریاد می زدند به این طرف و آن طرف پرتاب کرد و به هوا بلند شد. هری، رون و هرمیون به پشت افتادند و به سقف کشیده شدند. اژدها به سمت راه باز خیز برداشت و خنجرهایی که جن ها تعقیب کننده پرتاب کردند از پهلوی های او کمانه کرد.

هرمیون چیغ زد: "اینجا خیلی بزرگه، ما هیچ وقت ازش خارج نمی شیم."

اژدها دهانش را باز کرد و از آن آتشی خارج شد که تونل را که کفش تکه تکه و سقفش ترک برداشته بود، منفجر کرد. اژدها به شدت و به سختی عبور می کرد. هری چشمانش را محکم در مقابل حرارت و گرد و غبار بسته بود و از غرش اژدها و صدای خرد شدن سنگها کر شده بود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که محکم به پشت او بچسبد و منتظر باشد که هر لحظه اژدها متوجه حضور او شده و او را دک کند.

هری فریاد هرمیون را شنید که گفت: "دیفودیو". او داشت به اژدها برای عریض تر کردن تونل کمک می کرد و زمانی که اژدها برای صعود به طرف هوای تازه و دور شدن از جن های تعقیب کننده تقلا می کرد، سقف را برش می داد.

هری و رون هم از او تقلید کردن و با افسون برش، سقف را منفجر می کردند. آنها از دریاچه زیرزمینی گذشتند و بعد از شنا کردن بسیار، به نظر می رسید هیولای غران فضای باز و آزادی را در بالای سرش احساس کرده باشد.

راهروی پشت سر آنها از دم زخمی و خاردار اژدها، تکه های بزرگ سنگ، استالاکتیت های عظیم شکسته و جن های تعقیب کننده پر شده بود. به نظر می رسید تعداد اجنه کمتر شده بود. آتش اژدها پیشروی آن ها را متوقف کرده بود.

در آخر با نیروی توام اژدها و افسون های آنها، راه خود را به سمت تالار مرمر باز کردند. جن ها و جادوگرها فریاد کشیدند و دنبال سرپناه گشتند. اژدها بالاخره مکانی را پیدا کرده بود تا در آنجا بال هایش را باز کند. سر شاخدارش را به طرف هوای خنکی که از بیرون می آمد، برگرداند. از زمین بلند شد و به همراه هری، رون و هرمیون که هنوز به پشتش چسبیده بودند، راهش را به طرف درهای فلزی باز کرد.

اژدها در کوچه دیاگون تلوتلو خورد و خود را به درون آسمان پرتاب کرد و آن ها را به حال خود گذاشت تا خود را روی پشتش محکم نگه دارند.



فصل بیست و هفتم

مخفیگاه نهایی

هیچ ابزاری برای جهت یابی وجود نداشت؛ اژدها نمی توانست ببیند به کجا می رود، و هری می دانست که اگر اژدها بخواهد به سرعت مسیرش را عوض کند یا بچرخد، نگه داشتن گردن بزرگ اژدها غیر ممکن می شود. با اوج گرفتن هر چه بیشتر اژدها و دیدن لندن که مثل نقشه ای سبز و خاکستری زیر پایشان گسترده شده بود، تمامی احساس هری شامل سپاسگذاری برای فرار غیر ممکنشان بود. او بیشتر خم شد و به فلس های فلزی اژدها چنگ زد. باد سرد دستهای سوخته و تاول زده اش را آرام می کرد. بالهای بزرگ اژدها مانند پره های آسیاب بادی هوا را می شکافت. پشت سرش، نمی دانست از هیجان یا ترس، رون با بلندترین صدای ممکن فحش می داد و هر میون هق هق می کرد. بعد از حدود پنج دقیقه هری دیگر از اینکه اژدها او را به زمین بیاندازد نمی هراسید، چرا که او تصمیم داشت تا جایی که امکان دارد از زندان زیر زمینی که در آن محبوس بود دور شود. اما اینکه کی و چگونه فرود می آمدند به ترسناکی اولیه باقی ماند. او هیچ عقیده ای نه در مورد اینکه یک اژدها چه مدت می تواند بدون فرود آمدن پرواز کند داشت و نه در مورد اینکه این اژدهای خاص که به سختی می دید چگونه می توانست جای مناسبی را برای پایین آمدن پیدا کند. او مدام به اطرافش نگاه می کرد و تصور می کرد می تواند احساس کند که نشیمن گاهش بی حس می شود. چه مدت طول می کشید تا ولدمورت بفهمد

آنها به صندوق بلاتریکس دستبرد زده اند؟ جن های گرینگوتز با چه سرعتی بلاتریکس را خبر می کردند؟ چه مدت طول می کشید که آنها بفهمند چه چیزی به سرقت رفته است؟ و بعد آنها کی می فهمیدند جام به سرقت رفته است؟ ولدمورت بالاخره می فهمید که آنها به دنبال جاودانه سازها هستند. به نظر می رسید اژدها به دنبال هوای خنک تر و تازه تر است. او ذره ذره بالا رفت تا وارد ابرهای سرد شدند، و هری دیگر نمی توانست نقطه های کوچک رنگی را که وارد پایتخت می شدند یا از آن خارج می شدند را از هم تشخیص دهد. هم چنان پرواز کردند، بالای روستاهایی به رنگ قهوه ای و سبز، بالای رودها و جاده هایی که پیچ در پیچ در زمینها جاری بودند و مانند روبانهای سایه روشن به نظر می رسیدند.

همانطور که به سمت شمال پرواز می کردند، رون فریاد زد: "فکر می کنی دازه دنبال چی می گرده؟"

هری در جواب فریاد زد: "هیچ نظری ندارم."

دستهایش کرخ شده بودند ولی جرئت نداشت دستش را تکان دهد. هری برای مدتی در این فکر بود که اگر ناگهان زیر پایشان ساحل دریا را ببیند چه می شود، و اگر اژدها آنها را به سمت دریاهاى آزاد ببرد... او سرد و بی حس شده بود، البته اگر تشنگی و گرسنگی شدیدش را در نظر نمی گرفت. او با خود اندیشید آخرین باری که خود این موجود چیزی خورده است کی بوده. و در آن صورت چه اتفاقی می افتاد اگر می فهمید سه انسان کاملاً خوردنی سوار بر پشتش دارد؟ خورشید در آسمان پایین تر رفت و آسمان به رنگ نیلی در آمد. اژدها به حرکتش ادامه داد و شهرهای بزرگ و کوچک در زیر پایشان از دیدرس خارج می شدند، سایه ی بزرگش مانند ابر غول پیکر سیاهی روی زمین سر می خورد. و تمام بدن هری از تلاش زیادی که برای چسبیدن به پشت اژدها می کرد، درد می کرد.

بعد از سکوت به طرز قابل توجهی طولانی رون فریاد زد: "من دارم خیال می کنم یا جدا داریم ارتفاع کم می کنیم؟"

هری به پایین نگاه کرد و کوهها و رودخانه های سبز پر رنگ را که در غروب به رنگ مسی در آمده بودند دید. به نظر رسید با تنگ کردن چشمهایش از روی اژدها، می تواند زمینها را بزرگتر و با جزئیات بیشتری ببیند، و هری با خود فکر کرد نکند او در بازتاب نور خورشید وجود آب تمیز را احساس کرده است. اژدها پایین تر و پایین تر رفت و در مسیر مارپیچ وار با شتاب زیاد به طرف چیزی که دریاچه ای کوچک به نظر می آمد شیرجه زد.

هری رو به دیگران گفت: "من که می گم قبل اینکه بفهمه ما اینجایم وقتی به حد کافی پایین رفت صاف پیریم توی آب!"

آنها موافقت کردند، هرمیون از حال رفته بود و هری حالا زیر شکم زرد رنگ و عظیم اژدها را می دید که روی زمین سایه انداخته است.

هری فریاد زد: "حالا!" و روی اژدها چرخید و به سمت سطح دریاچه شیرجه زد. ارتفاع بیش از آن چیزی بود که او حدس زده بود و محکم به سطح آب برخورد کرد و مانند سنگی در آب منجمد کننده، سبز رنگ و مملو از جلبک فرو رفت. او به طرف سطح آب دست و پا زد و بالاخره نفس نفس زنان بیرون آمد و دایره های بزرگی را دید که در اثر سقوط رون و هرمیون روی آب ایجاد شده بود. به نظر نمی رسید اژدها به چیزی توجه کرده باشد؛ همین حالایش هم حدود پنجاه فوت از آنها دور شده بود، پایینتر آمده بود تا با پوزه ی زخمی اش آب بخورد. وقتی رون و هرمیون نفس نفس زنان از اعماق دریاچه بالا آمدند، اژدها به راهش ادامه داد، بالهایش محکم به هم می خوردند، بالا خره روی خشکی دورتر از آنان فرود آمد. هری، رون و هرمیون برای رسیدن به خشکی رو به روی آن تقلا می کردند. به نظر نمی رسید دریاچه چندان عمیق باشد. کمی بعد تلاش آنها برای شنا کردن به جنگ با جلبکها و گل و لای تبدیل شد. سرانجام نفس زنان در حالیکه خیس آب و به شدت خسته بودند روی زمین پوشیده از چمنهای یخ زده ولو شدند. هرمیون سرفه کنان در حالیکه به شدت می لرزید روی زمین افتاد. اگر چه هری می توانست در اوج رضایت روی زمین بیافتد و بخوابد، اما تلو تلو خوران روی پاهایش ایستاد، چوبدستی اش را بیرون کشید و شروع به اجرای طلسمهای محافظ همیشگی شان کرد. وقتی این کار تمام شد، به دیگران پیوست. این اولین باری بود که پس از دستبرد به صندوق، آنها را به درستی می دید. هر دو در اطراف بازوها و دستانشان سوختگی های سرخ رنگ وسیعی داشتند و جای جای لباسشان در آتش سوخته بود. و وقتی داشتند عصاره ی مرتلپ را به جراحاتشان می مالیدند چهره در هم می کشیدند.. هرمیون بطری را به هری داد، سپس سه بطری آب کدو تنبل را که از دهکده ی شل آورده بود از کیفش در آورد و به هر کدامشان ردهای تمیز و خشک داد. آنها لباسشان را عوض کردند و از بطری ها نوشیدند.

رون در حالیکه نشسته بود و به پوستش که دوباره در می آمد نگاه می کرد گفت: "اگه بخوایم نیمه ی پر لیوانو ببینیم، ما جاودانه سازو به دست آوردیم. اگه بخوایم نیمه ی خالیشو در نظر بگیریم،..."

هری در حالیکه از سوراخ شلوار جینش قطره هایی از مرتلپ را روی سوختگی شدید زیر آن می چکاند از میان دندانهای کلید شده اش گفت: "دیگه شمشیر نداریم."

رون تکرار کرد: "شمشیر نداریم. اون نامرد کوچولوی استخونی..."

هری جاودانه ساز را از درون جیب ژاکت خیشش در آورده بود بیرون و جلوییشان روی چمن قرار داد. درخشان در نور خورشید، در حالیکه شربت‌هایشان را مزه مزه می کردند نگاهشان به آن خیره شده بود.

رون در حالیکه دهانش را با پشت دستش پاک می کرد گفت: "حداقل خوبی ش اینه که نمی تونیم بپوشیمش. یه خورده عجیب به نظر می رسه اگه بخوایم آویزونش کنیم دور گردنمون."

هرمیون به سمت مقابل دریاچه جایی که اژدها هنوز در حال نوشیدن بود نگاه کرد.

او پرسید: "به نظرتون چه بلایی سرش می آد؟ حالش خوب می شه؟"

رون گفت: "داری مثل هاگرید حرف می زنی. اون یه اژدهاست هرمیون، می تونه از خودش مراقبت کنه. این خودمونیم که باید در موردش نگران باشیم."

- "منظورت چیه؟"

- "راستش نمی دونم چه جوری حالتون کنم، اما فکر کنم ممکنه اونا بفهمن ما رفتیم گرینگوتز دزدی."

هر سه شروع به خندیدن کردند و تا مدت طولانی نمی توانستند متوقفش کنند. دنده های هری درد می کرد و از شدت گرسنگی به حالت ضعف افتاده بود، اما به پشت روی چمنها دراز کشید و زیر آسمانی که هر دم قرمز تر می شد آنقدر خندید تا گلویش خشک شد.

بالاخره هرمیون سکسکه کنان خود را به عالم واقعیت کشاند و گفت: "خیلی خب، حالا قراره چی کار کنیم؟ اون می فهمه نه؟ اسمشو نبر می فهمه ما قضیه ی جاودانه سازهاشو فهمیدیم."

رون امیدوارانه گفت: "شاید اونقدر ترسیده باشن که بهش نگن. شاید لاپوشونی کنن."

آسمان، بوی دریاچه و صدای رون کشنده بودند. درد مانند ضربه ی شمشیر به سر هری ضربه زد. او در اتاق نیمه تاریکی ایستاده بود، و نیمدایره ای از جادوگران به دورش حلقه زده بودند و در زیر پایش موجود کوچک و لرزانی زانو زده بود.

- "تو چی گفتی؟"

صدایش بلند و سرد بود، اما عصبانیت و وحشت درونش را می سوزاند. چیزی که از آن می ترسید... اما ممکن نبود حقیقت داشته باشد... جن می لرزید و دیگر نمی توانست چشمهای قرمز بسیار بالاتر از خودش را نگاه کند.

ولدمورت زمزمه کرد: "دوباره بگو! دوباره بگو!"

گابِلین که چشم های مشکی اش از ترس پر شده بود، با لکنت گفت: "ا- ارباب، ا- ارباب... ما سعی کردیم متوقفشون کنیم... ک.. کلک زدن، ارباب، .. به - به سرداب لسترنج ها وارد شدند..."

- "کلک؟ چه کلکی؟ فکر می کردم گرینگوتز راههایی برای بر ملا کردن حقه و کلک داشته باشه! اونا کی بود؟"

- "پاتر ب... بود و د... دو تا دوستاش."

- "و چی بردند؟" صدایش بلند شد و وحشت درونش را چنگ زد. "بهم بگو! اونا چیو بردن؟"

- "یه... یه ج... جام ک... کوچیک سرورم."

فریادی از خشم، از سر انکار از دهانش خارج شد انگار که غریبه ای به جای او فریاد زده بود. او به طرز دیوانه واری عصبانی و وحشی شده بود، ممکن نبود حقیقت داشته باشد، هیچ کس نمی دانست، چه طور ممکن بود آن پسر به رازش پی برده باشد؟

چوبدستی برتر در هوا به چرخش در آمد و نور سبزی درون اتاق درخشید. جن زانو زده چرخید و مرده وار به روی زمین افتاد. جادوگرهای نظاره گر ترسان از هم فاصله گرفتند. بلاتریکس و لوسیوس مالفوی بقیه را به عقب پرت کردند تا زودتر به در برسند. و دوباره و دوباره چوبدستی اش به حرکت در آمد، و کسانی که باقی ماندند کشته شدند، همه آنها، برای اینکه این اخبار را برای او آورده بودند، برای شنیدن در مورد طلایی...

تنها در میان جسدها بالا و پایین می رفت، و تصویرها در مقابلش بالا و پایین می رفتند: گنجینه هایش، گاردهای محافظت کننده اش، و امنیتش برای جاودانگی... دفتر خاطرات نابود شده بود. جام به سرقت رفته بود. چه می شد اگر، اگر پسرک در مورد بقیه هم می دانست؟ ممکن بود بداند، آیا تا به حال کاری کرده بود، آیا تا به حال به دنبالشان رفته بود؟ آیا دامبلدور در پشت همه ی این قضیه بود؟ دامبلدوری که همیشه به او مظنون بود؛ دامبلدوری که به دستور او کشته شده بود، دامبلدوری که چوبدستی اش حالا به او تعلق داشت و او هنوز در معرض بی آبرویی مردن قرار داشت. به خاطر آن پسرک، پسرک...

اما حتما اگر پسرک جاودانه سازهایش را نابود کرده بود، او، لرد ولدمورت، می فهمید، آیا آن را احساس می کرد؟ او، بزرگترین جادوگر در میان همه ی آنها؛ او، قدرتمندترین جادوگر؛ او قاتل دامبلدور و تعداد زیادی افراد بی ارزش و گمنام. از همه مهم تر و پرازش تر این که چگونه ممکن بود او، لرد ولدمورت متوجه نشود اگر کسی به او حمله می کرد و جزئی از او را نابود می کرد؟

درست بود که هنگامی که به دفتر خاطرات حمله شده بود او نفهمیده بود، اما او فکر کرده بود دلیلش آن است که او بدنی برای احساس کردن ندارد، کمتر از یک روح بود... نه به طور حتم جای بقیه امن بود... بقیه ی جاودانه سازها سالم بودند...

اما باید می فهمید، باید مطمئن می شد... او با عجله اتاق را طی کرد و سر راهش لگدی به جن زد. تصاویر در سر داغ شده اش می سوختند و کمرنگ می شدند: خرابه، دریاچه و هاگوارتز...

مقدار کمی آرامش عصبانیتش را کم کرد. چگونه ممکن بود پسرک بفهمد که او انگشتر را در خرابه های گاونت پنهان کرده؟ هیچ کس نمی دانست او به گاونتها ربط دارد، قتلها هیچ وقت به او ربط پیدا نکردند. حلقه، حتما، جایش امن بود.

پسرک یا هر کس دیگر چگونه می توانست در مورد غار یا چگونگی گذشتن از موانع محافظت کننده اطلاعاتی داشته باشد؟؟ ایده ی گم شدن آویز احمقانه بود... و برای مدرسه: تنها خودش می دانست که جاودانه ساز را کجا گذاشته، چرا که تنها او به عمیقترین رازهای آن مکان آگاه بود.

اما هنوز ناجینی باقی می ماند، ناجینی باید مدام در کنارش می ماند، دیگر برای جنایت نمی فرستادش، تحت محافظت خودش...

اما برای مطمئن شدن، کاملاً مطمئن شدن، باید شخصا به هر یک از مخفی گاهها سر می زد، می بایست محافظت از تمام جاودانه سازها را دو برابر می کرد... کاری که مانند برداشتن چوبدستی برتر باید خودش به تنهایی انجام می داد...

کدام را باید اول می دید؟ کدام در خطر بیشتری قرار داشت؟ ناراحتی قدیمی در او سر بر افراشت: دامبلدور نام میانی او را می دانست... دامبلدور ممکن بود ربط او را با گاوتنها پیدا کرده باشد... خانه ی متروکه ی آنها شاید نا امن ترین مخفی گاهش بود، آنجا همان جایی بود که او اول می رفت...

دریاچه، غیر ممکن بود... گرچه امکان ضعیفی وجود داشت که دامبلدور از کارهای شیرانه ی گذشته اش از طریق یتیم خانه مطلع شده باشد.

و هاگوارتز... اما او می دانست جای آن جاودانه ساز امن است، غیر ممکن بود پاتر بدون دستگیری وارد هاگزمد شود، چه برسد به مدرسه. اما احتیاط این بود که اسنیپ را مطلع کند و به او بگوید ممکن است پسرک بخواهد دوباره وارد قلعه شود.

گفتن اینکه چرا پسرک می خواهد دوباره به هاگوارتز برگردد احمقانه بود؛ اطمینان به بلاتریکس و مالفوی اشتباه وحشتناکی بود. آیا حماقت و بی احتیاطیشان ثابت نکرده بود که اطمینان به آنها چه کار بی خردانه ایست؟

او اول خرابه ی گاوتنها را چک می کرد، بعد ناجینی را با خود می برد. دیگر نمی توانست از مار جدا شود... او از اتاق خارج شد و به درون راهرو شتافت، به باغ تاریک جایی که فواره روشن بود؛ مار را به زبان مارها صدا زد و او مانند سایه ی تاریک و بلندی خزید تا به او پیوندد.

همین که هری به زمان حال برگشت چشمانش باز شدند. او روی حاشیه ی دریاچه دراز کشیده بود و آفتاب در حال غروب بود و رون و هرمیون به او نگاه می کردند. با توجه به نگاه نگرانیشان و ضربان ممتد زخمش، هجوم ناگهانی او به افکار ولدمورت پنهان نمانده بود. او روی پاهایش ایستاد، می لرزید و به طور مبهمی شگفت

زده بود که چرا هنوز هم خیس آب است. فنجان را دید که بی آن که آسیبی دیده باشد روی چمن جلویش افتاده بود، و دریاچه، منظره ای از آبی تیره، که نور طلایی خورشید رویش افتاده بود.

"اون می دونه." حتی صدای او هم بعد از فریاد بلند ولدمورت عجیب و آهسته شده بود.

"اون می دونه؛ تقریباً هم راه افتاده بره بقیه رو هم چک کنه و آخرینش هم،" هری دیگر روی پاهایش ایستاده بود "تو هاگوارتز. می دونستم، می دونستم."

"چی؟ اما تو چی دیدی؟ از کجا میدونی؟" رون با دهانی باز به او خیره شده بود؛ هرمیون هم راست نشست و نگران به نظر می رسید.

"من دیدمش که جریان فنجانو فهمیده، من - من توی ذهنش بودم، اون -" هری کشته شده ها رو به یاد آورد، "اون واقعا عصبانیه، همچنین ترسیده، نمی تونه بفهمه، ما از کجا فهمیدیم، و الانم رفته که از امنیت و سلامتی بقیه شون مطمئن بشه، اولیش هم انگشتره. اون فکر می کنه، جاودانه ساز توی هاگوارتز جاش مطمئن و امنه، چون که اسنیپ اونجاست، چون وارد شدن به اونجا بدون دیده شدن، خیلی سخته. فکر می کنم اونو آخر از همه چک کنه. اما حدوداً چند ساعت دیگه اونجا خواهد بود -"

رون هم که دیگر داشت بلند میشد پرسید: "دیدی کجای هاگوارتز؟"

"نه، الان داره با اسنیپ تماس میگیره تا بهش هشدار بده، به جایی که قایمش کرده اصلاً فکر نکرد -"

"صبر کنید، صبر کنید! "هرمیون طوری فریاد کشید که، رون به طور ناگهانی، جاودانه ساز را بالا برد و هری از زیر شل نامرئی بیرون آمد. "ما نمی تونیم همین جوری بریم، هنوز هیچ نقشه ای نداریم، باید -"

هری خیلی قاطع گفت: "باید راه بیافتیم." او هم دلش می خواست بخوابد و بی صبرانه در انتظار دیدن چادر جدیدشان بود، اما، در این موقعیت امکانش وجود نداشت، "می تونی تصورشو بکنی، به محض اینکه بفهمه، آویز و انگشتر سرجایشون نیستند، چه کاری انجام میده؟ اگر به سرش بزنه بره سراغ جاودانه ساز توی هاگوارتز چی؟ اونم به بهانه این که جاش دیگه امن نیست."

- "اما چه چوری می خوایم وارد هاگوارتز بشیم؟"

هری گفت: "میریم هاگزمید. و وقتی دیدیم طلسم های محافظ مدرسه چی هستند، اون وقت در موردش یه فکری می کنیم. هرمیون، بیا زیر شنل، دلم میخواد این دفعه هر سه تامون به هم بچسبیم."

"اما ما دیگه واقعا زیرش جا نمیشیم –"

"هوا داره تاریک میشه، هیچ کس متوجه پاهامون نمیشه."

صدای بال زدن، پره های بزرگی از آن طرف آبشار سیاه به گوش می رسید. اژدها می بایست، سیر آب شده باشد و اکنون دیگر دوباره در آسمان بود. آنها حین، آماده سازیشان، چند دقیقه ای صبر کردند، تا آن را که در آسمان بالا و بالاتر می رفت و اکنون، دیگر تبدیل به نقطه ای سیاه در آسمانی که به سرعت رو به تاریکی بود شده بود و بعد در پشت کوه های همان نزدیکی ناپدید شد، بنگرند. هرمیون قدمی به جلو برداشت، تا بین آن دو قرار بگیرد، هری شنل را تا جایی که امکانش بود، پایین کشید و بعد، هر سه آنها با هم با سر و صدا به تاریکی پیوستند.



فصل بیست و هشتم

آینه گم شده

پاهای هری سختی زمین را احساس کرد. او با دردی آشنا خیابان اصلی هاگزمید را دید: ویتترین های تاریک مغازه ها، و خط تیره درختان پشت دهکده و خمی در جاده که به هاگوارتز منتهی می شد، و نوری که از پنجره سه دسته جارو به بیرون می تابید. دلش پیچی خورد، و با رقتی سوراخ کننده، یادش آمد که تقریباً یک سال پیش چگونه در همین نقطه فرود آمده بود و در حالی که دامبلدور را که به طرز وحشتناکی ضعیف بود، همراه داشت. همه این ها در همان یک لحظه فرود یادش آمد، و بعد به محض اینکه ارتباطش را با رون و هرمیون قطع کرد، اتفاقی رخ داد.

فضا آکنده از صدای فریادی شد که درست به مانند صدای جیغی بود که ولدمورت، آنهم زمانیکه فهمید هنجان به سرقت رفته، سر داده بود: صدا به همه ی اعصاب هری رسوخ می کرد و او می دانست ظاهر شدن آنها دلیل آن بوده است و به محض اینکه به دو نفر دیگر زیر چادر نگاهی انداخت، در کافه سه دسته جارو به شدت باز و دوازده مرد شنل پوش و نقاب به سر در حالی که چوب دستی هایشان کشیده بود، داخل خیابان ریختند.

هری ، به محض اینکه رون چوب دستیش را بالا برد ، دست او را گرفت ، تعدادشان بیش از آن بود ، که آن سه به راحتی فرار کنند . حتی تلاش برای فرار هم جای آنها را برملا می ساخت . یکی از مرگ خواران چوب دستیش را بالا برد و صدا قطع شد ، ولی دردور دست هنوز انعکاس آن به گوش می رسید .

یکی دیگر از مرگ خواران فریاد زد : " اکسیو شنل ! "

هری به سرعت شنلش را چنگ زد ، اما شنل هیچ کوششی برای فرار نکرد . طلسم جمع آوری نتوانسته بود اثری روی آن بگذارد .

مرگ خواری که طلسم را انجام داده بود گفت : " پس زیر شنلت نیستی پاتر ؟ و رو به اطرافیاناش گفت : " پراکنده شید . اون اینجاست . "

۶ تا از مرگ خواران به طرف آنان دویدند . و هری ، رون و هرمیون با حداکثر سرعتی که می توانستند به گوشه خیابان عقب نشینی کردند ، و مرگ خواران فقط با فاصله ای چند اینچی از کنارشان رد شدند . آنها در تاریکی ایستادند و به صدای پاهایی که بالا و پایین خیابان می دویدند ، گوش دادند و اشعه های نور از چوب دستی های مرگ خواران در طول خیابان پرواز می کردند .

هرمیون زمزمه کنان گفت : " بیاین از اینجا بریم !. همین الان غیب شیم !. "

رون گفت : " ایده عالی ای . " اما قبل از اینکه هری بتواند پاسخی بدهد مرگ خواری فریاد زد : " ما میدونیم تو اینجا یی پاتر ، هیچ راه فراری نداری . ما تورو پیدا می کنیم . "

هری زیر لب گفت : " اونا منتظرمون بودند . اونا اون طلسمو گذاشتن ، تا وقتی ما اومدیم خبر دار بشن . . حدس میزنم کاری کردن که همین حجا بمونیم . و ما رو گیر بندازن . "

مرگ خوار دیگه ای فریاد زد : " پس دیوانه ساز ها چی ؟ بذار زها شون کنیم . اونا خیلی زود پیداش می کنند. "

" لرد سیاه می خواد خودش هری و بکشه ، نه کس دیگه ای . - "

" دیوانه ساز ها که اونو نمی کشن ! لرد سیاه زندگی پاتر و میخواد ، نه روحشو . میتونه راحت تر بکشدش وقتی قبلا بوسیده شده باشه . "

صداهایی از سر موافقت و تایید به گوش رسید ، ترس و وحشت وجود هری را پر کرده بود : برای راندن دیوانه سازها احتیاج به ساختن سپر مدافع داشت ، که آن هم به سرعت جایشان را لو می داد .

هرمیون زمزمه کرد : " ما باید غیب شدن رو امتحان کنیم هری . "

حتی زمانی هم که هرمیون این حرف را میزد ، هری می توانست سرمایی را که در طول خیابان گسترده می شد را احساس کند . نور از محیط اطراف مکیده شد و به سرعت به سمت ستاره ها رفت ، و بعد ناپدید گشت . در تاریکی قیر مانند ، هری احساس کرد ، که هرمیون ، دستش را گرفت ، و خیلی سریع چرخید .

انگاری هوایی که باید در آن حرکت می کردند ، جامد شد ؛ آنها نمی توانستند غیب شوند ؛ مرگ خواران طلسمشان را به خوبی اجرا کرده بودند . سرما بیشتر و بیشتر به درون جسم هری نفوذ می کرد . او ، رون و هرمیون به پایین خیابان رفتند ، راهشان را کورمال کورمال ، در طول دیوار پیدا می کردند و سعی می کردند هیچ صدایی در نیاورند . بعد ، ناگهان از گوشه ای ده دیوانه ساز یا بیشتر ، بی هیچ صدایی پوشیده در شنل هایی سیاه – که تنها به خاطر اینکه محیط اطرافشان سیاه تر بود ، قابل دیدن بودند – و دستان دلمه بسته و گندیده شان ظاهر شدند . آیا آنها می توانستند ترس و وحشت را در محیط اطرافشان احساس کنند ؟

هری از این موضوع مطمئن بود : به نظر می رسید آنها اکنون ، با سرعت بیشتری به سمت آنها در حرکت بودند ، با آن نفس های مکنده و گندیده شان که از آنها متنفر بود ، ناامیدی را در هوا احساس و نزدیک تر می شدند .

هری چوب دستی اش را بالا برد : او نه میتواندست و نه می خواست به خودش اجازا دهد که از بوسه دیوانه سازان نصیبی ببرد . حالا نتیجه هر چه که بود ، بود .

زمانی که زیر لب گفت : " اکسپکتو پاترونو " این رون و هرمیون بودند ، که بهشان می اندیشید .

گوزن نقره ای از چوبدستی یاش بیرون پرید و حمله کرد : دیوانه سازان پراکنده شدند ، و از جایی خارج از دید صدای فریاد ظفرمندان ای به گوش رسید ؛ " خودش . اون پایین ، اون پایین ، من سپر مدافعشو دیدم . یه گوزن نره ! "

دیوانه سازها عقب نشینی کردند ، و ستاره ها دوباره ظاهر شدند ، و صدای پای مرگ خوار ها بلند و بلند تر به گوش می رسید ، اما قبل از اینکه در این دستپاچگی بتوانند تصمیم بگیرند ، که چه کاری انجام دهند ، صدای به هم ساییده شدن چفت و بست هایی به گوش رسید ، و صدای خشنی گفت : " پاتر ، بیا تو ، زود باش . "

او بدون درنگ اطاعت کرد و هر سه از در باز به داخل شتافتند .

هیکل بلندی هنگامی که از کنار آنها عبور می کرد که به بیرون برود زیر لب گفت : " طبقه بالا ، شنل هم تنت باشه ، سر و صدا هم نکن . " بعد به خیابان رفت و در را پشت سرش بهم کوبید .

هری به هیچ وجه نمی توانست بگوید کجا بودند ، اما در کور سوی نور یک شمع توانست بار خاکی و به هم ریخته ها گزهد را ببیند . آنها به پشت پیشخوان دویدند و بعد از گذشتن از دومین در ، که به پلکانی مخفی منتهی می شد ، با سرعت هرچه تمام تر از پله ها بالا رفتند . در بالای پله ها اتاق نشیمنی بود ، که کف آن فرش بادوامی را پهن کرده بودند . شومینه ای کوچک در آن جا بود . بالای آن عکسی از یک دختر وجود داشت ، دختر با حالتی تو خالی اما شیرین به اتاق زل زده بود .

صداهای فریادی از پایین خیابان به گوش می رسید . آنها که هنوز شنل را به تن داشتند ، به طرف پنجره کثیف دویدند و به بیرون چشم دوختند . نجات دهنده آنها ، که حالا هری او را به عنوان پیشخدمت ها گزهد می شناخت ، تنها کسی بود که نقاب بر چهره نداشت .

او سر یکی از نقاب پوش ها داد زد : " خوب که چی ؟ که چی ؟ شما ها به طرف خیابان من دیوانه سازها رو فرستادید و منم براشون سپرمدافعم رو . من اونا رو نزدیک خودم نمی خوام . بهتون گفته بودم . من تحملشون نمی کنم ! "

یکی از مرگ خوارا گفت : " اون سپر مدافع تو نبود ، یه گوزن نر بود . مال پاتر بود ! "

پیشخدمت فریاد زد : " گوزن نر ؟؟ " چوبدستی اش را بیرون کشید " گوزن نر ! خیلی احمقی ! اکسپکتو پاترونوم "

شیء بزرگ و شاخداری از چوبدستی اش بیرون آمد و با سری رو به پایین به سمت خیابان اصلی حرکت کرد و از دید خارج شد .

مرگ خوار گفت: "این اون چیزی نبود که من دیدم!" گرچه دیگر صدایش کمتر مطمئن به نظر می رسید. یکی از همراهش گفت: "حکومت نظامی شکسته شده، صداشو که شنیدی؟ یکی خارج از مقررات اون بیرونه."

"اگه بخوام گربه مو بندازم بیرون، این کارو می کنم، مرده شور اون حکومت نظامیتونم ببره!"

"تو اون طلسم صدای گربه رو انجام دادی؟"

"اگه انجام داده باشم چی؟ می خواین تحویل آژکابانم بدین؟ منو بکشین به خاطر اینکه دماغمو از در ورودی خونم بیرون کردم؟ اگه می خواین این کارو بکنین! اما به خاطر خودتون امیدوارم، اون علامت های سیاه کوچولو تونو فشار نداده باشین، که اونو به اینجا بکشین! اون خوشش نمی آد به اینجا فرا خوانده بشه، اونم به خاطر منو گربه پیرم، درسته؟"

یکی از مرگ خواران گفت: "نمی خواد واسه ما نگران باشی، برو واسه خودت نگران باش که طلسم حکومت نظامی رو شکوندی!"

"اگه رستوران من تعطیل بشه، اون وقت شما ها می خواین معجون ها و سم هاتونو از کجا تهیه کنین؟ اون وقت چه بلایی سر اون کارای فرعی کوچولو تون میاد؟"

"داری تیدید می کنی...؟"

"من دهنمو بسته نگه می دارم! به خاطر همینکه که اومدین اینجا، نه؟"

مرگ خوار اولی فریاد زد: "من هنوزم می گم، من یه سپر مدافع گوزن شکل دیدم"

پیشخدمت فریاد زد: "گوزن؟ اون یه بزه، احمق!"

مرگ خوار دوم گفت: "خیله خوب، ما اشتباه کردیم. یه بار دیگه طلسم حکومت نظامی رو بشکون، تا ببینی ما اونقدر ها هم با گذشت نیستیم."

مرگ خوارها به خیابان اصلی برگشتند و هرمیون آهی از سر آسودگی کشید و از زیر شنل بیرون آمد و روی میزی با پایه های لرزان نشست. هری پرده ها را کشید و سپس شنل را از روی خودش رون کنار زد. او صدای پیشخدمت را در طبقه پایین شنید که درهای رستوران را دوباره چفت و بست کرد و از پله ها بالا آمد.

توجه هری به چیزی روی پیش بخاری جلب شد: آئینه کوچک و مستطیل شکلی که بالای آن آویزان شده بود و درست زیر قاب عکس آن دختر قرار داشت.

پیشخدمت وارد اتاق شد، و با خشونت گفت: "شما احمق های لعنتی - از یکی به دیگری نگاه کرد - با خودتون چه فکری کردین که اومدین اینجا؟"

هری گفت: "متشکریم. نمی تونیم به حد کافی ازتون تشکر کنیم. شما جون مارو نجات دادید."

پیشخدمت خرناسی کشید. هری در حالی که به صورتش نگاه می کرد به او نزدیک شد: سعی کرد از ریش دراز و بلند و خاکستری و سیم مانندش عبور کند، او عینک به چشم زده بود. پشت لنزهای کثیف عینک، چشمهایش نافذ، و به رنگ آبی روشن بودند:

"این چشمهای شما بود که من تو آئینه دیدم."

سکوت در اتاق حاکم شد. هری و پیشخدمت به هم نگاه کردند.

"تو دابی رو فرستادی؟"

پیشخدمت سرش را به علامت تاکید تکان داد، و به دنبال جن خانگی به اطراف نگاه کرد.

"فکر می کردم، باید با تو باشه، کجا ولش کردی؟"

هری گفت: "اون مرده، بلاتریکس لسترنج کشتش."

صورت پیشخدمت بی حرکت بود، بعد از چند لحظه گفت: "خیلی از شنیدنش متاسف شدم، من اون جن خونگی رو دوست داشتم."

رویش را برگرداند و لامپ ها را با چوبدستیش روشن کرد، و در حالیکه هیچ کدامشان نگاه نمی کرد.

هری به پشت مرد رو کرد و گفت: "تو ابرفورثی."

او نه تاکید کرد و نه تکذیب. بلکه دولا شد، تا آتش را روشن کند.

هری در حالیکه به طرف آینه سریوس، قل دیگر آینه خودش که نزدیک به دوسال پیش شکسته بود، می رفت پرسید: "اینو از کجا آوردید؟"

ابرفورث گفت: "حدودا یه سال پیش از دانگ خریدمش. آلبوس بهم گفت که این چیه. سعی می کردم مواظبت باشم."

رون نفشش را در سینه حبس کرد. او هیجان زده گفت: "غزال نقره ای! اونم کار شما بود؟"

ابرفورث پرسید: "در مورد چی حرف میزنی؟"

"یکی برای ما یه سپر مدافع به شکل غزال فرستاد."

"با مغزی مثل این، تو می تونستی یه مرگ خوار بشی پسر. همین الان ثابت نکردم که سپر من بزه؟"

رون گفت: "اوه ... و با حالتی تدافعی در حالیکه دلش به صدا افتاده بود افزود: "اره ... خوب آخه من گشتمه."

ابرفورث گفت: "من غذا دارم." و از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با یک قرص بزرگ نان، مقداری پنیر و کوزه ای شراب ظاهر شد. همه را روی میز کوچکی جلوی آتش نهاد.

آنها حریصانه خوردند، و نوشیدند، و برای مدتی فقط صدای جویدن به گوش می رسید. وقتی همه سیر شدند، و هری و رون با حالتی چرت آمیز درون صندلی هایشان فرو رفتند، ابرفورث گفت: "باید به بهترین راه حل برای بیرون بردن شما فکر کنیم. تو شب نمیشه، شنیدین که، اگه کسی بیرون تو تاریکی حرکت کنه، چی میشه. طلسم حکومت نظامی گذاشتن، اونا مثل بوتراکل که به سمت تخم داکسی میره، به سمتون حرکت می کنند. فکر نمی کنم، بتونم برا بار دوم بزرو جای گوزن جا بزنم. تا روشنی روز صبر کنید، تا این طلسم اثرش از بین بره، بعد شما ها می تونید، شلتونو بپوشید و خارج شید، از هاگزمید برید بیرون، به بالا طرف کوها برید، اونجا می تونید غیب شید. ممکنه هاگریدم اونجا ببینید، از وقتی که سعی کردن دستگیرش کنند، اون بالا تو غار با گرواپ قایم شده."

هری گفت: "ما اینجا رو ترک نمی کنیم. باید بریم به هاگوارتز."

ابرفورث گفت: "احمق نباش پسر"

هری گفت: "ما مجبوریم بریم."

ابرفورث به جلو خم شد و گفت: "مجبورین چی کار کنین؟ مجبورین هرچی که می تونین از اینجا دور بشید."

"شما نمی فهمید، وقت زیادی باقی نمونده، ما باید بریم تو قلعه. دامبلدور - منظورم برادرتونه - از ما خواسته -"

نور آتش برای لحظه ای لنزهای کثیف ابرفورث را روشن کرد، سفید، روشن و بی روح، وهری چشمان کور آن عنکبوت غول پیکر، آراگوگ را به یاد آورد.

ابرفورث گفت: "برادرم آلبوس خیلی چیزا می خواست، و مردم عادت داشتن وقتی داشت نقشه های بزرگشو اجرا می کرد، صدمه بینند. پاتر از مدرسه اش دور شو، حتی اگه می تونی برو خارج از این کشور. برادرمو نقشه های هوشمندانه شو هم فراموش کن. اون جایی رفته که هیچ کدوم از این چیزا نمی تونه اونو اذیت کنه، و تو به اون هیچ دینی نداری."

هری دوباره گفت: "شما نمی فهمید."

ابرفورث به آرامی گفت: "نمی فهمم؟ فکر نمی کنی من برادر خودمو بشناسم؟ یا فکر می کنی تو برادرمو بهتر از خودم میشناسی؟"

هری که احساس می کرد مغزش از خستگی زیاد و شراب کند شده، گفت: "منظورم این نبود. این ... او یه کاریو به من داده."

ابرفورث گفت: "جدا؟ امیوارم کار خوبی باشه. دلپذیره؟ آسون چی؟ کاریه که انتظار داری یه جادوگر بچه سال کم صلاحیت، بتونه انجامش بده، اونم بدون اینکه خودشو به کشتن بده؟"

رون خنده زننده ای کرد، و به نظر می رسید صورت هرمیون را کشیده اند.

هری گفت: "نه، راحت نیست، اما من مجبورم -"

ابرفورث با خشونت گفت: "مجبوری؟ چرا مجبوری؟ اون مرده، درسته؟ ولش کن پسر، قبل از اینکه تو هم بهش ملحق بشی، خودتو نجات بده."

"نمی تونم."

"چرا نمی تونی؟"

هری احساس می کرد از پا در آمده است، نمی توانست توضیح بدهد، پس به جایش شروع به حمله کرد:

"اما شما هم دارید می جنگید! تو محفل ققنوس."

ابرفورث گفت: "من عضو محفل بودم. کار محفل ققنوس تموم شد! اسمشو نبر برده، و هرکسی هم که تظاهر میکنه اوضاع برخلاف این واقعیه، خودشو داره گول میزنه. اینجا هیچ وقت برای تو امن نیست پاتر، اون به شدت دنبال توهه. پس برو خارج، برو قایم شو، خودتو نجات بده. بهتره این دوتا رو هم با خودت ببری." شستش را به سمت رون و هرمیون تکان داد. "اینا تا وقتی زندن، تو خطرن، چون اونا می دونن این دو تا با تو کار می کردن."

هری گفت: "من نمی تونم برم، من یه کاری دارم که باید..."

"واگذارش کن به یکی دیگه."

"نمی تونم، من باید این کارو انجام بدم. دامبلدور برام کاملاً توضیح داده."

"جدا توضیح داده؟ و اون به تو همه چیزو گفته؟ باهات رو راست بود؟"

هری با تمام وجود می خواست بگوید بله، اما یک جورهایی این کلمه ساده به لب هایش نرسید، به نظر می آمد، ابرفورث می داند که او به چه چیزی فکر می کند.

"پاتر من برادرمو می شناسم. اون از مادرم رازداریه آموخت. رمزو رازو دروغ، با این ها بود که ما بزرگ شدیم. و آلبوس... به طور ذاتی همین جور بود."

چشمان پیرمرد به طرف نقاشی بالای شومینه چرخید. حالا که هری دقیق تر اتاق را نگاه می کرد، می دید آن تنها عکس درون اتاق است. هیچ عکس از آلبوس دامبلدور یا شخص دیگری وجود نداشت.

هرمیون با کمرویی پرسید: "اقای دامبلدور، اون خواهر شماست؟ آریانا؟"

ابرفورث مختصر و مفید گفت: "بله، کتاب ریتا اسکیترو خوندی خانم کوچولو؟"

حتی در نور سرخ رنگ آتش هم کاملاً مشخص بود که هرمیون قرمز شد.

هری که سعی می کرد هرمیون را از سرزنش به دور کند گفت: "القیاس داج، اورا به ما معرفی کرد."

ابرفورث جرعه دیگری از شراب خورد و گفت: "اون احمق پیر، فکر می کرد آفتاب فقط بیرون دفتر برادر

من می تابه. البته خیلها همین فکر می کردن، با یه نگاه معلومه که شما ها هم جزو اونهایین."

هری ساکت ماند. نمی خواست شک ها و بی اعتمادی هایش در مورد دامبلدور را که ماه ها بود روحش را می گزیدند، بروز دهد. او تصمیمش را هنگامی که قبر دابی را می کند، گرفته بود. تصمیم گرفته بود همان راه پر پیچ و خم و خطرناکی را که آلبوس دامبلدور نشانش داده بود، ادامه دهد. و بپذیرد که هرچند همه چیز به او گفته نشده، اما به سادگی باید اعتماد کند. او هیچ علاقه ای نداشت دوباره به شک و شبهه بیافتد. نمی خواست چیز دیگری بشنود که او را از هدفش باز دارد. چشمش به چشم ابرفورث افتاد، که به شدت به برادرش شبیه بود، چشمهای آبی روشن، که به هدفشان همان احساس زیر ذره بین بودن را می داد. و هری فکر کرد، ابرفورث می داند، او به چه چیزی فکر می کند، و از این بابت سرزنشش می کند.

هرمیون با صدای پایینی گفت: "پروفسور دامبلدور خیلی به هری اهمیت می داد. خیلی زیاد."

ابرفورث گفت: "جدا؟؟؟ جالبه، چون سرنوشت اونهایی که برادرم خیلی زیاد بهشون اهمیت می داد، از

اون هایی که کاملاً رهاشون کرده بود، خیلی بدتر بود."

هرمیون بی نفس پرسید: "منظورتون چیه؟"

ابرفورث گفت: "مهم نیست."

هرمیون گفت: "اما این حرف خیلی مهمه! شما دارید ... شما دارید درمورد خواهرتون صحبت می کنید؟"

ابرفورث به او نگاه کرد. لبهایش طوری تکان می خوردند که انگار حرف هایی را که عقب نگاه داشته بود

، می جویدند. و ناگهان منفجر شد و شروع به صحبت کرد: "وقتی خواهرم شش سالش بود، بهش حمله شد. ۳

تا پسر مشنگ . اونا دیده بودند ، خواهرم جادو می کرد ، از پشت حصار باغ جاسوسی‌شو می کردن ، اون یه بچه بود ، نمی تونست کنترلش کنه ، هیچ ساحره و جادوگری تو اون سن نمی تونه . فکر کنم چیزی که دیده بودن ، ترسونده بودندشون . اونا از حصار وارد باغ شدند ، و وقتی اونست حقه شو نشونشون بده ، "

چشم های هرمیون در نور آتش بزرگ شده بود ؛ رون حالت تهوع داشت ، ابرفورث ایستاد ، به بلندی دامبلدور بود ، و ناگهان به خاطر خشم و عظمت دردش ، ترسناک به نظر رسید .

" کاری که اونا کردن ، داغونش کرد . دیگه هیچ وقت حالش خوب نشد . دیگه از جادو استفاده نکرد . اما نتونست از شرش هم خلاص بشه . می ریخت تو خودش و همین دیونه اش کرد . وقتی نمی تونست کنترلش کنه ، منفجر می شد . اون موقع ها ، اون قوی و خطرناک بود . اما بیشتر مواقع دختر شیرین و بی آزار و ترسیده ای بود .

"بعد پدرم رفت دنبال اون حروم زاده هایی که این کارو کردن ، و به اون ها حمله کرد ، و اونا به خاطر این کارش تو آزکابان زندونیش کردن ، اون هیچ وقت نگفت واسه چی این کارو کرده ، چون اگه وزارت خونه می فهمید آریانا چش شده ، اون وقت برای ابد تو سنت مانگو بستریش می کردن . اونا آریانا رو یه تهدید بزرگ واسه قانون بین المللی رازداری می دیدن ، برا اون بی تعادلی که بود ، اون انفجار های جادو ، اونم وقتی نمی تونست نگهش داره . ما مجبور بودیم ، در امنیت و سکوت ازش نگهداری کنیم . خونمونو عوض کردیم ، گفتیم مریضه و مادرم ازش نگهداری می کرد و سعی داشت تا او همیشه آرام و خوشحال باشه .

"من شخص مورد علاقه اش بودم . " - وقتی ابرفورث این حرفو زد ، مثل این بود که پسر بچه مدرسه ای کثیف و شلخته ای از پشت چین و چروک ها و ریشی درهم ، به بیرون نگاه می کند - " نه آلبوس ، او وقتی خونه بود همیشه بالا تو اتاقش بود ، کتاباشو می خوند ، و جایزه هاشو می شمرد . و به مکاتباتش با افراد نخبه جادوگر قرن حاضر ادامه می داد .

"نمی خواست آریانا مزاحمش بشه . آریانا منو از همه بیشتر دوست داشت ، من می تونستم به غذا خوردن وادارش کنم ، اونم وقتی مادرم نمی تونست ، یا وقتی تو یکی از اون عصبانیت های دیوانه وارش بود ، آرامش کنم . وقتی آروم میشد ، به من کمک می کرد تا به بزها غذا بدم .

"بعد ، وقتی ۱۴ سالش شد ، ... می بینید ، من اونجا نبودم ! اگه بودم می تونستم آرومش کنم ، اون دچار یکی از اون عصبانیت های شدیدش شد و مادرم هم دیگه جوون نبود ، و این همش یه تصادف بود ، آریانا نمی تونست کنترلش کنه ، ... و مادرم کشته شد ."

هری به طور وحشتناکی احساس می کرد ، هم متاسف است هم متنفر ،دیگر نمی خواست چیزی بشنود ، اما ابرفورث به حرف زدن ادامه داد ، و هری در عجب بود که از آخرین باری که در این مورد حرف زده ، چقدر گذشته است . البته اگه تاحالا در این مورد حرفی زده بود ...

" بعد این مسئله روی سفر آلبوس با داج کوچولو به دور دنیا اثر گذاشت . برای مراسم ترحیم مادرم ، جفتشون اومدن خونه ، بعد داج رفت پی کار خودش . و آلبوس شد رئیس خانواده . هاه !"

ابرفورث به آتش ضربه ای زد .

" بهش گفتم من ازش مراقبت می کنم ، مدرسه برام مهم نیست . خونه می مونم ، و این کارو انجام میدم . اون هم گفت من باید درسمو تموم کنم ، و اون وظیفه مادرمو انجام میده . واسه آقای درخشان یه خورده ضد حال بود ، چون برای نگه داری از یه خواهر نیمه دیوانه و متوقف کردنش اونم وقتی می خواد خونه رو بیاره زمین ، به کسی جایزه نمی دن .

"اما آلبوس برای چند هفته ی کوتاه این کارو به خوبی انجام داد .. تاوقتی اون اومد ."

این بار حالتی به شدت خطرناک صورت ابرفورث را روشن پوشانده بود.

" گریند والد . بالاخره برادرم همتاشو که بتونه باهاش صحبت کنه پیدا کرده بود ، دقیقا به همون روش فکری و با استعدادی آلبوس بود . و مراقبت از آریانا حالا در مقام دوم اهمیت قرار گرفته بود ، در حالی که اونها سرگرم برنامه ریزی واسه جامعه جادوگری جدید بودند ، دنبال پیدا کردن مقدسات می گشتن ، یا هر برنامه دیگه ای دوست داشتن انجام بدن . برنامه هایی بزرگ و عالی برای همه انواع موجودات جادویی ، و اگه یه دختر جوون غر میزد ، چه اهمیتی داشت ، در حالی که البوس داشت برای بهبود جامعه فعالیت می کرد ؟

"اما بعد از چند هفته ، من طاقتم تموم شد ، دیگه وقتش شده بود که به هاگوارتز بگردم . من بهشون گفتم ، به جفتشون ، رو در رو ، همین جوری که الان با شما ها هستم ، " - ابرفورث به او نگاه کرد ، تخیلی کمی نیاز بود تا او را یک نوجوان ببینید ، عصبی و سخت ، که رو در روی برادر بزرگش ایستاده ، و با او بحث می کند .

- " بهش گفتم ، بهتره این کارو ترک کنی . تو نمی تونی ، آریانا رو حرکت بدی ، اون هیچ شرایط خوب و مناسبی نداره ، نمی تونی با خودت هرجا که داری برنامه ریزی می کنی بری ، ببریش . نمی تونی وقتی داری اون سخنرانی های هوشمندانه ات را ارائه میدی ، سعی کنی که از اون هم مراقبت کنی . اون از این حرفا خوشش نیومد . "

چشمان ابرفورث در نور آتشی که به عینکش می تابید ، بسته شد و دوباره آنها را سفید و کور مانند شدند ،

" گریندوالد ، از کل قضیه خوشش نمی اومد . عصبانی شد ، و بهم گفت چه پسر کوچولوی احمقی ام ، که سعی میکنم راه اون و برادر والامقامو سد کنم آیا من نمی فهمیدم که خواهر بیچاره ام ، احتیاجی به پنهان شدن نداره ، وقتی اونها دنیا رو عوض کردن و جادوگرها رو از اختفا خارج کردن و مشنگ ها رو سر جاشون نشوندن ؟

"و بعد بحث بالا گرفت ... من چویدستی مو بیرون کشیدم و به طرفش نشونه رفتم ، که با طلسم شکنجه ، توسط بهترین دوست برادرم طلسم شدم . آلبوس سعی می کرد متوقفش کنه ، ۳ تایی داشتیم دوئل می کردیم ، نور طلسم ها و سرو صداشون ، خواهرمو به هم ریختن ، نمی تونست تحمل کنه ... "

رنگ از چهره ابرفورث پریده بود ، انگار روحش ضربه ای کاری خورده بود : " من فکر کردم میخواد کمک کنه ، اما اون واقعا نمی دونست داره چی کار می کنه ، نمی دونم کدوممون این کارو کرد ، هر کدوم ممکنه ... بعد او مرده بود . "

صداش شکست و روی نزدیک ترین صندلی افتاد ، صورت هرمیون خیس اشک بود ، و رون به رنگ پریدگی ابرفورث ، هری هم احساسی به جز تنفیری شدید نداشت . ارزو می کرد این داستان را نشنیده بود ، ارزو می کرد بتواند ان را از ذهنش پاک کند .

هرمیون زیر لب گفت : " من خیلی ... من خیلی متاسفم . "

ابرفورث با صدایی گرفته گفت : " رفت ، برا همیشه رفت . "

او دماغش را با صدای سرفه ماندی پاک کرد و گلایش را صاف کرد : " البته گریندوالد فرار کرد . او همون موقعش هم به خاطر فعالیت هاش تو کشورش تحت تعقیب بود ، و اصلا نمی خواست آریانا هم جزو

کشته شده هاش به حساب بیاد. و آلبوس، اون دیگه آزاد بود، مگه نه؟ آزاد از مسئولیت خواهرش، آزاد برای اینکه بتونه تبدیل به بزرگترین جادوگر..."

هری گفت: "اون هیچ وقت آزاد نبود."

ابرفورت گفت: "بیخشید؟"

هری گفت: "هرگز. اون شبی که برادرتون مرد از یه معجونی خورد که عقل و هوشیاریشو ازش گرفت. اون شروع به فریاد زدن کرد. به کسی که اونجا نبود التماس می کرد» به اونا صدمه نزن...خواهش می کنم... به جاش به من صدمه بزن»"

رون و هرمیون به او خیره شده بودند. او هیچ گاه در مورد جزئیات اتفاقاتی که در جزیره ی روی دریاچه رخ داده بود با آنها صحبت نکرده بود. مسائلی که پس از بازگشت او و دامبلدور به مدرسه پیش آمده بود آن اتفاقات را به طور کامل تحت شعاع قرار داده بود.

هری به یاد زمزمه ها و التماسهای دامبلدور افتاد: "اون فکر می کرد پیش تو و گریندوالد برگشته. من می دونم اون این فکرو می کرد. اون فکر می کرد داره به گریندوالد نگاه می کنه که داره به تو و آریانا صدمه می زنه. این براش شکنجه آور بود. اگه اون موقع می دیدیش دیگه نمی گفتی اون آزاد شده بود."

به نظر می رسید ابرفورت که به دستان پینه بسته خود خیره شده در افکارش غرق شده است. بعد از مکثی طولانی گفت: "چه طوری می تونی مطمئن باشی پاتر که برادرم به بهبود جامعه بیشتر از تو علاقه مند نبوده؟ چه طوری می تونی مطمئن باشی که تو اضافی نبودی، درست مثل خواهر کوچیکم؟"

به نظر رسید تکه ای یخ قلب هری را سوراخ کرد.

هرمیون گفت: "من این حرفو باور نمی کنم. دامبلدور هری رو خیلی دوست داشت."

ابرفورت در جواب گفت: "پس چرا بهش نگفت پنهان بشه؟ چرا نگفت» مواظب خودت باش، این تنها راه نجات پیدا کردنه؟"

قبل از اینکه هرمیون بتواند جواب دهد هری گفت: "چون بعضی وقتا مجبوری که به چیزی بیشتر از امنیت خودت فکر کنی. مجبوری به صلاح جامعه فکر کنی! این جنگه!"

"تو فقط هفده سالته پسر!"

"من به سن قانونی رسیدم و به جنگ ادامه می دم، حتی با توجه به اینکه شماها کوتاه اومدین"

"کی گفته من کوتاه اومدم؟"

هری تکرار کرد: "کار محفل ققنوس تموم شده. اسمشو نبر برده، تموم شد و رفت پی کارش. هر کی هم بخواد تظاهر کنه غیر اینه داره خودشو گول می زنه."

"من نگفتم من این قضیه رو دوست دارم اما این واقعیه!"

هری گفت: "نه نیست. برادرت می دونست چه جوری می شه اسمشو نبرو از بین برد و این اطلاعاتو در اختیار من گذاشت. من ادامه می دم تا موفق شم یا... بمیرم. فکر نکن من نمی دونم ممکنه چه جوری تموم شه. سالهاست که من این قضیه رو می دونم."

هری منتظر مانند تا ابرفورت او را مسخره کند یا با او مخالفت کند، اما این طور نشد. او فقط حرکت کوچکی کرد.

هری دوباره گفت: "ما باید وارد هاگوارتز بشیم. اگه نمی تونی کمکمون کنی تا روز صبر می کنیم و بعد تو رو امن و امان ترک می کنیم و سعی می کنیم خودمون یه راهی به داخل پیدا کنیم. اگه می تونی کمکمون کنی... خب الان بهترین زمان برای گفتنش."

ابرفورت در جایش بی حرکت ماند در حالیکه با چشמהایی که به طرز فوق العاده ای شبیه برادرش بود به او خیره شده بود. بالاخره گلوش را صاف کرد و روی پاهایش ایستاد، میز را دور زد و به عکس آریانا نزدیک شد.

او گفت: "می دونی که باید چی کار کنی."

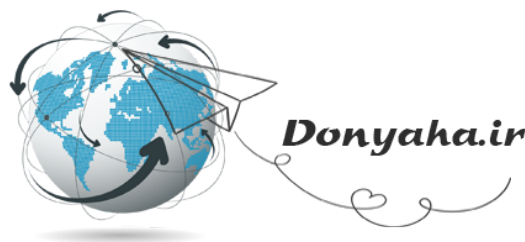
او لبخندی زد، چرخید و دور شد، نه آن جوری که مردم در قابهای عادی راه می رفتند، روی گوشه ی قاب خودشان، بلکه روی چیزی که به نظر می رسید تونل بزرگی باشد که پشتش نقاشی شده بود. آنها به تصویر کوچکش عقب رونده اش خیره شدند تا در تاریکی نا پدید شد.

رون گفت: "اممم... چی شد؟"

ابرفورت گفت: "الان فقط یه راه وجود داره. می دونین که اونا هر دو طرف تمام راههای مخفی رو بستن. دیوانه سازها اطراف هاگوارتز هستن و دیده ورا همیشه تو راهروها هستن. منابعم این اخبارو بهم دادن. اونجا هیچ وقت به این شدت تحت محافظت نبوده. چه جوری توقع داری اونجا یه کاری انجام بدی اونم با اسنیپ که سر کاره و کارو ها تحت نظارتشن؟... خب، این احتیاطه دیگه درسته؟... گفتی برای مردن آماده ای؟"

هرمیون که با اخم به تصویر آریانا نگاه می کرد گفت: "اما چی...؟"

یک نقطه ی سفید کوچک در انتهای تونل نقاشی شده پدیدار شد، و حالا آریانا به پیششان بر می گشت، و هر چه نزدیکتر می شد بزرگ و بزرگتر می شد. اما حالا شخص دیگری هم همراهش بود، کسی که از او بلندتر بود و رو به جلو می لنگید، و هیجان زده به نظر می رسید. موهایش بلند تر از هر زمان دیگری بود که هری دیده بود. به نظر می رسید صورتش پر از زخم شده و لباس هاش همه پاره پاره و شکافته بودند. تصویرها شان بزرگ و بزرگتر می شد تا جایی که فقط سر و شانه شان در قاب جا شد. سپس همه آنها تبدیل به در کوچک روی دیوار شد و ورودی حقیقی به تونل نمایان شد. و از آن نوئل واقعی با موهایی بلند، ردایی پاره و صورتی زخمی به سختی بیرون آمد. نعره ای از شادی زد از شومینه پایین پرید و فریاد زد: "می دونستم می آی هری، می دونستم."





فصل بیست و نهم

نیم تاج گم شده

- "نویل چی ... چه طوری..؟"

اما نوئل رون و هرمیون را هم پیدا کرده و با فریادهای مسرت و شادی آنها را نیز به آغوش می کشید. هری هرچه بیشتر نوئل را می پایید وضعیت او را بدتر می یافت. یکی از چشمانش پف کرده بود و به رنگ صورتی و زرد در آمده بود. در تمامی صورتش زخمهایی ناشی از دعوا مشخص بود و حال و هوای نامتعادل او از وضعیت اش خبر می داد. با وجود این وقتی هرمیون را رها کرد چهره در هم کوبیده اش از خوشحالی می درخشید: "می دونستم که میای هی به سیموس میگفتم که این مساله فقط مستلزم زمانه!"

- "نویل چه بلایی سرت اومده؟"

- "چی؟ این؟"

نوئل در حالی که با حرکت سر زخم هایش را بی اهمیت نشان می داد گفت: "اینا که چیزی نیستن وضع سیموس بدتره حالا میبینی میتونیم به راهمون ادامه بدیم"

و در حالی که به سمت ابرفورث بازمی گشت گفت: "اه ابی ممکنه چند نفره دیگه هم بیان."

ابرفورث در حالی که بدبینی در صدایش موج میزد تکرار کرد: "چند نفره دیگه هم بیان؟ منظورت چیه چند نفر دیگه لانگباتم طلسم حکومت نظامی و گربه ای در شهر اجرا شده"

- "میدونم برای همین قراره دقیقا داخل بار ظاهر شن! اونارو از راهرو به هاگوارتز بفرست خیلی ممنون"

نوئل دستش را به سمت هرمیون دراز کرد با کمک وی هرمیون وارد راهو شد. پس از او رون و سرانجام نوئل هم وارد راهرو شد هری ابرفورث را مورد خطاب قرار داد: "من نمیدونم چه طور میتونم از شما تشکر کنم شما دوبار زندگی ما رو نجات دادین"

- "پس مواظب اونها باش ممکنه من نتونم برای بار سوم هم زندگی اونا رو نجات بدم"

هری از طریق سوراخ پشت پرتره آریانا وارد اتاقک شد پله های سنگی همواری در طرف دیگر اتاقک قرار داشتند. به نظر میرسید راهرو سالها آنجا قرار داشته. چراغ هایی برنجی بر دیوارها آویزان شده بود و راه خاکی وقديمی به نظر میرسید سایه های آنها به طور موج گونه با حرکتشان بر دیوار نقش می بست و پشتشان می خزید

رون پرسید: "هری چه مدته که این راهرو به وجود اومده؟ من که اینو قبلا در نقشه غارتگر ندیده بودم. مگه کلا هفت تا راه به داخل هاگوارتز موجود نبود؟"

نوئل جواب داد: "قبل از شروع سال تحصیلی همه اونها بسته شد. امکان استفاده از آنها با توجه به طلسم هایی که در ورودی آنها قرار گرفته و مرگ خوارها و دیوانه سازهایی که راه خروجو بستن ممکن نیست. در حالی که با اشتیاق تمام آنها را تحت نظر گرفته بود گفت حالا این چیزا مهم نیست. واقعیت داره که شما دزدکی وارد گرینگوتز شدین بعدش با اژدها از اونجا فرار کردین؟ همه دارن درمورد این حرف می زنن. کاروها تری بوت رو به خاطر فریاد زدن در مورد این حادثه در تالار اصلی وقت شام حساسی کتک زدن."

هری گفت: "بله این حقیقت داره"

نوئل با شادمانی خندید

- "با اژدها چیکار کردین؟"

- "آزادش کردیم تا بره. هرچند هرمیون اصرار داشت تا اونو به عنوان حیوان دست آموز خونگی نگه داریم."

- "داری مبالغه میکنی رون"

- "اما شماها دارین چیکار میکنین؟ مردم میگن از دست مرگ خوارها در حال فرارین، اما به نظر من شما به چیزهای دیگه مشغول بودین"

- "حدس تو درسته نویل اما در مورد هاگوارتز به ما بگو، ما هیچ چیز نشنیدیم"

نویل در حالی که لبخند از گوشه ی لب هایش محو می شد، جواب داد: "خب باید بگم که هاگوارتز دیگه هاگوارتز همیشگی نیست در مورد کارو ها چیزی شنیدین؟"

- "اون دو تا مرگ خوار که تدریس میکنن؟"

- "خب اون ها فقط مسئول درس دادن نیستن اونها مسئولیت نظامت مدرسه رو هم بر عهده دارن. البته به تنبیه علاقه خیلی زیادی دارن"

- "مثل آمبریج، نه؟"

- "باید بگم که آمبریج در مقایسه با اونها شبیه یک بچه آروم و سر به زیره. اصولا معلمای دیگه اگه خطایی از ما سربرزنه باید ما رو به اونها ارجاع بدن. اما تا جایی که بتونن طفره میرن. مشخصه که اونها هم به اندازه ما از کاروها متنفرن"

- "میکوس یارویی که درس دفاع در برابر جادوی سیاه رو درس میده که حالا تیدیلش کرده فقط به جادوی سیاه همه رو مجبور میکنه طلسم شکنجه گرو بر روی کسایه که به مجازات محکوم شدن تمرین کنن"

- "چی!!!!!!!"

صدای در هم آمیخته هری رون و هرمیون در راهرو پیچید.

- "آره من از انجام این کار امتناع کردم" و در حالی که به زخم عمیقی که بر صورتش نقش بسته بود اشاره می کرد ادامه داد: "البته بعضیا از این کار خیلی خوششون. میاد کراب و گویل عاشق این کارا هستن؛ فکر کنم اولین باری باشه که در کاری اول میشن"

- "الکتو خواهر آمیکوس مطالعات مشنگی رو درس میده که برای همه اجباری هست. ما مجبوریم به حرفاش در مورد اینکه مشنگ ها چه قدر احمق و کثیف و حیوون صفت هستن گوش بدیم. اینکه چه طور اونها با اعمال وحشیانشون باعث شدن ما جادوگرا پنهان بشیم و چه طور میشه نظام طبیعی رو دوباره برقرار کرد."

در حالی که به زخم دیگری که بر صورتش قرار داشت اشاره می کرد گفت: "اینم مربوط به زمانیه که من ازش پرسیدم تا چه اندازه خون مشنگها در رگهای خودش و برادرش جریان داره."

- "ای با با نویل تیکه انداختن هم وقت خاص خودشو داره"

- "تو اونو ندیدی. اگه تو هم بودی باهاش مخالفت می کردی. مهمتر اینکه این کار به افراد دیگه امید میده. من وقتی تو این کارو در برابر امبریج انجام میدادی حس میکردم"

رون در حالی که چشمانش در اثر دیدن زخم های جدید نویل که در اثر گذشتن از زیر یک چراغ گشاد شده بودند، گفت: "نویل اونا از تو به عنوان کیسه بوکس استفاده کردن"

نویل شانه هایش را به نشانه بی اعتنایی بالا انداخت و جواب داد: "اهمیتی نداره اونا دوس ندارن خیلی زیاد خون اصیل بر زمین ریخته بشه اگه خیلی مزه پرونی کنیم مارو کمی شکنجه میکنن اما هیچ وقت نمیکشن"

هری نمی دانست کدام یک ترسناک تر است، خود چیزهایی که نویل تعریف می کرد، یا لحن واقع گرایانه ای که برای تعریف آن ها به کار می برد.

- "افرادی که واقعا در خطر هستن اونایی که خانواده یا دوستاشون در خارج از مدرسه هستن و دارن حرفایی رو میگن که باب میل اینا نیست. زنو لاوگود دوست داشتنی یکی از این افراد بود که در طفره زن زیادی حرف میزد. به خاطر همین لونا رو از قطار سر راه بازگشت تعطیلات کریسمس دزدیدن."

- "نویل حال لونا خوبه ما اونو دیدیم..."

- "می دونم اون تونست پیغامی برای ما بفرسته"

نویل از داخل جیش یک سکه طلا بیرون آورد. هری به محض دیدنش متوجه شد که این یکی از همان سکه های تقلبی که در ارتش دامبلدور برای انتقال پیام استفاده می کردند بود.

نویل که با خوشحالی به هرمیون نگاه میکرد گفت: "اینا فوق العاده بودن کاروها هیچ وقت نتونستن بفهمن ما چه طور با هم ارتباط برقرار می کنیم این کار دیوونشون میکرد

"ما شبها دزدکی روی دیوارها شعارنویسی میکردیم: ارتش دامبلدور باز هم در حال سربازگیری"

"اسنیپ از این کارها متنفر بود"

هری که متوجه شده بود نیویل در مورد گذشته حرف می زند تکرار کرد: "میکردین؟"

- "خب با گذشت زمان خیلی سخت تر شد. بعد از کریسمس لونا دیگه با ما نبود. جینی هم بعد از عید پاک برنگشت.

"میشه گفت ما سه تا رهبری گروه رو بر عهده داشتیم. مثل اینکه کاروها می دونستن اکثر این کارها زیر سر منه؛ برای همین در مورد من خیلی سختگیری میکردن. مایکل کورنر هم وقتی می خواست یه سال اولی رو آزاد کنه دستگیر شد. بدجوری شکنجهش کردن. بچه ها خیلی ترسیده بودن."

با تندتر شدن شیب راهرورون زیر لب زمزمه کرد: "واقعا؟"

- "خب، آره من نمیتونستم از بچه ها بخواهم چیزایی رو تحمل کنن که مایکل تحمل کرده بود. پس ما بی خیال شعارنویسی شدیم اما فعالیت های زیر زمینی ادامه داشت. ما هنوز هم میجنگیدیم تا اینکه کاروها به نتیجه رسیدن تنها یک راه برای متوقف کردن من وجود داره. اونا آدم هایی رو فرستادن تا مادر بزرگ رو دستگیر کنه."

دوباره صدای همزمان هری رون و هرمیون به گوش رسید که فریاد زدند: "اونا چیکار کردن؟!"

- "خب این کار در مورد بچه ها خیلی خوب جواب داده بود. اونها بچه ها رو می دزدیدن تا خانواده هاشون رو مجبور به انجام کارهای مختلف کنن. به نظر من فقط مستلزم زمان بود که برعکس اینو انجام بدن"

و در این لحظه نویل به سمت آنها برگشت و هری در کمال تعجب متوجه لبخندی شد که بر گوشه لبان نویل نقش بسته بود. نویل ادامه داد: "اما اونا در مورد مادر بزرگ اشتباه کردن لقمه. بزرگتر از دهنشون بود. فکر میکردن چون یک خانوم پیره که تنها زندگی می کنه لازم نیست یک فرد خیلی قدرتمندو بفرستن. داولیش هنوزم در سنت مانگو بستریه. مادر بزرگ یه نامه به من فرستاد."

و در حالی که به جیش اشاره می کرد ادامه داد: "نوشته که به من افتخار میکنه و من واقعا پسر بابام بودم و گفته که کارهامو ادامه بدم"

رون گفت: "عالیه!"

نویل با خوشحالی جواب داد: "آره به محض اینکه اونا متوجه شدن دیگه هیچ گونه کنترلی روی من ندارن تصمیم گرفتن که هاگوارتز دیگه به من نیاز نداره. نمیدونم نقشه میکشیدن که منو بکشن یا به آز کابان بفرستن اما من فهمیدم که دیگه وقت اون رسیده که ناپدید بشم."

رون با سردرگمی پرسید: "مگه ما دقیقا به سمت هاگوارتز حرکت نمیکنیم؟"

- "چرا. حالا می بینی. تقریبا رسیدیم."

انها از یک گوشه دیگه پیچیدند و کمی جلوتر انتهای راهرو بود که به پله های کوتاهی ختم می شد و پشت آن تابلویی مثل پرتره آریانا وجود داشت نویل با فشار دست ان را کنار زد و وارد اتاق شد

- "نگفتم که اونا میان ببینن کیا اینجا هستن؟"

وقتی هری وارد اتاق شد انفجار صدا وی را به عقب پرتاب کرد.

- "هری... هری بچه ها پوتره.... رون... هر میون"

در برابر هری تصویری ناواضح از آویزهای دیوار لامپ ها و صورت ها نقش بسته بود. لحظه ای بعد خودش رون و هر میون توسط یک جمع بالغ بر بیست نفری به آغوش کشیده می شدند و دستهایی مشتاق هر لحظه به نشانه خوش آمد دست هاشان را می فشردند. درست شبیه این بود که برنده جام کوییدیچ شده باشند.

نویل گفت: "باشه، باشه! بچه ها آروم باشین."

و هری توانست برای لحظه ای محیط اطرافش را زیر نظر بگذراند. اصلا شبیه خوابگاه نبود. بیشتر شبیه یک خانه درختی مجلل، یا شاید کابین خیلی بزرگی از یک کشتی بود. تخت خواب های رنگارنگ در گوشه و کنار نزدیکی دیوارهایی بی پنجره و مزین به فرش که از چوب هایی تیره رنگ ساخته شده بودند، قرار داشت.

شیر طلایی گریفیندور در پس زمینه ای از قرمر، گورکن سیاه رنگ هافلپاف بر زرد، و عقاب برنزی ریونکلاوها بر آبی خودنمایی می کردند. فقط جای نماد سبز و نقره ای اسلیترینی ها خالی بود.

بر قفسه های پر از کتاب، چندین دسته جارو تکیه داده شده و یک رادیوی بی سیم چوبی قدیمی هم به چشم می خورد.

- "ما کجاییم؟"

نویل جواب داد: "مشخصا در اتاق نیازمندی ها، البته خیلی بزرگتر شده. من داشتم از دست کاروها فرار می کردم و میدونستم تنها یک شانس برای فرار از مخمصه دارم به همین جهت وقتی در مورد اتاق فکر کردم این در پیداش شد. وقتی من رسیدم فقط یک تخت خواب و تزئینات گریفیندوری موجود بود. اما با رسیدن اعضای ارتش بزرگتر شد."

هری در حالی که با چشمانش به دنبال در بود پرسید: "کاروها نمی تونن وارد اینجا بشن؟"

سیموس فینیگان جواب داد: "نه."

هری نتوانست بود سیموس را بشناسد. تمامی صورتش زخمی بود و به طرزی وحشتناک پف کرده بود.

"اینجا یک مخفی گاه فوق العادس. تا زمانی که یکی از ما این تو بمونیم اونا نمیتونن وارد بشن. درها براشون باز نمیشه. اگه نوئل نبود، نمیدونم چیکار می کردم. اون این جا رو پیدا کرد. باید دقیقا اون چیزی رو که می خوای از اتاق بخوای و برات آماده میکنه. مثلا من نمی خوام هیچکدام از طرفدارهای کاروها بتونن وارد اینجا بشن و اتاق خواست رو برآورده میکنه. فقط باید مواظب باشی که تمامی ورودی ها رو ببندی. نوئل آخرشه!"

نوئل با فروتنی جواب داد: "خب این واقعا ساده بود من که کاری نکردم. تقریبا یک ونیم روز بود که من وارد اتاق شده بودم و بدجوری احساس گرسنگی می کردم. آرزو می کردم که کاش مقداری غذا بود تا

فصل بیست و نهم: نیم تاج گم شده

هری پاتر و مقدسات مرگ

بتونم بخورم که راه به هاگرتز باز شد ابرفروث از اون زمان به بعد غذای مارو تامین کرده به دلایلی نامشخص اتاق نمیتونه برای ما غذا به وجود بیاره

رون با متعجب کردن همگان پاسخ داد: "البته جای تعجب نداره، غذا یکی از پنج استثناء قانون بنیادیه دگر دیسی گامپ هست"

سیموس ادامه داد: "ما تقریباً دو هفتس که اینجاییم هروقت به فضای بیشتری نیاز پیدا میکنیم اتاق خود به خود بزرگ میشه حتی با اومدن دختری به حمام خیلی جالب هم به وجود آمد"

پروتی که هری تاکنون متوجه حضورش نشده بود با طعنه اضافه کرد: "از اونجاییه که دختری نیاز به حمام کردن میکنن و در واقع از این کار خوششون میاد اصلاً جای تعجب نداره"

هری با دقت بیشتری که اطرافش را مگامی کرد چهره های آشنای زیادی میدید.

دوقلوهای پتیل، تری بوت، ارنی مک میلان و مایکل کرنر، آنتونی گلدشتاین از جمله این افراد بودند.

ارنی گفت: "خب شماها مشغول چه کارا بودین. شایعات باورنکردنی. ما سعی میکردیم با رادیو از طریق برنامه پاتر از شما خبر بگیریم، شما واقعا وارد گرینگوتز شدین؟"

نوئل جواب داد: "آره حتی شایعه ی اژدها هم واقعیت داره"

صدای کف و دست و هلپله به په خاست و رون به نشانه تشکر تعظیم کوچکی در برابر جمعیت انجام داد.

سیموس مشتاقانه پرسید: "دنبال چی بودن چیکار می کردین؟"

قبل از اینکه هر کدام از آنها از جواب دادن به سوال طفره روند، هری درد شدیدی در جای زخمش احساس کرد.

اتاق نیازمندی ها ناپدید شد. هری در یک اتاق سنگی خراب شده قرار داشت، با سنگ فرش های پوسیده. در جایی از اتاق، بخشی از سنگفرش جابه جا شده بود. جعبه طلایی رنگ باز شده ای روبه رویش قرار داشت.

فریاد حاکی از خشم ولدمورت جمجمه اش را به لرزه در آورد.

با تلاشی وصف ناپذیر از ذهن ولدمورت خارج شد و دوباره اتاق نیازمندی ها در برابرش پدیدار شد. عرق از صورتش چکه می کرد و به سختی می توانست تعادلش را حفظ کند، رون او را نگه داشته بود.

نویل گفت: "حالت خوبه هری می خواهی بنشینی، فکر میکنم از خستگی باشه؟"

"نه"

هری با التماس به رون و هرمیون نگاه میکرد تا به زبان بی زبانی به آنها بفهماند که ولدمورت متوجه از دست دادن جاودانه ساز دیگرش شده. اگر ولدمورت تصمیم می گرفت به هاگوارتز برگردد، آنها شانس موفقیت خود را از دست می دادند.

"ما باید بریم"

حالت چهره آنها نشان میداد که متوجه منظورش شده اند. سیموس پرسید: "هری، قراره کجا بریم نقشه

چیه؟"

هری با خودش تکرار کرد: "نقشه؟"

او با تمام قدرت اراده اش می جنگید تا دوباره تسلیم خشم ولدمورت نشود، اثر زخمش هنوز هم می سوخت. "سیموس ما-من رون و هرمیون -باید یه کاری انجام بدیم و باید از اینجا خارج بشیم"

هیچ کسی دیگر نمی خندید و صدای تشویق ها به خاموشی گراییده بود نیویل به نظر منگ شده می آمد.

- "منظورت چیه که باید از اینجا خارج بشیم؟"

هری اثر زخمش را میمالید تا از درد آن بکاهد، در این حال جواب داد: "ما نیومدیم که بمونیم، یک کار

مهمی هست که باید اون رو انجام بدیم."

- "و اون کار چیه؟"

- "من-من نمیتونم به تو بگم"

صدای خفیف زمزمه بچه ها به گوش رسید و پیشانی نیویل در هم کشیده شد.

- "چرا نمیتونی به ما بگی این کار در مورد جنگیدن با اسمشونبره نه؟"

- "البته"

- "در این صورت ما به تو کمک می کنیم"

اعضای دیگر ارتش به نشانه تایید سرهاشان را تکان دادند. بعضی با اشتیاق، بعضی با جدیت، حتی عده ای به پا خاستند تا آمادگی خود را برای این کار نشان دهند.

- "شما متوجه نمیشین"

به نظر می آمد هری بارها از این جمله در چند ساعت گذشته استفاده کرده.

نویل پرسید: "چرا؟"

در تلاش برای شروع به یافتن جاودانه ساز گمشده، یا چند کلام خصوصی با رون و هرمیون و مقابله با درد زخمش، هری به سختی می توانست افکارش را جمع اوری کند. با دقت جواب داد: "دامبلدور برای ما سه تا وظیفه ای معین کرد و از ما خواست تا به هیچ کس در مورد اونها چیزی نگیم. اوم از ما خواست تا این کار رو به تنهایی انجام بدیم."

نویل جواب داد: "ما ارتش دامبلدور هستیم. وقتی شماها نبودین، ما به فعالیت هامون ادامه دادیم. ما یک تیم هستیم."

رون جواب داد: "خب نوئل ما هم وقتی نبودیم نرفته بودیم پیک نیک که!"

نوئل: "من هیچ وقت نگفتم شما راحت بودین یا فعالیت نمی کردین، اما علت بی اعتمادی شما را نمی فهمم. همه افراد حاضر در این اتاق با کاروها مبارزه کردن و برای فرار از دست اونها به این اتاق پناهنده شدن. همه ثابت کردن که به دامبلدور وفادار بودن و به تو وفادار هستن."

هری بدون اینکه بداند در جواب چه خواهد، گفت دهانش را باز کرد. اما حتی نتوانست شروع کند. چون در ورودی راهروی مخفی دوباره باز شد.

- "نوئل ما پیغام تو رو گرفتیم. سلام. شما سه تا؟ فکر میکردم که باید اینجا باشین"

لونا و دین آمده بودند. دین با دیدن دوستش بی اختیار فریادی از شادی برآورد و به سمت دوستش دوید تا او را به آغوش گیرد.

لونا با شادمانی جواب داد: "سلام خیلی خوبه که دوباره جمعیم"

هری با حواس پرتی گفت: "لونا اینجا چیکار میکنی؟ چطور به اینجا اومدی؟"

نویل جواب داد: "من بهش خبر دادم به جینی و لونا قول داده بودم که اگه شما اومدین بهشون خبر بدم. ما فکر میکردیم اگه شما بیان معنیش اینه که قراره شورش کنیم و کاروها و اسنیپ رو از مدرسه بیرون کنیم."

لونا شادمانانه ادامه داد: "البته که معناش مبارزه است. مگه نه هری؟ ما داخل هاگوارتز جنگ میکنیم یا خارجش؟"

هری که احساس نگرانی در وجودش رخنه میکرد جواب داد: "متأسفم. علت اومدن ما شورش نیست. یک سری کارهاست که باید انجام بدیم بعدا.."

مایکل کرنر: "یعنی می خوای ما رو تو این مخمصه تنها بذاری؟"

رون جواب داد: "البته که نه. اونچه ما انجام میدیم به نفع همست. همه این کارا برای خلاص شدن از شر اسمشونبره."

نویل با عصبانیت گفت: "پس اجازه بدین ما هم کمک کنیم. ما هم می خواهیم در بخشی از مبارزه شرکت کنی."

صدای دیگری آمد. هری به سمت صدا برگشت و لحظه ای قلبش از حرکت باز ایستاد. جینی از راهرو وارد اتاق می شد و بلافاصله فرد جورج و لی جردن هم وارد اتاق شدند.

جینی با لبخند زیبایی به سمت هری نگاه کرد. هری متوجه شد که هیچوقت واقعا به عمق زیبایی وی پی نبرده است. اما هیچگاه تا به این حد از دیدن جینی کمتر خوشحال نشده بود.

فرد گفت: "ابرفورث داره کم کم عصبانی میشه. اون می خواهد بخوابه اما هاگزهد داره به ایستگاه قطار شبیه میشه"

دهان هری از تعجب باز شد. درست پشت سر لی جردن، چوچانگ دوست دختر قبلی هری وارد شد و بادیدن هری لبخند زد.

با نشان دادن گالیون قلبی ادامه داد من پیغامو گرفتم و به سمت مایکل کرنر حرکت کرد و کنار وی نشست.

جورج پرسید: "خب نقشمون چیه هری؟"

هری با وجود درد شدید زخمش، و ظاهر شدن همه این افراد در حالی که نمی توانست همه وقایع را هضم کند جواب داد: "نقشه ای وجود نداره"

فرد گفت: "پس قراره طی کار نقشه رو معلوم کنیم، یه دونه که محبوب من باشه."

- "نوئل این دیوانگيه بايد اين کار تو متوقف کنی چرا از همشون خواستی بیان اینجا؟"

دین گفت: "با این وجود قراره بجنگیم. نه؟ پیام می گفت که هری برگشته و قراره بجنگیم اما من باید یه چوبدستی پیدا کنم."

سیموس شروع کرد: "چوبدستی نداری؟"

رون ناگهان به سمت هری برگشت و گفت: "چرا اونا نمیتونن کمک کنن؟"

- "چی؟"

رون صدایش را آهسته تر کرد تا تنها هرمیون که بینشان ایستاده بود بتواند صدایش را بشنود و ادامه داد: "اونا میتونن کمک کنن. ما نمیدونم کجاست و باید سریعا پیداش کنیم، لازم نیست که بهشون بگیم جاودانه سازه."

هری به سمت هرمیون نگاه کرد و او ادامه داد: "من فکر میکنم حرف رون منطقیه. ما حتی نمیدونیم دنبال چه چیزی هستیم. ما به اونها نیاز داریم"

و با دیدن قیافه هری که از قانع نشدنش حاکی بود گفت: "هری، لازم نیست که تو همه کارهارو به تنهایی انجام بدی."

فصل بیست و نهم: نیم تاج گم شده هری پاتر و مقدسات مرگ

هری به سرعت افکارش را جمع کرد. اثر زخمش هنوز درد داشت و هر لحظه ممکن بود ذهنش دوباره تسلیم شود.

دامبلدور به وی هشدار داده بود که به هیچکس در مورد جاودانه سازها چیزی نگوید. رمزو رازو دروغ، با این ها بود که ما بزرگ شدیم. و آلبوس... به طور ذاتی همین جور بود

آیا به دامبلدوری دیگر تبدیل می شد که تمامی رازها را در سینه حفظ می کرد و به هیچکس اطمینان نمی کرد؟ دامبلدور به اسنپ اطمینان کرده بود و این کارش منجر به مرگش شده بود؛ در بلندترین برج قلعه.

هری به دو دوستش زمزمه کرد: "قبول"

و با صدای بلند افراد واقع در اتاق را مورد خطاب قرار داد: "باشه"

همه صداهای دیگر به خاموشی گرایید. فرد و جورج که مشغول خنداندن دیگران بودند، از کارشان دست کشیدند و هشیارانه و با جدیت به دهان هری چشم دوختند.

هری گفت: "ما باید یه چیزی رو پیدا کنیم، چیزی که به ما کمک خواهد کرد تا ولدمورت رو نابود کنیم. اون چیز در هاگوارتز. اما نمی دونیم کجاش ممکنه شیی متعلق به ریونکلاو باشه. آیا کسی در مورد چنین چیزی شنیده یا چنین شیی رو دیده که مثلاً عقاب ریونکلاو روش حک شده باشه؟"

هری با امیدواری به گروه کوچک ریونکلاوها نگاه کرد به تری، مایکل، پادما و چو. اما کسی که جواب داد لونا بود که نزدیک جینی نشسته بود: "خب نیم تاج گمشده ریونکلاو میتونه شی مورد نظر باشه. یادته بهت در موردش گفته بودم که ددی سعی میکنه که یکی مثل واقعیش بسازه؟"

مایکل به سمت لونا برگشت و گفت: "لونا نکته جالب توجه نیم تاج گمشده اینه که گمشدس نه؟"

هری پرسید: کی گمشده؟

چو جواب داد: "قرن ها پیش"

و ناامیدی هری را در برگرفت. چو ادامه داد: "پروفسور فلیت ویک گفت که تاج با مرگ ریونکلاو ناپدید میشه"

و بانگاهی به سمت دیگر دوستانش پرسید: "و هیچکس نتوانسته اثری از اون پیدا کنه. نه؟"

و همگی آنها به نشانه تایید سرهاشان را تکان دادند.

رون پرسید: "معذرت می خواهم اما نیم تاج دیگه چیه؟"

تری جواب داد: "خب یه جور تاجه که متعلق به ریونکلاو بوده و گفته میشه خواص جاوی بی داشته و هوش کسی رو که از اون استفاده میکرده رو افزایش میداده."

لونا ادامه داد: "اره رکسپرت سیفن های ددی هم.."

اما هری سخن لونا را قطع کرد و پرسید: "و هیچکدام از شما چنین چیزی رو ندیدین؟"

اینبار نیز همه سرهاشان را تکان دادند.

هری به سمت رون و هرمیون برگشت و ناامیدی خاصی که بر وجودش پنجه انداخته بود را در چهره دوستانش نیز دید.

شیی که سال ها پیش بدون هیچ اثری ناپدید شده بود احتمالا نمی توانست جاودانه ساز باشد. قبل از اینکه بتواند نقشه جدیدی برای حل مساله طرح کند، چو گفت: "هری اگر می خواهی ببینی نیم تاج شبیه چیه میتونم تو را به اتاق نشیمن ریونکلاوها ببرم. ریونکلاو در مجسمه ای اون را به سر دارد."

زخم هری دوباره آتش گرفت. اتاق نیازمندی ها دوباره محو شد و لدمورت در حالی که مارش حول گردنش حلقه زده بود دوباره پرواز می کرد. او یا در حال حرکت به سمت قلعه بود، یا به سمت دریاچه ی زیر زمینی حرکت می کرد؛ در هر حال زمان زیادی باقی نمانده بود.

هری به سمت رون و هرمیون برگشت و با صدای ضعیفی به آنها گفت: "اون در حال حرکته میدونم که سرنخ جالبی نیست، اما حداقل می خوام بدونم نیم تاج شبیه چیه. شما همینجا بمونین و سعی کنید .. خب همه رو امن نگه دارین."

چو به پا خواسته بود تا با هری عازم مقصد شود، اما جینی با قاطعیت گفت: "لونا تو هری رو به اونجا می بری نه؟"

فصل بیست و نهم: نیم تاج گم شده

هری پاتر و مقدسات مرگ

لونا جواب داد: "اوه البته"

و چو با ناراحتی سر جایش نشست.

هری پرسید: "نویل چه جوری می شه از اینجا خارج شد؟"

نویل آنها را به گوشه ای راهنمایی کرد که در آن کابینتی به راه پله ای باز می شد: "بیاین اینجا، هربار به جای جدیدی منتهی میشه. به همین دلیل هرگز نتونستن مارو پیدا کنن. تنها مشکل اینه که ما هم نمی دونیم به کجا باز میشه. مواظب باشین هری، اونا شبها مراقب اند و در راهرو ها گشت میزنن."

هری جواب داد: "مشکلی نداره میبینمتون"

هری و لونا به سمت راه پله حرکت کردند، راه طولانی بود و توسط مشعل روشن شده بود و در جاهای غیر قابل انتظار مسیر راه عوض می شد و پیچ هایی پدیدار می گشت. سرانجام به جایی رسیدند که به دیوار ختم میشد.

هری شل نامرئی کننده اش را بیرون کشید و آن را روی خودش و لونا کشید. با فشار کوچکی دیوار ناپدید شد و به بیرون پرتاب شدند. هری بسته کوچکی را که دور گردنش بسته بود باز کرد و نقشه غارتگر را از داخل آن خارج کرد و بادقت به دنبال اسم خودش و لونا گشت و سرانجام نقطه های ریز نشان دهنده را یافت.

هری که در حال مشاهده فیلچ بود که یک راهرو آن طرف تر در حال حرکت بود، زمزمه کرد: "ما در طبقه پنجم هستیم، بیا از این طرف"

آنها دزدانه شروع به حرکت کردند. هری بارها در طول شب داخل قلعه پرسه زده بود اما هرگز قلبش بدین تندی تپیده بود و هیچگاه تا این حد به راه های مخفی نیازمند نشده بود.

در راهروهایی که بخشی از آن را نور ماه روشن می کرد، ازمیان زره هایی که حرکت پاهایشان کلاه خود آنها را به لرزه در می آورد، و در ورای پیچ هایی که خدا میدانست چه کسی در آنها در حال جولان است، هری و لونا به آرامی حرکت کرده و هرگاه نور امکان میداد نقشه را چک میکردند. آنها دوبار متوقف شدند تا به ارواحی که در راهرو ها در حال حرکت بودند راه دهند تا هیچ گونه توجهی را جلب نکنند. هری هر لحظه

فصل بیست و نهم: نیم تاج گم شده هری پاتر و مقدسات مرگ

آماده بود تا با مانعی روبه رو شوند. بزرگترین ترسش بد عنق بود. با برداشتن هر قدم گوش هایش را تیز میکرد تا صدای آمدن اشباح را بشنود.

لونا نفس نفس زنان آستین هری را کشید و به راهی ماریپچی اشاره کرد و گفت: "از این طرف هری" آنها از راهی تنگ و گیج کننده که به شکل ماریپچ بود به سمت بالا شروع به حرکت کردند تا اینکه به دری رسیدند.

این در دستگیره ای نداشت و جای سوراخ کلیدی در آن دیده نمیشد. فقط چوب ساده قدیمی که به کوبه ای نقره ای به شکل عقاب مزین شده بود.

لونا دستش را از زیر شل خارج کرد که اکنون به شکل عجیبی معلق در فضا و ظاهراً غیر متصل به چیزی به نظر میرسید کوبه را به حرکت درآورد که در سکوت محض شب مانند انفجار توپ صدا کرد.

بلافاصله نوک عقاب باز شد و صدای نرم و موزیکال پرسید: "اول آتیش بود یا اول ققنوس؟"

لونا با حالتی متفکرانه جواب داد: "خب نظر تو چیه هری؟"

- "امممم، مگه کلمه رمز ندارین؟"

- "نه باید به سوال جواب بدیم."

- "اگه نتونیم؟"

- "خب باید صبر کنیم تا یکی بیاد تا بتونه که به سوال جواب بده. از این طریق بهتر یاد میگیری نه؟"

- "مشکل ما اینه که مانمیتونیم منتظر بمونیم تا یکی بیاد که به سوال جواب بده"

این بار با جدیت لونا جواب داد: "فکر میکنم متوجه منظورت شدم و در جواب باید بگم که دور نقطه شروع نداره!"

صدا جواب داد: "یک نتیجه گیری منطقی"

و در باز شد.

اتاق تجمع ریونکلایی ها جایی بزرگ بود. به شکل دایره وشادمانانه تراز هر اتاق دیگری که هری تا به حال دیده بود.

پنجره هایی زیبا و قوس دار بر دیوار قرار داشت که با ابریشم هایی به رنگ نقره ای و آبی تزئین شده بودند. میشد حدس زد که در طول روز منظره ای فوق العاده از کوه ها در برابر دیدگان قرار گیرد. سقف گنبدی شکل بود که توسط ستارگانی بر آن تزئین شده بود که میشد بازتاب آنها را بر روی فرشهای آبی رنگی که بر کف آنجا قرار داشت دید. میزها صندلی ها و قفسه های کتاب در جای جای اتاق موجود بود و روبه روی درب ورودی، در کنج دیوار مجسمه ای سفید و مرمرین قرار داشت.

هری قیافه رونا ریونکلاو را از روی نیم تنه مجسمه ای که در خانه لونا دیده بود شناخت. مجسمه کنار راهی که احتمالا به اتاق های بالایی ختم میشد قرار داشت. هری به سمت مجسمه حرکت کرد. به نظر می رسید که مجسمه هم به وی با لبخندی عجیب می نگرد؛ زنی زیبا و در عین حال ترسناک، که نیم تاج از جنس مرمر بر سرش قرار داشت، و تا حدودی شبیه تاجی بود که فلور روز ازدواجش به سر داشت.

هری از زیر شنل خارج شد و به کلماتی که بر آن نقش بسته بود خیره شد.

"خرد نامحدود بزرگ ترین سرمایه ی انسان است"

صدایی قهقهه آمیز گفت: "و طبق این جمله تو کاملا مفلسی ابله"

هری چرخ زد و از پاسنگی نقش بر زمین شد شبیح الکتو کارو در برابرش قرار داشت و حتی قبل از اینکه هری چوبدستیش را خارج کند انگشتان زمختی نشان مار و جمجمه را لمس کرد.



فصل سی ام

عزل سوریس اسنیپ

لحظه ای که انگشت او علامت را لمس کرد جای زخم هری وحشیانه شروع به سوختن کرد. اتاق پر نور از نظرش ناپدید شد.

برفراز صخره ای در زیر یک پرتگاه ایستاده بود.

و دریا پیرامون او را شستشو می داد. لذت پیروزی در وجودش موج می زد. پسر را گرفته بودند.

هری با صدای بنگ گوش خراشی به جایی که در آن ایستاده بود برگشت.

گیج شده بود... عصایش را بالا برد ولی ساحره قبل از آن داشت سقوط می کرد. او با چنان شدتی به زمین برخورد کرد که صدایش در صدای جرینگ جرینگ شیشه های قفسه طنین انداز شد.

صدای لونا مشتاقانه گفت: "من تا حالا هیچ وقت جز در جلسات الف دال کسی رو بیهوش نکرده بودم."

با علاقه ادامه داد: "بیشتر از اونی که فکر میکردم پر سر و صدا بود."

واقعا هم همین طور بود. سقف در بالای سرشان میلرزید. مسلما این صدای پای افرادی بود که در خوابگاه هایشان به سرعت حرکت می کردند. طلسم لونا ریونکلاوها را بیدار کرده بود.

- "لونا.... تو کجایی؟ من باید پیام زیر شنل."

به طور ناگهانی پاهای لونا را دید. هری شتاب زده به آن سمت رفت. به محض اینکه خودش را زیر شنل پنهان کرد لشگری از ریونکلاوها با لباس خواب به سالن عمومی ریختند. با دیدن الکتو که روی زمین بی هوش افتاده بود عده ای جیغ کشیدند و عده ای به نفس نفس افتادند و چند نفر غش کردند. آهسته او را دور زدند. درست مثل این بود که می ترسیدند یک حیوان وحشی را از خواب بیدار کنند و به آنها حمله کند.

یک سال اولی شجاع آهسته جلو رفت و با پنجه ی پایش به او ضربه ای زد، با خوشحالی فریاد زد: "فکر کنم... مرده باشه..."

لونا با خوشحالی زمزمه کرد: "اوه... نگاه کن..."

همچنان که ریونکلاوها گرداگرد الکتو جمع میشدند لونا ادامه داد: "اونا خوشحالتان."

- "آره... درسته..."

هری چشمهایش را بست و زخمش دوباره او را به ذهن و لدمورت وارد کرد.

او در تونل طولانی که درون اولین غار بود حرکت می کرد میخواست قبل از برگشتن از وجود قاب آویر مطمئن شود... اما این کار او را چندان معطل نمی کرد.

صدای ضربه ای از در ورودی سالن عمومی بلند شد و ریونکلاوها منجمد شدند. از سوی دیگر هری صدای نرم و آهنگین کوبه ی عقاب مانند را شنید که میپرسد: "اجسام غیب شده به کجا می روند؟"

- "نمیدونم لعنتی..... دهن تو ببند!"

صدای غرو لند ناهنجاری به گوش می رسید. هری می دانست که این صدا متعلق به برادر الکتو، آمیکوس است: "الکتو؟ الکتو... تو اونجایی؟ گرفتیش؟ اگه اونجایی در رو باز کن."

ریونکلاوها وحشت زده با هم پیچ می کردند. سپس صدای بیرون کاهش یافت.

صدای اخطار آمیز یک سری ضربه های کوتاه به گوش رسید و صدای ناشی از برخورد طلسمها به گوش می رسید. به نظر می رسید کسی با تفنگ به در شلیک می کند. آمیکوس که با تمام توان در را تکان میداد فریاد زد:

"الکتو اگه اون بیاد و ما پاتر رو نگرفته باشیم میدونی چی به سرمون میاد؟ همون چیزی که سر مالفوی اومد! جواب بده؟ ممکنه همون بلا سر منم بیاد." "

آمیکوس غرید و در را تکان داد اما در باز نشد. همه ی ریونکلاوها در یک طرف جمع شده بودند و بعضی که بیشتر ترسیده بودند با شتاب از پله های برج بالا رفتند تا خودشان را به اتاق خواب هایشان برسانند.

هری داشت به این فکر می کرد که آیا بهتر نیست با یک انفجار در را باز کند و بعد از بیهوش کردن آمیکوس مرگخوار هرچه در توان دارد انجام دهد؟

برای یک لحظه صدایی آشنا را در آن طرف در شنید: "میتونم پرسم شما دارین چیکار میکنین پرفسور کارو؟"

آمیکوس فریاد زد: "دارم سعی میکنم از این در لعنتی رد بشم. برو فلیت ویک رو بیار... برو بیارش تا این در لعنتی رو باز کنه... زودباش!"

پرفسور مک گونگال پرسید: "اما مگه خواهرتون اونجا نیست. مگه قبل از غروب آفتاب پرفسور فلیت ویک برای کار اضطراری شما اجازه نداد که اون به برج وارد بشه؟ اون میتونه درو برای شما باز کنه و دیگه نیازی نیست که شما نصف قلعه رو بیدار کنین."

- "اون جواب نمیده... تو فاحشه ی پیر... بازش کن... تو بازش می کنی... حالا..."

پرفسور مک گونگال به سردی گفت: "مطمئنا، اگه این طور می خواهید..."

یک ضربه ی نجیبانه به در زد. صدایی موزیکال پرسید: "اجسام غیب شده به کجا میرن؟"

پرفسور مک گونگال با تیز اندیشی گفت: "به عدم... که در واقع سر منشا همه چیزه ..."

کوبه ی عقاب شکل در اتاق جواب داد: "جواب خوبی بود."

کوبه جابه جا شد و در باز شد.

تعداد کمی از ریونکلاوها که در برج مانده بودند، زمانی که آمیکوس را در آستانه ی در برج دیدند به سرعت از پله ها بالا دویدند. آمیکوس چوبدستی اش را با حالتی تهدید آمیز تکان داد. مانند خواهرش قوز داشت. صورتی رنگ پریده و چشمانی ریز که به سوی بدن الکتو چرخیدند...

چند لحظه به او در کف اتاق خیره ماند و سپس فریادی از ترس و غضب کشید.

- "چرا اینجوری شده؟ توله های عوضی... من اون قدر شکنجه شون میدم که بهم بگن کی این کارو کرده..."

بعد همانطور که بالای سر خواهرش ایستاده بود با مشت به پیشانیش کوبید: "لرد سیاه چی میگه؟ ما اونو نگرفتیم... اونو رفتن و اونو هم کشتن!!"
جیغ گوشخراشی کشید.

پرفسور مک گونگال که برای معاینه ی الکتو خم شده بود، بابدخلقی گفت: "اون فقط بیهوش شده ... حالش خوب میشه"

آمیکوس نعره زد: "هیچم خوب نمیشه... نه وقتی که لرد سیاه اونو پیداش کنه... اون لرد سیاه رو احضار کرده ... علامتم میسوزه ... اون خیال میکنه ما پاتر رو گرفتیم..."

پرفسور مک گونگال به تندی تکرار کرد: "پاتر رو بگیرین؟!! یعنی چی؟ تو میخوای پاتر رو بگیری؟"

- "به ما گفته شده که پاتر سعی میکنه به برج ریونکلاو بیاد و ما رو دنبالش فرستاده که بگیریمش... قرار بود اگه گرفتیمش احضارش کنیم"

- "چرا باید هری پاتر به برج ریونکلاو بیاد؟ پاتر در گروه منه!!!"

صدای مک گونگال خشمگین و شگفت زده بود، اما هری مقداری افتخار را هم در آن حس می کرد. احساس علاقه ای که به مک گونگال داشت در درونش فوران می کرد.

کارو گفت: "به ما گفتن اون سعی میکنه بیاد اینجا... من دلش رو نمیدونم"

پرفسور مک گونگال ایستاد. چشمهایش را ریز کرد و در اتاق به جستجو پرداخت چشمانش دو بار درست در جایی متوقف شدند که هری و لونا ایستاده بودند.

آمیکوس که صورت خوک مانندش به طرز عجیبی حیلۀ گر مینمود گفت: "میتونیم بچه ها رو مقصر جلوه بدیم... اوه آره... همین کارو میکنیم. میگیم بچه ها برای الکتو کمین کردن... همین بچه هایی که الان اون بالا قایم شدن..."

او به سقف پر ستاره ی خوابگاه نگاهی کرد: "بهش میگیم اونا مجبورش کردن که نشون سیاهشو فشار بده... و این یعنی... اون اعلام خطر کرده. میتونه اونا رو مجازات کنه دو تا بچه... بیشتر یا کمتر. چه فرقی میکنه؟"

رنگ پرفسور مک گونگال پرید: "یک تفاوت کوچک... بین صداقت و دروغ و شجاعت و ترسه... اما بذارین خیلی روشن بهتون بگم شما حق ندارین بی عرضگی خودتون رو به گردن شاگردان هاگوارتز بندازین. من این اجازه رو نمیدم."

آمیکوس به طرف پرفسور مک گونگال حمله کرد. صورتش حدود یک اینچ با چهره ی مک گونگال فاصله داشت. پرفسور مک گونگال خودش را عقب نکشید با نگاهی او را تحقیر می کرد. درست مثل جسم چنندش آوری که در کاسه ی توالت گیر کرده باشد به او نگاه می کرد.

- "من از تو اجازه نمیگیرم مینروا مک گونگال... زمان تو سر اومده... الان زمان ماست. و حالا تو هرکاری من میگم انجام خواهی داد و گرنه بهای اون رو میدی"

و به صورت او تف کرد.

هری شنل نامرئی را از روی خود کنار زد چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: "نباید این کارو میکردی"

وقتی آمیکوس دور خودش چرخید هری فریاد زد: "کروشیو!"

مرغخوار دست و پا میزد از شدت درد به خود میپیچید. از درد جیغ می زد و زوزه می کشید و بعد به جلوی قفسه ی کتاب برخورد کرد شیشه خرد شد و بیهوش روی زمین افتاد.

- "حالا میفهمم منظور بلاتریکس از اینکه گفت باید واقعا نیتشو داشته باشی چی بود..."

- "پاتر ..."

پرفسور مک گونگال قلبش را چنگ زد: "پاتر تو اینجا یی؟ چرا؟ چطور؟!!!"

سعی کرد سر پا بایستد: "پاتر این کارت احمقانه بود"

هری با خشم غرید: "اون به شما تف کرد..."

- "پاتر... این کارت خیلی شجاعانه بود اما... سعی کن درک کنی... تو متوجه نیستی"

- "من کاملاً متوجهم"

هری به او اطمینان داد. سعی کرد اضطرابش را مخفی کند: "پرفسور... ولد مورت تو راهه"

لونا همانطور که شنل را از روی خودش کنار میزد با علاقه پرسید: "حالا میتونیم اسمشو بگیریم؟"

قانون شکن دوم ظاهر شد. پرفسور مک گونگال که از ظاهر شدن او حسابی جاخورده بود روی صندلی افتاد با دستش محکم به پارچه ی پیچازی لباس خوابش چنگ زد.

هری به لونا گفت: "فکر نمیکنم فرقی بکنه که ما اونو چی صدا کنیم. اون تا حالا دیگه میدونه که من اینجا هستم"

جای زخمش دوباره می سوخت. هری میتوانست او را ببیند که در دور دست روی دریاچه ای تاریک قایق میراند. او تقریباً به دریاچه ای که قدح سنگی در آن بود رسیده بود و ایستاد.....

مک گونگال زمزمه کرد: "تو باید فرار کنی... پاتر عجله کن... تو میتونی"

- "من نمیتونم. چیزی هست که باید بدونم. شما میدونین تاج ریونکلاو کجاست؟"

- "تاج ریونکلاو؟ البته که نه... صدها ساله که کسی از اون خبر نداره"

او بلند شد و رک و راست حرفش را زد: "پاتر... این دیوونگیه... یه جنونه... که تو... بیای اینجا..."

- "من باید میومدم... پرفسور... چیزی در اینجا پنهان شده که من باید پیداش کنم و این میتونه همون تاج باشه. اگه من فقط بتونم با پرفسور فلیت ویک صحبت کنم...."

در این صدای حرکت خرده شیشه ها به گوش رسید. به نظر میرسید که آمیکوس به زودی به هوش میاید...

قبل از اینکه هری و لونا حرکتی بکنند، پرفسور مک گونگال به سرعت حرکتی کرد و نوک چوبدستی اش را به سمت مرگخوار گیج گرفت: "ایمپریو"

آمیکوس بلند شد و به طرف خواهرش رفت چوبدستی او را برداشت و آن را همراه با چوبدستی خودش به پرفسور مک گونگال تحویل داد. بعد روی زمین نزدیک الکتو دراز کشید. پرفسور مک گونگال دوباره حرکتی به چوبدستی اش داد و اینبار رشته ای نقره ای رنگ از آن خارج شد و دور کارو ها پیچید و آنها را محکم به هم بست.

- "پاتر..."

پرفسور مک گونگال بدون توجه به وضعیت کاروها ادامه داد: "اگه اسمشو نبر واقعا میدونه که تو اینجا یی"

با گفتن این جمله دردی از خشم وجود هری را گرفت. زخم هری در آتش می سوخت و این بار برای چند لحظه او تصویر قدحی سنگی را دید که معجون درونش خالی شده بود و هیچ نشانی از قاب آویز در آن وجود نداشت.

صدایی به گوشش رسید: "پاتر... حالت خوبه؟"

هری برگشت. او داشت شانه ی لونا را چنگ میزد تا تعادلش را حفظ کند.

- "زمان داره از دست میره... ولدمورت داره نزدیک میشه... پرفسور من دارم کاری رو میکنم که پرفسور دامبلدور ازم خواسته بود. من باید پیداش کنم. اون چیزیه که من باید بدستش بیارم. ما باید دانش آموزان رو از مدرسه بیرون کنیم... تا زمانی که من قلعه رو میگردم. ولدمورت منو میخواد اما اون حالا دیگه اهمیتی نمیده که چند نفر کمتر یا بیشتر بکشه..."

در ذهنش افزود: "نه حالا که اون میدونه که من دارم به جاودانه سازها حمله میکنم."

- "تو داری دستورات دامبلدور رو انجام میدی؟"

مک گونگال چند بار این را تکرار کرد. نگاهش سرشار از شگفتی بود. سپس خودش را تا حد ممکن بالا کشید.

- "ما باید مدرسه رو در برابر اسمشو نبر امن نگهداریم تا وقتی که تو این... این هدف رو پیدا میکنی؟"

- "این ممکنه؟"

پرفسور مک گونگال به خشکی جواب داد: "فکر میکنم بشه... میدونی که ما معلمین تو جادو کردن بهترینیم... فکر میکنم بتونیم یه مدتی اون رو بیرون نگه داریم. بهترین تلاشمون رو میکنیم. البته مجبوریم یه فکری هم در مورد پرفسور اسنپ بکنیم"

- "بذارین من..."

- "و اگه هاگوارتز قراره محاصره بشه و لرد سیاه در آستانه ی دروازه ها باشه واقعا لازمه که تا حد امکان افراد بی گناه رو از تو دست و پا دور کنیم ولی با وجود کنترل شبکه ی پرواز و عدم امکان غیب و ظاهر شدن در محوطه ی قلعه...."

- "یه راه داریم."

هری به سرعت در مورد گذرگاه منتهی به هاگزهذ توضیح داد.

- "پاتر... ما داریم در مورد صدها دانش آموز صحبت میکنیم"

- "من میدونم پرفسور... اما اگه ولدمورت و مرگخواراش در مرزهای مدرسه جمع بشن دیگه نمیتونن بفهمن که کسی داره از هاگزهذ غیب می شه"

مک گونگال موافقت کرد: "از این نظر حق با توه."

چوبدستی اش را به سمت کاروها گرفت و یک تور نقره ای بر روی بدن آنها قرار گرفت به دور بدن آنها پیچیده شد و آنها را به سمت هوا برد. حالا درست مثل دو جانورد دریایی زشت بودند که در زیر سقف آبی و طلایی آویزان مانده بودند.

- "بیاین... ما باید به گروههای دیگه هم خبر بدیم. شما دو تا بهتره دوباره برین زیر شنل"

مک گونگال با قدمهای بلند به سمت در حرکت کرد و در همان حال چوبدستی اش را بالا گرفت. از نوک چوبدستی سه گرهه ی نقره ای با خطهایی شبیه عینک در دور چشمهایشان ایجاد شد. سپرهای مدافع درخشان به نرمی حرکت می کردند و پله کان مارپیچی را با نور نقره فام خودشان پر کرده بودند. در انتهای راهرو هر سه با هم ناپدید شدند. پرفسور مک گونگال، هری و لونا شتابزده در راهرو پیش می رفتند. در طول راهرو از هم سبقت می گرفتند. پارچه ی پیچازی لباس خواب مک گونگال در برخورد با زمین صدا می داد. هری و لونا در زیر شنل نامرئی به سرعت او را دنبال می کردند. هنگامی که آنها دو طبقه ی دیگر پایین رفته بودند یک جفت پای دیگر نیز همراه آنها سکوت را می شکست. جای زخم هری هنوز هم می سوخت. به سرعت کیسه ی دور گردنش را به دنبال نقشه ی غارتگر زیر و رو کرد اما قبل از اینکه آن را پیدا کند مک گونگال طرفشان را شناخت. او متوقف شد چوبدستی اش را بالا آورد برای دوئل آماده شد و گفت:

- "کی اونجاس"

صدای آهسته ای جواب داد: "منم"

سوروس اسنپ از پشت یک زره بیرون آمد. با دیدن او نفرتی عمیق در هری به وجود آمد... او جزئیات چهره ی اسنپ را در پشت جراثم او فراموش کرده بود. موهای سیاه روغن زده اش که دور صورتش را گرفته بود و چشمهای سیاهش که نگاه یک مرده را داشتند. لباس خواب به تن نداشت. همان شنل مشکی همیشگی اش را پوشیده بود و چوبدستی اش را برای یک دوئل بالا گرفته بود. آهسته پرسید: "کارو ها کجا هستن؟"

مک گونگال جواب داد: "فکر میکنم هر جایی که تو فرستادیشون سوروس"

اسنپ جلو آمد و نگاهش در چشمان مک گونگال قفل شد. گویی می دانست که هری آنجاست.

هری چوبدستی اش را بالا آورد و برای حمله آماده شد.

اسنپ گفت: "من فکر می کردم الکتویه مزاحم پیدا کرده."

- "واقعا!!!"

پرفسور مک گونگال ادامه داد: "و چه چیزی باعث شده همچین فکری بکنی؟"

اسنپ با عصبانیت دستش را مالشی داد. علامت شوم بر روی بازویش داغ شده بود.

مک گونگال طعنه زد: "اوه...طبیعتا...من فراموش کردم که شما مرگخوارها وسیله ی ارتباطی خاص خودتون رو دارین."

اسنپ وانمود کرد که حرفهای او را نشنیده. چشمهایش هنوز در میان هوای اطراف جستجو می کردند به تدریج نزدیک تر شد. ظاهری داشت که به سختی می شد فهمید در حال انجام چه کاریست.

- "نمیدونستم شبها در راهروهای مدرسه گشت میزنی مینرو"

- "تو اعتراضی داری؟"

- "من میخوام بدونم چه چیزی این موقع شب تو رو از رخت خوابت بیرون کشیده؟ من یه مزاحمت احساس کردم..."

- "واقعاً؟ ولی به نظر میاد همه جا ساکت باشه..."

اسنپ به چشمهای او خیره شد: "تو هری پاتر رو دیدی مینرو؟ برای اینکه اگر دیده باشیش من باید حتما...مجبورم اصرار کنم..."

پرفسور مک گونگال سریعتر از آنچه که هری در تمام عمرش دیده بود حرکت کرد. چوبدستی اش هوا را شکافت. برای لحظه ای هری اندیشید که کار اسنپ تمام شده و احتمالا بی هوش شده. اما سرعت افسون سپر دفاعی اسنپ به اندازه ای بود که تعادل مک گونگال بر هم خورد.

او به چوبدستی اش تکانی داد و به قسمتی از دیوار ضربه زد. آن قسمت جدا شد. هری که در آستانه نفرین کردن اسنپ قرار داشت، مجبور شد لونا را با خود از مسیر حلقه های آتشی که همانند کمندی به سوی اسنپ می رفتند کنار بکشد.

لحظه ای بعد دیگر آتشی در کار نبود، بلکه مار سیاهی جایش را گرفت، که مک گونگال تبدیل به دودش کرد. دود دوباره تغییر شکل داد و جامد شد و به شکل دسته ای از خنجرها در آمد که با شدت اسنپ را تعقیب می کردند. اسنپ برای فرار از خنجرها، زره بزرگی را که جلویش بود حرکت داد و خنجرها با صدای بلندی یکی بعد از دیگری در سینه ی زره فرو رفتند.

- "مینرو!!!"

صدایی زیر و جیغ مانند این را گفت. به نظر میرسید پشت سر آنهاست...

هری در حالیکه از لونا در برابر طلسم محافظت میکرد به پشت سر نگاهی کرد. پرفسور فلیت ویک و اسپراوت به سرعت از انتهای راهرو به سمت آنها می آمدند. آنها لباس خواب پوشیده بودند و پرفسور اسلاگهورن با هیکل عظیمش نفس زنان به دنبال آنها وارد شد.

فلیت ویک در حالیکه چوبدستی اش را بالا می آورد جیر جیر کنان گفت:

- "نه... تو یه قتل دیگه در هاگوارتز انجام نمیدی..."

طلسم فلیت ویک به یک دست زره را که اسنپ در پشت آنها پناه گرفته بود برخورد کرد. زره زنده شد و اسنپ را در میان عضلات پولادین خود گرفت.

اسنپ با تقلا خودش را از فشار دستهای زره آزاد کرد و آن را به سمت مهاجمین پرتاب کرد. هری و لونا به سرعت به سمت دیوار شیرجه رفتند تا با زره که به دیوار کوبیده شد و خرد شد برخورد نکنند. وقتی هری دوباره بالا را نگاه کرد اسنپ داشت با تمام وجود فرار می کرد، و مک گونگال، فلیت ویک و اسپراوت هر سه از پی اش می دویدند. اسنپ از میان در کلاسی عبور کرد. و لحظه ای بعد صدای فریاد مک گونگال را شنید: "ترسوی بزدل..."

لونا پرسید: "چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟"

هریلند شد و با هم به سمت در کلاس دویدند شل نامرئی به دنبال آنها روی زمین کشیده می شد.

پرفسور مک گونگال، فلیت ویک و اسپراوت رو به روی پنجره ی شکسته ایستاده بودند پرفسور مک گونگال گفت.

- "اون پرید"

هری به سرعت به سمت پنجره دوید بدون توجه به فریادهای حیرت زده ی فلیت ویک و اسپراوت از ظاهر شدن ناگهانی اش پرسید: "منظورتون اینه که مرده؟"

مک گونگال به تلخی گفت: "نه اون نمرده . برخلاف دامبلدور چوبدستیش همراهش بود.... و به نظر میاد چند تا کلک از اربابش یاد گرفته باشه ."

با احساس نفرت انگیزی هری سایه ی خفاش مانند سیاه پوشی را دید که در میان تاریکی پرواز می کرد.

صدای پاهای سنگینی را شنید و بعد از آن هیکل عظیم و پف آلود اسلاگهورن ظاهر شد.

- "هری..."

او نفس نفس میزد و قفسه ی سینه ی پهنش اش را فشار می داد. پیژامه ی ابریشمی سبز یکدستی به تن داشت

- "پسر عزیزم...چه غافلگیر کننده...مینروا لطفا توضیح بده...سوروس...چرا..."

پرفسور مک گونگال به سوراخ پنجره که شبیه اسنپ بود اشاره کرد و گفت: "مدیرمون به یه تعطیلات کوتاه رفته"

- "پرفسور..."

هری فریاد زد و پیشانی اش را فشاری داد. آتشی را می دید دریاچه ای مملو از اینفری....قایق سبز شبیح مانند را می دید که در کنار ساحل زیر زمینی متوقف میشد و ولدمورت با قلبی سرشار از کینه از آن پیاده شد.

- "پرفسور ما باید مدرسه رو آماده کنیم...اون داره میاد..."

مک گونگال به استادهایش گفت: "خیلی خوب .اسمشو نبر داره میاد"

اسپروات و فلیت ویک نفس شان را حبس کردند .اسلاگهورن آهسته ناله ای کرد.

- "پاتر داره در قلعه ماموریتی رو که دامبلدور بهش داده انجام میده . ما احتیاج به حمایت همه داریم. ماباید

در محوطه هر اقدام محافظتی که میتونیم انجام بدیم تا پاتر بتونه کاری رو که میخواد انجام بده"

فلیت ویک صحبت کرد: "البته میدونی که ما هر کاری هم که بکنیم نمیتونیم جلوی اسمشو نبر رو بگیریم..."

پرفسور اسپروات گفت: "اما ما میتونیم معطلش کنیم"

پرفسور مگ گونگال گفت: "متشکرم پامونا..."

نگاهی که بین دو ساحره رد و بدل شد حاکی از درک ناگواری اوضاع بود.

پیشنهاد میکنم اطراف محوطه حفاظت های اصلی رو ایجاد کنیم. دانش آموزان رو در سرسرای بزرگ جمع کنین. خلیهاشون باید از اینجا برن. با وجود این اگه از کسانی که به سن قانونی رسیدن کسی خواست بمونه و مبارزه کنه بهش اجازه بدین. فکر میکنم باید این شانس رو داشته باشن."

پرفسور اسپروات قبل از اینکه با شتاب به سمت در برود گفت: "موافقم، بیست دقیقه ی دیگه با بچه های گروهم شما رو در سرسرای بزرگ میبینم."

و زمانی که به سرعت ناپدید شد آنها می توانستند صدایش را بشنوند که بلند بلند می گفت: "مهرگیاہ...تله ی شیطان و غلاف های اسنارگالف...آره میخوام بینم مرگخوارها چطوری با اینا درگیر میشن."

فلیت ویک به سرعت گفت: "من می تونم همینجا کارم رو انجام بدم"

او چوبدستی اش را به سمت پنجره گرفت و زیر لب طلسم پیچیده ای را زمزمه کرد. هری یک صدای تند و تیز شنید؛ گویا فلیت ویک نیروی باد را در محوطه آزاد کرده بود.

- "پرفسور"

هری به استاد کوچک اندامش نزدیک شد: "پرفسور من متاسفم که کارتون رو قطع میکنم اما این خیلی مهمه. شما میدونین تاج ریونکلاو کجاس؟"

- "پروتگو هورابلس....تاج ریونکلاو!!!!!!یه کم هوش بیشتر هیچ وقت بد نیست پاتر، اما فکر نکنم تو این وضعیت کمک چندانی بکنه"

فلیت ویک کوچک اندام با صدای جیغ جیغ مانندش صحبت کرده بود.

- "منظورم این بود که شما میدونین اون کجاس؟ هیچ وقت اونو دیدین؟"

- "دیدمش؟ تا جایی که من میدونم الان دیگه آدم زنده ای نیست که اونو دیده باشه. سالهای زیادیه که گم شده پسرم"

هری برای لحظه ای احساس ناامیدی و وحشت کرد. بنابراین چه چیزی میتواند یک جاودانه ساز باشد؟

- "فلیوس... ما شما و شاگردان ریونکلاو رو در سرسرای بزرگ ملاقات میکنیم."

پرفسور مک گونگال به هری و لونا اشاره کرد که دنبال او بروند.

آنها به در رسیده بودند که صدای غرغر اسلاگهورن به گوششان رسید

- "خب من... فکر میکنم نباید شلوغ کاری کنین"

او نفس نفس میزد. عرق کرده بود و سیل فوک مانندش میلرزید: "من اصلا مطمئن نیستم که این کار عاقلانه باشه... اون بلاخره یه راه ورود پیدا میکنه. تو میدونی که هرکسی که کارهای اونو به تاخیر بندازه به شدت در خطر میافته..."

- "من میخوام تو و اسلایترین ها تا بیست دقیقه ی دیگه در سرسرای بزرگ باشین. اگه تو میخوی با دانش آموزات بری، کسی مانعت نمیشه. اما اگه هر کدوم شما مقاومت کنین، خرابکاری کنین، یا سعی کنین در این جنگ بر علیه ما فعالیت کنین هوراس... مجبور میشیم یک دوئل مرگبار داشته باشیم."

- "مینروا!!!!"

او وحشت زده بود

- "زمانش رسیده که برج اسلایترین وفاداری خودشو به یک طرف ثابت کنه"

پرفسور مک گونگال به صدایی قاطع گفت: "برو و شاگردانت رو بیدار کن هوراس."

هری برای دیدن آه و ناله ی اسلاگهورن نایستاد. او و لونا به دنبال مک گونگال به راهروی میانی رفتند و چوبدستی اش را بالا گرفته بود: "پیرتاتوم.. اوه خدای من فیلچ الان نه...."

درست در همین لحظه سرایدار پیر لنگ لنگان ظاهر شد: "دانش آموزان بیرون از رختخوابن... دانش آموزان در راهرو ها هستن..."

مک گونگال فریاد زد: "اونا باید برن اونجا کله شق احمق... حالا برو و یه کار مفید انجام بده. بد عنق رو پیدا

کن"

- "ب...بد عنق!!!"

فیلچ به لکنت افتاده بود. هرگز کسی این طور با او صحبت نکرده بود ...

- "آره بد عنق...ای احمق...مگه ربع قرن نیست که در موردش شکایت میکنی ...برو و فوراً بیارش."

ظاهراً فیلچ فکر می کرد که پرفسور مک گونگال میخواهد او را دنبال نخود سیاه بفرستد. اما لنگ لنگان راه افتاد و همانطور که قوز کرده بود زیر لب غر میزد.

- "و حالا...لو کوموتور پیرتوم."

مک گونگال فریاد زد. در تمام طول راهرو تندیس ها و زره پوش ها از ستونهایشان پایین پریدند و از بالا و پایین صدای پریدن به گوش میرسید. هری می دانست که در تمام قلعه همین اتفاق در حال رخ دادن است.

پرفسور مک گونگال فریاد زد: "مردان مرز دار، هاگوارتز در خطر. وظیفه تون رو نسبت به مدرسه انجام بدین"

صدای بهم خوردن و حرکت و فریادهای بیشماری بلند شد. گویی با سر و صدای زیاد، تمام مجسمه های مدرسه را رم داده بودند. بعضی از آنها کوچک تر بودند، بعضی بزرگ تر بودند. عده ای مجسمه ی حیوانات بودند. زره ها با صدای بلند شمشیرها و گرزهای میخ دارشان را تکان می دادند.

مک گونگال گفت: "حالا پاتر...تو و دوشیزه لاوگود، بهتره شما دوستانتون رو به سرسرای بزرگ بیارین. من باید بقیه ی گریفندوری ها رو بیدار کنم"

آنها در پلکان بعدی از هم جدا شدند، هری و لونا به عقب برگشتند. به طرف ورودی مخفی منتهی به طرف ورودی اتاق نیازمندی ها. هنگامی که آنها به سرعت حرکت می کردند با جمعیت زیادی از دانش آموزان برخورد کردند.

دانش آموزان خواب آلود در حالی که لباس خواب به تن داشتند توسط معلمین و ارشدها به سرسرای بزرگ هدایت می شدند.

- "اون هری پاتر بود..."

- "هری پاتر!!!!"

- "من دیدمش....قسم میخورم من اونو دیدم..."

اما هری برای نگاه کردن به آنها برنگشت. بلاخره آنها به اتاق نیازمندی ها رسیدند.

هری به پشت دیوار ورودی تکیه داد دیوار باز شد تا آنها وارد شوند. او و لونا به سرعت از پله ها پایین رفتند.

- "چی؟!!!!"

به محض اینکه وارد اتاق شدند هری از حیرت تعادلش را روی پله ها از دست داد.

اتاق به مراتب شلوغتر از آخرین دفعه ای بود که به آن وارد شده بود. کینگزلی و لوپین به او نگاه می کردند.

الیور وود ، کتی بل ، آنجلینا جانسون و آلیشیا اسپینت ، بیل و فلور ، آقا و خانم ویزلی ...

لوپین از پایین نردبان پرسید "هری چه اتفاقی افتاده؟"

- "ولدمورت داره میاد اینجا...اسنپ در رفته. ما باید مدرسه رو سنگر بندی کنیم. شما اینجا چیکار میکنین؟"

کی به شما خبر داده؟"

فرد توضیح داد: "ما پیغام رو برای بقیه ی ارتش دامبلدور هم فرستادیم. تو نمیتونی انتظار داشته باشی که همه

این خوشی رو از دست بدن و الف دال اجازه داد که محفل هم ماجرا رو بدونه...و همه به سرعت اومدن

اول چیکار کنیم هری؟"

جرج پرسیده بود: "چه خبره؟"

- "اونا دارن بچه های کوچتر رو تخلیه میکنن و همه در سرسرای بزرگ سازمان دهی شدن. ما میجنگیم."

فریادی بلند شد و همه به سمت پلکان حمله کردند. اعضای گروه مخلوطی از محفل ققنوس ، ارتش

دامبلدور و اعضای تیم کویدیچ سابق بودند.

همه با چوبدستی های کشیده به سمت پله ها میرفتند تا خود را به سرسرای بزرگ برسانند و هری مجبور شد

به دیوار بچسبد...

دین وقتی به آنها رسید گفت: "بیا لونا..."

دست خالیش را به سمت لونا دراز کرد. لونا دستش را گرفت و با هم از پله ها بالا رفتند. جمعیت داشت کم میشد. فقط چند نفر در اتاق ضروریات باقی مانده بودند و هری به آنها پیوست.

خانم ویزلی با جینی در کشمکش بود. اطراف آنها فرد، جرج، لوپین، بیل و فلور ایستاده بودند وقتی هری نزدیک شد خانم ویزلی بر سر دخترش فریاد میزد: "تو زیر سن قانونی هستی من اجازه نمیدم... پسرها بله اما تو باید بری خونه."

جینی در حالی که دستش را از چنگ مادرش بیرون می کشید و موهایش در اثر تقلا بهم ریخته بود گفت: "نمیرم... من توی ارتش دامبلدورم"

- "یه گروه از نوجوونها!"

فرد به تندی جواب داد: "یه گروه از نوجوونها که کمکش میکنن... کاری که هیچ کس جراتش رو نداره!"

خانم ویزلی فریاد زد: "اون شونزده سالشه... به اندازه ی کافی بزرگ نشده. شما دوتا چه فکری کردین که با خودتون آوردینش!"

فرد و جرج باش شرمساری نگاهی رد و بدل کردند.

بیل با ملایمت گفت: "مامان درست میگه جینی... تو نمیتونی این کار رو بکنی... هنوز سنت قانونی نیست. همه ی نابالغ ها مجبورن از اینجا برن"

جینی فریاد زد: "من نمیتونم به خونه برم!"

اشک در چشمهایش حلقه زده بود: "تموم خونواده ی من اینجا. نمیتونم برم اونجا... نمیتونم بایستم و منتظر باشم و..."

چشمهای او برای اولین بار هری را پیدا کرد با نگاهی به او التماس می کرد. اما هری سرش را تکان داد و به تلخی برگشت.

- "باشه..."

او در حالیکه به در ورودی تونل هاگزه نگاه می کرد گفت: "باشه... هر کار میخوانی بکنی... خدا حافظ...."

سپس صدای کشمکش و ضربه زدن از پشت ورودی به گوش رسید. یک نفر که بیرون تونل بود به طور قطع داشت میافتاد."

او خودش را به سمت بالا میکشید و به سکو رسید. از میان عینک یک وری شده اش به آنها نگاه کرد: "خیلی من دیر رسیدم؟ نبرد شروع شده؟ من همین الان فهمیدم بنابراین... من... من..."

پرسی به سرعت خاموش شد. ظاهراً او انتظار نداشت که با خانواده اش رو برو شود.

فلور در تلاش برای شکستن جو، با لحن اغراق آمیزی از لوپین پرسید: "پس... تدی کوچولو آتش چطوره؟"

لوپین نگاه مختصری به او کرد و از جایش پرید سکوت بین ویزلی ها منجمد کننده بود. به نظر میرسید آنها یخ زده اند.

لوپین با صدای بلند گفت: "من... او به... اون خوبه"

صدایش به طور ناخودآگاه بلند شده بود: "بله اون با تانکسه... تانکس با مادرشه..."

به نظر میرسید پرسی و ویزلی ها منجمد شده باشند لوپین فریاد زد: "من اینجا به عکس ازش دارم..."

عکسی را از داخل ژاکت بیرون کشید و به فلور و هری نشان داد. یک بچه ی کوچک با موهای فیروزه ای روشن بود که به سمت دوربین دست و پا میزد.

پرسی تقریباً فریاد زد: "من به احمق بودم..."

صدایش آنقدر بلند بود که لوپین تقریباً عکسش را انداخت.

- "من به احمق بودم. به موجود بی شعور... به آدم پر مدعای دیوونه... به... به..."

فرد گفت: "عاشق وزارت خونه... منکر خونواده... ابله تشنه ی قدرت..."

پرسی آب دهانش را قورت داد: "بله، من همه اینا بودم..."

فرد در حالیکه با پرسی دست می داد گفت: "خب... بهتر از این نمیتونستی خودتو توصیف کنی"

بغض خانم ویزلی ترکید او جلو دوید. فرد را به عقب هل داد و با ناله ای پرسی را در آغوش کشید و تقریباً او را خفه کرد. هنگامی که پرسی به آهستگی مادرش را نوازش می کرد چشمش به پدرش افتاد.

پرسی گفت: "متأسفم بابا"

آقای ویزلی نگاه سریعی به او کرد بعد به سرعت پسرش را در آغوش کشید.

جرج با لحنی پرسش گر گفت: "چه چیزی شعور تو رو درست کرد پرسی؟"

- "چشم انداز آینده...."

پرسی به سرعت با شغل مسافرتیش اشکهایش را پاک کرد: "خیلی وقته که اینو میدونم. ولی باید یه راهی برای خلاص شدن پیدا می کردم؛ اینکار تو وزارت خونه اصلاً آسون نبود. اونا همیشه خائنین رو زندانی میکنن. موفق شدم با ابرفورت تماس بگیرم و اونم ده دقیقه قبل بهم خبر داد که قراره هاگوارتز یه جنگ بکنه. بنابراین من اینجا هستم."

جرج با مهارت زیادی پر مدعا ترین صدای پرسی را تقلید کرد: "خب ما انتظار داریم که ارشدها تو همین مواقع ما رو راهنمایی کنن حالا بیاین بریم بالا و مبارزه کنیم وگرنه همه ی مرگخوارهای خوب رو از دست میدیم."

پرسی با فلور دست داد: "پس شما زن برادر من هستین"

آنها با عجله همراه بیل، فرد و جرج از اتاق خارج شدند.

- "جینی...."

خانم ویزلی فریاد زد.

جینی سعی می کرد در آن آشوب دزدکی بالا برود.

لوپین پرسید: "مالی...این چه طوره؟ چرا جینی اینجا نمونه؟ اون همه چیزو می بینه و میدونه اینجا چه خبره اما وسط درگیری نیاد."

- "من!!! اما ..."

آقای ویزلی خیلی جدی گفت: "این فکر خویبه. جینی تو تو ی این اتاق بمون. شنیدی چی گفتم؟"

به نظر میرسید جینی زیاد با این عقیده موافق نیست اما در زیر نگاه فوق العاده عبوس و بیش از اندازه سخت گیر پدرش به ناچار سر تکان داد.

خانم و آقای ویزلی به همراه لوپین به سراغ راه پله ها رفتند. هری پرسید: "رون و هرمیون کجاست؟"

آقای ویزلی از بالا ی شانه اش جواب داد.

- "اونا باید قبلا به سرسرای بزرگ رفته باشن"

هری گفت: "اما من ندیدم اونا از کنار من رد بشن"

جینی گفت: "اونا یه چیزایی در مورد دستشویی میگفتن... یکی سمت چپ هست"

- "دستشویی؟"

هری با گامهای بلند از میان جلوی اتاق رد شد تا دستشویی را چک کند اما آن هم خالی بود.

- "مطمئنم که اونا میخواستن برن دستشویی؟"

اما در همان وقت جای زخمش به شدت درد گرفت و اتاق ضروریات ناپدید شد.

با دقت میز فلزی را بررسی کرد و از پنجره حیاط قلعه را نگاهی انداخت، از میان زمین های تاریک به سمت

قلعه ی باشکوه که چراغهایش مشتعل بود حرکت کرد و نجینی دور شانه اش حلقه زده بود. حس سرد و ظالمانه

ای او را در برگرفت... هدفش درست روبرویش قرار داشت.



فصل سی و یکم

نبرد در هاگوارتز

سقف جادویی سرسرا تیره بود و ستارگانی پهنه اش را روشن می کردند، و در زیرش، چهار میز بلند با دانش آموزانی بی نظم احاطه شده بود؛ برخی شل های سفری پوشیده بودند و برخی لباس مهمانی بر تن داشتند. اینجا و آن جا پیکرهای درخشان و سفید رنگ روح ها به چشم می خوردند. چشمان همه، اعم از مردگان و زندگان، به پروفیسور مک گونگال که از سکوی مرتفع انتهای سالن سخن می گفت دوخته شده بودند. در پشت سرش کسانی که از معلمین باقی مانده بودند، من جمله فایرنز، سنتور پالومینو، و اعضای محفل که برای نبرد سر رسیده بودند، صف کشیده بودند.

- "... نقل و انتقالات زیر نظر آقای فیلچ و مادام پامفری انجام خواهد شد. ارشدا، وقتی که گفتم اعضای گروهتون رو مرتب می کنید و اونا رو به ترتیب به محل انتقال می برید"

بسیاری از دانش آموزان مبهوت در جای خود ایستاده بودند. اما زمانی که هری از کنار میز گریفندور در جست و جوی رون و هرمیون عبور می کرد، ارنی مک میلان از میز هافلپاف ایستاد و فریاد زد: "اگه بخوایم بمونیم و بجنگیم چی؟"

صدای تشویق جمعیت به گوش رسید.

پروفسور مک گونگال گفت: "اگه به سن قانونی رسیده باشید مشکلی نداره که بمونید."

یکی از دختران میز ریونکلاو گفت: "وسایلمون چی می شه؟ چمدونامون، جغدامون؟"

پروفسور مک گونگال گفت: "برای جمع آوری مایملکمون زمان در اختیار نداریم. الان مهم ترین مسئله اینه که به سلامت از اینجا خارج بشیم."

دختری از میز اسلایترین فریاد زد: "پروفسور اسنیپ کجاس؟"

پروفسور مک گونگال پاسخ داد: "اگه بخوام رک بگم، دمشو گذاشته رو کولش."

فریاد شادمانی از میزهای گریفندور، هافلپاف و ریونکلاو بلند شد.

هری که همچنان به دنبال رون و هرمیون می گشت، از کنار میز گریفندور به سوی انتهای سالن حرکت کرد. همچنان که از کنار میزها می گذشت، صورت ها به طرف او بر می گشتند و زمزمه های فراوانی بدرقه اش می کردند.

پروفسور مک گونگال داشت می گفت: "ما تا الان موفق شدیم که حفاظ هایی رو اطراف قلعه مستقر کنیم، اما بدون تقویت ما بعیده که خیلی دووم بیاره. به همین جهت که ازتون می خوام که با سرعت و حفظ خون سردی حرکت کنین و هر چی که ارشاداتون می گن رو..."

اما آخرین کلماتش در صدایی دیگر که در سالن طنین انداز شد، گم شدند؛ صدایی سرد، زیر و شفاف. نمی شد گفت که این صدا از کجا می آید. به نظر می رسید که از خود دیوار ها خارج می شود. گویی مثل هیولایی که زمانی فرمان آن را برده بود، قرن ها بود که در آن جا سکنی گزیده بود.

صدای جیغی از میان دانش آموزان به گوش رسید، برخی دیگران را چنگ می زدند و با هراس به دنبال منشا صدا می گشتند: "می دونم که دارین خودتونو برای نبرد آماده می کنین. تلاش هاتون بیهوده س. نمی تونید با من مبارزه کنید. نمی خوام شما رو بکشم. من احترام زیادی برای معلمین هاگوارتز قایلیم. دلم نمی خواد که خون جادویی روی زمین ریخته شه."

دوباره سکوت در سالن حکم فرما شد، از آن نوع سکوتی که پرده های گوش را می آزارد، و بیش از آن سنگین است که دیوار ها تابش را داشته باشند.

صدای ولدمورت گفت: "هری پاتر رو به من بدید و اونا هیچ آسیبی نخواهند دید. هری پاتر رو به من بدید و من مدرسه رو به حال خودش رها می کنم. هری پاتر رو به من بدید و جایزه بگیرید.

"شما تا نیمه شب وقت دارید."

دوباره سکوت آن ها را در بر گرفت. همه سر ها چرخیدند، گویی همه چشم ها هری را می جستند، تا او را در هزاران نگاه خیره شان میخکوب کنند. کسی از میز اسلایترین برخاست و هری توانست چهره پانسی پارکینسون را که دست لرزانش را بالا می آورد تشخیص دهد. پانسی فریاد کشید: "اما اون که اینجاس! پاتر اونجاس، یکی بگیردش!"

قبل از آن که هری سخنی بگوید، عده کثیری حرکت کردند. گرفندوری هایی که جلوی او بودند برخاسته بودند، اما رویشان به او نبود، بلکه اسلایترینی ها را می نگریستند. سپس هافلپافی ها، و تقریباً در همان لحظه ریونکلایی ها در حالیکه همگی پشتشان به هری بود و به پانسی پارکینسون می نگریستند از جای خود برخاستند. هری که مبهوت و متحیر شده بود، چوب دستی ها را می دید که این جا و آن جا از زیر شنل ها و آستین ها بیرون کشیده می شدند.

پروفسور مک گونگال با صدایی گرفته گفت: "ممنونم دوشیزه پارکینسون، شما اول از همه با آقای فیلچ سالن رو ترک می کنید. ممنون می شم اگه بقیه اعضای گروهتون هم شما رو دنبال کنن."

هری صدای کشیده شدن نیمکت ها و رژه رفتن اسلایترین ها را که به خارج از سالن حرکت می کردند می شنید.

پروفسور مک گونگال فریاد زد: "ریونکلاوها دنبالشون حرکت کنید."

کم کم هر چهار میز تخلیه شدند. میز اسلایترین کاملاً خالی شده بود، اما تعدادی از ریونکلاو های سال بالایی، در جای خود باقی ماندند. تعداد هافلپاف هایی که باقی مانده بودند بیشتر بود، و تقریباً نیمی از گرفندور ها صندلی های خود را حفظ کرده بودند و باعث شدند که پروفسور مک گونگال از پشت جایگاه پایین بیاید و کسانی که به سن قانونی نرسیده بودند را شخصاً راهی مسیر انتقال کند.

- "امکان نداره کریوی، راه بیفت! تو هم همین طور پیکس!"

هری به سمت ویزلی ها که همگی بر سر میز گریفندور نشسته بودند شتافت.

- "رون و هرمیون کجان؟"

آقای ویزلی که نگران به نظر می رسید گفت: "مگه پیدااشون ...؟"

اما با دیدن کینگزلی که روی سکو می رفت تا کسانی که باقی مانده بودند را مورد خطاب قرار دهد، باقی حرفش را فرو خورد.

- "ما فقط نیم ساعت تا نیمه شب وقت داریم، به همین علت باید خیلی سریع عمل کنیم. بین معلمین هاگوارتز و اعضای محفل ققنوس بر سر یه نقشه نبرد توافق شده. اساتید فیلتویک، اسپراوت و مک گونگال گروه های مبارزین رو به سه تا بلند ترین برج قلعه - برج ریونکلاو، برج ستاره شناسی، و برج گریفندور - هدایت می کنن، چون از اون جا دید خوبی دارن و فضای مناسبی برای طلسم انجام دادن در اختیارشونه. در همین حال، ریموس -" با دست لوپین را نشان داد -" آرتور -" به آقای ویزلی که بر سر میز گریفندور نشسته بود، اشاره کرد -" و من گروه هایی رو به محوطه قلعه می بریم. به یه نفر احتیاج داریم که ترتیب حفاظ های ورودی ها و راهروهای داخلی قلعه رو بده -"

فرد که خود و جرج را نشان می داد فریاد زد: "این دیگه راست کار ماس."

کینگزلی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

- "خیله خب، رهبرایان این جا تا نیروها رو تقسیم کنیم!"

پروفسور مک گونگال که از کنار دانش آموزانی که سعی می کردند کنار سکو جایی برای خود پیدا کنند و دستورات خود را دریافت کنند می گذشت، گفت: "پاتر، قرار نیست که تو دنبال چیزی بگردی؟"

هری گفت: "چی؟ اوه، اوه بله!"

تقریباً موضوع جاودانه ساز را فراموش کرده بود، فراموش کرده بود که این نبرد دارد صورت می گیرد تا او بتواند به دنبالش بگردد؛ غیبت غیر قابل توضیح و ناگهانی رون و هرمیون باعث شده بود که موقتا هر فکر دیگری از ذهنش خارج شود.

- "پس برو پاتر، برو!"

- "درسته - حتما..."

در حالی که از سرسرای بزرگ به سوی ورودی قلعه می دوید، که هنوز مملو از دانش آموزانی بود که برای نقل و انتقال آماده می شدند، می توانست چشمانی که دنبالش می کردند را حس کند. به خود اجازه داد که با جمعیتی که از پله های مرمرین بالا می رفتند همراه شود، اما در بالای پلکان خود را به یکی از راهروهای خلوت تر رسانید. ترس و وحشت افکارش را مخدوش می کرد. سعی کرد خود را آرام کند و ذهنش را بر روی یافتن جاودانه ساز متمرکز کند. اما افکارش همانند حشراتی که در زیر لیوانی گیر افتاده باشند بی ثمر و سراسیمه بودند. ظاهراً بدون کمک رون و هرمیون، نمی توانست افکارش را سامان بخشد. حرکتش را آرام کرد، ایستاد و لبه یکی از سنگ هایی که زمانی پایه یکی از مجسمه هایی بود که آن جا را ترک کرده بودند، نشست و نقشه غارتگر را از کیسه ای که دور گردنش بود بیرون کشید. نمی توانست جایی روی نقشه نقطه های مربوط به رون و هرمیون را پیدا کند. با این وجود فکر کرد که ممکن است تراکم جمعیت نقطه هایی که به سوی اتاق نیازمندی ها حرکت می کردند، آن ها را مخفی کرده باشد. نقشه را کناری نهاد، دستانش را به صورتش فشرد و سعی کرد تمرکز کند.

ولدمورت حدس زده بود که من به برج ریونکلاو می رم.

بالاخره به یک حقیقت انکار نشدنی دست پیدا کرده بود که می توانست اندیشه هایش را بر آن استوار کند. ولدمورت الکتو کارو را در برج ریونکلاو مستقر کرده بود و این تنها یک توجیه می توانست داشته باشد؛ این که ولدمورت از این وحشت داشته که هری از قبل از ارتباط جاودانه سازش با آن گروه با خبر بوده باشد.

اما ظاهراً تنها شیئی که همه به عنوان یکی از اشیاء مرتبط با ریونکلاو می شناختند نیم تاج گم شده بود ... ولی چه طور ممکن بود که نیم تاج جاودانه ساز بوده باشد؟ چه طور ممکن بود که ولدمورت، یک اسلایترینی،

نیم تاجی را یافته باشد که از نسل های متمادی ریونکلایی ها گریخته بود؟ چه کسی ممکن بود به او گفته باشد کجا را باید جست و جو کند، در حالی که هیچ فرد زنده ای وجود نداشت که نیم تاج را دیده باشد؟

هیچ فرد زنده ای وجود نداشت ...

چشمان هری در زیر انگشتانش به یکباره گشوده شدند. از روی سکوی سنگی بلند شد و راهی را که آمده بود با تمام سرعت و این بار برای یافتن تنها امیدش طی کرد. با پیچیدن به سوی پلکان مرمرین صدای صداها و صداها نفر از کسانی که به سوی اتاق نیازمندی ها قدم رو می رفتند بلند و بلند تر شد. ارشد ها دستور هایی صادر می کردند و سعی می کردند دانش آموزان گروه خود را نظمی ببخشند، صدای فریاد های بسیاری با هل دادن ها همراه می شد؛ هری زاخاریاس اسمیت را دید که با هل دادن سال اولی ها سعی می کرد به جلو صف برسد، اینجا و آنجا دانش آموزان کوچکتری دیده می شدند که چهره هاشان اشک آلود بود، در حالی که بزرگتر ها ناامیدانه به دنبال دوستان و خواهر و برادرشان می گشتند.

پیکری شفاف و سفید به چشم هری خورد که در هوای میان سرسرای ورودی شناور بود، و با بلندترین صدایی که از فراز آن هرج و مرج می توانست فریاد زد: "نیک! نیک! باید باهات حرف بزنم!"

با فشار خود را از میان انبوه دانش آموزان به انتهای پله ها، جایی که نیک تقریباً بدون سر، روح برج گریفندور منتظرش ایستاده بود، رساند.

- "هری پسر عزیزم!"

نیک سعی کرد تا دستان هری را با هر دو دستش بفشارد؛ هری حس کرد که گویی دستانش در آب یخ فرو رفته اند.

- "نیک، باید کمکم کنی، روح برج ریونکلاو کیه؟"

نیک تقریباً بی سر، شگفت زده و اندکی رنجیده می نمود.

- "مسلمه که بانوی خاکستریه؛ اما اگه کاری از دست روح ها ساخته س ..."

- "باید با خودش صحبت کنم، می دونی الان کجاس؟"

- "بذار ببینم ..."

کله نیک که به این سو و آن سو گردن می کشید و از فراز سر دانش آموزان در جنب و جوش نگاه می کرد، اندکی از لبه یقه آهار زده اش سر خورد.

- "اوناهاش، اونجاس، هری، همون زن جوان با موهای بلند."

هری به جهتی که انگشت اشاره شفاف نیک نشان می داد نگاه کرد و روحی قد بلند را دید که به محض این که متوجه شد هری او را نگاه می کند، ابروهایش را بالا انداخت و از میان یکی از دیوارها عبور کرد.

هری به دنبالش دوید. به محض این که از درب راهرویی که وی در آن ناپدید شده بود عبور کرد، او را در انتهای راهرو دید که همچنان از او دور می شد.

- "هی - صبر کن - بر گرد!"

روح، ظاهراً قصد داشت که برایش صبر کند، و چند اینچی بالاتر از زمین معلق باقی ماند. هری او را با موهایش که تا کمرش می رسیدند و شنلش که تا زمین می رسید، زیبا یافت؛ اما چهره اش مغرور و متکبر بود. وقتی نزدیک تر رفت، او را شناخت. بارها از کنارش در راهروها عبور کرده بود، اما هیچ وقت با او سخن نگفته بود.

- "شما بانوی خاکستری هستید؟"

او با سر تایید کرد، اما سخنی نگفت.

- "روح برج ریونکلاو؟"

- "درسته."

لحنش به هیچ وجه دلگرم کننده نبود.

- "خواهش می کنم، به کمکتون احتیاج دارم. خیلی ضروریه که هر چیزی که از نیم تاج گم شده می دونید به من بگید."

لبخند سردی بر لبانش نشست.

درحالی که به قصد رفتن می چرخید گفت: "متأسفانه کمکی از من بر نمیاد."

- "صبر کن!"

هری قصد نداشت که فریاد بزند، اما عصبانیت و وحشتش داشتند او را از پا در می آوردند. در حالی که روح در مقابلش معلق مانده بود به ساعتش نیم نگاهی انداخت. یک ربع تا نیمه شب زمان داشت.

با لحنی محکم گفت: "خیلی فوریه. اگه اون نیم تاج توی هاگوارتز، باید پیداش کنم، همین حالا."

با لحنی تحقیر آمیز پاسخ داد: "اولین دانش آموزی نیستی که در حسرت این نیم تاج هستی. نسل های متعددی از دانش آموزان منو تحت فشار قرار دادن -"

هری بر سرش فریاد زد: "مسئله الان گرفتن نمرات بهتر نیست! مسئله ولدمورته - نابود کردن ولدمورت - نکنه برات اهمیتی نداره؟"

چهره وی نمی توانست گلگون شود، اما گونه هایش به طرز محسوسی کدر تر از سایر بدن شفافش شدند، و با صدایی پر حرارتی پاسخ داد: "البته که من - چه طور به خودت جرات می دی که بگی -؟"

- "خب پس کمکم کن!"

روح داشت کنترلی که بر حالات خود داشت را کم کم از دست می داد.

با لکنت گفت: "مسئله - مسئله این نیست که - نیم تاج مادرم ..."

- "نیم تاج مادرت؟"

ظاهرا بانوی خاکستری از دست خود عصبانی بود.

با صدایی خشک گفت: "وقتی زنده بودم، اسمم هلنا ریونکلاو بود."

- "تو دختر اونی؟ پس باید بدونی که چی به سراون نیم تاج اومده."

در حالی که به طور واضحی سعی می کرد خودش را جمع و جور کند گفت: "با این که این نیم تاج باعث افزایش خردمندی می شه، شک دارم که شانس تو رو برای نابود کردن جادوگری که خودشو لرد -"

هری با تندی گفت: "مگه بهت نگفتم که علاقه ای ندارم اونو بذارم روی سرم! وقتی برای توضیحش وجود نداره - اما اگه هاگوارتز برات اهمیتی داره، اگه دلت می خواد کار ولدمورت تموم شه، باید هرچی که در مورد اون نیم تاج می دونی به من بگی!"

وی همچنان بی حرکت باقی مانده بود، و در حالی که در هوا شناور بود، به هری خیره مانده بود. احساس نومیدی هری را در بر گرفت. مسلماً اگر او چیزی می دانست، قبلاً به فلیت ویک یا دامبلدور که قطعاً از او سوال کرده بودند می گفت. سرش را تکانی داد و چرخید که برود. اما صدای آرام و نرم بانوی خاکستری او را در جایش نگه داشت.

- "من اون نیم تاج رو از مادرم دزدیدم."

- "تو - تو چی کار کردی؟"

هلنا ریونکلاو با صدایی نجواگون تکرار کرد: "من نیم تاج رو دزدیدم. دلم می خواست باهوش تر و مهم تر از مادرم باشم. اونو برداشتم و فرار کردم."

هری نمی دانست چه چیزی باعث شده که هلنا به وی اعتماد کند، و چیزی هم نپرسید، بلکه تنها با دقت زیادی به حرف های او گوش سپرد.

- "اون طوری که می گن مادرم هیچ وقت نداشت کسی بفهمه که نیم تاج گم شده، و همیشه وانمود می کرد که هنوز پیششه. اون فقدانش، خیانت منو، حتی از بقیه بنیانگذاران هاگوارتز هم مخفی کرد."

"بعد مادرم مریض شد - به طرز مرگ باری مریض شد. علی رغم خیانت من می خواست یه بار دیگه م که شده منو ببینه. مردی رو فرستاد دنبال من که مدت ها بود منو دوست داشت و من هم همیشه بهش جواب رد داده بودم. اون می دونست که این مرد تا این کارو انجام نده آروم نمی گیره."

هری صبر کرد. زن نفس عمیقی کشید و سرش را عقب برد.

- "اون منو تا جنگلی که توش پنهان شده بودم تعقیب کرد. وقتی قبول نکردم که باهاش برگردم، خیلی عصبانی شد. بارون همیشه آدم تند مزاجی بود. اون که از جواب ردم عصبانی شده بود و به آزادی من حسودی می کرد، منو با شمشیر زد."

- "بارون؟ منظورت بارون...؟"

بانوی خاکستری که شنش را کناری می زد تا زخمی تیره را در سینه سفیدش نمایان کند گفت: "بارون خون آلود، بله. وقتی که دید چه کاری انجام داده، پشیمونی اونو در بر گرفت. اسلحه ای که باهاش کشته شدم بودم رو برداشت و خودشو کشت. در طول تمام این قرن ها این زنجیر ها رو به عنوان یه جور تنبیه به خودش می بنده ... و بایدم این کارو بکنه."

- "و ... و نیم تاج چی شد؟"

- "اون همون جایی که وقتی صدای بارون رو که از وسط جنگل به سمت من میومد شنیدم قایمش کردم باقی مونده. در وسط یه درخت تو خالی."

هری تکرار کرد: "یه درخت تو خالی؟ چه درختی؟ کجا؟"

- "یه جنگل توی آلبانی. یه جای دنج که فکر می کردم به خوبی از دسترس مادرم خارجه."

هری تکرار کرد: "آلبانی."

به طرز معجزه آسایی همه چیز معنا پیدا می کرد، و حالا می فهمید که چرا به او چیزی را می گفت که به دامبلدور و فلیت ویک نگفته بود.

- "تو قبلا به یکی این داستانو گفتی، مگه نه؟ یه دانش آموز دیگه؟"

وی چشمانش را بست و با سر تصدیق کرد.

- "من اصلا ... فکر نمی کردم که ... اون تحسینم می کرد. اون به نظر میومد که ... درکم می کنه ... باهام همدردی می کنه..."

هری با خود اندیشید: البته، تام ریدل مطمئنا اشتیاق سوزان هلنا ریونکلاو را برای به دست آوردن اشیاء چشم گیری که کوچکترین حقی بر آن ها نداشت درک می کرد.

زیر لب گفت: "خب، تو اولین کسی نبود که ریدل از زیر زبونت اطلاعاتی رو بیرون کشیده. اون وقتی بخواد می تونه خیلی جذاب باشه."

پس ولدمورت موفق شده بود که مکان نیم تاج مفقوده را از زیر زبان بانوی خاکستری بیرون بکشد. او احتمالاً به محض ترک هاگوارتز و حتی پیش از این که شروع به کار در بورگین و بورکز کند، به آن جنگل دور افتاده سفر کرده بود و نیم تاج را از مخفیگاهش بیرون کشیده بود.

آیا این جنگل خلوت آلبانیایی بعدها برایش مکانی امن و مناسب نبوده تا ده سال طولانی را بدون هیچ مزاحمت و فعالیتی سپری کند؟

اما بعد از این که نیم تاج به جاودانه ساز عزیز ولدمورت تبدیل شده بود دیگر در آن درخت دون مرتبه باقی نمانده بود ... نه، آن گنجینه مخفیانه به خانه حقیقی اش باز گردانده شده بود، و ولدمورت باید این کار را در زمانی انجام داده باشد که ...

باصدای بلندی افکارش را کامل کرد: "... برای درخواست کار اومده بود اینجا!"

- "بیخشید؟"

هری که گویی بلند گفتن اینها به معقول تر شدنشان کمکی می کرد گفت: "اون همون شبی که از دامبلدور خواست بهش اجازه بده تدریس کنه نیم تاج رو تو قلعه مخفی کرده! اون باید این کارو در راه رفتن به یا برگشتن از دفتر دامبلدور انجام داده باشه! اما به هر حال خود این شغلم ارزش امتحان کردنو داشته، این جور می ممکن بوده شانس دزدیدن شمشیر گریفندور رو هم به دست بیاره، ممنون، خیلی ممنون!"

هری او را که شدیداً گیج شده بود همان جا رها کرد تا در هوا شناور باقی بماند. وقتی به از گوشه ای به داخل سرسرای ورودی پیچید دوباره ساعتش را نگاه کرد. تنها پنج دقیقه تا نیمه شب باقی مانده بود، و با این که حالا او می دانست که آخرین جاودانه ساز چیست، اصلاً به پیدا کردنش نزدیک تر نشده بود ...

نسل های مختلفی از دانش آموزان در یافتن نیم تاج ناکام مانده بودند؛ همین نشان دهنده این موضوع بود که در برج ریونکلاو قرار نداشت - اما اگر آنجا نبود پس کجا بود؟ چه مخفیگاهی بود که تام ریدل در هاگوارتز یافته بود و با خود فکر کرده بود که برای همیشه مخفی باقی خواهد ماند؟

هری که در گمان های نومیدانه اش غرق شده بود، وارد یکی از راهرو ها شد، اما چند قدم بیشتر نرفته بود که پنجره ای در سمت چپش با صدایی کر کننده خورد شد. او که خود را کنار می کشید پیکری غول آسا را دید که از پنجره به داخل پرتاب شد و به دیوار مقابلش برخورد کرد.

جسمی بزرگ و پشمالو خود را از تازه وارد جدا کرد و زوزه کشان بر سر هری فرود آمد. هری که سعی می کرد فنگ، سگ شکارچی بزرگی که او را مورد توجه خود قرار داده بود، را از روی خود کنار بیندازد رو به پیکر ریشویی که بر روی پاهایش می ایستاد فریاد کشید: "هاگرید! چه ... ؟"

- "هری، تو اینجاایی! تو اینجاایی پسر!"

هاگرید به پایین خم شد، هری را به سرعت در آغوشی استخوان شکن کشید و به سوی پنجره شکسته دوید.

از سوراخ پنجره فریاد زد: "آفرین گراوپی، پسر خوب! یه لحظه دیگه میام پشت، اینجا یکی از بر و بچه های خوب هست!"

هری از بالای سر هاگرید در آسمان تاریک جرقه های نور را می دید؛ صدای فریادی غریب و تیز به گوش رسید. به ساعتش نگاه کرد: نیمه شب شده بود. نبرد آغاز شده بود. هاگرید نفس نفس زنان گفت: "خدای من هری، الان وقتشه نه؟ زمان نبرده؟"

- "هاگرید تو از کجا اومدی؟"

هاگرید با چهره ای عبوس گفت: "صدای اسمشونبرو از تو غارمون شنیدم، صداش میومد، مگه نه؟ تا نصفه شب وخ دارین پاترو بهم بدین، می دونسم باهاس اینجا باشی، می دونسم باهاس چه خبر شده باشه، آروم بیگیر فنگ، مام اومدیم یه عرض اندامی بکنیم، منو گراوپی و فنگ. رامونو از وسط جنگل واز کردیم، گراوپی ما رو میاورد، من و فنگو. بهش گفتم ما رو تو قلعه بذاره زمین، اونم ما رو از وسط پنجره پرت کرد تو، خدا حفظش کنه، دقیقا همونی که گفته بودم نبود، ولی - بینم رون و هرمیون کجان؟"

هری گفت: "واقعا سوال خوبیه. بیا."

در حالی که فنگ در کنارشان می دوید، شتابان از طول راهرو گذشتند. هری می توانست صدای حرکت سایرین را در باقی راهرو ها بشنود: قدم هایی که دوان دوان راه می رفتند، فریادها؛ از پنجره ها می توانست نور های بیشتری را ببیند. هاگرید که در کنار هری می دوید و زمین را به لرزه در می آورد نفس نفس زنان گفت: "کجا داریم می ریم؟"

هری که دوباره به صورت اتفاقی به راهرویی وارد می شد گفت: "دقیقا نمی دونم، اما رون و هرمیون باید به جایی همین جاها باشن ..."

اولین تلفات نبرد از هم اکنون در راهروی پیش رویشان به چشم می خورد: دو مجسمه سنگی که معمولا از ورودی دفتر دبیران حفاظت می کردند در اثر طلسمی که از یکی از پنجره های شکسته به آن ها خورده بود روی زمین افتاده بودند. باقی مانده هایشان با کندی روی زمین حرکت می کردند و وقتی هری از رویشان می پرید سر جدا شده یکی از آن ها ناله کنان گفت: "اوه، به من اهمیت ندید ... من فقط همین جا می مونم تا پیوسم و از هم بیاشم ..."

صورت زشت و سنگیش هری را به یاد نیم تنه رونا ریونکلاو در خانه زنوفیلیوس با آن سربند مضحک انداخت - و پس از آن مجسمه ای که در برج ریونکلاو قرار داشت با نیم تاج سنگی ای که بر موهای سفیدش تراشیده شده بود ...

و هنگامی که به انتهای راهرو رسید، خاطره ای از پیکره سنگی سومی به ذهنش خطور کرد: پیکره جادوگر زشت و پیری که خودش بر سرش موهای مصنوعی و یک کلاه قدیمی را قرار داده بود. حیرتی که از میان بدن هری عبور کرد به داغی ویسکی آتشین بود و باعث شد هری تقریبا تعادلش را از دست دهد.

حداقل حالا می دانست که جاودانه ساز در کجا انتظارش را می کشید ...

تام ریدل، کسی که به هیچ کس اسرارش را نمی گفت و به تنهایی عمل می کرد، آنقدر مغرور می بود که فکر کند خودش و تنها خودش به عمیق ترین اسرار قلعه هاگوارتز پی برده است. مسلما دامبلدور و فلیت ویک که در زمان خود دانش آموزانی نمونه بودند، هر گز در آن مکان خاص قدم نگذاشته بودند، اما او، هری در زمان هایی که در مدرسه سپری کرده بود، به آن بیراهه نیز قدم گذاشته بود - حداقل در آن جا مکانی مخفی وجود داشت که او و ولدمورت از آن با خبر بودند، اما دامبلدور چیزی از آن نمی دانست -

پرفسور اسپراوت که از کنارشان دوان دوان می گذشت و نویل و نیم دوجین آدم دیگر، که همگی گوش گیر پوشیده بودند و چیز هایی که شبیه گیاه هایی در گلدان بودند حمل می کردند، نیز به دنبالش می دویدند، او را از رویایش بیرون آوردند. نویل از پس شانه اش رو به هری که او را نگاه می کرد فریاد زد: "مهر گیاه! می خوام از بالای دیوارا بندازیمشون پایین - فک نکنم از این یکی خوششون بیاد!"

حالا هری می دانست که کجا باید برود. در حالی که هاگرید و فنگ پشت سرش می آمدند شروع به دویدن کرد. تابلوها را یکی پس از دیگری رد می کردند؛ پیکره های نقاشی شده پوشیده در لباس های یقه بلند و لباس هایی بدون آستین، با زره و با شئل، به داخل تابلو های یکدیگر می پریدند و اخبار جاهای دیگر قلعه را با فریاد به گوش یکدیگر می رساندند. وقتی به انتهای یکی دیگر از راهرو ها رسیدند، تمام قلعه به لرزه در آمد و هری با دیدن گلدان سنگی بزرگی که به همراه پایه اش با نیرویی مخرب از جا کنده شد، مطمئن شد که این مجسمه در چنگال جادوهایی شیطانی تر از جادوهای معلمین و اعضای محفل اسیراست.

هاگرید فریاد زد: "چیزی نیست فنگ! چیزی نیست!"

اما سگ شکاری تنومند از میان تکه های نقره ای رنگ چینی که چون ترکش هوا را می شکافتند فرار کرد و هاگرید نیز از پی اش دوان دوان راهی شد، و هری را تنها گذاشت.

از میان راهروی های لرزان با چوب دستی آماده اش به راهش ادامه داد. در طول یک راهروی کامل، شوالیه نقاشی شده، سر کادوگان، با زره پر سر و صدایش و اسب پاکوتاهش که پشت سرش له له می زد، از تابلویی به تابلوی دیگر می جهید و فریاد هایی تشویق آمیز سر می داد: "گزافه گوه های دغل، سگ های رذل، بیرونشان بیانداز هری پاتر، کارشان را تمام کن!"

هری به راهرویی پیچید و با فرد و دسته ای دانش آموز، شامل لی جردن و هانا آبت، رو به رو شد که کنار یکی دیگر از سکوهای سنگی خالی که مجسمه اش راه رویی مخفی را از نظر ها پنهان می کرد ایستاده بودند. چوب دستی هایشان را بیرون کشیده بودند و از سوراخ مخفی به صدای چیزی گوش می کردند.

قلعه دوباره لرزید و فرد فریاد زد: "عجب شبیه!"

هری درحالی که نیم خرسند و نیمی هراسان بود از کنارشان گذشت. از راهرویی دیگر گذشت و ناگهان خود را در میان جمعیتی از جغدان یافت. خانم نوریس با صدایی فش فش مانند سعی می کرد با چنگال هایش آن ها را به عقب، و بدون شک به جای مناسبشان براند.

- "پاتر!"

ابرفورث دامبلدور که با چوب دستی اش آماده ایستاده بود، راه رو را سد کرده بود.

- "چند صد تا دانش آموز تو میخونه من غوغا به پا کردن پاتر!"

هری گفت: "می دونم، ما داریم اونا رو منتقل می کنیم، ولدمورت می خواد ..."

ابرفورث حرفش را قطع کرد: "حمله کنه چون اونا تو رو تحویلش ندادن. من کر نیستم، همه ساکنین هاگزمید صداشو شنیدن. بینم اصلا به ذهن هیچ کدومتون خطور نکرد که یه چندتایی از این موشای اسلایترینی رو گروگان بگیرین؟ اونا بچه های مرگ خوارا بودن که شما به جاهای امنی فرستادید! یه ذره هوشمندانه تر نبود که اونا رو اینجا نگه می داشتید؟"

هری گفت: "این کار جلوی ولدمورت رو نمی گرفت، و تازه، برادرتون هیچ وقت این کارو نمی کرد ..."

ابرفورث خرناسی کشید و در جهت مخالف به راه افتاد.

هری با خود فکر کرد: برادرتون هیچ وقت این کارو نمی کرد ... خب، این حقیقه. دامبلدور، کسی که برای این مدت طولانی از اسنیپ دفاع کرده بود، هر گز دانش آموزا رو فدا نمی کرد ...

به راهرویی دیگر پیچید و با فریادی که آمیخته ای از آسایش و خشم بود، آن ها را دید: رون و هرمیون؛ در حالی که هر دو اجسامی بزرگ، خمیده، زردرنگ و کثیف را در دست هایشان نگه داشته بودند و رون روی آن ها یک چوب جارو نیز حمل می کرد.

هری فریاد زد: "کدوم گوری بودید؟"

رون گفت: "تالار اسرار."

هری که با حالتی نامتعادل ناگهان مقابل آن ها متوقف شده بود گفت: "تالار - چی؟"

هرمیون که از نفس افتاده بود گفت: "کار رون بود، همه ش فکر خودش بود! عالی نیست؟ بعد از این که از اون جا بیرون اومدیم به رون گفتم که اگه حتی بتونیم یکی دیگه رو هم پیدا کنیم چه جوری می خوایم از شرش خلاص شیم؟ ما هنوز جام رو داشتیم و باید نابودش می کردیم! اون موقع بود که این فکر به ذهن اون رسید! باسیلیسک!"

- "چه ... ؟"

رون به سادگی گفت: "یه چیزی که بشه باهاش از شر جاودانه سازها خلاص شد."

چشمان هری تا اجسامی که در بازوان رون و هرمیون گرد آمده بودند پایین آمد: دندان های نیش بلند و خمیده؛ که حالا می فهمید از جمجمه یک باسیلیسک مرده بریده شده بود.

او که از رون به دندان ها خیره نگاه می کرد پرسید: "اما چه طوری تونستی بری تو؟ برای وارد شدن باید به زبون مارا حرف بزنی!"

هرمیون با حالتی نجوا گونه گفت: "اون این کارو کرد! نشونش بده رون!"

رون صدای فش فش وحشتناک و خفه ای از خود در آورد.

با حالتی پوزش طلبانه به هری گفت: "این همون کاری بود که برای باز کردن آویز انجام دادی."

با فروتنی شانه بالا انداخت و ادامه داد: "یه چند باری امتحان کردم که بتونم موفق بشم، اما آخر سر درست از آب درومد."

هرمیون گفت: "اون فوق العاده بود! فوق العاده!"

رون گفت: "پس با این حساب یه جاودانه ساز کمتر شد."

و از زیر ژاکتش تکه های درب و داغان باقیمانده از جام هافلپاف را بیرون کشید و ادامه داد: "هرمیون ترتیب این یکی رو داد. یه جورایی حس می کرد که باید خودش این کارو بکنه. دلش می خواست اونم از این لذت بهره ای ببره."

هری فریاد زد: "این فوق العاده س!"

رون که مشخصا از کار خود راضی بود گفت: "نه بابا، کاری نکردم که. تو چی کار می کردی؟"

به محض این که حرفش تمام شد از بالای سرشان صدای انفجاری بلند شد. هر سه بالا را نگاه کردند و گرد خاکی که از سقف فرو می ریخت را تماشا کردند. صدای جیغی از دوردست به گوش رسید.

هری با سرعت گفت: "من می دونم که نیم تاج چه شکلیه و کجاس. اونو دقیقا همون جایی گذاشته که من کتاب قدیمی معجون سازیمو قایم کردم. جایی که همه قرن هاست که چیزاشونو قایم می کنن. فکر می کرد تنها کسیه که اونو پیدا کرده. بیاید."

هنگامی که داشت دو نفر دیگر را از راه رو های مخفی به اتاق نیازمندی ها هدایت می کرد، دیوار ها دوباره به لرزه افتادند. به جز سه زن کس دیگری در اتاق نبود: جینی، تانکس و ساحره پیری که کلاهی بید زده بر سر داشت، و هری به سرعت به عنوان مادر بزرگ نوئل او را شناخت.

طوری که گویی منتظر هری بوده است گفت: "آه، پاتر، فقط خودت می تونی بگی که اینجا چه خبره."

جینی و تانکس همزمان پرسیدند: "حال همه خوبه؟"

هری گفت: "تا جایی که می دونیم آره. هنوزم توی راهروی هاگزه کسی هست؟"

هری می دانست که تا وقتی کسی در حال استفاده از اتاق باشد اتاق نمی تواند تغییر شکل بدهد.

خانم لانگ باتم گفت: "من آخرین کسی بودم که ازش عبور کردم. خودم بستمش، فکر کنم غیر عاقلانه بود که حالا که ابرفورث مغازه شو ترک کرده باز میذاشتمش. نوه منو ندیدی؟"

هری گفت: "داره می جنگه."

پیرزن با افتخار گفت: "طبیعتا. ببخشید، باید برم کمکش کنم."

و با سرعتی اعجاب آور به سوی پله های سنگی به راه افتاد.

هری به تانکس نگاهی انداخت.

- "فکر می کردم باید خونه مادرت مراقب تدی باشی؟"

تانکس با نگاه دردمندی گفت: "نمی تونستم طاقت بیارم که ندونم چه - اون مراقب تدی هست - شما ریموس رو ندیدین؟"

- "بنا بود با یه گروه از مبارزین بره به محوطه قلعه و ..."

بدون کلمه ای دیگر، تانکس آنجا را ترک کرد.

هری گفت: "جینی، ببخشید، ولی تو هم باید از این جا بری. فقط چند لحظه. بعدش می تونی برگردی داخل."

جینی شدیداً از این که مأمنش را ترک می کرد خوشحال به نظر می رسید. هری در پی او که به دنبال تانکس از پله ها بالا می دوید فریاد زد: "بعدش می تونی برگردی داخل! باید برگردی داخل!"

رون به تندی گفت: "یه لحظه صبر کن! یکی رو فراموش کردیم!"

هرمیون پرسید: "کی؟"

- "جنای خونگی، اونا الان توی آشپزخونه هستن، نه؟"

هری گفت: "منظورت اینه که اونا رو هم برای جنگ بیاریم؟"

رون با جدیت تمام گفت: "نه، منظورم اینه که بهشون باید خبر بدیم که برن بیرون. ما دیگه نمی خوایم اتفاقی مثل قضیه دابی تکرار بشه، مگه نه؟ نمی تونم بهشون دستور بدیم که به خاطر ما بمیرن..."

صدای ریختن دندان های باسیلیسک بر کف زمین به گوش رسید. هرمیون که دست هایش را از دندان های نیش حیوان آزاد کرده بود آن ها را به دور گردن رون حلقه کرد و دهانش را بوسید. رون نیز دندان ها و چوب جارویی که حمل می کرد را به کناری انداخت و با چنان اشتیاقی بوسه اش را پاسخ داد که هرمیون را از روی پاهایش بلند کرد.

هری با صدایی ضعیف پرسید: "الان وقت این کاراس؟"

وقتی به جز این که رون و هرمیون یک دیگر را سفت تر چسبیدند اتفاق دیگری نیفتاد، هری فریاد زد: "هی! الان اون بیرون یه جنگ در جریان!"

رون و هرمیون که همچنان دست هایشان را به دور یکدیگر حلقه کرده بودند لب هایشان را از هم جدا کردند.

رون که قیافه اش شبیه کسانی شده بود که توپ بازدارنده از پشت به سرشان برخورد کرده است گفت: "می دونم رفیق، پس یا حالا یا هیچ وقت، مگه نه؟"

هری فریاد زد: "اون هیچی، جاودانه ساز چی؟ فکر می کنید که ممکنه فقط ... فقط تا پیدا کردن نیم تاج صبر کنین؟"

رون گفت: "آره - درسته - متاسفم."

او و هرمیون با چهره هایی سرخ رنگ شروع به جمع آوری دندان ها از زمین کردند.

وقتی دوباره به راهروی طبقه بالا برگشتند، واضح بود که در چند دقیقه کوتاهی که در اتاق نیازمندی ها سپری کرده بودند، اوضاع قلعه به شدت وخیم تر شده است. دیوار ها و سقف بدتر از همیشه می لرزیدند؛ گرد و غبار فضا را آکنده بود و هری می توانست از نزدیک ترین پنجره نورهای سبز و قرمز را ببیند که چنان نزدیک بودند که معلوم بود به زودی مرگ خواران به قلعه وارد خواهند شد. هری به پایین نگاه کرد و گراوپ غول پیکر را دید که چیزی مثل یک مجسمه سنگی از جا کنده شده را در دست گرفته بود و آن را در حالی که با ناخشنودی می غرید بالای سرش می چرخاند.

صدای جیغ هایی از جایی در همان حوالی طنین انداز شد. رون گفت: "امیدوارم پاشو روی چند تا از اونا بذاره!"

صدایی گفت: "به شرطی که کسی از خودمونو له نکنه."

هری چرخید و جینی و تانکس را دید که با چوب دستی هایی آماده در مقابل پنجره کناری که چندین شیشه اش را از دست داده بود ایستاده بودند. حتی در همان حینی که داشت نگاه می کرد جینی طلسمی را که به خوبی هدف گرفته بود به میان جمعیت مبارزین پایین پایش فرستاد.

کسی از میان گرد و غبار به سوی آن ها می دوید، صدایش آمد که می گفت: "آفرین دختر خوب!"

هری دوباره ابرفورث را با موهای پریشان و خاکستری اش دید که دسته ای از دانش آموزان را هدایت می کرد.

ابرفورث گفت: "ظاهرا دارن از قسمت شمالی نفوذ می کنن، اونا غولاشونو آوردن."

تانکس از او که دور می شد پرسید: "ریموسو ندیدی؟"

ابرفورث فریاد زد: "داشت با دالاهوف می جنگید، بعد از اون دیگه ندیدمش!"

جینی گفت: "تانکس، تانکس، من مطمئنم که اون حالش خوبه -"

اما تانکس پیش از آن در گرد و غبار از پس ابرفورث روان شده بود.

جینی ناگزیر با درماندگی به سمت هری، رون و هرمیون برگشت.

هری با این که می دانست کلماتش همه پوچ و بی معنی اند گفت: "اون ها صحیح و سالم خواهند بود."

جینی، ما ظرف چند دقیقه بر می گردیم، فقط سر راه واینستا، برو به جای امن. - بیاید بریم.!"

او این جمله را به رون و هرمیون گفته بود، و آنها به سمت دیواری که در آن درب اتاق نیازمندیها منتظر درخواستی بود تا پدیدار گردد، دویدند.

هری در ذهن خود التماس گونه می گفت: "من به جایی که همه چیز اونجا پنهان میشه نیاز دارم."

و در اتاق با سومین باری که آنها از جلوی عبور کردند ظاهر شد.

درست لحظه ای که آنان از در رد شده و آن را پشت سرشان بستند، سرو صدا و غوغای جنگ ساکت شد و همه جا را سکوت فرا گرفت. آنها در مکانی به بزرگی یک کلیسای جامع با ظاهری به مانند یک شهر بودند، ستون های دیوار مانند آن، در طول هزاران سال به وسیله اشیایی که دانش آموزان در آن پنهان کرده بودند، به وجود آمده بود.

رون با صدایی که در سکوت آنجا منعکس می شد گفت: "و اون فکرمی کرده هیچ وقت هیچ کس نمی تونه وارد اینجا بشه؟"

هری گفت: "اون فکر می کرد، اون تنها شخص خواهد بود. براش متاسفم که من هم مجبور شدم چیزی رو در زمان خودم اینجا پنهان کنم. ... از این ور"

و اضافه کرد: "فکر کنم همین پایین باشه"

آنها به سرعت از راهروی کناری پایین رفتند؛ هری می توانست صدای پاهای بقیه را که در راهروهای پوشیده شده از تپه های اجناس بی ارزش ، شیشه ها ، کلاه ها ، صندلی ها ، کتاب ها ، سلاح ها ، جارو ها ، عصا ها و غیره ، حرکت می کردند، بشنود.

هری زیر لب به خود می گفت: "یه جایی همین نزدیکی ها ، یه جایی یه جایی"

او بیشتر و بیشتر به درون این مارپیچ وارد می شد و سعی می کرد تا اشیایی را که در سفر اولش به اینجا دیده بود شناسایی کند. صدای نفس هایش به نظرش بلند می رسید و بعد به نظرش رسید روحش دارد می لرزد. همین جا بود ، درست رو به رویش ، همین قفسه کهنه ای که کتاب معجون هایش را در آن پنهان کرده بود ، و درست بالای آن ، مجسمه گود رفته ساحره ای که کلاه گیزی خاک آلود و کهنه را به همراه تاجی رنگ و رو رفته بر سر داشت.

هری هرچند هنوز چند فوتی فاصله داشت ، تقریباً دستش را دراز کرده بود که صدایی از پشت سرش گفت: "سرجات وایسا پاتر."

لحظه ای درنگ کرد و بعد چرخید . کراب و گویل پشت سر او شانه به شانه هم ایستاده بودند و چوب هایشان را به سمت او دراز کرده بودند . از بین فضای اندکی مابین چهره های پر از ریشخند آنان ، دراکو مالفوی را می دید .

مالفوی که از فضای خالی بین کراب و گویل چوبش را نشانه رفته بود گفت: "اون چوب مال منه که تودسته ، پاتر"

هری نفس نفس زنان ، در حالی که چوب دستی درخت کویچ را محکم تر چنگ زده بود جواب داد: "دیگه نه ، برنده ها همیشه مالکند، مالفوی. کی چوب خودشو به تو داده؟"

دراکو گفت: "مادرم"

و هری با وجود اینکه هیچ چیز مضحکی در این موقعیت وجود نداشت ، خندید . دیگر صدای رون وهرمیون را نمی توانست بشنود. به نظر می رسید از صدا رس دور شده باشند ، و دنبال نیم تاج می گردند .

پرسید: "پس چه جوریه که شما سه تا با ولدمورت نیستین؟"

کراب گفت "قراره به ما جایزه بدن ما بودیم که اینجا باقی موندیم پاتر. تصمیم گرفتیم نریم. خیال داریم تو رو براش ببریم." صدایش به طور باور نکردنی ای برای چنین شخص غول پیکری ظریف به نظر می رسید: هری به ندرت شنیده بود که او حرفی بزنه. کراب درست مثل بچه ای که به او قول پاکت بزرگی آبنبات را داده اند، صحبت می کرد.

هری با تحسینی تمسخر آمیز گفت: "نقشه خویه".

باورش نمیشد که تا این حد به هدف نزدیک شده، و حالا مالفوی، کراب و گویل سد راهش شده بودند. شروع کرد به آهسته عقب رفتن به سمت جایی که جاودانه ساز یک وری روی مجسمه نیمتنه قرار گرفته بود. اگر فقط می توانست قبل از شروع شدن دعوا دستش را به آن برساند....

هری که سعی داشت حواس آنها را پرت کند، پرسید: "خب، پس چه جوری تونستید بیاین تو؟"

مالفوی با صدایی که می لرزید گفت: "من یک سال گذشته رو در واقع در اتاق نیازمندیها داشتم زندگی می کردم. و میدونستم چه جوری باید داخلش بشم."

گویل خر خر کنان ادامه داد: "ما توی راهرو بیرون قایم شده بودیم. ما الان دیگه می تونیم ورد توهم زا رو بی کلام اجرا کنیم! بعد اون وقت -" روی قیافه اش لبخندی احمقانه شکل گرفت: "تو درست رو به روی ما ظاهر شدی و گفتی دنبال نیم تاج میگردی! راستی نیم تاج چیه؟"

"هری؟ داری با کسی حرف میزنی؟"

این پژواک صدای رون بود که یک مرتبه از سمت دیوار راستی هری، به گوش رسید.

با حرکتی تازیانه وار، کراب چوبش را به سمت کوه ۵۰ فوتی از مبلمان کهنه، چمدان های شکسته، کتاب ها و ردهای قدیمی و اشیاء غیر قابل تشخیص گرفت و فریاد زد: "دی سندو!"

دیوار شروع به لرزیدن کرد، و یک سوم بالایی اش به سمت راهرو کناری در، جایی که رون ایستاده بود فرو ریخت.

هری فریاد زد: "رون!"

در جایی خارج از دید، هرمیون جیغی کشید، و هری صدای افتادن اجسام بی شماری را از آن طرف دیواری بی ثبات، بر زمین شنید: او چوبش را به سمت بارو ها گرفت و فریاد کشید: "فینیت!" و دیوار محکم شد.

"نه!" مالفوی در حالی که بازوی کراب را که می خواست باز هم طلسمش را تکرار کند، گرفته و عقب می کشید این را گفته بود. "اگه تو اتاقو متلاشی کنی، اون وقت این نیم تاج هم از بین میره و مدفون میشه!". کراب که خودش را آزاد می کرد گفت: "جریان چیه؟ این پاتره که لرد سیاه می خوادش، کی به نیم تاج اهمیت می ده؟"

مالفوی که دیگر از درک پایین همراهانش کلافه شده بود گفت: "پاتر اومده اینجا تا اونو پیدا کنه، پس این باید به این معنی باشه که —"

کراب با وحشیگری به سمت مالفوی برگشت: "معنیش چیه؟ اصلا کی اهمیت میدی تو چی فکر میکنی؟ من دیگه به دستورای تو گوش نمیدم دراگو، دیگه نه. فاتحه تو و اون پدرت خونده شده است. دیگه تمومید."

رون از پشت توده آشغال و بنجل هایی که پخش زمین شده بودند فریاد زد: "هری؟ چه خبر شده؟"

کراب با مسخره گی ادایش را درآورد: "هری؟ چه خبر شده — نه پاتر! کروشو!"

هری به سمت تاج حرکت کرد؛ طلسم کراب به او نخورد اما، به مجسمه نیم تنه سنگی برخورد کرد و آن را در هوا به پرواز درآورد، نیم تاج هم به پرواز درآمد و بعد بین اشیائی که مجسمه قبلا روی آنها بود، افتاد و از دید پنهان شد.

مالفوی سر کراب داد زد و صدایش در اتاق بزرگ پیچید: "دست نگه دار! لرد سیاه اونو زنده میخواد —"

کراب که سعی می کرد از دست مالفوی که او را نگه داشته بود، رها شود فریاد زد: "خوب که چی؟ من که اونو نکشتم، کشتم؟ اما، اگه بتونم اونو میکشم، لرد سیاه هم بالاخره اونو میخواد بکشه، چه فرقی داره...؟"

نور قرمز رنگی به فاصله چند اینچی سر هری از او گذشته بود: هرمیون از پشت سر او نمودار شده بود و طلسم بیهوش کننده ای را به سمت کله کراب هدف گرفته بود و تنها به خاطر اینکه مالفوی او را از سر راه به کناری هل داده بود، به خطا رفت.

"این همون گند زاده است! او اداکادرا!"

هری دید که هرمیون به کناری شیرجه زد، و خشمش از اینکه کراب تصمیم به کشتن دارد، هر چیز دیگری را از ذهنش زدود. طلسم بیهوشی را به سمت کراب فرستاد، ولی وی از مسیر به طرفی خم شد، و باعث شد تا چوب مالفوی از دستش خارج شود، و در زیر کوهی از مبل و استخوان های شکسته از نظر پنهان شود.

"اونو نکشید! اونو نکشید!"

مالفوی بر سر کراب و گویل که هردوی آنها هری را هدف قرار داده بودند، فریاد کشید: و همین تردد چند ثانیه ای آنها، همه آن چیزی بود که هری بدان نیاز داشت.

"اکسپلیارموس!"

چوب گویل از دستش به خارج پرتاب و در دیواره ای درست کنارش ناپدید شد؛ گویل بلافاصله با حالتی احمقانه از جا پرید و سعی کرد تا آن را باز پس گیرد؛ مالفوی هم از به گوشه ای پرید تا از محدوده دومین طلسم بیهوشی هرمیون در امان بماند و رون، ناگهان در انتهای راهرو پدیدار شد، و طلسم قفل بدن را به سمت کراب فریاد زد، که با فاصله اندکی به خطا رفت.

کراب چرخید و دوباره فریاد زد: "او اداکادرا!" رون برای فرار از این طلسم سبز رنگ، خودش را به جایی خارج از دید پرت کرد. مالفوی که حالا بدون چوب دست بود، پشت اشکاف سه پایه ای پنهان شده بود و هرمیون که به سمت آنان می رفت، گویل را با طلسم بیهوشی مورد حمله قرار داد.

هری در حالی که به تپه ای از اجناس کهنه اشاره می کرد که از روی آن نیم تاج پایین افتاده بود، سرش داد زد: "اون یه جایی همین وراست! دنبالش بگرد، منم میرم به رون کمک ک..."

او فریاد زد: "هری!"

صدای بلند و غرش ماندی از پشت سرش در لحظه به او هشدار داد. برگشت و رون و کراب را دید که هردو تا جایی که می توانستند با سرعت به سمت راهرویی که آنها بودند در حال دویدن بودند.

کراب در حالی که فرار می کرد فریاد زد: "گرما رو دوست داری، آشغال؟"

اما به نظر میرسید او هیچ کنترلی روی کاری که انجام داده ندارد. شعله ای غیر عادی در حال تعقیب آنها بود، و دیواره های اجناس بنجل را می بلعید و پیش می رفت، و آنها به محض تماسشان با آتش، تبدیل به دوده و ذغال می شدند.

هری فریاد زد: "اگوامنتی!" اما فواره آبی که از نوک چوب دستیش به هوا بلند شده بود، تبدیل به بخار شد.

"فرار کنید!"

مالفوی، گویل بیهوش را گرفت و با خود شروع به کشیدن کرد؛ کراب که از همه آنها پیش افتاده بود، اکنون خیلی وحشت زده می نمود؛ هری، رون و هرمیون دنبال او می رفتند و آتش هم آنها را دنبال می کرد. این یک آتش معمولی نبود، مطمئناً کراب از نفرینی برای به وجود آوردنش استفاده کرده بود که هری از آن هیچ اطلاعی نداشت. به محض اینکه آنها به مسیری جدید پیچیدند، شعله ها هم آنها را تعقیب کردند. انگار زنده بودند، حس می کردند و می خواستند آنها را بکشند. اکنون دیگر آتش تغییر شکل داده بود، و تبدیل به هیولاهای غول پیکری از آتش شده بود: مارها، شیمرها، و اردهای شعله ور پایین می رفتند و دوباره بالا می رفتند، و آشغال هایی که در طول قرن ها جمع شده بودند، به هوا رفته و وارد دهان ها پر از دندان آنها می شدند، و قبل از اینکه توسط آتش جهنم سوزانده شوند، به هوا پرتاب می شدند.

مالفوی و کراب و گویل از دیده ها پنهان شده بودند: هری، رون و هرمیون مات و بی حرکت مانده بودند؛ هیولای آتش آنها را احاطه کرده بود و نزدیک و نزدیک تر می شد، چنگال ها و شاخهایش و دم شلاق مانندش می کوبید و گرما درست به مانند دیواری دور آنها حلقه زده بود.

هرمیون به خاطر غرش و بلندی صدای آتش فریادی کشید و گفت: "چی کار می شه کرد؟ چی کار باید بکنیم؟"

"بیايد اینجا!"



هری یک جفت چوب جاروی پرنده را که به نظر خیلی هم سنگین می رسیدند، از نزدیک ترین تپه اجناس اسقاطی قاپید و یکی از آنها را به سمت رون پرتاب کرد و او هم هرمیون را بر روی آن، پشت خودش سوار کرد. هری پاهایش را دور دومین چوب جارو انداخت و با ضربه محکمی که به زمین زدند، در هوا به پرواز درآمدند، و تنها با اختلاف یک فوت بود که توانستند از جلوی منقار نوک تیز جانور شعله ور، که فکش را به سمت آنها فرستاده بود فرار کنند. دود و آتش دیگر طاقت فرسا شده بودند: درست زیر پای آنها آتش نفرین شده، داشت کالاهای نسل ها دانش آموز جستجو گر را می بلعید، نتایج محکوم بار توقیف شده هزاران آزمایش، رازهای تعداد بیشماری از انسانهایی که دنبال یه پناهگاه در این اتاق بودند. هری هیچ کجا، هیچ نشانی از مالفوی، کراب و گویل نمی توانست پیدا کند. او تا جایی که می توانست با سرعت به سمت شعله های چپاول گر هیولای آتش پایین رفت تا بلکه آنها را بیابد، اما انجا هیچ چیز جز آتش نبود: چه راه وحشتناکی برای مردن... او هیچ وقت همچین چیزی را برای آنها نخواست بود...

رون فریاد زد: "هری، بیا بریم بیرون، بیا بیرون!" اما وجود دود سیاه رنگ توی اتاق باعث شده بود تا محل قرار گرفتن در، غیر قابل رویت باشد.

و بعد هری صدای زیر، ولی رقت اور جیغ انسانی را درست از وسط آن هیاهوی خطرناک شعله های حریص شنید.

رون فریاد زد: "اما - این - خیلی - خطرناکه -!"

اما هری در هوا چرخیده بود. عینکش کمی به او مصونیت در برابر این دود را میداد، و او در زیر این طوفان آتش به سرعت پیش میرفت، دنبال نشانه هایی از یک موجود بود، دست و پا یا صورتی که هنوز مثل یک تکه چوب ذغال نشده باشه...

و او آنها را دید: مالفوی که دستانش را دور گویل که بیهوش شده بود حلقه کرده بود، هر دوی آنها روی سوخته های یک میز که خیلی هم شکننده بود نشسته بودند، و هری به سمت آنها شیرجه زد. مالفوی او را دید که در حال آمدن است و دستش را بلند کرد، اما درست زمانی که هری آن را گرفت، فهمید که این خیلی هم فکر خوبی نیست. گویل خیلی سنگین بود و دست عرق کرده مالفوی بلافاصله از دست هری لیز خورد -

رون با عصبانیت فریاد زد: "اگه ما به خاطر اونها بمیریم، من تو رو میکشم هری!" و به محض اینکه چیمرای غول پیکر شعله ور به سمت انا فرو افتاد، او هرمیون گویل را روی جاروی خودشان کشیدند و درست همان موقع که مالفوی به سختی پشت هری سوار شد، به سمت بالا حرکت کردند و پیچ خوردند و چرخ زدند.

مالفوی دم گوش هری فریاد زد: "در، برو سمت در، در!" و هری به دنبال رون و هرمیون و گویل، از وسط موج بزرگ دود سیاه رنگ که به زحمت هم قادر به نفس کشیدن بود، بر سرعتش افزود: دور تادور آنها، همه اشیایی که هنوز در این شعله های حریص نسوخته بودند، در هوا بهپرواز درآمده بودند، چرا که جانورنفرین آتش آنها را برای برگزاری جشن بالابرده بود: جام ها و سپر ها، گردن بندی درخشان و یک تاج کهنه رنگ رو رو رفته -

مالفوی جیغ کشید: "داری چی کار میکنی، داری چی کار میکنی، در اون طرفه!" اما هری پیچی تند زد و شیرجه زد. نیم تاج هم با سرعتی کم در حال پایین رفتن بود، همانگونه که در حال پایین افتادن و فرو رفتن به سمت دهان باز شده مار بود، می چرخید و برق میزد و بعد او گرفتش، گرفتشو دور میج دستش بست -

هری به خاطراینکه مار دوباره به سمت او حرکت کرده بود، چرخید، او به سمت بالا چرخید و مستقیم به سمتی حرکت کرد که امیدوار بود و دعا میکرد، دری باز در آنجا قرار داشته باشد؛ رون، هرمیون و گویل ناپدید شده بودند؛ مالفوی هم جیغ می کشید و چنان هری را محکم گرفته بود که باعث درد میشد. بعد در میان دود، هری تکه ای مستطیل شکل را روی دیوار دید، جارو را به همان سمت هدایت کرد، و دقیه ای بعد هوای تازه ریه هایش را پر کرد و آنها به دیوار پشت راهرو برخورد کردند.

مالفوی از روی چوب سر خورد و با صورت روی زمین افتاد و نفس نفس میزد، سرفه می کرد و اوغ میزد. هری چرخید و راست نشست: در اتاق نیاز مندیها ناپدید شده بود، و رون و هرمیون نفس نفس زنان روی زمین کنار گویل که هنوز بی هوش بود، نشسته بودند.

مالفوی به محض اینکه توانست صحبت کند با حالتی خفه مانند گفت: "ک - کراب، ک - کراب"

رون تند و زننده گفت: "اون مرده"

به جز صدای نفس نفس زدن و گاهی هم سرفه ، سکوت حکم فرما شده بود . بعد صدای بلند و وحشتناک زیادی قلعه را تکان داد ، و اشکالی به شکل یک دسته اسب سوار شفاف با تاخت از جلوی او عبور کردند در حالی که سرهایشان از عشق و میل به خونریزی در زیر بازوانشان ، در حال جیغ کشیدن بودند. هری زمانی که شکارچی بی سر از جلوی عبور کرد بر روی پاهایش پرید و به اطراف نگاه کرد :جنگ هنوز در اطراف او در جریان بود . الان صدای جیغ های بیشتری را نسبت به آن دسته اشباح فراری می توانست بشنود. نگرانی در وجودش شعله زد .

او با خشونت و تندی پرسید : " جینی کجاست ؟ اون اینجا بود . قرار بود به اتاق نیازمندیها بر گرده . "

" خدای من ، یعنی توهنوز فکر می کنی بعد از اون آتش سوزی اون جا هنوز کار کنه ؟ " رون این را پرسید اما باز هم در همان حال برخاست و سینه اش را مالید و به چپ و راست خود نگاه کرد. " ایا باید جدا شیمو دنبالش - ؟ "

هرمیون گفت : " نه " و روی پاهایش ایستاد . مالفوی و گویل هنوز نا امید بر روی زمین توی راهرو افتاده بودند ؛هیچ یک از آن دو چوب دستی همراه نداشتند . " با هم باشیم بهتره . من میگم بریم - هری ، اون چی روی بازوت ؟ "

" چی ؟ اوه ، این - "

او نیم تاج را از مچش برداشت واونو بالا گرفت . هنوز داغ بود ، و از دوده سیاه شده بود ، اما وقتی از نزدیک به آن نگاه کرد ، توانست کلمات ریزی را که بر روی آن نقش بسته شده بودند را ببیند ؛ خرد ، بزرگ ترین گنج پایان ناپذیر هر مردیست .

انگار به نظر می رسید ماده خون مانندی ، اما سیاه و قیر اندود ، از نیم تاج تراوش می کرد . هری ناگهان احساس کرد ، شیء ناخوداگاه تکانی می خورد و در دستانش از هم جدا شدند ، و به محض اینکه این گونه شد ، حس کرد صدای جیغی از روی درد اما ، ضعیف و از دور دست ولی نه از در و دیوار قلعه بلکه از شیء ای که در دستانش خرد شده بود ، شنیده است .

هرمیون ناله کنان در حالی که چشمانش روی قطعه شکسته شده بود گفت : " اون باید آتش شیطانی بوده باشه !

"

"چی؟"

"آتش شیطانی - نفرین آتش - آن هم یکی از همون چیزهایی است که یک جاودانه ساز رو از بین می بره ، اما من به هیچ وجه و هرگز جرات استفاده از اونو ندارم ، خیلی خطرناکه - کراب چه جوری میدونست چطوری باید - ؟"

هری عبوسانه گفت: "باید از کارو ها یاد گرفته باشه."

رون که موهاش مانند موهای هرمیون به آرامی در حال سوختن بود ، و چهره اش سیاه شده بود ، گفت: "واقعاً باعث شرمندگیه که او خیلی به حرفهای اونها برای متوقف ساختنش بادقت گوش نداده . اگه سعی نکرده بود همه ما رو بکشه ، تا حدی از مرگش ناراحت می شدم."

هرمیون آرام زمزمه کرد: "اما تو نفهمیدی نه؟ این یعنی اینکه ، اگه ما بتونیم فقط مار رو گیر بیاریم -"

اما حرف او با سرو صدایی که راهرو را فرا گرفته بود و بی هیچ شکی صدای دوئل بود قطع شد . هری نگاهی به اطرافش انداخت و قلبش گویی از حرکت ایستاد: مرگ خواران به درون هاگوارتز نفوذ کرده بودند . فرد و پرسى دوباره جلوی دید او آمده بودند ، هر دوی آنها داشتند با مردانی نقاب زده و کلاه به سر مبارزه می کردند.

هری ، رون و هرمیون جلو دویدند تا کمک کنند: فوران نور ها به همه طرف در حرکت بود ، و مردی که با پرسى دوئل می کرد ، خیلی سریع عقب نشینی کرد: و بعد کلاهش سر خورد و آنها پیشانی ای بلند و موهایی رنگ شده دیدند -

پرسى فریاد زد: "اوه ، سلام جناب وزیر!" و طلسمی شسته رفته را به سمت تیکنس که چوبش را بر زمین انداخته و جلوی ردایش را چنگ زده بود و ظاهراً خیلی ناراحت بود ، فرستاد . "راستی ، بهتون خبر داده بودم استعفا دادم؟"

فرد به محض اینکه مرگ خواری که داشت باهاش می جنگید بر اثر ضربه سه طلسم گیج کننده ، بر زمین افتاد فریاد زد: "شوخی میکنی پرسى!" . تیکنس هم در حالی به زمین افتاد که دور تادورش را میخ هایی که از زمین درآمده بودند ، گرفته بودند ؛ انگار تبدیل به به یک خار پوست دریایی شده بود . فرد با شادی به پرسى نگاه کرد .

"پرس ، حقیقتا داری جک میگی ، خیلی وقت بود نشنیده بودم جک بگی ، دقیقا از زمانی که تو"

و ناگهان چیزی تو فضا منفجر شد . همه آنها به هم نزدیک شدند ؛ هری ، رون ، هرمیون ، فرد و پرسی ، و دو مرگ خوار سر پا ماندند ، یکی گیج و مدهوش و دیگری ، تغییر شکل یافته ؛ و در همان زمان اندک باقی مانده ، که خطر بسیار پر رنگ می نمود ، جهان از هم گسسته شد . هری احساس می کرد دارد در فضا پرواز می کند ، و تنها کار یکه او در آن موقعیت می توانست انجام دهد ، این بود که تنها به همان تکه چوب نازکی که تنها وسیله دفاعیش بود محکم چنگ زند و سرش را ما بین بازوانش پنهان سازد : او صدای جیغ و فریاد همراهانش را می شنید ولی هیچ راهی برایش نبود تا بفهمد برای آنان ، چه اتفاقی افتاده است . -

بعد دوباره دنیا به تاریکی و درد فرو رفت : او تقریبا در زیر اوار راهرو که مورد حمله سختی واقع شده بود ، دفن شده بود . احساس هوای سرد ، به او فهماند که باید دیوار کناری قلعه باید از بین رفته باشد ، و چسبندگی داغ روی چانه اش به او می گفت که خونریزی زیادی دارد . بعد صدای گریه وحشتناکی را شنید که تمام نیروی درونیش را خشکاند ، که رنجی را برایش تداعی میکرد که نه آتش و نه نفرین ، هیچ کدام نمی توانستند آن را به وجود آورند ، و او برخاست ، تلو تلو خوران ، با بیشترین وحشتی که او در آن روز تجربه کرده بود ، شاید با وحشتی بیش از آنچه او در تمام طول عمرش تجربه کرده بود

و هرمیون توی خرابه ها به زور داشت تقلا می کرد تا روی پاهایش بایستد ، و سه مرد موقرمز درست پای همان دیواری که منفجر شده بود ، کنار هم افتاده بودند . هری همان طور که روی سنگ و چوب داشت تلو تلو می خورد و پیش می رفت ، دست هرمیون را هم گرفته بود .

یکی داشت فریاد میزد "نه ، نه ، نه ، نه ! فرد ! نه !"

و پرسی برادرش را به شدت تکان می داد ، رون در کنار برادرانش زانو زده بود و چشمان بی فروغ فرد باز مانده بودند ، و سایه آخرین لبخندش هنوز بر چهره اش نقش داشت.



فصل سی و دوم

چوب دستی برتر

جهان به پایان رسیده بود ، پس چرا نبرد متوقف نشده بود و قلعه به آرامی در ترس غرق نشده بود؟ چرا مبارزان سلاح هایشان را پایین نگذاشته بودند ؟ ذهن هری در حال سقوط آزاد بود . افکارش از کنترلش خارج بودند، زیرا او نمی توانست این اتفاق غیرممکن را باور کند . همه ی حواسش باید به او دروغ می گفتند

و بعد بدنی از سوراخ سقوط کرد و به دنبال آن نفرین های شومی بودند که از تاریکی می آمدند و به دیوارهای پشت سرشان برخورد می کردند.

همان طور که نفرین های بیشتری در شب به طرف آنها به پرواز در می آمد ، هری فریاد زد : "بخوابید روی زمین!"

او و رون هرمیون را روی زمین کشیدند . اما پرسوی روی بدن فرد افتاده بود . سعی می کرد با بدنش از آن در مقابل آسیب های بیشتر محافظت کند . هری فریاد زد :

"پرسی بیا، ما باید حرکت کنیم!"

او سرس را به نشانه مخالفت تکان داد .

- "پرسی!"

هری ردپای اشک را در صورت کثیف و ناراحت رون می دید. او شانه های برادرش را گرفته بود و می کشید، اما پرسی حرکت نمی کرد.

- "پرسی، تو نمی تونی هیچ کاری برای اون انجام بدی. ما باید"

هرمیون جیغ کشید. هری بلافاصله برگشت. دیگر لزومی نداشت دلیلش را از هرمیون پرسد.

عنکبوت غول پیکری در سائز یک ماشین کوچک تلاش می کرد که از حفره بزرگ دیوار بالا برود. یکی از نواده های آراگوگ به نبرد ملحق شده بود.

هری و رون با هم ورد هایشان را فریاد زدند و هیولا به طرف عقب پرتاب شد. پاهایش به صورت ترسناکی تکان می خوردند و سرانجام در تاریکی ناپدید شد.

هری به بقیه گفت: "با خودش دوستاشم رو آورده!" و در همین حال نگاه سریعی از سوراخی که به وسیله نفرین در دیوار ایجاد شده بود، به گوشه و کنارهای قلعه انداخت. عنکبوت های غول پیکر بیشتری از ساختمان ها بالا می آمدند. آن ها از جنگل ممنوعه آزاد شده بودند، از مکانی که مرگ خوارها باید از آنجا نفوذ کرده باشند. هری طلسم های بیهوش کننده اش را به سمت آنها فرستاد. هیولایی را که رهبرشان به نظر می آمد روی بقیه عنکبوت ها افتاد. آنها به سمت پایین برگشتند و به خارج از دید رفتند. سپس نفرین های بیشتری از بالای سر هری عبور کرد طوری که می توانست نیروی آنها را حس کند.

- "باید حرکت کنیم. همین حالا!"

هرمیون و رون را به سمت جلو هل داد. صبر کرد تا جسد فرد را بلند کند. پرسی کاری را که هری می خواست بکند را متوجه شد. شیون کردن روی جسد را متوقف کرد و به حمل جسد کمک کرد. در حالی که به طرف پایین خم شده بودند و نفرین ها یکی یکی از بالای سرشان می گذشتند فرد را از سر راه کنار بردند.

هری گفت: "اینجا."

و آنها فرد را در یک فرورفتگی، جایی که قبلا یکی از زره ها می ایستاد قرار دادند. او نمی توانست حتی یک لحظه بیشتر از آنچه مجبور بود نگاه فرد را تحمل کند و بعد از اینکه مطمئن شد جسد فرد به خوبی مخفی

شده است، به دنبال رون و هرمیون بلند شد. مالفوی و گویل ناپدید شده بودند اما در انتهای راهرو که حالا پر از گرد و غبار و آوار شده بود، عده زیادی را دید که بالا و پایین می دویند به طوری که دوست و دشمن مشخص نبود. ناگهان پرسی نعره ای شبیه گاوزد:

- "روک وود!"

و به سرعت به دنبال مرد بلند قدی رفت که عده ای از دانش آموزان را تعقیب می کرد.

هرمیون جیغ زد:

- "هری اینجا."

او رون را پشت یک پرده نقش دار خوابانده بود و به نظر می رسید با هم کشتی می گیرند و در یک لحظه ی دیوانه وار هری فکر کرد آنها دوباره همدیگر را در آغوش گرفته اند. سپس فهمید که هرمیون تلاش می کند که جلوی رون را بگیرد تا به دنبال پرسی ندود.

- "به من گوش کن .. گوش کن رون!"

- "من می خوام کمک کنم .. میخوام مرگ خوارا رو بکشم!.."

صورت آلوده به دود و گرد و غبار رون، منقبض شد. رون با خشم و اندوه تکان میخورد تا بلکه بتواند آزاد شود.

هرمیون گفت:

- "رون ما تنها کسانی هستیم که می تونیم تمومش کنیم. خواهش می کنم رون ... ما به مار احتیاج داریم. ما باید ماره رو بکشیم!"

اما هری می دانست که رون چه احساسی دارد: تعقیب کردن یک جاودانه ساز به اندازه انتقام ارضاکننده نبود. او هم می خواست که بجنگد، کسانی که فرد را کشته بودند تنبیه کند و می خواست بقیه ویزلی هارا پیدا کند و بالاتر از همه مطمئن شود که جینی با آنها نیست اما او نمی توانست که اجازه دهد این افکار در ذهنش شکل بگیرند.

هرمیون گفت :

"ما می‌جنگیم ! ما مجبوریم که خودمونو به اون مار برسونیم . اما بیاید الان اجازه ندیم که فراموش کنیم ما قراره چی کار کنیم. ما تنها کسانی هستیم که میتونیم تمومش کنیم."

هرمیون هم گریه می کرد و همان طور که صحبت می کرد اشک های صورتش را با آستینش پاک می کرد. اما نفسش را نگه داشته بود تا خودش را آرام کند و هنوز رون را محکم سرجایش نگه داشته بود . او به طرف هری برگشت :

"تو باید بفهمی که ولدمورت کجاست چون حتما ماره رو پیش خودش نگه داشته .این طور نیست ؟ این کارو انجام بده هری... به درونش نگاه کن."

چرا این چنین آسان بود ؟ چون جای زخمش برای ساعت ها بود که می سوخت و آرزو داشت که به او افکار ولدمورت را نشان دهد؟ چشم هایش را بست و در یک لحظه ،همه جیغ ها و صداهای آزاردهنده کم شد تا جایی که انگار او در جایی خیلی دور از آن سروصداها ایستاده بود ...

او وسط اتاقی ویران ایستاده بود . اتاق به طرز عجیبی برای هری آشنا به نظر می رسید . کاغذ دیواری همه دیوارهای اتاق را پوشانده بود و همه ی پنجره ها به جز یک پنجره ، تخته کوب شده بودند. صدای نبرد درون قلعه به آرامی درون اتاق می پیچید . تنها پنجره ی درون اتاق، نور ضعیفی را از چراغ های قلعه منعکس می کرد اما هنوز اتاق به جز قسمتی که یک چراغ روغن سوز قدیمی قرار داشت تاریک بود.

او چوبش را بین انگشتانش می چرخاند .به آن نگاه می کرد اما افکارش معطوف اتاقی در قلعه بود. اتاق مخفی که فقط خودش آن را پیدا کرده بود. آن اتاق مانند حفره ی اسرار بود که برای پیدا کردنش باید مکار، ماهر و کنجکاو باشی. او مطمئن بود که پسر هیچ وقت آن تاج را پیدا نخواهد کرد ... هر چند که عروسک خیمه شب بازی دامبلدور بیش از آنچه انتظار داشت پیش آمده بود خیلی زیاد

صدایی گفت : "سرور من .."

صدا ناامید و شکسته بود .او برگشت . در تاریک ترین نقطه اتاق لوسیوس مالفوی نشسته بود. ژنده پوش بود و در رفتارش هنوز نشانه هایی از شکنجه ای که بعد از آخرین فرار پسر متحمل شده بود به چشم می خورد . یکی از چشمانش هم هنوز باد کرده و بسته باقی مانده بود.

- "سرورمن.... خواهش می کنم....پسرم ..."

- "اگه پسر ت مرده باشه لوسیوس تقصیر من نیست. او مثل بقیه اسلایترینی ها نیومد و به من ملحق نشد .

شاید تصمیم گرفته باشه با هری پاتر طرح دوستی بریزه."

مافوی به آرامی گفت :

"نه هرگز ..."

- "تو نباید امیدی داشته باشی ."

مافوی در حالی که صدایش می لرزید پرسید :

"سرورم شما نگران نیستید که هری پاتر توسط کس دیگه ای کشته بشه؟ آیا این.... منو ببخشید سرورم

....عاقلا نه تر نیست که این جنگ را متوقف کنید وارد قلعه بشید و خوتون دنبالش بگردید."

- "بهبتره وانمود نکنی لوسیوس. تو میخوای این جنگ متوقف بشه که بتونی بفهمی چی به سر پسر ت اومده

و در ضمن من هیچ احتیاجی به جستجو به دنبال هری پاتر ندارم . قبل از اینکه شب تموم بشه ، پاتر میاد که منو

پیدا کنه ."

ولدمورت یک بار دیگه به چوبدستیش که میان انگشتانش بود نگاهی انداخت... این برای او مشکل درست

می کرد و مشکلاتی که برای لرد ولدمورت ایجاد می شدند باید حل می شدند.

- "برو و اسنیپ رو یار ."

- "اسنیپ سرورم؟"

- "اسنیپ . همین حالا .من به خدمتی.....ازطرف اون نیاز دارم. برو."

لوسیوس در حالی که ترسیده بود و در تاریکی سکندری می خورد، اتاق را ترک کرد .ولدمورت سر

جایش ایستاد و در حالی که چوبدستیش را بین انگشتانش می چرخاند به آن خیره شد .

او زمزمه کرد :

- "این تنها راهه نجینی."

به اطرافش نگاه کرد، مار ضخیم و بزرگی آنجا بود. نصفه و نیمه در هوا معلق بود و به آرامی در فضایی که به وسیله جادو حفاظت شده بود می چرخید. گویی که چیزی بین یک قفس و یک محفظه بود.

لحظه ای نفس هری تنگ شد سپس به جای اولش برگشت و چشمانش را باز کرد. در همان لحظه صدای فریادها و گریه ها و برخوردها به گوشش هجوم برد.

- "اون توی شیون آوارگانه. ماره همراهش بود. یه جور حفاظ جادویی دورشه. اون فقط لوسیوس مالفوی رو فرستاد که اسنیپ رو پیدا کنه."

هرمیون با عصبانیت گفت:

"اون فقط توی شیون آوارگان نشسته بود. اون حتی... اون حتی قصد نداشت بجنگه؟"

- "اون فکر نمی کنه که نیازی به جنگیدن باشه. فکر میکنه من میخوام برم پیشش."

- "اما چرا؟"

- "اون می دونه که من دنبال جاودانه سازها هستم. اون نجینی رو نزدیک خودش نگه می داره."

رون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"درسته. پس تو نمیتونی بری اون جا. این چیزیه که اون می خواد. تو همین جا بمون و مواظب هرمیون باش و من می رم می گیرش.."

هری حرف رون را قطع کرد:

- "شما دو تا اینجا می مونید. من میرم زیر شنل نامریی و به محض اینکه.."

هرمیون گفت:

"نه، عاقلانه تره اگه من شنلو بردارم و..."

رون غرولندکنان گفت:

"حتی فکرشم نکن."

- "رون، من با استعدادترین ..."

قبل از اینکه هرمیون بتواند بیشتر از این چیزی بگوید فرشینه بالای پلکانی که رویش ایستاده بودند کنار رفت

- "پاتر!"

دو مرگ خوار نقاب دار آنجا ایستاده بودند اما قبل از اینکه حتی بتوانند چوب دستی هایشان را بالا بیاورند، هرمیون فریاد زد: "گلیسلو!"

پله های زیرپاهایشان صاف و لغزنده شد و آنها با سرعت غیرقابل کنترل به سمت پایین لغزیدند و طلسم های مرگ خواران در ست از بالای موهایشان گذشت. آنها از فرشینه پایینی گذشتند و به شدت به دیوار مقابل برخورد کردند. هرمیون بلافاصله برگشت و در حالی که چوبش را به طرف فرشینه گرفته بود، فریاد زد: دیورو! و فرشینه به سنگ تبدیل شد بعد از آن دو صدای بلند و تهوع آور خرد شدن آمد. دو مرگ خوار تعقیب کننده خرد و خمیر شده بودند. رون فریاد زد:

- "برگردید."

و او و هری و هرمیون خودشان را از جلوی یک دسته میز که مانند اسب چهار نعل می رفتند به کناری پرتاب کردند. پشت سر میزها پروفیسور مک گونگال پیدا شد که آنها را هدایت می کرد. او هیچ توجهی به آنها نکرد. موهایش در هوا بالا و پایین می رفت و زخمی روی گردنش داشت. همان طور که می دوید صدای جیغش به گوش میرسید که می گفت:

- "حمله!"

هرمیون گفت:

"هری شنلو بیپوش. مهم نیست که ما"

اما او شنل را روی هر سه تایشان انداخت . با وجود اینکه بزرگ بودند او شک داشت که کسی بتواند در میان آن همه گرد و غبار و دود ، سنگ های در حال سقوط و سوسوزدن طلسمها، پاهایشان که زیر شنل پنهان نبود را ببیند.

آنها از پلکان بعدی پایین دویدند و خودشان را در راهرویی پر از دوئل کنندگان یافتند. تابلوهای روی دیوارها حالا طرفدار هر کدام از جناح ها که بودند، در حالی که مرگ خوارهای با نقاب و بی نقاب با معلم ها و دانش آموزان دوئل می کردند ، محیط را با راهنمایی ها و تشویق های جیغ مانند خود پر کرده بودند. دین که برای خودش یک چوب دستی جدید پیدا کرده بود ، حالا چهره به چهره ی دالاهوف داشت می جنگید . پروتی با تراورز در حال دوئل بود .هری ، رون وهرمیون چوبدستی هایشان را بالا بردند و آماده حمله شدند اما در همین موقع صدای بلندی آمد .

- "یوهوووووووو!"

هری به دنبال صاحب صدا گشت و بدعق را دید که به طرف جمعیت نگاه می کرد و بمب های کود حیوانی را به طرف مرگ خوارها می انداخت . سر مرگ خوارها در مواد سبزرنگ زگیل مانندی فرو رفت که باعث میشد مانند کرم های چاق به نظر برسند .

- "آخ..."

یک مشت از آن چیزهای سبزرنگ نفرت انگیز روی شنل فرود آمد . درست جایی که سر رون قرار داشت . رون تلاش کرد که آنها را از روی شنل بتکاند .

مرگ خوار ماسک داری در حالی که به سمت آنها اشاره می کرد فریاد زد :

"اونجا یک نفر نامرئیه!"

دین بلافاصله حواس بیشتر مرگ خوارها را با فرستادن یک طلسم گیج کننده به سمتش، پرت کرد . دالاهوف تلاش کرد که تلافی کند ولی پروتی یک طلسم قفل بدن به سمت او فرستاد .

هری فریاد زد :

"بیاید بریم!"



او، رون و هرمیون شئل را محکم دور خود جمع کردند و از میان مبارزان رد شدند و به طرف بالای پله های مرمری که به هال ورودی ختم میشد رفتند.

"من دراگو مالفویم. دراگو. من طرف شماهام."

دراگو در پاگرد بالایی بود و در مقابل مرگ خوار نقابداری از خود دفاع می کرد. هری مرگ خوار را بیهوش کرد. دراگو با خوشحالی به عقب برگشت تا به ناجی اش نگاه کند و رون از زیر شئل مشتی به او زد. مالفوی رو مرگ خوار افتاد، در حالی که با تعجب به اطراف نگاه می کرد؛ لبش شروع به خونریزی کرد. رون با عصبانیت فریاد زد:

"واینم دومین باری بود که امشب ما زندگیت رو نجات دادیم توجونور دوروی لعنتی."

دوئل کنندگان بیشتری در همه جای هال و پله ها بودند. هری به هر طرف که نگاه می کرد مرگ خوارها را می دید. یکسلی در حال مبارزه با فلیت ویک درهای جلو را بست. یک مرگ خوار نقابدار در نزدیکی آنها با کینگزلی دوئل می کرد. دانش آموزان در همه طرف می دویدند. عده ای از آنها دوستان مجروحشان را حمل می کردند یا روی زمین می کشیدند. هری یک طلسم بیهوش کننده را به سمت مرگخوار نقابداری فرستاد؛ اما خطا رفت و به نزدیک نوئل اصابت کرد. او که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود، تقریباً به همه طرف طلسم ونموس تنناکولا را می فرستاد که خوشبختانه به نزدیکترین مرگ خوار اصابت کرد و چیزی شاخک مانند دور او پیچید.

هری، رون و هرمیون در روی پلکان مرمری، بر سرعت خود افزودند. قطعات شیشه شکسته در سمت چپشان به چشم می خورد و ساعت شنی اسلایترین که امتیازها را ثبت می کرد، سوراخ شده بود و زمرد های سبز آن همه جا روی زمین دیده می شد و باعث می شد که مردم مثل خودشان لیز بخورند و تلوتلو خوران حرکت کنند. وقتی آنها به سالنی با زمین خاکستری تیره رسیدند، دو نفر از بالکن بالای سر آنها افتادند. هری به سمت حیوان سریعی که روی چهارپای خود در طول سالن می دوید تا دندانهایش را دریکی از سقوط کرده ها فرو کند دوید.

هرمیون جیغ زد:

"نه!"

و در همان حال با یک افسون دفاعی، فنریگری بک را از روی بدن لاوندر براون به عقب پرتاب کرد. او به پلکان مرمری برخورد کرد و تلاش کرد که دوباره بلند شود. با جرقه ای سفید و صدای شکستن بلندی، گوی بلورینی روی سرش خورد شد او روی زمین افتاد و دیگر حرکت نکرد. پرفسور تریلانی از بالای راه پله ها جیغ کشید:

- "من بازم دارم! واسه ی هرکسی که این بچه ها رو بخواد! اینجا...."

وسپس با حرکتی شبیه سرویس زدن در تنیس، گوی بلورین دیگری را از داخل کیف همراهش به هوا انداخت و با حرکت موجی چوب دستیش گوی به سرعت در طول هال حرکت کرد و به شدت به پنجره ای برخورد و آن را شکست. در همان لحظه درهای چوبی و سنگین جلو از هم پاشیدند و عنکبوت های غول پیکر بیشتری وارد هال شدند.

جیغ های ترس و وحشت در هوا پیچید. هم مبارزین هاگوارتز و هم مرگ خواران پراکنده شدند. نورهای سبز و قرمز طلسم ها به سمت هیولاهایی که پیش می آمدند، به پرواز درآمد که آنها را می لرزاند و به عقب می راند.

رون بلندتر از همه جیغ ها و فریادها داد زد:

"ما چطوری می خوایم از اینجا بریم بیرون؟"

اما قبل از اینکه هری یا هرمیون بتوانند جوابی به او بدهند، آنها به کناری زده شدند. هاگرید رعدآسا از پله ها پایین آمد و در حالی که چتر صورتی گلدارش را تکان می داد فریاد زد:

"به اونا صدمه نزنید، به اونا صدمه نزنید."

- "نه هاگرید!"

هری همه چیز را فراموش کرده بود. در حالی که دوبرابر معمول خم شده بود تا از طلسم هایی در کل هال در جریان بود در امان باشد به سرعت از زیر شتل نامریی بیرون پرید.

- "هاگرید، برگرد اینجا!"

اما هنوز نصف فاصله ای که تا او داشت را طی نکرده بود که هاگرید در بین عنکبوت ها ناپدید شد . در همین هنگام عنکبوت ها به دلیل طلسم ها رو به عقب رانده می شدند و هاگرید در وسط آنها احتمالا داشت له میشد .

- "هاگرید!"

هری شنید که یک نفر اسم خودش را صدا می کند . چه دوست و چه دشمن دیگر اهمیتی نداشت. به سرعت از پله هایی که منتهی به محوطه تاریک بیرون میشد پایین رفت . عنکبوت ها دسته جمعی با شکارشان دور می شدند و هری نمی توانست هیچ قسمتی از بدن هاگرید را ببیند . او فکر می کرد می تواند یک بازوی بزرگ را که وسط عنکبوت ها به صورت موجی تکان می خورد را ببیند اما در همین هنگام راهش به وسیله پای غول پیکری که روی زمین تکان می خورد و باعث می شد زمین بلرزد ، قطع شد . او به بالا نگاه کرد . یک غول جلوی او ایستاده بود . بیست پا بلندایش بود، سرش درون سایه ها پنهان شده بود . شبیه درخت بود . ساق پای پرمویش به وسیله چراغ های قلعه روشن شده بود. با یک حرکت وحشیانه موجی شکل، با مشت های بزرگش ، پنجره بالای سرشان را خرد کرد و بارانی از شیشه بر سر و روی هری بارید و هری مجبور شد برگردد و در راهرو پناه بگیرد. هری، رون و هرمیون گیر افتاده بودند و به غول خیره شده بودند که داشت تلاش می کرد از درون پنجره آدم های درون قلعه را بگیرد . هرمیون جیغ زد :

"اوه ، خدای من"

و هم زمان چوبش را بالا برد که رون فریاد زد :

- "نکن."

ودست هرمیون را پایین آورد .

"بخوای بیهوشش کنی نصف قلعه رو متلاشی می کنه"

- "هاگر؟"

گراوپ بود که دزدکی وارد قلعه شده بود . حالا بود که هری می فهمید که آن گراوپ است . در واقع او کوچکتر از یک غول بود هری فریاد زد :

"بدوید!"

شب پر از فریادهای ترسناک از جمله سروصدای کشتی غول ها بود. هری دست هرمیون را قاپید و به سرعت از پله ها پایین رفت و رون هم به دنبال آنها راه افتاد. هری هنوز امیدش را برای پیدا کردن و نجات دادن هاگرید از دست نداده بود. آنها به سرعت می دویدند و طی مدت کوتاهی در نیمه راه جنگل بودند.

ناگهان هوای اطراف آنها یخ زد. نفس هری گرفت، طوری که احساس کرد هوای درون سینه اش تبدیل به باری سنگین شده است. اشکالی درون تاریکی می چرخیدند. سیاهی مطلق و هوشیار، به صورت موج به طرف قلعه می آمدند.

صورت هایشان با شئل پوشیده و هوا را به صورت خوفناکی از دهانشان به داخل می کشیدند. رون و هرمیون نزدیک هری ایستادند. صدای نبرد پشت سرشان ناگهان ساکت شد، علتش سکوت سنگینی بود که فقط دیوانه سازها می توانستند روی شب بیندازند. فرد مرده بود و هاگرید هم حتما تا الان مرده بود یا در حال مرگ بود.

هرمیون با صدایی که انگار از جایی بسیار بسیار دور می آمد گفت:

"بیا هری، باید سپر مدافع درست کنیم، عجله کن."

هری به کندی چوب دستیش را بالا آورد. موجی از ناامیدی او را در بر گرفته بود. چند نفر تا حالا مرده بودند که او از مرگشان خبر نداشت؟ او احساس می کرد از همین حالا روحش نصفه نیمه از بدنش جدا شده است. هرمیون جیغ زد:

"هری عجله کن!"

صد دیوانه ساز جلو می آمدند و به سمت آنها می خزیدند. با مکیدن امید هری، به آنها نزدیک می شدند، چیزی که برایشان مثل یک پیش غذا در یک مهمانی بزرگ بود.

او سگ رون را دید که وارد هوا شد و به آرامی درخشید و از بین رفت. سمور آبی هرمیون را دید که در هوا پیچ و تاب خورد و ناپدید شد و چوب دستی خودش که به آرامی در دستش تکان می خورد. او تقریباً داشت به فراموشی در حال آمدن خوشامد می گفت. وعده پوچی، بدون احساس غم و رنج.....

و بعد یک خرگوش، گراز نر و روباه نقره ای به طرف سر هری، رون و هرمیون پرواز کردند. دیوانه سازها قبل از آنکه جانورها بهشان برسند برگشتند. سه نفر دیگر از تاریکی بیرون آمدند و کنارشان ایستادند، چوبدستی هایشان بیرون بود و به اجرای افسون سپر مدافع ادامه دادند؛ لونا، ارنی و سیموس. لونا به طور تشویق آمیزی گفت:

– "این درسته!"

انگار آنها به اتاق ضروریات برگشته بودند و این یک ورد تمرینی ساده برای الف دال بود.

– "همین درسته.. هری بیا به یه چیز شادی بخش فکر کن."

هری درحالی که صدایش می لرزید، گفت:

"یه چیز شادی بخش؟"

لونا آهسته گفت:

"ما هنوز اینجا هستیم هری، هنوز داریم می جنگیم.... یاالله، عجله کن. همین حالا انجامش بده."

جرقه ی سفید ایجاد شد که بعد تبدیل به نور شد و سپس با شدت گوزن نر از انتهای چوب دستی هری بیرون آمد.

گوزن چهار نعل به جلو رفت و دیوانه سازها پراکنده شدند. هوا دوباره معتدل و گرم شد ولی دوباره صداهای بلند نبرد گوشش را آزار می داد. رون رو به سیموس و لونا کرد و با صدایی لرزان گفت:

"نمی تونم به حد کافی از تون تشکر کنم. شما زندگی مارو...."

ناگهان صدای غرش دیگری به گوش رسید و زمین لرزید. غول دیگری در حالی که چماقش را به طور تهدید آمیزی تکان می داد از تاریکی بیرون آمد.

هری دوباره داد زد:

"بدوید."

اما دیگران نیازی به گفتن هری نداشتند. همان لحظه پراکنده شده بودند و دقیقا یک لحظه بعد، پای بزرگ جانور دقیقا جایی قرار گرفت که لحظه ای قبل آنها آنجا ایستاده بودند. هری به اطراف نگاه کرد؛ رون و هرمیون به دنبالش می آمدند اما بقیه دوباره درون نبرد ناپدید شده بودند. در حالی که یک غول چوب دستی را تاب میداد و آماده ی ضربه زدن بود، رون فریاد زد:

"بیاین از تیررسشون دور شیم."

هری داد زد:

"به طرف بید کتک زن می ریم، بدوید!"

هری به طریقی در ذهنش حصاری کشیده بود. فضای این حصار فضایی بود که او الان نمی توانست به داخل آن نگاه کند؛ فکر کردن در مورد فرد و هاگرید، ترسش برای کسانی که آنها را دوست داشت و الان در گوشه کنار قلعه پراکنده بودند، همه ی اینها باید منتظر می ماندند، برای اینکه آنها باید بتوانند بدوند و به مار و ولدمورت برسند، به خاطر اینکه همان طور که هرمیون گفته بود این تنها راه پایان بود.

او به سرعت می دوید، در حالی که نصفه نیمه باور کرده بود که می تواند از مرگش سبقت بگیرد. بی توجه به نور طلسم هایی که به سرعت از اطراف او عبور می کردند و صدای قرق‌های جنگل ممنوعه که در شب بدون باد به گوش می رسید. هری سریعتر از هروقت دیگری در زندگیش می دوید و اولین کسی بود که بید بزرگ را دید. بیدی که با شاخه های بزرگ و شلاق مانندش از رازی که در زیر ریشه هایش قرار داشت محافظت می کرد.

هری نفس نفس زنان سرعتش را کم کرد. در حالی که سعی می کرد شاخه های بید را دور بزند، به دقت در تاریکی دنبال گرهی می گشت که با لمس آن درخت فلج می شد. رون و هرمیون به هری رسیدند. هرمیون به قدری نفس نفس می زد که حتی یک کلمه هم نمی توانست صحبت کند. رون به سختی پرسید:

"ما چه طوری ما چه طوری می خوایم بریم داخل من اون گره رو می تونم ببینم اگه فقط دوباره کج پا رو داشتیم"

هرمیون خس خس کنان، در حالی خم شده بود و دو دستی به قفسه ی سینه اش چنگ می زد گفت:

"کج پا؟ تو جادوگر هستی یا نه؟"

- "اوه ... آره درسته ..."

رون به اطراف نگاه کرد؛ چوبش را به طرف یک ترکه روی زمین گرفت و گفت:

"وینگاردیوم له ویوسا!"

شاخه به آرامی در حالی که به دور خود می چرخید، مستقیماً به طرف گره رفت و ناگهان در یک لحظه، بید کتک زن فلج شد.

هرمیون نفس نفس زنان گفت:

"عالی بود!"

- "صبر کنید."

برای یک ثانیه گذرا هری مردد شد. ولدمورت می خواست که هری این کار را انجام دهد. می خواست که او به آنجا برود آیا او رون و هرمیون را به طرف یک تله هدایت می کرد؟ اما حقیقت به نظر ساده می رسید. واضح و بی رحمانه. تنها راه روبه روی آنها کشتن مار بود و مار جایی بود که ولدمورت باشد و ولدمورت هم در انتهای این تونل بود.

رون در حالی که او را رو به جلو هل می داد، گفت:

"هری؛ ما هم میایم، فقط برو داخل!"

هری به داخل تونل مخفی که در زیر ریشه های درخت قرار داشت رانده شد. تونل تنگ تر از آخرین باری بود که آنها وارد آن شده بودند. سقف تونل کوتاه بود و آنها مجبور بودند که دوبرابر چهار سال پیش خم شوند.

هری اول رفت، چوب دستیش روشن بود. هر لحظه انتظار برخوردن به مانعی را داشتند ولی مانعی وجود نداشت، آنها در سکوت حرکت می کردند که نگاه هری روی نوری که از انتهای چوب دستیش خارج می شد

، ثابت ماند . بالاخره تونل داشت به طرف بالا کشیده می شد و در انتهای آن نور نقره ای به چشم می خورد .
هرمیون شروع به کشیدن قوزک پایش کرد . او زمزمه کرد :

- "شنل! شنل رو بپوش!"

هری کورمال کورمال دستش را به طرف پشت سرش دراز کرد و شنل را از هرمیون گرفت ، به زحمت آن را روی خودش انداخت و ر حالی که هنوز کمی سردرگم بود گفت :

"ناکس!"

به آرامی به راه رفتن روی چهار دست و پا ادامه داد ، هر لحظه انتظار این را می کشید که جایش را پیدا کنند ، صدای واضح و سرد ولدمورت را بشنود و نور سبز رنگی کارش را تمام کند .

بعد صداهایی را که مستقیماً از اتاق جلوی آنها می آمد را شنید. متوجه شد که در واقع انتهای تونل به وسیله ی چیزی که به نظر یک جعبه قدیمی می آمد ، مسدود شده است . در حالی که به سختی جرات می کرد که نفس بکشد ، توانست یک شکاف کوچک بین دیوار و جعبه ایجاد کند . تونل از نور اتاق کمی روشن شد ، به طوری که هری توانست نجینی را ببیند که مثل یک مار آبی درون طلسم محافظتیش حرکت می کرد . او توانست گوشه میز را ببیند که روی آن انگشت بلند دست سفیدی با یک چوب دستی بازی می کرد .

بعد اسنیپ شروع به صحبت کردن کرد و قلب هری لرزید . اسنیپ فقط چند اینچ از جایی که هری مخفی شده بود فاصله داشت .

- "... سرور من مقاومت آنها خرد می شود....."

ولدمورت با صدای بلند و رسایش گفت :

"و این کار باید بدون کمک تو انجام بشه. تو جادوگر ماهری هستی ، سوروس ولی فکر نمی کنم حضورت در آنجا الان تفاوت خاصی ایجاد کنه. ما تقریباً به هدفمون رسیدیم تقریباً....."

- "اجازه بدید من پسر رو پیدا کنم . بگذارید من هری پاتر و برای شما بیارم . من مطمئنم که میتونم پیدااش کنم سرورم ، خواهش می کنم ."

اسنیپ از جلوی شکاف گذشت و هری کمی به عقب برگشت. هری نگاهش را روی نجینی متمرکز کرد. به دنبال طلسمی بود که بتواند جادوی محافظت اطراف مار را از بین ببرد ولی هیچ چیز به ذهنش نرسید. با یک تلاش ناموفق به راحتی موقعیتش را از دست می داد.

ولدمورت از جایش بلند شد. حالا می توانست او را ببیند. چشم های قرمزش را و صورت صاف و بیروحش که نصفه نیمه در تاریکی پنهان بود. ولدمورت به نرمی گفت:

"من مشکلی دارم، سوروس."

اسنیپ گفت:

"سرورم...؟"

ولدمورت چوب دستی برتر را بالا آورد. آن را به نرمی و با ظرافت چوبی که در دست رهبر ارکستر نگه داشته شود بالا برد.

- "چرا این برای من کار نمی کند، سوروس؟"

در سکوت پیش آمده هری تصور کرد که می تواند هیس هیس مار را بشنود.... یا این صدای نفس کشیدن ولدمورت بود؟

اسنیپ روراست گفت:

"سرور من، من...من متوجه نمی شم. شما با اون چوب دستی جادوهای فوق العاده ای رو انجام دادید."

ولدمورت گفت:

"نه، من جادوهای معمولی خودم رو انجام دادم، من فوق العاده ام ولی این چوب دستی نه. چوب دستی هنوز اون شگفتی هایی رو که در موردش وعده داده میشد را آشکار نکرده است. من هیچ فرقی بین این چوب دستی و چوب دستی الیوندر که من در طول این سال ها ازش استفاده می کردم، احساس نمی کنم."

لحن صدای ولدمورت متفکرانه و آرام بود. ولی زخم هری به شدت به سوزش افتاد. او می توانست هیجان شدیدی را درون ولدمورت حس کند که به سختی کنترل شده بود.

ولدمورت دوباره گفت :

"هیچ فرقی."

اسنیپ حرفی نزد ، هری نمی توانست صورت او را ببیند هری متوجه شد که اسنیپ خطر را حس کرده و دنبال کلماتی است که اربابش را دوباره دلگرم کند . ولدمورت شروع به حرکت در اتاق کرد و هری برای چند لحظه او را گم کرد و سپس دوباره با همان صدای متفکر شروع به صحبت کرد ، در حالی که دوباره درد و هیجان درون هری شدت گرفت .

- "من خیلی سخت و طولانی فکر کردم ، سوروس می دونی چرا من به تو گفتم که از نبرد برگردی ؟"

و برای یک لحظه هری توانست نیم رخ اسنیپ را ببیند . چشمان او روی مار چنبره زده درون قفس جادویی ثابت بودند.

- "نه سرور من اما به شما التماس می کنم ، بگذارید من برگردم ، اجازه بدید من پاتر را پیدا کنم..."

- "تو مثل لوسیوس حرف می زنی ، هیچ کدوم از شماها پاتر رو مثل من نمی شناسه . احتیاجی نیست که اون پیدا بشه . من نقطه ضعف اونو می دونم . نقطه ضعف بزرگ اونو . اون متنفره از این که بینه اطرافیانش یکی یکی کشته میشن و بدونه که دلیلش خودشه . اون می خواد به هر قیمتی شده اینو متوقف کنه . اون خواهد اومد ."

- "اما سرورم ، اون ممکنه به طور تصادفی به وسیله شخص دیگه ای کشته بشه...."

- "دستورات من به مرگ خوارها کاملاً واضحه . پاترو دستگیر کنید . دوستانشو بکشید - هرچی بیشتر بهتر - اما خودشو زنده دستگیر کنید . اما این تویی که من می خوام باهاش صحبت کنم سوروس ، نه هری پاتر . تو برای من خیلی باارزشی . خیلی باارزش."

- "سرورم شما میدونید که من فقط به دنبال خدمت به شما هستم . اما ... به من اجازه بدهید تا برم و پسره رو پیدا کنم سرورم ، بگذارید اونو برای شما بیارم ، من میدونم که"

ولدمورت گفت :

"من به تو گفتم نه!"

هری همان طور که او می چرخید می توانست برق سرخی رادر چشم هایش ببیند و بی صبری و اشتیاق ولدمورت را در جای زخمش حس کند.

- "نگرانی من در این لحظه سوروس ، اینه که چه اتفاقی می افته وقتی که من بالاخره با پسره روبه رو بشم ؟"

- "سرور من ، مطمئنم که هیچ سوالی نمی تونه وجود داشته باشه که کی ..."

- "اما یک سوال هست سوروس ، یک سوال هست ."

ولدمورت کمی مکث کرد و هری می توانست دوباره چوب دستی برتر را بین انگشت های سفیدش ببیند .
در حالی که به اسنیپ خیره شده بود گفت :

"چرا هر دو چوب دستی من در مواجه با هری پاتر شکست خوردند؟"

- "من... من نمی تونم به این سوال جواب بدم سرورم!"

- "نمی تونی؟"

هری احساس کرد موجی از نفرت مثل میخ در سرش فرو رفت ، او مشتش را درون دهانش گذاشت تا جلوی این را بگیرد که از درد فریاد بزند و ناگهان او ولدمورت بود که داشت به صورت بی رنگ اسنیپ نگاه می کرد.

- "چوب دستی سرخدار من هرکاری رو که ازش خواسته بودم انجام داد، به استثنای کشتن هری پاتر ، سوروس . دو بار ناکام موند. الیوندر زیر شکنجه در مورد هسته های دوقلو همه چیزو به من گفت . به من گفت که از یه چوب دستی دیگه استفاده کنم . من هم اینکارو انجام دادم ، اما چوب دستی لوسیوس در مقابل چوب دستی پاتر نابود شد."

- "من... من نمی تونم توضیحی بدم سرورم ."

اسنیپ دیگر به ولدمورت نگاه نمی کرد. چشمان سیاهش دوباره روی مار محافظت شده در طلسم ثابت مانده بود.

- "من به دنبال چوب دستی سوم گشتم، سوروس. چوب دستی برتر. چوب دستی سرنوشت، چوب مرگ. من اونو از ارباب قبلش گرفتم. من اونو از مقبره ی آلبوس دامبلدور برداشتم."

حالا اسنیپ به ولدمورت نگاه می کرد و صورتش مثل یک ماسک مرگ شده بود. به سفیدی و سختی یک سنگ مرمر. به سختی می شد باور کرد که پشت حلقه ی سفید چشم هایش زندگی وجود دارد.

- "سرور من بگذارید من برم پسره رو..."

ولدمورت در حالی که صدایش به سختی از یک نجوا بلند تر بود گفت:

"تمام این شب طولانی وقتی که در آستانه پیروزی بودم، من اینجا نشسته بودم. متعجب بودم. متعجب بودم که چرا چوبدستی برتر از اینکه اون چیزی باشه که باید باشه، سر باز می زنه. از اینکه جادوهای شگفت انگیزی برای ارباب به حقش انجام بده سر باز می زنه و فکر کنم بالاخره به جواب رسیدم."

اسنیپ حرفی نزد.

- "شاید تو خودت جوابو می دونی؟ بالاخره تو مرد باهوشی هستی سوروس، تو خادم خوب و وفاداری برای من بودی، و من از اون چیزی که باید اتفاق بیفته متاسفم."

- "سرور من"

- "چوب دستی برتر نمی تونه به درستی به من خدمت کنه سوروس، چون من ارباب واقعی نیستم. چوب دستی برتر متعلق به جادوگریه که صاحب قبلی چوب دستی رو کشته باشه. تو آلبوس دامبلدورو کشتی سوروس و تاوقتی که تو زنده باشی چوب دستی برتر نمی تونه مال من باشه."

اسنیپ چوب دستیش را بالا برد و بالحنی اعتراض آمیز گفت:

"اما سرورم!"

- "هیچ راه دیگه ای وجود نداره! من باید ارباب چوب دستی باشم. باید ارباب چوب دستی باشم و بالاخره پاترو بکشم."

چوب دستی برتر در هوا حرکت کرد اما اتفاقی برای اسنیپ نیفتاد. به طوری که یک لحظه فکر کرد که مجازاتش به تعویق افتاده است. اما ناگهان قصد ولدمورت روشن شد. قفس مار در هوا حرکت کرد و قبل از اینکه اسنیپ بتواند کاری به جز فریاد زدن انجام دهد، او درون قفس جادویی قرار داشت. ولدمورت به زبان مارها گفت:

"بکشش!"

یک جیغ وحشتناک شنیده شد. هری دید که چگونه صورت اسنیپ رنگ کمی را که برایش باقی مانده بود را از دست می دهد. چشمانش گشاد شدند و همان طور که مار با نیش هایش گردنش را سوراخ می کرد پاهایش توانش را از دست داد و روی زمین افتاد. ولدمورت به سردی گفت:

"من متاسفم."

او رویش را برگرداند. هیچ ناراحتی یا احساس پشیمانی در او به چشم نمی خورد. حالا وقتش بود که شیون آوارگان را ترک کند و حمله کند. با چوب دستی که می توانست از تمام قابلیت های آن استفاده کند. با چوب دستی به قفس مار اشاره کرد و آن را به هوا بلند کرد. اسنیپ روی زمین افتاد، خون از زخم های روی گردنش بر زمین جاری شد. ولدمورت بدون هیچ نگاهی به عقب اتاق را ترک کرد و قفس جادویی مار هم در هوا به دنبال او به راه افتاد. به تونل و ذهن خودش برگشت. هری چشم هایش را باز کرد. خون زیر پایش جاری بود و او دوباره از شکاف بین دیوار و جعبه به اتاق نگاه می کرد. با چوب دستی به جعبه اشاره کرد و جعبه به کناری رفت. هری به آرامی وارد اتاق شد.

خودش نمی دانست چرا این کار را می کند. چرا بالای سر مرد در حال مرگ می رود. نمی دانست چه حسی پیدا می کند وقتی صورت سفید اسنیپ را ببیند و انگشت های او را در حالی ببیند که در تلاش برای جلوگیری از خونریزی زخم های گردنش باشند. هری شل نامرئی را برداشت و به مردی نگاه کرد که از او متنفر بود. چشمان سیاهش وقتی هری را پیدا کرد که به شدت سعی می کرد تا چیزی بگوید. هری روی او خم

شد. اسنیپ گردنش را گرفت و به خودش نزدیک کرد. صدای نامفهومی به زحمت از گلوی اسنیپ خارج شد:

- "بگیرش.. اینو ... بگیر..."

از بدن اسنیپ چیزی بیش از خون در حال ترشح بود. چیزی که نقره ای متمایل به آبی بود، و نه بخار بود و نه مایع؛ این ماده از لبانش بیرون می ریخت و از سوراخ های گوش و حلقه های چشمانش بیرون می زد. هری می دانست که آن ماده چیست، اما نمی دانست که باید با آن چه کار کند. هرمیون از ناکجا ظرفی شیشه ای را ظاهر کرد و در دستان لرزانش گذاشت. هری ماده نقره ای رنگ را با چوب دستی اش بلند کرد و در ظرف ریخت. وقتی که فلاسکی که در دست داشت لبالب پر شد، قیافه اسنیپ طوری شده بود که گویی خونی در بدنش باقی نمانده و دستانش که به ردای هری آویخته بود، شل شدند. با صدایی ضعیف نجوا کرد: "به ... من نگاه کن ..."

چشمان سبزش را در چشمان مشکی رنگ مرد دوخت. اما بعد از لحظاتی گویا چیزی از اعماق آن زمینه سیاه رنگ پر کشید، و آن ها را ثابت، تهی و پوچ بر جای گذاشت. دستی که هری را نگه داشته بود با صدای خفه ای به زمین افتاد و اسنیپ دیگر حرکتی نکرد.



فصل سی و سوم

داستان شاهزاده

هری هم چنان کنار اسنیپ زانو زده بود و به سادگی به او خیره شده بود تا این که صدای بلند و سردی در نزدیکی آن ها شروع به صحبت کرد و باعث شد روی دو پایش بجهد، قمقمه را چنگ بزند و تصور کند که ولدمورت به اتاق برگشته است.

صدای ولدمورت از کف و دیوارهای اتاق طنین انداز شد و هری متوجه شد که مخاطب او هاگوارتز و تمام نواحی اطراف است به طوری که تمام ساکنین هاگزمید و کسانی که هنوز در قلعه می جنگیدند، صدای او را واضح می شنیدند گویی که پشتشان ایستاده است و نفسش به پشت گردن آن ها می خورد و مرگ را در هوا پخش می کند.

صدای بلند و سرد گفت: " شماها شجاعانه می جنگین. لرد ولدمورت ارزش شجاعت رو می دونه. شما تا به حال شکست های سنگینی رو متحمل شدین. اگه به مقاومت علیه من ادامه بدین، یکی یکی کشته خواهید شد. من نمی خوام چنین اتفاقی بیفته. هر قطره خون جادویی که به زمین ریخته بشه، به هدر رفته.

لرد ولدمورت بخشنده س. من از نیروهام می خوام که فوراً برگردن. شما یک ساعت فرصت دارین تا کشته هاتون رو با احترام جا به جا کنین و به زخمی هاتون برسین.

هری پاتر، الآن روی صحبت من با توه. تو اجازه دادی قبل از اینکه خودت با من روبه رو بشی، دوستان برات بمیرن. من یک ساعت در جنگل ممنوع منتظر می مونم. اگر یک ساعت تموم شه و تو نیای، دست بر نمی دارم و جنگ دوباره ادامه پیدا می کنه. در این صورت من خودم وارد نبرد می شم، هری پاتر، و تورو پیدا میکنم و تا آخرین نفر هر مرد، زن و بچه ای رو که تلاش کنه تو رو از چشم من پنهان کنه، مجازات می کنم.

یک ساعت".

رون و هرمیون سرشان را با عصبانیت تکان دادند و به هری نگاه کردند.

رون گفت: "به حرفاش توجه نکن"

هرمیون زود گفت: "همه چی درست می شه. بیان- بیان برگردیم قلعه. اگه اون به جنگل ممنوعه رفته باشه، ما باید نقشه جدیدی بکشیم-"

او یک لحظه به جسد اسنیپ نگاه کرد و بعد به سمت تونل ورودی شتافت. رون به دنبال او رفت. هری شنل نامرئی را جمع و به اسنیپ نگاه کرد. نمی دانست چه احساسی دارد جز اینکه از نحوه کشته شدن اسنیپ و دلیل آن هنوز در شوک بود...

آنها درون تونل سینه خیز رفتند. هیچ کدام با دیگری حرف نزد و هری در عجب بود که آیا صدای ولدمورت در گوش های رون و هرمیون هم مانند خودش هنوز می پیچید.

تو اجازه دادی قبل از اینکه خودت با من روبه رو بشی، دوستان برای تو بمیرن. من یک ساعت در جنگل ممنوعه منتظر می شم... یک ساعت ...

در چمن جلوی قلعه گروه های کوچکی با برانکارد دیده می شدند. یک ساعت یا کمتر به طلوع خورشید باقی مانده بود ولی هنوز هوا تاریک بود. هر سه به سمت پله های سنگی رفتند. جسمی به اندازه قایقی کوچک، به تنهایی در جلوی آن ها قرار داشت. هیچ نشانه دیگری از گراوپ یا مهاجمینش نبود.

قلعه به طرزی غیرطبیعی ساکت بود. دیگر خبری از پرتوهای نورانی، انفجارها یا جیغ ها و سر و صداها نبود. سنگفرش سرسرای ورودی خالی، پوشیده از لکه های خون بود. زمردهای سبز هنوز همه جای راهرو در کنار تکه های مرمر و خرده های چوب پراکنده بودند. قسمتی از پلکان فرو ریخته بود.

هرمیون آهسته گفت: "بقیه کجان؟"

رون آنها را به سمت سرسرای بزرگ هدایت کرد. هری در چهارچوب توقف کرد. میزهای گروه ها ناپدید شده بود و سرسرا شلوغ بود. بازمانده های جنگ در کنار هم ایستاده بودند و یکدیگر را بغل کرده بودند. زخمی ها توسط مادام پافری و گروهی از دستیارها روی سکویی درمان می شدند. فایرنز در میان زخمی ها بود: از پهلوهایش خون می آمد و جایی که دراز کشیده بود، می لرزید و توانایی ایستادن نداشت.

کشته ها در یک ردیف در وسط سرسرا خوابانده شده بودند. هری نمی توانست جسد فرد را ببیند چرا که توسط اعضای خانواده اش محاصره شده بود. جرج در کنار سر او زانو زده بود. خانم ویزلی در کنار سینه فرد نشسته بود و بدنش تکان می خورد. آقای ویزلی همچنان که اشک از گونه هایش سرازیر بود موهای او را نوازش می کرد.

رون و هرمیون بدون آن که به هری چیزی بگویند جلو رفتند. هری دید که هرمیون به جینی که صورتش لک شده و ورم کرده بود، نزدیک شد و او را درآغوش گرفت. رون به بیل، فلور و پرسی پیوست و پرسی دستش را دور شانه رون انداخت. همین که جینی و هرمیون به سمت بقیه خانواده رفتند، هری توانست جسدهایی را که در کنار فرد بودند به وضوح ببیند: ریموس و تانکس رنگ پریده اما همچنان با ظاهری آرام، به نظر می رسید که زیر سقف تاریک و سحرآمیز به خواب رفته اند.

سرسرای بزرگ شناور شد و به نظر می رسید همین که هری از چارچوب دور شد آب رفت و کوچک شد. نمی توانست نفس بکشد. نمی توانست به بقیه اجساد نگاه کند و ببیند دیگر چه کسانی به خاطر او کشته شده اند. طاقت نزدیک شدن به ویزلی ها را نداشت. نمی توانست به چشمانشان نگاه کند. اگر او در اولین فرصت خودش را تسلیم کرده بود، فرد هرگز نمی مرد.

هری برگشت و به سمت پلکان مرمری دوید. لوپین، تانکس ... کاش احساس نمی کرد... کاش می توانست قلب و اعضای بدنش و هر چیزی که در درون او فریاد می زد را بدرد...

قلعه کاملاً خالی بود و حتی ارواح هم به مراسم سوگواری داخل سرسرای بزرگ پیوسته بودند. هری بدون توقف می دوید و قمقمه حاوی آخرین خاطرات اسنیپ را درون مشتش می فشرد. تا اینکه به آن ناودان کله اژدری که از دفتر مدیر محافظت می کرد، رسید.

"رمز عبور؟"

"دامبلدور". هری این را بدون هیچ فکری گفت چرا که دامبلدور کسی بود که مشتاق بود تا او را ببیند و در کمال تعجب هری ناودان به کناری رفت تا پلکان مارپیچی را نمایان کند.

همین که هری وارد دفتر دایره ای شکل شد، متوجه تغییری شد. تمام تابلوهایی که به دیوار آویخته شده بودند، خالی بود. هیچ مدیر یا مدیره ای باقی نمانده بود تا او را ببیند. تمام آنها از قابهای خود خارج شده و وارد نقاشی های سرتاسر قلعه شده بودند تا از اتفاقاتی که می افتاد با خبر شوند.

هری با ناامیدی به قاب خالی دامبلدور نگاه کرد که درست پشت میز مدیر آویزان شده بود و سپس رویش را از آن برگردانید. قدح سنگی در کمدی در همان جای همیشگی قرار داشت. هری آن را بلند کرد و روی میز گذاشت و خاطرات اسنیپ را به درون آن سرازیر کرد. پناه بردن به خاطرات دیگری به طرز خوشحال کننده ای تسکین بخش بود... حتی چیزی که اسنیپ برای او باقی گذاشته بود بدتر از افکار خودش نبود. خاطرات پیچ و تاب خورد؛ نقره ای و عجیب. بدون هیچ معطلی با احساس رهایی بی باکانه و حس اینکه غم شکنجه وار او تسکین داده خواهد شد، سقوط کرد.

او با سربه زیر نور آفتاب پرت شد و پاهایش زمین گرم را لمس کرد. زمانی که صاف ایستاد متوجه شد که در یک زمین بازی تقریباً "متروک" قرار دارد. دودکش بزرگی در افق دوردست دیده می شد. دو دختر درحال تاب بازی بودند و پسر رنگ پریده ای آنها را از میان بوته های انبوه نگاه می کرد. موهای سیاهش بلند و لباس هایش به نظر آگاهانه نامتناسب بود: شلوار جین کوتاه، کت کهنه بسیار گشاد که می بایست متعلق به مرد بالغی می بود و بلوز عجیب زنانه ای.

هری به پسر نزدیک شد. اسنیپ بیشتر از نه یا ده سال سن نداشت. زرد رنگ و کوچک. زمانی که به کوچکترین دختر نگاه می کرد که بالا و بالاتر از خواهرش تاب می خورد، صورت لاغرش آشکارا حریص بود.

دختر بزرگتر داد زد: "لی لی، این کارو نکن!"

اما دختر در بالاترین ارتفاع تاب را رها کرد. خودش را با خنده به طرف بالا پرت کرد و در هوا به معنای واقعی کلمه به پرواز درآمد و به جای برخورد با آسفالت زمین بازی در آسمان مانند یک بندباز هنرمند اوج گرفت. مدت زیادی آن بالا ماند و به آهستگی فرود آمد.

"مامان گفته بود این کارو نکنی"

پتونیا با کشیدن پاشنه های صندلش به زمین دست از تاب خوردن کشید و با صدای کشیده شدن چیزی در حالی که دستش را روی پشتش گذاشته بود، بلند شد.

"مامان گفته بود تو حق نداری این کارو بکنی، لی لی"

لی لی درحالی که هنوز می خندید گفت: "اما من حالم خوبه. تونی نگاه کن چی کار می تونم کنم"

پتونیا به اطراف نگاه کرد. در زمین بازی به جز آن دو و البته دخترها نمی دانستند، اسنیپ کسی نبود. لی لی گل پژمرده ای را از بوته ای که اسنیپ پشت آن پنهان شده بود، کند. پتونیا که ظاهراً بین احساس نارضایتی و کنجکاوی گیر کرده بود، جلو رفت. لی لی منتظر ماند تا پتونیا به قدر کافی جلو آمد تا صحنه را به خوبی ببیند و بعد مشتش را باز کرد. گل آنجا بود و درحالی که گلبرگ هایش را باز و بسته می کرد شکل صدف خوراکی عجیبی با دهان های بسیار شده بود.

پتونیا جیغ زد: "تمومش کن"

لی لی گفت: "بهت صدمه نمی زنه" اما مشتش را بست و شکوفه را به زمین انداخت.

پتونیا گفت: "این درست نیست" با این حال چشمانش پرواز شکوفه به سمت زمین را دنبال می کرد. بعد از مکثی اضافه کرد: "چطوری این کارو می کنی؟" اشتیاق درون صدایش مشخص بود.

اسنیپ که دیگر نمی توانست بیشتر از این خودداری کند از پشت بوته ها بیرون پرید و گفت: "خیلی واضحه. این طور نیست؟"

پتونیا جیغی کشید و به سمت تاب ها دوید. اما لی لی که حقیقتاً "وحشت کرده بود، سر جایش باقی ماند. به نظر می آمد اسنپ از نحوه ظاهر شدنش پشیمان شده و زمانی که به لی لی نگاه کرد گونه های زرد رنگش گلگون شد.

لی لی پرسید: "چی واضحه؟"

اسنپ آشکارا هیجان زده و دست پاچه بود. با نگاهی به پتونیا که حالا در کنار تاب ها ایستاده بود، صدایش را پایین آورد و گفت: "من می دونم تو چی هستی"

"منظورت چیه؟"

"تو ... تو یه ساحره ای"

لی لی رنجیده به نظر می رسید. "کار مؤدبانه ای نیست که به کسی اون کلمه رو بگی"

لی لی برگشت و درحالی که دماغش را بالا گرفته بود با گام های محکم به سمت خواهرش برگشت.

اسنپ گفت: "نه". حالا دیگر کاملاً "قرمز شده بود. هری در عجب بود که چرا او کت مسخره و بلندش را در نمی آورد مگر اینکه نخواسته باشد لباس زنانه ای که زیر آن پوشیده بود، نمایان شود. او به دنبال دو دختر روان شد و به طور مسخره و خفاش ماندی به خود بزرگسالش شباهت داشت.

دو خواهر به او نگاه کردند و با نارضایتی مشترکی هر کدام یکی از زنجیرهای تاب را گرفتند. انگار که در گرگم به هوا به مکان امن رسیده باشند.

اسنپ به لی لی گفت: "هستی. تو ساحره هستی. یه مدته که مواظبتم. هیچ اشکالی هم در رابطه با اون نیس. مامان منم هس و منم یه جادو گرم"

خنده پتونیا مثل آب سردی بود که روی او ریخته باشند. جیغ زد: "جادوگر". جرأتش دوباره برگشته بود و از شوک ظاهر شدن اسنپ بهبودی یافته بود.

"من می دونم تو کی هستی. تو اون اسنپ پسری. اونا تو بن بست اسپینر کنار رودخونه زندگی می کنن."

پتونیا جمله آخر را رو به لی لی گفت و از لحن صدایش مشخص بود که نشانه محله فقیرانه ای را می دهد.

"چرا جاسوسی ما رو می کردی؟"

اسنیپ زیر نور خورشید، داغ کرده و ناآرام با مویی کثیف گفت: "من جاسوسی کسی رو نمی کردم. حداقل جاسوسی تو رو نمی کردم" و غرض ورزانه گفت: "توئی که مشنگی"

با اینکه پتونیا آشکارا معنای لغت را نفهمیده بود اما لحن او را اشتباه نگرفت. به تندى گفت: "لی لی ییا، ما می ریم"

لی لی بلافاصله از خواهرش اطاعت کرد و زمانی که می رفتند به اسنیپ اخم کرد. اسنیپ هنوز به آنها که از دروازه زمین بازی بیرون می رفتند نگاه می کرد و هری که تنها کسی بود که او را می دید متوجه تلخی ناامیدی او شد و فهمید که او مدت ها منتظر این لحظه بود و حالا همه چیز اشتباه پیش رفته بود...

صحنه ناپدید شد و قبل از اینکه هری بفهمد دوباره پدیدار شد. اکنون او درون بیشه ای کوچک بود. او می توانست بازتاب نور خورشید از روی رودخانه را روی تنه درخت ها ببیند. سایه درختان محوطه ای خنک با سایانی سبز را به وجود آورده بود. دو کودک روبه روی هم چهارزانو روی زمین نشسته بودند. اسنیپ دیگر کتش را درآورده بود و در محوطه نیمه تاریک لباس زنانه اش کمتر عجیب به نظر می رسید.

"... و اگه خارج مدرسه جادو کنی، وزارت سحر و جادو می تونه تو رو مجازات کنه. تو نامه هایی می گیری"

"اما من قبلا" هم خارج مدرسه جادو کردم"

"اون به حساب نمی آد، ما هنوز چوبدستی نداریم. اونا تا زمانی که بچه هستی کاری بهت ندارن و توهم نمی تونی جادو تو قوی تر کنی. اما همین که یازده سالت شد" سرش را با حالت مهمی تکان داد "و اونا شروع به آموزشت کردن، باید احتیاط کنی"

سکوت کوتاهی برقرار شد. لی لی ترکه ای را از زمین برداشت و آن را در هوا تکان داد. هری می دانست که او دارد تصور می کند جرقه های از انتهای آن خارج می شود. بعد آن را انداخت و به سمت پسر خم شد و گفت: "این واقعا" وجود داره، مگه نه؟ شوخی نیست؟ پتونیا می گه تو به من دروغ میگی. میگه هیچ هاگوارتری نیست ولی وجود داره. مگه نه؟"

اسنیپ گفت: "برای ما واقعیه. نه برای اون. این ماییم که نامه رو می گیریم. من و تو"

"واقعا؟"

"قطعا". حتی با وجود آرایش موی فقیرانه و لباس های عجیب، پیکر مصیبت زده ای که جلوی لی لی نشسته بود به طرز غریبی گیرا و لبریز از اطمینان به آینده اش بود.

"و اون واقعا با جغد می آد؟"

"به طور طبیعی بله ولی چون تو مشنگ زاده ای یه نفر از طرف مدرسه می آد تا برای مامان بابات توضیح بده"

"فرقی می کنه آدم مشنگ زاده باشه یا نباشه؟"

اسنیپ مکث کرد. چشمان سیاهش در تاریکی مایل به سبز محوطه مشتاقانه صورت رنگ پریده و موهای قرمز تیره او را از نظر گذراند و گفت: "نه، هیچ فرقی نمی کنه"

لی لی با آسودگی گفت: "خوبه". واضح بود که نگران این قضیه بوده است.

اسنیپ گفت: "تو جادوی زیادی داری. من دیدم. تمام مدتی که نگات می کردم..."

صدایش ضعیف شد. لی لی گوش نمی کرد. روی زمین پر از برگ دراز کشیده بود و به سایبان برگی بالای سرش نگاه می کرد. اسنیپ او را با همان اشتیاقی که در زمین بازی داشت، نگاه می کرد.

لی لی پرسید: "اوضاع خونه تون چطوره؟"

چین خفیفی بین دو ابروی اسنیپ افتاد.

"خوبه"

"دیگه با هم دعوا نمی کنن؟"

"اه، چرا. می کنن" او مشتش را پر از برگ کرد و شروع کرد به پاره کردن آنها. آشکارا متوجه کاری که می کرد نبود.

"اما خیلی طول نمی کشه و تموم میشه."

"بابات از جادو خوشش نمی آد؟"

"اون تقریباً از هیچ چیز خوشش نمی آد"

"سوروس؟"

وقتی لی لی او را به اسم خواند ، لبخند کوچکی روی لبهای اسنیپ شکل گرفت .

"بله؟"

"درباره دیوانه سازها دوباره بگو"

"برای چی می خوای درباره شون چیزی بدونی؟"

"اگه من از جادو خارج از مدرسه استفاده کنم -"

"اونا به خاطر این تو رو تحویل دیوانه سازها نمی دن! دیوانه سازها برای اونایی هستن که کارهای واقعا بد بکنن. اونا نگهبانای آزکابان، زندان جادوگرا هستن. کارتو قرار نیست به اونجا کشیده بشه. تو خیلی -"

او دوباره قرمز شد و برگهای بیشتری را پاره کرد. صدای خش خشی از پشت هری باعث شد تا او برگردد: پتونیا که پشت درختی پنهان شده بود، تعادلش را از دست داده بود.

لی لی با حیرت و خوشحالی در صدایش گفت: "تونی"

اما اسنیپ از جایش پرید و داد زد: "حالا کی جاسوس می کنه؟ چی می خوای؟"

پتونیا آگاه از اینکه مچش گرفته شده نفس نفس می زد و هری می دید که او برای گفتن کلماتی آزاردهنده تقلا می کرد.

درحالی که به سینه اسنیپ اشاره می کرد گفت: "این چیه که پوشیدی؟ بلوز مامانته؟"

صدای ترق و تروقی شنیده شد: شاخه بالای سر پتونیا سقوط کرد. لی لی جیغ کشید: شاخه به شانه پتونیا برخورد کرد. او به سمت عقب تلوتلو خورد و زد زیر گریه.

"تونی" اما پتونیا فرار کرد. لی لی به سمت اسنیپ برگشت.

"تو اون کارو کردی؟"

اسنیپ هراسان و جسورانه گفت: "نه"

"تو کردی" لی لی از او دور شد "کار تو بود. تو زخمیش کردی"

"نه، کار من نبود"

اما این دروغ لی لی را قانع نکرد: بعد از نگاه سوزان دیگری، به دنبال خواهرش به سمت خارج بیشه دوید. اسنیپ گیج و مصیبت زده به نظر می رسید...

صحنه عوض شد. هری به اطراف نگاه کرد. او روی سکوی نه و سه چهارم ایستاده بود و در کنارش اسنیپ کمی قوز کرده در کنار زن لاغر، رنگ پریده و ترشروئی قرار داشت که خیلی شبیه او بود. اسنیپ به خانواده چهار نفره ای که در نزدیکی آنها ایستاده بود، خیره شده بود. دو دختر با فاصله کمی از والدیشان ایستاده بودند. به نظر می رسید لی لی به خواهرش التماس می کرد. هری نزدیک تر رفت تا حرفهایشان را بشنود.

"... من متاسفم تونی، متاسفم! گوش کن -" او دست خواهرش را گرفت و محکم نگه داشت ولی پتونیا تلاش می کرد تا آن را کنار بزند.

"همین که اونجا رسیدم - نه گوش کن تونی! همین که اونجا رسیدم می رم پیش پروفیسور دامبلدورو وادارش می کنم نظرشو تغییر بده"

"من نمی خوام - برم!" پتونیا این را گفت و دست را از چنگ خواهرش بیرون کشید.

"خیال کردی من دوست دارم به یه قلعه احمقانه برم و تبدیل بشم به یه -"

نگاهش را از سکو، گریه هایی که در بغل صاحب هایشان خرخر می کردند، جغدهایی که در قفس های خود بال بال می زدند و رو به یکدیگر هوهو می کردند، از دانش آموزها که بعضی از آنها ردهای بلند سیاهشان را پوشیده بودند و چمدان هایشان را به سمت قطار قرمز رنگ می کشاندند یا بعد از تعطیلات تابستانی با اشک های شوق به دیگری خوش آمد می گفتند، گذراند.

"خیال کردی من دوست دارم تبدیل بشم به یه-عجیب الخلقه؟"

چشمان لی لی از اینکه پتونیا دستانش را آزاد کرد، پر از اشک شد.

"من عجیب الخلقه نیستم. این خیلی ظالمانه س که چنین حرفی بزنی"

پتونیا با خوشحالی گفت: "این اون جاییه که تو داری می ری. یه مدرسه مخصوص برای عجیب الخلقه هاست. تو و اون اسنیپ پسر ... غیرطبیعی هستین. خیلی خوبه که شما رو از آدمای طبیعی جدا کردن. این به خاطر امنیت ماهاس."

لی لی به والدینش نگاه کرد که به اطراف سکو نگاه می کردند و گویی از ته قلب شادی و نشاط را از این صحنه می نوشیدند.

"موقعی که به مدیر نامه می نوشتی و ازش خواهش می کردی تا تو رو قبول کنه فکر نمی کردی که این مدرسه برای عجیب الخلقه هاس"

پتونیا کبود شد. "خواهش؟ من ازش خواهش نکردم."

"من جواب نامه تو دیدم. خیلی مهربونانه بود"

پتونیا زمزمه کرد: "تو نباید اونو می خوندی-اون چیز خصوصی من بود-چطور جرأت کردی؟"

لی لی نیم نگاهی به جایی که اسنیپ ایستاده بود کرد. پتونیا نفس نفس می زد.

"پسره پیداش کرده. تو و اون پسره تو اتاق من سرک کشیدین"

لی لی با حالت تدافعی گفت: "نه-سرک نمی کشیدیم. سوروس پاکت رو دید و باور نمی کرد که یه مشنگ با هاگوارتز در ارتباط باشه. همین. اون می گه که جادوگرهایی مخفیانه در قسمت پست هستن که مواظب-"

"ظاهرا" جادوگرا تو همه کاری فوضولی می کنن" پتونیا حالا به همان اندازه ای که قبلا "قرمز شده بود، رنگ پریده شده بود.

"عجیب الخلقه". او به خواهرش سیلی زد و به سمتی که والدینشان ایستاده بودند، رفت.

صحنه دوباره ناپدید شد. اسنیپ در راهروی قطار هاگوارتز با عجله جلو می رفت و قطار تلق تلق کنان از کنار روستایی می گذشت. سرانجام جلوی در کوپه ای ایستاد که در آن گروهی از پسر بچه های پرسرو صدا صحبت می کردند. لی لی در گوشه ای کنار پنجره قوز کرده بود و صورتش را به شیشه می فشرد. اسنیپ در کوپه را باز کرد و روبه روی لی لی نشست. لی لی لحظه ای به او نگاه کرد و دوباره به بیرون خیره شد. او گریه می کرد.

با بغض گفت: "نمی خوام باهات حرف بزنم"

"چرا؟"

"تونی از من -از من متنفره چون ما نامه دامبلدورو دیدیم."

"خب که چی؟"

لی لی نگاهی حاکی از انزجار به او انداخت.

"اون خواهر منه"

"اون فقط یه -"

اسنیپ سریع متوجه قضیه شد. لی لی که تلاش می کرد بدون جلب توجه چشمانش را پاک کند صدای او را نشنید.

اسنیپ که نمی توانست سرخوشی را در صدایش سرکوب کند گفت: "اما ما داریم می ریم. خودش. ما در حال رفتن به هاگوارتزیم"

لی لی در حالی که چشمانش را پاک می کرد، سر تکان داد و با وجود این لبخند نصفه ای زد.

اسنیپ برای اینکه او را سرحال کند گفت: "بهتره که بری اسلایترین"

یکی از هم کوپه ای های آنها که تا آن لحظه هیچ توجهی به لی لی و اسنیپ نداشت، با این جمله به اطراف نگاه کرد. هری که تمام توجه اش متمرکز دوفنری که کنار پنجره نشسته بودند بود، پدرش را دید: کوچک و

لاغر اندام و مثل اسنپ مو مشکی اما با روحیه ای که نشان می داد آشکارا مورد توجه و حتی پرستش قرار گرفته، چیزی که اسنپ به وضوح فاقد آن بود.

"کی دوست داره تو اسلایترین باشه؟ من که اگه این طور شه میام بیرون. تو چطور؟"

جیمز این رو از پسری که در صندلی رو به رویش لم داده بود پرسید و هری با انقباضی در شکم متوجه شد که او سیریوس است. سیریوس لبخند نزد و گفت: "تمام خانواده من تو اسلایترین بودن."

جیمز گفت: "لعتی، من فکر می کردم تو سالم به نظر می رسی."

سیریوس پوزخند زد.

"فکر کنم باید این سنتو بشکنم. اگه بهت حق انتخاب می دادن، دوست داشتی تو چه گروهی می رفتی؟"

جیمز شمشیری نامرئی را بیرون کشید.

"گرفندور، جایی که شجاعت در قلب ها خانه کرده"

اسنپ شیشکی آهسته ای در کرد. جیمز رو به او کرد.

"باهاش مشکلی داری؟"

"نه" اسنپ این را درحالی گفت که پوزخند کمرنگش چیز دیگری را می رساند.

"اگه ترجیح میدی قوی باشی تا بافکر-"

سیریوس مداخله کرد: "خب، تو کجا می خوای بری؟ چون هیچ کدوم نیستی."

جیمز از شدت خنده به خود پیچید. لی لی از جایش بلند شد. کمی قرمز شده بود و با انزجار به جیمز و سیریوس نگاه می کرد.

"بیا سوروس، بیا به کوپه دیگه پیدا کنیم"

"اوووووووو"

جیمز و سیریوس صدای مغرورانه او را تقلید کردند و جیمز تلاش کرد تا هنگام عبور اسنیپ برایش پشت پا بگیرد.

"می بینمت اسنیولوس" صدایی این را گفت و در کوپه پشت آنها به هم کوبیده شد...

صحنه یکبار دیگر تغییر کرد...

هری درست کنار اسنیپ ایستاده بود. آنها را با چهره هایی مسحور رو به روی میزهای گروه ها به خط کرده بودند. پروفیسور مک گونگال گفت: "اونز، لی لی"

هری مادرش را دید که با گام های لرزان جلو رفت و روی چهارپایه زهوار در رفته نشست. پروفیسور مک گونگال کلاه گروه بندی را روی سر او گذاشت و چند ثانیه بعد از اینکه کلاه با موهای قرمزش تماس پیدا کرد، فریاد زد: "گریفندور"

هری شنید که اسنیپ ناله خفیفی کرد. لی لی کلاه را برداشت و به دست پروفیسور مک گونگال داد و به سمت میز شادمان گریفندور شتافت اما همین که به آن رسید برگشت و لبخند غم انگیزی به اسنیپ زد. هری سیریوس را دید که روی نیمکت خود را جا به جا کرد تا فضایی برای نشستن او ایجاد کند. لی لی به او نگاه کرد و پسر درون قطار را شناخت. دست به سینه نشست و روی خود را محکم از او برگرداند.

فهرست ادامه داشت. هری دید که لوپین، پتی گرو و پدرش به لی لی و سیریوس در میز گریفندور پیوستند. در آخر وقتی سرانجام ده دوازده دانش آموز بیشتر برای گروه بندی باقی نمانده بود، پروفیسور مک گانگال اسنیپ را صدا زد.

هری همراه او به سمت چهارپایه رفت و مشاهده کرد که کلاه روی سر او گذاشته شد. کلاه گروه بندی فریاد زد: "اسلایترین"

و سوریوس اسنیپ به سمت دیگر سرسرا، به دور از لی لی رفت. جایی که اسلایترین ها از او استقبال کردند. لوسیوس مالفوی با نشانی درخشان بر روی سینه، زمانی که اسنیپ کنارش نشست به پشت او ضربه زد...

و صحنه تغییر کرد...

لی و اسنیپ در طول حیات مدرسه راه می رفتند و ظاهراً "مشاجره می کردند. هری با عجله به سمت آن ها رفت تا گفتگویشان را بشنود. همین که به آن ها رسید متوجه شد که قد هردوی آن ها بلندتر شده: چند سال بعد از گروه بندی آن ها بود.

اسنیپ داشت می گفت: "فکر می کردم ما باهم دوستیم. دوستای صمیمی."

"هستیم سو. اما من از بعضی از افرادی که باهاشون می گردی خوشم نمی آد. متأسفم ولی من از اوری و مالمسیر متنفرم! مالمسیر. توی اون چی می بینی سو؟ اون غیرعادیه. نمی دونی اون روز چه بلایی داشت سر ماری مک دونالد می آورد؟"

لی به ستونی رسید و به آن تکیه داد و به صورت لاغر و زرد رنگ اسنیپ نگاه کرد.

"اون که چیزی نبود. فقط برای خنده بود. همین..."

"اون یه جادوی سیاه بود و اگه تو فکر میکنی که خنده دار بود -"

"پس کارایی که پاتر و رفقاش می کنن چی؟" رنگش دوباره قرمز شده بود و نمی توانست خشمش را کنترل کند.

"پاتر چی کار میکنه؟"

"اونا شبا بیرون پرسه می زنن. چیز عجیبی درباره اون لوپین هست. اون مرتب کجا می ره؟"

"اون مریضه. اونا می گن مریضه -"

"هرماه، اونم وقتی که ماه کامله؟"

لی به سردی گفت: "من نظریه تو رو می دونم. چرا خودتو به خاطر اونا اذیت می کنی؟ چرا اهمیت می دی اونا شبا چی کار می کنن؟"

"من فقط دارم سعی میکنم نشون بدم اونا به اون فوق العادگی که همه خیال می کنن، نیستن."

شدت خیرگی نگاهش به قدری بود که باعث سرخی لی شد.

"اونا حداقل از جادوی سیاه استفاده نمیکنن". لی لی صدایش را پایین آورد. "و تو واقعا" ناسپاسی. من شنیدم چند روز پیش چه اتفاقی افتاده. تو داشتی دزدکی از تونل زیر بید کتک زن عبور می کردی و جیمز پاتر تو رو از چیزی که اون پایین بود نجات داد."

صورت اسنیپ کج و معوج شد.

"نجات داد؟ نجات داد؟ تو فکر می کنی که اون یه قهرمانه؟ اون در واقع خودش و دوستاشو نجات داد. تو نمی تونی - من اجازه نمی دم -"

"به من اجازه بدی؟ اجازه بدی؟"

چشمهای سبز روشن لی لی تبدیل به دو شکاف باریک شده بود. اسنیپ بلافاصله خودش را گم کرد.

"منظوری نداشتی - من فقط نمی خوام بینم که اونا تورو احمق جلوه بدن - اون تو رو دوست داره. جیمز پاتر تو رو دوست داره!"

به نظر می رسید کلمات برخلاف میل او گفته می شود. "و اون ... طوری که دیگران فکر می کنن ... یه قهرمان بزرگ کویدیچ نیست"

تلخی و انزجار اسنیپ او را پریشان جلوه می داد. ابروهای لی لی بالا و بالاتر می رفت.

او حرف اسنیپ را قطع کرد: "من جیمز پاتر رو یه آدم پست و متکبر می دونم. احتیاجی نیست اینو بهم بگی. اما طرز فکر مالمسیر و اوری درباره شوخی شیطانی. شیطانی سو. من نمی فهمم تو چطوری با اونا دوستی"

هری شک داشت که اسنیپ عقیده او درباره اوری و مالمسیر شنیده باشد. زمانی که لی لی به جیمز پاتر توهین کرد، تمام بدن اسنیپ را آرامشی فراگرفت و همان طور که پیش می رفتند، گام های اسنیپ اندکی به جست و خیز شباهت داشت...

و صحنه عوض شد...

هری دوباره دید که اسنیپ بعد از امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاه از قلعه بیرون آمد و سهوا" به سمت درخت راشی در نزدیکی جایی که جیمز، سیریوس، لوپین و پتی گرو نشسته بودند، رفت. هری این بار فاصله اش

را حفظ کرد. چرا که می دانست بعد از اینکه جیمز، سوروس را در هوا آویزان و او را مسخره کرد، چه اتفاقی افتاد. او می دانست چه اتفاقی افتاده و چه حرفهایی زده شده بود و از شنیدن دوباره آن خوشحال نمی شد. او دید که لی لی به جمعیت پیوست و از سوروس دفاع کرد. او از فاصله دور شنید که اسنپ با عصبانیت و تحقیر سر او کلمه نا بخشودنی "گندزاده" را فریاد کشید.

صحنه تغییر کرد...

"متأسفم"

"علاقه ای به شنیدنش ندارم"

"معذرت می خوام"

"نفس تو حروم نکن"

شب بود و لی لی که لباس راحتی به تن داشت و دست به سینه رو به روی تابلوی بانوی چاق، در ورودی برج گریفندورایستاده بود.

"من فقط به این خاطر بیرون اومدم که ماری گفت تو تهدید کردی تموم شبو اینجا می خوابی."

"همین طوره. واقعا این کارو می کردم. واقعا نمی خواستم تو رو گند زاده صدا کنم. فقط از دهنم -"

"در رفت؟" در صدای لی لی هیچ خبری از هم دردی نبود. "خیلی دیر شده. سالهاست که دارم برای کارات بهانه می تراشم. هیچ کدوم از دوستانم نمی فهمن چرا با تو حرف می زنم. تو و دوستای کوچولوی با ارزش مرگ خوارت - می بینی حتی انکارش نمی کنی. حتی انکار نمی کنی که می خواین در آینده چی کاره بشین. برای پیوستن به اسمشو نبر لحظه شماری می کنین. نمی کنین؟"

اسنپ دهانش را باز کرد ولی بدون هیچ حرفی دوباره آن را بست.

لی لی گفت: "من دیگه نمی تونم تظاهر کنم. تو راه خودتو انتخاب کردی منم راه خودمو"

"نه - گوش کن - منظوری نداشتم که -"

"-که منو گندزاده صدا کنی؟ اما تو همه هم نژادهای منو گندزاده صدامی کنی، سوروس، چرا من باید با اونا فرق داشته باشم؟"

اسنیپ تا مرز حرف زدن پیش رفت اما لی لی با نگاهی مغرورانه برگشت و از حفره تابلو بالا رفت...

راهرو ناپدید شد و مدتی طول کشید تا صحنه دوباره شکل بگیرد: به نظر می رسید هری در گردابی از اشکال و رنگ های گوناگون به پرواز درآمد تا اینکه تصاویر اطرافش دوباره واضح شد. او روی تپه ای، سرد و سرگردان در تاریکی ایستاده بود و باد بین شاخه های بی برگ چند درخت زوزه می کشید. اسنیپ بزرگسال نفس زنان با چوبدستیش نقطه ای را روشن کرده بود و در حالی که آن را در دستش می فشرد، منتظر کسی بود... با وجود این که هری می دانست هیچ چیزی نمی تواند به او صدمه بزند، ترس اسنیپ به او هم سرایت کرد. هری مرتب از روی شانه اش به اطراف نگاه می کرد و در عجب بود اسنیپ منتظر چیست-

بعد پرتو سفید رنگ و کورکننده ای در هوا به پدیدار شد: هری فکر کرد رعد و برق شده اما اسنیپ روی زانو افتاد و چوبدستیش از دستش خارج شد.

"منو نکش!"

"چنین قصدی ندارم"

هرگونه صدای ظاهر شدن دامبلدور در صدای وزیدن باد در میان شاخه ها گم شده بود. او قبل از اسنیپ که ردایش پیچ و تاب می خورد، ایستاد. صورتش از نور چوبدستی که روی زمین افتاده بود، روشن بود.

"خب سوروس؟ لردولدمورت چه پیغامی برای من داره؟"

"هیچی-پیغامی نیست. من با مسئولیت خودم اینجام"

اسنیپ دستانش را به هم می فشرد و اندکی دیوانه به نظر می رسید و موهای پریشانش در اطرافش در اهتزاز بود.

"من-من او مدم هشدار بدم-نه تقاضا کنم-خواهش می کنم-"

دامبلدور چوبدستی اش را به حرکت درآورد و شاخه ها و برگ هایی که در اطراف آنها در هوای شب در پرواز بودند، در همان نقطه ای که او و اسنیپ رو در رو هم ایستاده بودند، به زمین افتادند.

"یک مرگخوار چه درخواستی می تونه از من داشته باشه؟"

"پیش-پیشگویی...تریلانی..."

دامبلدور گفت: "اه، بله. چقدر شو به ولدمورت انتقال دادی؟"

"همه چیز رو-هرچیزی رو که شنیده بودم-به همین دلیل-به همین دلیل اون فکر میکنه منظور اون لی لی اونزه"

"پیشگویی به زنی اشاره نمی کنه. اون درباره پسر صحت می کنه که در آخر ژوئیه به دنیا آمده-"

"شما می دونین منظورم چیه! اون فکر میکنه که منظور پیشگویی پسر لی لیه و می خواد اونا رو دنبال کنه - همه شونو بکشه-"

"اگه لی لی انقدر برات ارزش داره، آیا ولدمورت از اون چشم می پوشه؟ نمی تونی از ولدمورت طلب بخشندگی کنی برای معاوضه مادر به جای پسر؟"

"من، من از اون درخواست کردم-"

"تو منو از خودت بیزار می کنی" هری هیچ گاه انقدر تحقیر در صدای دامبلدور نشنیده بود.

به نظر می رسید اسنیپ کمی آب رفت.

"در این صورت تو به مرگ همسر و بچه اون اهمیت نمی دی؟ اونا می تونن بمیرن، این همون چیزیه که تو میخوای؟"

اسنیپ چیزی نگفت و فقط به دامبلدور نگاه کرد. بعد گفت: "خیلی خب، همه شونو قایم کن. از اون-اونا محافظت کن. خواهش می کنم"

"و تو در عوض چی به من می دی سوروس؟"

"در-در عوض؟"

اسنپ با دهان باز به دامبلدور خیره شد. هری انتظار داشت که او اعتراض کند اما بعد از مدت زیادی گفت: "هر چیزی".

تپه ناپدید شد و هری در دفتر دامبلدور ایستاده بود. چیزی صدای وحشتناکی تولید می کرد مثل یک جانور زخمی. اسنپ خمیده شده بود و روی یک صندلی نشسته بود. دامبلدور بالای سرش ایستاده بود. بعد از یکی دو دقیقه اسنپ سرش را بلند کرد. صدها سال پیرتر و بدبخت تر از زمان ملاقاتشان روی تپه به نظر می رسید.

"من فکر می کردم... شما قرار بود... ازش... محافظت کنی..."

"او و جیمز امیدشونو به شخص اشتباهی بسته بودن. تقریباً" مثل تو سوروس. تو امیدوار نبودی که ولدمورت از او چشم پوشی کنه؟"

اسنپ به سختی نفس می کشید.

دامبلدور گفت: "پسر اونا نجات پیدا کرده"

اسنپ با تکان مختصر سرش به نظر می رسید با بی حوصلگی مگسی را می پراند.

"پسر اون زنده س. او چشمای لی لی رو داره، دقیقاً" چشمای اونو. تو رنگ و شکل چشمای لی لی اونز رو یادته. درست می گم؟"

اسنپ نعره زد: "نگو!... اون رفته... مرده"

"سوروس آیا این اظهار ندامته؟"

"کاش... کاش من مرده بودم..."

دامبلدور به سردی گفت: "و این چه فایده ای برای دیگران داره؟ اگر تو عاشق لی لی اونز بودی، اگر واقعا" به او عشق می ورزیدی، راه تو الان مشخصه"

به نظر می رسید اسنپ در میان مه ای از رنج قرار گرفته بود و زمان زیادی طول کشید تا متوجه کلمات دامبلدور شود.

"منظور-منظورتون چیه؟"

"تو می دونی او چرا و چگونه مرد. کاری کن که این کار بیهوده نبوده باشه. کمکم کن تا از پسرش محافظت کنم"

"اون احتیاجی به محافظت نداره. لرد سیاه رفته-"

"لرد سیاه برخواهد گشت و آن زمان هری پاتر درموقعیت خیلی خطرناکی قرار خواهد گرفت"

مکئی طولانی برقرار شد و اسنیپ به آرامی خودش و تنفسش را کنترل کرد. سرانجام گفت: "خیلی خوب. خیلی خوب. اما هرگز-هرگز به کسی نگو دامبلدور! این باید بین ما بمونه! قسم بخور! من نمی تونم تحمل کنم... مخصوصا" پسر پاتر... من می خوام قول بدی!"

"قسم بخورم سوروس، که هرگز بهترین وجه تو رو آشکار نکنم؟" دامبلدور آهی کشید و به صورت وحشی و نگران اسنیپ نگاه کرد.

"اگر تو اصرار داری..."

دفتر ناپدید شد ولی دوباره برگشت. اسنیپ جلوی دامبلدور به سرعت حرکت می کرد.

"... متوسط، متکبر مثل پدرش، مصمم به شکستن قوانین، از این که خودشو مشهور می بینه خوشحاله، دوست داره جلب توجه کنه، گستاخه-"

دامبلدور بدون اینکه سرش را از روی نسخه تغییرشکل امروز بلند کند گفت: "تو چیزی رو می بینی که انتظار داری سوروس. بقیه اساتید گزارش دادن که پسره محبوب، دوست داشتنی و انصافا" با استعداد. من به شخصه اونو بچه جالب توجهی می بینم."

دامبلدور صفحه ای را ورق زد و بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: "حواست به کوییرل باشه. باشه؟"

چرخش رنگ ها و بعد همه چیز تاریک شد و اسنیپ و دامبلدور در سرسرای ورودی کنار هم ایستاده بودند و آخرین شرکت کنندگان در مهمانی از کنار آنها می گذشتند تا به رختخواب روند.

دامبلدور زمزمه کرد: "خب؟"

"علامت کارکاروف هم پررنگتر شده. او وحشت زده س و از مجازات می ترسه. می دونین که بعد از سقوط لردسیاه چقدر با وزارت خونه همکاری کرد."

اسنپ به نیمرخ دماغ شکسته دامبلدور نگاه کرد و گفت: "کارکاروف می خواد اگه علامت بسوزه، فرار کنه."

همین که فلور و راجر دیویس خنده کنان از محوطه برمی گشتند، دامبلدور به آرامی گفت: "واقعا می کنه؟ و آیا تو وسوسه نشدی که با اون بری؟"

اسنپ درحالی که به پیکرهای تنهای فلور و راجر نگاه میکرد گفت: "نه، من اونقدرهام بزدل نیستم" دامبلدور موافقت کرد: "نه نیستی، تو از شخصی مثل ایگور کارکاروف به مراتب شجاع تری. می دونی بعضی وقتا فکر می کنم ما خیلی زود از هم جدا می شیم..."

او قدم زنان دور شد و اسنپ را اندوهگین برجای گذاشت...

هری اکنون دوباره در دفتر مدیر ایستاده بود. شب بود و دامبلدور به پهلوی روی صندلی شاهانه پشت میزش خم شده بود و به نظر نیمه هوشیار می آمد. دست راستش که از یک طرف آویزان بود، سیاه شده و سوخته بود. اسنپ چوبدستیش را به سمت مچ دست گرفته بود و زیر لب وردی را زمزمه می کرد و با دست چپش جامی حاوی معجون غلیظ طلایی رنگی را درون گلولی دامبلدور سرازیر میکرد.

بعد از یکی دو دقیقه پلک های دامبلدور شروع به لرزیدن کرد و باز شد.

اسنپ بدون مقدمه گفت: "چرا؟ چرا اون انگشتر رو دستتون کردین؟ مطمئنا متوجه شدین که طلسمی رو با خودش حمل می کنه. چرا حتی بهش دست زدین؟"

انگشتر مارولو گونت روی میز جلوی دامبلدور بود و کنار آن شمشیر گریفندور قرار داشت.

دامبلدور وانمود کرد: "من... خیلی احمق بودم. خیلی وسوسه کننده بود..."

"وسوسه برای انجام چه کاری؟"

دامبلدور جواب نداد.

"این یه معجزه س که تونستین ترتیب برگشتتون به اینجا رو بدین." اسنیپ عصبانی به نظر می رسید.

"انگشتر با خودش طلسمی غیرعادی رو حمل می کنه و در امیدوارانه ترین حالت، من عجالتاً" تونستم اونو توی یک دست به دام بیاندازم".

دامبلدور دست سیاه شده و بی مصرفش را بلند و آنرا با حالت کسی امتحان کرد که انگار دارد چیز جالبی را به نمایش می گذارد.

"کارت عالی بود سوروس. فکر می کنی چقدر فرصت داشته باشم؟"

لجن دامبلدور عادی بود، انگار که دارد پیش بینی وضع هوا را می پرسد.

اسنیپ تأمل کرد و بعد گفت: "نمی تونم بگم. شاید یکسال. هیچ طلسمی نیست که برای همیشه جلوشو بگیره. عاقبت پخش می شه. این از آن دسته از طلسم هاس که با گذشت زمان قوی تر می شه."

دامبلدور لبخند زد. خبر این که کمتر از یکسال دیگر زنده خواهد بود به نظر برای او کم اهمیت بود و او را هیچ نگران نکرده بود.

"من خوش شانسم، فوق العاده خوش شانسم که تو رو دارم سوروس"

اسنیپ با عصبانیت گفت: "اگه شما فقط کمی زودتر منو صدا می زدین، می تونستم کار بیشتری کنم، براتون زمان بیشتری بخرم"

او به انگشتر شکسته و شمشیر نگاه کرد و گفت: "فکر می کردین که با شکستن انگشتر، طلسم از بین می رفت؟"

"یه چیزی شبیه اون... بدون شک مبتلا به هذیان شده بودم..."

او با تلاش خودش را روی صندلی صاف کرد.

"خب، این کارا رو یه ذره آسون تر کرد"

اسنیپ کاملاً "گیج شده بود. دامبلدور لبخند زد.

"منظورم نقشه ایه که لرد ولدمورت پشت گوش من طراحی کرده. اون نقشه کشیده تا مالفوی پسر بیچاره، منو به قتل برسونه"

اسنپ روی صندلی ای که هری معمولاً آن را اشغال می کرد، رو به روی میز دامبلدور نشست. هری می توانست بگوید او می خواست درباره موضوع دست نفرین شده دامبلدور چیز بیشتری بگوید اما از طرفی ادب اجازه نمی داد بیشتر از این در این باره صحبتی شود.

اسنپ اخم هایش را در هم کشید: "لرد سیاه انتظار نداره دراکو موفق بشه. این صرفاً" مجازاتی برای ناکامی های اخیر لوسیوسه. شکنجه ای آهسته برای والدین دراکوئه تا شکست اونو و بهایی رو که براش می ده، ببینن."

دامبلدور گفت: "به طور خلاصه حکم اعدام پسره از جانب اون صادر شده. همون طور که برای من شده. حالا، من باید به فکر جانشین مسلم او برای انجام این کار بعد از شکست دراکو باشم. آیا اون شخص تویی؟"

مکث کوتاهی برقرار شد

"فکر می کنم نقشه لرد سیاهه این باشه."

"ولدمورت پیش بینی می کنه که در آینده ای نزدیک به جاسوسی در هاگوارتز احتیاج نخواهد داشت؟"

"او عقیده داره که مدرسه به زودی در چنگ او خواهد بود، بله"

دامبلدور که تقریباً حکم ناظر را داشت گفت: "و اگر به چنگش افتاد، من می تونم روی قول تو حساب کنم که با تمام توانت ازدانش آموزا محافظت کنی؟"

اسنپ سرش را کمی تکان داد.

"خوبه. پس اولین اولویت تو این خواهد بود که بفهمی دراکو داره چی کار میکنه؟ یه نوجوان وحشت زده به همون اندازه ای که برای دیگران خطرناکه برای خودشم خطرناکه. بهش پیشنهاد کمک و راهنمایی کن. می بایست قبول کنه. اون از تو خوشش می آد-"

"از موقعی که لوسیوس موقعیتشو از دست داده، خیلی کمتر خوشش می آد. دراکو این رو از چشم من می بینه و خیال می کنه من می خوام جای لوسیوس رو بگیرم"

"با این حال تلاشتو بکن. من برای خودم کمتر از قربانی های تصادفی این توطئه و بلاهایی که ممکنه در اثر آن برسر دراکو نازل بشه، نگرانم. در آخر، ما فقط می تونیم یک کار انجام بدیم تا اونو از خشم و لدمورت حفظ کنیم."

اسنپ ابروهایش را بالا برد و با لحن کنایه آمیزی گفت: "شما می خواین بذارین اون شما رو بکشه؟"

"مطمئناً نه. تو باید منو بکشی."

سکوتی طولانی برقرار شد که تنها توسط صدای تق تق عجیبی شکسته شد که فوکس ققنوس با نوک زدن به تکه ای صدف دریایی آن را ایجاد می کرد.

اسنپ با صدایی پرطعنه گفت: "دوست دارین همین الان انجامش بدم؟ یا ترجیح می دین چند دقیقه بعد تا وصیت نامه تونو بنویسین؟"

دامبلدور لبخندزنان گفت: "آه، هنوز وقتش نرسیده. به جرأت می تونم بگم که در طول زمان، لحظه مناسب خودش فرا می رسه."

او با اشاره به دست چروکیده اش ادامه داد: "با توجه به اتفاقی که امشب رخ داد، می تونیم مطمئن باشیم ظرف مدت یکسال این اتفاق رخ خواهد داد"

اسنپ با خشونت گفت: "اگه براتون مهم نیست که بمیرین، چرا اجازه نمی دین دراکو این کارو بکنه؟"

"روح اون پسر هنوز خیلی صدمه ندیده و من نمیخوام به خاطر من از هم دریده بشه"

"و روح من دامبلدور؟ مال من؟"

"فقط خودت می دونی که آیا روح تو از کمک کردن به یک پیرمرد برای دورشدن از رنج و تحقیر زبانی خواهد دید یا نه"

دامبلدور ادامه داد: "من ازت چنین چیزی می خوام، بزرگی لطف تو می رسونه سوروس چرا که آمدن مرگ به سراغ من همان قدر مسلم است که آخر شدن تیم چادلی کنونز در پایان لیگ امسال. اعتراف میکنم که می بایست مرگ سریع و بدون رنجی را بخوام و کارها طولانی و آشفته خواهد شد. برای مثال گری بک درگیر

خواهد شد-شنیدم ولدمورت تازه به خدمت درآوردتش. یا بلاتریکس عزیز که عادت داره قبل از خوردن شکار باهاش بازی کنه."

لحن صدای دامبلدور شاد بود اما چشمان آیش اسنیپ را موشکافانه از نظر می گذراند، همان طور که بارها هری را از نظر گذرانده بود، گویی که روحی درمورد آن صحبت می کردند برای او مرئی بود. در آخر اسنیپ به سرش تکان مختصر دیگری داد.

دامبلدور راضی به نظر می رسید: "متشکرم سوروس..."

دفتر ناپدید شد و حالا اسنیپ و دامبلدور در محوطه خلوت مدرسه کنار هم در گرگ و میش غروب قدم می زدند.

اسنیپ به تندی گفت: "تمام اون جلساتی که به طور خصوصی با پاترملاقات می کنین، چی کار میکنین؟" دامبلدور خسته به نظر می رسید. "چرا می خوای بدونی؟ تو مگه تلاش نمی کنی تا او را بیشتر مجازات کنی سوروس؟ به زودی این پسر بیشتر وقتش را در حال مجازات خواهد بود تا خارج از آن"

"او دوباره شبیه پدرش شده-"

"در ظاهر شاید ولی ماهیت اصلیش بیشتر شبیه مادرشه. من وقتم رو با هری می گذرونم چون چیزهایی هست که باید باهاش درمیان بذارم. اطلاعاتی که باید قبل از اینکه خیلی دیر بشه باید بهش انتقال بدم"

اسنیپ تکرار کرد: "اطلاعات. شما به اون اعتماد می کنین...اما به من نمی کنین"

"مسئله اعتماد کردن نیست. همون طور که هردومون می دونیم، من وقت کمی دارم. این ضروریه که من به این پسر اطلاعات کافی بدم تا کاری رو که باید انجام بده"

"و چرا من نباید این اطلاعات رو بدونم؟"

"من ترجیح می دم تمام اسرارم را یکجا جمع نکنم، مخصوصا" برای کسی که زمان زیادی رو صرف آویزون شدن از بازوی ولدمورت می کنه."

"من دستورات شما انجام می کنم"

"و این کارو به نحو احسن می کنی. فکر نکن که من خطر همیشگی موقعیتی که درون آن قرار داری، دست کم می گیرم، سوروس. دادن اطلاعات به ظاهر با ارزش به ولدمورت و پنهان کردن مهمترین اطلاعات، کاریه که من جز تو به کسی نمی تونم واگذار کنم."

"اما شما هنوز به پسری که ازبستن ذهنش ناتوانه و جادوش در حد متوسطه و ارتباط مستقیم با ذهن لرد سیاه داره، بیشتر اعتماد دارین."

دامبلدور گفت: "ولدمورت از این ارتباط وحشت داره. در گذشته ای نه چندان دور، طعم کوچکی از آنچه در ذهن هری بود رو چشید و دردی متحمل شد که قبلاً تجربه نکرده بود. او دیگه تلاش نمی کنه هری رو تسخیر کنه، در این رابطه مطمئنم. از این طریق دیگه نه"

"من متوجه نمی شم"

"روح لردولدمورت صدمه دیده و تحمل داشتن ارتباط نزدیک با روحی چون روح هری رو نداره. مثل چسبیدن زبان روی فلز یخ زده یا سرخ شدن گوشت روی آتش -"

"روح ها؟ من فکر میکردم داریم درمورد ذهن ها صحبت می کنیم"

"در رابطه با هری و ولدمورت صحبت از هر کدوم مثل صحبت از دیگريه"

دامبلدور به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود تنها هستند. آنها در نزدیکی جنگل ممنوعه بودند و هیچ نشانه ای از وجود دیگران در نزدیکی آنها نبود. "بعد از اینکه منو کشتی سوروس -"

اسنیپ پرخاش کرد: "شما از گفتن همه چیز به من خودداری می کنین و هنوز انتظار دارین من اون خدمت کوچیکمو انجام بدم؟"

حالا دیگر واقعا "خشمی در صورت لاغرش زبانه می کشید.

"تو برای کمکی که به من کردی درخواست زیادی داری دمبلدور! شاید نظر من عوض شده باشه"

"تو به من قول دادی سوروس. ما تمام مدت داریم درباره خدماتی که تو به من مدیونی صحبت می کنیم. فکر می کردم تو موافقت کردی که به شدت مراقب دوست کوچولوی اسلایترینیمون باشی"

اسنیپ به نظر عصیانگر و عصبانی می آمد. دامبلدور آهی کشید.

"امشب به دفترم بیا، سوروس، ساعت ۱۱. دیگه هم راجع به اینکه من به تو اعتماد ندارم غر نزن..."

آنها به دفتر دامبلدور برگشته بودند. هوا تاریک بود و فوکس ساکت بود. اسنیپ کاملاً بی حرکت نشسته بود و دامبلدور به دور او قدم می زد و صحبت می کرد.

"هری تا آخرین لحظه نباید بفهمه. نه تا وقتی که لازم نشده. در غیر این صورت چطوری می تونه توانایی انجام کاری رو که باید بکنه، پیدا کنه؟"

"اون باید چی کار کنه؟"

"این دیگه بین من و هریه. حالا خوب گوش کن سوروس. بعد از مرگ من زمانی خواهد رسید-بحث نکن. حرفمو قطع نکن! زمانی خواهد رسید که لرد ولدمورت نگران از سلامتی مارش خواهد شد"

اسنیپ متحیرانه گفت: "نگران نجینی؟"

"دقیقا". اگه زمانی ولدمورت دیگه نجینی رو برای انجام اوامرش بیرون نفرستاد و اونو کنار خودش و تحت مراقبت های جادویی قرار داد، در این صورت فکر می کنم وقتش رسیده باشه که به هری بگی"

"چی رو بهش بگم؟"

دامبلدور نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

"بهش بگو شبی که ولدمورت تلاش کرد تا اونو به قتل برشونه، وقتی لی لی خودش را مثل سپری بین اون دو قرار داد، طلسم مرگبار به سمت ولدمورت کمانه کرد و تکه ای از روح ولدمورت جدا شد و خودش را به تنها روح زنده باقیمانده در اون ساختمان مخروب چسباند. قسمتی از روح ولدمورت درون هریه و همین باعث شده اون قدرت حرف زدن با مارها و ارتباط ذهنیش رو با ولدمورت پیدا کنه. چیزی که اون هیچ وقت نفهمید. تا زمانی که اون تکه از روحی که ولدمورت از دست داده همچنان به هری متصل باشه و ازش محافظت شه، ولدمورت کشته نخواهد شد"

هری احساس می کرد آن دو مرد را از انتهای تونلی طولانی نگاه می کند. آنها از او خیلی دور بودند و صدایشان به طرز عجیبی در گوش هایش می پیچید.

اسنیپ در نهایت آرامش گفت: "پس پسر-پسر باید بمیره؟"

"و ولدمورت خودش باید اونو بکشد. این نکته خیلی ضروریه"

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس اسنیپ گفت: "من فکر میکردم... تمام این سالها... ما داریم به خاطر لی لی از اون محافظت می کنیم. به خاطر لی لی"

دامبلدور گفت: "ما از اون محافظت کردیم چون خیلی مهم بود تا اونو آموزش بدیم، بزرگ کنیم و اجازه بدیم توانایی هاشوم محک بزنه" چشمان دامبلدور هنوز محکم بسته بود. "در این مدت ارتباط بین اونا قوی تر شده و مثل انگل رشد کرده. بعضی وقتا فکر می کنم خودش یه حدسایی زده. اگه اونو درست شناخته باشم، ترتیب قضایا رو جوری خواهد داد که اگه قرار باشه بمیره، این به معنی پایان کار ولدمورت هم خواهد بود."

دامبلدور چشمانش را باز کرد. اسنیپ وحشت زده به نظر می رسید.

"شما اونو زنده نگه داشتین تا در لحظه مناسب بمیره؟"

"تعجب نکن سوروس. تو مرگ چند مرد و زن رو دیدی؟"

اسنیپ گفت: "اخیرا فقط اونایی رو که نتونستم نجات بدم". او از جایش بلند شد. "شما از من سوء استفاده کردین"

"منظورت چیه؟"

"من برای شما جاسوسی کردم. به خاطر شما دروغ گفتم و خودمو در معرض خطر مهلکی قرار دادم. قرار بود همه چیز برای محافظت از پسر لی لی پاتر باشه. حالا شما به من می گین اونو مثل خوکی که برای کشتار پروار کنن، بزرگ کردین؟"

دامبلدور صادقانه گفت: "این ناراحت کننده س سوروس. بالاخره به پسر علاقه مند شدی؟"

اسنیپ فریاد زد: "به اون؟ اکسپکتو پاترونوم!"

از نوک چوبدستی اسنیپ ماده گوزنی نقره ای خارج شد: روی کف دفتر فرود آمد و یک دور آن را دور زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. دامبلدور پرواز آن را نگاه کرد و وقتی درخشش نقره ای آن ناپدید شد، به طرف اسنیپ برگشت. چشمانش پر از اشک شده بود.

"بعد از این همه مدت؟"

"همیشه"

صحنه تغییر کرد. حالا هری اسنیپ را می دید که پشت میزش با تصویر دامبلدور صحبت می کرد.

"تو باید به ولدمورت تاریخ درست حرکت هری از خونه خاله و شوهر خاله شو اطلاع بدی طوری که سوءظن کسی برانگیخته نشه و ولدمورت فکر کنه که تو کاملاً از نقشه شون اطلاع داری. در ضمن باید ایده طعمه ها رو هم مطرح کنی تا از امنیت و سلامت هری مطمئن بشی. می تونی ماندانگاس فلچرو گیج کنی. و سوروس اگه مجبور شدی که در این تعقیب و گریز شرکت کنی، کاری کن که همکاری متقاعد کننده باشه... من رو تو حساب می کنم تا هرچه بیشتر در لیست افراد محبوب ولدمورت باقی بمونی و گرنه هاگوارتزه لطف کاروها از دست خواهد رفت.

حالا اسنیپ در یک میخانه نا آشنا با ماندانگاس شانه به شانه شده بود. قیافه ماندانگاس به طرز عجیبی بی روح بود. اسنیپ از شدت تمرکز اخم هایش را درهم کشیده بود.

اسنیپ زمزمه کرد: "تو به محفل ققنوس پیشنهاد استفاده از طعمه رو می دی. معجون مرکب پیچیده. پاترهای همسان. این تنها راهیه که مؤثره. تو فراموش می کنی که من این پیشنهادو دادم. اونو ایده خودت جا می زنی. مفهوم شد؟"

ماندانگاس زمزمه کرد: "فهمیدم". چشمانش چپ شده بود...

حالا هری کنار اسنیپ سوار بر جارو در آسمان تاریک و بدون ابر پرواز می کرد: او توسط مرگخوارانی نقاب دار همراهی می شد، جلوی آنها لوپین با هری که در واقع جرج بود، پرواز می کرد... مرگخواری از اسنیپ جلو زد و چوبدستیش را مستقیم به سمت پشت لوپین گرفت-

اسنیپ فریاد زد: "سکتوم سمپترا"

اما افسون به سمت مچ مرگخوار نشانه رفته بود، اشتباها به جرج برخورد کرد-

و بعد اسنیپ در اتاق قدیمی سیریوس زانو زده بود. هنگامی که نامه قدیمی لی لی را می خواند، اشک از نوک دماغ نقاب زده اش سرازیر بود. صفحه دوم فقط چند کلمه در بر داشت:

باور نمی کنم که هرگز با گلرت گردیندل والد دوست بوده باشه. من فکر می کنم که اون اصولاً "عقلشو از دست داده!"

همراه با عشق زیاد

لی لی

اسنیپ صفحه ای را که حاوی امضا لی لی و عشق او بود، برداشت و داخل ردایش گذاشت. سپس عکسی را که در دست داشت پاره کرد و بخشی از آن را که لی لی در آن می خندید نگه داشت و بخشی را که جیمز و هری را نشان می داد دوباره روی زمین انداخت، زیر کشو ...

اسنیپ دوباره در دفتر مدیر بود که فینیاس نایجلوس با عجله به دورن قابش برگشت.

"جناب مدیر! اونا در جنگل دین اردو زدن! گند زاده هه-"

"اون کلمه رو به زبون نیار!"

"-دختره گرنجر، همون طور که در ساکو باز میکرد اسم اونجارو گفت و من شنیدم!"

"تصویر دامبلدور در کنار صندلی مدیر داد زد: "خوبه، خیلی خوبه! سوروس، شمشیر! یادت باشه که باید در موقعیت ضروری داده بشه- و اون نباید بفهمه که تو اونو بهش دادی! اگه ولدمورت ذهن هری رو بخونه و تورو ببینه که به نفع اون کاری انجام دادی-"

اسنیپ به تندی گفت: "خودم می دونم"

او به تصویر دامبلدور نزدیک شد و آن را به کناری هل داد. تصویر به جلو تاب خورد و حفره ای را در پشت خود آشکار کرد که اسنیپ شمشیر گریفندور را از آن بیرون کشید.

"و شما نمی خوانین به من بگین که چرا دادن شمشیر به هری پاتر انقدر مهمه؟" اسنیپ همان طور که شنل سفریش را روی ردایش می پوشید این را پرسید.

تصویر دامبلدور گفت: "نه، فکر نمی کنم لازم باشه. اون می دونه باهاش چی کار کنه. سوروس، خیلی احتیاط کن. بعد از حادثه ای که برای جرج ویزلی اتفاق افتاد، اونا از حضورت استقبال نمی کنن -"

اسنیپ به طرف در رفت و به سردی گفت: "نگران نباش دامبلدور، من یه نقشه دارم..."

اسنیپ از اتاق خارج شد. هری در قدح اندیشه به پرواز درآمد و لحظه ای بعد روی کف فروش همان اتاق فرود آمد: انگار که اسنیپ همان لحظه در اتاق را بسته بود.



فصل سی و چهارم

بازگشت به جنگل

سرانجام ، حقیقت خود را نمایان ساخته بود. هری درحالی که با صورت روی فرش خاکی دفتری که زمانی فکر کرده بود در آنجا راز پیروزی را کشف کرده، افتاده بود. سرانجام فهمید که قرار نبوده او زنده بماند؛ کار او این بوده که آهسته به آغوش مرگ فرو رود . در این مسیر ، او زنده مانده بود تا رشته های باقی مانده از زندگی ولدمورت به این دنیا را از بین ببرد ، بنابراین وقتی او خود را سر راه ولدمورت قرار می داد ، حتی نباید چوبش را بلند می کرد تا از خودش دفاع کند: پایان راه واضح و معلوم بود ، و کاری که از دره گوردیک آغاز شده بود ، سرانجام به انتهای خود می رسید . هیچ یک قرار نبود که زنده بمانند، هیچ یک از این پایان جان به در نمی بردند.

احساس می کرد قلبش به شدت سریع در سینه اش می تپد . چقدر عجیب بود که در زمانی که بیشترین وحشت از مرگ را تجربه می کرد، این عضو، سخت تر از همیشه می تپید، و با تلاشی دلیرانه سعی می کرد تا او را زنده نگاه دارد . اما سرانجام باید از حرکت می ایستاد ، و خیلی هم زود می ایستاد . ضربان هایش محدود بودند. زمانی که از بر می خاست و از میان محوطه قلعه به سوی جنگل می رفت، آیا هنوز هم قلبش او را با ضربان هایش همراهی می کرد؟ هنوز هم وقتی برای تپیدن داشت؟

وحشت سراسر وجودش را که بر زمین افتاده و مارش عزاداری که در درونش نواخته می شد، در بر گرفت. آیا مردن دردناک بود؟ در تمام دفعاتی که خود را در شرف آن می دید و از آن گریخته بود، هرگز به خود مرگ فکر نکرده بود: تمنای زندگی در او بسیار قوی تر از ترسش از مرگ بود. اما اکنون فرار از آن و پشت کردن به ولدمورت و گریختن از او به ذهنش هم خطور نمی کرد. می دانست که دیگر تمام شده است، و تمام چیزی که باقی مانده فقط مرگ است.

کاش می توانست در همان شب تابستانی که در جلوی خانه شماره ۴ پریوت درایو گذاشته شده بود، یا در آخرین بار، وقتی که چوب پر ققنوس باشکوهش جانش را نجات داد، بمیرد! کاش می شد درست به مانند هدویگ بمیرد، با چنان سرعتی که نفهمد و نداند که این اتفاق رخ داده است! یا کاش خودش را برای نجات جان کسی که دوست می داشت به جلوی طلسمی می انداخت او حتی اکنون به مرگ پدر و مادرش هم حسودی می کرد. این خونسردی در برابر نابودی خودش، به جسارت و شهادتی متفاوت نیاز داشت. احساس کرد انگشتانش کمی می لرزند، و تلاش کرد تا بلکه آنها را کنترل کند، هرچند هیچ کس آنجا نبود تا او را ببیند، تمام تابلوهای روی دیوار خالی شده بودند.

آهسته و آرام، خیلی آرام، بلند شد، و وقتی این کار را انجام داد، بیش از هر زمان دیگری در بدنش احساس زنده بودن می کرد. چرا هیچ گاه به خاطر معجزه وجودش، مغزش، اعصاب و قلب تپنده اش شکر گزار نبود؟ حالا همه چیز از دست رفته بود یا دست کم او آن ها را ترک می کرد. تنفسش آرام و عمیق شد، دهان و گلویش هم کاملاً خشک گردید، اما چشمانش همچنان می درخشید.

خیانت دامبلدور دیگر اهمیتی نداشت. این تصویر بزرگ تر بود که مهم بود: هری اکنون متوجه می شد که تا کنون احمقی بیش نبوده که نتوانسته چیز به این واضحی را بفهمد. هیچ گاه به این که دامبلدور می خواهد او زنده بماند شک نکرده بود. اکنون می فهمید که سال های عمرش بر اساس مقدار زمان مورد نیاز برای از بین بردن جاودانه سازها، تعیین و مقدر شده است. دامبلدور کار نابودی آنها را به او واگذار کرده بود، او هم مطیعانه راهی را ادامه داده بود که نه تنها کم کم رشته ارتباط های ولدمورت، بلکه ارتباط او را هم با زندگی قطع می کرد! چه تمیز و چه ظریف، دیگر نیازی به هدر دادن زندگی های بیشتری نبود، چرا که این کار پر خطر به دست پسری داده شده بود که از قبل هم فرجامش رقم خورده بود و مرگش هم هیچ مصیبت و فاجعه ای به جز ضربه ای علیه ولدمورت نبود.

دامبلدور می دانست که هری از این کار شانه خالی نمی کند ، که او تا انتها راه را ادامه خواهد داد ، حتی اگر این انتها ، پایان زندگی خودش باشد ، چرا که او به خودش این سختی را داده بود تا او را بشناسد ، آیا غیر از این بود ؟ دامبلدور هم درست به مانند ولدمورت ، می دانست که هری دیگر به کسی اجازه نمی دهد تا به خاطر او کشته شود ، به خصوص اکنون که دیگر فهمیده بود ، به اتمام رسانیدن این کار ، تنها بردوش خودش است . تصاویر فرد ، لوپین و تانکس که با بدن هایی بی جان بر سرسرای بزرگ آرمیده بودند ، به زور راه خودشان را به پیش چشمانش کشاندند، و برای لحظه ای به سختی می توانست نفسی بکشد . مرگ بی صبرانه انتظارش را می کشید

اما دامبلدور هم زیادی او را دست بالا گرفته بود. او شکست خورده بود : مار همچنان زنده بود . هنوز یک جاودانه ساز باقی مانده بود تا ولدمورت رشته ارتباطی با زمین ، با زندگی داشته باشد ، حتی بعد از مرگ هری . درست بود، دیگر کار زیادی برای شخص بعدی باقی نمی ماند . او در عجب بود که نفر بعدی که می توانست باشد البته رون و هرمیون می دانستند چه کاری باید انجام دهند شاید این دلیل این بود که دامبلدور از او خواسته بود به آنها اعتماد کند ... بنابراین او اگر کمی زودتر تقدیرش را رقم می زد ، آنگاه آن دو می توانستند کارش را ادامه دهند

مانند باران بر پنجره ای سرد ، این افکار تند تند بر حقیقت غیر قابل انکارفرو می آمدند ، این حقیقت که او باید می مرد . من باید بمیرم. باید تمام می شد .

رون و هرمیون ، خیلی دور به نظر می رسیدند ، شاید در آن سوی کشور ؛ گویی احساس می کرد مدت ها پیش از آنها دور افتاده و جدا شده است . نه خداحافظی ای و نه توضیحی ، هیچ کدام وجود نمی داشتند ، این تصمیمی بود که او گرفته بود . این سفری بود که آنها نمی توانستند همراهی اش کنند ، آن تلاشی که آنها مطمئنا صرف منصرف ساختن او می کردند ، تنها زمان با ارزشش را هدر می داد. به ساعت طلایی خرد شده اش که در سالروز تولد ۱۷ سالگیش هدیه گرفته بود ، نگاهی انداخت . تقریبا نیم ساعتی از زمان مقرر شده ولدمورت برای تسلیم شدنش گذشته بود.

از جایش بلند شد . قلبش در سینه اش شبیه به پرندۀ ای عصبانی ، به تکاپو افتاده بود. شاید می دانست که دیگر زمان درازی برایش باقی نمانده ، شاید تصمیم گرفته بود ، قبل از زمان پایان کار، تمامی تعداد ضربه باقی مانده را خرج کند . زمانی که در را می بست ، دیگر به پشت سرش نگاهی نیانداخت .

قصر خالی از سکنه بود و احساس می کرد مانند شبی در حال قدم زدن در آن است، گویی پیش از آن مرده بود. تابلو های نقاشی همچنان خالی بودند و سکنه اش آن ها را ترک کرده بودند ؛ همه جا به طور وحشتناکی ساکت بود ، به نظر می رسید تمامی کسانی که هنوز خون در رگهایشان جاری بود ، در سرسرای بزرگ ، جایی که مردگان و عزاداران اجتماع کرده بودند ، جمع شده بودند.

هری شل نامرئی اش را بر سر کشید و از طبقات پایین رفت و سرانجام با گذشتن از پله کان مرمری به سمت راه روی ورودی پیش رفت . شاید کمی در ته قلبش دلش می خواست تا احساس شود، تا دیده شود ، تا کسی متوقفش کند ، اما شل درست به مانند همیشه ، با پوششی کامل و بی نقص او را پوشانده بود و او بی هیچ مشکلی به در های جلویی رسید .

بعد نویل به او نزدیک شد . او یکی از افرادی بود که اجساد را از زمین ها به داخل می آوردند . هری به پایین نگاه کرد و احساس کرد ضربه سنگین دیگری بر شکمش نواخته شده: کالین کروی ، هرچند زیر سن قانونی بود ، اما می بایست به مانند مالفوی ، کراب و گویل ، پنهانی برگشته باشد . چقدر هنگام مرگ ریز و کوچک می نمود .

الیور وود گفت : " میدونی چیه نویل ؟ خودم به تنهایی از پشش بر میام . "

و کالین را به مانند آتش نشان ها بر دوش کشید و او را به سمت سرسرای بزرگ برد .

نویل برای دقیقه ای به چهارچوب در تکیه زد، و عرق روی پیشانی اش را با پشت دستانش پاک کرد. به نظر مردی مسن می رسید. بعد دوباره روی پاهایش ایستاد و به تاریکی قدم گذاشت تا جسد های دیگری را بیاورد.

برای آخرین بار نگاهی به ورودی سرسرای بزرگ انداخت . جمعیت همه جا در حرکت بود ، و سعی می کردند به یکدیگر آرامش دهند، چیز می نوشیدند، و در کنار افراد بی جان زانو می زدند ، اما او هیچ کدام از افرادی را که دوست می داشت آنجا نمی دید ، هیچ نشانی از هرمیون ، رون ، جینی ، یا هر کدام از ویزلی ها ، و حتی لونا نبود. احساس می کرد می بایست زمان باقی مانده اش را تنها صرف دیدن برای آخرین بار دوستانش کند ، اما آیا بعد از آن می توانست از آنها دل بکند؟ نه ، همین طوری بهتر بود .

از پله ها پایین رفت و قدم به تاریکی گذاشت. ساعت نزدیک چهار صبح بود، و سکوت مرگبار زمین ها، این احساس را در او بر می انگیزت که آنها نفس هایشان را حبس کرده اند تا ببینند آیا او قادر خواهد بود کاری را که می بایست به نتیجه برساند، انجام دهد یا خیر .

هری به سمت نویل که روی شخص دیگری خم شده بود ، حرکت کرد .

"نویل ."

" خدای من هری ، قلبم داشت از کار وای میستاد . "

هری شنش را برداشت : فکری از نا کجا به ذهنش رسیده بود ، که باعث می شد اطمینانش بیشتر شود .

نویل با لحنی شک آلوده پرسید : " تو داری تنهایی کجا میری ؟ "

هری گفت : " اینم قسمتی از نقشه است. یه کاری هست که من باید انجامش بدم . گوش کن ... نویل "

نگاه نویل ناگهان ، وحشترده شد : " هری ! تو که نمی خوای خودتو تسلیم کنی ؟ "

هری به راحتی دروغ گفت : " نه ، البته که نه این یه چیز دیگه است . اما باید برای یه مدتی از جلوی

چشم دورشم . نویل تو مار ولدمورتو می شناسی ؟ اون یه مار غول پیکر داره ... که اسمش نجینه "

"آره شنیدم خوب که چی ؟ "

" اون باید نابود بشه . رون و هرمیون هم میدونن ، اما اگه یه وقت اونها ... "

وحشت این امکان او را برای لحظه ای ساکت کرد ، و توانایی ادامه دادن حرفش را از او گرفت. اما او خود را دوباره آرام کرد: این خیلی مهم بود، می بایست مثل دامبلدور رفتار می کرد ، آرام می بود و مطمئن می شد که نقشه پشتیبانی ای هم وجود دارد، افراد دیگری که راه را ادامه می دادند . دامبلدور در حالی مرده بود که می دانست هنوز سه نفر هستند که از راز جاودانه ساز ها آگاه باشند ؛ و حالا نویل جای هری را می گرفت : و باز ، هنوز هم سه نفر بودند که از راز آگاه بودند.

" اگه یه وقت اونها ... سرشون شلوغ بود و تو این شانسو پیدا کردی تا "

"مار رو بکشم؟"

هری تکرار کرد: "مار رو بکش."

"باشه هری. تو که خوبی، نه؟"

"اره نویل، من خوبم، ممنون."

نویل به محض اینکه هری خواست حرکت کند، مچ دستش را گرفت.

"ما هنوز به جنگ ادامه میدیم هری. میدونستی؟"

"آره، من"

احساسی خفه کننده باعث شد تا او نتواند جمله اش را به پایان برساند، و البته نمی توانست هم ادامه بدهد. نویل این موضوع را عادی تصور کرد. بر شانه هری ضربه ای دلگرم کننده نواخت، از او عبور کرد و برای یافتن جسد های بیشتری به راه افتاد.

هری دوباره شنلش را بر سر کشید و راه افتاد. نه چندان دورتر، شخص دیگری هم حرکت کرد و بر روی هیكلی که بر زمین افتاده بود خم شد. چند قدمی از او دور شده بود که متوجه شد آن شخص جینی است.

از حرکت ایستاد. جینی روی دختری که داشت بهانه مادرش را می گرفت خم شده بود و داشت می گفت: "همه چیز درست می شه، مشکلی نیست، ما می بریمت داخل."

دخترک نجوا کرد: "ولی من می خوام برم خونه! من دیگه نمی خوام بجنگم!"

جینی که صدایش لرزان و شکسته بود گفت: "می دونم. همه چیز درست می شه."

احساس کرد پوستش یخ می زند. می خواست رو به شب فریاد بزند، می خواست به جینی بگوید که آنجاست، دلش می خواست او بداند که می خواهد کجا برود. دلش می خواست کسی جلوییش را بگیرد و او را به عقب ببرد.

اما او همان موقع نیز در خانه خود بود، هاگوارتز، اولین و بهترین خانه ای که شناخته بود. خانه او، ولدمورت و اسنیپ، فرزندان مطرود اجتماع ...

جینی حالا در کنار دخترک مجروح زانو زده بود و دستش را در دست گرفته بود. با تلاشی مضاعف خود را مجبور کرد که به راه بیفتد. برای لحظه ای فکر کرد که وقتی از کنار جینی می گذشت او اطراف را نگاه می کند، و برایش این سوال به وجود آمد که آیا جینی حضورش را حس کرده یا نه؟ اما حرفی نزد و سرش را بر نگرداند تا نگاهی دیگر بیاندازد ...

کلبه هاگرید از ورای تاریکی ها سر بر آورده بود. نوری در کار نبود، خبری از صدای پنجه کشیدن فنگ به در نبود، و دیگر صدای پارس کردنش در خوش آمد گویی به تازه واردان به گوش نمی رسید. به یاد تمام آن دفعاتی افتاد که به ملاقات هاگرید رفته بود، شعله درخشان آتش در زیر کتری مسی اش، کیک های سنگی و موجودات غول پیکرش، و صورت بزرگ پر مویش، و رون که از دهانش حلزون بیرون می ریخت و هرمیون که به او در نجات دادن نوربرت کمک می کرد ...

باز حرکت کرد و به حاشیه جنگل رسید و ایستاد. دسته ای از دیوانه ساز ها در میان جنگل حرکت می کردند؛ می توانست سرمایشان را حس کند، نمی دانست که آیا می تواند به سلامت از میان آن ها بگذرد یا نه؟ دیگر به اندازه کافی قدرت نداشت تا سپری مدافع ایجاد کند. دیگر نمی توانست جلوی لرزش بدنش را بگیرد. به هر حال مردن چندان هم راحت نبود. ثانیه ثانیه نفس هایش، رایحه علف های تازه، نسیم خنکی که بر صورتش می نواخت، همه چیز برایش عزیز بود: مردم سال های بسیاری را در مقابل خویش داشتند تا وقت خود را تلف کنند، آن قدر زیاد که احساسش نمی کردند، و او باید به لحظه لحظه زندگی اش چنگ می زد. فکر می کرد که دیگر نمی تواند جلو تر برود، اما می دانست که باید این کار را بکند. بازی بزرگ تمام شده بود، گوی زرین گرفته شده بود، و حالا زمان ترک زمین بود ...

گوی زرین. دستان بی حسش مجبور بودند برای لحظه ای ناشیانه با آویزی که به گردن داشت بازی کنند تا موفق شود بیرونش بکشد.

من در انتها باز می شوم.

در حالی که نفس هایش به شماره افتاده بودند و به سختی از سینه اش خارج می شدند، به آن نگاه کرد. حالا که دلش می خواست زمان کند تر از همیشه حرکت کند، همه چیز به نظرش با دور تند برایش نمایش داده می شد، درک موضوع به سرعت برایش میسر شد. اکنون زمان انتها بود. الان زمانش رسیده بود. فلز طلایی را به لبانش فشرد و زمزمه کرد: "من قراره بمیرم."

پوسته فلزی باز شد. دستان لرزانش را پایین آورد و چوب دستی دراگو را در زیر شنل بیرون کشید و زیر لب گفت: "لوموس."

سنگ سیاه رنگ با ترک مواجهش در میان دو نیمه گوی زرین قرار داشت. سنگ احیاء درست از میان خطی که نماینده چوب دستی برتر بود ترک برداشته بود. مثلث و دایره ای که نمادی از شنل و سنگ بودند هم چنان قابل تشخیص بودند.

دوباره هری بدون این که نیازی به فکر کردن داشته باشد همه چیز را می فهمید. دیگر مسئله باز گرداندن آن ها نبود، چرا که خود قرار بود به آن ها پیوندد. در واقع این او نبود که آن ها را فرا می خواند: این آن ها بودند که او را به خود می خواندند.

چشمانش را بست و سنگ را سه بار در دستانش چرخاند. می دانست که این اتفاق افتاده است، چرا که می توانست صدای حرکت کردن اجسامی را در اطرافش بشنود که جای پایشان را بر روی زمین خاکی و پر از شاخ و برگ که حاشیه بیرونی جنگل را مشخص می کرد بشنود. چشمانش را باز کرد و اطرافش را نگرست.

این برایش روشن بود که آن ها نه روحند و نه حقیقتاً جسمی دارند. نزدیک ترین چیزی که شبیه به آن ها بود ریدلی بود که قبل ها از دفترچه خاطراتش گریخته بود، خاطره ای که تقریباً جامد شده بود. چیزی که کمتر از زندگان جامد بود، اما حقیقی تر از روح ها بود. به سوی او حرکت کردند. روی چهره تک تک آن ها لبخند مهربانانه ای نقش بسته بود.

جیمز دقیقاً هم قد هری بود. لباس هایی را به تن داشت که در هنگام مرگش پوشیده بود، و موهایش در هم ریخته و ژولیده بودند و عینکش درست مثل آقای ویزلی کج بود.

سیریوس بسیار بلند قد تر، خوش قیافه تر و جوان تر از هر زمانی بود که هری در زندگی اش دیده بود. با گام هایی سبک می خرامید و با دستانی که تا ته در جیب هایش فرو کرده بود لبخند وسیعی بر چهره داشت. لوپین نیز بسیار جوان تر بود، و همچنین خیلی کم مو تر. موهای سرش نیز پر پشت تر و تیره تر بودند. ظاهراً از این که در این مکان آشنا، محل آن همه شیطنت هایشان، دوباره جمع شده بودند خوشحال بود.

اما لبخند لیلی بزرگ تر از همه آن ها بود. موهای بلندش را به عقب راند و به سوی او گام برداشت. با چشمان سبزش که بی نهایت شبیه چشمان خود او بودند صورتش را حریصانه نگریست، گویی هرگز از دیدنش سیر نمی شد.

- "تو خیلی شجاع بودی."

نمی توانست چیزی بگوید. چشمانش با دیدن مادرش غرق شادی شده بودند، و این احساس کرد که تنها وقتی از دیدنش سیر خواهد شد که تا ابد به او خیره بماند. جیمز گفت: "دیگه چیزی نمونده، خیلی نزدیکه، ما ... بهت افتخار می کنیم."

- "درد داره؟"

این سوال کودکانه پیش از آن که بتواند جلوی خود را بگیرد از لبانش خارج شده بود.

سیریوس گفت: "مردن؟ به هیچ وجه. از خوابیدن سریع تر و آسون تره."

لوپین گفت: "تازه اونم می خواد که همه چیز سریع تموم شه. می خواد بالاخره کار تموم شه."

هری بی آن که اختیار کلماتش را داشته باشد گفت: "نمی خواستم بمیرید. هیچ کدومتون. من واقعا متاسفم که ..."

بیش از همه چشمانش را به لوپین دوخته بود و ملتسانه او را نگاه می کرد.

"درست بعد از این که پسر ت به دنیا اومد ... ریموس من واقعا متاسفم ..."

لوپین گفت: "منم متاسفم، متاسفم که هیچ وقت نمی شناسمش ... اما اون با خبر می شه که من چرا مردم، و امیدوارم که درک کنه. من داشتم سعی می کردم یه دنیایی بسازم که توش بتونه زندگی شاد تری داشته باشه."

باد سردی که ظاهرا از دل جنگل بیرون می آمد موهای پیشانی اش را بلند کرد. می دانست که آن ها او را به جلو رفتن وادار نخواهند کرد، که این تصمیم خود او خواهد بود.

- "شما با من می مونید؟"

جیمز گفت: "تا آخرش."

هری پرسید: "اونا شما رو نمی بینن؟"

سیریوس گفت: "ما یه بخشی از وجود توئیم؛ برای بقیه نامرئی هستیم."

هری به مادرش نگاه کرد.

به آرامی گفت: "نزدیک من بمونین."

حرکت کرد. سرمای خشک کننده دیوانه سازها روی او تاثیری نگذاشت؛ با همراهانش از میان آنها عبور کرد، آنها مانند سپر مدافعی از او محافظت می کردند، از میان درختان سالخورده که در نزدیکی هم رشد کرده بودند، می گذشتند، شاخه های درختان در هم پیچیده، و ریشه های گره دارشان در روی زمین پیچ خورده بودند. هری در تاریکی شئل را محکم به دور خود پیچید، بدون ایده ای از محل ولدمورت، عمیق و عمیق تر به درون جنگل می رفت، ولی مطمئن بود او را پیدا خواهد کرد. در اطراف او - که بدون سر و صدا راه می رفت، - جیمز، سیریوس، لوپین و لیلی حرکت می کردند، حضورشان باعث قوت قلب او بود، دلیلی برای گذاشتن قدمی پس از قدم دیگر.

ذهن و بدنش به طور غریبی از یکدیگر جدا افتاده بودند، اعضای بدنش بدون دخالت او کار می کردند، انگار در بدنی که در حال ترکش بود، مسافر بود، نه راننده. مردگانی که در پشت سر او حرکت می کردند، در نظرش بسیار واقعی تر از زندگانی بودند که در قلعه انتظار می کشیدند: رون، هرمیون، جینی، و دیگران، کسانی بودند که برای او مانند روح به نظر می رسیدند. آرام به سمت پایان عمرش حرکت می کرد، به سمت ولدمورت...

صدای زمزمه آرامی شنیده شد: موجود زنده دیگری در نزدیکی آنها تکان می خورد. هری در زیر شئل ایستاد، اطراف را به دقت نگاه کرد، گوش می داد، مادر و پدرش، لوپین و سیریوس هم ایستادند.

صدای خشنی از جایی نزدیک گفت: "یک نفر اونجاست، اون شئل نامرئی داره. می تونه ---؟"

هیکل دو مرد از پشت درختی در نزدیکی آنها بیرون آمد: چوب دستی هایشان روشن بودند، هری، یکسلی و دالاهوف را دید که درون تاریکی را می کاویدند، درست محلی که هری، مادر و پدرش، سیریوس و لوپین ایستاده بودند. ظاهراً نمی توانستند چیزی ببینند.

یکسلی گفت: "مطمئنم یک چیزی شنیدم، فکر می کنی حیوونی چیزی باشه؟"

دالاهوف گفت: "اون هاگرید ابله، یک عالمه چیز اینجا نگه می داشته،" نگاهی سریع به اطراف انداخت.

یکسلی به ساعتش نگاه کرد.

"تقریباً وقت تمومه. پاتر زمانشو از دست داد. اون نمیداد."

یکسلی گفت: "بهتره برگردیم و بفهمیم حالا نقشه چیه."

او و دالاهوف در اعماق جنگل پیش رفتند. هری به دنبال آنها رفت، می دانست آنها او را دقیقاً به همان جایی که می خواست، راهنمایی می کنند. نگاهی به کنارش انداخت، مادرش به او لبخند زد، پدرش برای دلگرمی سری تکان داد.

دقایقی به حرکت ادامه دادند تا اینکه هری نوری در مقابلش دید، یکسلی و دالاهوف به منطقه رو بازی وارد شده بودند که هری می دانست زمانی آراگوگ غول پیکر در آنجا زندگی می کرده است. آثار تارهای فراوانش هنوز باقی مانده بود، بچه هایش توسط مرگ خواران از آن محل رانده شده بودند، تا در راستای اهداف مرگ خواران مبارزه کنند.

شعله ای در مرکز محوطه سرباز زبانه کشید، نور لرزانش گروهی از مرگ خواران ساکت و هشیار را پدیدار کرد. بعضی از آنها هنوز ماسک و باشلق داشتند، دیگران صورتشان معلوم بود. دو تازه وارد درشت هیکل در اطراف گروه زانو زدند، سایه هایی عظیم بر روی صحنه انداختند، صورت هایشان بی رحم بود، زمخت و خشن مانند سنگ. هری فنریر را دید که موزیانه ناخن های بلندش را می جوید؛ رول درشت هیکل و بور لبان خون آلودش را با زبانش تر می کرد. لوسیوس مالفوی را دید، وحشت زده و مغلوب به نظر می رسید، و نارسيسا، چشمان به گود رفته اش، مملو از هراس بود.

چشمان همه روی ولدمورت ثابت شده بود، سرش را کمی خم کرده بود، چوب دستی ارشد در میان انگشتانش قرار داشت. می توانست در حال دعا کردن باشد، یا فکر کردن در سکوت، و هری، هنوز در کناره محوطه ایستاده بود، مانند بچه ای که در بازی قایم باشک، چشم گذاشته باشد. در پشت سر ولدمورت، نجینی در قفس درخشان و سیمی شکلش به دور خود می پیچید، مانند هاله ای غول پیکر.

یکسلی و دالاهوف به حلقه پیوستند، ولدمورت سرش را بلند کرد.

دالاهوف گفت: "اثری ازش نیست، سرور من،"

حالت چهره ولدمورت تغییری نکرد. چشمان قرمز رنگش انگار در نور آتش زبانه می کشید. چوب دستی ارشد را به آرامی میان انگشتان بلندش می کشید.

"سرور من ---"

بلاتریکس صحبت کرده بود: نزدیک تر از همه به ولدمورت نشسته بود، ژولیده بود، با صورتی خون آلود، ولی سالم.

ولدمورت دستش را به نشانه سکوت بلند کرد، بلاتریکس کلمه دیگری نگفت، ولی با شیفتگی و ستایش او را نگاه کرد.

صدای بلند و واضح ولدمورت گفت: "فکر می کردم بیاد،" چشمانش بر روی آتش فروزان متمرکز شده بود. "انتظار داشتم بیاد."

هیچ کس چیزی نگفت. آنها هم به اندازه هری ترسیده بودند، قلبش آنچنان خود را به دنده هایش می کوبید که انگار می خواهد از بدن او فرار کند، بدنی که هری می خواست از بندش رهایی یابد. دستانش عرق کرده بودند، شل نامرئی اش را کنار کشید و در زیر لباسش، کنار چوب دستی اش، قرار داد. نمی خواست برای مبارزه کردن، وسوسه شود.

ولدمورت گفت: "من، به نظر میاد که... اشتباه کردم،"

"اشتباه نکردی."

هری تا جایی که می توانست به بلندی این را گفت، با تمام قدرتی که می توانست جمع کند: نمی خواست وحشت زده به نظر بیاید. سنگ احیا از میان انگشتان بی حسش لغزید، از گوشه چشمانش تصاویر والدینش، لوپین و سیریوس محو شدند، به مرز نور آتش قدم گذاشت. احساس کرد به غیر از ولدمورت هیچ چیز اهمیت ندارد. فقط آن دو بودند.

این تصور به همان سرعتی که پیدا شده بود، از بین رفت. مرگ خواران همگی ایستادند، صدای فریاد، نفس های بریده بریده و حتی خنده به گوش می رسید. ولدمورت سر جایش خشکش زده بود، چشمانش هری را یافته بودند، به هری که به سمت او می آمد، خیره شده بود. بین آنها هیچ چیز به غیر از آتش نبود.

سپس صدایی فریاد زد: "هری! نه!"

او برگشت: هاگرید به درختی در نزدیکی بسته شده بود. با هیکل عظیمش نا امیدانه تقلا می کرد، شاخه های درخت در بالای سرش می لرزیدند.

"نه! نه! هری! چی کار ---؟"

رول فریاد زد: "ساکت!" و با تکان سریع چوب دستی اش، هاگرید ساکت شد.

بلا تریکس که روی پاهایش پریده بود، مشتاقانه نگاهش را از ولدمورت به هری می انداخت، سینه اش بالا و پایین می رفت. تنها چیزهایی که تکان می خوردند شعله های آتش و مار محصور بود، همچنان در قفس درخشان پشت سر ولدمورت به دور خود می پیچید.

هری چوب دستی اش را بر روی سینه اش احساس می کرد، ولی هیچ کوششی نکرد تا آن را بیرون آورد. می دانست از مار به شدت محافظت می شود، می دانست اگر چوب دستی اش را به سمت نجینی نشانه بگیرد، نخست، پنجاه طلسم به او برخورد خواهد کرد. هنوز، ولدمورت و هری به یکدیگر نگاه می کردند، ولدمورت سرش را کمی به کنار کج کرد، پسری که در مقابلش بود را برانداز می کرد، لبخندی بی رمق بر روی دهان بدون لبش ظاهر شد.

به نرمی تمام گفت: "هری پاتر،" صدایش می توانست حتی بخشی از صدای آتش فروزان باشد. "پسری که زنده ماند."

هیچ کدام از مرگ خواران تکان نخوردند. منتظر بودند: همه چیز انتظار می کشید. هاگرید تقلا می کرد، بلا تریکس بریده بریده نفس می کشید، هری نا خودآگاهانه به فکر جینی افتاد، نگاه سوزانش، حس لبان او بر روی لبان خودش ---

ولدمورت چوب دستی اش را بلند کرد. سرش هنوز به یک طرف خم شده بود، مانند کودکی کنجکاو، فکر می کرد چه اتفاقی می افتد اگر پیش رود. هری دوباره به چشمان قرمزش نگاه کرد، می خواست همین حالا اتفاق بیفتد، به سرعت، تا موقعی که هنوز ایستاده است، قبل از این که کنترلش را از دست بدهد، قبل از این که ترس بر او چیره شود ---

دهان او را دید که تکانی خورد، برقی از نور سبز، و همه چیز محو شد.



فصل سی و پنجم

کینگز کراس

در حالی که صورتش به زمین فشرده شده بود روی زمین خوابیده بود و به صدای سکوت گوش می سپرد. کاملاً تنها بود. هیچ کس نگاهش نمی کرد. کس دیگری آن جا نبود. حتی مطمئن نبود که خودش آنجا حضور داشته باشد.

زمانی دراز گذشت - یا شاید هم زمانی نگذشت - تا متوجه شود که باید واقعا وجود داشته باشد، باید چیزی بیش از یک روح بدون بدن باشد، چون بدون شک روی سطحی دراز کشیده بود. به همین جهت بود که حس لامسه اش کار می کرد و بنابر این چیزی که رویش دراز کشیده بود نیز وجود داشت.

تقریباً به محض آن که به این نتیجه رسید متوجه شد که برهنه است. از آن جایی که از تنها بودنش کاملاً مطمئن بود این موضوع نگرانش نمی کرد، اما اندکی خاطرش را آزرده می ساخت. این موضوع که حس لامسه اش وجود داشت، او را به این فکر انداخت که آیا می تواند ببیند یا نه؟ با باز کردن چشمانش به این نتیجه رسید که همچنان چشم دارد.

در میان مهی درخشان قرار داشت، مهی که مانندش را هرگز ندیده بود. محیط پیرامونش را بخار فرا نگرفته بود، بلکه بیشتر این طور به نظر می رسید که این بخار هنوز به محیط پیرامونش تبدیل نشده. زمینی که رویش دراز کشیده بود سفید به نظر می رسید. نه سرد و نه گرم. تنها وجود داشت: چیزی بدون نقش و نگار که می شد بر رویش ایستاد و وجود داشت.

روی زمین نشست. بدنش هیچ زخمی نداشت. بر صورتش دستی کشید. دیگر عینک به چشم نداشت.

صدایی از میان عدمی که او را احاطه کرده بود به گوشش رسید. صدای دست و پا زدن چیزی که داشت تقلا می کرد و به هم می خورد. صدایی بود غریب و رقت انگیز. حسی ناراحت کننده به او می گفت که دارد چیزی شرم بار و ننگین را استراق سمع می کند. برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش لباس بر تن داشت.

این آرزو هنوز در سرش شکل نگرفته بود که در فاصله ای نه چندان دور یک دست ردا و لباس ظاهر شدند. آن ها را برداشت و بر تن کرد. نرم، تمیز و گرم بودند. این که درست همان لحظه ای که آرزویشان کرده بود ظاهر شده بودند واقعا شگفت آور بود ...

بلند شد و به اطرافش نگاهی انداخت. آیا او در چیزی مثل یک اتاق نیازمندی های بزرگ قرار داشت؟ هر چه بیشتر نگاه می کرد چیزهایی که می توانست ببیند بیشتر می شدند. سقفی گنبدی شکل از جنس شیشه در نور آفتاب بالای سرش می درخشید. شاید در یک قصر بود. همه چیز ساکت و بی حرکت بود، همه چیز مگر آن چیزی که در فاصله ای نزدیک از میان مه غلیظ آن سر و صدای عجیب را تولید می کرد ...

هری به آرامی چرخید، به نظر می آمد که همه چیز مقابل چشمانش شکل می گیرند. آنجا فضایی باز، روشن و تمیز بود، جایی به مراتب بزرگتر از سرسرای بزرگ و سقف شیشه ای گنبدی اش نیز بسیار به چشم می آمد. کاملاً خالی بود. او تنها کسی بود که آنجا حاضر بود، به جز

لحظه ای موهایش سیخ شد. چیزی که آن صداها را تولید می کرد دیده بود. آن چیز به شکل کودکی برهنه و کوچک بود که روی زمین لوله شده بود و پوستش خام و سخت بود و علیل به نظر می رسید. همانجا که او را رها کرده بودند، زیر یک صندلی، مثل چیزی ناخواسته رها شده بود، جایی خارج از دید رس، و داشت برای نفس هایش تقلا می کرد.

از آن موجود به هراس افتاده بود. هر چند که کوچک و ناتوان و مجروح بود، اما نمی خواست به آن نزدیک شود.

با این وجود در حالی که خود را آماده می کرد که هر لحظه عقب بپرد، آرام آرام خود را به آن نزدیک تر کرد. به زودی به فاصله ای رسید که می توانست آن را لمس کند. اما نمی توانست خود را راضی به انجام این کار کند. احساس می کرد یک بزدل است. باید سعی می کرد به آن موجود کمک کند، اما وجودش باعث چندشش می شد.

- "کمکی از تو ساخته نیست."

چرخید و به عقب نگاه کرد. آلبوس دامبلدور که ردای بلند و سورمه ای رنگی بر تن داشت، داشت نرم و سبک به سویش می خرامید.

دستانش را به طرفین گشود، هر دو دستش سالم و سفید رنگ بودند.

- "هری، پسر فوق العاده، یک مرد بسیار شجاع! بهتره قدم بزнім."

هری که مبهوت شده بود دامبلدور را که از جایی که کودک علیل روی زمین دست و پا می زد دور می شد دنبال کرد. دامبلدور داشت او را به سمت دو صندلی که اندکی آن سو تر در زیر آن سقف درخشان و بلند قرار داشتند و از دید هری مخفی مانده بودند هدایت می کرد. دامبلدور روی یکی از آن ها نشست و هری روی دیگر ولو شد و به صورت مدیر پیرش خیره شد؛ ریش نقره ای رنگ دامبلدور، چشمان نافذ و آبی اش که پشت عینک های نیم دایره ایش قرار داشتند، بینی عقابی اش: همه چیز همان طور بود که به خاطر داشت. با این وجود ...

هری گفت: "اما شما مردید."

دامبلدور به سادگی گفت: "اوه البته."

- "پس منم ... مردم؟"

دامبلدور که لبخندش وسیع تر می شد گفت: "آه ... موضوع همینه مگه نه؟ کلا فکر نمی کنم این طور باشه."

به یکدیگر خیره شدند و نگاه پیرمرد همچنان سرشار از شادی بود.

هری تکرار کرد: "فکر نمی کنید این طور باشه؟"

دامبلدور گفت: "نه."

هری دستش را ناخودآگاه به سوی زخم صاعقه مانندش دراز کرد. ظاهراً سر جایش نبود.

- "اما ... اما من باید مرده باشم، من از خودم دفاع نکردم! من می خواستم اون منو بکشه!"

دامبلدور گفت: "و این، تمام قضیه رو عوض می کنه."

به نظر می آمد که شادی از دامبلدور ساطع می شود، درست مثل نور، مثل آتش: هری تا به حال مرد پیر را این چنین بی پرده و بی حد شاد و راضی ندیده بود.

هری گفت: "لطفا توضیح بدید."

دامبلدور که شصت هایش را به هم می سایید گفت: "اما تو خودت می دونی."

هری گفت: "من گذاشتم که اون منو بکشه. مگه نه؟"

دامبلدور گفت: "درسته، ادامه بده!"

- "پس اون قسمتی از اون که توی وجود من بود ..."

دامبلدور با هیجان بیشتری سرش را تکان داد و هری را به ادامه تشویق کرد. لبخند دلگرم کننده ای صورتش را مزین کرده بود.

- "... ناپود شده؟"

دامبلدور گفت: "اوه بله! بله، خودش نابودش کرد. روح تو دست نخورده و کاملاً متعلق به خودته، هری."

- "اما ..."

هری از فراز شانه اش به جایی که موجود کوچک و نامیمون زیرصندلی تکان تکان می خورد نگاه کرد.

- "اون چیه پروفیسور؟"

دامبلدور گفت: "یه چیزی که کمکی از هیچ کدوممون براش بر نمیاد."

هری دوباره گفته هایش را از سر گرفت: "اما اگه ولدمورت از طلسم مرگ استفاده کرد و هیچ کس این دفعه خودشو برای من قربانی نکرد، پس من چه جوری زنده م؟"

دامبلدور گفت: "فکر می کنم جواب اینو بدونی. به قبل فکر کن. به یاد بیا که اون وقتی توی بی تفاوتی، طمع و وحشی گریش غرق شده بود چی کار کرد؟"

هری در فکر فرو رفت. به نگاهش اجازه داد تا در محیط پیرامونش پرسه بزند. اگر واقعا جایی که در آن قرار داشتند یک قصر بود جای عجیبی بود. این جا و آن جا ردیف هایی از صندلی به چشم می خوردند و گه گاه تکه ای از ریل قطار نیز به چشم می خورد. با این وجود او، دامبلدور و موجود ناتوانی که در زیر صندلی قرار داشت تنها موجودات آن جا بودند. پاسخ به سادگی و به هیچ تلاشی به لبانش آمد.

هری گفت: "اون خون منو استفاده کرد."

دامبلدور گفت: "دقیقا! اون خون تو رو برداشت و از اون برای احیای بدنش استفاده کرد. خون تو توی رگ های اون جریان داره هری، محافظت لیلی توی هر دوی شما نهفته! اون کاری کرد که تو تا وقتی زنده باشی که اون زنده اس!"

- "من زنده ام ... تا وقتی که اون زنده اس؟ اما من فکر می کردم که ... برعکسش باشه! من فکر می کردم که هر دو باید بمیریم؟ نکنه هر دوی اینا یه چیزن؟"

دوباره صدای دست و پا زدن آن موجود دردمند از پشت سرشان حواسش را پرت کرد و دوباره پشت سرش را نگاه کرد.

- "مطمئنید که کاری از دست ما بر نمیاد؟"

- "هیچ کمکی از دست کسی ساخته نیست."

هری گفت: "پس لطفا بیشتر توضیح بدین."

دامبلدور لبخندی زد و گفت: "تو هفتمین جاودانه سازی هری، جاودانه سازی که اون هیچ وقت قصد ساختنش رو نداشت. روحش اونقدر نامتعادل شده بود که بعد از انجام اون اعمال شیطانی و ناگفتنی، قتل پدر و مادرت و اقدام به کشتن یه کودک، به راحتی دوباره از هم پاشید. اما چیزی که اون شب از اون اتاق فرار کرد حتی از اونیه که اون فکرش رو می کرد هم پست تر بود. اون چیزی بیش از بدنش رو از دست داده بود. اون قسمتی از وجودش رو در وجود تو، قربانی ای که نجات پیدا کرده بود، باقی گذاشت.

"دانش اون به طرز رقت انگیزی ناقص باقی موند هری، ولدمورت سعی در فهمیدن چیزی که براش اهمیتی نداشته باشه نمی کنه. مثل جن های خونگی، قصه های کودکان، عشق، وفاداری و عصمت. ولدمورت هیچ چیزی نمی دونه و چیزی رو هم نمی فهمه. هیچ چیز. این موضوع که همه قدرتی رو دارن که فراتر از قدرت اونه، قدرتی که با هیچ جادویی نمی شه بهش رسید، حقیقتیه که اون هیچ وقت بهش دست پیدا نکرده.

"اون خون تو رو استفاده کرد، با این باور که اونو قوی تر می کنه. اون قسمت کوچیکی از جادویی که مادرت با مردنش روی تو قرار داده بود رو برای خودش برداشت. بدن اون فدییه مادرت رو زنده نگه می داره، و تا وقتی که اون جادو زنده س، تو و آخرین امید ولدمورت هم زنده هستید."

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او خیره ماند.

- "و شما این موضوعو می دونستید؟ همه این مدت می دونستید اینو؟"

دامبلدور با خرسندی گفت: "حدس می زدم. ولی حدسای من معمولاً خوب از آب در میومدن."

برای زمانی که به نظر بسیار طولانی می آمد در سکوت نشستند. موجودی که پشت سرشان بود به ضجه ها و تقلا کردنش ادامه داد.

هری گفت: "اما این همه ش نیست. بازم هست. چرا چوب دستی من چوبی رو که اون قرض گرفته بود شکست؟"

- "در این مورد مطمئن نیستم."

هری گفت: "پس یه حدسی بزنید."

دامبلدور خندید.

- "چیزی که تو باید بفهمی هری، اینه که تو و لرد ولدمورت قدم به حیطه هایی از جادو گذاشتید که تا این زمان ناشناخته و نا آزموده بودن. اما چیزی که من فکر می کنم اتفاق افتاده و تا به حال مشابهی داشته و فکر نمی کنم هیچ وقت هیچ چوب دستی سازی می تونسته به ولدمورت توضیحش بده از این قراره.

"همون طوری که می دونی، لرد ولدمورت بدون این که بخواد، با بازگشتش به شکل یک انسان، پیوندی که بین شما وجود داشت رو تقویت کرد. قسمتی از روح اون هنوز به مال تو پیوند خورده بود، و اون که فکر می کرد با این کار خودشو تقویت می کنه، قسمتی از فدییه مادرت رو به وجود خودش اضافه کرد. اگر فقط می تونست قدرت واقعی و وحشتناک اون قربانی رو درک کنه، احتمالا دیگه جرات نمی کرد که به خون تو دست بزنه. اما خب، اگه می تونست بفهمه، اصلا هیچ وقت لرد ولدمورت نبود و نمی تونست دست به کشتن بزنه.

"ولدمورت که خودش به دست خودش این ارتباط دو طرفه رو تضمین کرده بود، و سرنوشت شما دو تا رو محکم تر از چیزی که تا به حال در کل تاریخ برای دو جادوگر اتفاق افتاده به هم پیوند داده بود، سعی کرد که با چوب دستی ای که هسته اش با هسته مال تو یکی بود به تو حمله کنه. و همون طوری که ما می دونیم اتفاق بسیار عجیبی افتاد. هسته های چوب دستی ها جوری عمل کردن که لرد ولدمورت که خبر نداشت چوب دستی تو چوب دستی دوقلوی اونه هیچ وقت انتظارش رو نداشت.

"اون شب اون بسیار بیشتر از تو ترسیده بود هری. تو احتمال مردن رو پذیرفته بودی، و حتی به استقبالش رفته بودی، کاری که لرد ولدمورت تا به حال موفق به انجامش نشده. شجاعت تو پیروز شد و چوب دستی تو بر چوب اون غلبه کرد. و با انجام این کار، چیزی بین اون دو تا چوب دستی اتفاق افتاد، چیزی که منعکس کننده رابطه بین دو اربابشون بود.

"به اعتقاد من اون شب چوب تو برخی از توانایی ها و ویژگی های چوب دستی ولدمورت رو که در واقع اندکی از خود ولدمورت رو هم شامل می شد، به دست آورد. بنابر این وقتی که اون تو رو تعقیب می کرد، چوب دستیت مردی رو که هم به نوعی هم نوعش بود و هم دشمن سرسختش بود، شناخت و قسمتی از جادوی خود اونو به خودش برگردوند، جادویی که بسیار قدرت مند تر از چیزی بود که تا به حال چوب دستی لوسیوس انجام داده بود. حالا چوب دستی تو آمیخته ای از قدرت شجاعت بی مثال تو و مهارت مرگبار ولدمورت بود: دیگه چوب دستی بیچاره لوسیوس در مقابل اون چه شانسی می تونست داشته باشه؟"

هری پرسید: "اما اگه چوب دستی من انقدر قدرت مند بود چه جوری ممکن بود که هرمیون بتونه اونو بشکنه؟"

دامبلدور گفت: "پسر عزیزم، اثرات فوق العاده اون فقط در مقابل ولدمورت وجود داشتن، که انقدر برخلاف همه توصیه ها عمیق ترین قانون های جادو رو به بازی گرفته بود. تنها در مقابل اون بود که اون چوب دستی به شکل غیر قابل توجیهی قدرت مند بود. به جز اون فقط یه چوب دستی بوده مثل همه چوب دستی ها."

سپس با مهربانی اضافه کرد: "... هر چند که مطمئنم چوب دستی خوبی بوده."

هری برای زمانی طولانی - یا شاید تنها برای چند ثانیه - به فکر فرو رفت. در آنجا مطمئن بودن از چیزهایی مثل زمان بسیار سخت بود.

- "اون منو با چوب دستی شما کشت."

دامبلدور حرف هری را اصلاح کرد: "اون نتونست تو رو با چوب دستی من بکشه. فکر می کنم هر دو قبول داشته باشیم که تو نمردی."

سپس در حالی که گویی می ترسید جسارتی کرده باشد اضافه کرد: "هر چند که قصد ندارم رنج هایی که تا به حال کشیدی و مطمئنا بسیار سخت بودن رو کوچیک نشون بدم."

هری که به دستان تمیز و بی نقصش نگاه می کرد گفت: "در حال حاضر که واقعا احساس می کنم خوبم. ببینم، ما الان دقیقا کجا هستیم؟"

دامبلدور که اطراف را نگاه می کرد گفت: "خب، راستشو بخوای من می خواستم اینو ازت بپرسم. فکر می کنی کجا باشیم؟"

تا دامبلدور نرسیده بود هری جواب را نمی دانست. با این حال اکنون به راحتی پاسخ را آماده داشت. به آهستگی گفت: "شبهه ... ایستگاه کینگز کراس می مونه. فقط خیلی تمیزتره و خالیه، و تا اون جایی که من می تونم بینم قطاری هم در کار نیست."

دامبلدور که با حالتی غیر عادی می خندید گفت: "ایستگاه کینگز کراس! خدای من، واقعا؟"

هری با لحنی که اندکی تدافعی بود پرسید: "خب، پس فکر می کنید کجا هستیم؟"

- "پسرک عزیزم، من نمی دونم، به قول معروف، این جا جای توئه."

هری به هیچ وجه نمی دانست که این حرف یعنی چه؛ دامبلدور بیش از اندازه کلافه اش می کرد. به او چشم غره ای رفت، و سپس سوالی بسیار مهم تر از مکان فعلیشان به ذهنش خطور کرد.

هری گفت: "مقدسات مرگ"

از این که این کلمات لبخند دامبلدور را از صورتش محو کرد، خوشحال شد.

دامبلدور گفت: "اوه، آره،"

کمی نگران به نظر رسید.

- "خب؟"

برای اولین بار از زمانی که هری دامبلدور را دیده بود، او خیلی کوچکتر از مردی سالخورده به نظر می آمد، خیلی کوچکتر. برای لحظه ای زودگذر، مانند پسر کوچکی به نظر می آمد که میج او را سر بزنگاه گرفته باشند.

او گفت: "می تونی منو ببخشی؟ می تونی به خاطر اعتماد نکردن بهت، منو ببخشی؟ برای این که بهت نگفتم؟ هری، من فقط ترسیدم تو هم مثل من، شکست بخوری. من فقط از این وحشت داشتم که، تو هم اشتباه منو بکنی. لطفاً منو ببخش، هری. مدتی بود، می دونستم تو بهتر از پشش بر میای."

هری پرسید: "درباره چی صحبت می کنی؟"

از صدای دامبلدور، از پیدا شدن قطرات اشک در چشمانش، وحشت کرد.

دامبلدور زیر لب گفت: "مقدسات، مقدسات، رویای مردی نادان!"

- "ولی اونا واقعین!"

دامبلدور گفت: "واقعی، خطرناک، و فریبی برای ابله ها. منم ابله بودم. تو می دونی، نه؟ دیگه رازی ندارم که ندونی."

"من چی می دونم؟"

دامبلدور کاملاً چرخید تا با هری رو در رو شود. اشک، چشمان آبی رنگش را درخشان کرده بود.

– "ارباب مرگ، هری، ارباب مرگ! واقعاً من از ولدمورت بهتر بودم؟"

هری گفت: "معلومه که بهتر بودین، معلومه – چه طور همچین حرفی می زنین؟ اگه راهی وجود داشت،

شما هیچ کسو نمی کشتین!"

دامبلدور گفت: "درسته، درسته، ولی منم دنبال راهی برای غلبه بر مرگ بودم، هری."

مانند کودکی، به دنبال اندکی دلگرمی می گشت.

هری گفت: "نه به روش اون، مقدسات، نه جاودانه سازها."

چقدر عجیب بود، بعد از خشمش از دامبلدور، اینجا، زیر این سقف بلند و قوس دار، از خود دامبلدور دفاع

کند.

دامبلدور زمزمه کرد: "مقدسات، نه جاودانه سازها. دقیقاً."

سکوتی برقرار شد. جانور در پشت آنها ناله می کرد، ولی هری تمام حواسش را به دامبلدور داده بود.

او پرسید: "گریندلوالد هم دنبال اونا بود؟"

دامبلدور لحظه ای چشمانش را بست و سری تکان داد.

به آرامی گفت: "این چیزی بود که مارو سر راه هم قرار داد. دو تا پسر بچه باهوش و مغرور که آرزوی

مشترکی داشتن. اون می خواست به دره گودریک بیاد، همون طوری که احتمالاً حدس زدی، برای دیدن قبر

ایگناتوس پیورل. می خواست جایی رو که سومین برادر مرده، بگرده."

هری پرسید: "پس درسته؟ برادران پیورل –"

دامبلدور حرفش را تکمیل کرد: "سه برادر افسانه ای بودن،"

سری تکان داد: "اوه آره، فکر می کنم همینطور باشه. ولی این که اونا مرگو در یک جاده متروک ملاقات کردن... این طور به نظر میاد که اونا صرفاً با استعداد بودن، جادوگرایی خطرناکی که موفق شدن اون اشیای قدرتمند و بسازن. از نظر من، این داستان که اونا مقدسات خود مرگن، افسانه ایه که از همین اشیاء نشأت گرفته - همون طور که می دونی شل، از نسلی به نسل بعد منتقل شده، پدر به پسر، مادر به دختر، و در آخر به آخرین بازمانده ایگنتوس رسیده، کسی که درست مثل ایگنتوس، در دهکده دره گودریک به دنیا اومده."

دامبلدور به هری لبخند زد.

- "من؟"

- "تو. می دونم که با خودت گفتی چرا شبی که پدر و مادرت مردن، شل دست من بوده. جیمز چند روز قبلش نشونم داد. اون شل خیلی از شیطنت های کشف نشده دوران مدرسه شو توضیح می داد! چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. ازش خواهش کردم تا چند روزی دست من باشه، برای این که امتحانش کنم. مدت ها بود که رویای به دست آوردن مقدساتو از ذهنم بیرون کرده بودم، ولی نتونستم طاقت بیارم، باید از نزدیک نگاهی بهش می انداختم... مثل این شل هرگز ندیده بودم، خیلی قدیمی بود، و کاملاً بی نقص... و بعدش پدرت کشته شد، من موندم و دو تا از مقدسات!"

صدایش به طور غیر قابل تحملی تلخ بود.

هری به سرعت گفت: "شل بهشون کمک نمی کرد زنده بمونن، و لدمورت می دونست اونا کجان. شل، طلسمو دفع نمی کرد."

دامبلدور با حسرت گفت: "درسته، درسته."

هری منتظر ماند ولی دامبلدور چیزی نگفت، پس هری او را برانگیخت.

"پس وقتی که شلو دیدن، دیگه دنبال مقدسات نگشتین؟"

دامبلدور با صدای ضعیفی گفت: "اوه آره،"

به نظر می آمد خود را مجبور می کند تا با هری رو در رو شود.

"تو می دونی چی شد. می دونی. نمی تونی بیشتر از خودم، ازم متنفر باشی."

"ولی من ازتون متنفر نیستم -"

دامبلدور گفت: "پس باید باشی،" نفس عمیقی کشید. "تو می دونی چرا خواهرم مریض بود، می دونی اون مشنگا چی کار کردن، می دونی چی به سر خواهرم اومد. می دونی چطور پدر بی چاره ام دنبال انتقام بود، و نتیجش رو هم دید، در آژکابان مرد. می دونی چه جوری مادرم زندگی خودشو وقف مراقبت از آریانا کرد."

"این موضوع منو منزجر می کرد، هری."

دامبلدور جمله آخر را رک و به سردی گفت. از بالای سر هری، دوردست را نگاه می کرد.

"من با استعداد بودم، باهوش بودم. می خواستم فرار کنم. می خواستم بدرخشم. من بزرگی و افتخار می خواستم. بهتره درست منو بشناسی،"

درد در صورتش ظاهر شد، دوباره کهن سال به نظر می رسید. "من اونارو دوست داشتم، پدر و مادرمو دوست داشتم، برادر و خواهرمو دوست داشتم، ولی من خودخواه بودم، هری، خیلی بیشتر از تو، تو که به طور قابل ملاحظه ای فروتن هستی، خیلی بیشتر از این که بتونی تصور کنی."

"وقتی که مادرم مرد، مسئولیت یک خواهر آسیب دیده و یک برادر سرکش روی شونه من افتاد، به روستام برگشتم، ناراحت و عصبانی بودم. فکر می کردم اونجا گیر افتادمو دارم حروم می شم! و بعدش البته، اون اومد..."

دامبلدور دوباره مستقیم به چشمان هری نگاه کرد.

"گریندلوالد. نمی تونی تصور کنی ایده اون، چه جوری منو جذب کرد، هری، منو شعله ور کرد. مشنگ ها مجبور می شدن از ما اطاعت کنن. ما جادوگرا پیروز می شدیم. گریندلوالد و من، رهبران جوان و درخشان انقلاب."

"اوه، من تردید داشتم، ولی وجدانمو با کلمات پوچ آروم می کردم: این کارا فقط برای منفعت جامعه س، هر ضرری که به کسی برسه، صد برابرش به نفع جادوگراس. آیا من در قلبم می دونستم گیلرت گریندلوالد

واقعا چه جور آدمیه؟ فکر می کنم می دونستم، ولی چشمامو بستم. اگه نقشه ای که با هم کشیده بودیم نتیجه می داد، تمام رویا های من به حقیقت می رسید.

"و در قلب نقشه های ما، مقدسات مرگ! اونو مجذوب می کردن، هر دوی مارو مجذوب می کردن! چوب دستی شکست ناپذیر، اسلحه ای که می تونست مارو به قدرت برسونه! سنگ احیا، برای اون- اگرچه که من وانمود کردم نمی دونم- مساوی بود با لشکری از اینفری ها! و برای من، اقرار می کنم، برابر بود با برگشت خانواده و برداشته شدن همه مسئولیت ها از روی شونه هام.

"و شنل...یک جورایی، هیچ وقت دربارش بحث نکردیم، هری. هر دوی ما بدون شنل هم می تونستیم خودمونو مخفی کنیم، جادوی واقعی اون شنل، می تونه علاوه بر مالکش، برای محافظت از بقیه هم استفاده بشه. فکر می کردم اگر پیداش کنیم، ممکنه در مخفی کردن آریانا موثر باشه، ولی علاقه ما به شنل، صرفا برای کامل کردن سه شیء بود، افسانه ای بود که می گفت کسی که هر سه شیء رو به دست بیاره، ارباب مرگ می شه، و در نظر ما شکست ناپذیر.

"اربابان مرگ شکست ناپذیر، گریندلوالد و دامبلدور! دو ماه جنون، کابوس، و غفلت از تنها اعضای خانودام که برام باقی مونده بودن.

"و بعد... می دونی چی شد. به کمک برادر خشن، نادان و بینهایت قابل تحسین تر از خودم، دوباره حقیقتو دیدم. من نمی خواستم حقایقی رو که اون سرم فریاد می زد، بشنوم. نمی خواستم بشنوم که با وجود یک خواهر ضعیف و ناپایدار، نمی تونم برای پیدا کردن مقدسات به سفری طولانی برم.

"بحتمون به جنگ کشید. گریندلوالد کنترلشو از دست داد. چیزی که من همیشه در اون حس می کردم و بروز ندادم، حالا تبدیل به موجودی وحشتناک شده بود. و آریانا... بعد از تمام مراقبت های مادرم...جنازشو کف اتاق پیدا کردیم."

دامبلدور نفس بریده ای کشید و گریه ای سوزناک سر داد. هری به کنارش رفت، از این که می توانست لمسش کند، خوشحال شده بود: بازویش را محکم گرفت؛ دامبلدور به تدریج کنترلش را به دست آورد.

"خب، گریندلوالد فرار کرد، کاری که از کسی مثل اون انتظار نداشتم. ناپدید شد، با تمام نقشه هاش برای به دست آوردن قدرت، زجر دادن مشنگا، و رویاهاش برای مقدسات مرگ، رویاهایی که در اونا من تشویق و

کمکش کرده بودم. موقع مراسم تدفین خواهرم، اون فرار کرد، و من یاد گرفتم تا با اندوه و احساس گناهم زندگی کنم، بهایی بود برای شرمساریم.

" سالها گذشت. شایعاتی در مورد اون بود. می گفتن چوب دستی ای بدست آورده که قدرت بی اندازه ای داره. در این موقع، پست وزارت به من پیشنهاد شد، اونم نه یک بار، بلکه چندین بار. طبیعتا، قبول نکردم. یاد گرفته بودم که وقتی قدرت دست من باشه دیگه قابل اعتماد نیستم."

هری ناگهان گفت: " ولی شما از فاج یا اسکریمجور بهتر می بودین، خیلی بهتر!"

دامبلدور به سنگینی پرسید: " واقعا؟ مطمئن نیستم. به عنوان یک مرد جوان، نشون داده بودم که قدرت نقطه ضعف و فریب دهنده منه. ممکنه عجیب باشه هری، ولی احتمالا کسانی برای قدرت بهترن که هیچ وقت به دنبالش نرفتن..."

" کسانی که، مثل تو، قدرت رهبری دارن، و مسئولیت قبول می کنن، برای اینکه باید قبول کنن، و حتی خودشون هم تعجب می کنن که از پیش بر او مدن.

" من در هاگوارتز امن تر بودم. فکر می کردم معلم خویم – "

" شما بهترین بودین --- "

" --- تو خیلی مهربونی، هری. ولی وقتی که من مشغول تعلیم دادن به جادوگرای جوان بودم، گریندلوالد سپاهی برا خودش جمع می کرد. اونا می گفتن اون از من می ترسه، و احتمالا درست بود، ولی فکر می کنم، من بیشتر از اونی که اون از من می ترسید، ازش می ترسیدم."

دامبلدور در جواب قیافه متحیر هری گفت: " اوه، منظورم مرگ نیست، و نه هر بلای دیگه ای که اون با جادو سر من میاورد. من می دونستم که ما در یک سطح بودیم، و شاید هم من اندکی ماهر تر بودم. این حقیقت بود که منو می ترسوند. می بینی، من هیچ وقت نفهمیدم که در اون نبرد سهمناک آخر، طلسم کی بود که خواهرمو کشت. ممکنه فکر کنی من ترسو هستم: می تونه درست باشه، هری. من از این می ترسیدم که مسئول مرگ خواهرم باشم، نه فقط از روی تکبر و حماقتم و به صورت غیر مستقیم، می ترسیدم واقعا من کسی بوده باشم که اونو کشته.

"فکر می کنم اون می دونست، می دونست چه چیزی منو می ترسونه. من تا جایی که می تونستم از رو در رو شدن باهاش خودداری می کردم، تا جایی که به تاخیر انداختن بیشترش باعث شرمندگیم می شد. مردم می مردند و اون متوقف نشدنی به نظر می رسید، و باید تمام کاری رو که می تونستم، انجام می دادم.

"خب، می دونی بعدش چی شد. من دوئلو بردم. صاحب چوب دستی شدم."

سکوت دیگری حکمفرما شد. هری نپرسید که آیا دامبلدور هرگز فهمید، طلسم چه کسی آریانا را کشته است؟ او نمی خواست بداند، و به هیچ وجه نیز نمی خواست دامبلدور این را به او بگوید. حالا می دانست دامبلدور موقعی که به آینه نفاق انگیز نگاه می کرد، چه می دید، و می دانست چرا دامبلدور به این خوبی علت اشتیاق هری به آن آینه را درک کرده بود.

برای مدت طولانی در سکوت نشستند، ناله های جانور پشت سر آنها، حالا کمتر حواس هری را پرت می کرد.

بالاخره گفت: "گریندلوالد سعی کرد جلوی ولدمورت رو بگیره تا دنبال چوب دستی نره. اون دروغ گفت، می دونید ... وانمود کرد هرگز نداشتش."

دامبلدور سری تکان داد، به دامن لباسش نگاه کرد، قطرات اشک بینی خمیده اش را درخشان کرده بودند.

"اونا گفتن سالهای آخر حبشش در نورمنگارد، پشیمون بوده. امیدوارم حقیقت داشته باشه. من ترجیح می دم اینجوری فکر کنم که شرم و وحشت از کارایی رو که کرده رو احساس کرده باشه. احتمالاً اون دروغش به ولدمورت، سعی برای جبران گذشته ش بوده... برای اینکه از رسیدن مقدسات به ولدمورت جلوگیری کنه..."

هری گفت: "... یا شایدم از خراب کردن قبر شما؟"

دامبلدور آهسته چشمانش را مالید.

بعد از سکوت کوتاه دیگری، هری گفت: "شما سعی کردین از سنگ احیا استفاده کنین."

دامبلدور سرش را تکان داد.

"وقتی که من، بعد از همه اون سالها، فهمیدم که در خونه متروکه گانت ها دفن شده - یکی از مقدسات که من بیشتر از همه در آرزوش بودم، هر چند در جوونیم اونو برای کارای کاملاً متفاوتی می خواستم - کنترلمو از دست دادم، هری. کاملاً این حقیقت رو که حالا اون یه جاودانه سازه، و این که اون حلقه مطمئناً طلسم شده فراموش کرده بودم. برش داشتم، دستم کرد، و برای یک لحظه فکر کردم قراره آریانا رو بینم، مادرم، و پدرم، و بهشون بگم که چقدر، چقدر متاسفم، من ...

"من ابله بودم، هری. بعد از اون همه سال هیچی یاد نگرفته بودم. من شایسته داشتن مقدسات مرگ نبودم، اینو قبل هم نشون داده بودم و دوباره این کارو کردم، این دلیل نهایی بود."

هری گفت: "برای چی؟ این طبیعی بوده! شما می خواستین دوباره ببینیشون. این چه عیبی داره؟"

"شاید از هر یک میلیون نفر، یک نفر بتونه مقدساتو جمع کنه، هری. من فقط می تونستم معمولی ترینشونو داشته باشم، اونی که از همه عادی تر بود. فقط می تونستم چوب دستی ارشدو داشته باشم، بدون فخر و مباهات، و با اون کسی رو نکشم. من اجازه داشتم رامش کنم و ازش استفاده کنم، چون، برای سود خودم تصاحبش نکردم، بلکه برای اینکه بقیه رو از اون دور نگه دارم گرفته بودمش.

"ولی شنل، فقط از روی کنجکاوی بود، اون هر گز جوری که برای تو کار می کنه، برای من نمی کرد، تو مالک واقعیش هستی. من می تونستم از سنگ برای احیای مردگان استفاده کنم تا ارضای خودم، همون کاری که تو کردی. تو شایسته مالکیت مقدسات هستی."

دامبلدور به آرامی دست هری را نوازش کرد، هری به مرد کهنسال نگاه کرد و لبخند زد؛ نمی توانست خودش را راضی کند. چطور می توانست هنوز از دامبلدور عصبانی باشد؟

"چرا باید این قدر سختش می کردین؟"

لبخند دامبلدور بیمناک بود.

"می ترسم برای این روی خانم گرنجر حساب کرده باشم تا تو رو کند کنه، هری. می ترسیدم شجاعت بیش از حدت، قلب مهربونتو مغلوب کنه. می ترسیدم اگه با حقایق اون اشیای وسوسه گر روبرو بشی، مثل من، سعی کنی اونا رو تصاحب کنی، در زمان نادرست، برای کار نادرست. اگه اونا رو لمس می کردی، ازت می

خواستم مالکشون بشی. تو ارباب واقعی مرگ هستی، برای اینکه ارباب واقعی از مرگ فرار نمی کنه. اون قبول می کنه که باید بمیره، و می فهمه که چیزهایی خیلی، خیلی بدتر از مرگ در این جهان وجود داره."

"و ولدمورت هیچ وقت در مورد مقدسات نمی دونست؟"

"فکر نمی کنم، برای این که اون سنگ احیایی رو که به جاودانه ساز تبدیل کرده بود، تشخیص نداد. ولی حتی اگه دربارشون هم می دونست، هری، من فکر نمی کنم هیچ کدومشون به غیر از اولی توجهشو جلب کنه. اون فکر نمی کرد که به شل نیازی داشته باشه، و برای سنگ، چه کسی رو می خواسته از مرگ برگردونه؟ اون از مرگ می ترسه. اون عشق نمی ورزه."

"ولی شما ازش انتظار داشتین دنبال چوب دستی بیاد؟"

"از اونجایی که چوب دستی تو مال اونو در لیتل هنگلتون مغلوب کرده بود مطمئن بودم که سعیشو می کنه. اول، اون از این می ترسید که تو با مهارت بالاتر، اونو مغلوب کرده باشی. به محض این که الیوندرو دزدید، از وجود چوب دستی های دوقلو خبر دار شد. اون فکر می کرد این همه چیزو توضیح می ده. ولی چوب دستی قرضی هم بهتر در مقابل تو عمل نکرد! پس ولدمورت، به جای اینکه از خودش پرسه، چه قدرتی در تو، چوب دستی تو رو اون قدر قوی کرده، چه استعدادی تو داری که اون نداره، فقط به دنبال چوب دستی ای رفت، که می گفتن، هر چوب دستی دیگه ای رو مغلوب می کنه. برای اون، چوب دستی ارشد، تبدیل به یک جور تب شده بود با وسوسه و اشتیاقی که برای کشتن تو داشت رقابت می کرد. اون باور داره که چوب دستی ارشد آخرین ضعفشو از بین می بره و اونو واقعا شکست ناپذیر می کنه. سوروس بیچاره..."

"اگه شما مرگتونو با اسنپ هماهنگ کردین، می خواستین که چوب دستی ارشد به اون برسه، این طور نیست؟"

دامبلدور گفت: "قبول دارم که قصدم همین بود، ولی اونجوری که می خواستم پیش نرفت، نه؟"

هری گفت: "نه، اصلا پیش نرفت."

آن موجود در پشت سر آنها تکان، می خورد می لرزید و ناله می کرد، هری و دامبلدور برای طولانی ترین مدت تا آن موقع فرو نشستند. در دقایق بعد، فکر این که در مرحله بعد چه اتفاقی می افتد به تدریج هری را فرا می گرفت، مانند دانه های برف که به آرامی روی او می نشستند.

"باید برگردم، این طور نیست؟"

"بستگی به خودت داره."

"می تونم انتخاب کنم؟"

دامبلدور لبخندی زد و گفت: "اوه بله، گفتی در کینگز کراسیم؟ فکر می کنم اگه تصمیم بگیری بر نگردی، می تونی...بذار بگم...سوار یک قطار بشی."

"و منو کجا می بره؟"

دامبلدور به سادگی گفت: "به جلو."

و دوباره سکوت.

"ولدمورت چوب دستی ارشدو گرفته."

"درسته. ولدمورت چوب دستی ارشدو در اختیار داره."

"شما ازم می خواین برگردم؟"

دامبلدور گفت: "فکر می کنم، اگر انتخاب کنی که برگردی، شانس این هست که کارش تموم بشه. نمی تونم قول بدم. ولی اینو می دونم، هری، که تو کمتر از اون از برگشتن به اینجا ترس داری."

هری دوباره به موجود نارس نگاهی انداخت، در سایه زیر صندلی در آن سو، می لرزید و هوا را نا امیدانه به داخل می مکید.

"به مرگ ترحم نکن، هری، به زندگی ترحم کن، و بیشتر از همه اینا، به اونایی که بدون عشق زندگی می کنن. با بازگشت، ممکنه مطمئن بشی که روح های کمتری آسیب می بینن، خانواده های کمتری از هم می پاشن. اگه این برات یک هدف شایسته باشه، از همدیگه جدا می شیم."

هری سری تکان داد و آهی کشید. ترک کردن این محل به سختی وارد شدن به جنگلی که قبلا بوده، نخواهد بود، ولی اینجا گرم، نورانی و آرامش بخش بود، و می دانست که دوباره به سمت درد و ترس از دست

دادن دیگران، بر می گردد. او برخاست، دامبلدور هم همین کار را کرد، برای مدتی طولانی به صورت یک دیگر خیره شدند.

هری گفت: "و آخرین سوالم، این واقعیه؟ یا تمام اینا توی ذهنم اتفاق می افته؟"

دامبلدور لبخندی به او زد، صدایش در گوش های او بلند و قوی شنیده می شد، حتی با وجود مه درخشانی که دوباره پایین می آمد و بدن او را محو می کرد.

"البته که در ذهن تو اتفاق می افته، هری، ولی به خاطر خدا چرا این باید باعث بشه که واقعی نباشه؟"



فصل سی و ششم

اشکال نقشه

او دوباره با صورت روی زمین افتاده بود ، بوی جنگل بینی اش را پر کرده بود. زمین سرد و سفت را زیر گونه اش احساس می کرد. همچنین عینکش که به خاطر افتادنش روی زمین کج شده بود ، به گیجگاهش فشار می آورد. همه جای بدنش درد می کرد و جایی که طلسم مرگ به آن اصابت کرده بود ، گویی مشتی آهنی خورده بود. حرکت نمی کرد ، و ثابت همانجایی که افتاده بود مانده بود ، در حالی که دستش در زاویه عجیبی قرار داشت و دهنش باز بود. هری انتظار داشت صدای شادی و فریادهای خوشحالی ناشی از مرگش را بشنود ، ولی در عوض صدای قدمهایی نگران و شتابان و زمزمه های همراه با دلواپسی هوا را پر کرده بود.

"سرورم ... سرورم ..."

این صدای بلاتریکس بود ، و طوری حرف میزد که گویی با معشوقش صحبت می کرد. هری جرات باز کردن چشمانش را نداشت ولی به بقیه حواسش اجازه داد تا وضع وخیم پیش آمده را بررسی کنند. می دانست چوبدستی اش کماکان در زیر ردایش قرار دارد؛ زیرا فشار آن را به سینه اش احساس می کرد. نرمی ای که در زیر شکمش احساس می کرد هم به او می گفت که شنل نامرئی هنوز در آنجا قرار دارد.

"سرورم ..."

ولدمورت گفت: "بسه دیگه!"

صدای پاهای بیشتری شنیده شد، و عده ای از آن محل به عقب برمی گشتند. هری که می خواست ببیند چه اتفاقی افتاده است، چشمانش را به اندازه یک میلیمتر باز کرد.

به نظر می رسید که ولدمورت روی پاهایش ایستاده است، و تعداد زیادی از مرگ خواران در حال فاصله گرفتن از او بودند و به جمعیتی که در فضای باز صف کشیده بودند پیوستند. بلاتریکس در حالی که در جلوی ولدمورت زانو زده بود، به تنهایی کنار او ماند.

هری دوباره چشمانش را بست و به بررسی اتفاقی که افتاده بود پرداخت. مرگ خوارها دور ولدمورت را گرفته بودند. به نظر می رسید او هم روی زمین افتاده باشد. ظاهراً وقتی ولدمورت هری را هدف طلسم مرگ قرار داده بود، برای او هم اتفاقی افتاده بود. یعنی او هم مثل هری غش کرده بود؟ مثل اینکه همین طور بود. هر دوی آنها بیهوش روی زمین افتاده بودند، و حالا هر دو نفر برگشته بودند.

"سرورم ... اجازه بدین ..."

ولدمورت به سردی جواب داد: "من به کمک احتیاجی ندارم!" و هری با اینکه نمی توانست ببیند، احساس می کرد که بلاتریکس دست کمکش را به سو او دراز کرده باشد. "اون پسر ... مرده؟"

سکوت سنگینی برقرار شد، هیچ کس به هری نزدیک نمی شد، ولی می توانست نگاه آنان را حس کند که گویی او را به زمین می فشردند. هری نگران بود نکند دستش یا پلکش بی اختیار تکان بخورد.

ولدمورت گفت: "تو" و فریادی از روی وحشت شنیده شد، ادامه داد: "نگاش کن، بهم بگو زندس یا نه!"

هری نمی دانست چه کسی برای آزمایش فرستاده شده است. فقط می توانست با قلبی که به شدت می تپید آنجا دراز بکشد و منتظر بماند تا مورد آزمایش قرار بگیرد. ولی از طرفی امیدی در او وجود داشت از این که ولدمورت می ترسید به او نزدیک شود، او بیم داشت که نکند همه چیز بر اساس نقشه پیش نرفته باشد. دستانی

نرم تر از آنچه هری انتظارش را داشت ، صورت هری را لمس کرد ، و بر روی قلبش قرار گرفت، هری می توانست صدای نفسهای تند زن را بشنود و تپش زندگی زن را بر دنده هایش احساس کند.

"دراکو زندس؟ اون توی قلعه؟"

صدای زن به سختی قابل شنیدن بود ، لبهایش کمتر از یک اینچ با گوش هری فاصله داشتند و طوری خم شده بود که موهایش صورت هری را می پوشاند.

هری به آرامی پاسخ داد : "آره."

دست زن فشاری بر سینه هری ایجاد کرد و ناخنهایش در سینه هری فرو رفت ، سپس او بلند شد.

نارسیسا مالفوی رو به جمع گفت : "اون مرده!"

و حالا آنها داد کشیدند و پاهایشان را به زمین کوبیدند و شادی خود را فریاد زدند ، هری می توانست از میان پلکهایش نورهای قرمز و نقره ای را که به آسمان می رفتند ببیند.

در حالی که هنوز روی زمین بود و نقش مرده ها را بازی می کرد متوجه چیزی شد. تنها راهی که نارسیسا می توانست وارد هاگوارتز شود و پسرش را پیدا کند این بود که جزئی از ارتش پیروز باشد ، دیگر برایش فرق نداشت ولدمورت برنده است یا بازنده.

ولدمورت با فریادی بلند تر از صدای دیگران گفت : "می بینید؟ هری پاتر به دست من کشته شد و دیگر هیچ موجود زنده ای نمی تونه من رو تهدید کنه! ببینید! کروشیو"

هری انتظارش را داشت ، می دانست امکان ندارد جسدش بدون اینکه مورد تحقیر قرار بگیرد روی زمین جنگل تاریک بماند ، و باید مورد آزار قرار بگیرد تا پیروزی ولدمورت بر همه آشکار شود. او به هوا رفت ، و همه تلاشش را کرد که هنوز بدون حرکت و سست باقی بماند ، ولی دردی که انتظار داشت به سراغش نیامد. یک بار ، دو بار ، سه بار به هوا پرتاب شد. عینکش از چشمش افتاد و حس کرد چوبدستی اش کمی زیر ردایش تکان خورد ، ولی همچنان خود را بی جان جلوه می داد. پس از آخرین باری که به هوا پرتاب شد و به زمین خورد ، فریاد شادی و هیاهو به هوا برخاست.

ولدمورت گفت: "خوب، حالا به قلعه می ریم تا بهشون نشون بدیم چه بلایی سر قهرمانشون اومده. کسی جسدش رو میاره؟ نه! وایسین ..."

صدای خنده باز هم بلند شد و پس از چند لحظه هری لرزش زمین را احساس کرد.

ولدمورت گفت: "تو بیارش! تو دستای تو قشنگ به نظر می رسه، مگه نه؟ دوست کوچیکت رو بردار، هاگرید، و عینکش، عینکش رو هم بزنین، باید قابل شناسایی باشه."

یک نفر با خشونت عینک هری را روی چشمش گذاشت، ولی دستان بزرگی که هری را بلند کرده بود، بسیار مهربان به نظر می رسید. هری می توانست ارزش بازوهای هاگرید را به خاطر گریه شدیدش حس کند. وقتی هری را در آغوش کشید، قطرات اشک بزرگش روی هری چکید، با این حال هری جرات نداشت با تکان خوردن یا حرف زدن به هاگرید نشان بدهد که هنوز همه چیز تمام نشده.

ولدمورت گفت: "تکون بخور دیگه!"

و هاگرید به سمت جلو حرکت کرد، و راهش را از بین درختهای نزدیک به هم، به سمت جنگل باز کرد. شاخه ها به مو و ردای هری گیر می کردند، ولی هری کماکان بی حس بود، با دهانی باز و چشمانی بسته. و در آن تاریکی، در حالی که هاگرید با چشمان بسته گریه می کرد و مرگ خواران دور و بر آنها را گرفته بودند، به نظر نمی رسید کسی به فکر نبض هری پاتر در رگ گردنش باشد...

دو غول پشت سر مرگ خوارها حرکت می کردند و هری می توانست صدای شکستن و افتادن درختان را در اثر حرکت آنان حس کند. سر و صدای آنان به قدری بلند بود که پرندگان به آسمان رفتند. صدای خوشحالی مرگ خواران هم در صدای آن ها گم شده بود. گروه غالب راهشان را در طی جنگل دنبال کردند و هری که روشنی بیشتری را در پشت پلکهایش احساس می کرد، فهمید که درختان در حال کم شدن هستند. هاگرید ناگهان فریاد زد: "بین!" و با این کار نزدیک بود باعث شود هری چشمش را باز کند.

"حالا خوشحالی؟ آره؟ خوشحالین که نجنکیدین یابوها؟ خوشحالین که هری پاتر مرده!"

هاگرید نتوانست ادامه دهد و اشکهایش سرازیر شد. هری به این فکر بود که چند تا سنتور داشتند عبور آنها را تماشا می کردند. ولی نمی توانست چشمهایش را باز کند. بعضی از مرگ خوارها بد و بیراه هایی را نثار

سنتورها می کردند و رد می شدند. بعد از گذشت مدت زمان کمی ، هری که هوای تازه به مشامش خورده بود ، حس کرد که باید از جنگل خارج شده باشند.

" وایسین! "

به نظر هری می رسید که هاگرید به زور مجبور به اطاعت از فرمانهای ولدمورت شده است زیرا پس از فرمان ولدمورت کمی تکان خورد و بعد ایستاد. و حالا سرمایی آنها را در بر گرفت و هری صدای نفس های سوهان مانند دیوانه سازها را حس کرد که در جنگل نگهبانی می دادند. حالا دیگر هیچ اثری روی هری نداشتند. به نظر می رسید که در درون او طلسمی برای مقابله با آنان قرار داشت ، مثل اینکه گوزن طلسم پاترونس پدرش از قلب او محافظت می کرد.

یک نفر از نزدیکی هری عبور کرد و هری فهمید که او ولدمورت بود زیرا چند لحظه بعد شروع به صحبت کرد. صدایش به صورت جادویی بلند شده بود تا به آن طرف برسد و پرده گوش هری را به شدت آزار می داد.

" هری پاتر مرده ، اون وقتی که داشت فرار می کرد تا از جون خودش محافظت کنه مرد ، در حالی که شما اینجا جون خودتون را به خاطرش به خطر میندازید. من جسدش رو براتون آوردم تا بهتون ثابت کنم که قهرمانتون مرده. من جنگ رو بردم. شما نصف نیروهاتون رو از دست دادین و تعداد مرگ خوارهای من خیلی بیشتر از شماس ، و پسری که زنده مونده بود هم مرده. دیگه جنگی در میون نیست. هر کس که مقاومت بکنه ، از مرد و زن و بچه ، به طرز فجیعی کشته میشه ، هم خودش و هم خانوادش. حالا از قلعه بیاین بیرون ، و جلوی من زانو بزنید تا بخشیده بشید. خانواده و فرزندانتون ، برادرها و خواهرهاتون بخشیده می شن ، و شما در دنیای جدیدی که با هم می سازیم سهیم خواهید بود."

سکوتی قلعه هاگوارتز و فضای اطرافش را در بر گرفته بود، و ولدمورت انقدر به هری نزدیک بود که او جرات نمی کرد چشمانش را باز کند.

ولدمورت گفت : " بیاین " و هاگرید را وادار کرد تا از او اطاعت کند. حالا هری کمی چشمانش را باز کرد. ولدمورت را دید که جلوی آنها حرکت می کند و نجینی ، که دیگر در قفسش نبود ، دور گردن او حلقه زده بود. ولی هری هیچ شانس برای استفاده از چوبدستی اش نداشت ، زیرا مرگ خوارها در هر دو طرف آنها در حال حرکت بودند.

هاگرید با بغض گفت: "اوه هری، هری ..."

هری دوباره چشمانش را محکم بست. می دانست که به قلعه نزدیک می شوند و سعی کرد صدای افراد زنده موجود در قلعه را از صدای شادمانی مرگ خوارها تشخیص دهد.

"وایسین."

مرگ خوارها ایستادند و هری صدای صف بستن آنها جلوی درهای باز مدرسه را شنید. او از پشت پلکهای بسته اش هم می توانست نوری که از درون قلعه به رویش می تابید را ببیند. او صبر کرد، به زودی افرادی که او سعی کرده بود به خاطرشان بمیرد او را می دیدند که به ظاهر مرده بود و روی دستان هاگرید قرار داشت.

صدای جیغ بسیار وحشتناکی گفت: "نه!!!"

هری هرگز فکر نمی کرد پروفیسور مک گوناگال بتواند چنین صدایی از خود در بیاورد. صدای خنده زن دیگری از نزدیک شنیده می شد و هری فهمید بلاتریکس ناراحتی مک گوناگال را جشن گرفته است. برای یک لحظه دیگر چشمانش را باز کرد و دید درب ورودی هاگوارتز مملو از بازماندگان جنگ است که آمده اند تا در جلو پیروزمندان، مرگ هری را با چشمان خودشان ببینند. هری ولدمورت را دید که کمی جلوتر از او ایستاده و با انگشت سفیدش سر مارش را نوازش می کند.

"نه!!"

"نه!!!"

"هری! هری!!"

شنیدن صدای رون، هرمیون و جینی برایش از شنیدن صدای مک گوناگال بدتر بود. هری خیلی دلش می خواست جواب آنان را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت و به سکوت و تظاهر ادامه داد. ولی صدای آنان مثل کشیدن ماشه تفنگ بود و سبب شد همه جمعیت بازماندگان شروع به فریاد زدن بر سر مرگ خواران بکنند. تا وقتی که ...

ولدمورت فریاد زد: "ساکت!" و صدای بنگ و نور سفیدی که به وجود آمد باعث شد همه ساکت شوند.

"دیگه تموم شد، بذارش زیرپای من هاگرید، جایی که باید باشه!"

هری حس کرد که روی چمنها قرار می گیرد.

می توانست قدم زدن ولدمورت را در همان نزدیکی جایی که قرار داده شده بود حس کند.

ولدمورت گفت: "می بینی؟ هری پاتر مرده، حالا فهمیدین فریب خورده ها؟ اون هیچی نبود، هیچ وقت هیچی نبود، فقط پسری بود که به دیگران تکیه می کرد تا خود را فدای اون بکنن."

رون فریاد زد: "اون تو رو شکست داد" و با این حرف دوباره فریادها از طرف مدافعان سر گرفت تا اینکه با صدای بنگ بلندتری دوباره همه سکوت کردند.

ولدمورت گفت: "اون در حالی که داشت یواشکی از قلعه فرار می کرد مرد، وقتی می خواست جون خودش رو نجات بده..."

و شادمانیش از دروغی که می گفت، از صدایش نمایان بود. ولدمورت دوباره ساکت شد. هری صدای جنجال و فریادی را شنید، سپس صدای بنگی دیگر، و نواری از نور، و صدای ناله ای از درد، چشمش را خیلی کم باز کرد. یکی از جمعیت عبور کرده بود و طلسمی را به سمت ولدمورت زده بود، هری او را دید که بدون چوبدستی بر زمین افتاد، ولدمورت چوبدستی او را به گوشه ای پرتاب کرد و خندید.

ولدمورت با صدای مار مانندش گفت: "این دیگه کیه؟ کی داوطلب شده به همه نشون بده چه بلایی سر کسانی که می جنگن در حالی که جنگ تموم شده میاد؟"

بلا تریکس با شادمانی لبخند زد.

"این نویل لانگ باتمه سرورم. کسی که خیلی برای کارو ها دردسر درست کرده بود، پسر اون دو تا کارآگاه، یادتون میاد؟"

ولدمورت به نویل نگاهی انداخت و گفت: "آره، یادم اومد"

نویل سعی می کرد روی پاهایش بایستد، بدون چوبدستی و بدون محافظ، بین مرگ خواران و نجات یافتگان.

ولدمورت از نویل که دستانش را مشت کرده بود پرسید: "ولی تو اصیل زاده ای، مگه نه پسر شجاعم؟"

نویل بلند پاسخ داد: "خوب هستم که هستم! که چی؟"

"تو آدم شجاعی هستی و همچنین از اصیل زاده هایی، تو می تونی مرگ خوار خوبی باشی. ما به امثال تو احتیاج داریم، نویل لانگ باتم."

نویل گفت: "من وقتی به تو ملحق میشم که جهنم کاملاً یخ بزنه" و فریاد زد: "ارتش دامبلدور!" در پاسخ به نویل چنان صدایی از جمعیت بلند شد که طلسم ولدمورت هم نمی توانست آن را ساکت کند.

ولدمورت، در حالی که هری در صدای نرمش خطری بیشتر از چیزی که در قوی ترین طلسمها هست احساس می کرد گفت: "باشه، اگه انتخابت اینه لانگ باتم، ما به نقشه اصلیمون بر می گردیم. تقصیر خودته!"

هری که هنوز داشت از لای مژه هایش نگاه می کرد، دید ولدمورت چوبدستی اش را تکانی داد و چند لحظه بعد از یکی از پنجره های هاگوارتز، چیزی شبیه به یک پرنده که از ریخت افتاده باشد پرواز کرد و در دستهای ولدمورت قرار گرفت. او شیء را از نوکش گرفت و تکانی داد، شیء بی حرکت ایستاد، چیزی نبود جز کلاه گروه بندی.

ولدمورت گفت: "دیگه گروه بندی در هاگوارتز وجود نخواهد داشت، دیگه خونه های جدا نخواهیم داشت، نشان، پوشش و رنگهای جد من، سالازار اسلیترین، برای همه کافیه، این طور نیست نویل لانگ باتم؟"

چوبدستی اش را به سمت نویل نشانه گرفت، و او ثابت و بی حرکت ماند، سپس کلاه را به زور بر سر نویل فرو کرد، طوری که روی چشمهای او را هم پوشاند، مبارزان هاگوارتز شروع به حرکت کردند و مرگ خوارها چوبدستی هایشان را بالا بردند تا مراقب آنها باشند.

ولدمورت گفت: "حالا نویل می خواد نشون بده چه بلایی سر احمقهایی که به فکر مخالفت با من باشن میاد" و با یک تکان به چوبدستیش، باعث شد کلاه گروه بندی آتش بگیرد.

صدای جیغ و فریادی بلند شد و نویل کاملاً آتش گرفت، در حالی که به زمین چسبیده بود. هری نمی توانست تحمل کند، باید کاری می کرد.

و سپس در یک لحظه اتفاقات زیادی افتاد.

صدایی از پشت دیوارهای کاخ به گوش رسید، گویی صدها نفر دسته دسته در حالی که فریاد سر می دادند به قلعه نزدیک می شدند. در همان لحظه، گراوپ که سلاتنه سلاتنه راه می رفت، از آن سوی قلعه نمایان شد و گفت: "هاگرا!"

صدای او با غولهای ولدمورت پاسخ داده شد. آنها مانند فیلهای وحشی به سمت گراوپ رفتند و باعث شدند زمین لرزه ای ایجاد شود. سپس چند سم و کمانهای کشیده شده ای دیده شد و تیرهای زیادی به سمت مرگ خواران پرتاب شد. صف مرگ خوارها در هم شکست و آنها شروع به فریاد زدن کردند. هری شنل نامرئی را از ردایش بیرون آورد و آن را روی خودش انداخت و به سرعت بلند شد، در همین لحظه نویل تکانی خورد. با یک حرکت سریع از شر طلسم خلاص شد و کلاه گروه بندی را به گوشه ای انداخت و از درون آن شمشیری الماس نشان را بیرون کشید. صدای غولها و سنتورها آنقدر زیاد بود که کسی متوجه صدای بیرون کشیده شدن شمشیر نشد ولی حرکت بعدی نظر همه را به خود جلب کرد، زیرا نویل با شمشیر سر مار را که در هوا پیچ و تاب می خورد و در نور قلعه می درخشید از تنش جدا کرد، و صدای فریاد بی صدای ولدمورت را هیچ کس نشنید، و بدن مار بی جان جلوی او افتاد. هری که زیر شنل نامرئی مخفی شده بود، قبل از اینکه ولدمورت طلسم را به زبان بیاورد سپری بین او و نویل ایجاد کرد. هاگرید فریاد بلندی زد و گفت: "هری! هری کجاس؟"

هرج و مرج بیشتر شد. سنتورها با تیرهایشان مرگ خوارها را متفرق می کردند و صدای پای غولها همه جا را در بر گرفته بود. و صدای افرادی که معلوم نبود از کجا می آمدند بیشتر و بیشتر شنیده می شد. هری پرنده های بزرگی را دید که بر سر غولهای ولدمورت فرود می آمدند. تسترالها و کج منقار هیپو گریف، به چشمهای آنها ضربه می زدند در حالی که گراوپ مشت هایش را روانه آنها می کرد و حالا جادوگران، چه مدافعان هاگوارتز و چه مرگ خوارها به سمت قلعه روانه می شدند. هری به سمت هر مرگ خوار که می دید طلسمهایش را روانه می کرد و آنها که نمی دانستند از کجا طلسمها به آنها می خورد به زمین می افتادند و زیر پای دیگران لگد مال می شدند. هری که هنوز زیر پوشش شنل نامرئی بود، وارد سراسرای ورودی شد. او دنبال ولدمورت می گشت و در تالار او را دید که طلسمهایی را شلیک می کرد و وارد سراسرای بزرگ می شد. هنوز در حالی که طلسمهایی را به چپ و راست می فرستاد، دستور العملهایی را به طرفدارانش گوشزد می کرد. هری دوباره سپرهای محافظتی ایجاد کرد و سیموس فینیگان و هانا آبوت که قرار بود قربانیان بعدی ولدمورت باشند، به کمک آن سپرها با او وارد تالار بزرگ شدند. مبارزه در تالار بزرگ، وسعت بیشتری می گرفت.

و حالا جمعیت بیشتری از پله ها بالا می آمدند، و هری چارلی ویزلی را دید که بر هوراس اسلاگهورن که هنوز پیژامه اش را بر تن داشت غلبه کرد. به نظر می رسید که خانواده و دوستان محصلین هاگوارتز در کنار مغازه داران و ساکنین هاگزمید به مبارزه می پرداختند. بین ، رونان و ماگوریان ، سنتورهای هاگوارتز با سر و صدای زیاد وارد تالار شدند و در همین لحظه در آشپزخانه هاگوارتز از جا کنده شد. جن های خانگی هاگوارتز با چاقو هایشان وارد تالار شدند و در جلوی آنها ، کریچر که گردن آویز ریگولوس بر سینه اش بود، با صدای قورباغه مانندش فریاد می زد: "بجنگید! بجنگید ، بالرد سیاه ، به نام ریگولوس شجاع بجنگید."

آنها که صورتهای کوچکشان مملو از خشم بود ، پای مرگ خواران را زخمی می کردند و هری هر جا را نگاه می کرد ، مرگ خواران را می دید که به وسیله تعداد زیادی محاصره شده بودند ، یا به وسیله طلسم از بین رفته بودند ، یا داشتند تیرها را از پایشان بیرون می کشیدند ، یا به وسیله جنها زخمی شده بودند ، یا در سدد فرار بودند که جمعیتی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد آنان را گرفتار می کرد.

ولی هنوز تمام نشده بود. هری به سرعت از میان مبارزین و زندانیها گذشت و وارد تالار بزرگ شد.

ولدمورت در مرکز تالار بود و به هر کس که می توانست شلیک می کرد. هری نمی توانست او را هدف قرار دهد ولی همان طور به طور نامرئی به راهش ادامه داد. تالار شلوغ تر و شلوغ تر می شد گویی هر کس که می توانست راه برود به سمت تالار می آمد. هری یکسلی را دید که به وسیله جرج و لی جردن مغلوب شد و به زمین افتاد ، و دولوهف که به وسیله فلیت ویک مغلوب شد. والدن مک نیر را دید که به وسیله هاگرید به سمت دیوار مقابل پرتاب شد و بدون حرکت به زمین افتاد. او رون و نویل را دید که فزیر گری بک را به زمین زدند. ابر فورث روکوود را بیهوش کرد و آرتور و پرسی ویزلی بر تیکنس غلبه کردند. و لوسیوس و ناریسیا مالفوی را دید که به طرف جمعیت می دویدند و در حالی که اصلا میلی به مبارزه نداشتند ، به دنبال پسرشان می گشتند.

ولدمورت حالا با مک گوناگال ، اسلاگهورن و کینگزلی دوئل می کرد و در حالی که آن سه نمی توانستند کار او را پایان دهند و مدام به این طرف و آن طرف می رفتند ، نفرت سردی بر صورتش دیده می شد.

بلاتریکس ، ۵۰ یارد آن طرف تر از ولدمورت کماکان در حال مبارزه بود و او هم مانند اربابش با ۳ نفر دوئل می کرد ، هرمیون ، جینی و لونا که همه شان حد اکثر تلاششان را می کردند ولی بلاتریکس با آنها برابری می کرد. هری توجهش به طلسم مرگباری جلب شد که با فاصله بسیار کمی از کنار جینی گذشت و چیزی نمانده بود که او را از بین ببرد....

هری جهتش را عوض کرد و به جای ولدمورت به سمت بلاتریکس رفت ، ولی چند قدم قبل از اینکه به او برسد کنار زده شد ...

خانم ویزلی در حالی که می دوید ردایش را کنار زد و دستانش را آزاد کرد و فریاد زد : " دختر من نه زنیکه ی هرزه! "

یا دیدن رقیب جدید ، بلاتریکس شروع به خنده کرد.

خانم ویزلی فریادی بر سر سه دختر زد و گفت : " از سر رام برین کنار " و با تکانی به چوبدستی دوئل را آغاز کرد. هری با کمی وحشت و کمی شادی مالی ویزلی را نگاه می کرد که چوبش را حرکت می داد و طلسمها را به سمت بلاتریکس می زد و لبخند بلاتریکس کم کم ناپدید می شد و به غرغر تبدیل می شد. پرتو های بسیار زیادی از هر دو چوبدستی خارج می شد و زمین اطراف دو ساحره در حال شکستن بود.

چند دانش آموز به جلو دویدند تا به خانم ویزلی کمک کنند ولی او فریاد زد : " نه! برگردید ! برگردید! اون مال منه! "

صدها نفر دیوارهایی را تشکیل داده بودند و به دوئل ها نگاه می کردند ، ولدمورت و سه رقیبش ، مالی و بلاتریکس. هری هم به طور نامرئی در این میان ایستاده بود و از ترس اینکه نکند اشتباه هدف بگیرد هیچ کاری نمی کرد.

بلاتریکس در حالی که خود را تکان می داد تا طلسمهای مالی به او نخورد گفت : " چه بلایی سر بچه هات میاد وقتی من بکشم؟ وقتی مامانی میره پیش فردی چی میشه؟ "

خانم ویزلی با صدایی جیغ مانند گفت : " تو- دیگه - به بچه های ما - دست- نمی زنی! "

ناگهان بلاتریکس همان طور که پسر عمویش سیریوس وقتی به پشت پرده می رفت ، لبخندی بر لبانش بود ، لبخندی زد و هری زودتر از اینکه اتفاقی بیافتد متوجه موضوع شد.

طلسم مالی از زیر دست بلاتریکس رد شده بود و درست به سینه اش ، به بالای قلبش اصابت کرده بود. لبخند بلاتریکس محو شد و چشمانش گرد شدند. برای یک لحظه فهمید چه بلایی سرش آمده و سپس به زمین افتاده ، صدایی از جمعیت بلند شد و ولدمورت فریادی بلند سر داد.

هری حس می کرد همه چیز کند حرکت می کند، ولدمورت از مرگ وفادارترین و آخرین طرفدارش به قدری خشمگین بود که گویی مانند بمبی در حال انفجار بود. مک گوناگال، کینگزلی و اسلاگهورن را به گوشه ای پرتاب کرد و چوبدستی اش را به سمت مالی نشانه گرفت. هری به آرامی گفت: "پروتگو" و سپر مدافع در میان سالن پخش شد و ولدمورت به دنبال منبع طلسم می گشت، در همین حال هری شل نامرئی را از روی خود برداشت.

ناگهان فریاد شادی و تعجب سالن را فرا گرفت و همه فریاد زدن: "هری! اون زندس!!! " ولی به محض اینکه هری و ولدمورت به هم نگاه کردند سالن به سکوت عمیقی فرو رفت. و در همین حال هری و ولدمورت شروع به چرخیدن دور یک دیگر کردند.

هری فریاد زد: "نمی خوام هیچ کس دیگه ای کمک کنه" و صدایش در آن سکوت مثل صدای شیپوری پیچید. "باید همین جوری باشه، باید خودم تنها باشم."

ولدمورت با صدای مار مانند اش گفت: "پاتر از این حرفش منظوری نداشت! این راهی نیست که همیشه پیش میگیری، این طور نیست؟ امروز می خوای کیو سپر خودت بکنی پاتر؟"

هری به سادگی گفت: "هیچ کس! دیگه هیچ جاودانه سازی وجود نداره! فقط منم و تو! در حالی که یکی زندس همیشه اون یکی هم باشه، پس یکی باید بمیره ..."

ولدمورت با صدایی خندان گفت: "یکی از ما؟" چشمانش حالت ماری را داشت که به زودی می خواست حمله کند. "و تو فکر می کنی اون آدم تویی پاتر؟ کسی که فقط با شانس و به خاطر دخالت های دامبلدور زنده موند؟"

هری گفت: "شانس؟ واقعا فکر می کنی اینا تصادف بود؟ اینکه مادرم خودش رو فدای من کرد تا من نمیرم؟"

آنها همچنان روی دایره ای کامل حرکت می کردند، و هیچ یک به دیگری نزدیک نمی شد. برای هری هیچ کس دیگری به جز ولدمورت آنجا حضور نداشت.

"تصادف بود، وقتی که تصمیم گرفتم تو اون قبرستون باهات بجنگم؟ تصادف بود که من امشب هیچ دفاعی از خودم نکردم و هنوز زندم و او مدم باهات بجنگم؟"

ولدمورت داد زد: "آره تصادف بودن!!!!"

ولی هنوز حمله نمی کرد. مردم اطراف گویی همه یخ زده بودند و انگار به جر آن دو هیچ کس نفس نمی کشید.

"همش شانس و تصادف بود؛ تو پشت چند تا مرد و زن قوی تر از خودت از ترس قایم شده بودی و دماغت رو بالا می کشیدی، و من اونها رو به خاطر تو می کشتم."

هری در حالی که هنوز دور یک حلقه با ولدمورت می چرخید و با چشمان سبزش به چشمان قرمز او خیره شده بود گفت: "تو امشب هیچ کس دیگه ای رو نمی کشی! تو نمی تونی هیچ کدومشون رو بکشی! چرا نمی فهمی؟ من حاضر شدم بمیرم تا تو نتونی به اونها صدمه بزنی."

- "ولی تو که نمردی!"

- "می خواستم، ولی نشد! من کاری رو کردم که مادرم کرده بود. نمی بینی طلسمهایی که به طرفشون می زنی کارساز نیستن؟ تو نمی تونی اونها رو شکنجه کنی، حتی نمی تونی بهشون دست بزنی، ولی مثل اینکه نمی خوای از اشتباهات درس بگیری، این طور نیست ریدل؟"

- "تو چطور جرات می کنی ..."

- "آره من جرات می کنم! من چیزهایی می دونم که تو نمی دونی، تام ریدل! من چیزهای خیلی مهمی می دونم که تو نمی دونی. می خوای چند تاشون رو بشنوی قبل از اینکه اشتباه بزرگ دیگه ای بکنی؟"

ولدمورت سکوت کرد و به حرکت دایره وارش ادامه داد. هری او را در کنترل خود گرفته بود و می دانست او فقط به این دلیل حمله نمی کند که احتمال ضعیفی می دهد نکند هری رازی را بداند که راز پایانست.

ولدمورت در حالی که با صورت مار مانندش نیشخندی می زد گفت: "دوباره عشق؟ جواب مورد علاقه دامبلدور، عشق! که فکر می کرد بر مرگ غلبه می کنه، ولی عشق نتونست جلوی افتادن اون و شکستش رو مثل یه مجسمه بگیره! عشق نتونست جلوی من رو بگیره که مادر گندزاده ت رو مثل یه سوسک زیر پام له نکنم پاتر! این بار به نظر کسی تورو اونقدری دوس نداره که بیاد و نذاره طلسم من بهت بخوره، پس این بار چی قراره جلوی مردنت رو بگیره پاتر؟"

هری گفت: "فقط یک چیز"

و آنها کماکان دایره وار می چرخیدند و به هم نگاه می کردند ، فقط یک راز آنها را جدا از هم نگه داشته بود.

ولدمورت گفت: "اگه عشق نیست ، پس باید اعتقاد داشته باشی که جادویی هست که تو بلدی و من نیستم! یا اسلحه ای داری که از اسلحه من قوی تره!"

هری گفت: "هر دو رو باور دارم"

و هراس را در صورت مار مانند ولدمورت مشاهده کرد، هر چند که سریعاً برطرف شد. سپس ولدمورت شروع به خندیدن کرد ، خنده ای وحشت ناک تر از صدای فریادهایش! خنده ای دیوانه وار که در تمامی سالن پخش شد.

او گفت: "تو فکر می کنی بیشتر از من از جادو سر در میاری؟؟؟ از من! لرد ولدمورت؟! کسی که طلسمهایی می دونست که دامبلدور حتی فکرشون هم نمی کرد!؟"

هری گفت: "اوه! اون فکرشون رو می کرد ، ولی خیلی بیشتر از تو می دونست ، می دونست نباید کارهایی که تو می کردی رو بکنه!"

ولدمورت فریاد زد: "منظورت اینه که ضعیف بود ، جرات نداشت! نمی تونست چیزی که مال اون بود رو تصاحب کنه! چیزی که الان مال من خواهد بود."

هری گفت: "اون از تو باهوش تر بود ، یک جادوگر بهتر ، و یک آدم بهتر!"

"ولی من باعث شدم آلبوس دامبلدور بمیره!"

"تو فکر کردی باعث شدی ، ولی اشتباه کردی"

برای اولین بار مردمی که دور تا دور آنها بودند تکان کوچکی خوردند و همه با هم نفس کشیدند.

ولدمورت با حالتی هجومی گفت: "دامبلدور مرده پاتر! من خودم دیدمش ، تو یه مقبره سفید اطراف قلعه، و اون دیگه بر نمی گرده!"

هری گفت: "آره اون مرده، ولی تو باعث مرگش نشدی. اون از ماهها قبل برنامه مرگش رو تنظیم کرده بود. با کسی که تو فکر می کردی خدمتکار توئه!"

ولدمورت گفت: "این دیگه چه فکر بچه گانه ایه؟"

در حالی که هنوز حمله نمی کرد و چشم از هری بر نمی داشت.

هری گفت: "سورس اسنیپ خدمتکار تو نبود! اون طرف دامبلدور بود، از وقتی که تو سعی کردی مادر من رو بکشی طرفدار دامبلدور بود. و تو هیچ وقت این رو نفهمیدی، چون چیزیه که عقلت بهش نمی رسه! تا حالا دیده بودی اسنیپ طلسم سپر مدافع رو اجرا کنه ریدل؟ دیده بودی؟"

ولدمورت جوابی نداد. آنها کماکان مثل دو گرگ که می خواستند هم دیگه را تکه و پاره کنند دور هم می چرخیدند.

هری گفت: "سپر مدافع اسنیپ یک گوزن ماده بود، مثل مادرم، چون اون تو تمام دوران زندگیش عاشق مادرم بود. از وقتی که بچه بودن. تو باید این رو می فهمیدی."

با جمله آخر هری عصبانیت ولدمورت به حدی رسید که سوراخهای بینی اش باد کرده بودند.

"اسنیپ از تو خواست که زندگی مادرم رو بهش ببخشی، مگه نه؟"

ولدمورت گفت: "اون مادرت رو می خواست! همین، ولی وقتی که اون مرد، فهمید زنهای دیگه ای هم هستن! با نژادی پاک تر و با ارزش تر"

هری گفت: "باید هم این رو می گفت، اون از وقتی مادر من رو کشتی جاسوس دامبلدور بود. و بر ضد تو کار می کرد. اون شب، قبل از اینکه اسنیپ دامبلدور رو بکشه، اون مرده بود."

ولدمورت که تا اینجا با دقت حرفهای هری را دنبال کرده بود با خنده گفت: "مهم نیست! مهم نیست که اسنیپ طرف من بود یا دامبلدور، یا اونها چه موانعی سر راه من گذاشتن. من همون طور که عشق بزرگ اسنیپ، مادرت، رو کشتم اون دو تا رو هم کشتم. اوه ولی این جور در میاد پاتر، ولی از جهتی که تو نمی فهمی. دامبلدور داشت سعی می کرد چوبدستی ارشد رو از من پنهان کنه، اون می خواست صاحب اصلی چوبدستی اسنیپ باشه، ولی من زودتر از تو رسیدم، پسر کوچولو، من زودتر از اونی که تو بهش دست بزنی بهش رسیدم

، من حقیقت رو قبل از تو فهمیدم. من اسنیپ رو ۳ ساعت پیش کشتم ، و حالا ، چوبدستی ارشد ، چوبدستی مرگ ، چوبدستی سرنوشت مال منه! نقشه آخر دامبلدور نقش بر آب شد ، هری پاتر "

هری گفت : " آره راست میگی ، ولی قبل از اینکه بخوای من رو بکشی ، فکر کن و یکم احساس پشیمانی کن... ریدل "

" یعنی چی ؟ "

از بین همه حرفها و رازهایی که هری بر ملا کرده بود ، هیچ یک مثل این ولدمورت را آزار نداده بود ، مردمک چشمش را تنگ کرد و پوست دور چشمش رو به سفیدی می رفت.

هری گفت : " این تنها چیزیه که برات مونده ... آخرین شائسته من دارم میبینم که تو به چی تبدیل خواهی شد سعی کن آدم باشی ... یکم احساس پشیمونی کن "

ولدمورت گفت : " تو چطور جرات می کنی ... "

هری گفت : " آره ، جرات می کنم ، چون آخرین نقشه دامبلدور ضرری به من نزد ، به تو ضرر زد ، ریدل "

دست ولدمورت روی چوب ارشد می لرزید و هری چوبدستی دراگو را محکم گرفته بود ، می دانست چند ثانیه بعد لحظه موعود فرا می رسد.

" چوب ارشد هنوز درست برای تو کار نمی کنه ، چون تو آدم اشتباه رو کشتی ، سورس اسنیپ هیچ وقت صاحب چوب ارشد نبود. اون هیچ وقت دامبلدور رو شکست نداد "

" اون کشتش ... "

" گوش نمی کنی چی می گم نه؟ اسنیپ هیچ وقت دامبلدور رو نکشت. مرگ دامبلدور یه نقشه بود. اگه همه چیز طبق نقشه پیش می رفت ، قدرت چوب هم باید با دامبلدور از بین می رفت ، چون هیچ کس به اون غلبه نکرده بود. "

اگرم اینجوری باشه ، پاتر ، من چوب رو از مقبره آخرین اربابش برداشتم ، و بر خلاف خواسته اربابش عمل کردم ، پس چوب مال منه! "

"هنوز نفهمیدی ریدل، نه؟ فقط در دست داشتن چوب مهم نیست! استفاده از چوب مهم نیست، تا حالا حرفهای اولیوندر رو گوش ندادی؟ چوب خودش صاحبش رو انتخاب می‌کنه، و قبل از اینکه دامبلدور بمیره اون صاحب جدیدش رو پیدا کرد، بدون اینکه خودش بفهمه، بدون اینکه بفهمه نیروی قویترین چوبدستی دنیا در اختیارش ..."

ولدمورت تند تند نفس می‌کشید و هری در نوک چوبدستی او طلسمی که به زودی به سمتش پرتاب می‌شد را می‌دید.

"اون چوب مال دراکو مالفوی بود"

برای یک لحظه نگرانی عظیمی در صورت ولدمورت پدید آمد و سریعاً از بین رفت.

ولدمورت به نرمی گفت: "خوب، چه اهمیتی داره؟ حتی اگه درست بگی پاتر، هیچ فرقی به حال من و تو نداره. تو دیگه چوبدستی ققنوس رو نداری ... و بعد از اینکه من کشتمت، می‌رم مالفوی رو هم می‌کشم."

هری گفت: "ولی خیلی دیر شده، تو دیر رسیدی. من چند هفته پیش به دراکو غلبه کردم و چوبدستیش رو ازش گرفتم."

هری چوبدستیش را تکانی داد و حس کرد نگاه همه حاضران به آن دوخته شده.

هری گفت: "پس همه چیز به این بر می‌گرده، مگه نه؟ که آیا چوبی که تو دست توئه می‌دونه صاحبش خلع سلاح شده یا نه. چون اگه بدونه ... من صاحب اصلی اون چوب دستی‌ام."

ناگهان همین که لبه‌ی خورشید خیره‌کننده روی قاب نزدیک‌ترین پنجره درخشید، نور سرخ‌رنگی در آسمان مسحورکننده‌ی بالای سرشان شعله‌کشید. نورهمزمان به صورت هر دو برخورد کرد، و صورت ولدمورت ناگهان درست مثل شکل مبهمی در آتش شد. هری چوبدستی دراکو را نشانه گرفت و با تمام وجودش به درگاه خداوند دعا کرد؛ صدای بلند ولدمورت را شنید که فریاد زد:

- "آوادا کداورا"

- "اکسپلیارموس"

صدای انفجار درست مثل شلیک گلوله به گوش رسید، و شعله های طلایی رنگ به وجود آمده، دقیقاً در مرکز دایره ای که آن دو تشکیل داده بودند، محلی را نشان می داد که طلسم ها به هم برخورد کرده بودند. هری طلسم سبز رنگ ولدمورت را دید که به طلسم خودش برخورد کرد، دید که چوبدستی ارشد مثل خط تیره ای در مقابل طلوع درخشان خورشید در ارتفاع زیاد به پرواز درآمد، مانند سر نجینی در مقابل سقف نورانی چرخید، در فضا چرخید و به سمت اربابی که نکشتش، اربابی که سر انجام آمده بود تا نهایتاً آن را به تملک کامل خود در آورد، رفت. و هری با استعداد خاص یک جست و جوگر چوبدستی را با دست آزادش گرفت و ولدمورت که مردمک چشمهای سرخش به بالا چرخیده بود با دستانی گشوده به عقب افتاد. تام ریدل با مرگی معمولی روی زمین افتاد، بدنش ضعیف و کوچک، دستهایش خالی، و صورت مار ماندش خالی و غیر قابل شناختن بود. ولدمورت با طلسم خودش که به طرفش باز گشته بود مرده بود و هری با دو چوبدستی در دستهایش به جسد دشمنش روی زمین نگاه می کرد. یک لحظه لرزان در سکوت و در حالی که همه حضار تحیرشان از آن چه که دیده بودند را هضم می کردند گذشت: و بعد، صدای فریاد و تشویق و نعره های تماشا کنندگان فضا را پر کرد. همین که آنها هری را دوره کردند، خورشید تازه طلوع کرده انوار درخشان و خیره کننده اش را به تمامی پنجره ها تاباند. اولین کسانی که به او رسیدند رون و هرمیون بودند. بازوهایشان به دور او حلقه شد و فریادهای غیر قابل فهمشان گوشش را پر کرد. جینی، نوئل و لونا هم آمدند، سپس ویزلی ها و هاگرید، و کینگزلی و مک گونگال و فلیت ویک و اسپراوت، و هری حتی یک کلمه از آنچه که فریاد می زدند را نمی فهمید، نمی توانست بگوید دستهای چه کسی به او چنگ زده یا او را به سمت خود می کشد یا سعی دارد هر بخشی از وجودش را که می تواند در آغوش بگیرد. صدها نفر به او فشار می آوردند، همگی مصمم بودند پسری که زنده ماند را، دلیل تمام شدن بدبختی هایشان برای همیشه را لمس کنند.

خورشید ذره ذره بالا آمد و بر فراز هاگوارتز درخشیدن گرفت و سرسرای بزرگ مملو از نور و حیات شد. هری عضو جدا نشدنی آن فریادهای شادی و ناله های حسرت آلود، و جشن و عزاداری بود. آنها می خواستند هری کنارشان باشد، رهبرشان و نمادشان، رهایی بخش و راهنماشان. و به نظر می رسید این مسئله که او نخواهی بود، و تنها حسرت همراهی تعداد معدودی از آنها را داشت، به ذهن هیچ کدامشان خطور نکرده. او می بایست با کسانی که داغدار شده بودند صحبت کند، دستشان را بفشارد، اشکهایشان را ببیند، پذیرای تشکراتشان شود و اخباری را بشنود که پس از دمیدن کامل صبح هر یک ربع یک بار به آنها مخابره می شد. آنهایی که در گوشه و کنار کشور تحت طلسم فرمان بودند به خودشان آمدند، مرگخوارهایی که فرار نکرده

بودند دستگیر شدند، بی گناهان زندانی در آzkaban همان لحظه آزاد شدند، و کینگزلی شکلبولت به عنوان وزیر موقت جادو برگزیده شد.

آنها بدن ولدمورت را به دخمه ای در زیر سرسرا منتقل کردند، دور از بدن فرد، تانکس، لوپین، کالین کریوی و بقیه ی پنجاه نفری که در حین جنگ مرده بودند. مک گونگال میزهای گروهها را در سر جای خود قرار داده بود اما هیچ کس بنا به گروه بندی اش ننشسته بود. همه در کنار هم بودند، شاگردان و معلمها، روح ها و والدین، سنتورها و جن های خانگی، و فاینرز در گوشه ای دراز کشیده بود و داشت مداوا می شد. و گراوپ از پنجره ای شکسته به داخل سرک می کشید، و مردم به درون دهان خدانش غذا می ریختند. بعد از مدتی، هری که به شدت خسته و خواب آلود شده بود، ناگهان خود را روی نیمکتی در کنار لونا یافت.

او گفت: "من اگه جات بودم دلم یه خرده آرامش و سکوت می خواست."

هری جواب داد: "نمی دونی چه قدر دوست دارم."

لونا گفت: "من حواس همه شونو پرت می کنم. از شنلت استفاده کن."

قبل از اینکه هری کلامی به زبان آورد لونا به جایی بیرون پنجره اشاره و فریاد زده بود: "اووووه نگاه کنید، یه بلیرینگ شاخدار!!"

هر کسی که صدای لونا را شنید سرش را برگرداند و هری به زیر شنلت خزید و ایستاد.

حالا او می توانست بدون جار و جنجال در سرسرا حرکت کند. او جینی را دو میز آن طرف تر دید که سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود. زمان برای صحبت با او وجود داشت، ساعت ها و روزها و شاید هم سال ها. نویل را دید که شمشیر گریفندور را کنار بشقاب غذایش گذاشته و با گروهی از تحسین کنندگان مشتاق احاطه شده. در طول راهرو بین میزها راه می رفت و خانواده ی مالفوی را دید که طوری به هم چسبیده بودند انگار که مطمئن نبودند آیا جایشان آن جا هست یا نه. اما هیچ کس کوچکترین توجهی به آنها نمی کرد. به هر جا که نگاه می کرد، خانواده ها را می دید که دور هم جمع شده اند و بالاخره آن دوتایی را که بیش از همه مشتاق دیدارشان بود دید.

در حالی که خودش را بین آن دو جا می کرد زیر لب گفت: "منم. باهام می آین؟"

هر دو به سرعت ایستادند و همراه هری، سرسرای بزرگ را ترک کردند. گوشه و کنار پلکان چشمشان به خرابیها و لکه های خون می افتاد.

آنها می توانستند صدای بد عنق را از فاصله ی زیاد بشنوند که در راهروها بالا و پایین می رفت و به طرز خودش سرود پیروزی سر می داد.

"ما تمومش کردیم، داغونشون کردیم، ما طرفدارهای پاتر،

و ولدی نابود شده، پس بیاین باشیم شاد و از غصه فارغ"

رون در حالی که دری را باز می کرد تا هری و هرمیون داخل شوند گفت: "قشنگ حس و حال قضیه رو می رسونه، نه؟"

هری با خود فکر کرد شادی می آید، اما در آن لحظه از شدت خستگی نای حرف زدن نداشت و هر قدم یک بار فقدان فرد، تانکس و لوپین مانند زخمی جسمانی آزارش می داد. بیش از هر چیز به طرز شگفت آوری احساس آرامش و نیاز شدید به خواب می کرد. اما قبل از همه توضیحی به دوستانش بدهکار بود، دوستانی که مدتی طولانی برای لحظه ای هم از او جدا نشده بودند، و دوستانی که لایق شنیدن حقیقت بودند. او با احساس درد آوری آنچه را که در قده اندیشه دیده بود و اتفاقاتی که در جنگل افتاد را برای آنها تعریف کرد. آنها در سکوت کامل گوش دادند و هیچ نشانه ای از تعجب و شگفت زدگی عظیمشان بروز ندادند تا بالاخره هری به جایی رسید که همه در حال راه رفتن بودند، گر چه مقصدشان را نمی دانستند.

از آخرین باری که او مجسمه ی سنگی که از ورودی دفتر مدیر محافظت می کرد را دیده بود، کسی او را کنار زده بود. سر و ته روی زمین افتاده بود و شبیه افرادی شده بود که به دلیل افراط در نوشیدن گیج و حیران شده اند. هری با خود اندیشید که آیا او دوباره می تواند رمزها را از هم تشخیص دهد یا نه.

او از مجسمه پرسید: "می تونیم بالا بریم؟"

مجسمه خرناس کشید: "راحت باش."

آنها پشت سر او از پلکان سنگی مار پیچ که مانند پله برقی به نرمی بالا می رفت رفتند. هری بالای در را فشار داد و آن را باز کرد.

برای کسری از ثانیه نگاهش به قدح اندیشه افتاد که همان طور که هری رهایش کرده بود روی میز قرار داشت. و بعد ناگهان صدای گوشخراشی به گوش رسید و باعث شد او شروع به فریاد زدن کند. اولین چیزی که به ذهنش رسید بازگشت مرگخوارها و زنده شدن مجدد ولدمورت بود...

اما صدا صدای تشویق و کف زدن بود. دور تا دور دیوارها، مدیران هاگوارتز در حالیکه همگی ایستاده بودند با صداها و هیاهوی زیاد از او تشکر می کردند. آنها کلاه یا در بعضی موارد کلاه گیسشان را برای او تکان می دادند، به قابهای یکدیگر می رفتند تا دست هم را بفشارند. آنها روی صندلی که برایشان نقاشی شده بود می رقصیدند. دیلیس درونت بدون خجالت حق هق گریه می کرد و فینیاس نایجلوس با صدای بلند و واضح فریاد زد: "خواستون باشه که اسلایترین هم نقش خودشو ایفا کرد. کمک مارو فراموش نکنید."

اما چشمان هری فقط مردی را می دید که در بزرگترین قاب عکس درست پشت صندلی مدیر ایستاده بود. اشک از پشت عینکهای نیم دایره ایش پایین می چکید و درون ریش بلند و نقره ایش فرو می رفت و افتخار و قدردانی شدیدی که از او ساطع می شد درست مثل موسیقی ققنوس آرامش کرد.

سرانجام هری دستهایش را بالا برد، و افراد درون عکسها با احترام کامل ساکت شدند. صورتشان از شادی می درخشید و چشمانشان را خشک می کردند و مشتاقانه منتظر شنیدن صحبت های او بودند. او علی رغم خستگی شدید و چشمانی که از خواب می سوختند می خواست آخرین پند و اندرز را هم بشنود. در حالیکه کلماتش را با دقت بیان می کرد رو به دامبلدور کرد و گفت: "چیزی که در گوی زرین پنهان شده بود... من انداختمش تو جنگل. دقیقا نمی دونم کجا. اما نمی خوام دوباره پیداش کنم. باهام موافقید؟"

افراد درون بقیه ی قاب ها گیج و کنجکاو شده بودند. دامبلدور گفت: "پسر عزیز من، موافقم. تصمیم عاقلانه و شجاعانه ای گرفتی، من کمتر از این از تو انتظار نداشتم. کس دیگه ای هم می دونه که کجا افتاده؟"

هری گفت: "هیچ کس."

دامبلدور با تکان دادن سرش رضایت خود را نشان داد.

هری گفت: "اما من هدیه ی ایگناتوس رو نگه می دارم. صورت دامبلدور روشن شد."

– "اما البته که اون واسه همیشه مال توئه هری، تا وقتی خودت بدی ش به کس دیگه."

- "خب پس، اینم هست."

هری چویدستی ارشد را بالا گرفت، رون و هرمیون با تحسین و احترام نگاهش می کردند، اما حتی در این حالت منگی و خواب آلودگی هم هری نمی خواست نگاهش کند.

هری گفت: "من اینو نمی خوام."

رون با صدای بلند گفت: "چی؟ دیوونه شدی؟"

هری با اکراه گفت: "من می دونم این چویدستی قدرتمندیه. اما با چویدستی خودم خوشحالتربودم. پس..."

هری در کیف دور گردنش به دنبال چیزی گشت و دو نیمه ی چویدستی اش را که فقط با بهترین پر ققنوس به هم وصل بودند بیرون آورد. هرمیون گفته بود که دیگر نمی شود آن را تعمیر کرد و اینکه صدمه ای که به آن وارد شده بود بسیار شدید بود. تنها چیزی که می دانست این بود که اگر این کارش اثر نکند هیچ چیز دیگری هم آن را تعمیر نخواهد کرد.

او چویدستی شکسته را روی میز مدیر قرار داد و با سر چویدستی برتر به آن ضربه زد و گفت: "ریپارو."

چویدستی اش رها شد، و از نوک آن جرقه های سرخ رنگ بیرون زد. هری چویدستی درخت خاس و پر ققنوسش را بالا گرفت گرمایی ناگهانی را در انگشتانش احساس کرد انگار که چویدستی و انگشتانش کنار هم آمدن دوباره شان را جشن می گرفتند.

او به دامبلدور که با محبت و تحسینی عظیم نگاهش می کرد گفت: "دارم می رم چویدستی ارشد و سر جاش بذارم. می تونه همون جا بمونه. اگه به مرگ طبیعی مثل ایگناتوس بمیرم، قدرتش از بین می ره، درسته؟ دیگه هیچ وقت با ارباب قبلی ش حمله نمی شه. این پایان کاره."

دامبلدور سر تکان داد. آنها به هم لبخند زدند.

رون گفت: "مطمئنی؟"

وقتی به چویدستی ارشد نگاه می کرد در صدایش رد پایی از آرزومندی دیده می شد. هرمیون به آرامی گفت: "به نظر من حق با هریه."

هری گفت: "این چوبدستی بیشتر از اونی که ارزش داره مایه ی درد سره."

در حالیکه تنها به تخت خواب پرده دارش که در برج گریفندور منتظرش بود فکر می کرد و به خود می گفت شاید کریچر آنجا برایش ساندویچی بیاورد پشتش را به پرتره ی دامبلدور کرد و گفت: "من برای یه عمر درد سر کشیدم."



موخره

نوزده سال بعد

آن سال به نظر می رسید که پاییز زود از راه رسیده است. اولی روز سپتامبر به تازگی سیبی نورس بود. آن گاه که خانواده کم جمعیت از میان جاده پر دست انداز به سوی ایستگاه بزرگ و دوده گرفته می رفتند، دود اگزوز ماشین ها و بخار دهان پیاده ها چون تار عنکبوتی در هوای سرد در هم می تنیدند. دو قفس بزرگ در بالای گاری های پری که والدیشان می کشیدند. جغد هایی که درونشان بودند با عصبانیت هوهو می کردند. دخترک مو قرمز با وحشت به دنبال برادرانش به راه افتاده بود و دست پدرش را چنگ زده بود.

هری به او گفت: "طولی نمی کشه که تو هم باهاشون میری."

لیلی دماغش را بالا کشید و گفت: "دوسال دیگه! من می خوام الان برم!"

حاضرین با کنجکاوی به جغد ها و خانواده ای که از میان جمعیت راهشان را به سوی نرده بین سکو های نه و ده بازمی کردند نگاه می کردند. صدای آلبوس از فراز صدای جمعیت به گوش هری رسید؛ پسرانش دوباره دعوایی را که در ماشین شروع کرده بودند از سر گرفته بودند.

- "نه! من یه اسلایترینی نمی شم!"

جینی گفت: "جیمز دیگه بس کن!"

جیمز که لبخندی گشاد تحویل برادر کوچک ترش می داد گفت: "هی مگه اشکالی داره؟ به نظر من که هیچ اشکالی نداره. من فقط گفتم که امکانش هست."

نگاه خیره ای از مادرش کافی بود تا جیمز ساکت شود. پنج پاتر به نرده نزدیک شدند. با نگاه بی خیالی که از فراز شانه اش حواله برادرش کرد، چرخ دستی را از مادرش گرفت و شروع به دویدن کرد. لحظه ای بعد ناپدید شده بود.

آلبوس که سعی می کرد از غیبت چند لحظه ای برادرش حد اکثر استفاده را ببرد گفت: "بهم که نامه می دین، مگه نه؟"

جینی گفت: "اگه بخوای هر روز."

آلبوس به سرعت گفت: "نه هر روز، آخه جیمز می گه معمولاً بچه ها ماهی یه بار از خونه نامه می گیرن."

جینی گفت: "پارسال ما به جیمز هفته ای سه بار نامه می دادیم."

هری افزود: "تو هم لازم نیست هر چی که داداشت در مورد هاگوارتز بهت می گه باور کنی. می دونی که، اون کلا خوشش میاد بقیه رو سر کار بذاره."

شانه به شانه یکدیگر چرخ دستی را هل دادند و از نرده عبور کردند. وقتی به نرده رسیدند آلبوس چهره درهم کشید، اما تصادفی در کار نبود. در عوض خانواده از میان سکوی نه و سه چهارم، که با مه غلیظ ناشی از بخار واگن قطار سرخ رنگ سریع السیر هاگوارتز پوشیده بود، سر در آورد. پیکرهایی نا مشخص از میان مه عبور می کردند و به داخل قطار که جیمز از هم اکنون در درونش محو شده بود می شتافتند.

آلبوس که به افراد مه آلوده ای که از طول سکو می گذشتند خیره شده بود گفت: "اونا کجان؟"

جینی با لحنی اطمینان بخش گفت: "پیداشون می کنیم."

اما بخار غلیظ بود و تشخیص چهره ها مشکل می نمود. صدا ها که از صاحبانشان جدا افتاده بودند به طرزی غیر عادی بلند به نظر می رسیدند. هری فکر کرد صدای پرسی را می شنود که با صدایی بلند از قواعد جاروهای جادویی شکایت می کرد و از بهانه ای که برای نایستادن داشت خوشحال شد.

جینی ناگهان گفت: "فکر کنم خودشون باشن ال."

گروهی چهار نفره که دقیقا کنار آخرین واگن ایستاده بودند، از میان بخار ها بیرون آمدند. تا وقتی که هری، جینی، لیلی و آلبوس به آن ها نرسیده بودند چهره هایشان معلوم نبود.

آلبوس که بسیار آسوده خاطر شده بود گفت: "سلام!"

رز که از همان لحظه ردای نوی هاگوارتز را بر تن کرده بود با شعف به او نگاه کرد.

رون از هری پرسید: "پس ماشینو درست پارک کردی! من که کردم. هرمیون باورش نمی شد من بتونم از پس امتحان رانندگی مشنگا بر بیام، مگه نه؟ اون فکر می کرد مجبور بشم ممتحن رو با طلسم گیجی طلسمش کنم."

هرمیون گفت: "هیچم این طور نیست. من کاملا بهت اطمینان داشتم."

وقتی رون و هری با کمک هم قفس و چمدان آلبوس را به درون قطار بلند می کردند، رون زمزمه وار گفت: "اگه راستشو بخوای، من واقعا اونو گیجش کردم، البته تنها چیزی که یادم رفت نگاه کردن توی آینه بود. باید حقیقتو قبول کنیم، برای این کار یه افسون حسگر کفایت می کنه."

در روی سکو، دوباره لیلی را دیدند که با هوگو، برادر کوچکتر رز، مکالمه ای پرتحرک در مورد گروهی که بعد از ورودشان به هاگوارتز در آن قرار می گرفتند به راه انداخته بود.

رون گفت: "اگه تو گریفندور نیفتی عاقت می کنیم، ولی خیلی هم به خودت سخت نگیر."

- "رون!"

لیلی و هوگو خندیدند، اما آلبوس و رز جدی به نظر می رسیدند.

هرمیون و جینی گفتند: "داره الکی می گه."

اما رون دیگر توجهی نمی کرد. در چشمان هری نگاه کرد و سرش را به سوی جایی در حدود پنجاه یاردیشان تکان داد. برای لحظه ای بخار غلظتش را از دست داده بود و سه نفر در مقابل واگن ها به چشم می خوردند.

- "بین کی اومده."

دراکو مالفوی با همسر و پسرش آن جا ایستاده بود، و دکمه های کت تیره ای که پوشیده بود تا زیر گلویش بسته شده بودند. موهایش را اندکی عقب داده بود و این کارش چانه نوک تیزش را نمایان تر می کرد. پسرش به همان اندازه شبیهش بود که آلبوس به هری رفته بود. چشمان دراکو به هری، رون، هرمیون و جینی که به او خیره شده بودند افتاد، سرش را به خشکی تکانی داد و دوباره رویش را برگرداند.

رون زیر لب گفت: "پس اون اسکورپیوس کوچولوئه. مطمئن شو که توی هر امتحانی شکستش می دی، رز. خدا رو شکر که تو مخ مامانتو به ارث بردی."

هرمیون که نیمه جدی و نیمه خرسند بود گفت: "رون، به خاطر خدا! اونا رو قبل از این که حتی به مدرسه وارد بشن علیه هم تحریک نکن!"

رون گفت: "راست میگی ببخشید."

اما نتوانست جلوی خود را بگیرد و افزود: "ولی رزی خیلی هم باهاش صمیمی نشو. پدربزرگ ویزلی هیچ وقت نمی بخشدت اگه با یه اصیل زاده ازدواج کنی."

- "هی!"

جیمز پیدایش شده بود؛ او که خود را از چمدان، جغد و چرخ دستی اش خلاص کرده بود، ظاهرا داشت با اخباری که داشت منفجر می شد. در حالی که با دستش به پشت سرش و جایی در میان مه اشاره می کرد، نفس زنان گفت: "تدی اونجاس، همین الان دیدمش! حدس بزنید داشت چی کار می کرد؟ داشت ویکتوریا رو می بوسید!"

به بزرگتر هایش خیره ماند. مشخصا از این بی اعتنایی آن ها ناامید شده بود.

- "تدی خودمون! تدی لوپین! داشت ویکتوریای خودمون رو می بوسید! دختر دایی خودمونو! و وقتی ازش پرسیدم داره چی کار می کنه —"

جینی گفت: "— تو کارشونو قطع کردی؟ تو هم درست مثل رون می مونی!"

جیمز ادامه داد: "— و اون گفتش که اومده رفتنش رو ببینه و به منم گفت که برم پی کارم! اون داره اونو می بوسه!"

جمله آخر را با سرعت اضافه کرده بود، گویی می ترسید منظورش را نرسانده باشد.

لیلی با هیجان زمزمه کرد: "اوه! اگه اونا ازدواج کنن عالی می شه! این جوری تدی هم می شه عضو خانواده ما!"

هری گفت: "اون همین الانم تقریباً چهار بار در هفته برای شام میاد خونه ما، چرا ازش دعوت نکنیم که بیاد با ما زندگی کنه و کارو یه سره نکنیم؟"

جیمز با حرارت گفت: "آره! عالیه! برای من اصلاً مهم نیست که با ال تو یه اتاق بخوابم، تدی می تونه اتاق منو در اختیار داشته باشه!"

هری با لحنی محکم گفت: "نه، تو و ال فقط وقتی یه اتاقو به اشتراک می ذارین که من بخوام خونه مون رو منفجر کنم."

ساعت کهنه و رنگ و رو رفته ای را که زمانی متعلق به فایبان پریوت بود را نگاه کرد.

- "تقریباً ساعت یازده شده، بهتره زودتر سوار شین."

جینی که جیمز را در آغوش می کشید به او گفت: "یادت نره که به نویل سلام مخصوص ما رو برسونی!"

- "مامان! من که نمی تونم به یه پروفیسور سلام مخصوص برسونم!"

- "اما تو نویلو می شناسی ..."

جیمز چشمانش را در حلقه چرخاند.

- "بیرون مدرسه آره، اما توی مدرسه اون پروفیسور لانگ باتمه، من که نمی تونم همین جوری برم تو کلاس گیاه شناسی و بهش سلام مخصوص برسونم..."

او که سرش را به خاطر این پیشنهاد مادرش تکان می داد، احساساتش را با زدن ضربه ای به آلبوس تخلیه کرد.

- "بعدا می بینمت، مراقب تسترال ها باش."

- "فکر می کردم اونا نامرئی هستن؟ خودت گفته بودی نامرئین!"

اما جیمز تنها خندید، به مادرش اجازه داد تا بوسه ای حواله اش کند، پدرش را خیلی سرسری در آغوش کشید و به داخل قطار که هر لحظه پرتر می شد پرید. او را دیدند که برایشان دست تکان داد و لحظه ای بعد در راهرو ها گم شد تا دوستانش را پیدا کند.

هری به آلبوس گفت: "در مورد تسترال ها هیچ چیز ترسناکی وجود نداره. اونا موجودات نجیبی هستن و به هیچ وجه وحشتناک نیستن. به هر حال، تو با کالسکه به مدرسه نمی ری، با قایق می ری."

جینی نیز آلبوس را به نشانه خدا حافظی بوسید.

- "کریسمس می بینمت."

هری که پسرش را در آغوش می کشید گفت: "خدا حافظ ال، یادت نره که هاگرید جمعه آینده برای چای دعوت کرده. سر به سر بدعق هم ندار. تا یاد نگرفتی با کسی دوئل نکن. و اجازه نده جیمز تحریک کنه."

- "اگه بیفتم توی اسلایترین چی؟"

این صدای زمزمه وار تنها برای پدرش بود، و هری می دانست که فقط فشار ناشی از لحظه ترک کردنش او را مجبور به افشای این موضوع کرده که وحشتش از این موضوع چقدر جدی و شدید است.

هری زانو زد؛ صورت آلبوس تنها اندکی بالاتر از سرش بود. در بین سه کودک هری فقط آلبوس چشمان لیلی را به ارث برده بود.

هری صدایش را به قدری پایین آورد که به جز جینی، که نقشش را به اندازه ای بلد بود که وانمود کند دارد برای رز که حالا سوار قطار می شد دست تکان می دهد، کسی حرفش را نشنود: "آلبوس سوروس، تو اسم دو تو مدیر هاگوارتز رو داری. یکی از اونا یه اسلایترینی بود، و احتمالا شجاع ترین انسانی بود که من توی عمرم دیدم."

- "اما فقط ..."

- "... گروه اسلایترین یه دانش آموز فوق العاده رو به دست میاره، مگه نه؟ این برای ما اصلا مهم نیست ال، اما اگه واقعا برات مهمه، این توانایی رو خواهی داشت گرفندور رو به اسلایترین ترجیح بدی. کلاه گروه بندی نظرت رو تاثیر می ده."

- "واقعا؟"

هری گفت: "برای من که این کارو کرد."

تا به حال برای هیچ یک از فرزندانش این موضوع را تعریف نکرده بود، و می توانست حیرتی که در آلبوس موج می زد را از چشمانش بخواند. اما اکنون در طول قطار سرخ رنگ درها داشتند بسته می شدند، و پیکرهای مه زده والدین که برای آخرین بوسه ها خداحافظی های دقیقه آخر به جلو می دویدند به چشم می خوردند. آلبوس به داخل واگن پرید و جینی در را پشت سرش بست. دانش آموزان از نزدیک ترین پنجره ها به بیرون آویزان شده بودند. تعداد زیادی از چهره ها، چه از داخل و چه از خارج قطار به سوی هری چرخیده بود.

آلبوس که به همراه رز به اطراف و سایر دانش آموزان نگاه می کرد، پرسید: "برا چی همه شون خیره شدن؟"

رون گفت: "نگران نباش، به خاطر من، من خیلی مشهورم."

آلبوس، رز، هوگو و لیلی خندیدند. قطار شروع به حرکت کرد و هری در کنارش شروع به قدم زدن کرد. چهره پسرش را که از هم اکنون مملو از شعف بود می دید. با این که با دیدن فرزندش که او را ترک می کرد، حس از دست دادن چیزی در سینه اش سنگینی می کرد، به لبخند زدن و دست تکان دادن ادامه داد...

آخرین نشانه های بخار نیز در هوای پاییزی گم شد. قطار از پیچی گذشت. دست هری همچنان به نشانه خداحافظی بالای سرش مانده بود.

جینی زمزمه کرد: "اون کارشو خوب انجام می ده."

هری که به او نگاه می کرد، نا خود آگاه دستش را پایین آورد و جای زخم صاعقه مانندش را لمس کرد.

- "مطمئنم که همین طوره."

زخمش نوزده سال بود که آزارش نداده بود. همه چیز مرتب بود.



پایان

درباره ما ...

تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری که دارای اعضای متعدد و فعالیست با اعضای زیر در ترجمه و ویرایش فصول مختلف این کتاب سعی در خدمت رسانی به شما عزیزان داشته است:

شماره فصل	مترجم	ویراستار
۱	frightlord	proti
۲	frightlord	proti
۳	frightlord	proti
۴	mehrnosh و mlm	satataeil
۵	Neo	proti
۶	The_Undertaker	frightlord
۷	Salazar_big_hero_f	Darcy
۸	Lockhart	frightlord
۹	Neo	khosrow
۱۰	proti و thebestwizard	proti
۱۱	frightlord	harrypotter
۱۲	mehrnosh	frightlord
۱۳	Neo و The_Undertaker	The_Undertaker
۱۴	Lockhart	mehrnosh
۱۵	mehrnosh و Salazar_big_hero_f	majnoon
۱۶	The_Undertaker	Neo
۱۷	elmira	frightlord
۱۸	elishabah	harrypotter
۱۹	rainymoon	Neo
۲۰	mehrnosh	frightlord
۲۱	frightlord	elmira
۲۲	mlm	mehrnosh
۲۳	Salazar_big_hero_f	mehrnosh
۲۴	Neo	elmira
۲۵	Hani S	harrypotter
۲۶	hermion	Darcy
۲۷	mlm	frightlord
۲۸	mlm	mehrnosh

frightlord	binke	۲۹
frightlord	proti	۳۰
elmira	mehrnoosh و frightlord	۳۱
frightlord	arthes	۳۲
Darcy	hermion	۳۳
frightlord	mlm	۳۴
frightlord	Neo و frightlord	۳۵
frightlord	mlm و elmira	۳۶
RobinHood	frightlord	موخره